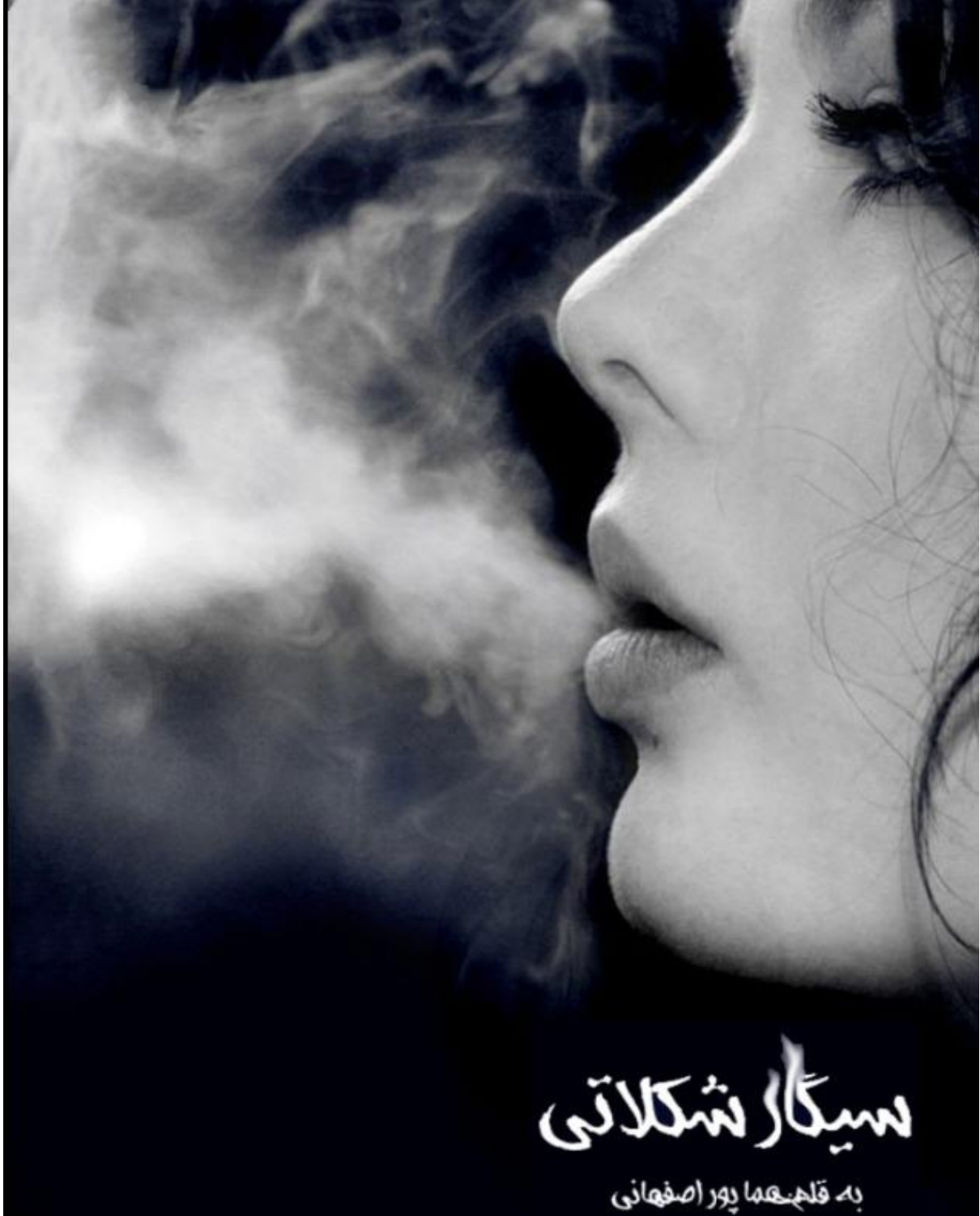


رمان سیگار شکلاتی

نویسنده: هما پور اصفهانی

سیگار شکلاتی



سیگار شکلاتی

به قلم هما پور اصفهانی



زمان حال - تهران

همینطور که با دقت به نقطه وسط سیبل خیره شده بود، بدنش را تقریباً
چهل و پنج درجه به سمت چپ چرخاند. دست چپش را داخل جیب شلوار
گرم کن مشکی رنگش فرو کرده و با دست راست سعی در نشانه گیری و
تنظیم مگسک نوک اسلحه بر روی سیبل مقابلش داشت. تمام ذهنش روی
هدفش متمرکز بود و بعد از چند ثانیه که نشانه اش را تنظیم کرد با بند
ابتدایی انگشت اشاره دست راست ماشه را کشید. اسلحه لگد زد و گلوله پنج
میلیمتری شلیک شد. در کمتر از چند ثانیه دوباره روی هدفش متمرکز شد
و باز ماشه را کشید. شلیک سوم، چهارم، پنجم و ششم تا وقتی که خشاب
اسلحه خالی شد. بی توجه به سیبل مشغول تعویض خشاب شد. با کشیده شدن
گوشی ایمنی که روی گوش هایش بود به سمت راست چرخید و اسلحه خالی
را روی پایه مخصوصش رها کرد. با دیدن امید مسئول میدان با سر اشاره کرد
چیه؟ امید همینطور که نگاهش روی سیبل شهزاد بود گفت:
- یه نگاه بنداز! سه تا توی نقطه شماره ده، دو تا نه، یه دونه روی خط
بین نه و هشت!

شهراد توجهی نکرد، می دانست دنباله حرف های امید به چه چیز می زدند ولی این چیزی نبود که دلش می خواست و دنبالش بود. صدای شلیک از دور و برش به گوش می رسید. لبخند کجی تحویل امید داد و گفت:

- زمان آتش هم دست از سر من بر نمی داری؟ خوبه خودت می دونی الان نباید تو میدون باشی! هنوزم می خوای همون حرفای تکراری رو بزنی؟ امید با کلافگی دستی بین موهای کوتاه و روشن بورش فرو کرد. بعد از چند ثانیه سکوت دستش را از بین موهایش بیرون کشید و روی بازوی ورزیده و برنزه شهراد گذاشت و گفت:

- چرا نمی فهمی شهراد؟ تو باشگاه من تا الان تو بهترینی! آگه توی تیم بزرگ خیلی راحت جهانی می شی! واقعاً اینو نمی خوای؟

شهراد خشاب پر و اسلحه را برداشت و بی حرف مشغول تعویض خشاب شد. امید خیلی خوب می دانست نمی تواند نظر شهراد را عوض کند. شهراد وقتی حرفی می زد سفت و سخت روی حرفش می ماند و مرغش یک پا داشت. ولی باز هم از رو نرفت و گفت:

- شهراد همین یه بار! تو و سارا می تونین برای کشورتون افتخار آفرین باشین آخه چرا اینقدر خودخواهی؟

شهراد بی توجه به اسم سارا که به خوبی می شناختش، خودش را آماده برای آتش اعلام کرد و با این حرکت به امید نشان داد که دیگر تمایلی به ادامه حرف زدن ندارد. خنده اش گرفته بود! او خودخواه بود؟! خیلی! اگر خودخواه بود آن لحظه در آن نقطه و آن وضعیت قرار نداشت و دلیلش را فقط خودش می دانست. عضله های صورتش را جمع و جور کرد. برای نشانه گیری نیاز به ثبات داشت. حتی توی عضله های صورتش، برای اینکه بتواند بهتر ببیند و بهتر تمرکز کند. باید این بار همه تیرهایش را به نقطه ده می کوبید، مرکز جای او بود. جای همیشگی او!

مشغول جمع کردن اسلحه اش بود که امید را از دور دید. مشغول سر و کله زدن با صاحب باشگاه تیر اندازی، آقای نبوی بود. امروز هم خبری از کیس مورد نظرش نشده بود. تصمیم داشت هر چه سریع تر از آنجا برود. واقعاً حوصله اصرارهای بدون توقف امید را نداشت. کیف مخصوص حمل اسلحه اش را که شبیه سامسونت بود برداشت. سریع اسلحه و خشاب هایش را داخل کیف جا ساز کرد، در کیف را محکم بست و بعد از برداشتنش از در باشگاه بیرون زد. ظهر تابستان بود و هوا بس ناجوانمردانه گرم! نفس

هما پور اصفهانی

را بیرون فرستاد و راهش را به سمت راست کج کرد که به پارکینگ منتهی می‌شد. خورشید وسط آسمان خودش را با قدرت تمام به رخ می‌کشید. باز هم صدای وز وزهای امید در ذهنش پیچید. واقعاً نمی‌دانست این خواهش‌ها و اصرارهای امید را کجای دلش جا بدهد! حیف که مجبور بود در آن باشگاه بماند، وگرنه یک لحظه هم تعلل نمی‌کرد و محل تمرینش را تغییر می‌داد. با شنیدن صدای زنگ اس‌ام اس موبایلش همینطور که به سمت موتورش می‌رفت، گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید. با دیدن اسم امید زیر لب غرید:

- سیریش!

امید عاجزانه نوشته بود:

- اقلأ پیشنهاد آقای نبوی رو قبول کن!

بوزخندی زد و به سمت موتور آپاچی زرد رنگ رفت. پیشنهاد آقای نبوی را هم نمی‌خواست. از او خواسته بود دوره کامل تیر اندازی را ببیند و بعد از گرفتن مدرک مربی‌گری اقلأ مهارتش را به بقیه بچه‌های باشگاه آموزش بدهد تا آنها شانس آوردن مدال را داشته باشند. ولی هدف شهراد و رای این حرف‌ها بود. باید برای انتخاب شدن باز هم صبوری به خرج می‌داد. کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت و نشست روی موتور. قسمت بانوان باشگاه تیر اندازی پشت باشگاه مردانه بود و همزمان با هم می‌توانستند تمرین کنند و در کار هم اختلالی به وجود نیاورند. همین که استارت زد، ماتیز سفیدی وارد پارکینگ شد و در جای خالی با کمی فاصله از شهراد پارک کرد. باشگاه جدا بود ولی پارکینگ مشترک بود. برای همین حضور آن خانم پشت فرمان ماشین کاملاً توجیه شده بود. شهراد سوئیچ را داخل جایگاهش چرخاند و استارت زد. ماشین روبرویش خاموش شد. دختر راننده خم شد سمت صندلی عقب و کیف مخصوص اسلحه‌اش را برداشت. شهراد گاز داد و بی توجه به دختر که خیلی خوب می‌شناختش گاز داد و از پارکینگ خارج شد ... او سارا بود!



جلوی مجتمع سنگی-آجری ترمز کرد. کلاه را از سرش برداشت. داشت از گرما هلاک می‌شد. از گرما نفرت داشت! بدنش عجیب به سرما عادت کرده بود! دستی توی موهای پر پشتش کشید و از روی موتور پایین آمد. ریموت کوچک را از توی جیبش در آورد. نگاهی به نمای ساختمان پنج طبقه روبرویش انداخت. آجرنما بود، آجرهای کرمی. مخلوط شده با سنگ‌های سبز تیره براق. رنگ سبز را دوست نداشت. دوست نداشتن توصیف کمی بود

سیگار شکلاتی

برای احساسش، فراتر از این حرفها بود. متنفر بود از این رنگ! سالها بود که از این رنگ با همه وجودش نفرت داشت. با ریموت در پارکینگ را باز کرد، در نرده‌ای سفید ذره ذره باز شد. صبر کرد تا در نصفه باز بشود. از همان گوشه هم می‌توانست داخل شود، اما عجله‌ای برای زود رسیدن نداشت. باز دست کرد توی جیبش و چوب قهوه‌ای سیگارش را بیرون کشید. گذاشت گوشه لبش و با دندان جویدش. گاهی اوقات جویدن این چوب سیگار کار دست که هدیه اردلان بود برایش به لذت کشیدن یک نخ سیگار بود! در نصفه شده بود، با پای پیاده موتور را از رمپ پایین برد. همینطور که پایین می‌رفت دست راستش را بالا برد و با ریموت در را دوباره بست. موتور بزرگ و زرد رنگش را در قسمت نرده‌ای کوچکی که مخصوص موتور و دوچرخه بود پارک کرد. از گوشه چشم نگاهی به جایگاه ماشین‌ها انداخت. ریوی سفید رنگ آقای شاهد سر جایش پارک بود، این نشان می‌داد پدرش خانه است. پوفی کرد و چوب سیگار را گاز گرفت. کلاهدش را زیر بغل زد و رفت سمت در زرشکی آسانسور. دکمه‌اش را زد و منتظر ایستاد. سابقه نداشت وقتی می‌خواست سوار آسانسور بشود آسانسور توی طبقه‌های پایین باشد. همیشه توی طبقه پنجم گیر بود! صدای ماشینی را از پشت سرش شنید که از رمپ پایین آمد. مهم نبود که چه کسی وارد ساختمان شده، اهل سلام علیک با همسایه‌ها نبود و از صدقه سر پدرش کسی هم خوش نداشت با او طرف صحبت بشود. یک چشمش به شیشه مستطیلی قسمت وسط بالای در آسانسور بود که کی نور اتاق آسانسور را می‌بیند، یک چشمش هم به فلش روی دکمه کنار در که کی به سمت پایین سبز می‌شود. بالاخره سبز شد، لبخند زد. آماده بود آسانسور توقف کند تا در را باز کند و سوار بشود که صدای قدم‌هایی را پشت سرش شنید و همه حواسش جمع شد. همین که دستی نشست سر شانه‌اش، کاملاً بی‌اراده با یک حرکت گارد گرفت. دست طرف را از روی شانه‌اش گرفت و سریع چرخید. طوری که دست طرف پیچ خورد. صدای داد مردی که دست روی شانه‌اش گذاشته بود بلند شد:

- آخ آخ شه‌راد وحشی دستمو شکستی!

شه‌راد با دیدن چهره درهم شده از درد دایی‌اش، سریع دستش را توی دستش گرفت و با خنده گفت:

- ا دایی شما بودین؟! ببخشید ... می‌دونین که ...

دایی دستش را از دست شه‌راد بیرون کشید. با اخم نگاهش کرد و همینطور

هما پور اصفهانی

که دستش را ماساژ می داد گفت:

- بله می دونم، نشد یه دفعه من تو رو سورپرایز کنم! دفعه دیگه با اسلحه ازت پذیرایی می کنم. داشتی می شکستی دستمو الکی الکی! شهراد خندید، خودش هم خوب می دانست با یک فشار بیشتر فاتحه دست دایی خوانده شده بود. خوشحال بود که دایی زود او را از اشتباه آورده بود، وگرنه این هم به پرونده سیاهش اضافه می شد که زده دست دایش را شکسته! گفت:

- چه عجب از این طرفا خان دایی! ریموت داشتین؟ اومدین پایین!
- عجب به جمالت اومدم باباتو ببینم. ریموت هم نداشتم، هوا گرم بود خدا خیر به نگهبانتون بده. منو می شناخت درو باز کرد ماشینو بذارم تو پارکینگ وگرنه موقع رفتن ماشین سونا خشک می شد!
بالاخره مستطیل شیشه ای روشن شد، شهراد در آسانسور را باز کرد و کنار ایستاد. سلامی نظامی داد و گفت:

- هرچند با تاخیر، اما بفرمایید خواهش می کنم! خوش اومدین.
دایی با محبت دست روی شانه شهراد گذاشت و هر دو وارد اتاقک شدن

...

- چه خبر پسر؟!
شهراد چوب سیگاری که توی دستش گرفته بود و فشار می داد را توی جیش برگرداند. دکمه چهار را فشار داد و گفت:

- سلامتی دایی جان ...
صدای ملودی آسانسور بلند شد، دایی اخمی کرد و گفت:

- با منم آره؟
هر دو مرد خندیدند و شهراد گفت:

- بفرمایید!
دایی به شوخی گفت:

- باشه به وقتش می فرمایم، دارم برات!
باز شهراد خندید، اتاقک که ایستاد شهراد کنار ایستاد و گفت:

- بفرمایید دایی ...
دایی رفت بیرون و به دنبالش شهراد روان شد. کریدور بیست متری خلوت بود. صدایی از هیچ کدام شش واحد طبقه چهارم در نمی آمد. شهراد کلیدش را در آورد، رفت سمت در و گفت:

سیگار شکلاتی

- فقط امیدوارم آقای شاهد روی دنده خویش باشه! اقلأ جلوی شما آبروداری کنه.

در را باز کرد و وارد راهروی سرامیکی جلوی در شد، دایی هم پشت سرش آمد داخل و دو مرد هنوز حتی کفش هایشان را هم در نیاورده بودند که صدای داد آقای شاهد خانه را از جا کند:

- شمیم! به این تنه لش بگو، کفشاشو دم در در بیاره. راه نیفته با کفش بره تو اتاقش! اینبار با کمر بند ...

دایی با خشم دستی به ریش های جو گندمیش کشید و زیر لب گفت:
- لا اله الا الله ...

شهراد خندید، دستی روی سه ستاره بزرگ سر شانه دایی کشید و گفت:
- بفرمایید تو جناب سرهنگ، می دونین که این چیزا طبیعیه! آقای شاهد رو ولش کنی پسر نره خرش رو با کمر بند می زنه!
دایی بی توجه به طنز نهفته در کلام شهراد با خشم و صدای فرو خورده گفت:

- آخه تا کی شهراد؟!

شهراد دیگر توجهی نکرد. این بحث با دایی برایش تکراری بود و همیشه هم یک نتیجه داشت. کفش هایش را در آورد. کلاه کاسکتش را روی جا کفشی توی راهرو گذاشت و یک راست وارد دستشویی شد. دستشویی درست جلوی در ورودی و انتهای راهروی دو متری جلوی در بود. سمت راستش آشپزخانه این و بعد از آن پذیرایی پنجاه متری خانه قرار داشت. وسط پذیرایی، درست سمت چپش هم یک راهرو قرار داشت و داخل راهرو دو اتاق خواب. یکی اتاق شمیم و دیگری اتاق آقای شاهد و خانومش. اتاق شهراد هم کوچکترین اتاق خانه بود. آخر پذیرایی سمت چپ یک راهروی دیگر بود که آخر راهرو اتاق دوازده متری شهراد و سمت راستش حمام قرار داشت. صدای گپ و گفتگوی دایی را با آقای شاهد می شنید. جوراب هایش را در آورد و انداخت توی روشویی. آب را باز کرد رویش، آب ذره ذره در تار و پود جوراب ها رخنه کرد. دمپایی های بزرگ سورمه ای مخصوص خودش را پا کرد. در آن خانه همه چیزش مخصوص بود! با شلنگ دستشویی پاهایش را شست، سفت و محکم. وقتی خیالش راحت شد که پاهایش که بعد از یک صبح تا ظهر ماندن توی کفش های اسپرتش حسابی بو گرفته بودند، خوشبو شده، رفت سر وقت روشویی. جوراب های سفید رنگش خوب خیس شده

هما پور اصفهانی

بودند، با همان مایع دستشویی کمی مشتشان داد و وقتی اثری از لک رویشان ندید آب کشید و محکم فشارشان داد تا آبشان گرفته بشود. دمپایی هایش را اریبی کنار دیوار در آورد که آب از داخلشان برود و زودتر خشک شود. رفت از دستشویی بیرون. دمپایی‌های رو فرشیش توی جا کفشی کنار در بود. قبل از اینکه همه جا را با پاهای خیسش نجس کند، روی پا دری ایستاد و با پای دراز شده دمپایی‌ها را از توی جا کفشی بیرون کشید. با یک پرش پرید سمتشان و پوشیدشان. بعد با خیال راحت راه افتاد سمت پذیرایی. مادرش توی آشپزخانه مشغول فراهم کردن وسایل پذیرایی از دایی بود. خم شد از روی این و داخل ظرف میوه سیبی برداشت، بلند گفت:

- سلام مامان خانوم ...

همانطور که انتظارش را داشت هیچ جوابی دریافت نکرد. در ازایش صدای آقای شاهد را شنید که گفت:

- خانوم اون میوه‌ها رو دوباره بشور ...

دستش مشت شد، فکش هم منقبض. ولی خیلی سریع به حالت اول برگشت. انگار که هیچ چیز نشنیده بود! دایی داشت منفجر می‌شد، اما با نگاه شهزاد خودش را کنترل کرد و باز دستی به ریشش کشید. شهزاد گازی به سیب زد و رو به آقای شاهد گفت:

- سلام آقای شاهد!

خیلی وقت بود پدرش را بابا صدا نمی‌کرد. او فقط آقای شاهد بود! با جیغ شمیم بیخیال نگاه چپ چپ آقای شاهد چرخید. شمیم پیچیده توی چادر سفید رنگ نمازش از اتاق بیرون پریده و یک راست شیرجه زد سمت آغوش دایی که به رویش باز شده بود. دایی با عشق پیشانی شمیم را بوسید و گفت:

- قبول باشه خانوم دکتر!

شمیم همیشه از شنیدن این واژه غرق خوشی می‌شد. آرزویش بود پزشکی قبول بشود و همه خانم دکتر صدایش بزنند. غش غش خندید و گفت:

- وای دایی دلم براتون یه ریزه، یه چیکه، قد سوراخ جوراب مورچه شده بود!

شهزاد با لبخند به شمیم نگاه می‌کرد. شمیم سنگینی نگاهش را حس کرد، سرش را بالا گرفت و برعکس برخورد سرد پدر و مادرش گفت:

- سلام داداش جونم!

تنها منبع محبتش بعد از دایی و اردلان، همین شمیم بود و حاضر بود برای

سیگار شکلاتی

حفظ این سه منبع محبت همه چیزش را فدا کند. گاز دیگری به سیبش زد و با دهان پر گفت:

- سلام به روی ماه نشسته ات، با چادر نماز کسی می‌یاد از اتاق بیرون؟ سنگینی نگاه آقای شاهد را که حس کرد. نگاهش کرد، معنی نگاهش را دیگر خوب می‌فهمید. این نگاه غضبناک یعنی «خاک بر سر توی بی حیای بی دین و ایمون! نصف توئه! یاد بگیر!».

شهراد می‌دانست اگر فقط کمی دیگر در آن جمع بماند جلوی خواهرش تحقیر می‌شود و این اصلاً چیزی نبود که دلش بخواهد. پس گاز محکم تری به سیبش زد و ته مانده‌اش را از عمد انداخت توی بشقاب آقای شاهد که روی میز جلویش بود و بی توجه به داد و هوارهای پدرش با لبخندی مودبی بعد از عذر خواهی از داییش راهی اتاقش شد. آقای شاهد خودش هم به خوبی می‌دانست برخورد فیزیکی با پسرش امکان ندارد! شهراد چیزی از یک غول کم نداشت! ده سال باشگاه رفتن مداوم و ورزش‌های رزمی چیزی از او ساخته بود که خیلی از جوان‌های دور و برش آرزویش را داشتند.

می‌خواست اول از همه دوش بگیرد، پس لباسی که قصد داشت بعد از حمام بپوشد را روی تخت خواب فلزی یک نفره‌اش ولو کرد و بعد از برداشتن تن پوش سورمه‌ای رنگش از اتاق خارج شد. یک راست داخل حمام شد. زیر دوش همیشه دچار رخوت و احساس سبکی خاصی می‌شد. برای همین هم بعد از کارش همیشه دوش می‌گرفت. حتی اگر شده فقط سه دقیقه، سه دقیقه زیر پاکی مطلق! به قول اردلان: «اون یه اردک دوست داشتنی بود!» از حمام که بیرون آمد بدون اینکه راهش را به سمت پذیرایی کج کند یک راست رفت توی اتاقش کلاه حوله را کشیده بود روی سرش. انگشت اشاره‌اش را از روی حوله داخل گوشش فرو کرد و چند بار محکم تکان داد که آبهای گوشش بیرون بیاید. چراغ گوشیش روی میز تحریرش که میز کامپیوترش هم محسوب می‌شد، چشمک می‌زد و این نشان می‌داد اسرام اس دارد. همینطور که با یک دست از روی کلاه حوله آب موهایش را می‌گرفت با دست دیگر گوشیش را برداشت و اسرام اس را باز کرد. اردلان بود:

- خونه‌ای؟
یک کلمه تایپ کرد:

- آره!

از اسرام اس دادن متنفر بود و اکثراً اسرام اس هایی که برایش می‌آمد

هما پور اصفهانی

بی جواب می ماندند. به جز اسام هایی که باید جواب می داد! یعنی مجبور بود! خواست گوشی را دوباره روی میز کامپیوترش رها کند که باز اسام اس آمد. اردلان بود دیگر! توی اسام اس نوشتن حسابی تر و فرز بود. نوشته بود: - عصر می بینمت؟

دوباره نوشت:

- آره!

و اینبار گوشی را انداخت روی میز. تند تند موهایش را خشک کرد و رفت سمت در. اول قفلش کرد که شمیم بی هوا نیاید داخل اتاق، بعد حوله را از تنش بیرون کشید و آویزان چوب لباسی کنار اتاق کرد. رفت سمت لباس هایش، شورت تامی سفیدش را با لبه های قرمز و سورمه ای برداشت و پوشید. بعد از آن هم شلوارک ساده سورمه ایش را برداشت. اجازه داد بالا تنه برنزه شده اش کمی از باد خنک کولر فیض ببرد. رفت جلوی آینه قدی اتاق، از قیافه اش بیزار بود! حتی با وجود تغییرات مضحکی که توی صورتش به وجود آورده بود باز هم حالش از خودش به هم می خورد! به صورتش نگاه نکرد، طبق معمول همیشه. اما هیکلش را دوست داشت. نگاهی به شکم تکه تکه اش انداخت. فیگور گرفت، کل عضله هایش برجسته شدند و اعتماد به نفس را به رگ هایش تزریق کردند. دستکش های بوکسش را دستش کرد و رفت سمت کیسه بوکس مشکی که از سقف آویزان کرده بود. مشت زد، به کیسه بوکس، اما در ذهنش به دهن سپهر! مشت زد، به کیسه بوکس. اما در ذهنش پای چشم امیر! مشت زد، به خاطراتش. مشت زد به کوه یخی قلبش. مشت زد، به حرفهای پدرش. مشت زد، به قهر مادرش. مشت زد، به آینده سیاهش. مشت زد به گذشته کورش! مشت زد ... زد ... زد ... اینقدر که آرام بشود. بتواند بخندد. مثل همیشه باز هم بتواند بخندد. اینقدر زد که خسته شد. دستکش ها را در آورد و پرت کرد گوشه اتاق. رفت سمت هالترش. دو عدد وزنه بیست کیلویی انداخت این طرف آن طرفش و مشغول شد. عضله های جلو بازویش باد می کردند، بیرون می زدند و بر می گشتند سر جایشان. دستش را که خم می کرد داد عضله ها در می آمد. دستش را که راست می کرد عضله ها کش می آمدند و باز روز از نو روزی از نو. ستش را تکمیل کرد. سه تا هشت تا. هالتر را هم گذاشت کنار اتاق. دمبل های ده کیلویش را برداشت، مشغول شد. پشت بازو. دستهایش را می برد بالا، همزمان می آورد سمت پایین، کنار بدنش زاویه نود درجه می ساخت. می برد عقب و باز کنار بدنش نگه می داشت. وقتی داد عضله

سیگار شکلاتی

هایش بلند شد و حس کرد عضله‌های مادر مرده به سوزش افتاده اند دمبل‌ها را سر جایشان برگرداند. چشم گرداند روی پوست‌های اتاقش. روی هیکل بی نقص مرحوم روح الله داداشی. روی قوی ترین مردان جهان و برترین فیتنس کارها. فقط شانزده سالش بود که دیوار اتاقش را پر کرد از پوست مردان قوی هیکل و چیزی نگذشت که خودش هم شد یکی از آنها! البته بعد از برگشتن از ماموریت طاقت فرسایش! سیستمش را روشن کرد. کد عبور داد، وارد شد. فایل موسیقی مورد نظرش را باز کرد. کنترل ای زد و همه را با هم انتخاب کرد. اینتر را کوبید و کشوی میز را باز کرد. یک بسته کاپتان بلک از داخل باکس دوازده تایی بیرون کشید و بازش کرد. ضربه زد زیرش. یک نخ به بیرون سرک کشید، با دو انگشت گرفتش و گذاشت بین لبهای برجسته اش. فندکش را از لب میز برداشت. به سیگار پک زد و فندک روشن را زیرش گرفت. سیگار روشن شد و دهانش طعم گس گرفت. زیر سیگاریش را برداشت. دود را فرستاد بیرون. ولو شد روی تختش، زیر سیگاری را درست پایین تخت جایی که دستش از تخت آویزان می‌شد قرار داد که خاکستر سیگارش بریزد داخل زیر سیگاری. بوی شکلات اتاق را برداشت، پک دیگری زد.

- تکیه کردم بر وفای او غلط کردم، غلط

باختم جان در هوای او غلط کردم، غلط

عمر کردم صرف او فعلی عبث کردم، عبث

ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط

شعر وحشی بافقی، صدای محسن چاوشی! چه دنیایی برایش می‌ساخت. آن قدر که باز ذهن سرکشش شاعر می‌شد. شاعر می‌شد و شعر می‌گفت. باز هم فقط برای خودش. برای دلش، برای دلی که دیگر دل نبود. به یاد پدری که دیگر پدرش نبود، به یاد پدری که فروختش! به یاد پدری که برای عقایدش حرمت قائل نشد. زمزمه کرد:

- من مرد می‌شم از درد

من مرد می‌شم از دود

وقتی به جای دستات

سیگار مرهم بود

سکوت کرد، پک زد، دود را از بینی بیرون فرستاد. یادش رفت سمت ده،

دوازده سال پیش. به سقف سفید اتاقش خیره شد، بدنش کوفته بود، بی حال بود. چه سیگارهایی با صابر کشیده بود، یادش بخیر صابر! یادش بخیر سیگارهای

هما پور اصفهانی

صابر! آن موقع بهمن می‌کشیدند و حالا کاپتان بلک. گاهی مارلبروهای اردلان، گاهی هم برای تنوع کمل! با صابر سیگاری شد، اما قبل از آن هم ...

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
اینکه دل بستم به مهر عارضش بد بود بد
جان که دادم در هوای او غلط کردم، غلط

پوزخند زد. ذهنش که سرکش می‌شد درست مثل این بود که یک نفر قلقلکش بدهد. خنده‌اش می‌گرفت، همیشه از زور درد به شعر رو می‌آورد. برای همین هم بود که هنوز بعد از این همه سال شاعرانگی از یادش نرفته بود. اینقدر ذهنش می‌گفت و می‌گفت و می‌گفت تا آرام می‌شد. شعر آرامش روحش بود! الان هم از همان روزها بود. یاد سببی افتاد که از ظرف برداشت، صدای پدرش، او نجس بود! باید این را حداقل خودش قبول می‌کرد که برای آن خانواده نجس است! پک زد به سیگارش. یادش افتاد به سیزده سالگی‌اش. وقتی که برای اولین بار از فشار فکری‌های عذاب آورش دست توی جیب پدرش کرد و اولین نخ سیگار را کش رفت، هر کس هم که نمی‌دانست او خودش خوب می‌دانست با سیگار پدرش طعم سیگار را چشید.

- از پاکت تو جیت منم سیگاری شدم
سرفه عذابم می‌ده بدم می‌یاد از خودم

آن موقع خانواده‌اش را داشت. محبتشان را داشت، چه شد که توی هجده سالگی همه چیز خراب شد؟! چه شد که همه فهمیدند چیزی را که نباید می‌فهمیدند! رازی که سالها در عمق سینه‌اش مخفی کرده بود. رازش چرا آنقدر مسخره لو رفت؟ چه شد که سپهر و امیر نارو زدند؟ هر چند که جوانمردی از اول هم توی خونشان نبود.

از برای خاطر اغیار خوارم می‌کنی
من چه کردم که اینچنین بی اعتبارم می‌کنی؟
روزگاری آنچه با من کرد استغنائی تو
گر بگویم گریه‌ها بر روزگارم می‌کنی

دلش تنگ بود برای نوازش دستهای مادرش، برای نگاه پر افتخار پدرش. برای بوسه زدن روی دستهای پدرش و بغل کردن و چرخاندن مادرش دور خانه! دلش تنگ بود برای داشتن خانواده، اما همه را از دست داده بود و دیگر فرصتی برای داشتنتشان نداشت. خنده‌اش گرفت از افکارش. زیر لب باز

سیگار شکلاتی

هم خودش را مورد عنایت قرار داد:

- نره خر دلش بغل می‌خواد!

او خودش را فدا کرده بود. از بچگی فدا شدن روی پیشانیش حک شده بود. حالا چه کار می‌کرد با دل تنگش؟! این را نمی‌دانست. درست که سنش برای این چیزها حسابی بالا بود ولی عقده که شاخ و دم نداشت! محبت دیدن برایش عقده شده بود. از هجده سالگی همه چیزش را از دست داده بود.

تو حسرت یه بوسه تو حسرت یه لبخند

دستای بی روح تو روحمو از خونه کند

نشست لب تخت. سیگارش تمام شده بود. توی زیر سیگاری خاموش کرد، سرش را گرفت بین دستانش. موهایش روی پیشانیش ریخته بودند. موهای لخت و تقریباً بلندش. کاش قیافه‌اش قشنگ نبود، کاش از بچگی زبان زد خاص و عام نبود. کاش تو دلبرو نبود! کاش ...

از برای خاطر اغیار خوارم می‌کنی

من چه کردم که اینچنین بی اعتبارم می‌کنی؟

پدرش قاضی نامردی بود، بی دفاع حکم صادر کرد. شهراد به خودش آمد و دید محکوم است. محکوم به حبس ابد، انفرادی تنهایی! چه می‌توانست بگوید؟! چه چیزی داشت که بگوید؟! او هر چه هم که بود پسر آن مرد بود. نباید این قدر بی انصافانه طرد می‌شد، نباید ...

- تلخی کام دنیا هر لحظه رو لبامه

آغوش سرد کوچه لبریز رد پامه

همیشه خندیده بود، همیشه! اما دوست نداشت جلوی شمیم هم تحقیر بشود. دوست نداشت حرفهای زشت پدرش را شمیم بشنود و روح لطیفش خراش بردارد. همیشه می‌گریخت. می‌گریخت که شمیم نشنود! اما این گریزها چندان هم فایده‌ی نداشتند، شمیم هم همه چیز را می‌دانست. اکثراً دیده بود و این شهراد را آزار می‌داد. بدتر از همه روزهایی بودند که همه فامیل جمع بودند و پدرش برای جمع کردن آبروی خودش او را جلوی همه بی‌آبرو می‌کرد! ترجیح می‌داد در هیچ مهمانی حضور نداشته باشد! همه فکر کنند شهراد مرده، مرگ آرزویش بود!

- سوی بزمتم نگذرم از بس که خوارم کرده‌ای

تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده‌ای

نا امیدم بیش از این مگذار خون من بریز

هما پور اصفهانی

چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده ای
سلی خورد، تهمت شنید! سیگار کشید، خندید. ترجیح داد همه فکر کنند
او این کاره است. بهتر از این بود که حقیقت را بفهمند. شنیدن حقیقت
برایشان تلخ تر بود. بگذار با این حقیقت که خودشان کشف کردند دست به
گریبان بمانند. یک بار تلاش کرد حرف بزند و تهش رسید به بن بست ناباوری
همه و به باد تمسخر گرفته شدن خودش. به این اعتقاد داشت که ته تهش رو
سیاهی به ذغال می ماند و بس! آخرین بیت توی ذهنش شکل گرفت ...

- نخواستی و ندیدی، سیگار منو کشیده

بابا همیشه اخم و بابا فقط، کشیده**

خندید، مثل همیشه! خالی شده بود، خودش را حسابی خالی کرده بود.

صدای شمیم را می شنید ...

- داداش ... ناهار!

چقدر پر از حس بود نسبت به این کلمه! داداش! شنیدن واژه داداش
از شمیم پرش می کرد از چیزی که سالها بود از آن فراری بود. احساس! از
جا بلند شد. رفت سمت دراور اتاقش و از کشوی اول یک آستین حلقه ای
سورمه ای و سفید بیرون کشید و تنش کرد. باز مثل احمقها اول دوش گرفته
بود و بعد اینقدر ورزش کرده بود که بدنش خیس و چسبنده شده بود. باید
دوباره می رفت دوش می گرفت و باز دری وری های آقای شاهد را به جان
می خرید. از اتاق که رفت بیرون، راهروی سه متری را که طی کرد، سفره را
پهن شده کف خانه دید. پدرش بالای سفره نشسته بود و داییش دست راستش.
شمیم هم کمک مادرش تند تند وسایل را از لب این بر می داشت و توی سفره
می چید. با دیدن شهزاد ایستاد و با چشم و ابرو اشاره ای به سفره کرد و گفت:
- همون که دوست داری! خدا شانس بده!

شهزاد لبخندی تحویلش داد و نشست سر سفره. شمیم هم دیس برنج را که
رویش پر شده بود از زعفران وسط سفره گذاشت و نشست کنار شهزاد. از
پارچ آب لیوانی برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید، چند قطره ته لیوان
ماند که آن را هم گذاشت کنار دستش برای وقتی که باز تشنه شد. لیوان دهنی
دوست نداشت. شهزاد هوس کرد سر به سرش بگذارد. اخم و تخم آقای شاهد
هم چندان برایش مهم نبود! عادت کرده بود، هم او به پدرش و هم پدرش

* - قدیمی، صابر، (۱۳۹۲). لبخند شیرین فرهاد، صفحه ۳۵، تهران: انتشارات شانی.

هما پور اصفهانی

جز افرادی که ... هر چه هم که پدرش این را می گفت شمیم باور نمی کرد. شمیم به شهراد ایمان داشت و شهراد این ایمان را می پرستید و وحشت داشت از روزی که شمیم را هم از دست بدهد! شمیم از گوشه چشم نگاهی به شهراد انداخت. خبری از ناراحتی در صورتش نبود. برعکس داشت با اشتیهای هر چه تمام تر غذا می خورد. بشقاب نارنجیش را تا لب پر از برنج سفید لنگان کرده و از توی بشقاب خورش مخصوص خودش چند قاشق لب پر بامیه روی برنجش ریخته بود و داشت دو لپی می خورد. خنده اش گرفت! اصلاً کی شهراد را ناراحت دیده بود؟ این بشر همیشه خونسرد بود! دیده بود مواقعی را که پدرش داد می کشید و شهراد می خندید و می رفت توی اتاقش. مادرش پشتش را می کرد به او و شهراد می خندید و بی توجه به کم محلی مادرش با او حرف می زد. خیلی وقتها شهراد با مادرش درد دل می کرد، می دانست مادرش به همه حرفهایش گوش می کند، اما جواب نمی داد. می دانست برعکس پدرش که انگار شهراد را برای همیشه در قلبش کشته بود مادرش هنوز هم دوستش دارد. خیلی هم دوستش دارد. از رفتارهایش می شد این را فهمید. از ظرف های شیرموزی که هر روز آماده در یخچال می گذاشت تا شهراد بخورد. چون شمیم و آقای شاهد شیرموز را آن هم با آن همه مواد مغذی که به آن اضافه شده بود دوست نداشتند. از بشقاب های خورش شهراد که همیشه بیشترین گوشت داخلش قل می خورد، از اینکه همیشه ته ران مرغ مال شهراد بود چون مادرش می دانست شهراد فقط همین قسمت مرغ را دوست دارد. از اتاقش که هر چند وقت به چند وقت دور از چشم آقای شاهد تمیز و مرتب می کرد و شمیم گاهی می دید مادرش با چه عشقی لباس های شهراد را در آغوش می گیرد و بو می کند. فقط دلیل قهر مادرش را نمی فهمید! یعنی می فهمید، ولی درک نمی کرد. اگر مامان حرف های دیگران را قبول کرده بود چطور می توانست هنوز شهراد را دوست داشته باشد؟ اگر هم قبول نکرده بود چطور روزه سکوتش را نمی شکست و آشتی نمی کرد؟ شمیم غافل بود از مهر مادری! خوب یادش بود روزی را که مادرش با شهراد قهر کرد. روزی که فهمید شهراد چه کار کرده با این که چهار سالش بیشتر نبود ولی این صحنه هیچ وقت از پیش چشمش نرفته بود! شهراد زیر کتک های پدرش له و داغان کف خانه افتاده بود، مادرش با اشک به صورت پدرش نگاه می کرد که جملات اتهام آمیزی را تف می کرد توی صورت شهراد. مادرش جلو رفت، آرام و بغض آلود از شهراد پرسید:

- آره شهراد؟

سیگار شکلاتی

و شهراد توی سکوت سرش را انداخت پایین. مادرش از همان لحظه قهر کرد. کم حرف شد. با شهراد اصلاً حرف نمی‌زد، ولی حرف زدنش با بقیه هم شده بود در حد چند کلمه: «چی بی‌زدم؟! زیر گازو کم کن! پاشو نمازتو بخون آفتاب زد، سلام، به سلامت، ماست نداریم، نون نداریم، پنیر تموم شده.» از این دست مکالمات زوری! همین بیشتر پدرش را جری می‌کرد، دادش را در می‌آورد. شهراد را پرت کرد از خانه بیرون، شهراد رفت! چهار سال رفت! بیست و دو سالش که بود برگشت. از آن روز شمیم فهمید برادر بزرگش فرق کرده، خیلی فرق کرده! وقتی که رفت شمیم یک دختر بچه چهار ساله و وقتی که برگشت شمیم تقریباً هشت سال را پر کرده بود! به خاطر هوش بالایی که داشت تقریباً همه چیز یادش بود، چهار سالگی را کمرنگ تر ولی هشت سالگی به خوبی توی ذهنش نقش بسته بود. پدرش باز هم نمی‌خواست شهراد را راه بدهد که دایی وساطت کرد و شهراد برگشت. شهرادی که از بعد از آن تمام زندگیش توی باشگاه‌ها خلاصه می‌شد. گاهی هم یکی دو هفته‌ای غیبش می‌زد و می‌گفت که به مسافرت می‌رود. با ضربه‌ای به روی پایش از جا پرید:

- چته تو کرم ابریشم؟!

قیافه‌اش را در هم کرد و گفت:

- کرم ابریشم تویی با اون چشات!

اخمهای شهراد در هم شد، بی حرف سرش را زیر انداخت و به بشقاب مقابلش زل زد. شمیم که از اخم شهراد جا خورده بود، با خودش فکر کرد:

- مگه چی گفتم که ناراحت شد؟!

زیر چشمی زل زد به شهراد. دقیقاً از وقتی که برگشته بود خیلی کم شده بود رنگ اصلی چشم هایش را ببیند. اکثراً لنز قهوه‌ای تیره می‌گذاشت. نمی‌دانست چرا شهراد از رنگ چشم هایش دل خوشی ندارد! اوایل هر صبح لنزها را می‌گذاشت و شب‌ها در می‌آورد. بعداً که علم پیشرفته تر شد لنزهای چند ماهه گذاشت. اعتراف کرد دلش برای قیافه واقعی شهراد تنگ شده!

شهراد بقیه غذایش را هم خورد، دستهایش را طبق معمول مالید به شلوارش که اگر چرب شده تمیز بشود، عادتش بود. از سر سفره بلند شد و گفت:

- دستتون درد نکنه مامان خانوم، مثل همیشه عالی!

مادرش طبق معمول حتی سرش را بالا نیاورد که نگاه به چشمهای پسرش بیندازد و شهراد می‌دانست این سکوت لعنتی روزی شکسته می‌شود که مادرش نگاهش کند. یادش بود، با اینکه دور بود اما خوب یادش بود که مادرش

هما پور اصفهانی

همیشه می گفت:

- چشمات جادویی توی خودشون دارن که آدمو لال می کنن. نگران دخترایی هستم که قراره بیان تو زندگیت.

درسته که رنگ چشم هایش عوض شده بود ولی نگاهش که تغییری نکرده بود! یاد حرف خودش افتاد که در جواب مادرش با خنده می گفت:

- دخترا؟! بیخیال مامان! یه دونه م زیاده! از تصور اینکه یه روز یکی از این موجودات غر غروی لوس بیان تو زندگیم دوست دارم خودمو حلق آویز کنم! دختر رو خدا آفریده واسه اینکه بجزونیش و بخندی بهش! من با پسرا بیشتر حال می کنم.

و آن روز نفهمید چرا مادرش ضربه ای آرام روی گونه اش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده!

اما الان خوب می فهمید. آه خفه ای از درون کشید و رفت سمت اتاقش. می خواست بار دیگر دوش بگیرد، واقعاً شبیه اردک شده بود! همین که رفت توی حمام و در حمام را بست، صدای داد آقای شاهد را شنید:

- تحویل بگیر خانوم، پسره روزی دوبار می ره حموم! معلوم نیست تو اون اتاق چه غلطی می کنه! صبح تا ظهر و بعدم عصر تا شب که خونه دوستای گرامیش پلاسه، وقتی هم می یاد خونه انگار هنوز سیراب نشده. این با خودشم ...

داد دایی مصادف شد با باز کردن دوش آب توسط شهزاد. یخ بود، اما برای تن ملتهب شهزاد دوا بود. از بعد سفر دشوارش دوش گرفتن با آب سرد عادتش شده بود. زندگی توی شرایط سخت را همیشه تکرار می کرد تا از یادش نرود! تا باز عادت به راحتی نکند! نیاز داشت به این سختی کشیدن ها. رفت زیر آب یخ و نفسش را حبس کرد، دیگر صدایشان را نمی شنید. به این جر و بحث ها عادت داشت. زیر دوش یکهو خنده اش گرفت! انگار پسر هجده ساله بود که به قول پدرش با خودش رابطه داشته باشد. غش غش خندید. آینه روبروی دوش چشمان درشت و کشیده اش را وسوسه می کرد که خیره به صورتش بشود. اما خودش هم مثل مادرش با چشمانش قهر بود. نگاهش سر خورد روی پوست قهوه ای بدنش! به چه زور و ضربی سعی کرده بود خودش را این رنگی بکند و این رنگی هم نگه دارد! متنفر بود از پوست سفید تنش! از لپهایش که توی بچگی از همه می شنید عین هلو سرخ و سفید و نرم است! دوست داشت روز به روز سبزه تر و زمخت تر بشود. آفتاب داغ

سیگار شکلاتی

و سولاریوم او را به خواسته‌اش می‌رساندند! روی صورتش اکثراً ته ریش تیره‌ای خودنمایی می‌کرد. سالها بود که سفید و لطیف نبود. از خودش بیزار بود، همه فکر می‌کردند این کارها را انجام می‌دهد چون می‌خواهد طبق مد باشد. اما خودش و خدای بالای سرش خیلی خوب می‌دانستند که تمام آن کارها را می‌کند که دیگر خودش نباشد! دیگر «بچه خوشگل» نباشد! برای اینکه نگاهش به خودش نیفتد طبق معمول رو به دیوار چرخید و کف دست راستش را به دیوار تکیه داد و همه وزنش را روی دستش انداخت. قطره‌های آب از روی موهای خوش حالت قهوه ایش سر می‌خوردند و روی شانه‌های پهن و صورتش سرازیر می‌شدند. بعد از دوش گرفتن، حوله‌اش را تنش کرد و زد بیرون. دایی و بابا مشغول صحبت کردن بودند و شهراد خوب می‌دانست وقت خوردن چایی است. البته شهراد در آن برنامه جایی نداشت. رفت توی اتاقش، سریع لباسهایش را تنش کرد. از اتاق خارج شد و بدون نگاه کردن به پدر و دایی‌اش که جلوی تلویزیون نشسته و همینطور که اخبار می‌دیدند بحث هم می‌کردند، رفت سمت دستشویی. شمیم توی اتاقش بود، وقتی آقای شاهد خیلی شورش را در می‌آورد و مثل امروز زیاد از حد گیر می‌داد و بی حیا هم می‌شد شمیم قهر می‌کرد و می‌رفت توی اتاقش. وگرنه جایش همیشه جلوی تلویزیون بود. البته نه اینکه حواسش به تلویزیون باشد! می‌آمد می‌نشست جلوی تلویزیون، لپ تاپش را می‌گذاشت روی پایش و غرق سایت‌های اینترنتی می‌شد. فقط از اتاق می‌آمد بیرون که کسی به جانش غر نزند. شهراد حداقل این مزیت را داشت که کسی از او نمی‌خواست از اتاقش بیرون بیاید. بود و نبودش چندان اهمیتی نداشت. یک راست رفت توی دستشویی، وضو گرفت. دست و صورتش را حسابی خشک کرد. دوست نداشت کسی بفهمد وضو گرفته است. کارش که تمام شد دوباره برگشت داخل اتاقش، بحث دایی و پدرش در مورد معضلات جدید اقتصادی بود. برایش مهم نبود. سجاده‌اش را پهن کرد کف اتاق. در اتاقش را قفل کرد. البته می‌دانست کسی نمی‌آید داخل اتاقش. شاید دایی که مهم نبود، گاهی هم شمیم که او هم قهر بود. اما قفل کرد که غافلگیر نشود. آقای شاهد اگر می‌فهمید نماز هم می‌خواند، خانه را توی حلقومش می‌کرد که تو خدا را به مسخره گرفته‌ای! حوصله بحث نداشت. همیشه دنبال آرامش بود و این دقیقاً چیزی بود که هیچ وقت نداشت! قامت

بست، نیت کرد ...
- الله اکبر ...

هما پور اصفهانی

دستانش را انداخت و مشغول شد. توی دل عبادتش فرو رفت، طوری که اگر آن لحظه پدرش پشت در تمام فحش‌های عالم را هم نثارش می‌کرد اصلاً برایش اهمیتی نداشت. او خدا را داشت. همیشه خدا را داشت! حتی اگر لجن بود! حتی اگر نجس بود! حتی اگر همه چیزهای بد دنیا هم بود باز خدا را داشت و همین برایش بس بود. بالاترین آرامش را نماز خواندن و عبادت به او می‌داد. بعد از آن، در مواقعی که نمازهای واجبش را خوانده بود و حس مستحب خواندن هم نداشت رو می‌آورد به سیگار و موسیقی و شعر. نمازش که تمام شد دستانش را گرفت رو به آسمان و نیایش همیشگی‌اش را به لب آورد:

- «خدایا، چه ساختن‌هایی که منو سوخت و چه سوختن‌هایی که منو ساخت! خدایا! به من فهمی بده که از سوختنم ساختنی آباد بجا بمونه.»
دستش را روی صورتش کشید، مهر بلندش را که از مشهد خرید بود بوسید و سجاده‌اش را مرتب تا کرد و به شکل مربع کوچکی در آورد. زیر تخت جا سازش کرد و خودش را روی تخت خوابش رها کرد. صدای ناله‌ی فلزهای تخت بلند شد. هیچ وقت مراعات تخت کوچکش را نمی‌کرد و هیکل گنده‌اش را پرت می‌کرد روی فلزهای نحیف. چشمانش را بست. می‌خواست کمی بخوابد تا برای قرار عصر آماده و قیراق باشد. قرار بود اردلان را ببیند و برای شنیدن اخبارش هیجان داشت. پلک‌هایش سنگین شد و دستانش روی سینه‌اش قفل شدند ...

سیگار شکلاتی

دنیا بیشتر دوست داری! چرا رفتی، چرا طاقت نیاوردی؟! من و تو کنار هم می‌تونستیم از هر سختی گذر کنیم، می‌دونم برات سخت بود ولی نه اونقدر که ... همه‌اش تقصیر منه! تقصیر من لعنتی ...

از جا بلند شدم، بغض و حرص و کینه توی وجودم بیداد می‌کرد. حس می‌کردم رگ و پی تنم کش می‌آید! دوست داشتم همان لحظه بروم از اتاق کوچکم بیرون و اولین نفری که آمد سر راهم را بکشم، می‌توانستم! اینقدر غیظ داشتم، اینقدر نفرت و کینه داشتم که می‌توانستم! رفتم سمت در اما دم در که رسیدم زانوهایم سست شد. ایستادم، دستهایم را گذاشتم روی دیوار و نالیدم، ولی باز هم توی دلم:

- چی کار می‌کنی دختر؟! چرا گند می‌زنی به همه چیز؟! به ساسان فکر کن. به روح پاک ساسان. تو نباید احمق بشی، نباید کنترل احساساتو از دست بدی. باید همیشه آروم باشی و با وقار و خنثی. تو می‌تونی! تو می‌تونی! به خاطر ساسان، فقط به خاطر ساسان عزیزت ...

برگشتم و لب تخت نشستم، صورتم را پنهان کردم بین دستانم. کاش می‌شد خودم را برسانم بهشت زهرا، کاش می‌شد بروم درد دل کنم، بروم خودم را خالی کنم! حداقل یک بار دیگر دست خط عزیزم را بخوانم. یک بار دیگر وجودم را پر از خشم بکنم که به این خشم نیاز دارم!

- خدایا چرا من باید اون صحنه رو می‌دیدم؟ چرا منی که از همه عاشق تر بودم باید جون‌کندنش رو می‌دیدم؟ چرا باید اینطوری می‌شد؟ چرا زودتر نفهمیدم چه دردی داره؟ چرا به دادش نرسیدم؟ چقدر عوضی بودم من!

باز از جا بلند شدم، کلافه بودم. رفتم سمت پنجره، دو سه لامپ پایه بلند با نور سفید اطراف باغ روشن بود. مسیر ماز را به خوبی می‌توانستم ببینم. در آن باغ بزرگ شاید تنها چیز جالبی که وجود داشت همین ماز بود. یک ماز پیچ در پیچ که با شمشادهای بلند ساخته شده و مخصوص تربیت سگ‌های وحشی بود. اینقدر سگ‌ها را داخل آن ماز می‌چرخاندند تا راه را یاد می‌گرفتند. کم‌کم تربیت می‌شدند و از وحشی بودن فاصله می‌گرفتند. البته نه اینکه اهلی بشوند. نه از آن اهلی‌های خانگی که برای بازی و تفریح بودند. نه! فقط طوری می‌شدند که از صاحبشان حرف شنوی داشته باشند. به خاطر وجود این سگ‌های وحشی که همه آنها پشت باغ نگهداری می‌شدند کسی جرئت نمی‌کرد پا به باغ و به خصوص آن قسمت باغ که پشت ساختمان اصلی بود بگذارد. نگاهم را زوم کردم به سایه بان تعبیه شده

وسط ماز. زیرش مشخص نبود. درست جایی که مقصد همه سگ‌ها بود. آن وسط، یک سایه بان زده بودند و خوب می‌دانستم که خانه سگ‌ها هم همان جاست. وسط آن ماز پر پیچ و خم، مطمئن بودم اگر یک روز پا به آن ماز بگذارم راه را گم می‌کنم. شمشادها بلندتر از قد یک آدم بلند قد بود و هر کس می‌رفت داخل آن مدام توی بن بست‌های شمشادی گم می‌شد. آخر هم خوراک سگ‌های وحشی می‌شد! این دلیلی بود که هیچ وقت دلم نخواست رفتن به آن ماز را امتحان کنم. یادم می‌افتاد به دوران بچگی و مازهایی که توی کتاب‌های کمک درسی‌مان بود. صدای مادرم توی گوشم بود که می‌گفت: «موش کوچولو رو به پنیرش برسون دختر گلم.»

و من همه تلاشم را می‌کردم که با مداد خط صافی بین دیوارهای ماز بکشم که نه به بن بست برسم و نه به دیوارها بخورم! زندگی الانم هم شده بود چیزی شبیه همان بازی با مازها. افتاده بودم وسط ماز پیچ در پیچ زندگی و نمی‌دانستم از کدوم طرف به مقصدم می‌رسم. نگران بودم از خوردن توی دیوارها و اسیر شدن توی بن بست‌ها!

هوا گرگ و میش شده بود. صدای زوزه بعضی از سگ‌ها به راحتی شنیده می‌شد. دستم را روی قلب بیچاره‌ام گذاشتم، ضربانش هنوز هم نامرتب بود. دلم تنگ بود برای ساسانم، عقب گرد کردم و ولو شدم روی تخت. دست بردم زیر بالش و تنها عکسی که از ساسان برای خودم نگه داشته بودم را بیرون کشیدم. چشمهای خمار آبی رنگش باز آشوب به راه انداخت توی دلم. پوست سفیدش، لبخند جذاب و دوست داشتنیش. موهای بورش، کمی لپ داشت که همیشه به خاطرش مسخره‌اش می‌کردم. آخر هم برای آب کردن آن لپ‌ها پایش را توی آن باشگاه نفرین شده گذاشت! نفس عمیقی کشیدم و خودم را نفرین کردم:

- زندگیت روز به روز سگی تر بشه آگه نتونی جواب گوی ساسان و

درخواستش باشی!

آهی کشیدم، دلم پاره پاره بود. از مردن هیچ هراسی نداشتم، اما نه تا قبل از اینکه به هدفم برسم. باید آن دختر را پیدا می‌کردم! برایم اهمیتی نداشت که توی این راه چه بلایی سرم بیاید. باید یک کاری می‌کردم. هر کار که شده! اما باید یک کاری می‌کردم! بالاخره باید جریزه‌ام را به خودم ثابت می‌کردم! به خودم و مادرم! من می‌توانم! می‌دانم که می‌توانم! سر روی بالش گذاشتم، ساعت را کوک کرده بودم برای هفت و نیم. ساعت پنج بود. زیاد وقت نداشتم.

سیگار شکلاتی

چشمانم را بستم و توی دلم اینقدر اسم خدا و ساسان و مامان را صدا کردم
تا خوابم برد.



ساک مشکی بزرگش را روی دوشش جا به جا کرد و از پله‌های مرمری
سفید رنگ باشگاه پایین رفت. در شیشه‌ای را که باز کرد سالن بزرگ و مجهز
باشگاه نوین کاپ جلوی رویش نمایان شد. ساکش را روی دوشش جا به جا
کرد و رفت تو. جلوی رویش بعد از پله‌ها و در شیشه‌ای یک میز بزرگ بود
که مسئول باشگاه همیشه پشتش می‌نشست. بچه‌ها می‌آمدند کارت می‌زدند
و می‌رفتند داخل. اکثراً برای خودشان کمد کرایه کرده بودند و کلیدهای
خودشان را داشتند. حمیدرضا پسر حاجی صاحب باشگاه پشت میز نشسته
و سرش توی مانیتور بیست و هفت اینچ بود. همین که حس کرد کسی داخل
باشگاه شده سرش را بلند کرد و با دیدن شهردا نیشش باز شد. شهردا رفت به
سمتش، هر دو همزمان و بلند گفتند:

- سلام!

و همزمان دستهایشان را مشت کردند و کوبیدند به هم. همان موقع یکی از
پسرها با یک رکابی جیغ نارنجی و شلوارک کوتاه مشکی و کفش‌های اسپرت
نارنجی و مشکی به میز نزدیک شد و رو به شهردا گفت:

- سلام شهردا، اومدی بالاخره! من این ست رو نمی‌تونم بزنم، کمرم مشکل
پیدا کرده. قریون دستت بیا عوضش کن!

شهردا سری تکان داد، برنامه را گرفت گذاشت روی میز، خودکاری از
جلوی حمیدرضا برداشت. روی حرکت قبلی خط کشید و حرکت جدیدی
جایگزینش کرد. دوباره برنامه را به پسر برگرداند و گفت:

- برو فعلاً بقیه رو تمرین کن سرم که خلوت شد این یکی رو بهت آموزش
می‌دم.

به دنبال این حرف با دست به سالن اشاره کرد. همین که پسر رفت
حمیدرضا از جا بلند شد و گفت:

- خوب شد اومدی! من باید برم جایی، باشگاه دستت سپرده.

پایین می‌کرد تا بفهمد کی هست کی نیست گفت:

- باشه برو به کارات برس من هستم.

حمیدرضا با خوشحالی گرمکش را از پشت صندلی گردانی که رویش

هما پور اصفهانی

نشسته بود برداشت و گفت:

- دمت گرم! دیگه هستی تا آخر شب دیگه؟

- آره هستم.

- یکیو بشون اینجا کلید بده و کارتا رو حواسش باشه، خودت برو به تمرینت برس. ولی حواست باشه.

شهراد باز سری تکان داد و گفت:

- حواسم هست، برو. به حاجیم سلام برسون.

حمیدرضا که مشخص بود از خدایش است هر چه سریع تر جیم بزند سری تکان داد و بعد از برداشتن موبایل و سوئیچش از روی میز پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. شهراد میز را دور زد و نگاهی به سیستم کرد تا ببیند چه افرادی تا الان کارت زده اند و الان داخل سالن هستند. دست خودش نبود. همیشه عادت داشت همه حواسش به محیط و اطرافیانش باشد. بعد از چک کردن همه اسامی نفس عمیقی کشید و از پشت میز بیرون آمد و رفت سمت سالن. باز وقت رفتن توی جلد دیگرش بود. سرش را از در کشویی که سالن تمرین را از محوطه کوچک انتظار یا به عبارتی سالن مدیریت جدا می‌کرد داخل برد با جدیت گفت:

- فرامرز! فرامرز!

پسر قد بلند و ورزیده‌ای که از اندامش مشخص بود او نیز خیلی سال است که پایه ثابت باشگاه‌های بدنسازی است جلوی رویش سبز شد و گفت:

- سلام! نوکرم، جونم؟

شهراد جواب سلامش را داد و به میز اشاره کرد و گفت:

- من باید چند تا برنامه بنویسم و یه سری کار دیگه، حواست به اینجا هست؟

فرامرز سریع رفت سمت میز و گفت:

- حواسم که هست ولی من باز موزیک ترنس می‌ذارم کسی نیاد گله و

شکایتا!

شهراد بی حرف وارد سالن شد و با چشم دنبال اردلان گشت. انگار اردلان هم منتظرش بود که از روی دستگاه جلو ران پایین پرید و همینطور که با حوله آبی رنگش پشت گردنش را خشک می‌کرد گفت:

- سلام عرض شد.

شهراد دستش را جلو برد و مردانه و محکم دست هم را فشار دادند. با

سیگار شکلاتی

لبخندی محو گفت:

- خوش می‌گذره خوش تیپ؟
اردلان نگاهی به خودش کرد که آستین حلقه‌ای سفید با رده‌های ابر و بادی آبی به تن داشت، همراه با شلوارک سورمه‌ای و کفش‌های سورمه‌ای. بعد نگاهی به شهراد که هنوز لباس عوض نکرده بود کرد و گفت:
- گمشو خودتو مسخره کن!

شهراد از ته دل قهقهه زد. نگاه چند نفر به سمتشان برگشت. دوستی آن دو نفر زیان زد خاص و عام بود. برعکس شهراد، اردلان خندیدن زیاد توی قاموش نبود. شهراد اشاره به وسایل تمرین پشت سر اردلان کرد و گفت:
- مشغول باش تا من لباس عوض کنم.

اردلان سری تکان داد و گفت:

- فقط سریع شهراد، خیلی حرفا هست که باید بزنیم.

شهراد هم سری به نشانه فهمیدن تکان داد و دسته ساکش را روی شانه‌اش کمی بالا کشید و به سمت سالن رخت کن پا تند کرد. صدای موسیقی خارجی کرکننده بود. شهراد پوفی کرد و وارد سالن شد. سلیقه فرامرز توی موسیقی فقط به درد خودش می‌خورد و بس! سمت چپ اتاق کمدهای قدی قرار داشت و کمد شماره دوازده متعلق به شهراد بود. توی سالن کسی جز خودش و کاوش یکی دیگر از مربی‌ها نبود. کاوش با دیدنش خودش را ول کرد روی نیمکت‌های جلوی کمد‌ها و همینطور که بند کفش‌های ففسری جیغش را می‌بست گفت:

- چطوری آقا شهراد؟!

شهراد رفت سمت کمدش و گفت:

- نوکر داداش ...

همزمان ساک ورزشیش را انداخت روی زمین و در کمد طوسی رنگ قدی‌اش را با کلیدی که همیشه همراهش بود باز کرد. کاوش از جا بلند شد سر جا مشغول در جا زدن شد و گفت:

- شهراد بچه‌ها گیر دادن واسه کلاس هیپ هاپ، چی کاره‌ای؟

کمد وسط این بلبشویی که توی زندگیش راه افتاده بود همین یک قلم را کم داشت. فقط برای تکمیل کردن زندگیش رفته بود سراغ هیپ هاپ. حالا دیگر رسماً یک پسر الکی خوش بالا شهری محسوب می‌شد که فقط دنبال

هما پور اصفهانی

عشق و حال است! او هم همین را می خواست. باید یک طوری سر کاوش را به طاق می گویند. پس گفت:

- چی بگم؟! اینجا یه باشگاه ورزشیه! جای این قرطی بازی ها نیست! اگه گیر بدن و باشگاهو ببندن حاج یونسی چوب تو آستین همه مون می کنه.
- خوب تایم کلاس رو می داریم واسه شبا بعد از تایم باشگاه، دوزاده تا یک، چطوره؟

تی شرتش را هم در آورد و پرت کرد توی کمد. یک آستین حلقه ای جذب سفید ساده از داخل ساکش درآورد و گفت:

- نمی شه کاوش، من خیلی این روزا سرم شلوغه. آخر شبم رو می خوام به استراحتم برسم. خودت یه کاریش بکن. اصلاً برای چی گفتی منم هیپ هاپ کار می کنم؟

کاوش متعجب نگاهش کرد. از شهراد همیشه سرخوش توقع این برخورد را نداشت. فکر می کرد با سر قبول می کند! ولی خوب انگار شهراد را درست نشناخته بود. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باشه خودم یه غلطی می کنم.

شهراد مشغول تعویض شلوارش با شلوارک مشکی رنگی بود. کاوش نگاهی به ساق پای پر عضله شهراد انداخت و آهی از سر حسرت کشید. هیکل خودش هم حسابی روی فرم بود ولی شهراد چیز دیگری بود! بدون حرف اضافه در جا زنان از سالن رخت کن خارج شد. شهراد هم ساکش را پرت کرد توی کمد، قمقمه آب و حوله اش را برداشت، در کمد را بست و راهی سالن تمرین شد. برای گرم کردن خودش به سمت تردمیل رفت. هنوز سرعتش را خیلی هم بالا نبرده بود که اردلان هم روی تردمیل بغلی پرید و با سرعت بالا شروع به دویدن کرد. شهراد از گوشه چشم نگاهی به او و قیافه اخمواش کرد و خندید. اردلان هم که متوجه نگاه شهراد بود زیر لب غرید:

- زهر مار!

اردلان توی دویدن رو دست نداشت. می توانست یک ساعت بدود و نفس کم نیاورد! شهراد فکر می کرد اگر به سیگار اعتیاد نداشتند چه کارها که نمی توانستند بکنند! اردلان همینطور که می دوید دستش را جلو آورد و سرعت تردمیل شهراد را دو برابر کرد. شهراد هم سرعت دویدنش را بیشتر کرد و غر زد:

- بیماری؟

سیگار شکلاتی

اردلان بی توجه به حرف شهراد گفت:

- بیمار نیستم، ولی دارم عصبی می‌شم.

- چی شده؟

اردلان کمی سرعتش را کم کرد و با صدای آهسته ای، در حدی که در آن هیاهوی موسیقی ترنس توسط گوش‌های بقیه افراد، شنیده نشود گفت:

- بازم یه مورد دیگه پیدا شده!

شهراد از درون احساس کرد منفجر شده، به زور جلوی خودش را گرفت که دندان قروچه نکند و گفت:

- کجا؟

- این بار طرفای ورامین.

شهراد هم سرعتش را کم کم، کم کرد تا جایی که توقف کرد و از تردمیل پایین پرید. اردلان هم همراهش راه افتاد و گفت:

- من یکی که دیگه خسته شدم، بسه هر چی صبر کردیم باید خودمون یه کاری بکنیم.

شهراد رفت سمت دستگاه جلو بازو لاری، روی صندلی نشست و وزنه‌ها را تنظیم کرد و همینطور که دسته مخصوص را به سمت خودش می‌کشید گفت:

- اردلان! یه کم فکر کن، عقلانیه؟ ما می‌خوایم هیچ شکی بهمون نکنن.

درک کن! من از تو بیشتر حالم گرفته می‌شه وقتی این چیزا رو می‌فهمم.

اردلان روی صندلی دستگاه پولینگ که با فاصله کمی از شهراد قرار داشت نشست. وزنه‌اش همان بود که می‌خواست، مشغول کشیدن دسته‌های

وصل به زنجیر به سمت خودش شد و غرید:

- هر چی دست روی دست بذاریم بدتر می‌شه.

شهراد لب‌هایش را منحنی کرد و گفت:

- بسپرش به من، باید یه پاتک به یکی بزنم.

اردلان با همان خط اخم وسط ابروهایش به شهراد خیره شد و شهراد با شیطنت چشمک زد و مشغول ست دوش شد.



در خانه را با تیک ضعیفی باز کرد و وارد شد. خانه غرق در تاریکی بود. آرام نشست روی زمین و بند کفش‌هایش را باز کرد. سعی می‌کرد کوچک ترین صدایی نکند که آقای شاهد بیدار بشود و با داد و هوارهایش مادرش و شمیم را هم بی خواب کند. کفش‌هایش را که در آورد جوراب‌هایش را

هما پور اصفهانی

هم در آورد گلوله کرد داخل کفشهایش و با کمترین صدای ممکن که آن هم از خش خش لباسهایش تولید می شد رفت توی اتاقش. آباژور کنار در اتاق را روشن کرد و در اتاق را بست. اتاق غرق در نور نارنجی ملایم شد که از کمرنگ به پررنگ طیف بندی شده و تغییر می کرد. ساکش را انداخت گوشه اتاق و با خستگی مشغول تعویض لباسش شد. با حس ویدره گوشیش توی جیب شلوارش درش آورد و اسرام اس آمده را باز کرد:

- اوضاع روبه راهه؟! -

این جز اسرام اس هایی بود که باید جواب می داد. اسرام اس زد:

- روبه راهه! بهتر از این هم می شه به زودی.

لباس هایش را که عوض کرد داشت ساعتش را از دور میچ دستش باز می کرد که تقه ضعیفی به در اتاقش خورد. اول فکر کرد اشتباه شنیده. برای همین هم بی حرکت به در اتاق زل زد. با شنیدن تقه دوم بی درنگ به سمت در رفت و آرام بازش کرد. با دیدن شمیم پشت در اتاقش چشمانش را از تعجب گرد کرد و کنار رفت. شمیم سریع پرید داخل اتاق و با صدای آرام پیچ کرد:

- سلام ...

شهراد در را بست و گفت:

- سلام، این وقت شب چرا داری رژه می ری تو خونه؟! خواب نبودی

مگه؟! -

شمیم دستش را توی هوا تکان داد، نشان می داد کلافه است:

- نه بابا! خوابم کجا بوده؟! تو اینترنت بودم. با دوستانم حرف می زدیم.

شهراد غر زد:

- مثل همیشه!

شمیم خودش را رها کرد روی تشک فنری و راحت تخت شهراد. اینبار صدای تخت بلند نشد، وزن شمیم کجا و وزن شهراد کجا! شمیم مشت هایش را این طرف آن طرفش روی تشک گذاشت که نشان از کلافگی و عصبی بودنش داشت و گفت:

- تو دیگه مثل مامان بابا غر نزن!

بعد جمله ای که همیشه در مقابل پدر مادرش به کار می برد را عین یک نوار ضبط شده تحویل شهراد داد:

- این چیزا تو سن من طبیعی و لازمه. الان دیگه دوره عوض ...

شهراد همینطور که ساعتش را که هنوز به میچش بسته شده بود را باز

سیگار شکلاتی

می کرد، پرید وسط حرف هایش، ادایش را در آورد و گفت:
 - پاشو جمعش کن! بابا لازم! بابا طبیعی، بابا دوره!!
 شمیم چشمان قهوه ایش را گرد کرد و با غیظ و صدای نسبتاً بلند گفت:
 - شهراد!
 شهراد سریع انگشت اشاره اش را جلوی لبهای گوشتی و خوش فرمش
 گرفت و گفت:
 - هیششش! می خوای بیدار کنی مامان بابارو؟ چته؟!
 شمیم انگشتانش را در هم قفل کرد. چند لحظه بعد از هم بازشان کرد و
 بعد دوباره قفلشان کرد. شهراد غر زد:
 - اوی دختره! دارم می گم چته؟! این وقت شب اومدی اینجا برای من رقص
 انگشتات رو به نمایش بذاری؟!
 شمیم کلافه نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره دل را
 به دریا زد و گفت:
 - شهراد، یه چیزی بگم به خاطر من نه نمی گی؟!
 شهراد خندید و گفت:
 - به چه شخص مهمی! عزیزم تو کی هستی که به خاطرت نه نگم؟
 شمیم این بار از جا پرید. حمله برد سمت شهراد که شهراد با یک
 حرکت مهارش کرد و دستانش را از بازو محکم نگه داشت. طوری که شمیم
 دیگر نمی توانست تکان بخورد! شروع کرد به غر غر کردن:
 - وحشی نتر! ول کن دستمو! اصلاً دیگه نمی گم، غول بیابونی گنده!
 شهراد خندید و بدون اینکه ولش کند گفت:
 - لوسی و بی خاصیت! حرفتو بزن، می دونی که ناز کشیدن بلد نیستم.
 شمیم کمی خودش را تکان داد تا بالاخره شهراد راضی شد حصار دستانش
 را باز کند. همین که کمی از شهراد فاصله گرفت بی فکر گفت:
 - بی خاصیت باباته!
 شهراد اول ابروهایش را بالا انداخت و بعد پقی زد زیر خنده. هار هار
 شروع به خندیدن کرد. خنده ای که به زحمت سعی می کرد جلوی صدا دار
 شدنش را بگیرد. شمیم هم خودش خنده اش گرفته بود. دستش را جلوی دهنش
 گرفت و ریز ریز خندید. شهراد وسط خنده بی صدایش گفت:
 - خاک بر سرت با این حرف زدنت! حالا یا بنال ببینم چته یا برو بیرون
 می خوام بخوابم.

هما پور اصفهانی

شمیم خنده‌اش را جمع کرد، باز نشست لب تخت و گفت:
- فردا شب تولدمه!
شهراد به میز کامپیوترش تکیه داد، می‌دانست. با این حال دست به سینه شد و خونسرد گفت:
- ا! مبارک باشه.
شمیم از در لوس شدن وارد شد و با ناز گفت:
- شهراد! ازت بخوام توی جشنم باشی قبول می‌کنی؟
شهراد با تعجب خودش را از میز جدا کرد و گفت:
- مگه جشن هم می‌گیری؟!
شمیم باز انگشتانش را توی هم قلاب کرد و گفت:
- نه توی خونه! بابا فامیل نزدیک رو دعوت کرده رستوران. می‌دونم دوست نداری تو جمع باشی و گفتی که دیگه نمی‌یای! اما این یه بار به خاطر من!
شهراد یک تای ابرویش را بالا انداخت، رفت سمت میز صندلی گردان میز کامپیوترش، نشست روی صندلی و گفت:
- به! آقای شاهد چه لارژ شدن! سوپر خرج می‌کنن! تولد تو رستوران!!!
بعد یک دفعه دست راستش را گذاشت روی چشم راستش و گفت:
- اوه اوه کلاش گوله شد خورد پا چشمم!
شمیم خنده‌اش گرفت و گفت:
- ا داداش!
شهراد دستش را برداشت، صندلی را تاب داد دو دور، دور خودش چرخید.
رو به روی شمیم که متوقف شد گفت:
- من پیام برای چی؟! می‌خوای تولدت کوفت بشه؟!
صورت شمیم زیر نور آباژور زرد می‌شد تا نارنجی مایل به قرمز. قرمز به حالتش خیلی می‌آمد، چون عصبی شده بود، با غیظ گفت:
- کوفت! همه غلط می‌کنن! هیچ کس برام مهم نیست جز تو و مامان، بابا.
بعد انگار که چیزی راه گلویش را بگیرد و با صدای لرزان و آرام تر از قبل شبیه به ناله گفت:
- شهراد خوب خسته شدم از بس این نگار بی شعور با این قیافه و پوز یه وریش برای من قیافه گرفت و چسبید به داداش نوید نکبتش! از اونور وقتی نیستی این امیر و سپهر با اون تیپای زاقارتشون که حال آدمو به هم می‌زنن

سیگار شکلاتی

اینقدر زر مفت پشت سرت می‌زنن که هر بار باهاشون دعوام می‌شه. خودن که هستی از تو حساب می‌برن. به بابا گفته بودم ترجیح می‌دم دوستامو دعوت کنم تنها ببریم اما قبول نکرد! به زور گذاشت دو تا از دوستامو دعوت کنم که اونا هم گفتن چون فامیلیه نمی‌یان. حالا می‌خوام حداقل تو باشی تا هم به ذره پز بدم به نگار، هم در دهن امیر و سپهر بسته بشه!

شهراد دست مشت شده‌اش را گذاشت روی زانویش، خواهر کوچولوش هم درست عین خودش متنفر بود از امیر و سپهر. ولی حس شهراد کجا و حس شمیم کجا! ضربه آرامی به زانویش زد. شوخی و لودگی را کنار گذاشت و جدی گفت:

- که چی؟! آخرش که چی شمیم؟

شمیم سرش را بالا آورد، خیره شد توی چشمهای شهراد که با نور رقصان آباژور هر لحظه پر رنگ و کمرنگ می‌شد و گفت:

- خودت که چی شهراد؟ الان حدود دو ساله پاتو هیچ جا نداشتی، آخه مگه تو جذام داری؟

شهراد اصلاً دوست نداشت در مورد این مسائل با شمیم حرف بزند پس از جا بلند شد، لب تخت کنار شمیم نشست و گفت:

- خیلی خب شمیم، فکرامو می‌کنم! حالا برو می‌خوام استراحت کنم. شمیم که می‌دانست اصرار بیشتر فایده‌ای ندارد از جا بلند شد و رفت سمت در. لحظه آخر برگشت و گفت:

- شهراد، به عنوان هدیه تولدم نگو نه! خواهش می‌کنم.

به دنبال این حرف از اتاق رفت بیرون و در را خیلی آرام بست.

شهراد چشمانش را بست، دلش خیلی گرفته بود. طبق معمول همیشه، پکر بود و کلافه. آهنگ که نمی‌توانست گوش کند، نمازش را هم خوانده بود. پس از جا بلند شد، یک راست رفت سمت پاکت سیگارش. یک نخ کشید بیرون گذاشت کنج لبش و با فندک روشنش کرد. سیگار تنها چیزی بود که آقای شاهد به خاطرش گیر نداده بود. شاید دلیلش این بود که خودش هم سیگاری بود، شاید هم فهمیده بود با آن همه تیکه و کنایه و رفتارهای آزار دهنده‌ای که نسبت به شهراد دارد اگر شهراد سیگار هم نکشد حتماً می‌میرد. هر چه که بود شهراد برای همین یک قلم از پدرش متشکر بود. باز دود همه جا پخش شد و به دنبالش بوی شکلات که همراه با بوی سیگار تبدیل به یک بوی گس شیرین شده بود در فضای کوچک اتاق پیچید. نشست کنج تختش، پاهایش

هما پور اصفهانی

را دراز کرد و زل زد به سقف. زل زد به تغییر رنگ روی سقف، زرد، نارنجی، قرمز ... چشمانش را بست. قلبش می‌کوبید. محکم و عصبی، چطور می‌توانست توی جمع فامیل حاضر بشود؟! می‌توانست برود و راحت باشد؟ چشمش به سپهر و امیر بیفتد؟ نزدیک به دو سال بود که ندیده بودندشان، داشت روی خودش کار می‌کرد که موقع دیدنشان خونسرد باشد و عادی. همین یک کار کمی برایش سخت بود حالا نمی‌دانست توانایش در آن حدی شده که با آنها روبرو بشود؟ جلوی زر زدن هایشان خونسرد باقی بماند و فک جفتشان را پیاده نکند؟ پک عمیقی به سیگارش زد، باز کلمات توی ذهنش ردیف شدند ...

- مثل وقتی که یهو بادکنکی می‌ترکه ...

بعضی وقتا دلای ما الکی می‌ترکه ...

با دیدن رنگهای روی سقف رفت توی حس و حال بچگی. وقتی که بادکنکش می‌ترکید و اینقدر جیغ می‌کشید تا مجبور می‌شدند برایش یک بادکنک رنگی دیگر بخرند. آن موقع‌ها نمی‌فهمید بادکنک ترکیدن هیچی نیست! خدا روزی را نیاورد که دلش بترکد. حالا هر روز و هر شب دلش می‌ترکید، دردش هزار بار بدتر از ترکیدن بادکنک بود. آرزو می‌کرد که ای کاش بغض لعنتیش هم می‌ترکید.

- خنده هامونو گرفتن و نمردیم ...

ولی اشکو از کسی بگیری طفلکی می‌ترکه

درسته که می‌خندید اما چه خنده ای؟! کارش از گریه گذشته بود به آن می‌خندید و چه درد داشت که می‌دید اکثر آدمهای دور و برش همینطور شده اند. همه دنبال بهانه‌های کوچک بودند برای خندیدن. ولی دیگر بهانه‌ها خیلی هم خنده دار نبودند. بعضی وقتها نه تنها دلش برای خودش که برای همه مردم می‌سوخت. دلش یک قهقهه از ته دل می‌خواست، نشد هم به جهنم! یک گریه از ته دل ... اما دریغ!

- چرخا می‌چرخه واسه هر کی نمکدون رو شکست

عوضش چرخای چرخ نمکی می‌ترکه

هه! توی این دوره زمانه هر کس زخم بزند موفق تر است، هر کس درنده باشد و بی رحمانه بدرد موفق تر است. اگر خوب باشی، اگر سر به زیر باشی، اگر سرت به کار خودت باشد، اگر مطیع باشی می‌درنت! این را از زندگی خودش یاد گرفت که باید هار باشد تا تکه پاره‌اش نکنند. باید بد باشد تا

هما پور اصفهانی

دستانش را جلو آورد، فهمیدم می‌خواهد موهایم را بکشد. هر بار هولش می‌دادم برای تلافی دستش می‌رفت سمت موهای بلندم. سریع خودم را کشیدم کنار و بی اختیار خنده‌ام گرفت. با آن قد درازش که یک سر و گردن از من بالاتر بود نشسته بود روی زانویش و می‌خواست مو بکشد! خاله زنک بدبخت! از خنده‌ام او هم نیشش را باز کرد. اگر می‌دانست به چه خندیدم مو روی سرم نمی‌گذاشت. گفت:

- هان! بخند، آره! آفرین ... شاهزاده خانوم که نباید غصه داشته باشه! فین فین کردم و صورتم را چرخاندم سمت پنجره اتاقم که با پرده لیمویی و بنفش پوشیده شده بود. در همان حین با ناراحتی گفتم:
- پاشو برو لوس مسخره! شاهزاده خانوم عمته، من اگه شاهزاده بودم حال و روزم این نبود.

ادای فکر کردن در آورد و بعد با خنده گفت:
- عممه؟ فکر نکنما! از هر لحاظ که دارم زیر و روش می‌کنم به هیچ جاش نمی‌یاد شاهزاده باشه.

باز خنده‌ام گرفت، کاش یاد می‌گرفت وقتی ناراحتم شوخی نکند. ولی مگر همین شوخی هایش نبود که همیشه من را از غم و غصه بیرون می‌کشید و لبخند می‌آورد روی لبهایم؟ ساسان کارش را خیلی خوب بلد بود، گفتم:
- مگه شاهزاده‌ها باید به جایشون بیاد؟!

چهار زانو نشست، نگران شلوار جین سورمه‌ایم بودم که خودم برایش خریده بودم. الان زانویش در می‌آمد و دیگر به درد نمی‌خورد! بد نشسته بود آخر. بی توجه به نگرانی من گفت:

- بله که باید بیاد، از ساق و سمبشون بگیر تا پر و پاچه و رک و رون و پک و پهلوی و سگ و سینه و شک و شونه و گِل و گردن و سگ و صورت و مک و مو ...

وقتی نگاه متعجب و دهان باز مانده من را دید قهقهه زد. چقدر خنده هایش را دوست داشتم! وسط خنده هایش یک دفعه‌ای من را کشید توی بغلش و سرم را چسباند روی سینه‌اش و گفت:

- عزیز دلمی شاهزاده خانم! تعجب نکن قربون اون چشای گردت بره عمت!

بی توجه به حس امنیتی که همیشه توی آغوش ساسان تجربه‌اش می‌کردم، سرم را کمی از سینه‌اش فاصله دادم و همینطور که از زیر چانه‌اش به سمت

چشمهای خوش رنگش گردن می کشیدم، گفتم:
- این چه زبونی بود الان سخن گفتی؟!
با خنده من را از خودش کامل جدا کرد و گفت:
- یکی از دوستان اصفهانیه، نصفشو اون می گه. بقیه اش رو هم به نسبت
چیزایی که اون گفت از خودم در آوردم. از برای مثال مک و مو و شک و
شونه!
دو تایی به هم نگاه کردیم و هر هر خندیدیم. یک دفعه ساسان صورتش
را جلو آورد، توی چند سانتیمتری صورتم نگه داشت. با دقت زل زد توی
صورتم و گفت:
- تازه چیزای دیگه هم هست شاهزاده خانوم! مثلاً چشم و چار، گل و
گوش ...
با خنده هولش دادم و گفتم:
- ا ساسان ...
اینبار بیخیال کشیدن موهایم شد. از جا بلند شد، دستم را کشید و گفت:
- پاشو، پاشو ببینم! غمبرک زدن تو خونه ای که من توش باشم حروم
اندر حروم اندر حرومه! شیمی محض! پاشو می خوام بیرمت شهر بازی سالتو
سوارت کنم.
با تصور دستگاه سالتو و آن چرخش های دورانی که نگاه کردنشان هم
معه ام را منقبض می کرد، جیغ کشیدم:
- بمیر!!! من سالتو سوار بشم بالا می یارم رو کل هیكلت.
بی توجه به اعتراض دست گذاشت روی شانه ام، هولم داد سمت کمد
لباسم که پشت سرمان قرار داشت و گفت:
- اشکال نداره عزیزم! یه ذره گردنتو کج کنی از اون بالا کل ملتی که دارن
تماشا می کنن فیض می برن! می خوام بیرمت هیجانتو خالی کنی. الان باید
تشکر کنی ازم.
پا کوبیدم روی زمین:
- ساسان!
لوس شدم، در این خانه فقط برای ساسان می توانستم لوس بشوم و ساسان
این را خوب می فهمید. می دانست حالا که پدر نیست دیگر اوست که باید
جورش را بکشد و لوسم کند. الحق که از عهده اش خیلی خوب بر می آمد:
- جون دل ساسان؟!

هما پور اصفهانی

لج کرده راهم را کج کردم سمت تخت خواب چوبی یک نفره‌ام که کنار دیوار بود و گفتم:
- من نمی‌یام.

از پشت میچ دستم را گرفت، من را کشید سمت خودش و همینطور که با یک دست نگهم داشته بود با دست دیگر در کمدم را باز کرد. تند تند لباس‌ها را پس و پیش می‌کرد و هیچ توجهی هم به من که جیغ جیغ می‌کردم و در تلاش بودم دستم را از بین انگشتهای قفل شده‌اش رها کنم نداشت. آخر سر یک مانتوی ساده شیری رنگ همراه با شلوار مشکی و شال شیری مشکیم را بیرون کشید و گفت:

- خانوم گل گلاب تا ده دقیقه دیگه حاضر و آماده جلوی دره!

لباس‌ها را انداخت روی سرم، همه جا تیره شد. غش غش خندید و بالاخره بیخیال میچ دستم شد. صدای در اتاق نشان می‌داد که رفته است. هم خنده‌ام گرفته بود هم داشتم حرص می‌خوردم! بی توجه به حالت‌های متضادم لباسهایی که برایم انتخاب کرده بود را پوشیدم. ساسان عین خودم بود، لجباز و یک دنده! اوایل نه او کوتاه می‌آمد و نه من! جنگ می‌شد بینمان، ولی کم کم یاد گرفتم یک جاهایی به خاطرش کوتاه بیایم. آن هم فقط به دلیل اینکه طاقت نداشتم بعد از جنگ و دعوا کم محلی‌هایش را ببینم. حاضر و آماده زدم از در بیرون. تمام طول راه او حرف زد و شوخی کرد و مسخره بازی در آورد و من ریشه می‌رفتم. می‌دانستم می‌خواهد حرص خوردن‌هایم را جبران کند. با مادرم بحث شده بود و عصبی شده بودم. ساسان هم که همیشه طرف من و دنبال آرامش من بود. پس باید قدر می‌دانستم و غر الکی هم نمی‌زدم. حق با ساسان بود. باید تشکر هم می‌کردم.

نزدیک دستگاه سالتو ایستاده بودیم و هر دو به چرخش و حشتناکش خیره بودیم و پرده گوشمان به خاطر جیغ کسانی که سوار بودند نازک شده بود. نگاهی به بلیط‌هایی که توی دستش بود انداختم و بی اختیار پیراهن اسپرت سورمه ایش را چنگ زدم و گفتم:

- من می‌ترسم ساسان!

چشم از سالتو گرفت، چرخید به طرفم و چشمانش را کمی گرد کرد. سرش را پایین آورد که هم قدم بشود و گفت:

- روانی! من باهاش! از چی می‌ترسی؟!

با ترس به دستگاه که در حال چرخش شدید بود نگاه کردم و گفتم:

سیگار شکلاتی

- بدجور می چرخه!
دست به سینه یک قدم از من فاصله گرفت، فیلسوف وار نگاهم کرد و گفت:

- خدا وکیلی تا حالا چند بار سوار شدی؟!

- هیچی بار!
از کلمه جدیدی که خودم اختراع کرده بودم خنده اش گرفت و با همان گفت:

- هیچی بار و کوفت! تو که تجربه نکردی پس حرف نزن! یه بار امتحان کن. من تو رو می شناسم شاهزاده! تو عاشق هیجان و دیوونه بازی هستی! پس نمی ترسی، حالام برو تو نوبتمون شد.

دروغ چرا؟! بدنم داشت از ترس می لرزید، نشستم روی صندلی مخصوص و کمر بندم را بستم. اهرم مخصوصش هم پایین آمد. ساسان هم کنارم نشست و با خنده هنوز راه نیفتاده داد کشید:

- یوهو!!!

از گوشه چشم نگاهش کردم و با ترس گفتم:

- زهرمار! من افتادم مردم خونم گردن تو! جواب مامانو خودت بده!
همین که این حرف از دهنم در آمد دو دستی جلوی دهنم را گرفتم. دست گذاشته بودم روی نقطه ضعفش! خیلی بدش می آمد از مردن حرف بزنم. حتی برای مادر هم جمله «خدا مرگم بده» را غدق کرده بود. همینطور که توی تصورم بود چرخید به سمتم، اخمهایش در هم شده بود حسابی، گفت:

- حرف می زنی درست بزن! می زنم تو دهنتا!

باید ناراحت می شدم! اما نشدم، تازه دلم قنچ رفت. کیف کردم! خندیدم. ترسم ریخت انگار. همه آرامش دنیا ریخت توی دلم، عاشق ساسان بودم، با همه وجودم. وقتی می دیدم اینقدر دوستم دارد بیشتر عاشقش می شدم. خدا اگر پدرم را گرفت به جایش ساسان را داد. ساسانی که از بعد از فوت پدر بکهو اینقدر خوب شد و دوست داشتنی. همه زندگیم خلاصه می شد توی یک لبخندش! دستگاه حرکت کرد و اول رفت بالا. چشمانم را بستم، فشارم می افتاد مطمئن بودم! ساسان با مسخره بازی جیغ می کشید. همین که به چرخش افتاد با همه توانم جیغ کشیدم، فقط جیغ می کشیدم! آن هم با چشم بسته. صدای ساسان را هم می شنیدم. اولش نمی فهمیدم چه می گوید ولی کم کم اینقدر حرفهاش برابم جالب شد که بیخیال جیغ زدن شدم و با همه وجودم

هما پور اصفهانی

گوش شدم برای مزخرفات ساسان. وسط داد و هوارش می‌گفت:
- او ی مرتیکه! نگهش دار! من غلط کردم! من چیز خوردم. وایسا! وای ننه
یا پنج تن آل عبا!!! یا امام زمون! او ی حاجی بچه‌ام افتاد. ای خدا چه شکری
خوردم ... آیی! ایها الناس! بچه من بیفته جواب شوهرمو خودت می‌دیا!!
ترسم از یادم رفته بود و افتاده بودم به خنده. از ته دل قهقهه می‌زدم.
می‌چرخیدم و می‌خندیدم. نه تنها من که دو نفر دیگر هم که کنارمان نشسته
بودند ترسشان را از یاد برده بودند. صدای خنده هایشان را می‌شنیدم چون
دیگر جیغ نمی‌کشیدند! ساسان اینقدر ضجه زد و التماس کرد که مسئول دستگاه
بالاخره دلش سوخت و دستگاه را متوقف کرد. شاید هم سر وقت خودش تمام
شد. منی که داشتم از ترس خودم را خیس می‌کردم کلی بهم خوش گذشته بود
و ساسان رنگ به رو نداشت. همین که پیاده شدم و قیافه‌اش را دیدم ترکیدم
از خنده و دادش را در آوردم:

- زهرمار! رو آب بخندی! شاهزاده‌ای که باش به جهنم! ببین منو به چه
روزی می‌اندازیا! آبت نبود نونت نبود سالتو سوار شدنت چی بود این وسط!
چه خنده‌ای هم ول داده بودی واسه من اون بالا!
در حالی که سعی می‌کردم خیلی هم بلند نخندم که باعث جلب توجه نشود،
دستش را گرفتم و کشیدمش سمت نیمکتی که کمی جلوتر از ما قرار داشت.
همه داشتن نگاهمان می‌کردند و ساسان شده بود دلچک جمع. به نگاه‌های
دخترها روی صورتش عادت داشتم، ساسان جذاب بود و به شدت زیبا! به
دخترهای بیچاره حق می‌دادم محوش بشوند. ولو شدم روی نیمکت و ساسان
را هم کشیدم کنارم گفتم:

- های! جیگرم خنک شد! حقت بود، پسر بد! هی گفتم نریم! تازه الان به
دهنم مزه کرده می‌خوام برم رنجر!
همانطور که سرش را به پشتی نیمکت تکیه داده و پاهایش را تا وسط
پیاده روی جلویمان دراز کرده بود، یهو ی صاف نشست و با چشمهای دریده
شده گفت:

- پاشو برو جمعش کن! رنجر هم می‌خواد برای من سوار بشه! من به قبر
بابام ...

اجازه ندادم حرفش را کامل کند و به تند ی توپیدم:

- ساسان!!!
سکوت کرد، چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را گرفت رو به آسمان

سیگار شکلاتی

و آرام گفت:

- نوکر تم بابا، ببخشیدا

لبخندی زدم، حرف را عوض کردم و گفتم:

- رنجر نخواستم پاشو بریم یه پشمکی چیزی بخر من بخورم، گشتم.

خودت هم فشارت افتاده.

دستم را گرفت توی دستش، فشار کمی داد و گفت:

- ای به روی جفت چشمام!!!

چیزی طول نکشید که هر دو با دو عدد پشمک پفی بزرگ صورتی روی

یک نیمکت دیگر ولو شدیم. یک تکه از پشمکش را یواشکی کندم و تا آمدم

بگذارم توی دهنم صدایش در آمد:

- ای بترکی بشر! اینقدر می خوری من نمی دونم کجات می ره! هم از تویره

می خوری هم از آخور؟

قهقهه زدم، یک تکه از پشمک را کندم گذاشتم پشت لبم و با صدای داش

مشتی گفتم:

- داداش باید از یه جا خرج این هیکل کنیم یا نه؟ فکر کردی این زور

بازو مفتی به چنگم اومده؟ نه جون داش! کلی خون جیگر پاش خوردم!

ساسان باز از ته دل قهقهه زد و گفت:

- ای جونم!

پشمک را از پشت لبم برداشتم خوردم و به چشمان خنداناش چشمک

زدم. قیافه اش یک جور بود، یک جور که انگار می خواست چیزی بگوید

ولی نمی توانست. می شناختمش، خیلی بهتر از خودش حتی! برای همین هم

چند دقیقه ای سکوت کردم تا با خودش کنار بیاید و حرف بزند. فهمید که

فهمیدم می خواهد حرف بزند. برای همین هم پشمکش را بدون اینکه بخورد

آورد از جلوی صورتش پایین و با دست دیگرش مشغول بازی با آن شد. تکه

تکه می کند گوله می کرد و می ریخت روی زمین. وسط این کارش هم هر از

گاهی سرش را می آورد بالا و نگاهم می کرد و لبخندی محزون تحویل می داد.

آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم:

- ساسانی یه چیزی می خوای بگیا!

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- آره، ولی نمی دونم چه جوری بگم ...

با تعجب نگاهش کردم، خیلی کم پیش می آمد ساسان نتواند حرفش را

هما پور اصفهانی

بزنند. یا سختش باشد! آخرین باری که این حالت را از او دیدم وقتی بود که خواست خبر مرگ پدر را به من بدهد. دقیقاً همین طور کلافه بود، البته بماند که آن روز چشمهای سرخ و چانه لرزان و نگاه گریزان من را تا مرز سکنه برد! با استرس دستش را گرفتم و گفتم:

- ساسان ...

از دست یخ شده‌ام جا خورد، سریع دستانم را گرفت بین دستانهای داغش و با لحنی که سعی می‌کرد پر از آرامش باشد به شوخی گفت:

- نمیری!! چرا اینقدر یخ کردی، چیزی نیست بابا. در مورد یه چیزی می‌خواستم باهات مشورت کنم، ولی ولش کن الان وقتش نیست. بعداً حرف می‌زنیم.

دوست داشتم همان لحظه خودم را حلق آویز کنم! ساسان دیوانه! وقتی می‌گفت بعداً تحت هیچ شرایطی حرفش را عوض نمی‌کرد، برای همین هم عصبی شدم، دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- باشه نگو! اصن ...

بقیه حرفم را با خنده او گفت:

- به درک اسفل و السافلین!

خوب می‌دانست وقتی عصبی می‌شوم چه می‌گویم. چپ چپ نگاهش کردم و از جا بلند شدم تا یک جور دیگر انتقام بگیرم. ساسان می‌خندید و همین خیالم را راحت می‌کرد که اتفاق خیلی بدی هم نیفتاده. آن روز ساسان را با همه کولی بازی هایش مجبور کردم هم رنجر سوار بشود هم کشتی صبا! حقش بود. تا او باشد من را اذیت نکند. در به در چقدر فحش داد! اما یکی از بهترین روزهای عمرم شد. آنقدر که به کل یادم رفت مادرم چه گفته و چه کار کرده! یا ساسان حرفی هم برای گفتن داشته که نزده و قورتش داده. آخر شب دست در دست ساسان در حالی که هنوز هر دو غش غش می‌خندیدیم برگشتیم خانه.

سرم را از روی زانویم برداشتم، بغض لعنتی چانه‌ام را می‌لرزاند. رفتم سمت دفترچه اشعارم. برش داشتم و بی اختیار نوشتم:

- پشت این شبای زخمی

یه نفر نیست که بدونه

قسمت تو کنج قفس نیست

سیگار شکلاتی

قسمت تو آسمونه!*

نمی دانستم این برای چه کسی آمد توی ذهنم جا خوش کرد و آن گوشه ها لم داد. برای ساسان که قسمت آسمان شد؟ یا برای خودم؟ خسته شده بودم از یکنواختی، از تکرار، از بی کار نشستن! شاید هم برای همه زنهای این مرز و بوم بود که اینطور نوشتم و گذاشتم قلمم تابو شکنی بکند. زنهایی که توی قفس چپانده شده بودند لیاقتشان این نبود، لیاقتشان پرواز بود. خسته از فکرهای درهم برهمم قلمم را گذاشتم لای دفتر و زیر لبی گفتم:

- خفه شو شاهزاده خانوم اسیر! الان وقت فمینیست بازی نیست، به فکر راه چاره باش. الان وقت اجرا و عمل، نه فکر و شعار!

دفترچه را بستم و گذاشتم توی کشوی پا تختی. این خانه لعنتی پر بود از وسایل لوکس و تجملات. تخت خواب بزرگ دو نفره ام بهم دهن کجی می کرد و باعث می شد بیشتر از هر وقت دیگری دلم برای تخت خواب چوبی یک نفره ام و خرس صورتی رویش که هدیه ساسان بود تنگ بشود. احساس می کردم نفس کم آوردم، این زندگی خفقان آور هر روز بیشتر از روز قبل نفسم را تنگ می کرد. رفتم سمت پنجره و بازش کردم و باز به ماز روبرویم خیره شدم. به زمین های سرسبز دور و برش. دنیای من هم عین این ماز شده بود پر از راز و رمز، آهی کشیدم. سرم را گرفتم رو به آسمان و از ته دل با خدای خودم مشغول راز و نیاز شدم. آن هم بی صدا و از درون، مثل خیلی وقتهای دیگر.

- خدای بزرگ، ازت یه چیز می خوام فقط، یا بهم توانشو بده تا بتونم حق ساسان رو بگیرم یا اینکه منو هم بیر پیش ساسان تا اروم بشم. اینطور زندگی کردن برام از هزار بار مردن و جون دادن سخت تره. خدایا! تو که می دونی، این دل غرق خونه! درد دارم خدا، خیلی درد دارم! دارم می سوزم! هر روز و هر شب دارم می سوزم. یه بار غفلت کردم و چوبش رو باید تا آخر عمرم بخورم. خدایا مگه بنده بدی بودم برات؟ مگه از دستوراتت سرپیچی کردم؟! خدایا منو می شناسی؟! منم! دختر سید علی صبوری. فهمیدی خدا؟ من همونم من شاهزاده سد علیم! نگام کن خدا! نگام کن و دستامو بگیر! نذار بیفتم خدایا پشتم باش، تنهام نذار. نجاتم بده خدا! از من حرکت از تو برکت!!! توکلم به توت، می دونم هوامو داری ... می دونم ...

هما پور اصفهانی

بعد از اینکه مناجاتم تمام شد چشمهایم را چند لحظه بستم و باز کردم. به شکل عجیبی احساس آرامش می‌کردم. پنجره را بستم و رفتم سمت تخت خوابم. روسریم را از سرم برداشتم و دستی توی موهای بلند و لخت سیاه رنگم فرو کردم. خیلی خسته بودم، بیشتر از اینکه جسمم خسته باشد روحم خسته بود. روی تخت ولو شدم، چشم به سقف دوختم و شروع به شمردن روزهایی کردم که در این خانه لعنتی اسیر شده بودم. دقیقاً پنج ماه و هشت روز. کی تمام می‌شد؟ کی به هدفم می‌رسیدم؟ خودم هم نمی‌دانستم. خستگی زیاد اجازه نداد خیلی به افکار نا به سامانم پر و بال بدهم و چشم‌هایم بسته شدند.



جلوی آینه قدی که پشت در اتاقش نصب شده بود ایستاد و مشغول آنالیز خودش شد. اولین چیزی که دید کفشهای اسپرت سفیدش بود و بعد از آن شلوار کتان سورمه ایش. کمی بالاتر رسید به پیراهن چهارخانه آبی و سفید و سورمه ای. با دست یقه اش را مرتب کرد و آستین هایش را تا نزدیک آرنج تا زد. با اینکه کولر روشن بود ولی حساسی گرمش بود. همیشه از درون داغ بود و گر گرفته. کاش این شهر یور لعنتی زودتر تمام می شد و هوا خنک می شد. با داد شمیم که از او می خواست عجله کند دستش را دراز کرد و در اتاق را باز کرد. شمیم را آماده جلوی راهرو دید، لبخندی کج تحویلش داد و گفت:

- منتظر من نشین. من خودم می یام، فقط آدرس رستوران رو بهم بده. شمیم که از دیدن ظاهر آماده شهراد فکر کرده بود قصد خروج از اتاق را دارد، با شنیدن حرف شهراد خالی شد و غر زد:

- اِ می خواستیم همه با هم با ماشین بابا بریم! شهراد سمت چپ بدنش را به در نیمه باز اتاقش تکیه داد و با خنده گفت:

- اوه چه شود! می خوای نرسیده به رستوران لباسای همه مون پاره پوره

بشه و زیر چشممون بادمجون کاشته بشه؟

سیگار شکلاتی

اخمهای شمیم در هم شد:

- ا شهراد!

شهراد باز خندید و گفت:

- گفتم که برین، من خودم می‌یام. هنوز آماده نشدم.

شمیم چهره در هم کشید و گفت:

- ای!!! عین خاله زنکا می‌مونی! اینقدر که تو به خودت می‌رسی من

نمی‌رسم والا!

شهراد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و همینطور که یک قدم از در فاصله

می‌گرفت که در را ببندد گفت:

- آخه در مورد تو فرقی هم نمی‌کنه! چه به خودت بررسی چه نرسی همینی

که هستی! خدا خواسته اینجوری بشی شمیم دیگه نمی‌شه تغییرش داد، باهاش

کنار بیا عزیزم.

شمیم با غیظ و چشمهای گرد شده شیرجه زد سمت شهراد و شهراد به

سرعت در را محکم بست. شمیم هر چه سعی کرد در را باز کند موفق نشد

چون شهراد دستگیره در را محکم گرفته بود و در جواب جیغ جیغ‌های شمیم

فقط قهقهه می‌زد. شمیم هم بعد از داد آقای شاهد بی خیال شهراد شد، فقط با

غرغر آدرس رستوران را گفت و رفت. همین که خیالش راحت شد شمیم رفته

با خیال راحت رفت سمت دراور کنار اتاقش. عطر خوش بوی روی دراور

را برداشت و میج دستانش را آغشته به عطر کرد. بعد از آن هر دو دستش

را به هم مالید و کشید کنار گوشش. نگاهی توی آینه به خودش انداخت.

همه جا به غیر از صورتش. همه چیز تکمیل بود. دستبند زیپ دار چرمش

را برداشت و بست دور میج دست چپش. داخل دستبند باریک دعای جوشن

کبیر را گذاشته بود و از این قضیه هیچ کس جز خودش و خدای خودش خبر

نداشت. دستبندش را سفارش داده بود برایش درست کرده بودند. کار دست

بود. سعی می‌کرد همیشه به دستش ببندتش. با خیال راحت از اینکه آماده شده

باکس هدیه شمیم را از روی تختش برداشت، سوئیچ و کلاه کاسکتش را هم

برداشت و زد از اتاق بیرون. چون کفش پوشیده بود سعی می‌کرد از گوشه و

از روی سرامیک‌ها قدم بردارد که فرش را کثیف نکند. از خانه که زد بیرون

توی وجود خودش دنبال ذره‌ای استرس گشت، اما خبری نبود. فقط دوست

نداشت برود، همین! اما می‌رفت به خاطر شمیم. همین...! موتورش را از توی

پارکینگش بیرون کشید، کلاهش را سرش گذاشت و از پارکینگ خارج شد.

هما پور اصفهانی

رستورانی که پدرش در نظر گرفته بود یک رستوران تقریباً خوب توی شرق تهران بود و خانه آنها غرب تهران. تمام طول راه داشت به این فکر می‌کرد که کی وقتش می‌شود با فامیل محترمش طور دیگری روبرو بشود. از طرفی می‌دانست شاید هیچ وقت آن روز نرسد، از طرفی به خودش دل‌داری می‌داد که ماه پشت ابر نمی‌ماند. اینقدر توی افکار خودش غرق بود که مسیر خیلی کوتاه‌تر از تصورش به نظر رسید. به رستوران مورد نظر که رسید یک جای پارک پیدا کرد و بعد از پارک موتورش و برداشتن کلاهش و باکس هدیه رفت سمت در شیشه‌ای دودی رستوران. لحظه آخر دستی توی موهای لخت قهوه‌ای و بلندش کشید و وارد شد. جلوی در پله می‌خورد تا به سالن رستوران برسد. پله‌های سنگی سیاه و قرمز که داخلشان یک در میان چراغ‌های رنگی کار شده بود. همین که پایش را روی سطح سنگی سیاه رستوران گذاشت نگاهش دور تا دور چرخ خورد. سالن تقریباً بزرگی بود که نور زیادش نشان می‌داد چندان مناسب پاتوق شدن برای دختر و پسرها نیست و میزهایی که توسط چند خانواده اشغال شده بودند هم صحت حدسش را اثبات می‌کردند. از همانجا که ایستاده بود هم می‌توانست بزرگترین میز رستوران را در خدمت خانواده و فامیل پدری و مادریش ببیند! خیلی وقت بود ندیده بودشان و برایش جالب بود که اصلاً دل‌تنگشان نیست. آدمی بنده محبت است مگر محبت دیده بود که حالا بخواهد محبت خرج کند؟ از وقتی چشم باز کرده بود همه چشم‌های دور و بر می‌خواستند زمینش بزنند. و زدند! او از جا برخاست اما هنوز هم نمی‌خواست اجازه بدهد کسی برخاستنش را ببیند. ترجیح می‌داد همچنان همه تصور کنند روی زمین گرم دراز به دراز افتاده و توان ایستادن ندارد. چه چیز برای جاهلان دور و برش از جهلشان بدتر بود؟ هیچ چیز! تنها چیزی که آن لحظه برایش مهم بود هوای خنک رستوران بود، همین و بس. لبخند زد و رفت به سمتشان. اولین کسی که متوجهش شد شمیم بود که تمام مدت چشم به در رستوران دوخته بود. از جا پرید و گفت:

- داداش شهردام او‌مد!

همه نگاه‌ها چرخید سمت شهرداد و از گوشه و کنار چند تایی پوف و آه و چه عجب شنیده شد! شمیم با دلخوری نگاهی به جمع انداخت، نگران بود! نگران اینکه حدس شهرداد درست از آب در بیاد و همه چی خراب بشود. شهرداد به آنها رسید و بلند گفت:

- سلام بر همگی ...

از آن جمعیت تنها چند نفر جوابش را دادند. در اصل فقط خاله‌اش و داییش و محمدرضا پسر داییش و عسل دختر خاله‌اش. نگاه همه همراه یکی از این حس‌ها بود، دلخوری، انزجار، بی تفاوتی، کینه و ... حسادت! خنده‌اش می‌گرفت که از نگاهشان می‌خواند حتی به زمین خورده‌اش هم حسادت می‌کنند. شهراد شمیم را که دستانش را از هم باز کرده بود کشید توی بغلش و در گوشش گفت:

- خجالت بکش وسط رستوران!

شمیم ضربه‌ای به پهلویش زد و گفت:

- می‌میری یه دقیقه؟! بذار روی این نگار کم شه.

شهراد کاملاً نا محسوس نگاهش رفت سمت نگار، طوری چسبیده بود به نوید که انگار هر لحظه ممکن بود نوید را از او بگیرند. دختر عمه و پسر عمه عزیزش که مدت‌ها بود ندیده بودندشان و حالا حس می‌کرد خیلی عوض شده اند. نگار چنان با کینه به شمیم نگاه می‌کرد که شهراد خنده‌اش گرفت. چه دنیایی داشتند نوجوان‌ها! دخترها همیشه روی برادرهای بزرگترشان حس تملک داشتند. اصلاً مگر می‌شد دختری برادری داشته باشد و با او پادشاهی نکند؟ سعی کرد شمیم را از خودش دور کند و گفت:

- خوب کم شد بکش کنار!

شمیم از صدای غرق در خنده شهراد خنده‌اش گرفت، خودش را کنار کشید و گفت:

- بشین کنار من داداش ...

بالاخره جمع از سکوت و بهت دیدن شهراد بعد از یک مدت طولانی خارج شد. اولین کسی که به حرف آمد سپهر بود که با لحنی پر از تمسخر گفت:

- آره از اون اول برات جا گرفته! نیست که تو خیلی مهمی! از اون نظر ... امیر هر هر خندید و شهراد بی تفاوت زیر چشمی مشغول برانداز کردن پدرش شد. انگار نه انگار داشت با شوهر عمه‌اش گپ می‌زد. مدت‌ها بود دیگر از پدرش توقعی نداشت که اینجور وقت‌ها از او دفاع کنند. پسرها همیشه نیاز به تیکه گاهی به اسم پدر دارند. پدر همیشه برایشان یک کوه مقاوم است و چقدر سخت بود برای شهراد هضم این ماجرا که او پدر داشت ولی نداشت. بیخیال پدرش جمله سپهر را توی ذهنش مرور کرد. جواب دادن به این اشخاص برایش خنده دار بود! اصلاً در حدش نبودند. باید خیلی خودش

هما پور اصفهانی

را کوچک می‌کرد که در حد و اندازه آنها بشود. بیخیال باکس هدیه‌اش را که به سختی تا اینجا روی موتور سالم نگه داشته بود گرفت سمت شمیم و گفت: - بیا جفجغه! اینم اونیه که به خاطرش تولد گرفتی. شمیم نمی‌دانست گارد بگیرد یا تشکر بکند. از حالت چهره‌اش شهزاد خندید و گفت:

- خیلی خوب! فهمیدم. نمی‌خواه زور بزنی. شمیم هدیه‌اش را روی میز کوچیک پشت سرش که مخصوص هدایا از گارسون گرفته بود گذاشت و گفت: - با اینکه بچه پرویی اما مرسی! قبل از اینکه شهزاد بتواند جوابی بدهد، نفر دوم وارد رینگ شد. صدای عمه کتابونش بلند شد:

- چه عجب شهزاد جان! بالاخره افتخار دادی عمه؟! شهزاد چند لحظه مکث کرد، شمیم با ترس به چهره شهزاد خیره شده بود. اگر آنها هنوز شهزاد را نشناخته بودند شمیم خیلی خوب برادرش را می‌شناخت. اگر فقط اراده می‌کرد یک نفر را با خاک یکی کند شک نداشت که چند ثانیه بعد طرف را روی خاک می‌دید. اما شهزاد برخلاف قیافه ترسیده شمیم فعلاً قصد گرد و خاک کردن نداشت. نه به این زودی‌ها! پس بیخیال نگاه ترسیده شمیم ابرویی بالا انداخت و چرخید سمت عمه‌اش. برای دیدنش باید کمی به جلو خم می‌شد. هم ردیف خودش نشسته بود با تفاوت چند نفر. مادرش، پدرش و شوهر عمه‌اش بینشان فاصله انداخته بودند. سعی کرد مثل همیشه باشد، راحت و آرام:

- چه کنم عمه؟ یه سر دارم هزار سودا! درگیری هام زیاده! صدای امیر می‌توانست اعصاب آرامش را نابود کند! ولی در صورتی که چند سال پیش بود و این شهزاد شهزاد قبل بود. الان فقط به روزی فکر می‌کرد که آنها را توی مشتش له می‌کرد. همین آرامش می‌کرد: - آره عمه جون روز به روز مشتری هاش دارن زیاد تر می‌شن، آمارشون رو دارم. هی هم می‌ره بالا شهر. فکر کنم اونور فتوا صادر شده که عمل این آقا مجازه! نمی‌دونم والا! آخه از اونجایی که همه امکانات مال این شمال شهری هاست احتمالش هست که فتوا هم خریده باشن! شهزاد به این تیکه‌ها عادت داشت. لبخندی به لبهای گوشتی امیر و چشمهای مشکی و درشتش زد و گفت:

سیگار شکلاتی

- شاید! باید به صحبتی با مشتری هام بکنم ببینم می توفن فتوا رو بگیرن؟ اینجوری کار منم راحت تر می شه، اما تو می خوای چه کنی؟! تو که پایین شهر هم کار می کنی!

جمله شهراد در عین حال که دوستانه بیان شده بود و هیچ توهینی داخلش نبود، پر بود از آب یخ که ریخته شد روی سر امیر. همه منظور شهراد را فهمیدند. همان حرفی که توی هجده سالگی مطرح شد و بعد برای همیشه در نقطه خفه شد. چه شده بود که شهراد باز می خواست این حرف را مطرح کند؟ چه چیز موجه تر از این که شهراد می خواست اعلان جنگ کند؟ شهراد کسی نبود که یک دفعه حمله ور شود. از جنگ رو در رو خودش می آمد نه از خنجر زدن از پشت. اولین کسی که صدای اعتراضش بلند شد، پدرش بود! یا کسی که مثلاً پدرش بود!

- خفه شو شهراد! هنوز دست بر نداشتی از این خزعبلات! زود باش از امیر عذرخواهی کن.

حس یک پسر نوجوان هجده ساله به او دست داده بود که توسط پدرش جلوی جمع توبیخ می شد و هیچ کس هم برایش مهم نبود که غرورش خش بردارد! نمایش شروع شده بود، سپهر وارد بحث شد و گفت:

- ا نه مهم نیست عمو! بالاخره شهراد باید به جوری خودش رو خالی کنه یا نه! نمی دونم چرا نمی خواد بفهمه ما دوستاشیم نه دشمناش! ما آگه حرف می زنیم فقط و فقط صلاحش رو می خوایم، برای همینم آگه عصبی بشه و چیزی بگه دلخور نمی شیم.

خنده اش گرفت. پسری که توی سن چهل سالگی هنوز مجرد بود و فقط خود خدا علت اینکه زیر بار زن گرفتن نمی رفت را می دانست برایش ادعای صلاح و مصلحت می کرد. چقدر بدبخت باید باشد که امثال سپهر و امیر بخواهند نصیحتش کنند! عمو ناصرش با قیافه ای برافروخته گفت:

- می خوام خیرش رو نخواین! شما آدم نمی شین؟! حتماً باید اینقدر این حرفا رو بزنه تا همه باور کنن؟! زندگی اینو نمی بینن؟!

به شهراد که دست به سینه نشسته بود و به نمایششان خیره شده بود اشاره کرد، نیم نگاهی پر از نفرت هم حواله اش کرد و با دهان کف کرده ادامه داد:

- داره مثل سگ زندگی می کنه! به این جا که رسید شهراد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از ته دل قهقهه زد. شمیم سریع دست شهراد را که روی میز بود گرفت. داشت

هما پور اصفهانی

پشیمان می‌شد از این که اصرار کرده بود شهراد توی این دور همی شرکت کند. شهراد با اطمینان دست یخ زده شمیم را فشرد و رو به جمع که متعجب از خنده بلندش نگاهش می‌کردند سرفه‌ای کرد و گفت:

- عذر می‌خوام، ادامه بدین. اونجا بودیم که زندگی من سگیه ...

عمو که از قبل هم جری تر شده بود و با همه وجود دلش می‌خواست خر خره شهراد را بچود اینبار از لای دندان‌های به هم چسبیده‌اش ادامه داد:

- صد دفعه خواستم لوش بدم جامعه از شر امثال اون پاک بشن! اما چه کنم که دلم واسه داداش و زن داداش می‌سوزه! شما دو تا هم آگه به بار دیگه حرفی بزنین و بخوان خیرخواهی کنین با من طرفین! زندگیتون رو بکنین دیگه! آخی! چقدر امیر چهل و یک ساله زن طلاق داده و سپهر گناه داشتن! بدبخت‌ها می‌خواستند ثواب کنند مثلاً، هی کباب می‌شدند. از این فکرها کم مانده بود باز قهقهه بزند که جلوی خودش را گرفت. فکر تک تک این برخوردها را کرده بود و بعد آمده بود. برای همین هم لبخندی به عمویش زد و گفت:

- اوف عمو جون! چقدر دلتون پره! من بهتون اطمینان می‌دم سپهر جان و امیر جان عاقل تر از اون‌ی هستن که خودشون رو به خاطر من توی دردرس بندازن و بخوان خیرخواه من بشن. کلاً هر کس تا به حال خواسته برای خاطر من کاری بکنه کباب شده، اونا هم مستثنی نیستن. اما به خاطر گل روی شما من دیگه چیزی نمی‌گم. خوبه عمو جان!!!

سپهر و امیر نگاهشان به شهراد دیدن داشت. جمله شهراد یک تهدید درست و حسابی بود البته برای کسانی که بفهمند! و چه خوب بود که آن دو پیر پسر به خوبی می‌فهمیدند منظور شهراد را. قبل از عمو عمه کتابیون پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وا عمه یه حرمت بزرگتر تو اقلأ حفظ کن! تو حیا رو قورت دادی آبرو رو قی کردی. اینقدر واضح تیکه می‌اندازی چرا؟! خان دادشم که بیراه نمی‌گن! نوید که روبروی مادرش نشسته بود سریع وارد بحث شد و گفت:

- مامان خواهشاً شما خودت رو درگیر نکن. ارزش نداره به خاطر این

پسره فشارت بالا و پایین بشه.

آن وسط همه حواس شهراد رفته بود روی نگاه عسل دختر خاله‌اش! آن همه تحسین توی نگاه این دختر چه کار می‌کرد؟ مگر نه اینکه همه از او متنفر بودند؟ عسل می‌خواست تافته جدا بافته بشود؟ نگاه از عسل گرفت.

سیگار شکلاتی

الان وقت فکر کردن در این مورد نبود. نگاهش را سر داد روی میز و رسید به دست مشت شده‌ای که از شدت فشار، بندهای انگشتانش بی رنگ شده بودند. آن دست متعلق به دایی بود که با همه وجود جلوی خودش را گرفته بود که چیزی نگوید و حقیقت‌ها را به بیرون تف نکند. این چیزی بود که شهراد همیشه از دایی‌اش خواسته بود. عمو که همه حواسش به شهراد بود با دیدن نگاه شهراد به دایی‌اش پوزخندی زد و گفت:

- آبیجی خانم، تا وقتی این پسر پشتش به امثال دایی سرهنگش گرمه حرفای ما و امثال ما آب تو هاون کوفتنه! ولی من یکی همین جا می‌گم، هر جا این پسره نجس پا بذاره دیگه جای من نیست ... والسلام!

دایی با خشم به عمو خیره شد و دهان باز کرد چیزی بگوید که شهراد سریع گفت:

- دایی لطفاً!

دایی نفس عمیقی کشید و دستش را کشید روی صورتش و زیر لب با غلظت استغفراللهی گفت. اینبار نگاه همیشه در گردش شهراد روی مادرش نشست. اشک در چشمان تیره‌ای رنگش حلقه زده بود و سرش را تا جایی پایین انداخته بود که چانه‌اش چسبیده بود به سینه‌اش. فقط هر از گاهی چشمانش را بالا می‌آورد و با شرمندگی نگاهش روی افراد چرخ می‌زد و دوباره سر به زیر می‌شد. اینجا بود که دیگر خونسردیش را از دست داد. حاضر بود بمیرد اما اشک و شرمندگی مادرش را نبیند. همیشه به اینکه توی هر شرایطی می‌تواند آرام باشد به خودش می‌بالید اما وای از آن روزی که پای نقطه ضعف‌های زندگیش وسط می‌آمدند و مادر شهراد برایش یک نقطه ضعف بزرگ بود. قیافه‌اش در هم شد. از جا بلند شد. شمیم سریع دستش را چسبید:

- کجا داداش؟

شهراد خم شد گونه شمیم را بوسید و در همان حین آهسته کنار گوشش گفت:

- مامانو نگاه کن! داره عذاب می‌کشه! بهت گفتم نیام تولدت خراب می‌شه! اصرار کردی، می‌رم که بقیه تولدت به خیر و خوشی بگذره. خوش باشی داداش!

قبل از اینکه شمیم بتواند اعتراضی بکند سپهر که هنوز هم رنگش چند درجه‌ای روشن تر می‌زد و ترس از نگاهش پیدا بود گفت:

- شمیم اصرار نکن بذار بره! خدا وکیلی سخته برام هی حواسمو جمع کن

هما پور اصفهانی

تنم بهش نخوره یا اینکه لیوانامون قاطی نشه. بذار بره راحت باشیم.
شمیم از خود بیخود بلند شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- شماها همتون حیوو ...

شهراد سریع شمیم را کشید توی بغلش و چنان فشارش داد که حرف در
گلوش ماند. آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

- هیش! هیچی نگو، هیچی نگو که بعداً بخوای واسش جواب پس بدی.
می‌دونی که اگه بخوام می‌تونم همه شونو باهم طوری بشونم سر جاشون که
تا آخر عمر نتونن بلند بشن! اما زوده، زوده شمیم جان! صبور باش. بهت قول
می‌دم یه روزی همشونو از رفتارشون پشیمون کنم! همین امشب که هجده
سالت شده بهت قول می‌دم. این سن واسه من شوم بود. امیدوارم واسه تو پر
از برکت باشه خواهر گلم. هیچی نگو، من می‌رم! به روی خودت نیار که چند
دقیقه قبل چی شده، قول بده هوای مامان رو داشته باشی.
شمیم بغض آلود کمر شهراد را چنگ زد و گفت:

- نرو!

شهراد خنده‌اش گرفت و گفت:

- اِ نگاهش کن نی نی کوچولو رو! آب دماغتو جمع کن! شب خونه می‌بینمت.
الان هم می‌رم خونه. فقط قول بده که صبور باشی، حواست هم جمع مامان
باشه.

- ولی ...

- شمیم ... قول!!!

تحکم صدایش شمیم را لال کرد و فقط توانست یک کلمه بگوید:

- قول!



دسته کیف حمل اسلحه‌اش را محکم توی دستش فشار داد و وارد باشگاه
شد. افرادی که برای تمرین آمده بودند به ترتیب سر جاهای مخصوص ایستاده
و مشغول تیر اندازی بودند. با نگاه دور باشگاه را چرخ زد. نگاهش رسید
روی امید، نزدیک یکی از افرادی که آماده تمرین می‌شد ایستاده و حسابی
غرق خوش و بش بود. الان وقت اجرای نقشه دومش بود. یک سال آمدن و
رفتن توی این باشگاه او را آنقدر مورد اطمینان کرده بود که امید همه حرف
هایش را باور کند. قبل از اینکه برای تمرین حاضر بشود به سمت امید رفت.
باید با او حرف می‌زد. امید با دیدن شهراد دستش را جلو آورد و گفت:

سیگار شکلاتی

- به سلام، چطوری شهراد جون؟

شهراد دستش را فشرد و گفت:

- چندان روبراه نیستم.

بعد اشاره‌ای به پسر جوانی که خشاب توی اسلحه‌اش می‌گذاشت کرد و

گفت:

- بعداً که سرت خلوت شد باید باهات حرف بزنم.

امید که حسابی به دلش صابون زده بود شهراد در برابر حرفهایش نرم شده

باشد و بخواهد پیشنهادش را قبول کند، سریع دست شهراد را چسبید و گفت:

- بیا بریم اتاق من، تو بری تو میدون دیگه نمی‌شه باهات حرف زد. بیا

بریم ببینم چی شده.

شهراد که مطمئن بود امید دقیقاً همین عکس العمل را نشان می‌دهد دنبالش

راه افتاد و گفت:

- حالا عجله‌ای هم نبود.

امید در چوبی اتاقش را باز کرد. داخل اتاق طوری عایق بندی شده بود که

صدای تیر اندازی آزاردهنده نباشد. در اتاق که بسته شد نگاه شهراد چرخید

روی وسایل لوکس اتاق. میز چوبی بزرگ قهوه‌ای رنگ و ست چرمی قهوه‌ای

روبرویش. امید به مبلمان اشاره کرد و گفت:

- بشین، راحت باش.

شهراد نشست و کیف اسلحه‌اش را روی میز مقابلش گذاشت. با کلافگی

آرنج هایش را به زانویش تکیه داد و صورتش را بین دستانش مخفی کرد.

پنجره عریض پشت میز چوبی قهوه‌ای رنگ، نور زیادی را وارد اتاق می‌کرد.

امید به سمت میز رفت، دورش زد و همینطور که پرده را می‌کشید گفت:

- چه آفتاب مزخرفی! امسال جهنم رو با چشم دیدیم! انگار نه انگار

آخر تابستونه، چه خبره بابا؟

شهراد صورتش را از حصار دستانش آزاد کرد، امید دوباره میز را دور زد

و آمد دقیقاً روبروی شهراد نشست و خیره شد به نگاه نگرانیش. این یعنی بنال!

چه مرگه؟ شهراد بی مقدمه گفت:

- نیاز به پول دارم امید ...

امید چند لحظه گیج شد. با چشمهای درشت شده به شهراد نگاه کرد و قبل

از اینکه بتواند چیزی بگوید شهراد خودش ادامه داد:

- تو خونه دچار مشکل شدم. می‌خوام بزنم بیرون. درآمدی که از باشگاه

هما پور اصفهانی

بدنسازي و ماساژ و اينامی گيرم اونقدر نيست كه كفاف يه زندگي مستقل رو بده. نياز به يه درآمد ديگه هم دارم. می تونی برام يه کاری پيدا کنی؟
اميد حالا تعجبش کمتر شده بود. شنیده بود شهراد مشکل خانوادگی دارد ولی دليلش را نمی دانست. در هر صورت به او حق می داد نخواهد ديگر با پدر و مادرش زندگي کند. شهراد سنش کم نبود! ديگر وقتش بود كه مستقل بشود. خم شد از روی ميز پايه کوتاه جلويش كه چند لحظه قبل پذيراي كيف اسلحه شهراد شده بود سيگار وينيستونش را برداشت. سيگاری بيرون کشيد و با فندك مستطیلی نقره ايش كه كنارش بود روشنش كرد. گرفت سمت شهراد و گفت:

- می کشی؟

می کشيد. سيگار تنها چيزی بود كه هيچ وقت دست رد به سينه اش نمی زد. اميد پاكِت را روی ميز به سمتش سر داد. شهراد برش داشت و يك نخش را بيرون کشيد و گذاشت گوشه لبش. همينطور كه روشنش می كرد حواسش به اميد هم بود. پکی به سيگارش زد و گفت:

- بين شهراد ... تو حيفی آخه!

شهراد كنجكاو نگاهش كرد، اميد انگار كه با خودش حرف بزند سر به زیر شد و ادامه داد:

- تو نياز به يه پول قلمبه داری، هر جا بری سر كار مگه چقدر حقوق می گيري؟ ولی من دلم نمی خواد تو رو هم مثل خودم بكنم.
شهراد پك عمیقی به سيگارش زد و گفت:

- منظورت چيه اميد؟ فكر می کنی چرا تا الان نون خور بابام موندم؟ چون دخل و خرجم يکی نيست. منم اومدم سراغ تو كه برام يه كار نون و آب دار پيدا کنی.

اميد خنده ای تلخ به لب هایش مهمان كرد و گفت:

- از كجا می دوستی من می تونم كمكت كنم؟

شهراد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- مگه چند سالتو؟ پورشه زیر پاته! مطمئنم راهشو بلدی.

اينبار اميد قهقهه زد، چند بار سرش را بالا و پايين كرد و گفت:

- آره حق با توه. می دونی شهراد، خیلی وقته ازت خوشم اومده. نبوی مخم رو تيليت کرده بود كه بكشمت تو راه، بيای تو خط تيم و اين حرفا. ته ته دلم هم خودم می خواست وارد كار نبوی بشی، اما چه كنم كه از طرفی

سیگار شکلاتی

هم خیلی خوب می‌دونستم تو به درد کارای دیگه هم می‌خوری. اما دلم نمی‌خواست ...

کلافه سیگار را بین انگشت اشاره و شصت دست راستش قرار داد و با دست چپ چنگی به موهای روشنش زد و گفت:

- چه جوری بگم؟ تو با این تواناییت می‌تونی خیلی جاها به درد بخوری. ولی شهردا بازم می‌گم حیف توئه!

شهردا خاکستر سیگارش را توی زیر سیگاری روی میز تکاند و با پوزخند گفت:

- خلافت خیلی بالاست؟

نگاه امید رنگ ترس گرفت و سریع گفت:

- نزن این حرفو جایی، می‌خواهی دردرس درست کنی برای خودم و خودت؟ ولی شهردا با نگاهش نشان داد که برای سوالش دنبال جواب است. امید هم لبخند تلخی زد و گفت:

- درجه‌اش رو من نمی‌دونم. از من یه کاری می‌خوان و من انجام می‌دم. تو کاری به کار من نداشته باش، فقط بگو ببینم مطمئنی؟ شهردا کلافه سرش را تکان داد و گفت:

- آگه مطمئن نبودم که الان اینجا نبودم. می‌دونستم می‌تونی کمکم کنی. امید نفسش را فوت کرد و بعد از یک عمیقی که تا ته سیگار را خاکستر کرد سیگار را توی زیر سیگاری جلوی خودش له کرد و گفت:

- سراغ خوب کسی اومدی، اونقدر هم جریزه داری که بدونم پشیمون نمی‌کنی. ولی صبر کن! به وقتش خودم خبرت می‌کنم. شهردا دستی توی موهایش کشید، همه را با هم به سمت راست سرش هدایت کرد و گفت:

- وقتش کیه؟ امید من عجله دارم ...

- عجله کار شیطونه پسر! نگران نباش. یه چند وقت دیگه باهاشون مدارا کن، چشم به هم بزنی زندگیت زیر و رو شده. خودم خبرت می‌کنم به وقتش.

شهردا پوفی کرد و باز موهایش را چنگ زد. امید که دیگر نمی‌توانست سکوت کند، سوالی که مدت‌ها بود دلش می‌خواست بپرسد را به زبان آورد:

- مشکل چیست؟

شهردا برای این سوال حسابی آماده بود. سرش را عقب فرستاد، پکی به

هما پور اصفهانی

سیگارش زد و همینطور که دود را از دهنش بیرون می‌فرستاد گفت:

- من مشکلی ندارم، اونا با من مشکل دارن.

- چه مشکلی آخه؟ خرن؟ داشتن پسری مثل تو فقط باعث افتخاره!

شهراد خندید، بلند ولی کوتاه. سریع خنده‌اش را جمع کرد و گفت:

- افتخار؟ هه! من همیشه مایه سرافکندگی‌شون بودم.

امید که از قبل هم کنجکاوتر شده بود گفت:

- د آخه چرا؟ چی کار کردی مگه؟

شهراد از جا بلند شد، کیف اسلحه‌اش را برداشت و گفت:

- من کاری نکردم، بهتره پیرسی اونا فکر می‌کنن چیکار کردم! در اصل

چه تهمتی بهم می‌زنن!

امید همه ذهنش سمت این رفته بود که شهراد یک غلطی مثل دختر بازی

کرده و لو رفته و اوضاعش شده این. احتمالاً هم دختره از فامیل بوده است.

کم کم داشت مجهولاتش برطرف می‌شد، ولی با این وجود پرسید:

- چه تهمتی؟

شهراد راه افتاد سمت در، آخرین پک را به سیگارش زد و لحظه آخر

پرتش کرد توی گلدان مصنوعی کنار در. با صدایی پس رفته همینطور که از

اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- همجنس‌گرایی!



اینقدر فکر کرده بودم که ذهنم هر آن احتمالش بود که متلاشی بشود و

تکه‌های افکارم هر کدام به یک سمت پرتاب بشوند و دیوارهای دور و برم

را رنگین بکنند. آهی کشیدم و نالیدم:

- خدایا ... آخه من چی براش بخرم؟!!!

تولد ساسان نزدیک بود، فقط یک روز دیگر وقت داشتم. با مادرم قصد

داشتیم برایش یک تولد کوچک بگیریم و سورپرایزش کنیم. خودمان سه نفر

باشیم و یک شب به یاد ماندنی! مامان برایش پلیور بافته بود، اما من درمانده

شده بودم که چه بخرم؟! به هر چه که فکر می‌کردم کم می‌آوردم. ساسان همه

چیز داشت.

- عطر؟

نه، ساسان فقط از یک عطر استفاده می‌کند. آن را هم جدیداً خریده.

- ساعت؟

سیگار شکلاتی

دو تا ساعت دارد، می‌خواهد چه کار اینقدر ساعت؟

- طلا بخرم براش!!

مامان می‌کشتم! طلا برای مرد خوب نیست، نماز ندارد! تازه پس اندازم هم آنقدرها نیست!

- لباس زیر؟

- آیی! لباس زیر هم شد هدیه؟ چطور است برایش یک جین جوراب بخرم!

- خوب مرض! واسه یه مرد دیگه چی می‌شه خرید آخه؟ یه شلوار جین!

- نخواستم! شلوار جین همه رنگی داره. کم مونده یکی از این پاره‌ها براش بخرم.

- ای بابا! ایکس باکس خوبه؟!

- مگه بچه است؟

- می‌خواهی بری بمیری؟

- چه وجدان بیشعوری شدی! این چه وضع صحبت کردنه! نخواستم اصلا ...

- فهمیدم! فهمیدم شاهزاده خانوم ...

- دیگه چی؟ لابد اینبار می‌خواهی دستور بدی براش ست اصلاح بخرم، پیش پیش بگم اونم داره.

- البته اونم بد نیست! ست اصلاح به درد می‌خوره، داشته باشه هم مهم نیست.

- برو بابا ...

- بد اخلاق! نخیر اینبار خواستم بگم ثبت نامش کن تو باشگاه، همون باشگاهی که چند روز پیش می‌گفت دوستاش می‌رن.

چشمانم برق زد و از جا پریدم، گفتم:

- گل کاشتی و جی! گل کاشتی.

اصلا نفهمیدم چطور لباس پوشیدم، شالم را سرم کردم و از اتاق سه در چهارم زدم بیرون و داد کشیدم:

- مامان من دارم می‌رم.

مادرم سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- کجا؟

همینطور که دم در کفشایم را پا می‌کردم و با یکی از دستانم دیوار را

هما پور اصفهانی

گرفته بودم که تعادلم را از دست ندهم و ولو بشوم کف خانه گفتم:
- می‌رم کادوی ساسان رو بخرم.

دیگر منتظر حرفی از طرف مامان نشدم، همین که کفشهایم را پوشیدم زدم از خانه بیرون. به اندازه کافی توی کارتم پول داشتم. می‌خواستم اشتراک سه ماهه برایش بگیرم. باشگاه مورد نظر خیلی هم نزدیک به خانه مان نبود، اما چون ساسان انتخاب کرده بود باید همان جا ثبت نامش میکردم. با چند بار عوض کردن خط مترو بالاخره رسیدم. وقتی می‌خواستم بروم داخل خیلی استرس داشتم! یک باشگاه مردانه. فکر کنم باید چشمهایم را می‌بستم! اگر کسی می‌دید چی؟! چه آبرویی از من می‌رفت! به کسی هم نمی‌توانستم بگویم برود برایم ثبت نام کند. یک موقع پول را می‌خورد یک لیوان آب هم رویش. توکل به خدا کردم و از پله‌ها رفتم پایین. همان لحظه که در شیشه‌ای را باز کردم و رفتم داخل با دیدن نگاه شخصی که به نظر مسئول باشگاه می‌آمد از کرده‌ام پشیمان شدم. چه باشگاه کوفتی! همان جا جلوی در یک میز بزرگ بود که مسئول باشگاه نشسته بود پشتش، اما سمت چپ را که نگاه می‌کردی پر بود از دستگاه‌های جور واجور به رنگ سورمه‌ای ... و لا اله الا الله! چه هیکل‌هایی!! سریع چشم دزدیدم و توی جلد خودم فرو رفتم. اخمهایم را کشیدم در هم و رفتم جلو. مسئولی که پشت میز نشسته بود یک پسر خوش هیکل بود که از دیدن من مبهوت مانده بود. قبل از اینکه بتواند اعتراضی بکند گفتم:

- سلام آقا، خسته نباشید. برای ثبت نام اومدم!

پسره لبخند مضحکی زد و گفت:

- شرمنده خانم، سانس خانوما الان نیست. صبح باید تشریف بیارین. حالا هم خواهشاً هر چه زودتر بفرمایید بیرون که برای ما دردسر می‌شه.

با همان اخمهای درهمم بدون اینکه کوچک ترین لبخندی بزنم گفتم:

- شما فکر می‌کنین من خودم نمی‌دونم سانس خانوما صبحه؟! من نیومدم خودم رو ثبت نام کنم آقای محترم. اومدم یکی از هم جنس‌های خودتون رو ثبت نام کنم.

یکی از پسرهایی که با دیدن من کنجکاو شده بود بفهمد برای چه آمده‌ام داخل و از قسمت تمرین به این قسمت آمده بود و به میز نزدیک شده بود، پخی زد زیر خنده و گفت:

- به! چه پسر مامانی!! لابد دوست دخترش اومده ثبت نامش کنه!!! چشم

سیگار شکلاتی

نخوره گوگولی!

این را که گفت خودش و آن یک نفر که پشت میز بود غش غش خندیدند. همان لحظه یکی دیگر وارد آن قسمتی که ما بودیم شد. این یکی از بقیه خیلی گنده تر بود! داشتند قشون کشی می کردند؟ خدایا عجب گیری کردم. اگر خودم را می باختم کارم تمام بود. می شدم مضحکه این چند تا غول تشن و حسابی مسخره ام می کردند. برای همین هم با جدیت و صدای بلند گفتم:

- نخذین! به شما می گن ورزشکار؟ چیزی که یه ورزشکار باید داشته باشه در درجه اول اخلاقه که الحمدالله هیچ کدومتون ندارین! حیف مجبورم همین جا ثبت نامش کنم وگرنه محال ممکن بود یه لحظه دیگه اینجا بمونم. خجالت نمی کشین با یه خانم...

با صدای آن پسری که تازه وارد جمع شده بود و خیلی گنده بود چرخیدم به سمتش، بدون اینکه به من نگاه کند خم شد روی میز و رو به پسر پشت میز گفت:

- کاوش یه دونه از اون فرم ها رو بذار روی میز برای خانم، خودتون هم بیاین برین تو سالن، سریع!

پسر ها گیج و ویج به پسری که به آنها دستور داده بود نگاه کردند و وقتی نگاه جدی و به دور از شوخیش را دیدند همان کاری که خواسته بود را کردند. یکی از آنها فرمی را روی میز گذاشت و همراه دوستش از میز دور شدند. همین که رفتند، پسری که ناجی من شده بود در کشویی را که سالن تمرین را از این قسمت جدا می کرد کشید و من نفس راحتی کشیدم. خود پسر هم متوجه شده بود من معذیم که میز را دور زد و همینطور که سرش را کرده بود داخل مانیتور گفت:

- فرم رو پر کنین لطفاً فقط سریع!

نگاهم بی اختیار رفت روی صورتش، حرصم گرفت! نه به این هیکل گنده و یوغورش نه به اون بینی عمل شده سر بالايش! انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که نگاهش را از مانیتور گرفت و با چشماي تیره اش به من خیره شد، توی نگاهش سوال موج می زد. انگار که بگه چته؟ بنویس دیگه!

سریع نگاهم را دزدیدم، فرم را کشیدم سمت خودم و با خودکاری که روی میز بود مشغول پر کردن مشخصات ساسان شدم. پنج دقیقه ای نوشتن فرم طول کشید. وقتی کارم تمام شد فرم را با مبلغ ثبت نام گذاشتم جلویش. باز هم بدون اینکه نگاهم کند فرم را کشید سمت خودش، تند تند مشغول وارد کردن

هما پور اصفهانی

اطلاعات توی سیستم شد. همین که تمام شد کارتش را هم صادر کرد و روی میز سر داد به سمتش. تمام مدت چشمانم را دوخته بودم به پوستره‌های روی دیوار، پوستره‌هایی از مردان قوی هیکل. یعنی ساسان هم قرار بود یکی بشود این ریختی؟ بلا به دور! باز نگاهم رفت سمت پسر پشت میز، خیلی گنده بود!! ساسان این قدری بشود توی خانه راهش نمی‌دهم. چیه این؟ کارت را از روی میز برداشتم، راه افتادم بروم. بدون هیچ حرفی. ولی این درستش نبود، باید از او تشکر می‌کردم، دمش گرم! او هم می‌توانست مثل دوستانش مسخره‌ام کند. ولی این کار را نکرد. هم کارم را راه انداخت و هم مردانگی کرد در را بست که معذب نباشم. ورزشکار به این می‌گویند! وسط راه ایستادم، چرخیدم به طرفش و تند تند گفتم:

- آقا دستتون درد نکنه، شما خیلی، خیلی لطف کردین به من.
یک لحظه نگاهم کرد. دیدم یک لبخند محو نشست روی لبهایش، لپش چال افتاد و من مبهوت نگاهش کردم! چه چال خوشگلی داشت!! سریع نگاهش را از من گرفت و گفت:

- خواهش می‌کنم، خوش اومدین!
این یعنی برو گورتو گم کن اینقدر زل نزن به من! حق داشت بنده خدا، چقدر ندید بدید شده بودم! پله‌های باشگاه را بدو بدو رفتم بالا. باید حواسم را پرت می‌کردم، نگاهم را دوختم به کارت و زیر لب با خوشحالی زمزمه کردم:

- خیلی عالی شد!!



- هیششش مامان! سر و صدا نکن دیگه الان می‌فهمه.
همراه مامان پشت کاناپه بزرگ کرم قهوه‌ای پنهان شده بودیم و هر آن آماده بودیم ساسان داخل شود تا خودمان را نشان بدهیم. مامان که آنجا هم از خیر تخمه‌هایش نگذشته بود، همینطور که مغزشان می‌کرد، خنده‌اش گرفت و گفت:

- خوب الان بیاد تو ببینه چراغ خاموشه نمی‌فهمه؟! مادر من این کارا دیگه قدیمی شده.

این همه کار کرده بودم ساسان را سورپرایز کنم و حالا با این حرفهای مامان کلا حالم گرفته می‌شد. ناراحت غریبم:

- مامان!!! حرف نزن جان من ...

سیگار شکلاتی

مامان تخمه هایش را ریخت داخل دهنش. همین که رفته بود روی ویریه نشان می داد فقط صدای خنده اش را قطع کرده. نگاه پر از غیظ من را که دید سرش را به نشانه موافقت تکان داد و سعی کرد نخندد. همان موقع در خانه باز شد و من آمدم جیغ و داد کنم و بپریم از پشت مبل بیرون که بهت زده خشکم زد ...

ساسان با یک فشقه توی دست راستش، همراه با یک کلاه بوقی روی سرش، همینطور که قر می داد و می خواند آمد تو:

- در جشن تولدم عزیزم، همه تون انگشتترین من نگینم! روشن کن اون چراغو می خوام قیافه ها مضحکونو ببینم! خدایا الهی من بامزه هیچ وقت روز بد نبینم!

مامان کنارم از شدت خنده ولو شد روی زمین و من از پشت مبل بیرون آمدم و جیغ کشیدم:

- ساسان به خدا می کشمت!

ساسان سریع چراغ را روشن کرد و حمله برد سمت کیک گرد کوچک روی میز. قبل از اینکه بتوانم بپریم سمتش دستش را فرو کرد توی کیک و یک تکه بزرگش را کند و آمد به سمت من. من جیغ می کشیدم و می دویدم ساسان هم به دنبال من قهقهه زنان می آمد. آخر هم از پشت گرفتم و دستهای کیکش را کامل کشید توی صورتم. من جیغ می کشیدم و فحش می دادم، مامان غش غش می خندید. ساسان بعد از اینکه از کیک مالی کردن من فارغ شد چرخید سمت مامان، با مشت کوبید توی سینه اش و گفت:

- الهی درد و بلای تو بخوره تو فرق سر من! دور اون خنده هات بگردم. حداقل چیز نخور و بخند! همه تخمه های توی دهنش دارن می پرن تو هوا، بخند ... بخند ...

خنده مامان شدت گرفت. ساسان هم با دیدن وضعیت مامان زد زیر خنده و ولو شد روی مبل. من که صورتم با کیک پر شده بود بیخیال به گند کشیده شدن مبلها و فرشها رفتم سمت بقیه کیک، برش داشتم و قبل از اینکه بتواند فرار کند همه را با ظرفش کوبیدم توی صورتش. جیغ مامان در آمد:

- وای صورت بچه م رو له کردی!!!

چرخیدم سمت مامان و گفتم:

- ا! من سر راهیم! عجب! اینم منو ترکوند.

بحث بالا گرفت و ساسان کاملاً بیخیال مشغول لیس زدن دور دهنش

هما پور اصفهانی

و برداشتن تکه‌های کیک از روی صورتش و خوردنشان شد. اصلاً خدای احساس بود این بشر! تولدش این مدلی برگزار نمی‌شد جای حرف داشت! از دیدن حالتش باز ترکیدم از خنده و گفتم:

- خیلی بی شعوری! از کجا فهمیدی می‌خوام سورپرایزت کنم؟! ساسان با دهان پر از کیک گفت:

- من آگه شماها رو نشناسم که به درد لای جرز دیوار می‌خورم! از پیچ کردن اتون تابلو بود. مامانم که دائم داره می‌خنده! وقتی هم یه نقشه بخواد پیاده کنه دیگه کلاً سایلنت می‌شه می‌ره رو ویبره.

هر سه غش غش خندیدیم، رفتیم سمت کادوهایمان که روی میز و بغل کیک گذاشته بودیم. اول پلیوری که مامان برایش بافته بود و خیلی قشنگ با کاغذ کادوی زرورقی زرشکی کادویش کرده بود را گرفتم به سمتش و گفتم:

- بیا ... پلیوره!!!

داد مامان در آمد و ساسان ترکید از خنده. زرورق دورش را باز کرد و شروع کرد به به به کردن:

- وای چه قشنگه! قریون دستای هنرمندتون برم من خودم تنهایی! اجازه هست دورتون بتابم؟

بلند شد و بشکن زنان شروع کرد چرخیدن دور مبل مامان، مامان با خنده گفت:

- بشین الهی من فدات بشم سرت گیج می‌ره! خدا حفظت کنه مادر که تو اینقدر انرژی داری.

ساسان چهار زانو نشست جلوی مامان و گفت:

- فدایی داری!

بعد هم دست مامان را گرفت و سریع قبل از اینکه مامان وقت کند دستش را از توی دست ساسان در بیاورد محکم بوسید. مامان همینطور که اشک توی چشمانش حلقه زده بود سر ساسان را کشید جلو و روی موهایش را بوسید. ساسان که غرق خوشی شده بود، بدجنس به من که پنجر به عشق بین آن دو نفر نگاه می‌کردم و از حسادت داشتم می‌ترکیدم نگاه کرد و گفت:

- خوب شاهزاده خانوم خالص حسود که با چشمت می‌خوای خرخره م رو بکنی تف کنی جلو گربه، کادوی تو کو؟!!!

بالا را نگاه کردم و مشغول سوت زدن شدم. حمله کرد سمتم و گفت:

- می‌کشمت به جان خودم!

ده سال قبل - کردستان

- شهراد ... هی شهراد!!!

بدون حرف زدن، همینطور که سرش را به زانویش تکیه داده بود و نگاهش جایی ما بین سنگ ریزه‌های جلوی پایش که گاهی از زیر برف‌های یخ زده سرک می‌کشیدند دو دو می‌زد، صدایی از ته حنجره‌اش بیرون آمد:

- هوم؟

- چته؟!

«چته» را با لحنی گفته بود شبیه چه مرگه! شهراد خندید، پی صدا، فقط در حد منحنی شدن لبهای برجسته و گوشیتش که این روزها اکثراً ترک خورده و دردناک بودند. با صدای خش دارش گفت:

- گورتو گم کن صابر.

صابر که مشخص بود به هیچ وجه قصد ندارد گورش را گم کند، جایی کنارش روی برف‌ها ولو شد و با همان لهجه غلیظ بندری‌اش در حالی که دست سنگینش را روی شانه‌های شهراد می‌کوبید گفت:

- هوی پسر! رفیقی گفتن یعنی! هر شب نصف وقت خوابت را می‌یای اینجا

سیگار شکلاتی

می‌تمرگی، زل می‌زنی به روبروت! تو این کوهستون که سنگ می‌ترکه از سرما و با این بی‌خوابی داغونی که گریبونمونو گرفته، تو چه مرگت شده که همش از وقت خوابت می‌زنی؟

شهراد دل از سنگ ریزه‌های روبرویش کند، دستش را که بی‌دستکش بود و پینه بسته روی زمین‌های پر از برف تکیه داد. وزنش را روی دستانش انداخت و توی سیاهی شب خیره شد به صورت کشیده صابر که به خاطر پوست سبزه سیرش توی ظلمات شب خیلی هم دیده نمی‌شد و گفت:

- باید برگردیم، از برگشتن می‌ترسم!

سفیدی چشمهای صابر که بیشتر شد فهمید که چشمانش از زور بهت و تعجب گرد شده است. حق هم داشت! بعد از چند سال که اسیر این کوهستانهای سرد و آن آموزش‌های طاقت فرسا و آن زندگی نکستی بودند حالا برگشتن برایشان آرزو بود! برای همه شاید، ولی برای شهراد ... ابداً! صابر بدون توجه به افکار درهم برهم و دل خون شهراد تند تند گفت:

- پاشو خودتو جمع کن پسر! من آگه از یه چیزی تو زندگیم بترسم موندن تو این خراب شده و سر و کله زدن با سرهنگ احمدیه! چه درده تو؟

باز شهراد خندید، باز لبهایش درد گرفت و قاچ خورد، کاش می‌توانست به صابر بگوید چه دردی دارد! ولی وقتی کسی درکش نمی‌کرد چه گفتنی بود؟ توی آن چند سالی که در آن وضعیت بودند، خیلی‌ها بریده بودند، کم آورده بودند و برگردانده شده بودند. حتی یک نفر مرده بود یا به قول بقیه شهید شده بود. ولی بعضی‌ها هم مانده بودند، یک تعداد خیلی کم، خیلی کمتر از آنهایی که از اول آمده بودند و حالا همان تعداد کم مردهایی شده بودند که با روز اولشان قابل مقایسه نبودند. صابر تنها کسی بود که هنوز هم کمی از سرخوشی سابقش را حفظ کرده بود و مثل بقیه خشن و عبوس نشده بود. شهراد هم بعد از او بود که هنوز هم می‌خندید! دایی گفته بود که سخت است، گفته بود شهراد باید مرد باشی! مرد بود، شاید هم مرد شده بود. توی این جمع از همه جوان تر بود، بیست و دو سال چیزی نبود که او این همه سختی را به دوش کشیده بود و با تازه شروع شده بود! تا اینجا همه چیز مانور بود، از اینجا به بعد باید نشان می‌دادند که مرد عملند. باز صدای صابر از جا پراندش، این بار نگاه صابر به سبزه‌اش هم سرخ شده. می‌شد حدس زد که از سرما حتی نوک بینی

هما پور اصفهانی

- می‌کشی؟

نگاهش رفت سمت دست صابر، طبق معمول با سیگار آمده بود. هیچ وقت نفهمید صابر این سیگارها را از کجا می‌آورد، هیچ وقت هم کنجکاوی نکرد چون همیشه به موقع به دادش رسیده بود. دستش را دراز کرد و سیگار را گرفت. از همان سال اول که دوره آموزششان شروع شده بود همین صابر رفیق ناباب شده بود و او را به رفیق ترین رفیق زندگیش یعنی همین سیگار وصل کرده بود! شاید ضرر داشت، ولی برای او بی که از کل زندگیش بریده بود فقط یک دوست بود! یک سنگ صبور. صابر سیگار خودش را روشن کرد و شهراد سیگارش را با آتش سیگار او روشن کرد. باز هم صدای صابر بود که سکوت آن شب کوهستانی را شکست:

- یادته می‌گفتی داییت قبل از اومدنت بهت چی گفته؟

بی جواب آهی از اعماق سینه شهراد بلند شد، ولی یاد گرفته بود چطور حتی آتش را از همانجایی که آمده دنبال کنه و وسط راه گلویش را بگیرد و اینقدر فشار بدهد که خفه بشود. احساس شهراد برای درونش بود، بیرونش باید می‌شد همان مجسمه‌ی خندانی که همه دیده بودند و از او می‌شناختند. سرش را تکان داد که بگوید یادش است. صدای دایی هنوز هم توی گوشش آکو وار تکرار می‌شد:

- اسمت رو که می‌دونی یعنی چی پسر؟ مثل اسمت سعی کن هم شاه باشی و هم جوون مرد! آگه تو سختی یاد گرفتی جوون مرد بمونی هنر کردی. آگه تو اون شرایطی که منتظرته تونستی خودخواه نباشی مردی! از فکر بیرون آمد. پکی به سیگارش زد و گوشش را سپرد به صابر، صابر دستش را توی دل برف‌های کنارش فرو کرد. خرچ خرچ مشتی برف برداشت، گلوله‌ای درست کرد و گفت:

- می‌خواستم امشب که شب آخره یه اعترافی پیشت بکنم. از هممون جوون مرد تر تو بودی، حلالم کن شهراد، یه وقتایی می‌شد منم کارای سخت رو کمکت کنم، ولی نکردم.

شهراد پوزخند زد، چرخید سمت صابر و با همان لبخند گوشه لبش گفت:

- حلالی، توام حلال کن، حالا برو بذار تنها باشم. شب آخره، حرف دارم

با خودم.

خیلی حرف‌ها داشت که به صابر بزند، بگوید شاید تحمل می‌کردی کارهای سخت من را ولی تحمل نمی‌کردی جریمه‌ها و تنبیه‌های نفس گیر

سیگار شکلاتی

سرهنگ را! اما طبق معمول سکوت را انتخاب کرده بود. صابر از جا بلند شد، لباسش از خیسی برف‌ها خیس شده بود، ولی اینکه چیزی نبود، سابقه لخت غلت زدن روی برف‌ها را هم داشتند. از جا بلند شد و بی حرف با قدم‌های سست از شهراد فاصله گرفت. دود سیگارشان بالای سرش هاله‌های مه می‌ساختند، وسط‌های راه ایستاد، از همان پشت سر گفت:

- شهراد، سعی کن زود بیای بخوابی، معلوم نیست فردا که روز آخره چی در انتظارمون باشه!

شهراد حرفی نزد، دست چپش را که مدت‌ها بود بین یخ برف‌ها گیر کرده بود بالا آورد. از شدت سرما بی حس شده بود. باز پکی به سیگار تلخش زد، کلمات توی ذهنش به بازی افتادند. چرا این عادت ترکش نشده بود وقتی همه عاداتش را ترک کرده بود؟ روحیه سخت و پر از خشونت او کجا و شاعرانگی کجا؟ این را باید کجای دلش جا می‌داد؟ واژه‌ها همیشه با او سر جنگ داشتند، همان وقتی که صابر داشت با او حرف می‌زد واژه‌ها داشتند کم کم کنار هم چیده می‌شدند.

- بگذار در خود فرو بروم

اینجا تنها جایی است که امن است

بیرون دشته‌ها در انتظار من اند

بیرون صدای زوزه می‌آید

حس می‌کنم هوا ابری است

خوابم می‌آید

بگذار در خود فرو بروم ... *

سیگارشان تمام شد بود، توی برف‌ها خاموشش کرد. چشمانش بسته شد، هوا سرد بود، خیلی سردتر از هر سرمایی که قبلاً تجربه کرده بود، ولی نه برای شهراد. او مرد شده بود، مرد روزهای سخت!



زمان حال - تهران

نگاهی به سر در خانه انداخت، گوشیش را از جیبش در آورد و روی حالت سایلنت گذاشت. امید که کنارش ایستاده بود سری به نشانه تایید کارش تکان داد و گفت:

هما پور اصفهانی

- شهزاد یادت نره چی گفتم، هر چی کمتر حرف بزنی بیشتر خوششون می‌یاد!

شهزاد خوب فهمیده بود. حتی قبل از این که امید بیاید و به او بگوید یک کار خوب برایش پیدا کرده. امید گفته بود: «اگر دوست داری این شغل را به دست بیاوری قبلش باید خودت را نشان بدهی! آن هم توی یک مسابقه، یک مسابقه که توی خانه یکی از دوستانم برگزار می‌شود.»

دوستانش! امید اگر می‌فهمید چه دوستان خوبی دارد! عقب ایستاد و منتظر شد تا امید زنگ را بزند. چیزی طول نکشید که مرد قوی هیکلی در را باز کرد و با دیدن امید بی‌هیچ سوالی از جلوی در کنار رفت. امید بی‌تعارف اول وارد شد و شهزاد هم به دنبالش داخل شد. جلوی رویش حیاط خیلی بزرگی می‌دید که شاید می‌شد به باغ هم تشبیهش کرد. درخت‌های میوه‌اش هنوز هم سبز بودند، مهر ماه برای زرد کردن برگ این درخت‌ها زیادی ضعیف بود. بدون اینکه با نگاهی این طرف و آن طرف را دید بزند از کنار استخر بزرگ و بدون آب که رویرویشان بود رد شدند. مرد قوی هیکل جلو می‌رفت و نگاه شهزاد روی اسلحه‌ای بود که با بندی روی شانه‌اش انداخته بود. خیلی جلوی خودش را گرفت که دندان قروچه نکند! این مرد اینجا را با تگراس اشتباه گرفته بود؟ امید راه را بلد بود چون وقتی مرد نگهبان از آنها فاصله گرفت و ساختمان را دور زد امید بدون هیچ حرفی خودش به سمت عمارت راه افتاد و برای توضیح به شهزاد گفت:

- سالن تیر اندازی توی زیرزمینه، باید بریم اونجا.

شهزاد بی‌حرف همراه امید از پله‌های عمارت بزرگ ساخته شده با سنگ گرانیت که رویرویشان بود بالا رفت. ایوان بزرگ و سرتا سرتی از تمیزی برق می‌زد. روی ایوان دو ستون بلند با طرح‌های مینیاتور و رنگ‌های درهم برهم قد علم کرده بودند. از کنار ستون‌ها هم گذشتند و رسیدند به در چوبی و بلند خانه. در بسته بود. امید کومه کله شیر را گرفت و محکم کوبید. دوبار. چند لحظه معطل شد تا بالاخره در روی پاشنه چرخید و باز شد. زن خدمتکاری پوشیده در لباس فرم، در را به رویشان باز کرد و گفت:

- بفرمایید، آقا منتظرتون.

هر دو وارد شدند، جلوی رویشان یک راهروی دو متری بود و بعد از راهرو وارد یک سالن متوسط گرد می‌شدند که دور تا دورش داخل خود دیوار نیمکت‌های چوبی چرمی تعبیه شده بود. چیزی بود شبیه سالن انتظار. کف آن

سیگار شکلاتی

قسمت شیشه‌ای و زیرش سنگ ریزه ریخته شده بود. زن خدمتکار که تقریباً سی و چند ساله به نظر می‌رسید راه افتاد و گفت:
- چی میل دارین بگم براتون آماده کنن؟
امید بی تعارف گفت:

- من آبمیوه می‌خورم، هر چی دم دسته. تو چی شهراد؟
شهراد نیامده بود چیزی بخورد، ولی در آن لحظه چیز خوردنش بهتر از نخوردنش بود. اینجا هنوز هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. برای همین هم با خیال آسوده گفت:

- هر چی امید بخوره.

زن سری تکان داد و گفت:

- شما بفرمایید پایین، من می‌رسم خدمتتون!

از آن سالن گرد که رد شدند وارد یک سالن مستطیلی شدند که با مبلمان راحتی به رنگ فیلی و نارنجی مبلمان شده بود. سمت راست آن سالن با چند پله به پذیرایی بزرگ خانه منتهی می‌شد و روبرویشان راه پله‌های پیچ در پیچی قرار داشت که از یک طرف به طبقه بالا راه داشت و از یک طرف به طبقه پایین. امید باز جلو افتاد و گفت:

- بریم که بی صبرانه منتظرم مسابقه تو رو ببینم! حاضرم روت شرط ببندم با جمشید خان!

جمشید خان! شهراد هم سعی کرد کمی خودش را هیجان زده نشان بدهد.
دنبال امید از پله‌های چوبی قهوه‌ای پایین رفت و گفت:
- کدوم بدبختی می‌خواد حریف من بشه آخه؟
امید قهقهه زد و گفت:

- خیلی هم به خودت نواز، کار رقیبت هم آسه!

پله‌ها به انتها رسید، به یک پاگرد کوچک رسیدند و جلوییشان یک در بزرگ سورمه‌ای عایق کاری شده قد علم کرد. امید کف دستش را روی دستگاه کنار در قرار داد. دستگاه با بوق ریزی نوری را از زیر دست امید عبور داد و بعد از آن در با تیک ضعیفی باز شد. امید هیجان زده به در اشاره کرد و رو به شهراد گفت:

- دارارا! بزن بریم ...

باز هم اول خودش وارد شد. یک سالن بزرگ مستطیلی، همراه با چند سیل که انتهای سالن قرار داشت و چند خط شروع پیش رویشان قرار داشت.

هما پور اصفهانی

چیزی که جالب تر از سالن تمرین بود میزی بود که روبروی شهراد قرار داشت و پشت میز دکوری چسبیده به دیوار که انواع و اقسام اسلحه‌ها رویش به چشم می‌خورد. اسلحه‌هایی که شهراد به خوبی می‌دانست همه مجوز دارند. تا اینجا در این خانه هیچ چیز و یا کار خلافی به چشم نمی‌خورد. مردی پشت میز نشسته بود و مشغول تمیز کردن یک قبضه اسلحه پارذینی تقریباً پنجاه سانتی بود. دل و روده اسلحه را باز کرده بود و با فرچه‌های مخصوص تمیزشان می‌کرد. جلوی میز چند صندلی راحتی یا روکش‌های دودی رنگ به صورت نیم دایره چیده شده بود و دو مرد تقریباً میانسال لم داده و به آن دو خیره شده بودند. اول از همه امید جلو رفت و به گرمی گفت:

- سلام جمشید خان، وقت بخیر! به سلام... جناب کاظم خان! حال شما؟ مگه اینجا بینیمتون!

هر دو مرد بدون اینکه از جا بلند بشوند با امید دست دادند و جوابش را تقریباً گرم دادند. همه حواس شهراد روی دو مرد متمرکز شده بود. جمشید خان را می‌شناخت، برهان خالد، ملقب به جمشید! خیلی وقت بود همه جمشید خان صدایش می‌کردند. برهان مخصوص اطرافیان نزدیکش بود. قدش همانطور نشسته هم متوسط به نظر می‌رسید. پوستش سبزه بود و صورتش را سه تیغه کرده بود. موهای یک دست و سیاهش آنقدر براق و تیره بود که شهراد به راحتی بفهمد این موها رنگ شده است! مرد کناری مسن تر از جمشید بود و از پاهای بلندش مشخص بود جز دسته افراد بلند قد محسوب می‌شود. کمتر از جمشید سبزه بود و رگه‌های سفید توی موهای سیاهش به چشم می‌خورد. امید که متوجه نگاه جمشید و کاظم روی شهراد شده بود با صدای بلند گفت:

- اینم همون دوستم که بهتون گفتم، تیر اندازیش معرکه اس! به آرش کمانگیر می‌گه زرت! باید بینید فقط!

جمشید با سر اشاره کرد که شهراد جلو برود، لیوان نوشیدنی توی دستهای جمشید به شهراد دهن کجی می‌کرد. جلو رفت و با همان ژست همیشگی‌اش گفت:

- سلام عرض شد جناب...

کاظم و جمشید، هر دو به نشانه سلام سری تکان دادند. شهراد دستش را جلو برد و هر دو مرد به رسم ادب دستش را فشردند. کاظم بیخیال نگاه از شهراد گرفت و جرعه‌ای از نوشیدنی زرد رنگی که توی جام پایه بلند دستش

سیگار شکلاتی

بود نوشید. پیدا بود هر دو مرد مشغول صفا بوده اند. بالاخره جمشید دهان باز کرد و رو به امید گفت:

- ظاهرش که خوبه، باید دید کارش چطوره.

بعد از این حرف بی توجه به آن دو نفر گوشی طوسی رنگ بی سیمی را که روی میز روبرویش بود برداشت و شماره‌ای را فشار داد. همین که کسی از آن طرف خط جوابش را داد گفت:

- به سارا بگین بیاد، زود!

بعدش هم گوشی را قطع کرد، پرتش کرد روی میز روبرویش و همینطور که جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را می‌خورد اشاره به صندلی‌های خالی کرد و گفت:

- بشینین!

امید که انگار منتظر همین حرف بود راحت خودش را پرت کرد روی صندلی و سوئیچ ماشینش را هم انداخت روی میز روبرو. شهراد هم بی حرف نشست روی صندلی کنارش، فکر نمی‌کرد قرار باشد با سارا مسابقه بدهد! او با یک زن؟ می‌دانست که گاهی زن‌ها می‌توانند از مردها هم بهتر عمل کنند ولی سارا؟ کلافه نفس عمیقی کشید و حواسش را داد به جمشید که مخاطب قرارش داده بود.

- شما چند سالتَه جوون؟

مهم بود؟ این سوال الان چه دردی از این مرد دوا می‌کرد؟ مگر قرار بود استخدام رسمی بشود که سنش مهم باشد؟ دست به سینه شد و گفت:

- بین سی و یک و سی و دو!

هر دو مرد متعجب به هم نگاه کردند و کاظم گفت:

- کمتر می‌زنی!

شهراد ابرویی بالا انداخت، نگاهش را بین امید که منتظر نگاهش می‌کرد و جمشید که پوزخندی گوشه لبش بود و حس می‌کرد میچ گرفته و کاظم که هنوز متعجب بود به گردش در آورد و گفت:

- کارت ملیم هست، آگه نیاز به اثبات داره!

جمشید کمی به جلو خم شد، لیوان نوشیدنی خالیش را روی میز سر داد و گفت:

- به اونجا هم می‌رسیم، فعلاً می‌خوام کارت رو ببینم. امید الکی از کسی تعریف نمی‌کنه.

با این تعریف امید بادی به غیغاب انداخت و صاف نشست. کاملاً مشخص

هما پور اصفهانی

بود امید تا چه حد از این افراد حساب می برد. هنوز صدای امید توی ذهنش بود:

- بین شهراد اینکه تو کار خلاف هستن یا نه رو من نمی دونم! فقط می دونم تو زیر زمین خونه شون آموزش تیر اندازی می دن و تو رو هم به عنوان مربی می خوان. کاری هم که من براشون می کنم تو همین راستاست که فعلاً دلیلی نمی دونم تو بدونی. اصلاً نیاز نیست خیلی رو جزئیات کلید کنی. چیزی که مهمه اینه که اگه خلاف هم می کنن گنااهش گردن خودشونه. مهم اون پول هنگفتیه که به کارکناشون می دن.

شهراد خوب به حرفهایش گوش کرده بود و پوزخند زده بود، امید اگر می دانست! همان لحظه در با تق ضعیفی باز شد و دختر جوانی با لباسی بسیار راحت وارد شد. توی دستش یک سینی با دو لیوان نوشیدنی بود. شهراد سریع سر به زیر شد، ولی امید و کاظم و جمشید حسابی دختر بیچاره را دید زدند. لیوان های نوشیدنی را روی میز مقابل پسرها گذاشت و رو به جمشید گفت:

- قربان امری نیست؟

جمشید سرش را تکان داد و با دست اشاره کرد که برود. دختر هنوز چند قدم دور نشده بود که جمشید گفت:

- رفتی بیرون برو سراغ سارا، بهش بگو تا دو دقیقه دیگه اینجا نباشه خودش می دونه!

دختر سری تکان داد و به سرعت قدم تند کرد که خارج بشود ...



نگاه آخری به خودم انداختم، خوب بودم. لباس مخصوصم را که یک مانتوی آزاد برای انعطاف بدنی خوب و یک شلوار تنگ و چسبان ولی راحت بود پوشیده بودم. می دانستم برای رفتن به زیر زمین باید حجاب داشته باشم. اکثراً مهمان ها و مشتری ها غریبه هایی بودند که جمشید خان دلیلی نمی دید من بی حجاب جلوی شان حاضر بشوم. خودم هم چندان تمایلی نداشتم با زیبایی های زنانه بخوام کسی را جذب خودم بکنم. با اینکه باید همیشه آراسته و با آرایش حاضر می شدم، اما خیلی هم سعی در دلبری از مشتری های جمشید خان نداشتم. همین که کارم را درست انجام می دادم بس بود. اعصابم خورد بود که هر چند وقت یک بار وادارم می کند با یک نفر مسابقه بدهم، تا به حال کسی نتوانسته بود از من ببرد! چرا تمام نمی کرد این بازی مسخره را؟ می ترسیدم قصدش این باشد که هر وقت یک نفر از من بهتر شد من را

سیگار شکلاتی

اخراج کند. از او بعید نبود. از این گفتار هیچ چیز بعید نبود. من باید جای پایم را سفت تر می‌کردم. این همه زحمت نکشیده بودم که به خاطر هیچ و پوچ پرتم کنند بیرون. از ظاهرم که مطمئن شدم از اتاق بزرگم که این روزها از قفس تنگ تر بود بیرون زدم. اتاق من توی یک راهروی عریض سر تا سری قرار داشت که منتهی می‌شد به یک سالن بزرگ و گرد که مملو بود از وسایل لوکس و قیمتی مثل بقیه جاهای دیگر خانه این مرد. انتهای سالن راه پله مارپیچی قرار داشت که من را به سالن همکف و بعد از آن به زیرزمین وصل می‌کرد. با غیظ و محکم روی قالیچه قرمز کف راهرو قدم برداشتم و خودم را به سالن گرد رساندم و از بین مبلمان شکلاتی تیره رد شدم و از پله‌های سنگی سیاه به سمت پایین سرازیر شدم. به طبقه همکف که رسیدم براح را دیدم. یکی از خدمتکارهای خانه که مسئول استقبال از مهمان‌ها و مشتری‌ها بود و اگر لباس اضافه‌ای چیزی داشتند از آنها می‌گرفت، اردور پذیرایی را دریافت می‌کرد و پیش میزبان هدایتشان می‌کرد. تمام کارکنان این خانه یک رگ عرب داشتند و من هنوز دلیلش را نفهمیده بودم! با وجود عرب بودن فارسی را بهتر از زبان مادریشان صحبت می‌کردند. عرب بودنشان را از مواقعی که با هم صحبت می‌کردند فهمیده بودم و اسمهای عجیبشان! براح با دیدن من طبق معمول همیشه لبخند سردی زد و از کنارم رد شد. می‌دانستم که مقصدش آشپزخانه است. وقتی کار نداشت پیش اعضای آشپزخانه پلاس بود. هیچ کدامشان با من قاطی نمی‌شدند و می‌دانستم دستورش از بالا صادر شده است. بی خیال جواب لبخندش را سرد تر از خودش دادم و از پله‌ها سرازیر شدم به سمت پایین. همان موقع که من جلوی در زیرزمین رسیدم، در باز شد و جیهان بود برای مواقع خاصی که جمشید خان تشخیص می‌داد. برای خر کردن مشتری لباس حسابی دست و دل‌بازی کند و وقتی هم وارد جمع جمشید و بقیه می‌شد تا جایی که حواسش پرت بشود و اشاره می‌کرد باید حسابی مشتری را اغوا می‌کرد اصل برای مشتری‌های بد قلق بود! خودش که چندان ناراحت نبود از کاری که می‌کرد ولی من حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم خودم را به جای او تصور کنم. با دیدن من نیشش باز شد و گفت:

- دیر کردی. آقا شاکیه!

سیگار شکلاتی

اخراج کند. از او بعید نبود. از این گفتار هیچ چیز بعید نبود. من باید جای پایم را سفت تر می‌کردم. این همه زحمت نکشیده بودم که به خاطر هیچ و پوچ پرتم کنند بیرون. از ظاهرم که مطمئن شدم از اتاق بزرگم که این روزها از قفس تنگ تر بود بیرون زدم. اتاق من توی یک راهروی عریض سر تا سری قرار داشت که منتهی می‌شد به یک سالن بزرگ و گرد که مملو بود از وسایل لوکس و قیمتی مثل بقیه جاهای دیگر خانه این مرد. انتهای سالن راه پله مارپیچی قرار داشت که من را به سالن همکف و بعد از آن به زیرزمین وصل می‌کرد. با غیظ و محکم روی قالیچه قرمز کف راهرو قدم برداشتم و خودم را به سالن گرد رساندم و از بین مبلمان شکلاتی تیره رد شدم و از پله‌های سنگی سیاه به سمت پایین سرازیر شدم. به طبقه همکف که رسیدم براح را دیدم. یکی از خدمتکارهای خانه که مسئول استقبال از مهمان‌ها و مشتری‌ها بود و اگر لباس اضافه‌ای چیزی داشتند از آنها می‌گرفت، اردور پذیرایی را دریافت می‌کرد و پیش میزبان هدایتشان می‌کرد. تمام کارکنان این خانه یک رگ عرب داشتند و من هنوز دلش را نفهمیده بودم! با وجود عرب بودن فارسی را بهتر از زبان مادریشان صحبت می‌کردند. عرب بودنشان را از مواقعی که با هم صحبت می‌کردند فهمیده بودم و اسمهای عجیبشان! براح با دیدن من طبق معمول همیشه لبخند سردی زد و از کنارم رد شد. می‌دانستم که مقصدش آشپزخانه است. وقتی کار نداشت پیش اعضای آشپزخانه پلاس بود. هیچ کدامشان با من قاطی نمی‌شدند و می‌دانستم دستورش از بالا صادر شده است. بی خیال جواب لبخندش را سرد تر از خودش دادم و از پله‌ها سرازیر شدم به سمت پایین. همان موقع که من جلوی در زیرزمین رسیدم، در باز شد و جیهان بود برای مواقع خاصی که جمشید خان تشخیص می‌داد. برای خر کردن مشتری لباس حسابی دست و دلبازی کند و وقتی هم وارد جمع جمشید و بقیه می‌شد تا جایی که حواسش پرت بشود و اشاره می‌کرد باید حسابی مشتری را اغوا می‌کرد اصل برای مشتری‌های بد قلق بود! خودش که چندان ناراحت نبود از کاری که می‌کرد ولی من حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم خودم را به جای او تصور کنم. با دیدن من نیشش باز شد و گفت:

- دیر کردی، آقا شاکیه!

هما پور اصفهانی

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم به درک! رفتم سمت دستگاه حس گر کنار در و دستم را گذاشتم رویش. می دانستم این در فقط تا وقتی به روی من باز می شود که جمشید بخواهد. فقط کافی بود اسم یک نفر از داخل حافظه دستگاه در بیاید آن وقت بود که بیچاره می شد! در صورتی که دستت را برای اسکن روی دستگاه قرار می دادی همه دزدگیرهای خانه به صدا در می آمد و حسابت با کرام الکاتبین بود. دستگاه بوق ظریفی زد و در باز شد. شالم را مرتب کردم و با اعتماد به نفس وارد شدم. بارها پایم را توی این زیر زمین خراب شده گذاشته بودم و گوشه به گوشه اش را از بر بودم. همین که وارد شدم نگاه هر پنج مرد حاضر به سمتم چرخید. من ولی نگاهم را مستقیم دوختم توی چشم های جمشید تا ببینم دستورش چیست. از من خوشش می آمد این را فهمیده بودم. بعید بود به این راحتی ها بیخیالم بشود. لبخندی نشست روی لبش و گفت:

- دیر اومدی دختر!

می دانستم اعتماد به نفس و غرورم شادش می کند، این را به مرور زمان فهمیده بودم. اگر عز و جز می کردم خوشش نمی آمد و تصمیم می گرفت اذیت کند. جمشید چموش بودن را دوست داشت! برای همین هم سرم را بالا تر گرفتم و گفتم:

- داشتم حاضر می شدم، کمی طول کشید!

عذر خواهی در کار نبود، هیچ وقت! و جمشید این حس را می پرستید. مردک! نفسم را فوت کردم. به خونسردی بیشتری نیاز داشتم. خدایا کمک کن! باز هم حاضر نشدم به بقیه مرده ها نگاه کنم. جمشید رو به یکی از مهمان هایش کرد و گفت:

- پاشو جوون! ببینم چند مرده حلاجی، این تو و این میدون! برو هر

اسلحه ای که باب میلته انتخاب کن، می خوام ببینم چی کاره ای!

یکی از آن چهار مرده نشسته از جا بلند شد و من بی اختیار از گوشه چشم نگاهش کردم. چقدر آشنا بود!! من این مرد را قبلاً جایی دیده بودم. مطمئنم. سعی کردم تابلو بازی در نیآورم، رفتم سمت جایگاه اسلحه ها و رو به جاسم، مرد مسئول اسلحه ها که اکثراً در حال تمیز کردن قبضه های موره علاقه اش بود گفتم:

- پی هشتاد رو بده، سمی!

چرخید و اسلحه مشکی تقریباً هجده سانتی را از قفسه برداشت، خشاب

سیگار شکلاتی

گذاری کرد و گفت:

- سوسکش کن! خوشم نیومده ازش ...
لبخند کجی تحویلش دادم، جاسم بعد از جمشید کسی بود که واقعاً تیراندازی من را می‌پرستید و از خدایش بود یک روزی بتواند شبیه من تیر اندازی کند. چشمکی زد و اشاره کرد به میدان. اسلحه را برداشتم و رفتم سمت جایگاه خودم. سیبل‌ها سر جایشان قرار داشتند با فاصله بیست و پنج متری. به خودم ایمان داشتم، پدرم خوب دختری تربیت کرده بود. باید رو سفیدش می‌کردم. جایگاهم را درست کردم و با حالت خاص خودم ایستادم. یک دست به کمر و اسلحه را با دست راست بالا آوردم و مگسک را روی نقطه وسط سیبل تنظیم کردم. همه حواسم به پشت سرم بود که ببینم حریفم چه اسلحه‌ای انتخاب می‌کند. صدایش را شنیدم:

- پی دویست و دوازده!

خوش سلیقه هم بود. صدای خشاب گذاری جاسم را شنیدم و بعد صدای قدم هایی که نزدیک می‌شدند. سمت راستم جایگاه رقیب بود. رقیب‌های زیادی اینجا به خاک افتادند. این هم یکی مثل بقیه! ولی چقدر آشنا بود! خدایا من این مرد را کجا دیده بودم؟! کنارم ایستاد، زاویه‌اش را درست کرد و اسلحه را بالا آورد. صدای امید را از پشت سرمان شنیدم، پس امید هم بود. - آماده؟! -

نشانه‌ام را دقیق تر کردم و آماده شلیک شدم. تمرین مداوم آنقدر میچ دستم را قوی کرده بود که از یک مرد بهتر لگد زدن اسلحه را کنترل می‌کردم. سعی کردم همه حواسم را به سیبل بدهم. باز صدای امید را شنیدم:
- هر کدوم حق شلیک شش تیر رو دارید توی ده دقیقه! بعد از اون برنده اعلام می‌شه ...

همیشه همین بود، من دیگر درس را از بر بودم. دستم داشت عرق می‌کرد و این اصلاً خوب نبود. ممکن بود نتوانم اسلحه را محکم نگه دارم. تمرکز را گذاشتم روی نشانه‌ام و آماده فرمان آتش شدم. همین که امید با صدای بلند گفت:
- آتش!

همزمان صدای شلیک دو گلوله بلند شد. داشتم خودم را برای شلیک بعدی آماده می‌کردم که صدای شلیک دوم رقیب بلند شد. داشتم رقیب هایی که توی کمتر از پنج دقیقه هر شش تیر را شلیک می‌کردند. این زیاد باعث

هما پور اصفهانی

نگرانی نبود چون اکثراً به خاطر عجله زیاد گند می‌زدند. با خونسردی نشانه گیری کردم و همزمان با تیر سوم حریف، تیر دومم را شلیک کردم. می‌خواستم برگردم به سمتش و بگویم:

- هه!

ولی جلوی خودم را گرفتم، چه عجله‌ای داشت؟ باز من داشتم نشانه گیری می‌کردم برای تیر سوم که تیر چهارم‌ش را شلیک کرد. بی اختیار از گوشه چشم نگاهش کردم. اخمهایش در هم و همه حواسش معطوف هدفش بود. چه جدی! پاشو برو بابا بذار باد بیاد جناب! حسابی جو گرفته بودش. بیخیال او باز حواسم را به هدف خودم دادم و تیر سوم را همزمان با تیر پنجم او شلیک کردم. دیگر سعی کردم به او توجهی نکنم. یک اصل اساسی توی تیر انداز ماهر شدن داشتن تمرکز بالا بود. بیخیال او تیر چهارم را شلیک کردم. حریف کارش تمام شده بود و مشغول در آوردن خشابش بود. سرم را تکان دادم که تمرکز را برگردانم. چه بلایی بر سرم آمده بود؟! کف دستم بدجور خیس عرق بود. اسلحه را به دست چپم دادم و با کنار مانتویم کف دستم را خشک کردم. دو تیر دیگر باید شلیک می‌کردم. حالا حریف ایستاده بود و زل زده بود به من. برایم مهم نبود کسی حین تیر اندازی نگاهم کند، ولی چرا نگاه این مرد برای من اینقدر سنگین بود؟ آب دهانم را قورت دادم و زل زدم به سیبل. توی دلم نالیدم:

- دختر گند بزنی کارت تمومه، تمرکز کن، تمرکز کن! دیالا !!!

چنان دادی از درون سر خودم کشیدم که ترسیده به سیبل خیره شدم و با تمرکز و دقت فوق العاده بالا تیر پنجم را شلیک کردم. صدای امید بدجور روی اعصابم خط کشید:

- دو دقیقه دیگه زمان مونده!

پوفی کردم و باز سر خودم داد کشیدم:

- سارا!!! زود باش، نشون بده تو کی هستی. مثل همیشه ...

تیر ششم که شلیک شد عرق سرد رو روی تیره پشتم حس کردم. اینبار از همیشه سخت تر بود. چرایش را نمی‌دانستم! امید مسئول بررسی سیبل‌ها شد. مطمئن بودم هر شش تیر را دقیق شلیک کردم. با اینکه فشار زیادی را تحمل کردم. بیخیال اینکه جواب مسابقه چه می‌شود رفتم جلو که از جمشید اجازه بگیرم و مرخص بشوم، ولی قبل از اینکه من حرفی بزنم اشاره به صندلی کنار خودش کرد و گفت:

سیگار شکلاتی

- بشین عزیزم. خوشم نمی‌آمد اینطور با من حرف می‌زد، ولی چاره‌ای نداشتم جز سکوت. نشستم کنارش و پا روی پا انداختم. حریف هم نزدیک شد و سعی کردم این بار دقیق‌تر نگاهش کنم. این نگاه تیره و کدر، این موهای لخت و بلند، این هیکل عظیم الجثه، من این مرد را کجا دیده بودم؟! صدای خنده امید حواسم را معطوف سمتی دیگر کرد. با سیل‌ها نزدیک آمد و گفت:

- جمشید خان چه رقابت تنگاتنگی بوده! تقریباً می‌شه گفت عین هم هستن. شهراد چهار تیر توی منطقه ده زده و یه دونه نه یه دونه هم خط مابین هشت و نه.

جمشید نگاهش آمد سمت من و من بهت زده چرخیدم و به مردی که شهراد خطاب شده بود و با فاصله یک صندلی از من نشسته و پاهای بلندش را دراز کرده بود خیره شدم. مگر ممکن است؟! باز صدای امید را شنیدم:

- و سارا، سه تیر توی ده زده، دو تا نه و یکی هم روی خط هشت و نه. گند زدم! البته من همیشه در همین حد بودم، ولی هیچ وقت حریفی مثل این مرد نداشتم! او خیلی سرعتی کار کرد، خدایا! مگر می‌شود؟ این مرد باید توی عملیاتی چیزی تمرین کرده باشد. غیر ممکن است با این سرعت این قدر خوب بشود شلیک کرد. کارم تمام شد. الان است که جمشید بگوید جل و پلاست را جمع کن و شر را کم کن. ولی کار من که اینجا فقط تیر اندازی نبود، شاید او به خوبی من اسلحه‌ها را شناسد، شاید علمی را که من توی این مورد داشتم او نداشته باشد. آره حتماً همینطور است. باز کف دست هایم عرق کرده بود. شاید گونه هایم هم گل انداخته بود که جمشید گفت:

- خب، خوب بود! می‌دونستم امید الکی از کسی تعریف نمی‌کنه، این مسابقه برای سنجیدن تو بود، نه سارا! سارا امتحانش رو پس داده. اما برای اینکه تو رو استخدام کنم پسر، به این راحتی‌ها هم نیست. باید کمی فکر کنم. نفس عمیق و راحتی که از سینه‌ام بیرون آمد از دید هیچ کدومشان مخفی نماند. مهم هم نبود. جمشید خیلی خوب می‌دانست من عاشق این کار هستم، می‌دانست به کارم نیاز دارم. این نفس را روی حساب نیازم به کار گذاشت. سرش را چرخاند سمت امید و گفت:

- می‌تونید برین، خودم خبرش رو بهتون می‌دم. امید و شهراد هر دو از جا بلند شدند. امید دستش را به سمت جمشید دراز کرد و گفت:

هما پور اصفهانی

- خیلی خوشحال شدم دیدمتون، اون چیزی هم که خواسته بودین به زودی می یارم براتون.
جمشید سری تکان داد و دستش را این بار به سمت شهراد دراز کرد. کم پیش می آمد جمشید برای دست دادن با کسی پیش قدم بشود. این را من بهتر از هر کسی می دانستم. او از شهراد خوشش آمده بود. ولی قرار بود شهراد اینجا چه کار کند؟ اگر که قرار نبود کار من را بگیرد؟ شهراد لبخند عمیقی زد و دستش را پیش آورد و دست جمشید را فشرد. نگاهم روی چال های صورتش میخ شد. حالا یادم آمد این مرد را کجا دیدم. شهراد! این همان شهراد بود، آخ ساسان ...



شهراد دست جمشید را به گرمی فشرد و خواست زیر لب به امید دیداری حواله اش بکند که صدای زنگ موبایلش بلند شد، منتظرش بود. حتی کم کم داشت عصبی می شد که چرا دیر زنگ زده. سرش را به نشانه عذر خواهی برای بقیه تکان داد و گوشی را از جیب شلوار گرم کن خاکستری رنگش بیرون کشید و جواب داد:
- بله ؟ ... جانم اردلان؟ جایی هستم کار دارم. چطور؟ مگه کارخونه بابات نیستی؟

به اینجا که رسید قهقهه ای زد، کمی از جمع فاصله گرفت و گفت:
- اینقدر سرت رو گرم اون فرمولای مزخرف کردی که حرف زدنتم حال به هم زن شده. دل اکسیده و لا اله الا الله! می یام حاجی ... بیا دم خونه آقای شاهد دنبالم. بالا نمی رم حال و حوصله شون رو ندارم. بیا بریم یه جا روحو جلا بدیم ... فدای مرامت با مرام. فعلاً!
همین که گوشی را گذاشت با همان ته خنده ای که هنوز روی صورتش بود چرخید و رو به امید گفت:

- بریم؟
امید خیلی معمولی نگاهش کرد، ولی نگاه جمشید و کاظم و به خصوص نگاه کاظم بدجور روی شهراد گیر کرده بود. خودش را به نفهمیدن زد، گوشی بزرگش را بالا آورد و گفت:

- عذر می خوام دیگه، دوست من چند تا تخته اش کمه!
کاظم و جمشید نگاه از شهراد گرفتند و جمشید زیر لب گفت:
- مهم نیست.

هما پور اصفهانی

دوست نداشتم بویش را ...

- باید خودت رو بهش نزدیک کنی، می‌دونی که قانون این خونه همینه. چند ماه اول باید حسابی زیر نظر بگیریش.

می‌دانستم، سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفتم:

- بله آقا ... می‌دونم چی کار کنم!

جمشید باز پکی به سیگارش زد و گفت:

- عین یه دوست دختر، می‌فهمی که چی می‌گم؟ از همه زندگیش سر در

می‌یاری و گزارشش رو به من می‌دی.

می‌توانستم بگویم نه؟ می‌توانستم بگویم مرتیکه من برای این استخدام شدم که خودم را بچسبانم به مشتری‌ها و کارکنان تو؟! همین چند دقیقه پیش دلم برای جیهان سوخته بود. حالا خودم چه فرقی با او داشتم؟ یادم آمد مامان می‌گفت دلت برای کسی نسوزد! سرت می‌آید. همیشه می‌خندیدم به حرف مامان ولی حالا ... کوچک ترین مخالفتی منجر به اخراجم می‌شد. جمشید انگار حال و هوای من را فهمید که با خنده گفت:

- نترس آهوی وحشی، قرار نیست خیلی هم دوست دخترش باشی.

بعد از این حرف بی‌شرمانه قهقهه زد که مو به تنم سیخ شد. مرتیکه! دوست نداشتم حتی نگاهش کنم و چشمهای وقیحش را بینم. جمشید تا حالا به من نزدیک نشده بود و می‌دانستم از این به بعد هم نمی‌شود. زن داشت و زنش را به شدت دوست داشت. این را از چند باری که با هم دیده بودمشان فهمیده بودم. همسرش زیاد توی این خانه پایند نمی‌شد و اکثراً توی خانه دیگر جمشید که آپارتمانی بود می‌ماند. جمشید هم شب‌ها می‌رفت پیش زنش و خدا را شکر شب‌ها از استرس خلاص می‌شدم. با این وجود دلیل این آزارهای لفظی را نمی‌فهمیدم. بیخیال حال و هوای من ادامه داد:

- فقط در حدی که بتونی آمارش رو در بیاری، وگرنه که خوش ندارم کسی

بهت دست بزنه.

آشغال! او هم جز آن دسته از مرد هایی بود که یک ذره شیطننت را دور از چشم همسرشان بد نمی‌دانستند. متنفر بودم از این مردهایی که از مردانگی فقط نر بودنش را یدک می‌کشیدند. این را گفت و دستش را به صورتم نزدیک کرد. چشمانم را بستم و با همه وجود از خودم بیزار شدم، از اینکه نمی‌توانستم دستم را بالا ببرم و محکم بزنم توی صورت جمشید و از آن خانه جهنمی خارج بشوم. صدای کاظم من را از آن برزخ بیرون کشید و دست هرز

سیگار شکلاتی

جمشید را نرسیده به صورتم کوتاه کرد:
- جمشید این پسره آگه واقعاً از شیمی سر در می یاره به شدت به درد بخوره، حسابی تحقیق کن راجع بهش.
جمشید سری تکان داد و گفت:
- ته و توش رو در می یارم، از دو روز قبل تحقیق رو شروع کردن بچه ها، به زودی خبرش می رسه. هرچند که چشم آب نمی خوره، تو اینجوری حساب کن که طرف یه جوجه دانشجوی شیمیه. این موردا به درد ما نمی خورن.
از جا بلند شدم، از حرف هایشان راجع به شیمی هیچ وقت سر در نیاوردم و نمی خواستم هم سر در بیاورم. هدف من برای اینجا آمدن یک چیز دیگه بود. جمشید که دید من عزم رفتن کردم، در جواب نگاه منتظرم که نشانه اجازه برای رفتن بود سری تکان داد و من با قدم های محکم به سمت در خروج رفتم. توی دلم نالیدم:
- ساسان کاش حداقل اسم اون دختر رو گفته بودی ... کاش!



به ساختمان صبا که رسید با ریموت کنترل در پارکینگ را باز کرد و موتور را از رمپ پایین برد. بعد از پارک کردن و قفل کردنش دوباره از رمپ بالا رفت و در را بست و منتظر اردلان ایستاد. هوا ابری و گرفته بود. باران های نم نم پاییز را دوست داشت. داشت فکر می کرد یعنی باران می آید؟ یا این هوا فقط محض گرفته شدن حال عشاق منتظر باران است؟ از اسم عشق هم خنده اش می گرفت، او کی وقت عاشقی کردن داشت؟ همه زندگیش از بچگی وقف عذاب و تنهایی شده بود. با دیدن دویست و شش سفید که از پیچ کوچه پیدا شد دستی توی موهایش کشید و قدمی به وسط کوچه رفت. ماشین روی ترمز زد و شهراد سریع سوار شد و قبل از اردلان گفت:
- سلام به داداش خودم!

اردلان زیر لب جواب سلامش را داد و راه افتاد. کلاه اسپرت نقاب دار مشکی و قرمزی را روی سرش گذاشته بود و با آن تی شرت زرشکی حسابی خوش تیپ به نظر می آمد. هر دو مرد اکثر اوقات اسپرت می پوشیدند. شهراد مارلیروی اردلان را در آورد و همین که خواست یک نخ در بیاورد صدای بم اردلان توی ماشین پیچید:
- مال باباته؟

هما پور اصفهانی

شهراد از ته دل قهقهه زد و گفت:

سمیر بابا!

سیگار را در آورد و با فندک ساده اردلان روشنش کرد و گفت:

- خب؟

اردلان دستش را جلو برد، ضبط را روشن کرد، صدای خش دار محسن

چاووشی که توی ماشین پیچید گفت:

- خب به جمالت، خبرا پیش توئه! چی شد؟

شهراد دود را از داخل دهانش بیرون فرستاد و گفت:

- همه چی همونطور که می خواستیم پیش رفت، فقط شما چرا اینقدر دیر

زنگ زدی؟

اردلان دنده را عوض کرد، با غیظ به دانه بارانی که روی شیشه جلو افتاد

نگاه کرد و گفت:

- باز من ماشین شستم!

شهراد هم به قطره باران خیره شد و لبخند زد. باران را دوست داشت. جز

معدود چیزهایی بود که به آن علاقه داشت. اردلان ادامه داد:

- من از کجا می دونستم تو کی کارت تموم می شه؟ گفتم وسط تیر اندازی

زنگ نزنم.

حق با اردلان بود، شهراد نفس عمیقی کشید. شیشه را چند سانتیمتر پایین

کشید، همین نم کمرنگ باران هم هوا را خنک کرده بود. دود سیگارش را

بیرون فرستاد و همزمان سیگار را لب شیشه تکاند و گفت:

- خیلی خب! باز هار نشو ... من حس می کنم که نکته رو گرفتن. به زودی

می یان سر وقتت.

اردلان صدای ضبط را کمی زیاد کرد و گفت:

- بعید می دونم با یکی دو جمله تو گرفته باشن قضیه رو. تازه اول کاره. دو

ساله درگیر این پرونده لعنتی شدیم. نمی خوام همه چی خراب بشه.

شهراد پکی به سیگارش زد، از گوشه چشم به اردلان نگاه کرد و گفت:

- نیاز به اطلاعات داریم، چه خبر از بازی دراز؟

- منتظر گزارشه، باید بریم ببینیمش.

- چطور؟ من دیگه حسابی زیر ذره بینم. مطمئنم بیخیال تو هم نمی شه.

می دونی که این مرتیکه با چه بدبختی اعتماد می کنه.

- می دونم، خیالت تخت، کافی شاپ آماده است.

سیگار شکلاتی

شهراد سرش را به نشانه رضایت تکان داد و گفت:

- چه به موقع. عالی!

باز سکوت سایه سیاهش را پهن ماشین کرد. شهراد سعی کرد حرف را عوض کند. برای همین هم ته مانده سیگار را از شیشه پرت کرد بیرون، نفس عمیقی کشید که بوی خاک نم دار توی مشامش پیچید و گفت:

- چه خبر از آناهیتا؟

اخم اردلان غلیظ تر شد و گفت:

- بد نیست، آگه از کتکایی که هر چند روز یه بار می خوره بگذریم!

شهراد کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید یه بار پیام گوشش رو سفت بیچونم، یعنی چی که زیر بار عمل نمی ره! مردونگی رو در همین حد مو کوتاه کردن و لاتی حرف زدن یاد گرفته؟ اردلان هم که مشخص بود از شدت عصبانیت دست کمی از شهراد ندارد ماشین را توی اتوبان انداخت و همین طور که دنده زیاد می کرد گفت:

- اون آگه می فهمید که درد من این نبود! حتی نمی فهمه که لازم نیست هر جا دوستان درگیر می شن اینم بره وسط کتک کاری!

شهراد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، باران کم کم داشت تندتر می شد. بعد از چند لحظه باز دلش سیگار خواست. سیگار دیگری از داخل پاکت بیرون کشید و اینبار اردلان تیکه ای حواله اش نکرد. دو پک عمیق زد، شیشه را کمی پایین فرستاد و سیگارش را لب شیشه نگه داشت تا باد خاکسترش را با خودش ببرد. سکوت بیشتر را جایز ندانست، حس زجر و خفقان اردلان را با همه وجودش می فهمید، زمزمه کرد:

- اینا همش درست می شه، خودم باهاش حرف می زنم. اینجوری چرخیدن توی شهر درست نیست.

اردلان دستش را به سمت ضبط برد، یک ترک جلو زد و گفت:

- آگه می فهمید که خوب بود! درد من اینه که نمی فهمه.

- الان کجاست؟

- خونه رفیقاش.

- همشون مثل خودش؟

اردلان بدون حرف زدن فقط سرش را به نشانه مثبت تکان داد. باران حسابی تند شده بود و روی شیشه ضربه می زد. برف پاکن را سریع تر کرده و توی ترافیک مجبور به ایستادن شد. صدای غر زدنش بلند شد:

هما پور اصفهانی

- همینو کم داشتیم.

شهراد باز هم مسئول تغییر جو و عوض کردن حرف شد:

- کافی شاپ امنه دیگه؟

اردلان پوزخندی زد، دست چپش را از آرنج به شیشه تکیه داد گوشه ناخن انگشت سبابه‌اش را جوید و گفت:

- پدرم در اومد تا تونستم درستش کنم. یارو صاحب کافی شاپ می‌خواست کل کافی شاپ رو واگذار کنه، همین که بهش گفتم نباید هیچ جا کسی بویی بره که کافی شاپ مدیریتش عوض شده می‌خواست دندون گردی کنه. با امین به زور راضیش کردیم. حالا یه کافی شاپی داریم که به نظر می‌یاد چند ساله کارش رو شروع کرده و پاتوق منو تو محسوب می‌شه. همه کارکنانش هم بچه‌های خودمون. از لحاظ سیستم امنیتی هم اوکی شده. همه چی حله ...

- الان بازی دراز اونجاست؟

- آره منتظر مونه.

شهراد سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. تا اینجا همه چیز همانطور که دلش می‌خواست پیش رفته بود. اگر خدا هوایشان را نگه می‌داشت از آنجا به بعد هم همه چیز درست می‌شد. باید به آن باند لعنتی رخنه می‌کردند و هر چه زودتر ریشه شان را می‌کنند. اردلان آمد وسط افکارش:

- اون دختره چی شد؟

سیگارش را باز لب شیشه تکاند و گفت:

- هنوز هیچی، یه دختر معمولیه. ولی بدجور رو اعصابمه اردلان! لاین کناری باز شده بود و ماشین‌ها به حرکت افتاده بودند. اردلان راهنما زد و به سختی خودش را توی آن لاین جا کرد، دنده عوض کرد. پوزخندی زد و در جواب شهراد گفت:

- باور کنم چیزی هم هست که بتونه تو رو عصبی کنه؟

شهراد خندید و گفت:

- جمع کن خودتو مرتیکه! مگه من آدم نیستم؟ جدی گفتم، باید بفهمیم کیه.

- ماموریت اول تو هم همینه! در آوردن هویت اون دختره که همه چیزش جعلیه.

- باید بهش نزدیک تر بشم تا بفهمم کیه.

- کسی که با یه هویت جعلی رفته توی اون خونه صد در صد یه ریگی

سیگار شکلاتی

به کفشش.

- این که تابلوئه، ولی باید زودتر بفهمیم اینوریه یا اونوری ...
- بازی دراز به شدت معتقده که این دختر سرهنگ صبوریه. خواهر
ساسان خدایامرز ...
- آگه اینطور باشه ...

اردلان اشاره به پاکت سیگاری که روی پای شهزاد بود کرد، شهزاد سریع
یک نخ بیرون کشید و با سیگار خودش برایش روشن کرد و گرفت به سمتش.
اردلان دست دراز کرد، سیگار را گرفت و گفت:

- اول باید مطمئن بشیم این همون دختره یا نه، نبود هم مهم نیست. یه
اثر انگشت ازش می‌گیری با هر ترفندی که شده. سریع می‌فهمیم کیه. بعدش
هم ... من واقعا بهت شک می‌کنم بعضی وقتا. تو یه بار خواهر ساسان خدا
بیامرزو دیدی.

شهزاد چشمانش را گرد کرد و گفت:

- برو به داشته و نداشته ات شک کن مرتیکه! یک سال و نیم پیش یه
دختری اومد به عنوان خواهر تو اون نوین کاپ کوفتی و ساسان رو ثبت نام
کرد. من کی زل زدم به یه دختر که اینبار زده باشم. خودت بودی قیافش یادت
بود؟ اصلا من هیچی! سرهنگ هم نشناختش! اون که رفیق شیش باباش بوده.
اردلان ته دلش حق را به شهزاد داد، ولی از رو نرفت و گفت:
- ولی من بودم یادم می‌موند. در ضمن سرهنگ گفت ده سال بوده که دختر
دوستش رو ندیده.

شهزاد فهمید اردلان سر به سرش می‌گذارد برای همین هم از ترفند
همیشگی‌اش استفاده کرد. ریلکس رویش را به سمت خیابان چرخاند و گفت:
- ماشالله به شما و حافظت!

پوزخند کنج لبش از هر فحشی بدتر بود. اردلان در دلش اعتراف کرد که
این حالت شهزاد را به شدت دوست دارد. شاید دلیل دوستیشان هم همین بود
که اخلاق‌های هم را به شدت می‌پسندیدند با اینکه هیچ شباهتی به همدیگر
نداشتند.

شهزاد بیخیال حرف‌ها و کل کل‌های اردلان مشغول پک زدن به سیگار
و غرق شدن توی دودهای پر پیچ و خم شد. باید خودش را برای گزارش
دادن به مافوقش آماده می‌کرد.

هما پور اصفهانی

تهران - زمان حال

لب تخت بزرگم توی اتاق نشسته بودم. تنها چیزی که از ساسان برایم مانده بود یک دانه عکس بود، همه وسایلش را از بین برده بودم. همه زندگی را از بین برده بودم که بتوانم اینی باشم که الان هستم. تا بتوانم به مهم ترین خواسته زندگی‌ام برسم، به انتقامم. وای بر من که حتی مادرم را ...

چیزی در گلویم غل زده، سریع آب دهانم را قورت دادم و قورتش دادم. باز دلم پر زد برای سر خاک ساسان رفتن. سر خاک بابا، دلم اینقدر پر بود که حد و حساب نداشت. زود بود برای کم آوردن، خیلی زود بود. خودم را کشیدم ته تخت و دستانم را پشت زانوهایم قفل کردم و زانوهایم را کشیدم توی بغلم. با یادآوری خاطره‌ای از ساسان بی اختیار لبخند نشست روی لبم.

- ساسان داری چی کار می‌کنی؟!!

ساسان با خنده گفت:

- نمی‌بینی؟ دارم فیگور می‌گیرم!

غش غش خندیدم و با تمسخر نگاهش کردم که جلوی آینه هی عقب و جلو می‌رفت و بازوهایش را به نمایش می‌گذاشت. گفتم:

- بیا برو مسخره! نجفله عضله آورده برای من چه فیگوری می‌گیره جلو آینه!

با شنیدن صدای ترق و توروق و بوی خوش اسپند از پشت سرم سریع چرخیدم و مامان را دیدم. درحالی که زیر لب دعا می‌خواند اسپندها را می‌ریخت توی منقل پر از ذغال سرخ شده. با دهان باز مانده به مامان خیره ماندم که یک مشت اسپند دور سر ساسان چرخاند و ریخت روی ذغال‌ها. ساسان با دیدن قیافه بهت زده ی من غش غش خندید و گفت:

- چته؟! نگاش کن!! چشات دراد حسود خانوم!!

از جا پریدم و گفتم:

- مامان!!! من واقعاً الان می‌رم چند تا پرورشگاه سر می‌زنم ببینم سر راهی نباشم! اون وقت که من مدال می‌گرفتم می‌آوردم تو این خونه یه دونه هل پوک برای من ریختی تو آتیش؟! حالا برای این دردونه ات ببین چه دودی راه انداختی انگار خونه آتیش گرفته! ای خدا ... ای هوار ... داد منو از اینا بگیر خدا جونم.

داشتم عز و جز می‌کردم که دستهای ساسان پیچیده شد دور کمرم و صدایش را شنیدم:

سیگار شکلاتی

- خودم نوکرتم! در می یارم چشمی رو که بخواد عزیز دل منو چشم بزنه!
مگه کسی جرئتشو داره اصلاً؟
لب برچیدم و رو به مامان که با خنده نگاهمان می کرد گفتم:
- نخیر قبول نیست! من می خوام بدونم چرا یه بار برای من اسپند دود
نکرده این مامان خانوم!
مامان دست به کمر شد و گفت:

- ای داد بیداد مادر! این حرفا چیه؟! توام عزیز منی، ولی این بچه روز
به روز داره ورزشکارتر می شه الان تو چشمه! نمی خوام بچه م طوریش بشه
یه موقع!

مامان بود و تفکرات قدیمیش. یاد حرف بابا افتادم که همیشه با خنده
می گفت بچه سالم باشه پسر باشه! ادای مامان را در می آورد و مامان لب
می گزید و به من اشاره می کرد. برعکس مامان که طبق تفکرات سنتیش پسر
را بالاتر و محبوب تر می دانست بابا من را حسابی لوس می کرد و با آموزش
هایی که خودش به من می داد روز به روز از یک مرد قوی ترم می کرد. غر
زدم:

- من مدال می گرفتم تو چشم نبودم؟! اصن من بابامو می خوام!
هنوز حرف کامل از دهن من در نیامده بود که قیافه مامان و ساسان در
هم شد. از حرفم پشیمان شدم، اما مشکل اینجا بود که دلم تنگ بود. خیلی
هم تنگ بود. مگر می شه در عرض دو سال همه خاطرات خوبی را که از او
داشتیم از یاد ببریم. مخصوصاً من که بابا بتم بود و دیوانه وار می پرستیدمش.
مامان یک قدم آمد به طرفم دستش را به نرمی روی موهای صافم کشید و
گفت:

- دردونه سد علی ...

اینو که گفت یک دفعه بغضش ترکید. برای همه مان سخت بود، خیلی
سخت! نبود بابا استخون لای زخم بود! هیچ وقت خوب نمی شد! داشت ذره
ذره جان همه مان را می گرفت! از بس بابا خوب بود، از بس مهربان بود. هیچ
خاطره بدی نگذاشت برایمان. هیچی ... اینهمه خوبی حالا نبودش زجر آور
بود. جای خالیش کنار بخاری اینقدر بارز بود که همه مان سعی می کردیم به
آن سمت نگاه نکنیم. بمیرم، بابا سرمایی بود! از اول پاییز تا آخر فروردین
جای بابا همان جا بود، آخ بابا ... بابا ...
عکس ساسان از دستم افتاد روی تشک. چشمانم لبالب پر از اشک

هما پور اصفهانی

بودند. بابا چه می‌دانست آن آموزش‌های سختگیرانه رزمیش یک روزی
برایم می‌شود راه نجات. راه نجاتی که شاید منجر به مرگم بشود حتی!



ساک دستیش را انداخت روی تخت و رفت سمت دراور و کشوی اول را
بیرون کشید. چند عدد تی شرت برداشت، سعی کرد بهترین‌ها را انتخاب کند.
برای بودن در این ماموریت نیاز داشت جذاب باشد. دلیل اینکه این ماموریت
را به او سپرده بودند دقیقاً همین بود. او باید با جذابیتش مشتری را جذب
می‌کرد و مهم‌تر از همه دل جمشید را به دست می‌آورد. بعد از برداشتن
چند تا از تی شرت‌های مارک و خوش رنگش سراغ کشوی شلوارهایش
رفت و چند تایی شلوار جین و کتان خوش فرم بیرون کشید و داخل ساک
چپاند. حسابی مشغول جمع کردن وسایلش بود که تقه‌ای به در خورد و قبل
از اینکه شهزاد اجازه ورود بدهد در اتاق باز شد و شمیم وارد شد. شهزاد
چند لحظه‌ای از کارش متوقف شد و شلوار گرم‌کن راحتی خاکستری‌اش را
توی دستش فشار داد و چپ چپی حواله شمیم کرد. شمیم با اینکه متوجه
نگاه شهزاد شده بود اصلاً به روی خودش نیاورد و جلو رفت و خیره به ساک
شهزاد گفت:

- واقعاً ...

بغض به گلویش چنگ انداخت. شهزاد هم این بغض را حس کرد. سعی
کرد به روش خودش حال شمیم را خوب بکند. ابرویی بالا انداخت و گفت:
- چیه الان یعنی غصه داری؟ ناراحتی؟ اصلاً هم که خوشحال نیستی من
برم که کمتر به پر و پات پیچم.

شمیم همانطور بغض آلود با چشملهای لبریز از اشک نگاهش کرد و گفت:
- خیلی خری!

هنوز حرفش تمام نشده بود که بغضش ترکید. شهزاد شلوار را پرت کرد
روی ساک و یک قدم به شمیم که وسط اتاقش ایستاده بود نزدیک شد. شمیم
صورتش را بین دستهای ظریفش پنهان کرده و مظلومانه حق‌ها می‌کرد. شهزاد
ضعف داشت، در برابر گریه‌های جنس لطیف ضعف داشت و متنفر بود از این
ضعف! آرام صدایش کرد:

- شمیم؟

وقتی هیچ جوابی نشنید، پوفی کرد. کلافه دستی توی موهایش کشید و
جلوتر رفت. با یک دست هر دو دست شمیم را از صورتش جدا کرد. شمیم

سیگار شکلاتی

سرش را زیر انداخت تا شهراد صورت غرق اشکش را نبیند. بدش می‌آمد از خودش وقت‌هایی که به قول خودش زر زرو می‌شد. قیافه‌اش بی‌ریخت می‌شد و دوست نداشت هیچ‌کس در آن حالت ببینتش، حتی برادرش. ولی شهراد بی‌توجه به افکار شمیم و تمایلاتش دستش را جلو برد و چانه شمیم را گرفت و صورتش را بالا کشید. با دیدن چشم‌های قهوه‌ای و غرق اشک شمیم لبخند تلخی زد و گفت:

- خره چرا گریه می‌کنی؟ من که نمی‌رم بمیرم! همون چند سال پیش باید از اینجا می‌رفتم. تو که دیگه باید خوب بدونی. شمیم فین فین کرد، سعی کرد ریزش بی‌امان اشکهایش را متوقف کند و گفت:

- نمی‌خوام بری، من دوست دارم تو توی این خونه باشی، بابا هم هر چی می‌خواد بگه، بگه!

شهراد دست شمیم را گرفت و کشید سمت تخت، با فشاری به شانه‌های ظریفش مجبورش کرد بنشیند لب تخت و گفت:

- ببین منو! تو راضی هستی من اینجا بمونم و هر روز با شنیدن حرفای بابا بیشتر از قبل خورد بشم؟ یا اینکه می‌خوای بهم ثابت کنی بزرگ شدی و می‌تونی ستون پنجم من باشی؟

شمیم چشمان گردش را گردتر کرد و گفت:

- جاسوسی کنم برات؟

شهراد خندید، همین که حواس شمیم را پرت کرده بود برایش ارزش داشت. با خنده گفت:

- آره ولی لازم نیست مثل ستون پنج‌های واقعی دشمن رو تضعیف روحیه کنی. همین که خبرا رو برسونی کافیه.

شمیم اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- خونت هم می‌تونم بیام؟

اخمهای شهراد باز در هم شد، مگر می‌شد شمیم را دعوت کند به آن خانه‌ای که معلوم نبود داخلش چه جنایت‌هایی می‌شد؟ با همان ابروهای درهم گفت:

- دست ندم درد نکته! دیگه چی؟ تو اون خونه پر از لندهوره، من که تنها نیستم. خودم می‌یام اینجا می‌بینمت. قول می‌دم. خوبه؟ شمیم باز لب ورچید و گفت:

هما پور اصفهانی

- من که می‌دونم تو دیگه کلات هم اینورا بیفته نمی‌یای برش داری.
شهراد خندید، دستش را جلو برد گونه شمیم را کشید و گفت:
- کلام بله، ولی تو که کلاه نیستی! تو فرق داری ...
شمیم خنده‌اش گرفت و لبخند محوی زد. شهراد زد سر شانه‌اش و گفت:
- خب بسه دیگه خندیدی، پاشو بیا کمک من وسایلمو جمع کنم. وقت ندارم باید تا مامان بابا نیومدن برم.

شمیم باز بغض کرد، ولی اینبار سعی کرد به روی خودش نیاورد. شب قبل شهراد سر سفره شام گفته بود که فردا برای همیشه از این خانه می‌رود و پدرش حسابی استقبال کرده بود. البته به شیوه خودش و با زبان تندش! مادرش هم سکوت کرده بود، ولی هم شمیم و هم شهراد به خوبی برق اشک نگاهش را حس کردند و شهراد بیشتر از خودش متنفر شد که واقعیت را به مادرش نگفته است. باید به مادرش می‌گفت، باید! او حق داشت که بداند، لج و لجبازی شهراد با پدرش به مادرش هم لطمه زده بود. خودخواهی و کله پر باد نوجوانی باعث شده بود وقتی حقیقت را گفت و مسخره‌اش کردند دیگر به دنبال اثباتش نیفتد و در برابر همه تهمت‌ها سکوت اختیار کند. فکر می‌کرد مثل فیلم‌ها و کتاب‌ها بالاخره همه چیز خود به خود بر ملا می‌شود و همه از او عذرخواهی می‌کنند. او هم سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید روی بخشیدنشان فکر خواهد کرد. ولی این طور نشده بود و این وسط همه آسیب دیده بودند. تند تند بقیه وسایلش را به کمک شمیم جمع کرد. وقت زیادی نداشت. جمشید توسط امید خبر داده بود که شهراد می‌تواند آنجا مشغول به کار بشود و تنها شرطش این است که شهراد در همان خانه زندگی بکند. شهراد خیلی خوب این را می‌دانست. جز امید که عضو ثابت آن گروه نبود بقیه کارکنان در خانه جمشید زندگی می‌کردند. البته تا زمانی که به دردش می‌خوردند! دلیلش هم این بود که همه را زیر نظر داشته باشد. همه وسایل که جمع شد کناری ایستاد و قیافه متفکر به خودش گرفت که مطمئن شود همه وسایلش را برداشته. شمیم هم که مشغول بستن زیپ ساک کنار دستش بود به کمکش آمد و گفت:

- ریش تراشت رو برداشتی؟

شهراد سرش را به نشانه مثبت تکان داد، باز شمیم گفت:

- حوله؟ مسواک؟ انواع و اقسام لباس؟ دمپایی؟ لپتاپ؟ شارژراتو

برداشتی؟

سیگار شکلاتی

شهراد همه را تایید می‌کرد. دست آخر هم بیخیال فکر بیشتر شد کیسه بوکسش را که از سقف باز کرده بود روی دوشش انداخت و ساک حاوی دمبل هایش که حسابی سنگین بود را هم برداشت و به سمت در راه افتاد و گفت: - شمیم آگه می‌تونی یکی از اون ساک‌ها رو بیار تا دم آسانسور ...

شمیم بیخیال حرف شهراد هر دو ساک را که حسابی هم برایش سنگین بودند برداشت و کج کج در حالی که سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند به سمت در راه افتاد. وسط هال رسیده بود و شهراد که از گذاشتن بار خودش در آسانسور فارغ شده بود برگشت و با دیدن شمیم با اخم گفت: - مگه نگفتم یکی؟

و با همان اخم سرعتش را بیشتر کرد و هر دو ساک را از دست شمیم گرفت و به سمت در راه افتاد. شمیم هم وابسته وار دنبالش راه افتاد و باز فین فینش راه افتاد. دست خودش نبود، بیش از اندازه به این یک دانه برادر وابسته و دلبسته بود. همانطور با دمپایی رو فرشی‌اش از خانه خارج شد و به سمت آسانسور رفت. شهراد که همه ساک‌ها را داخل آسانسور گذاشته بود برگشت و باز با دیدن چشمهای پر آب شمیم دلش چنگ شد. چند لحظه چشم هایش را بست تا به خودش مسلط شود و شمیم اینبار بدون اینکه چشم از شهراد بردارد زل زده بود توی چشم‌های برادرش و حق حق می‌کرد. شهراد بیخیال در آسانسور که در دستش اسیر بود شد. رهایش کرد و با دو قدم بلند خودش را به شمیم رساند و بی حرف او را در آغوشش کشید و سرش را محکم روی سینه‌اش فشرد و موهایش را نوازش کرد. شمیم فین فینی کرد و بریده بریده گفت:

- هیچ وقت نشد اینو بهت بگم ... ولی ... به خدا ... من هیچ وقت ... هیچ وقت حرفای بابا اینا رو باور نکردم. شهراد، تو رو خدا ... آگه ... آگه ... بابا هم بیشتر ... خیلی بیشتر ...

دیگر نتوانست ادامه بدهد و حق حق کرد. شهراد کلافه موهای شمیم را چنگ می‌زد و نمی‌توانست به این فکر کند که شاید شمیم دردش بگیرد. چند سال بود که گریه نکرده بود؟ ده سال؟ چهارده سال؟ دقیقاً چهارده سال! از بعد از کردستان گریه کردن را از یاد برد. چقدر دلش می‌خواست پا به پای شمیم اشک بریزد. ولی اشکی نداشت. فقط در گلویش احساس خارش و در قلبش احساس سوزش می‌کرد. دوست داشت باز با لودگی شمیم را بخنداند.

هما پور اصفهانی

ولی اینجا دیگر خودش کم آورده بود. شاید دیگر هیچ وقت شمیم را نمی‌دید. شاید دیگر هیچ وقت هیچ کس را ... آخر هم نتوانست، نتوانست حتی یک جمله بگوید. با همان خشونت که شمیم را در آغوش گرفته بود رهایش کرد و در چشم به هم زدنی داخل آسانسور پرید و در آسانسور را بست و با مشت روی دکمه لابی کوبید. امان از آن خارش گلو ...



از همان لحظه که وسایلش را در ماشین امید جا داد و کنارش نشست ذهنش مغشوش بود و آشفته. این آخرین لحظاتی بود که می‌توانست به ذهنش اجازه بدهد به هر سمتی که دلش می‌خواهد خود را بکشانند. اینجا با ذهنش خیلی هم کاری نداشت و خدا را شکر امید هم خیلی حوصله و راجی نداشت و او را به حال خودش گذاشته بود. او به خودش ایمان داشت، به کارش ایمان داشت، اما احساسش چه؟! سالها بود که احساسش به تاراج رفته بود. هدفش مقدس بود، اما می‌ترسید از اینکه روزی شبیه ربات بشود. او ربات بودن را دوست نداشت، مرد آهنی شدن را دوست نداشت. کلمات توی ذهنش شکل گرفتند ...

- من و این حجم سکوت

من و خاکستر بارون که نشسته رو تنم

آه کشید، چقدر خسته بود. نمی‌دانست ناراحت است از این که از آن خانه خارج شده و قرار است ساکن یک خانه دیگر شود یا دلخور است از دست پدر و مادری که حتی برای بدرقه‌اش هم در خانه نماندند. پدرش اگر روزی واقعیت را می‌فهمید روی نگاه کردن به چشمان شهزاد را پیدا می‌کرد؟ می‌توانست خودش را ببخشد؟ چقدر دلش می‌خواست یک روز از کل این دنیا ببرد، خلاص بشود از محیطی که جز زجر و عذاب هیچ برایش نداشت.

می‌خوام از اینجا برم

برسم به شهری که اسممو فریاد بزنم

بعضی وقتها از این همه سکوت خسته می‌شد. با این که سکوت جزئی از وجودش بود، اما از آن خسته می‌شد و این نشان می‌داد که از خودش خسته شده. او گاهی از خودش هم خسته می‌شد! این همه فشار برای یک نفر زیاد بود. روز به روز زیر این فشارها بیشتر احساس له شدن به او دست می‌داد، اما این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود. همیشه با خودش می‌گفت این زجرها اگر من را نمی‌کشد قوی‌ترم می‌کند و همینطور هم می‌شد. اما منتظر

سیگار شکلاتی

روزی بود که همه کارهایش تمام شده باشد و بتواند از همه چیز ببرد و خلاص بشود ...

به روز از اینجا می‌رم دلو به جاده می‌زنم *
من می‌خوام همه بدونن این تن خسته منم ...
ماشین توقف کرد و شهراد حواسش را جمع کرد. رسیده بودند در همان محله و همان کوچه و روبروی همان خانه باغ بزرگ جمشید خان. امید بوقی زد و گفت:

- کارت ورود رو به من نداده، هر از گاهی اجازه می‌ده با ماشین برم تو.
امیدوارم امروز از اون روزا باشه چون با این ساکای سنگین تو و اون کیسه بوکست دهنمون ...

هنوز حرف امید تمام نشده بود که ضربه‌ای به شیشه سمت شهراد خورد و هر دو با هم به سمت شیشه برگشتند. شهراد با دیدن دایی صاف نشست و سریع دستش به سمت دستگیره در رفت و در را گشود. پیاده شد و با لبخند گفت:

- ا دایی بهنام!!

هنوز حرفش تمام نشده بود که دست سنگین دایی بالا رفت و نیم صورتش را سوزاند. حس کرد فکش جا به جا شده و استخوانش ترک برداشته. ضربه دایی اینقدر قوی و محکم بود که او را به سمتی پرتاب کند، ولی او با همه قدرتش سر جایش باقی ماند و فقط دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با بهت به دایش خیره شد. امید که تازه از ماشین پیاده شده بود خواست جلو بیاید که دایی قبل از شهراد به او توپید:

- سرجات وایسا تو یکی!

شهراد همانطور که دستش روی گونه سوزانش قرار داشت به دایی خیره مانده بود. چه می‌توانست بگوید به مردی که به اندازه تمام لحظات این چهارده سال به او مدیون بود؟ صدای فریاد دایی باعث شد چشمان شهراد بسته شود:

- خیلی هرزه‌ای شهراد!!! خیلی ... تا امروز آگه پشتت بودم برای اینکه فکرشم نمی‌کردم به کلمه از حرفایی که پشت سرت زر زر می‌کنن حقیقت داشته باشه. مار تو آستینمون پرورش می‌دادیم!

شهراد یاد چهارده سال پیش افتاد، روزی که همینطور جلوی پدرش ایستاده

هما پور اصفهانی

بود و سرش زیر بود. آن روز هم فقط به این فکر می‌کرد که احترام بزرگتر واجب است. آن روز هم به این فکر می‌کرد که حرف زدن دیگر دردی از او دوا نمی‌کند. وقتی یک نفر با این قاطعیت حکم به محکومیتش می‌دهد اثبات بی‌گناهی به این راحتی‌ها نمی‌تواند باشد. می‌دانست که باز هم سکوت کرد. صدای دایی اوج گرفت:

- چرا لالمونی گرفتی پسره ...

شهراد سرش را بالا آورد، چه می‌توانست به دایی بگوید؟ با چشمانی که از همیشه پر دردتر و آبدستن‌تری غم بودند به دایی خیره شد و گفت:

- مگه من چی کار کردم دا ...؟

دایی باز هم اجازه نداد حرف شهراد تمام شود جلو آمد و سیلی دوم را محکم‌تر و اینبار به سمت چپ صورتش کوبید. به طوری که اینبار شهراد نتوانست خیلی هم قرص و محکم بایستد و چند قدمی به عقب رانده شد. دایی جلو رفت و داد کشید:

- اومدم با دستای خودم بکشم! حکمت اعدامه ... اعدام! لعنتی من دایی تو بودم! من که همه جوهره هواتو داشتم. این بود مزد من؟!!!!

شهراد باز هم سرش را بالا نیاورد. موهای لختش نصف صورتش را قاب گرفته بودند. خون از کنار لبش جاری شده بود. اما توجهی نکرد. دایی بی‌رحمانه به قفسه سینه‌اش کوبید، می‌دانست که باید بیفتد روی زمین. دایی همین را می‌خواست. پس بدنش را شل گرفت و با ضربه محکم دوم دایی بر قفسه سینه‌اش نقش بر زمین شد. تنها کاری که آن لحظه می‌توانست انجام بدهد سفت کردن عضلات شکمش بود تا اندام‌های داخلی‌اش در برابر ضربات محکم دایی کمتر دچار آسیب و کوفتگی بشود. دایی بالای سرش ایستاد، عرق از سر و صورتش چکه می‌کرد. موهای پرپشت جوگندمی‌اش نا مرتب روی پیشانی پخش و پلا شده و با هر حرکت دایی تکان می‌خوردند. همین که دایی پایش را بالا آورد شهراد چشمانش را بست. نمی‌خواست دایی را با این هیبت ببیند، نمی‌توانست تحمل کند. دایی با لگد کوبید تخت سینه شهراد که قیافه‌اش از درد در هم شد. صدای داد و هوار دایی چند نفر را از توی خانه هایشان کشیده بود بیرون ولی کسی جرئت دخالت نداشت. اولین کسی که به خودش آمد امید بود که با ترس به سمت در خانه جمشید خان دوید و دستش را روی زنگ گذاشت و برنداشت. می‌ترسید شهراد زیر دست و پای دایی‌اش جان بدهد. صدای داد و هوار دایی کوچه را پر کرده بود:

سیگار شکلاتی

- چی کار کردی؟! پسره کثیف! چرا به من نگفتی همه حرفا حقیقه؟
چرا؟! آگه از لحاظ روحی مشکل داشتی چرا زودتر درد تو نگفتی تا درمونت
کنم؟ این همه سال خواهرم داره دق می‌کنه از دستت و من بازم پشت تو بودم.
چه می‌دونستم؟! چه می‌دونستم ...

شهراد همانطور که روی زمین افتاده بود فقط صورتش را با دست پنهان
کرد. کاش این خارش گلوی لعنتی دست از سرش بر می‌داشت. دایی بهنام از
سکوت شهراد دیوانه تر می‌شد. کنترلش را از دست داد، در حالی که عریده
می‌کشید افتاد روی شهراد و شروع کرد به مشت زدن.

در همین هنگام در خانه جمشید خان باز شد و جمشید خان به همراه
سه نفر از مردان قوی هیکل قلدچماقش به کوچه آمدند و همین که جمشید
چشمش به شهراد خونین و داغان زیر دست و پای دایی افتاد با فریاد به سه
مرد همراهش اشاره کرد و آن سه مرد سریع جلو رفتند و با یک حرکت دایی
را که هنوز دست و پا می‌زد خود را به شهراد برساند را جدا کردند و به
وسط کوچه کشیدند. یکی دیگر از مردها به سمت شهراد رفت و بلندش کرد.
خون از گونه و چانه و بینی شهراد جاری بود و دنده هایش به شدت دردناک
شده بودند. دوست داشت بگوید دست مریزاد دایی! ولی همانطور زار و بی
حال نگاهش را به کف کوچه دوخت. دایی فریاد می‌کشید، دشنام می‌داد،
تحقیر می‌کرد و شهراد به این فکر می‌کرد که چقدر شنیدن این حرف‌ها از
دایی از شنیدنشان از هر کس دیگر دردناک تر است! دایی اشک می‌ریخت و
داد می‌زد و شهراد لحظه به لحظه خارش گلویش بیشتر و بیشتر می‌شد. کاش
اقلاً گریه نمی‌کرد دایی!

دایی عریده کشید:

- برو هرزه! برو ... فراموش کن دایی بهنامی هم داری. من بیچاره به بابات
رو زدم تا گذاشت تو اون خونه زندگی کنی. برو که نشون دادی لیاقتت به قول
عموت زندگی کردن مثل سگه! برو و دیگه هیچ وقت برنگرد ... برو بمیر!!!
شهراد سربه زیر تر شد. دو مردی که دایی را گرفته بودند با اشاره جمشید
شهراد را گرفته بود او را به سمت در خانه هدایت کرد. جمشید به امید اشاره
کرد. امید پشت فرمان پرید و ماشین را روشن کرد تا بتواند وسایل شهراد را
نزدند. همین که وارد نشیمن خانه شدند و شهراد را روی کاناپه فیلی رنگ

هما پور اصفهانی

نشاندهند جمشید اشاره کرد که همه به جز امید از آنجا خارج شوند. سپس رو به براح که حاضر و آماده ایستاده بود کرد و گفت:

- سارا رو خبر کن بیاد اینجا، یه لیوان نوشیدنی خنک هم برای شهراد بیار، سریع!

براح نیمچه تعظیمی کرد و با قدم‌های کوتاه ولی سریع از سالن خارج شد. جمشید نگاهی به شهراد انداخت که سرش را از پشت به کاناپه تکیه داده و چشمانش را بسته بود. چند لحظه‌ای در سکوت محض نگاهش کرد و بالاخره سکوت را شکست:

- کی بود اون آقا؟

شهراد خیلی خوب می‌دانست که جمشید می‌داند آن مرد چه کسی است، اما به روی خود نیاورد. چشمانش را باز کرد و سعی کرد صاف بنشیند. دنده هایش تیر می‌کشیدند ولی توجهی نکرد و گفت:

- بیخیال، دیگه اهمیتی نداره.

اما نگاه موشکافانه و چشمان سیاه و نافذ جمشید نشان می‌داد که به دنبال حقیقت می‌گردد. آن هم حقیقتی که از زبان شهراد بیرون می‌آید. با این فکر که شاید امید جلوی شهراد راحت نیست نیم چرخش سر جایش زد و به امید که بلا تکلیف و ترسیده وسط سالن ایستاده بود گفت:

- برو وسایلت رو از توی ماشینت در بیار و به کمک اسد بیرین توی اتاقی که براش در نظر گرفتیم.

امید بدون فوت وقت سری تکان تکان داد و به سمت خروجی راه افتاد. جمشید باز چرخید سمت شهراد و گفت:

- عادت ندارم سوالم رو تکرار کنم، کی بود اون مرد؟

شهراد هم مخفی کاری ظاهری را بیش از این جایز ندانست و گفت:

- دایی‌ام بود.

نگاه منتظر جمشید نشان می‌داد زیاد اهل پرسیدن نیست و شهراد باید خودش وظیفه‌اش را انجام بدهد و همه چیز را تعریف کند. شهراد هم کلافه نفسش را از سینه بیرون فرستاد و گفت:

- دایی‌ام با من خیلی صمیمی بود، اما تا وقتی که حرفام رو قبول داشت و بهم اعتماد کرده بود. امروز .. خب ... مثل اینکه کوه اعتمادش شکسته.

جمشید خم شد دستگاه لمسی که روی میز مقابلش بود را لمس کرد. به سی ثانیه نکشید که زنی خدمتکار وارد شد و گفت:

سیگار شکلاتی

- بله قربان؟

جمشید دو انگشت سیابه و وسطش را به هم چسباند و به لبهایش نزدیک کرد. خدمتکار سریع تعظیمی کرد و از سالن خارج شد. صدای جمشید اینبار کمی از آن حالت بی تفاوتی محض فاصله گرفته بود ...

- خب؟

شهراد کمی به سمت جلو خم شد که صدای آخش بلند شد، باز صاف نشست و دستش را روی دنده‌اش گذاشت. همزمان با صدای تحلیل رفته از درد گفت:

- جمشید خان خونواده من سالهاست که من رو طرد کردن، فقط همین دایی رو داشتم که اون هم تموم شد. دلیل طردشون هم ... آگه اجازه بدین نگم. جمشید فقط خیره خیره نگاهش کرد. شهراد اعتراف کرد که از معنی نگاه این مرد عاجز است. الان نمی‌فهمید این نگاه از او می‌خواهد که همه چیز را بگوید یا اینکه هر طور میلش است عمل کند و حرفی نزنند. همان خدمتکار لحظه پیش سر رسید و سیگار و زیر سیگاری به همراهش آورد، زیر سیگاری را روی میز گذاشت، سیگاری بیرون کشید و جلو آورد. جمشید خان سیگار را گرفت و کنج لبش جا داد. دختر که تقریباً بیست و سه چهار ساله به نظر می‌رسید فندک را روشن کرد و زیر سیگار گرفت. بعد از آن پاکت سیگار و فندک را هم روی میز گذاشت و صاف ایستاد. جمشید با دست اشاره کرد که برود. دختر تعظیمی کرد و رفت. جمشید پا روی پا انداخت، پکی به سیگارش زد و گفت:

- من کسی رو همینجوری توی خونه‌ام راه نمی‌دم. امید گفته بود مشکل داری، تا حدودی از مشکلاتت خبر دارم. راسته؟
شهراد پوزخند تلخی زد و گفت:

- راست؟ این کج ترین چیزیه که تو زندگیم بهم نسبت دادن. راست یعنی من، من واقعی! این من واقعی حتی آگه چنین چیزی هم بود دیگران حق نداشتن تا این حد تحقیرش کنن. حق داشتن؟

جمشید باز پکی به سیگارش زد و بدون توجه به حرف شهراد گفت:
- می‌کشی؟

شهراد کف هر دو دستش را روی صورتش قرار داد، چند لحظه نگاه داشت و بعد دستانش را انداخت. نگاهی مستقیم حواله جمشید کرد و گفت:
- می‌کشم ...

هما پور اصفهانی

جمشید با نگاه به پاکت روی میز اشاره کرد و شهراد خم شد پاکت را برداشت. همینطور که مشغول در آوردن و روشن کردن سیگار بود جمشید هم شروع به حرف زدن کرد:

- چیزی که باعث شد از تو خوشم بیاد و بخوام بیای اینجا فقط استعدادت توی تیر اندازی نبود، خودت هم خوب می‌دونی که ممکنه بهتر از تو هم باشه. یکی دیگه از دلایلش ظاهرهت بود. من اعتقاد دارم عقل آدم‌ها توی چشمشونه. تو با ظاهر امروزی که داری می‌تونی خیلی راحت باعث این بشی که مشتری‌های خانم سفارش‌های بیشتری به من بدن. کار تو فقط اینکه وقتی اونا اسلحه هاشون رو خریداری کردن بهشون کار با اسلحه و خشاب‌گذاری و تمیز کردنش رو آموزش بدی. برای اغوای مشتری‌های مرد جیهان هم بهت کمک می‌کنه. در حال حاضر کارت همینه ... برای همین هم ...

اشاره به صورت درب و داغان شهراد کرد و گفت:

- باید یکی دو هفته‌ای استراحت کنی تا ظاهر داغونت مثل اولش بشه. تهیه لباس‌های مناسب برات با خودمه. جای خواب و خوراکت هم با منه. سر هر ماه هم حقوقت به حسابت ریخته می‌شه که شماره حسابت رو برای اینکار بعداً باید به بچه‌ها بدی. تا وقتی سرت به کار خودت باشه و دست از پا خطا نکنی و تو چیزایی که بهت مربوط نیست سر نکنی تحت حمایت کامل من هستی، ولی آگه هوس کنی پاتو از گلیمت دراز تر کنی اونوقته که به اینجا که رسید سکوت کرد، خم شد و سیگاراش را در زیر سیگاری تکاند. همان لحظه سارا وارد سالن شد. نگاه جمشید و شهراد روی او میخ شد و سارا برعکس بقیه خدمتکارها بدون اینکه خم شود و یا تعظیم کند گفت:

- کاری داشتن با من جمشید خان؟

جمشید با سر اشاره‌ای به شهراد کرد و گفت:

- یه نگاه به این بنداز ... البته برین تو افاق خودش. می‌گم جعبه کمک‌های اولیه رو برات بیارن. آگه نیاز به دکتر داشت بگو براح تماس بگیره. من می‌رم استراحت کنم.

بعد از این حرف از جا بلند شد و با قدم‌های شمرده و آهسته سالن را ترک کرد. انگار با رفتنش موجی از انرژی‌های منفی و آزاردهنده از آنجا خارج شد. شهراد کنجکاو به سارا خیره ماند. حالا بیشتر داشت به حرف سرهنگ ایمان می‌آورد. اولاً که این دختر برایش آشنا می‌زد، دوماً با دستوری که جمشید داد می‌شد حدس زد که از کمک‌های اولیه سر در می‌آورد. سارا

سیگار شکلاتی

صبوری هم دانشجوی ترم آخر پرستاری بود که ناپدید شد. سارا بی توجه به ذهن مشوش شهراد با دست به راه پله اشاره کرد و گفت:

- می‌تونین راه برین یا کمک صدا بزنم؟

شهراد بی توجه به حرف سارا از جا بلند شد. ساق پایش از یکی از لگدهای دایی بدجور تیر می‌کشید. دلش می‌خواست پیامی به دایی بدهد و بگوید دست مریزاد خان دایی! این بود یک مانور کوچک؟ زدی آش و لاشمون کردی که! سعی می‌کرد جلوی سارا خیلی هم نلنگد. برایش افت داشت جلوی یک دختر کم بیاورد. از پله‌ها که بالا رفتند سارا جلو افتاد و از سالن نشمین رد شد. به راهرویی که قالیچه قرمز رنگ کفش پهن بود رسیدند. اتاق کناری سارا را به شهراد داده بودند و سارا اصلاً از این بابت خوشحال نبود. خوابیدن در اتاقی که اتاق کناریش را مردی جوان اشغال کرده اصلاً برایش کار ساده‌ای نبود. ولی از اول وارد شدنش به این خراب شده کدام کار برایش ساده بود که این دومی‌اش باشد؟ در اتاق شهراد را باز کرد و باز هم بی توجه به شهراد وارد شد. شهراد هم ناچاراً به دنبالش وارد شد و نگاهش دور اتاق چرخید. تخت خوابی از چوب طلایی، دو نفره و عریض به دیوار سمت راستش چسبیده شده بود. میز توالتی با تجهیزات کامل به دیوار سمت چپی چسبیده شده بود و یا به عبارتی روبروی تخت خواب قرار گرفته بود که ست سرویس خواب بود. میز تحریری نزدیک به پنجره سر تا سری که شهراد نمی‌دانست می‌تواند به تراسی راه داشته باشد یا نه قرار داشت و کمدها هم در دیوار هم عرض در قرار داشتند. کف اتاق از پارکت قهوه‌ای روشن مثل بقیه جاهای دیگر خانه بود و قالیچه ابریشمی کوچکی نزدیک تخت پهن شده بود. سارا بی توجه به نگاه کنجکا و شهراد به تخت اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

شهراد نشست و تازه به فکر حرف‌های بازی دراز افتاد.

- شهراد باید هویت این دختره رو روشن کنی، نباید حتی یه نفر رو با ریسک بپذیریم، می‌فهمی؟ خودتو بهش نزدیک کن از هر راهی که بلدی! این اولین ماموریتته.

اگر نمی‌ترسید از اینکه یک درصد اشتباه کند، بی گمان همین الان با یک دستی شروع می‌کرد و می‌گفت:

- راستی بابت ساسان تسلیت می‌گم!

ولی این ریسک محض بود. اگر اشتباه کرده باشند و این همان دختر

هما پور اصفهانی

نباشد ممکن است به جمشید خان اطلاع بدهد و جمشید خان هم که می‌داند ساسان کیست و چه بلایی ... نه این دیوانگی است. باید از در دوستی وارد می‌شد. ولی چطور؟ مگر تا به حال با چند دختر غریبه هم‌کلام شده بود که بلد باشد؟ بازی دراز هم چه توقعاتی داشت! نگاه به ظاهر شهراد کرده بود و فکر کرده بود حتماً می‌تواند مخ زن قهاری باشد! عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. سارا کاملاً خونسرد کنار در ایستاده و منتظر جعبه کمک‌های اولیه بود. هیچ خبر از دل آشوب شهراد نداشت. آن لحظه فقط به کاری که به او سپرده شده بود فکر می‌کرد. بار اولش نبود که زخمی‌های جمشید خان را مداوا می‌کرد. انتظارش خیلی هم طولانی نشد و جعبه کمک‌های اولیه را برایش آوردند. جعبه را گرفت و همینطور که در را باز تر از قبل می‌کرد به سمت شهراد که لب تخت نشسته بود چرخید. سعی می‌کرد خیلی هم به او خیره نماند، نمی‌توانست دلیل حضور مربی باشگاه ساسان را در اینجا بفهمد. دوست داشت پرسد ولی می‌ترسید، اگر نمی‌ترسید بی‌گمان می‌گفت:

- شهراد تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

باز دلش ریش شد، ساسان چقدر شهراد را دوست داشت و همیشه می‌گفت آرزو دارد هیکلش شبیه او شود. شهراد دوست بود برای ساسان نه فقط مربی. حالا داشت به این فکر می‌کرد که نکند این مرد هم در مرگ ساسانش نقشی داشته! وقتی پنبه را به بتادین آغشته کرد دستش لرزش خفیفی داشت. چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و خواست پنبه را به زخم گونه شهراد نزدیک کند که صدای او از جا پراندش:

- چیزی شده خانم؟

با ترس به چشمان تیره شهراد زل زد و گفت:

- چی؟ چه مشکلی؟

شهراد تلاش کرد یکی از همان لبخندهای معروفش را تحویل سارا بدهد. همان‌ها که چال‌گونه‌اش را به نمایش می‌گذاشتند. خیلی هم در این راه موفق نبود چون گونه‌اش بدجور می‌سوخت. در دلش نفرین کرد به باعث و بانی این جریانات که او را به این کارها وا داشته بودند. با همان لبخند نیم بند گفت:

- نفستون یه جوری بود که حس کردم کلافه این!

زد به هدف، سارا عمیق نگاهش کرد. او اینقدر تابلو بود یا این پسر اینقدر ریزین و دقیق؟ اگر در موقعیت دیگری بود حتماً اخم می‌کرد و جوابش را به تندی می‌داد. ولی مجبور بود به این پسر نزدیک شود و بفهمد هدفش از اینجا

سیگار شکلاتی

آمدن چیست. نه برای جمشید که حالا خودش دلش می‌خواست دلیل شهراد را بداند. برای همین هم لبخند ملیحی زد و گفت:

- چیزی نیست، از خستگی ... امروز مشتری‌ها زیاد بودن. شهراد کلافه بود از موقعیتی که در آن قرار گرفته. او را چه به این کارها؟ ولی چاره‌ای هم داشت؟ خیر! سارا بدون اینکه در انتظار جواب شهراد بماند پنبه دستش را بالا آورد و به نرمی روی زخم گونه شهراد کشید. قیافه شهراد از درد در هم شد و سارا سریع گفت:

- می‌دونم می‌سوزه، باید تحمل کنین. شهراد در همان حالت سعی در گرفتن اطلاعات کرد و گفت:

- شما دکتري؟

سارا خنده‌اش گرفت و گفت:

- دکتر بودم الان اینجا کار می‌کردم؟ چه حرف مسخره ای! هر کاره‌ای هم که بود دقیقاً الان همین جا بود. ولی دلیلی نداشت شهراد بفهمد. برای همین هم با همان خنده روی صورتش ادامه داد:

- دانشجوی انصرافی پرستاریم ...

چراغ‌های ذهن شهراد روشن شدند. سارا صبوری دانشجوی انصرافی نبود، مرخصی گرفته بود. ولی سارا امینی که هویت جعلی این دختر بود دانشجوی انصرافی بود. شهراد از زیر دست‌های سارا که روی صورتش خیمه زده بودند سعی کرد به چشمان بی‌حفاظ و بی‌آرایش قهوه‌ای سارا نگاه کند و گفت:

- واقعا؟ چرا؟ حیفه که ...

سارا از شهراد فاصله گرفت برای برداشتن یکی از پمادهای داخل جعبه کمک‌های اولیه و گفت:

- دیدم استعدادم بیشتر توی تیراندازی ... دیدی که! خودش هم نفهمید چرا فعلش از جمع به مفرد تغییر پیدا کرد. ولی تیری بود که از کمان رها شده بود و سارا هم ترجیح داد خیلی مته به خشخاش نگذارد و به روی خودش نیاورد که چه گفته. کار شهراد هم انگار راحت تر شد چون خندید و گفت:

- آره خوب، دیدم همه زورت رو زدی که از من کم نیاری، اما آخرش ... سارا لجر گرفت. پسره پررو! یک جواب دندان شکن مدل سارا می‌خواست. حیف که الان وقتش نبود. برای همین هم سعی کرد کمی ناز

هما پور اصفهانی

چاشنی حرف هایش کند هر چند که بلد نبود. تمام زورش را زد که طبیعی باشد:

- واقعاً؟! آره خوب خداییش خیلی خوب بودی، داشت حسودیم می‌شد. دوزاری شهراد سریع افتاد. این دختر هدفی داشت. این نازها و دلبری‌ها و کوتاه آمدن‌ها از دختری که روز اول آنطور جدی دیده بودش بر نمی‌آمد. مدرکی نداشت ولی حسش هیچ وقت به او دروغ نمی‌گفت. این دختر هم می‌خواست به شهراد نزدیک شود. بیشتر مصمم شد که سر از کارهایش در بیاورد. سارا با پماد مشغول بقیه زخم‌های بینی و پیشانی شهراد شد و شهراد تا تنور را داغ دید نان را چسباند:

- ازت خوشم اومده. دختر با جریزه‌ای هستی. منقرض شده نسل دختر هایی مثل تو ...

سارا احساس خاصی در تنش دوید، صدای ساسان در گوشش پیچید:

- شهراد و تو ...

سریع چشمانش را بست و پلک هایش را فشرد. لعنت به افکار مزاحمش، لعنت به آن روز هایی که آب دهانش را قورت داد، سقش خشک شده بود. ساسان کجا بود که ببیند پسری که حاضر بود پشت سرش نماز بخواند می‌خواهد مخ خواهرش را بزند. درست است که هیچ وقت اهل این برنامه‌ها نبود، ولی زنانگی‌اش هنوز آنقدری بود که بفهمد چه وقت مردی سعی در اغوا کردنش دارد. حیف که نمی‌توانست توی صورت شهراد بکوبد و حالش را جا بیاورد. مجبور بود او هم نقش بازی کند. پس خندید، از آن خنده‌های شیرینش و گفت:

- این که چیز عجیبی نیست، همه از من خوششون می‌یاد. شهراد خنده‌اش گرفت، واقعی خنده‌اش گرفت و خندید. این دختر چه اعتماد به نفسی داشت. با این وجود میان خنده هایش گفت:

- بله صد در صد، اما هر کسی هم من نمی‌شه. مگه نه؟ این را گفت و چشمک زد. سارا سریع چشم از چشمان شهراد گرفت. در جعبه کمک‌های اولیه را بست و با لبخندی محو گفت:

- شاید ...

شهراد از جا بلند شد و گفت:

- کارت تموم شد؟

سارا جعبه را برداشت و گفت:

سیگار شکلاتی

- آره می بینی که، آگه درد داری توی استخون هات بگو که دکتر ...
شهراد سریع قدمی جلو برداشت، فاصله اش با سارا کمتر از یک قدم شد
و با صدای آهسته گفت:

- نه نیاز به دکتر نیست، یه پرستار داریم از صد تا دکتر بهتر. منم الان
توپ توپم.

سارا گونه هایش گلگون شد. همزمان از خشم و خجالت. دیگر تغییرات
سمپاتیکی و پاراسمپاتیکی بدنش را نمی توانست تحت کنترلش در بیاورد.
برای همین هم فرار را بر قرار ترجیح داد. پا تند کرد سمت در و لحظه خروج
فقط با صدای لرزان و پس رفته ای گفت:

- کاری بود خبرم کنین.

به دنبال این حرف به سرعت از اتاق خارج شد و در را بست. شهراد
مشت چپش را به کف دست راستش کوبید و در دلش زمزمه کرد:

- به جان خودم این همون سارا است!

گونه های گلگون سارا نشان می داد این کاره نیست، شرمش، خشمش از
جسارت و بی پروایی شهراد. شهراد همه را حس می کرد و با همه وجود
می فهمید که این دختر یک جای کارش می لنگد. می خواست که خودش را
راحت نشان بدهد، می خواست نشان بدهد که نخ او را گرفته ولی ...

صدای گوشی اش بلند شد و او را از فکر خارج کرد. نفسش را فوت کرد،
گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و خدا را شکر کرد که در درگیری
با دایی نشکسته. با دیدن شماره اردلان خنده اش گرفت، زنگ زده بود فضولی.
لبش سوخت و با اخم های درهم جواب داد:

- جونم حاجی؟

اردلان مثل همیشه خشک و کوتاه گفت:

- چه خبر؟

فضولی کردنش هم با عالم و آدم فرق داشت.

- هیچی!

- همه چی اوکیه؟

خودش را انداخت روی تخت و گفت:

- اوکی ...

- کاری هم کردی یا نه؟

شهراد از آنجا که مطمئن بود این طبقه از خانه دورین مدار بسته ندارد،

هما پور اصفهانی

گفت:

- حاجی رو پیشونی من نوشته مخ زن؟ آخه من بldم مخ بزnm؟
اردلان خنده‌اش گرفت. اهل خندیدن نبود، ولی از صدایش می‌شد فهمید
رگ و ریشه خنده به صورتش راه یافته ...

- حالا یه بار بزَن تا یاد بگیری.

شهراد غش غش خندید و گفت:

- باشه، نوبت توام می‌شه، فقط همینو بگم که آررره!

اردلان معنی این آره را خیلی خوب می‌فهمید. اخم هایش را در هم کشید.
پشت فرمان بود، ماشین را به کناری کشید و گفت:

- چیزی گفته؟

شهراد صدایش را پایین آورد. درست است که این طبقه از خانه دوربین
نداشت، ولی مطمئن بود موش‌هایی دارد که هر کدام از گوش هایشان به
اندازه چهار گوش شهراد تیز است. پچ پچ وار گفت:

- دانشجوی انصرافی بود دیگه، الان فهمیدم رشته‌اش پرستاریه.

اردلان روی فرمان ضرب گرفت و گفت:

- سارا هم رشته‌اش پرستاری بود، به سوژه نزدیک تر شده.

- درسته.

- باشه، ته و توش رو در بیار.

- من فردا برات اثر انگشتش رو می‌یارم، هویتش رو که فاش کنیم اونوقت

راحت تر می‌تونم به بقیه کارا برسم.

- باشه، برو مزاحمت نمی‌شم. گوشیت رو هم به زودی می‌گیرن و دیگه

بهت دسترسی ندارم.

- تو رفیقمی، تحت هر شرایطی یه جا برات اینجا باز می‌کنم.

اردلان لبش را کج کرد و گفت:

- حالا تا بعد ... فعلاً.

بعد هم بدون اینکه منتظر قطع کردن شهراد بشود گوشی را قطع کرد.
عادتش بود، وقتی می‌گفت خدا حافظ منتظر پاسخ طرف مقابل نمی‌ماند. تماس
را قطع می‌کرد و گاهی فحش‌های خوبی از طرف مقابل توی اسرام اس دریافت
می‌کرد. اینبار هم شهراد نگاهی به گوشی کرد و غرید:

- آدم که نمی‌شی!

گوشی را پرت کرد کنارش روی تخت و غرید:

سیگار شکلاتی

- خدایا آخر عاقبت ما رو بخیر کن، این کار شر نشه برامون.
از جا بلند شد و رفت سراغ ساک هایش که کنار اتاق کنار هم گذاشته بودند. با پا ضربه‌ای به کیسه بوکس دو رنگش زد و گفت:
- باید وصلت کنم، من بدون تو چه جوری خودم رو خالی کنم؟
بینیال کیسه بوکس ساک هایش را باز کرد و مشغول جا دادن لباس هایش در کشورهای میز توالت شد.

وقتی همه لباس‌ها را جا داد و خیالش راحت شد که همه چیز مرتب است یک تی شرت جذب سفید برداشت و به همراه شلوار اسپرت مشکی رنگ تن کرد. می‌توانست که با لباس راحت در خانه راه برود، نمی‌توانست؟ پادگان که نبود. دلش می‌خواست راحت باشد. از اتاق خارج شد تا وسایل لازم برای نصب کیسه بوکسش را پیدا کند.

یک ساعت بعد کیسه بوکسش حاضر و آماده از سقف آویزان چشمک می‌زد، دستکش هایش را دستش کرد. نیاز به تخلیه هیجانی داشت. یاد کتبی افتاد که از دایی خورده بود، چقدر عصبی می‌شد وقتی جملات دایی در ذهنش ردیف می‌شدند. وقتی یاد روزهایی می‌افتاد که همین‌ها را از پدرش شنید، دیشب وقتی گفت می‌خواهد برای همیشه برود ... صدای پدرش ...

- شرت کم! از اولم جات اینجا نبود، خانم فردا کارگر می‌فرستم اون اتاق ته روانباری ...

مشت محکمی به کیسه بوکس کوبید، از پدرش بریده بود، صبحی! ولی دست خودش نبود، یک وقت هایی بدجور دلش حمایت پدرش را می‌خواست. دلش تکیه گاهی امن به نام پدر می‌خواست. چقدر حسادت می‌کرد به امیر و سپهری که هر چه بودند باز هم پدرشان مثل شیر بالای سرشان ایستاده بود. لعنتی این پدر چه داشت که دلگرمی همه بچه‌ها به او بود؟!

- آگه من یه تیکه از وجودتم آگه تو خدای دنیای منی
چرا با هر چی می‌خوای دشمنم؟
چرا با هر چی می‌خوام دشمنی؟

همه تمرکزش روی کیسه بوکس مقابلش بود، ضربه هایش را هر لحظه سنگین تر می‌کوبید، چشمان بی حفاظ و معصوم سارا و گونه‌های رنگ گرفته‌اش در نگاهش پر رنگ شد. این دختر ... وای از این دختر! اگر این دختر همان سارا صبوری باشد، سرهنگ چطور می‌تواند او را از این جا خارج کند؟ اصلاً مگر ممکن است. ته دلش می‌دانست این دختر همان است.

هما پور اصفهانی

صدای ساسان در گوشش بود ...

- خواهر من واسه خودش یه پا مرده! خدا باید ما رو جا به جا می‌آفرید

...

این دختر الحق که یک مرد بود. یعنی این سارا همان سارا بود؟ چطور یادش نبود چهره دختری را که در باشگاه به همه پسرها توپیده بود؟ هنوز بدنش دردناک بود، خیلی هم نمی‌توانست به خودش فشار وارد کند، بیخیال کیسه بوکس شد دستکش هایش را در آورد و رفت سمت ساکش، با احتیاط تمام لباس هایش را کنار زد. در جعبه‌ای که متعلق به مکمل‌های باشگاهش بود مقداری پودر انگشت نگاری ریخته بود کمی از آنها را به همراه تکه‌ای چسب برداشت و از اتاق خارج شد ... باید از روی دستگیره دسته در اتاق سارا اثر انگشتش را بر می‌داشت و به اردلان می‌رساند. باید هر چه سریع‌تر هویت این دختر فاش می‌شد ...



تی شرت عنابی رنگش را به همراه شلوار کتان مشکی و کالج‌های عنابی پوشیده بود. آینه قدی که به دیوار پشت در نصب شده بود خیلی به کارش می‌آمد، کمی عقب جلو رفت و شیشه عطری که دستش بود را روی خودش خالی کرد. همه فکر و ذکرش پیش تماس دیشب بود، تماسی که همه تلاششان را می‌کردند تا واضح صحبت نکنند. به عبارتی یک تماس رمزی ...

- چطوری پسر؟ شنیدم از خونوادت جدا شدی؟

- به حاجی خبرش تا اونجا هم رسید؟

- اختیار داری، نباید می‌رسید؟

- واسه ما که دیگه فرقی نداره، بالاخره همه می‌فهمن.

- نمی‌بای اینورا؟

- چرا حتماً دلم براتون لک و پکی شده، برسم سرم خلوت بشه سر

می‌زنم.

- آگه خانم مانوم دار شدی بیارش، از ما خجالت نکش.

- منو خجالت؟ من خجالت می‌کشم آخه؟ اوسا یه چیزی بگو بگنجه ...

- آی کلک! حاشا نکردیا، خانم دار شدی؟

سیگار شکلاتی

- حالا در حال مذاکره ایم ...
- همون مذاکره‌ای رو بردار بیار اینجا برات پنج به علاوه یک راه می‌اندازیم. مگه می‌شه ما خانم رفیقمونو نبینیم؟
- حالا بش بگم ببینم چی می‌شه.
- د نشد که بشه. شده خر کشش کنی باید بکنی و برش داری بیاریش شیرفهمی؟
- آره اوسا حتماً. می‌شه شما یه چیزی بگی ما بگیم نه؟
- پ می‌بینمت.
- به زودی زود ...
- فعلنجات!
- فعلاً!

روز قبل گوشی‌اش را گرفتند و گوشی جدید به او دادند که شهراد به خوبی خبر داشت همه چیزش چک می‌شود. اولین کاری که بعد از گرفتن گوشی انجام داد صحبت با جمشید در این رابطه بود که شماره جدیدش را به دو نفر از دوستان قدیمی‌اش می‌دهد. جمشید هم کاملاً بیخیال پذیرفته بود، برای جمشید فرقی نداشت که شهراد به صد نفر از دوستانش هم شماره جدیدش را بدهد. چون دیگر کاملاً تحت نظرش بود. دوستان شهراد کسی نبودند به جز اردلان و بازی دراز، که بعد از رخصت گرفتن از جمشید با یک اسرام اس یک جمله‌ای آنها را از شماره جدیدش مطلع کرد.

- این خط جدید منه. شهراد.

بعد از آن اولین تماس را خودش با اردلان گرفت و کاملاً رمزی به او حالی کرد که باید ببینندش و قرار گذاشتند در پارکی نزدیک خانه جمشید خان و آنجا شهراد اثر انگشت سارا را به شکلی کاملاً نا محسوس به اردلان تحویل داد. قرار گذاشتند که جوابش هر چه شد خبرش کنند. دیشب بالاخره بازی دراز با او تماس گرفته بود و باز هم کاملاً رمزی به او حالی کرده بود هر طور شده باید سارا را با خودش همراه کند. باید دوباره با سارا روبرو می‌شد و خدا خدا می‌کرد که سارا در جواب درخواستش نه نیاورد. از اتاقش می‌دانست امروز از مشتری خبری نیست و سارا رفت و تقه‌ای به در کوبید، همان تقه اول صدای لطیفش را شنید:

- بله؟

هما پور اصفهانی

شهراد دوست داشت در را باز کند، وارد شود گلوی سارا را بگیرد اینقدر بچلاند تا کبود شود و بعد سرش فریاد بزند:

- احمق! فکر کردی همه چی بچه بازیه؟ الان فکر کردی خیلی زرنگی؟ می‌دونی آگه لو بری چه بلایی سرت ...

ولی جلوی خودش را گرفت و بعد از شنیدن بله سارا با جذاب ترین صدایی که از خودش سراغ داشت گفت:

- خانم پرستار، یه لحظه رخ نشون می‌دین؟

سارا که روی تخت دراز کشیده بود و با شنیدن صدای در نیم خیز شده بود پوزخندی زد و نشست. با این وجود سعی کرد مثل شهراد صدایش مهربان باشد:

- الان می‌یام...

چند دقیقه‌ای طول کشید تا لباس مناسبی پوشید و شال نازکی هم روی موهای بلند سیاهش کشید و به سمت در رفت. در را که باز کرد همزمان با دیدن شهراد بوی عطرش در مشامش پیچید و دلش ضعف رفت. چقدر این بو را دوست داشت، از آن بوهایی بود که در خیابان وقتی کسی از کنارش رد می‌شد و این بو را می‌داد دوست داشت دنبالش راه بیفتد و خطی که دنبالش از بوی عطرش کشیده می‌شد را ببلعد. سعی کرد لذتش در صورتش هویدا نشود و گفت:

- به به ! خبریه؟ نکنه مشتری اومده؟

شهراد نگاهی به ظاهر خودش انداخت و با لودگی در ادامه نقش بازی کردنش گفت:

- چی شده مگه؟ اینا که لباس‌های تو خونمه.

سارا خنده‌اش گرفت و به دنبالش شهراد هم خندید و دستش را به چارچوب بالای سر سارا تکیه داد. سایه‌اش روی صورت سارا خیمه زد و گفت:

- بانو افتخار می‌دی بریم بیرون یه دوری بزنیم؟ حوصلم سر رفته ... سارا که در آن موقعیت ایستادن شهراد معذب شده بود نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- الان؟

شهراد معذب بودن سارا را حس کرد و بیشتر دلش خواست کتک مفصلی به این دختر احمق بزند. دستش را برداشت، قدمی فاصله گرفت و گفت:

- پس کی؟ عصره دیگه، یه دوری می‌زنیم، شام بیرون می‌خوریم. هوم؟

سیگار شکلاتی

سارا نمی دانست باید در جواب او چه بگوید، بیرون رفتن با او بد نبود، مطمئن بود جمشید کلی هم استقبال می کند ولی قالب سارایش کمی آزارش می داد. شهزاد که تردید او را دید راه افتاد سمت پله ها و بلند بلند گفت:
- هیچ عذر و بهونه ای رو قبول نمی کنم، نیم ساعت دیگه پایین منتظرتم. خوش تیپ کن بدو که وقت تنگه ...

همین حرکتش باعث شد سارا دست از تردید بردارد و بیخیال حالان سارایش به داخل اتاق برگردد تا حاضر شود.

شهزاد یک راست به سمت زیر زمین رفت، می دانست جمشید با دوستش کاظم آنجا مشغول عیش و نوش هستند، می خواست اجازه بیرون رفتن به همراه سارا را از او بگیرد. اینکه دو نفر از نیروهای این خانه تصمیم بگیرند با هم رفیق شوند که جرم نبود؟ بود؟ آن هم شهزادی که ظاهرش را طوری ساخته بود که همه فکر کنند این کاره است! پس خیلی هم طبیعی بود اگر در همان روزهای اولیه حضورش در این خانه تصمیم بگیرد مخ یکی از کارکنان را بزند.



جلوی آینه کمی عقب جلو شدم و یقه مانتویم را کج و معوج کردم، یعنی خوب بود؟ با کف دست راست محکم توی سرم کوبیدم و به خودم غریدم:
- جدی جدی باورت شده می خوای بری سر قرار؟ خاک بر سر بی جنبیت کنن، یه چیزی بیوش برو دیگه.

مانتوی مشکی و شلوار جین آبی روشن همراه با سوئی شرت صورتی و روسری مشکی و صورتی به نظر که به من می آمد. برای اینکه جلوی وسوسه های بیشتر را بگیرم کیف مشکی کوچکم را که روی شانه ام کج می انداختم را برداشتم، از توی گردنم رد کردم و زمزمه کردم:
- همینم از سرش زیاده، امشب باید شرشو بکنم بفهمم تو این خونه چه غلطی می کنه این مرتیکه!

به دنبال این حرف عزمم را جزم کردم و به سرعت از اتاق خارج شدم. می خواستم هر چه سریع تر این پرونده باز شده و اعصاب خورد کن داخل مغزم را ببندم و به افکارم سر و سامان بدهم. از پله ها که پایین رفتم با چشم به پله ها و رو به سالن گردن می کشیدم، باید به جمشید هم خبر می دادم. پشت جا پریدم:
با شنیدن صدایش پشت سرم از

هما پور اصفهانی

- اولالا! خانم خوش تیپ زیبا!
سریع چرخیدم، دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:
- این چه طرز صدا زدنه؟ ترسیدم!
ابرویی بالا انداخت و با همان لبخند محوش که چالش را کمی به نمایش
می گذاشت گفت:
- معذرت!
و هر دو دستش را بالا برد، تسلیم شدنت رو هم می بینیم آقا! اشاره به راه
پله کردم و گفتم:
- پایین بودی؟
نیم چرخشی به سمت عقب زد و گفت:
- آره، رفتم اجازه ت رواز جمشید خان بگیرم، حالا می تونیم بریم دیگه،
حله!

به دنبال این حرف راه افتاد سمت در و من به ناشی بودنش در مخ زدن
پی بردم. خیلی هم این کاره نبود بنده خدا و همین باعث شد لبخند محوی
روی لبم بنشیند. ساسان گاهی اوقات ترفندهای دوستانش را در مخ زدن برایم
تعریف می کرد و من دهانم باز می ماند از این همه هوشی که آقایان صرف
این کار می کنند. شهزاد اگر مخ زن قهاری بود به هیچ عنوان جلوتر از من راه
نمی افتاد، از در بیرون رفت و من هم به دنبالش مثل جوجه اردکی به دنبال
مادر راه افتادم. از پله های سرتاسری که پایین رفت به سمت چرخید و با
لبخند مخصوص خودش گفت:
- هوا هم امروز خوبه ...
نفس عمیقی کشیدم، سرد شده بود، اواخر مهر ماه بودیم و هوا امروز بیشتر
از روزهای قبل سرد شده بود. دستهایم را بغل کردم و گفتم:
- نه اتفاقاً سوده هوا ...
لبخند کجی زد و همینطور که نگاهش به جاده ماشین رویی که به سمت
چپ ساختمان منتهی می شد خیره مانده بود گفت:
- دقیقاً واسه همین می گم هوا خوبه ...
نگاهم به بالا تنه اش بود که بدون هیچ گرم کنی راحت و آسوده با همان
تی شرتش در برابر سرمای هوا لبخند هم می زد. این بشر حس هم داشت؟
بدون شک خیر! خواستم از او که ایستاده بود جلو بزنم و به سمت در بروم
که صدای لاستیک های ماشینی را شنیدم و بعد از آن ماشین سوناتای مشکی

سیگار شکلاتی

رنگی نمایان شد که به سمتان می آمد. شهراد چند قدم جلو رفت و ماشین جلوی پایش توقف کرد. با کنجکاوی به ماشین و راننده ای که در را باز کرد و پیاده شد و شهراد خیره مانده بودم که راننده سوئیچ را به سمت شهراد گرفت و راهش را کشید و رفت. شهراد چرخید سمت من و گفت:

- پیر بالا که لطف جمشید خان شامل حالمون شده و قرار نیست بریم خیابونا رو گز کنیم و علاف تاکسی بشیم.

با ابروهای بالا پریده به او و ماشین نگاه کردم، بی توجه به من سوار شد و در را بست. جمشید خان و این گونه الطاف؟ مدتی که اینجا بودم حتی یک بار هم ندیده بودم لطفش شامل حال کسی شود. جمشید خان هم مشکوک می زد. بهت زده به ماشین خیره مانده بودم، باید سر از کارهای این ها در می آوردم. نکند جمشید خان هم با این پسر هم دست است؟ بعید هم نیست. نکند می خواهند سر به نیستم کنند؟ باز هم بعید نیست. با صدای بوقش از جا پریدم و اینبار سست و متزلزل ماشین را دور زدم و در را باز کردم و سوار شدم. داشتم در دلم دعا می کردم نقشه هایم به جایی نرسیده از دنیا نروم. خدایا این ها سرم را زیر آب نکنند؟! من هنوز کار دارم. حسابی داشتم در ذهنم به افکار منفیم شاخ و برگ می دادم که با صدای شهراد کنار گوشم از جا پریدم:

- خانم خانما حواسش کجاست؟

لحنتی به سمتم خم شده بود و در فاصله ده سانتیمتری از گوشم نطق کرده بود. بی اختیار دستم را روی گوشم گذاشتم که از حرارت نفسش کمی گرما را حس کرده بود و گفتم:

- کجا قراره بریم؟

در خانه توسط یکی از نگهبان ها باز شد، شهراد بوقی زد و حرکت کرد و از خانه خارج شد، همزمان گفت:

- هر جا که دلمون ما رو بکشه.

دستم را بالا آوردم و ناخن انگشت اشاره راستم را به دندان گرفتم و باز در ذهنم فکر کردم نکند این لحظات لحظات آخر زندگیم باشد؟ من به چشم ندیده بودم جمشید خان سر کسی را زیر آب بکند جز ... وای نکند من هم مثل ساسان؟! آن هم قبل از اینکه به هدفم برسم؟ امکان ندارد. باید همه تلاشم را بکنم که در صورت دیدن مورد مشکوکی از این مرد فرار را برقرار ترجیح بدهم. من سارا هستم! الکی که بابا اینقدر روی من حساب نمی کرد

هما پور اصفهانی

حتماً پتانسیلش را دارم.

- هوا به نظر بارونیه ...

گیج چرخیدم به سمتش، این مرد همان مردی بود که بار اول دیده بودم؟
همانی که ساسان آن همه به دوستی‌اش می‌نازید؟ این مرد لوده که در حال مخ
زدن ...

- نه؟

چه گفته بود؟ وقتی دید باز نگاهم منگ است خندید و گفت:

- امروز حسابی داری تو یه دنیای دیگه سر می‌کنی، با همه همینطوری بار

اول یا فقط شانس منه؟

نباید باعث برانگیخته شدن شکش می‌شدم، سارا لعنتی به خودت بیا! کمی
صاف نشستم و گفتم:

- حواسم به بعضی خاطرات قدیمی بود، عذر می‌خوام، ولی خب از
شانست باید بگم که ...

نه نباید می‌گفتم که اون اولین مردی هست که افتخار بیرون رفتن با من را
پیدا کرده. آن وقت برایش عجیب می‌شود که چرا درخواست او را قبول کرده
ام. نیمچه سرفه‌ای کردم و خیلی سریع حرفم را تغییر دادم:
- کلا مدلم اینجوریه!

حس کردم کمی ماشین سرعت گرفت و گفت:

- پس احتمالاً یاد یه عشق قدیمی افتادی ... مثلاً عشق اول!

پوزخندی که کنار لیش نشست اعصابم را به هم می‌ریخت، دوست داشتم
بگم آخه مرتیکه غول تشن تو چی از عشق می‌فهمی که واسه من مسخرش
می‌کنی؟ با این وجود سعی کردم کنجکاوش کنم و گفتم:

- شاید ...

چرخید به سمتم و من هم با شیطنت ابرویی بالا انداختم و نگاه از
چشم‌های تیره‌اش برداشتم و گفتم:

- چقدر هوا خوبه ...

هوای ابری و تیره، عاشق این هوا بودم و حس می‌کردم در مواقعی که هوا
گرفته می‌شود دل من برعکس هوا باز می‌شود و انرژی و روحیه‌ام دو برابر
می‌شود. صدایش را که شنیدم این بار نگاهش نکردم:

- تو که گفتی هوا سرده ...

دست‌هایم را کشیدم زیر بغلم، حرف از سرما که میشد من واقعاً سردم

سیگار شکلاتی

می شد. زل زدم به روبرویم و خیابان شلوغی که در ترافیکش اسیر شده بودیم و گفتم:

- وقتی داخل ماشین باشی و از قضا اون ماشین سیستم گرمایشی خوبی هم داشته باشه خب ... دیگه سرما مفهومی نداره و می تونی از هوای گرفته و ابرای تیره و حتی نم نم بارون لذت هم ببری.
- پس از اون دسته آدمایی هستی که دوست ندارن بارون رو لمس کنند و فقط از دیدنش لذت می برن ...

زیر لب گفتم:

- برعکس ...

ولی فکر کنم نشنید چون دیگه چیزی نپرسید. خودم اینبار بلند گفتم:
- می گن کسانی که زمستون متولد شدن انرژی شون رو از سرما می گیرن ... سنگینی نگاهش را حس کردم ولی باز هم نگاهش نکردم، هر چه کمتر نگاهش کنم بهتر است. این مرد در چشمان تیره اش ... تمام قانون های فیزیک را یک جا به چالش کشیده. دستم را از زیر بغلم بیرون کشیدم، باران نم نم شروع به باریدن کرده بود و شیشه ها کمی بخار گرفته بود. با نوک انگشت آرام روی شیشه خطوطی رسم کرده و زیر لب گفتم:
- من آخرش به دنیا اومدم، یه جایی توی مرز بودن و نبودن ... انگار که یه سال هستی و سال های بعدش ...

نفس عمیقی کشیدم، سکوتش برام خوشایند بود، حتی اگر به حرفهایم گوش هم نمی کرد این که وسط حرفم نمی دوید آرامش خوبی به من می داد. کف دستم را چسباندم به شیشه، اطراف دستم بخار غلیظ تر شد. همانطور زمزمه وار گفتم:

- همیشه حس می کنم دختر زمستونم، دختری که مادرش دوست نداره اون رو به هر کسی نشون بده. درست عین ... عین چراغ چشمک زن، یکی هست یکی نیست ... واسه من یکی هست ... چند تا نیست ...

دستم را از شیشه کندم، آهی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. صدایش اینبار مثل مخمل بود و گوشم را نوازش می کرد، حتی اگر قرار بود من را بکشد عجیب بود که از او ترسی نداشتم دیگه ...
- انرژی گرفتن از سرما ... برای کسی که پسر پاییزه چه مفهومی داره؟
زیر لب تکرار کردم:
- پسر پاییز ...

هما پور اصفهانی

- متولد یک مهر ...

- شاید چتر سرما تا انتهای پاییز هم کشیده شده، کسی چه می‌دونه.
ماشین که تا آن لحظه متوقف شده بود به حرکت در آمد و صدایش را باز
لالایی وار شنیدم و بی اختیار لبخند زدم:
- امسال ... سال کیسه است.



با توقف ماشین نگاهی به دور و برم کردم و غر زدم:
- چه عجب بالاخره ایستادی، داشتم حالت تهوع می‌گرفتم.
کیف پولش را که روی کنسول بین دو صندلی گذاشته بود برداشت و با
چپ چپ گفت:

- هیچ از دخترای غر غرو خوشم نمی‌یاد، بفرمایید لیدی رسیدیم.
پشت چشمی نازک کردم و از ماشین پیاده شدم، هوا بوی نم می‌داد و
طراوت، باران قطع شده بود. نگاهم به لامپ‌های روشن خیابان باریک
روبرویم بود، اینقدر در خیابان چرخیده بود که هوا تاریک شده بود، با
کنجکاوی به دنبال رستوران می‌گشتم که از آن طرف ماشین صدایم کرد:
- بیا این طرف، فعلا بریم به نوشیدنی بخوریم، برای شام زوده. تاریکی
هوا گولت نزنه، روزا داره کوتاه می‌شه.

تازه نگاهم به کافی شاپ دنج پشت سرش افتاد، گره روسریم را محکم
کردم و به سمتش رفتم، باز هم بی توجه به من در کافی شاپ را باز کرد و
وارد شد. همین که داخل شدم موجی از هوای گرم و بوی قهوه آسیاب شده و
مخلوطی از بوی چوب دکور کافی شاپ به مشام رسید و با لذت نفس عمیقی
کشیدم. انگار که در دل جنگل‌های شمال کشور، به کلبه‌ای چوبی که بوی نا
می‌داد پناه برده باشی. چقدر هم خوب بود که کسی در آن کلبه برایت قهوه
آماده کرده بود.

کافی شاپ دو طبقه بود و طبقه پایین با چهار پنج میز چوبی کوچک و
چهار پایه‌های چوبی پایه کوتاه چیده شده بود. دو تا از میزها اشغال شده بود.
خواستم به سمت یکی دیگر از میزهای گوشه دیوار بروم که شهزاد پشت سرم
قرار گرفت و با صدای بسیار آهسته کنار گوشم گفت:

- بریم طبقه بالا ...

نگاهم به راه پله‌ای افتاد که سمت راست کافی شاپ و دقیقا چسبیده به
جایگاه کافی من قرار داشت. خواستم غر بزدم پایین راحت ترم که باز کنار

سیگار شکلاتی

گوشم گفت:
- این کافی شاپ پاتوق من و دوستانه، الانم دو تا از دوستانم طبقه بالا

هستن که شدیداً دوست دارن با تو آشنا بشن.
اینبار صدایش کمی بلندتر بود و همزمان دستی برای کافی من جوان کافی شاپ که موها و ریش‌های بلندی داشت و عینک کائوچویی بزرگی هم نصف صورتش را پوشانده بود تکان داد و با دست فشار اندکی به کمر من وارد کرد. داخل کافی شاپ هم می‌شود آدم کشت؟ کسی چه می‌داند آن بالا چه چیز انتظارم را می‌کشد؟ شاید دو نفر از قاتلان جمشید ... خدایا خودم را به خودت می‌سپارم. فرار کردن از اینجا چندان هم راحت نیست. اینبار حتی قصد نداشت زودتر از من راه بیفتد و دقیقاً پشت سرم ایستاده بود. با فشار دوم دستش عزمم را جزم کردم. من کاری نکرده بودم که کسی به من شک کند. غیر ممکن است جمشید تصمیم بگیرد سر من را زیر آب ...

راه افتادم سمت پله‌ها و با قدم‌های محکم و مصمم یکی پس از دیگری پله‌های کوچک را بالا رفتم، قسمت بالا کوچک تر از پایین بود و فقط سه میز آنجا را اشغال کرده بود. پشت میزی که وسط قرار داشت دو مرد نشسته بودند که هر دو پشت به من داشتند و مشخص بود سخت گرم گفتوگو هستند. صدای شهراد نزدیک گردنم اینبار اینقدر آهسته بود که حس کردم اشتباه شنیده‌ام:

- هیچ حرکت اضافه‌ای نمی‌کنی، وگرنه جون خودت در خطر می‌افته!
همان لحظه هر دو مرد به سمتم چرخیدند و من حس کردم فشارم از روی دوازده نرمال تا درجه سه و چهار سقوط کرده‌است. با ناباوری و چشم‌های دریده به روبرویم خیره شده بودم. آیا این مرد از جا بلند شد و با لبخندی عریض با صدای بلند گفت:

- به شهراد خان گلاب دون! احوال پسر کم پیدایی؟ مگه تهدیدت کنم اینورا آفتابی شی ...

قبل از اینکه فرصتی به شهراد بدهد که جوابی بگیرد نگاهی به من کرد که خیلی خوب خصمانه بودنش را تشخیص دادم ولی برعکس نگاهش با لحن شاد و شنگولش ادامه داد:

- مبارک خانم خانما! قدم رو جفت چشای من گذاشتین، همینکه که داش شهراد سایه‌اش سنگین شده‌ها. سرشو گرم کردی بدجور ... شهرادی ... پ معرفی نمی‌کنی با مرام؟

هما پور اصفهانی

شهراد از پشت من خارج شد و کنارم قرار گرفت، نگاهش کردم، چقدر عادی بود. اینجا چه خبر بود که من از آن سر در نمی‌آوردم؟ عمو حسام ... دوست بابا؟ شهراد؟ شهراد با نگاهش خواهش می‌کرد طبیعی باشم و در جواب عمو حسام گفت:

- معرفی می‌کنم، عمو جان جانم! یکی از با مرام ترین و گل ترین مردای روزگار، حالا آشنا می‌شین با هم. عمو اینم سارا خانوم، که به تازگی افتخار دادن به بنده و حلالم که می‌بینین رسیدیم خدمتتون.

به اینجا که رسید قدمی جلو رفت، دست انداخت دور شانه مردی که هم سن و سال خودش به نظر می‌آمد و چهره‌اش بدجور اخمو و در هم بود.
- اینم رفیق شیش و بش خودم اردلان خان، بشینید بابا، سر پا و اینسین، نشسته هم می‌شه آشنا شد.

پاهایم از من فرمان نمی‌بردن، در سرشان حسابی فکر فرار افتاده بود. باید می‌گریختم، من نباید در حصار این‌ها گیر می‌افتم، حتما عمو حسام را پیدا کرده اند که جلوی من را ... کاش می‌فهمیدم چرا برای شهراد یک نامه خوانده شده هستم و کوچیک ترین افکارم را می‌فهمد. می‌چ دستم در دستش اسیر شد و بر عکس رفتار خشونت آمیزش لحنش هنوز هم گل و بلبل افشانی می‌کرد.
- بیا سارا جان، بیا بشین ...

با فشار دستش من را روی یکی از نیمکت‌های چوبی نشانده و خودش هم کنارم نشست. همین که نشستیم عمو حسام برگه‌ای را روی میز به سمت ما سر داد و نگاه من و شهراد همزمان به نوشته‌ها خیره شد.

- لباس‌های خودتون تنتونه یا از اون خونه لباس پوشیدین؟
من که لباس‌های خودم تنم بود ولی برای چه؟! آه خدا چرا کسی به من نمی‌گفت اینجا چه خبر است؟ بی اختیار به شهراد خیره شدم و دیدم که در نگاه عمو حسام پلک زد و گفت:

- عمویی، چقدر به لباس نگاه می‌کنی؟ چشت گرفته؟ این ست جدید رو خودم از بوتیک نوید مو زردی خریدم، یادم بنداز حتما یه سر بهش بزنیم جنساش خیلی خفه!

نگاه هر سه مرد به سمت من چرخید و بالاخره زبان قفل شده در سقف دهانم به کار افتاد و صدایی کش دار و آهسته و خش دار از گلویم خارج شد.
- لباس خودمه، اینجا چه خبره؟

انگار همه منتظر همین بودند که از لباس‌های من خیالشان راحت شود،

سیگار شکلاتی

چون سریع پوسته‌ها و نقاب‌ها را دور ریختند و عمو حسام با خشونت و با

صدای بسیار آهسته‌ای رو به من گفت:

- ازت نا امید شدم، شدیداً هم ازت نا امید شدم، تو دختر علی هستی؟
واقعاً؟! تو قرار بود کسی باشی که علی پیش من ضمانتش رو کرده بود که
بیارمت توی نیروهام؟

با مردمک‌های دریده و چشم‌های فراخ به عمو حسام خیره شدم، خودش
هم خیلی خوب می‌دانست من چیزی از حرفهایش سر در نمی‌آورم که گفت:
- رفتی تو اون خونه چه غلطی بکنی دختر؟ هان؟

تا به حال ندیده بودم کسی بتواند با صدای آهسته فریاد بکشد که دیدم.
عمو حسام مهربان و شوخ و بذله گویم داشت بر سرم فریاد می‌زد. پلکم پرید
و عصبی گفتم:

- شماها چی می‌گین؟

چرخیدم سمت شهراد و با نفرت غریدم:

- تو کی هستی؟

دست شهراد رفت سمت جیب شلوارش و پاکت سیگاری بیرون کشید،
بدون اینکه چشم از نگاه خصمانه و ترسیده من بردارد، سیگاری کنج لبش
گذاشت و همانطور که با نگاه سنگینش جان نگاهم را می‌گرفت سیگار را
روشن کرد و پک زد و وقتی خیالش از ریه‌های پر دودش راحت شد بالاخره
نگاه از من گرفت، نگاهش را داد به عمو حسام و آرام گفت:

- از ایشون بپرس، صلاح باشه می‌گن بهت.

صدای دوستش که او را اردلان معرفی کرده بود هم بلند شد:

- دو نفر از سیاه‌ها داخل هستند. حد الامکان آهسته صحبت کنیم.

درست همان لحظه یک دختر و پسر و دو پسر از پله‌ها بالا آمدند.
سیاه‌ها یعنی چه؟ عمو حسام نگاهی به دختر و پسرهای انداخت و سری
برایشان تکان داد. اردلان باز از در توضیح در آمد و گفت:

- بچه‌های خودمون اومدن بالا که برای اونا جایی نباشه دیگه، خیلی
وقت نداریم. شهراد و سارا باید رستوران هم بزن. درسته؟

شهراد اینبار همه حواش به دود سیگارش بود، همانطور هم سری به
نشانه مثبت تکان داد. عمو حسام انگار قصد نداشت من را از بهت خارج
کند.

- جواب منو بده دختر، رفتی اونجا برای چی؟!!

هما پور اصفهانی

می شد به عمو حسام گفت؟ آنهم جلوی این دو مردی که هنوز نمی دانستم چه کسانی هستند؟ نه نمی شد. مگر آنها چه کسی بودند که من را بازخواست می کردند؟ زندگی خودم بود دوست داشتم هر کاری دلم می خواهد بکنم. عمو حسام وقتی نگاه خیره و سرد و سکوت من را دید دستی توی صورتش کشید و زیر لب لا اله الا اللهی گفت. نکند شهزاد پسر عمو حسام است؟ نه اسم پسر عمو حسام شهزاد نبود، یادم نیست چه بود ولی شهزاد نبود. اصلاً آنها چطور من را پیدا کرده اند. آه خدایا ذهنم تا چند دقیقه دیگر از هم می پاشد. دیگر نتوانستم سکوت کنم و غریدم:

- عمو حسام، شما چطور من رو پیدا کردین؟ چه خبره اینجا؟ الان دارین از من بازجویی می کنین؟ برای اینکه رفتم سر کار باید بهتون جواب پس بدم؟ - سر کار؟ هان؟ هه! وسط یه باند مخوفی که هر کاری از دستشون بر بیاد دریغ نمی کنن و معلوم نیست توسط کدوم حروم لقمه ای شارژ می شن؟ خودت می دونی چه بلایی سر خودت آوردی؟ رفتی سر کار؟! فکر کردی با احمق طرفی؟ فکر می کنی نمی فهمم رفتی انتقام ساسان رو بگیری؟!!!
همین حرف عمو حسام کافی بود تا پلک های من از هم دریده شود، گلویم ورم کرد و دستم بی اختیار به سمت گلویم رفت. عمو حسام اشاره ای به شهزاد کرد و غرید:

- یه نخ از اون زهرمار رو هم بده به من ...
و صدای شهزاد بود که دومین ضربه را به من وارد کرد ...
- ولی جناب سرهنگ برای ریه تون ...
- تو دخالت نکن!

سرهنگ؟! عمو حسام که ... نه! پیشانیم را با کف دست راستم فشار دادم و سعی کردم حرف بزnm ولی نمی شد. عمو حسام خیلی خوب درماندگی و بهتم را فهمید، سیگاری آتش زد و بعد از بلعیدن دودش با همان اخم های در هم گفت:

- همه چیز رو که نمی شه به بچه ها گفت ...
میان بهت و حیرت لبخند تلخی نشست روی لبم، خودم را یادم آمد، با پیرهن سفید و صورتی چین دار، بابا و عمو حسام در آشپزخانه نشسته بودند و بیج بیج می کردند. چند باری به آشپزخانه سرک کشیدم بلکه چیزی دستگیرم شود. ولی خبری نبود، نمی شد حرف هایشان را شنید. آخر سر کلافه خودم را به بابا چسباندم و گفتم:

سیگار شکلاتی

- بابا چی دارین می‌گین، بلند بگین خب، من نمی‌شنوم.
و بابایی که بعد از بوسیدن گونه‌ام با خنده همان گونه‌ام را کشید و گفت:
- همه چیز رو که نمی‌شه به بچه‌ها گفت ...
عمو حسام هر از گاهی به ما سر می‌زد و هر بار برنامه همین بود. هر بار
من با کنجکاوی می‌خواستم به محتوای سخنانشان پی ببرم و هر بار توسط
یکی از آنها باید می‌رفتم دنبال نخود سیاه می‌گشتم و آخر همه جاسوس بازی
هایم یکی از آنها همین جمله را تحویل می‌داد:
- همه چیز رو که نمی‌شه به بچه‌ها گفت!

عمو حسام پلیس نبود، این بابا بود که ... ولی خب چرا که نه؟ الان مشخص
شد که عمو حسام هم پلیس بوده ولی نه از آن پلیس‌هایی که می‌شود شناخت
و فهمید. عمو حسام یک دفعه غیب شد، بابا گفت همراه خانواده‌اش از ایران
رفته ولی ... این که عمو حسام بود همین جا روی همین خاکی که من راه
می‌رفتم و در همین هوایی که من نفس می‌کشیدم. او مرا شناخته بود با وجود
این همه تغییری که کرده بودم؟ آخرین باری که من را دید من فقط دوازده
سالم بود و حالا بیست و پنج سال! شاید هم شناخته بود، اگر عمو حسام این
همه سال توانسته بود هویتش را مخفی نگه دارد پس صد در صد می‌توانست
من را بدون شناختن چهره شناسایی کند. صدای پر غیظش من را از افکارم
بیرون کشید:

- کاری کردی که نه راه پس داریم نه راه پیش، آگه از اون خونه بیای
بیرون برهان همون بلایی رو سرت می‌یاره که سر بقیه می‌آره، رفتن تو اون
خونه با خودته بیرون اومدنش با مرگته. هیچ کس نتونسته از شغل‌هایی که
برهان بهش می‌ده سالم استعفا بده. ما هم بخوایم مخفیت بکنیم باز یه درد سر
تازه است، می‌فهمن یه غلطی داشتی می‌کردی اون وقت فشار نیروهاشون رو
بیشتر می‌کنن و به عالم و آدم شک می‌کنند. یکی از کسایی هم که بیشتر
انگشت اتهام گرفته می‌شه سمتش شهراده، چون هم جدیده هم با تو ریخته رو
هم حالا خودت بگو چی کار کنیم؟ تو فقط این ماموریت رو خراب می‌کنی،
اینقدر داشت خراب می‌کنی دختر !!

می‌شدم که نکند قلبش از کار بایستد. با این تفاسیر نتوانستم از خودم دفاع
نکنم.
- من کیو داشتم عمو؟ کیو داشتم که ازم دفاع کنه؟ از خونوادم! من فقط

هما پور اصفهانی

خودم بودم و خدای بالای سرم، بابام که از دستم رفت. ساسانمو هم گرفتن. عمو من باید یه غلطی می‌کردم یا نه؟! از چی می‌ترسین؟ چرا خراب کنم ماموریتتون رو؟! یادتون رفته منو؟ من دست پرورده همون مردیم که بهش می‌گفتین شیر! یادتونه؟ همیشه موقع خداحافظی می‌گفتین خوش به حالت دختر که بابات مثل شیر بالا سرته. همون شیر منو تربیت کرده، از چی می‌ترسین؟ آگه شماها پشت من باشین، به خدا انتقام ساسان رو ...

باز چیزی جلوی راه نفس کشیدنم را گرفت و دستم رفت سمت گلویم. عمو حسام یک دیگری به سیگارش زد و گفت:

- فکر کردی همه چیز ساسانه؟ خیلی پیچیده تر از این حرفاست! ساسان هم یه قربانی بوده، انتقام می‌خوای، حرفی نیست. ولی دختر، بودن تو همه چیز رو زیر سوال می‌بره. به انتقامت که نمی‌رسی هیچ، زحمت‌های شبانه روزی همه ما رو به باد می‌دی.

شهراد که تا آن لحظه سکوت کرده بود بالاخره به حرف آمد، سیگارش تمام شده بود، دست هایش را روی میز در هم قفل کرد و گفت:

- قربان، حذف کردن سارا از اون خونه اصلاً عقلانی نیست. همین الان نیروهای برهان تا اینجا همراه ما اومدن و مسلماً حسابی زیر ذره بینیم. به نظر من حذفش بیشتر به ماموریت لطمه می‌زنه تا بودنش. اردلان هم به حرف آمد و گفت:

- من هم با شهراد موافقم، باید باشه ولی قبلش باید توجیه بشه که کند نزنه توی هر چی که رشته کردیم.

نمی‌دانستم باید از آن دو نفر تشکر کنم یا با نگاهم برایشان خط و نشان بکشم و بهشان حالی کنم طرف صحبتشان کیست؟ عمو حسام خیلی هم منتظر نشد تا من افکارم را جمع و جور کنم و پاسخی به آن دو نفر بدهم. خودش وارد عمل شد و گفت:

- توی کار ما همیشه احساس توی رده آخر بوده و سعی کردیم وارد کار نکنیمش، ولی ... واقعاً نمی‌دونم آگه بلایی سر این دختر بیاد، اون دنیا چی جواب پدرش رو بدم!

شهراد با پوزخند حرص در بیاری گفت:

- قربان شما که اون رو وارد ماموریت نکردین، خودش قبل از ما وارد عمل شده. وجدان شما چرا باید برای دختر خیره سری مثل این ... دیگر نتوانستم سکوت کنم، واقعاً این همان پسری بود که همه توانش را

سیگار شکلاتی

به کار گرفته بود تا مخ من را بزند؟ ای لعنت به چند رویی و چند رنگی ات.
- هی آقای محترم، راجع به من درست صحبت کن، همین آقای عمو حسام
خوب می‌دونه که من کی، اگه ایشون قصد نداره شماها رو توجیه کنه خودم
خوشحال می‌شم نشونت بدم من کی!

شهراد با صدای بلند خندید، از ته دل بود خنده‌اش یا از روی حرص
نفهمیدم فقط گیج و متحیر نگاهش کردم که وسط خنده هایش انگشت
اشاره‌اش را گرفت سمت من و گفت:

- نه بابا!! تو می‌خوای به من نشون بدی کی هستی؟ خودم این چند روزه
خیلی خوب پی بردم شخصیتت ...

تمام صورتم قرمز شد، در این که حق داشت در مورد اینطور قضاوت کند
شکی نبود، اما از طرفی هم او با این همه تیزی اگر نفهمیده باشد تمام مدت
در حال نقش بازی کردن بوده‌ام باید به کل ذکاوتش شک کنم. کف هر دو
دستم را روی میز گذاشتم از سر جا نیم خیز شد و با چشمانی که آتش در هوا
پخش میکردند زل زدم به چشمانش و غریدم:

- من اگه به توی بی شخصیت روی خوش نشون دادم فقط و فقط به خاطر
این بود که تو رو یادم بود، تو مربی باشگاه ساسانم بودی! باید می‌فهمیدم
اومدی اونجا چه غلطی بکنی!!

قبل از اینکه شهراد فرصت کند چیزی بگوید، اردلان با تمسخر عمو حسام
را مخاطب قرار داد و گفت:

- قربان فاتحه این ماموریت خونده است، واقعاً می‌شه به این دو نفر که
اینقدر بچه گونه با هم کل کل می‌کنن اعتماد کرد؟

نگاه پر از تردید عمو حسام روی من بود، عجز عمو به خوبی به من نشان
می‌داد که قدرت حذف کردنم را ندارند و برای همین هم شیر شده بودم.
نشستم سر جام و اشاره‌ای به شهراد کردم و گفتم:

- ایشون چی کاره است اصلاً؟ من نمی‌تونم با این سر کنم، نمی‌شه این رو
عوض کنین؟

عمو با کلافگی موهای جوگندمی‌اش را چنگ زد و گفت:

- دختر انگار نمی‌فهمی این ماموریت چقدر حیاتیه! می‌دونی جون چند
صد نفر آدم گیر اینه که بفهمیم این باند سر دست‌اش کیه و کن فیکونشون کنیم؟
می‌فهمی یا نه؟ من می‌گم تو رو نمی‌تونم حذف کنم، دارم می‌گم از سیستم این
آدم نمی‌شه کسی رو حذف کرد حالا تو برای من داد از حذف مامور عملیاتم

هما پور اصفهانی

می زنی؟

اردلان که مشخص بود حوصله اش سر رفته و چشمان سرخش هم یا بیانگر خستگی و یا بیانگر خشمش بود نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: - فکر کنم باید بریم، بقیه اش با شهراده که این خانم رو توجیه کنه. شقیقه هایم نبض داشتند، اصلاً از اینکه قرار بود یک نیروی قوی پشتم باشد ناراحت نبودم و می دانستم اینطور زودتر به نتیجه خواهم رسید. ولی باز هم استرس کم نمی شد. با اشاره ای به روی میز خالی گفتم: - هیچی نخوردیم، شک بر انگیز نیست؟ هر سه مرد به هم نگاهی کردند و در نگاه هر سه می شد عجز را خواند. می دانستم اینقدر نگران ماموریتشان بوده اند که به هیچ عنوان حواسشان به این قضیه نبوده است.



- چرا با ماشین نمی ریم ...

اشاره ای به سایبان مغازه ها کرد و گفت:

- بیا از این گوشه راه بیا تو، کمتر خیس می شی.

به حرفش گوش می کردم چون لباس خیلی کم بود و حسابی سردم شده بود، اگر خیس هم می شدم که دیگر نور علی نور بود. در جواب حرفم گفتم: - داخل ماشین صد در صد دستگاه شنود گذاشتن، فکر کردی برهان عاشق چشم و ابروی ماست که بهمون ماشین بده؟ دو تا خیابون بالاتر یه رستوران تقریباً خوب هست، تا اونجا رو پیاده می ریم و من چیزایی که باید بدونی رو بهت می گم.

در سکوت نگاهش می کردم و او هم شانه به شانه ام راه می آمد ولی نگاهش به روبرو بود. می دانستم نیروهای جمشید یا به قول شهراد برهان هم دنبالان هستند ولی مسلماً اینقدر نزدیک به ما راه نمی آمدند که حرفهایمان را بشنوند.

- این گروه کارهای خلافتون اونقدر هم زیاد و متنوع نیست، اما همین چند مورد خلافتون اینقدر سنگین و خطرناکه که پای نیروهای ما رو به ماجرا باز کرده. ما چند مورد مسئله رو پیگیری کردیم و سر نخ هامون همه رسید به این خونه و شخص برهان خالد. قبلاً یکی دو نفر نیروی نفوذی عادی رو فرستادیم برای گیر آوردن اطلاعات، ولی هرگز کسی رو داخل خونه نفرستادیم چون به ریسکش نمی ارزید. افراد ما به کسانی نزدیک می شدن

سیگار شکلاتی

که توی اون خونه کار می‌کردن و اطلاعات ناچیز ولی به درد بخوری کسب کردیم. چیزی که ما باهاش روبرو شدیم قتل‌هایی شبیه ساسانه، در بازه‌های زمانی متفاوت و توی مکان‌های مختلف. ولی کالبد شکافی ثابت کرده که اون‌ها همه به یک شکل کشته شدن. علاوه بر اون کشته شدن افرادی رو داریم که به نظر می‌یاد کاملاً اتفاقی و تصادفی کشته شدن، ولی واقعیتش اینه که اتفاقی نبوده. نمی‌خوام خیلی وارد جزئیات بشم، توی تموم تحقیقاتمون ما به یه نقطه رسیدیم، به شخصی که این گروه رو اداره می‌کنه ...

- مگه جمشید نیست؟

- نه، جمشید دست نشونده اونه، ما نمی‌دونیم اون کیه و حتی کجاست. اما از طریق همون نیروها فهمیدیم که جمشید برخی از اعضای خونه‌اش رو که خیلی بهشون نزدیک می‌شه و براش عزیز می‌شن و خیلی فعال هستن رو بعد از یه مدت از اون خونه خارج می‌کنه. بچه‌ها اعتقاد دارن اونا منتقل می‌شن پیش رئیس اصلی ... هدف ما از نفوذ به این گروه همینه. باید برسیم به رئیس این باند. ما هیچ اطلاعی راجع به این فرد نداریم و این نشون از نبوغ اون داره. هیچ ارتباطی با اعضای گروه نداره که آگه داشت ما تا الان اون رو پیدا کرده بودیم، تنها با برهان در ارتباطه که راه ارتباطیش مشخص نیست چطوری که نمی‌شه ردش رو زد! نه از طریق خطوط تلفن و نه اینترنت و نه حتی پست! تمام رفت و آمدهای برهان رو کنترل کردیم و وقتی به هیچ جا نرسیدیم تصمیم گرفتیم خودمون وارد عمل بشیم و به این گروه نفوذ کنیم.

- خب ما باید چی کار کنیم؟ باید خودمون رو نشون بدیم تا بریم جزء اعضای فعال و منتقل بشیم؟

- این ماموریت دوم منه، ماموریت توام همینطور که عمو حسامت گفت اینه که تو دست و پا نباشی و خیلی عادی و بدون اینکه شک بر انگیز باشی بری و بیای تا این ماموریت تموم بشه و فاتحه این باند خونده بشه.

- یعنی بشم مترسک سر جالیز؟

- دیگه هر جور میلته، فقط باید حرف گوش کن باشی، هر چی که جمشید گفت رو قبول کنی و کاری نکنی بهت شک کنه تا در امان باشی. علاوه بر اون ...

با کنجکاوی نگاهش کردم تا حرفش را ادامه بدهد، ولی همه نگاه او به روبرو بود. بعد از چند لحظه سکوت خودم به حرف آمدم و پرسیدم:

- خب؟

هما پور اصفهانی

یک دفعه‌ای به سمتم چرخید، سرعت قدم هایش کم و صدایش آهسته تر شد و با نگاه مو شکافش گفت:

- خودت خبر داری جمشید بدجور بهت نظر داره؟

من تقریباً ایستادم، خبر داشتم ولی قرار نبود همه جا جار بزنم. من سارا بودم اجازه نمی‌دادم کسی با این حرف‌ها شخصیتم را لکه دار کند. با اخم هایی در هم گفتم:

- جمشید زن داره ...

آستینم را کشید و همزمان گفت:

- خیلی از مردا زن دارن ...

حرفش را ادامه نداد ولی مشخص بود ادامه‌اش این می‌شود که خیلی از کارها را انجام می‌دهند که صحیح نیست. ولی باز هم از رو نرفتم ...

- زنشو دوست داره ...

- خیلی از مردا زنشونو دوست دارن!

ای لعنت به تو! من آگه بخوام مثل تو به دنیا نگاه کنم دو روزه دچار افسردگی حاد می‌شم. حرفش درست بود ولی من آدمی نبودم که باورش کنم. دوست داشتم با دروغ‌های دخترانه ذهنم زندگی کنم. محال است مردی زنش را دوست داشته باشد و باز هم دست از شیطنت بر ندارد. ولی او کوتاه بیا نبود ...

- یادش بخیر یکی از اقوام توی نیروی انتظامیه، تعریف می‌کرد چند سال پیش یه قاتل رو بازداشت کرده بودن. توی بازجویی‌ها فهمیده بودن طرف عاشق زنش بوده، ولی بازم بیرون از خونه شیطنت می‌کرده، آخر سر یکی از زنایی که پنهان از چشم زنش باهاش رابطه داشته می‌ره می‌ذاره کف دست زنش. زنه هم جدا می‌شه و می‌ره. مرده خیلی تلاش می‌کنه زنش رو برگردونه ولی وقتی موفق نمی‌شه میره و اون زنی که لوش داده بوده رو با وحشیانه ترین حالت ممکن می‌کشه. اینقدر عاشق بوده که از دوری زنش آدم کش هم شده ... آب دهانم را قورت دادم، خوب همیشه انسان بیمار پیدا می‌شود. نمی‌شود؟ می‌شود همه را با یک چوب راند؟ خیلی هم اجازه نداد در افکارم غرق بشم، با همان تیشه زبانش باز هم به تن خسته برجی می‌کوبید که در بالاترین نقطه‌اش ترس‌هایم را زندانی کرده بودم. ترسم از این بود که برجم را خراب کند و من را با همه ترس‌هایم مواجه کند. آن وقت دیگر یک قدم هم نمیتوانستم در این ماموریتی که اینقدر برایم عزیز بود حرکت کنم.

سیگار شکلاتی

- حالا چیزی که می‌خوام به شما بگم اینه سرکار خانم، صرفاً عاشق بودن دلیل نمی‌شه که طرف خیانت نکنه، برای خیانت نکردن چیزی خیلی زیادی لازمه، یکیش آدمیته! داره جمشید به نظرت؟ داشت؟ نه! سکوتم شیرترش کرد که ادامه داد:

- وقتی رفتم بهش بگم قراره با هم بریم شام بیرون از سفارش‌هایی که کرد و اولتیماتوم هاش فهمیدم دلش گیره، بین سارا! من اونجا یه سر دارم و هزار سودا، وقت ندارم حواسم رو بذارم روی تو امنیت تو توی اون خونه، ولی خودت با توجه به چیزایی که عمو حسامت می‌گفت خیلی خوب می‌تونی از پس خودت بر بیای اگه از اون افکار رویایی و دخترونه ذهن‌ت دور بشی و بچسبی به خودت و زندگیت. می‌فهمی؟

سکوت را بیشتر از این جایز نمیدانستم، به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست در آن خانه حکم مترسک را پیدا کنم. من رفته بودم که کاری بکنم، من دلم می‌خواست در این انتقام سهیم باشم. نمی‌خواستم تماشاچی باشم!

- بین اینبار تو گوش کن، به هیچ عنوان نمی‌تونی منو کنار ماجرا نگه داری. من باید خودم تو قلب این مأموریت باشم، من باید خودم با دستای خودم قاتل ساسان رو بکشم.

خندید، چرا می‌خندید؟ انتظار داشتم او هم عصبی شود و جوابم را با داد و هوار بدهد. ولی او سرخوشانه داشت می‌خندید. وقتی نگاه بهت زده و گیجم را روی خودش حس کرد نیم‌نگاهی به جانم انداخت و گفت:

- تو می‌دونی شخص قاتل ساسان کیه؟

سرم را زیر انداختم، چشم دوختم به سنگ فرش‌های خاکستری لوزی شکل زیر پایم و زمزمه کردم:

- نه ...

نمی‌دانستم، هیچ چیز در موردش نمی‌دانستم و لعنت به من که زودتر اطلاعات آن لعنتی را از ساسان نگرفته بودم. حق داشت مسخره‌ام کند، احساس لاک پشت‌های نینجا به من دست داده بود که فکر می‌کردم توان مقابله در برابر دار و دسته جمشید را دارم؟ به توانایی‌هایم ایمان داشتم! بر می‌آیم. اما من یک نفر و آنها ... خدا می‌داند. حتی درست و حسابی نمی‌دانستم خلافتان چیست! سنگینی نگاه شهراد را حس می‌کردم، فهمیده بود حرف‌هایش تاثیر زیادی روی من گذاشته‌اند. یک دفعه‌ای سرم را بالا گرفتم.

هما پور اصفهانی

نگاهش را غافلگیر کردم و گفتم:

- من از پس خودم بر می‌یام، نگران من نباش! ولی من آدمی نیستم که بتونم دست روی دست بذارم و بشینم نگاه کنم فقط، منم باید یه کاری بکنم. اینو می‌فهمی؟

نگاه خیره‌اش روی من مانده بود، حرفی نمی‌زد، فقط نگاهم می‌کرد، کاملاً مشخص بود در این دنیا سیر نمی‌کند. انگار به من نگاه می‌کرد و حواسش جایی در ابعاد دیگر این دنیا چرخ می‌زد. دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

- حاجی! فهمیدی چی گفتم؟

دستش را بالا آورد و بین دو چشمش را فشار داد، او هم مثل من در عذاب بود، اما خب عذاب او از استرس کار پر خطرش بود. من کجا و او کجا ... توقف کرد، کنارش رستوران شیکی قرار داشت. به در رستوران اشاره کرد و گفت:

- فعلاً بریم شام، اونجا هم دیگه در این موارد حرف نمی‌زنیم، چون سیاه‌ها صد در صد کنارمون می‌شینن. دلت رو می‌دی به ماموریت فقط، بعداً در این مورد یه فکری می‌کنم.

نمی‌شناختمش، فقط در حد حرف‌های ساسان، فقط در حد چند بار دیدنش، اما عجیب حس می‌کردم حرفش حرف است! عجیب بود که جنتلمن شده بود، در را نگه داشته بود تا من وارد شوم اول. لبخند محوی روی لبم نشست، مخ زدن را بلد نبود، فیلم بازی کردن برای جلب توجه را هم همینطور. اگر کاری می‌کرد وقتی بود که دلش می‌خواست. من که وارد شدم پشت سرم راه افتاد و باز نزدیک گردنم زمزمه کرد:

- حواست باشه تو حکم دوست دختر منو داری، می‌دونی که؟

فقط سرم را تکان دادم، ساسان فکرش را می‌کردی روزی مجبور شوم برای گرفتن انتقام خونت در نقش دوست دختر کسی ظاهر شوم؟ می‌دانم که تنت در گور می‌لرزد، ولی نلرزد لطفاً من همان سارایی هستم که از چشمانت بیشتر به او اعتماد داشتی. قول شرف می‌دهم بعد از تمام شدن تمام این ماجراها به زندگی عادی برگردم. البته اگر زنده جان سالم به در ببرم، اگر نه که می‌آیم پیش خودت، پیش تو و بابا.

رستوران انتخابی فضای دنج و کوچیکی داشت، همه میزهای سفید و صندلی‌هایی که شبیه به مبلمان استیل و تشکیل شده از چوب سفید و

سیگار شکلاتی

روکش‌های آبی سلطنتی بودند نزدیک به هم چیده شده بودند تا از آن فضای محدود بشود استفاده بیشتری برد. مردی در لباس فرم سفید و مشکی به ما نزدیک شد و بعد از تعظیم گفت:

- دو نفرید؟

شهراد که کنار من ایستاده بود همینطور که دور تا دور نگاهش به فضای شیک رستوران بود سرش را تکان داد و گفت:

- بله ...

مرد به میزی انتهای سالن اشاره کرد و گفت:

- اون میز دو نفره است، تشریف ببرید تا منو رو بیارم خدمتون.

باز هم شهراد سری تکان داد و رو به من گفت:

- خانوما مقدم ترن، اول شما بانو ...

باز هم شده بود همان شهراد شیطانی که قصد داشت مخم را بزند. ای امان از او! ولی اینجا دیگر می‌دانستم با نقش بازی کردن من قرار نیست چیزی از شخصیت کم شود. هم من دلش را می‌دانستم و هم او. برای همین هم به راحتی در نقش بازی کردن همراهش شدم و گفتم:

- مرسی عزیزم ...

لبخند شیطانی که روی لبهایش نقش بست هم من را به خنده می‌انداخت و هم هوس می‌کردم مستی محکم حواله شانهاش کنم. واقعاً چه شخصیت پیچیده‌ای داشت این مرد. همین الان از چشمانش نگرانی را برای ماموریش می‌دیدم و همین الان هم پوسته شاد و شیطان به روی ظاهرش کشیده بود و اصلاً هم نمی‌شد تصور کرد حالاتش نقش بازی کردن است. هر چه بود حسابی گیجم میکرد، هر دو پشت میز نشستیم و شهراد همینطور که با لبخند دست هایش رو روی میز در هم گره می‌زد گفت:

- خب، فکر کنم دیگه همه چیز رو فهمیده باشی، نه؟

آرنج هایم را روی میز قرار دادم و انگشت هایم را زیر چانه‌ام در هم گره زدم و گفتم:

- فهمیدن که فهمیدم، اصل اینکه ک باهاتون موافق باشم که خب، نیستم!

همان لحظه مردی جلو آمد و با لبخند خوش آمد گفت و دو منو روی میز قرار داد. شهراد یکی از منوها را به سمت من گرفت و خودش هم منوی دیگر را جلوی صورتش باز کرد. میز کناری مان چهار نفره بود، ولی همان لحظه که من با بی‌اشتهایی تمام در منو دنبال غذایی سبک می‌گشتم توسط دو

هما پور اصفهانی

مرد نسبتاً جوان اشغال شد. شهراد از بالای منوی باز شده نگاهی به سمت انداخت که جوابش را داد. چشمک زد و با همین چشمک من فهمیدم این مردها نیروهای جمشید هستند. نفس عمیقی کشیدم و منو را بستم. چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. ما قرار نبود خطایی بکنیم که بترسیم. منو را روی میز سر دادم و گفتم:

- من خیلی گرسنه نیستم، تو کافی شاپ حسابی از خودم پذیرایی کردم. فقط یه سالاد مخصوص می خورم.

او هم منو را بست، گذاشت روی منوی من و گفت:

- خب برسیم به بحثای شیرین تر ...

بدون پلک زدن بهش نگاه کردم، خندید، از ته دل و در همان حالت که من محو چال‌های گونه‌اش بودم گفتم:

- اینجوری نگام نکن، خیلی هم نمی‌خوام شیرینش کنم که دلو بزنه ...

از گوشه چشم نگاهم رفت سمت میز بغل، هر دو مرد سرشان داخل منوهایشان بود ولی می‌شد فهمید که با همه وجود حواسشان به ماست. دست هایم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-ها ها! خوشمزه شیرین!

دست به سینه به پستی صندلی‌اش تکیه داد و پاهایش را کامل زیر میز دراز کرد که محکم به پاهایم خورد. خم شدم زیر میز را نگاه کردم و با دیدن پاهایش که بیشترین فضای زیر میز را اشغال کرده بود بهش چشم غره رفتم که با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- قد بلنده و هزار دردسر بانو، شما قدت چنده؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-چرا اینقدر برای شما پسر مهمه که دوست دخترتون قد بلند باشه؟

کمی خودش را به سمت جلو متمایل کرد و گفت:

- میدونی، از قدیم گفتن آدم قد بلند عقلش پاره سنگ بر می‌داره، محض اطلاعات باید بگم پسر از دخترای خنگ خیلی خوششون می‌یاد.

- والا از قدیم گفتن آدم قد بلند خون به مغزش نمی‌رسه، نه اینی که تو گفتی!

- خب عزیزم معنیش یکیه دیگه! خون که به مغزش نرسه پخمه می‌شه.

اینجور دخترا واقعا نعمتن! راحت می‌شه گولشون زد. مثل خودش دست به سینه شدم و پاهایم را دراز کردم و از عمد کفشهایم

سیگار شکلاتی

را به کفش هایش کوبیدم، قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند و اخم هایش در هم شود گفتم:

- این در صورتیه که خود پسره هم باهوش باشه نه پخمه و دیلاق! راستی قدت چنده؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و من از دیدن حالت نگاهش نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از ته دل قهقهه زدم، سریع حالت نگاهش عادی شد و گفت:

- ا؟ اینجوریاس؟ باشه، حالا قدت چنده بانو؟ نباید زیاد باشه، شاسیت بلند نیست.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- با اینکه چندان اهمیتی نداره، ولی قدم صد و شصت و ششه! جزء پخمه‌ها نیستم، جزء نوابغم!

چنگالی که روی میز بود را برداشتم، به سمتش گرفتم و گفتم:

- دست از پا خطا کنی می‌فهمم، با چنگال چشاتو در می‌یارم!

جفت دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- اوه اوه! بنده غلط میکنم خانم ...

بعد سریع دستاش رو پایین آورد و گفت:

- البته شما خیلی نگران نباش، من امشب توپ رو فرستادم تو دروازه

خودی با حرفی که زدم. قدم صد و هشتاد و نه!

اینو که گفت هر دو زدیم زیر خنده و درست همون لحظه گارسون برای

گرفتن سفارشات به میز نزدیک شد. شهزاد اسپاگتی با سالاد مخصوص سفارش

داد و من هم یک سالاد به همراه نوشابه. بعد از رفتن گارسون شهزاد گوش‌اش

را روی میز به سمتم هل داد و گفت:

- شماره ات رو برام بزن تو گوش‌ی، ندارم هنوز.

گوش‌اش درست عین همان گوش‌ی بود که خودم داشتم. جمشید برای همه

پرسنل گوش‌های یک شکلی انتخاب کرده بود. برش داشتم و شماره‌ام را وارد

کردم و با نام سارا ذخیره کردم، خواستم گوش‌ی را پس بدهم که گفت:

- یه تک به خودت بزن ...

راست می‌گفت، شاید شماره‌اش لازم می‌شد. شماره‌ام را گرفتم و بعد

از یک بوق قطع کردم و گوش‌ی را روی میز به سمتش سر دادم. برش داشت و

مشغول بررسی‌اش شد. بی حوصله لیوان کوچک نوشیدنی قرمز رنگی را که

هما پور اصفهانی

روی میز قرار داشت و گارسون همین چند لحظه پیش به عنوان خوش آمد آورده بود را برداشتم و با عطش سر کشیدم. شهراد بعد از چند دقیقه گوشی اش را داخل جیبش فرو کرد و رو به من گفت:

- خب دیگه چه خبر؟

همزمان با نگاه اشاره‌ای به میز کناری کرد. متوجه منظورش شدم، باید حرف هایی را می‌زدیم که شنیدنش به مذاق جمشید خان خوش می‌آمد. جمشید من را مامور کرده بود تا از زیر زبان شهراد حرف بیرون بکشم، باید اینقدر طبیعی عمل می‌کردم که این جاسوسانش حرف هایی که به دلش بنشیند را به او منتقل کنند. پس گلوئی صاف کردم و گفتم:

- خب سازده تیر انداز، یه کم از خودت بگو! منو تو همش داریم می‌پریم به هم، اصلاً هیچی در موردت نمی‌دونم.

پوزخندی زد و گفت:

- شیرینیش به همین پریدناست بانو، وگرنه که ما عددی نیستیم بخوایم به شما بی احترامی بکنیم.

خنده‌ام گرفته بود شدید ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

- خب زبون نریز دیگه، بذار من از خودم بگم ... اسمم سارا است، دانشجوی پرستاری بودم که خب از اونجایی که توی دخل و خرجم مونده بودم مجبور شدم انصراف بدم و کار خدا بود که با جمشید خان آشنا شدم. وقتی ایشون قبول کردن که توی خونه شون کار کنم مجبور شدم مامان پریم رو بذارم آسایشگاه سالمندان و خودم ساکن خونه ایشون بشم. البته بین خودمون بمونه، توی آسایشگاه وقتی برای پذیرش مامانم رفته بودم گفتم می‌خوام برم از ایران. اینجوری برای مامانم راحت تره. اگه فکر کنه ایرانم و بهش سر نمی‌زنم دلش می‌شکنه ... نه؟

این را که گفتم زل زدم توی چشم هایش، هم خودم از دروغ هایم خبر داشتم و هم او. خدا پشت و پناه سارا باشد. سارا هم کلاسی دبیرستانم بود که چند وقت پیش به طور اتفاقی در خیابان دیدمش. آنجا بود که فهمیدم قصد خروج از کشور را دارد و ناچار شده مادرش را در آسایشگاه بگذارد. پیگیر کارهایش بودم. می‌دانستم می‌توانم از او هم در نقشه‌ام استفاده کنم، البته از اسمش! همزمان با وقتی که من می‌خواستم به خانه جمشید بیایم سارا برای همیشه رفت مالزی. مادر پریم را هم حواله خانه سالمندان کرد. هم اسم بودنمان به دردم خورد، چون به جمشید گفتم مادرم را گذاشته‌ام سالمندان و

سیگار شکلاتی

مطمئن بودم اگر تحقیق کند به مشکلی بر نمی خورم. اسم و مشخصات مادر پیر سارا را هم به عنوان مادر خودم گفته بودم، اگر تحقیق می کرد می فهمید که تنها دختر این خانم به نام سارا محبی به تازگی از کشور خارج شده و مادرش را در این آسایشگاه رها کرده. من به جمشید گفته بودم به مسئولین آسایشگاه گفته ام از کشور خارج می شوم که دائم نخواهند برای مشکلات مادرم با من تماس بگیرند و جمشید به راحتی قانع شده بود.

شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه دختر بی عاطفه ای هستی!

با اینکه نبودم و در حق مادرم چنین کاری را نکرده بودم ولی باز هم دلم شکست، مادر پیر من هم ... آه مادر خوبم! قسم می خورم خیلی زود برگردم کنارت. انگار فهمید حرفش حسابی به هم ریخته که سریع گفت:

- خودت تکی، نه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آره، یه دونه بچه ام، بابام ده سال پیش عمرشو داد به شما. من موندم و مامان، که خب مامان هم پیر بود، خیلی سنشون بالا بود که بچه دار شدن، اینته که حالا تو اوج جوونی من یکیشون خوابیده سینه قبرستون و یکیشون از کار افتاده.

بعد از تمام شدن حرفم سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- بیخیال من، از خودت بگو ... تو چی؟

شهراد که تا آن لحظه خم شده بود روی میز دوباره تکیه داد و دست به سینه شد و گفت:

- منم درد ناچاری آویزون یکی از دوستانم شدم که منو به جمشید خان معرفی بکنه، مشکلاتی زیادی توی خونه با پدرم داشتم و یه جورایی هر شب جنگ داشتیم. نیاز داشتم از خونه بزنم بیرون، درآمدم اونقدر نبود که بتونم به زندگی مستقل داشته باشم. کار برای جمشید خان نهایت رویای من بود، هم به مدت کم بارم رو بیندم ...

- اوهم، حقوق خوبی میدی جمشید خان، خدا ازش راضی باشه. شهراد پوزخندی زد و گفت:

- شک نکن که خدا ازش راضیه، خب بانو بعد از ازدواج ماه غسلون

رو کجا بریم؟

هما پور اصفهانی

با چشم‌های از هم باز شده خیره شدم بهش، چه میگفت؟ یک دفعه از خنده منفجر شد و گفت:

- وای خدا قیافشوا بابا جنبه داشته باش، دیدی پسرا وقتی می‌خوان مخ بزنن می‌رن سراغ همین حرفا؟ اسم بچه مونو چی بذاریم؟
صورت‌م چنان داغ شد که سریع سرم را زیر انداختم تا متوجه سرخ شدن شدیم نشود، حرفش را نیمه تمام رها کرد. زیر چشمی نگاه کردم و دیدم بدون حرف و متعجب به من خیره مانده، از چه چیز تعجب کرده بود؟ خجالت کشیدم؟ خب البته تعجب هم داشت، منی که داشتم با دم شیر بازی می‌کردم و هر آن ممکن بود هر بلایی در آن خانه پر از مردهای خلافکار سرم بیاید را چه به خجالت؟ اما مگر دست خودم بود؟ فرصت نشد چیز دیگری بگویم چون گارسون بالاخره غذاها رو روی میز چید. با بی‌اشتهایی تمام به سالادم خیره شدم، حالا چطور باید این را می‌خوردم؟!



چند روزی از حضور شهراد در خانه جمشید گذشته بود، زخم‌های صورتش حسابی بهتر شده بودند و حالا می‌توانست به کارهایش برسد. تقریباً هر روز مشتری داشتند و هر روز سارا موظف توضیح راجع به اسلحه‌ها و آموزش خشاب‌گذاری بود و بعد از آن شهراد در چند جلسه فوت و فن و فنون تیر اندازی را به خریدار آموزش می‌داد. از آن روزی که با هم بیرون رفته بودند دیگر فرصتی برای بیرون رفتن پیدا نکرده بودند و شهراد هم چندان اصراری به ادامه این بازی مسخره نمی‌دید. اگر نگران شک کردن جمشید نبود به کل قید بازی مسخره‌ای را که با سارا راه انداخته بود را می‌زد و تمام حواسش را معطوف به ماموریت خودش میکرد. اما چاره‌ای نبود. باید این راه را تا به آخر ادامه می‌داد.

کارش با مشتری تازه تمام شده بود و جمشید اجازه داده بود به اتاقش برگردد. پیراهن چسبان سفیدش را از تنش بیرون کشید، با کلافگی پرتاب کرد روی چوب لباسی کنار اتاق، با همان شلوار جینی که تنش بود خودش را پرت کرد روی تخت خواب و ریموت کنترلی که کنارش روی عسلی قرار داشت را چنگ زد و استریو را روشن کرد. صدای سمفونی پر آب و تاب موزارت که پخش شد پاکت سیگارش را هم برداشت و یک نخ آتش زد و چشمانش را بست. خیلی هم نمی‌توانست زندگی بی هیجان و یکنواختش را تحمل کند، باید کاری میکرد. همانطور چشم بسته کلمات در ذهنش ردیف می‌شدند:

سیگار شکلاتی

- خمیازه‌های کش دار سیگار پشت سیگار
شب گوشه‌ای به ناچار سیگار پشت سیگار
این روح خسته هر شب جان‌کندنش غریزیست
لغت به این خود آزار، سیگار پشت سیگار
دستش را روی پیشانیش کشید، عرق کرده بود، اتاق غرق تاریکی بود و دود
تنها نور دیوار کوب کم نور بالای تختش بود. هوا عجیب گرفته بود که این
وقت روز اینقدر همه جا غرق تاریکی و گرفتگی بود. موسیقی اوج می‌گرفت و
بالا می‌رفت و بعد آرام آرام فرود می‌آمد. عین معتادی که خمار افیون نرسیده
به بدنش باشد بی تاب بود. سیگار نصفه را در زیر سیگاری روی عسلی له کرد
و عین جنین پاهایش را در آغوش کشید. در هم پیچیده بود و چرخ می‌خورد.
انگار درد داشت ... درد داشت! اما درد روح ...

پای چپ جهان را با اره‌ای بریدند
چپ پاچه‌های شلوار سیگار پشت سیگار
در انجماد یک تخت این لاشه منفجر شد
پاشیده شد به دیوار سیگار پشت سیگار
نگاهش چرخید سمت دیوار سمت راستش. پنجره‌های سرتاسری که
پشتش تراس قرار داشت. نیاز به کمی هوای تازه داشت، از جا بلند شد و بی
توجه به برهنه بودن بالا تنه‌اش هجوم برد به سمت در تراس ...
- تو رو خدا ... جون مامانت، جون

هوا می‌خواست، آن صداهای کش دار آمده بودند تا روانش را به بازی
بگیرند. در را گشود و خودش را بیرون پرتاب کرد. بوی نم باران اینبار به
جای اینکه حالش را بهتر کند می‌خواست بدترش کند. دلش پر بود، پر بود از
بی‌عدالتی‌ها، از ناجوانمردی‌ها! از آدم نبودن بعضی آدمها! از مردن وجدان
ها! چرا بعضی‌ها انسان بودن را فراموش کرده و وجدانشان را کشته بودند؟
چرا؟؟

بر سنگفرش کوچه خوابیده بی سرانجام
این مرده کفن خوار سیگار پشت سیگار
مردم از این رهایی در کوچه‌های بن بست
انگارها نه انگار سیگار پشت سیگار
خم شد جوراب‌های مشک‌اش را از پایش بیرون کشید پرت کرد داخل
اتاق و پا برهنه پا روی سنگ‌های خنک کف تراس گذاشت. بازوهایش را
۱۴۸

هما پور اصفهانی

میان دستانش گرفت و قدم رو رفت. این واژه‌های لعنتی امشب قصد جان‌ش را کرده بودند. چشمانش را بست. کاش در این دنیای لعنتی کسی درد او را می‌فهمید تا می‌توانست چند کلام با او حرف بزند و خالی شود. ولی افسوس! کاش حداقل اردلان هم الان پیشش بود. نیاز داشت به منفجر شدن، آرام نمی‌شد! هر کاری می‌کرد آرام نمی‌شد.

صد لنز بی‌ترحم در چشم شهر جوشید
این شاعران بیکار سیگار پشت سیگار
در لابلای هر متن این صحنه تا ابد هست
مردی به حال اقرار سیگار پشت سیگار*

دیگر طاقت نیاورد، سریع برگشت داخل اتاق. خیلی وقت بود اینقدر حالش خراب نشده بود. دلیلش این بود که خیلی وقت بود نگذاشته بود اینقدر زندگیش به شکل روتین سپری بشود. باز ذهنش به خودش اجازه جولان داده بود. باید کاری می‌کرد. الان بهترین زمان برای انجام دادن همان کاری بود که خیلی وقت بود دلش می‌خواست انجامش بدهد و هر بار با بهانه‌ای به تعویقش انداخته بود. تعویق دیگر جایز نبود. نیاز داشت به محبت، به دست نوازش، باید کاری می‌کرد تا کمی این بار سنگین روی شانه هایش سبک شود. هجوم برد سمت پیراهنش که کف اتاق افتاده بود، برش داشت و با سرعت از سر تنش کرد. سوئی شرت خاکستری‌اش را از روی چوب لباسی چنگ زد و کالج‌های مشکی‌اش را بدون جوراب پوشید و با سرعت از اتاق بیرون زد. در پیچ راه پله با دیدن یکی از خدمتکارها سراغ جمشید را گرفت و خدمتکار به نشیمن اشاره کرد. رفت سمت نشیمن و جمشید را روبروی تلویزیون در حال نگاه کردن اخبار از یکی از شبکه‌های خارجی دید. جمشید با حس حضور کسی در نزدیکی‌اش چرخید و با دیدن شهزاد که آماده به رزم ایستاده بود سری به نشانه اینکه چی شده تکیه داد و شهزاد گفت:

- با اجازه تون می‌خوام یه سر برم خونمون. یه سری وسایلم اونجا مونده هنوز که بهشون نیاز دارم.

جمشید با همان حرکات اسلوموشنی که همیشه داشت به سمت جلو خم شد. از ظرف روی میز مشتی بادام هندی برداشت، دوباره صاف نشست و خیره شد به تلویزیون. شهزاد هم خونسردانه نگاهش می‌کرد، شاید اگر هر

*- فولادوند، اندیشه (۱۳۹۱). از لاله رار تا جمهوری، صفحه ۱۱۹. تهران: انتشارات شانی.

سیگار شکلاتی

کس دیگری به غیر از او بود جمشید را له می کرد که در این موقعیت اینقدر خونسرد و آهسته رفتار می کند. ولی شهراد عادت داشت. جمشید بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- می خوای بازم بری تو اون خونه که اینقدر اذیتت کردن؟
شهراد سوئی شرتش را از روی دست راستش به دست چپش منتقل کرد و گفت:

- الان بابام خونه نیست ، برای همین هم می خوام این ساعت برم.
جمشید یک دانه بادام هندی در دهانش گذاشت ، با طمأنینه مشغول جویدن شد و وقتی قورتشان داد گفت:

- با سارا برو ...

شهراد دیگر نتوانست خونسرد بماند و سریع گفت:

- چی؟ با سارا؟ ولی من می خوام برم خنمون ...

جمشید خم شد ، زنگ روی میز را فشار داد و همین که براح خودش را رساند جمشید با دست اشاره ای کرد و گفت:

- برو به سارا بگو آماده بشه با شهراد بره بیرون.

بعد هم کنترل تلویزیون رو برداشت و کانال رو عوض کرد. شهراد خواست عقب گرد کند و برگردد. با سارا می رفت خانه ؟ مگر امکان داشت؟ این جمشید به راستی خیال کرده بود در اروپا زندگی می کند؟ صدای جمشید باز بلند شد و شهراد آرزوی رسیدن روزی را کرد که خودش با دست خودش این مرد را دار بزند!

- می گم ماشین رو هم براتون حاضر کنن. شب قبل از ده برگردین. سفارش سارا رو هم نمیکنم ، یه مو از سرش کم بشه ... می دونی که؟
شهراد بدون اینکه بچرخد فقط با دندان هایی که نزدیک بود از شدت فشار روی هم ساییده شدن از هم بپاشد غرید:

- بله جمشید خان!

چاره ای نبود باید تن میداد به این اردهای جناب برهان!



از گوشه چشم نگاهش کردم. در همین مدت کوتاه هم تا حدودی اخلاقیاتش دستم آمده بود. الان کاملاً خونسرد داشت رانندگی میکرد اما به خوبی می توانستم بفهمم که عصبی است. کاملاً مشخص بود دلش نمی خواسته من همراهش باشم. کاش کمی جرئت به خرج میدادم و می پرسیدم کجا قرار

هما پور اصفهانی

است برویم؟ بی قرار مشغول شکاندن انگشت های دستم شدم که با صدای بلند و ناگهانی اش از جا پریدم:

- نکن !!

با ترس نگاهش کردم و او برای رفع و رجوع کردن دادی که کشیده بود گفت:

- پیر بشی دستات به لرزه می افته ، انگشتات هم بی ریخت می شه. نگاهم رفت سمت دستانم ، همین الان هم دل خوشی از قیافه دستانم نداشتم. انگشتانم کوتاه بودند ، ناخن هایم هم قاشقی و بد جنس که هیچ وقت نمی توانستم بلندشان کنم. هر چند اگر جنسشان هم خوب بود باز هم من نمی توانستم آنها را بلند کنم. با ناراحتی نگاهشان کردم ، کاملاً از قیافه شان پیدا بود که صاحبشان حسابی با دندان از خجالتشان در آمده. دست هایم را سریع مشت کردم ، حتماً شهراد تا به حال این دست های بی ریخت را ندیده بود که این حرف را می زد. با توقف ماشین سرم را بلند کردم، داخل کوچه پهنی مقابل ساختمان بزرگی ایستاده بود. دستش را که روی بوق گذاشت از جا پریدم، نگهبان ساختمان از داخل اتاقک سرک کشید و شهراد شیشه را پایین داد و گفت:

- منم آقای هاشمی ...

نگهبان سری تکان داد و چیزی نگذشته بود در ریلی پارکینگ ساختمان باز شد. با بهت نگاهش کردم و بالاخره سکوتم را شکستم:

- کجا داریم می ریم؟

شهراد ماشین را وارد سرازیری رمپ کرد و گفت:

- خونه ما ...

بهت زده با صدایی که کم از جیغ نداشت گفتم:

- چی؟؟

ماشین وارد پارکینگ بزرگ و دلگیر ساختمان شد و من با ترس به اطرافم خیره شدم. آشنایی با این مرد و این که عمو حسام هم او را می شناخت باز هم دلیلی بر این نمی شد که به او اعتماد کنم و همراهش به خانه شان بروم. بالاخره پنبه و آتیش ... با توقف ماشین از جا پریدم:

- بیا پایین ، بر می گردیم زود.

بعد از این حرف خودش سریع از ماشین بیرون پرید ، می دانستم داخل ماشین نمی شود حرف زد، قبلاً گفته بود ماشین شنود دارد. برای همین هم

سیگار شکلاتی

سریع پیاده شدم و دویدم دنبالش که به سمت در آسانسور می‌رفت. نرسیده به آسانسور پیچیدم جلوش و گفتم:

- هی کجا سرت رو زیر انداختی داری می‌ری؟ من با تو نمی‌يام خونتون، در مورد من چی فکر کردی؟

پوزخند کجی نشست روی صورتش، با دست من را کنار زد و دکمه آسانسور را فشار داد و گفت:

- من چی فکر کردم؟ من فکری نکردم، برو ببین جمشید راجع بهت چی فکر کرده که به من می‌گه تو رو هم بیرم خونمون!

لعتی! ول کن توجه جمشید به من نمی‌شد، هر خری می‌دانست اگر جمشید من را به دنبال او می‌فرستد دلیلش فقط این است که از کارهای او سر در بیاورد، حتی در جزئی‌ترین و خصوصی‌ترین مکان‌ها مثل خانه شان! ولی من قرار نبود با طناب این جماعت به چاه بروم، برای همین هم همین که آسانسور به پارکینگ رسید جلوی در ایستادم راهش را سد کردم و گفتم:

- من نمی‌يام، می‌شینم داخل ماشین تو برو و بیا ...

باز هم با یه حرکت من را کنار کشید، در آسانسور را باز کرد، دستم را از میچ و روی مانتو گرفت و همراه خودش کشید داخل آسانسور و گفت:

- واسه من دردسر درست نکن دختر خانم! هیچ خوشم نمی‌یاد جمشید دو روز دیگه از تو نا امید بشه و یه خر دیگه رو مسئول پاییدن من بکنه، پس راه بیفت مثل بچه آدم! با این حرکات هم به شعور من توهین نکن اینقدر! هم ضعیف النفس نیستم!

بدون اینکه حواسم به حرف هایش باشد نگاهم سر خورد سمت دستش به میچم را میان انگشتانش گرفته بود، انگار نگاهم را حس کرد که دستش را کنار کشید و گفت:

- حواست رو خوب جمع می‌کنی، اون بالا در مورد این که من کی و چی کارم و کجا زندگی می‌کنم هیچ حرفی نمی‌زنی! شیرفهم شدی؟

با کلافگی نفسم را فوت کردم، آسانسور که ایستاد رفت بیرون، ولی من هنوز هم سر جایم ایستاده بودم و داشتم به این فکر می‌کردم که چه کسانی در خانه هستند که قرار است من جلوی‌شان حرف نزنم؟ نکند خانه پر از مرد باشد؟! ای جمشید لعنت به ... باز دستم اسیر دستش شد و مثل پرگاه من را از آسانسور بیرون کشید و درست همان لحظه در یکی از واحدها باز شد و پسر جوانی بیرون آمد. شهزاد بی توجه من را به سمت واحدی دیگر کشید، هنوز

هما پور اصفهانی

زنگ را نزده بود که صدای پسر بلند شد:

- به آقا شهراد ، سایتون سنگین شده!

شهراد که از قیافه اش مشخص بود اصلاً از حرف زدن با این مرد دل خوشی ندارد گفت:

- هستیم خدمتون ...

پسر جوان اینبار با نگاه دریده اش من را زیر نظر گرفت و با پوزخندی چندش آور همینطور که کاپشنش را تن می کرد اشاره ای به در خانه کرد و گفت:

- نیستن مامان اینات؟

دنباله حرفش چشمکی زد و گفت:

- خوش بگذره ...

این را گفت و راه افتاد سمت در آسانسور ، اینبار داغ نشدم ، سرخ هم نشدم! اینبار یخ زدم! تمام تنم مثل قالبی یخ سرد شد و رنگم پرید! در مورد من چنین قضاوتی کرد؟! دستم از دست شهراد بیرون آمد ، خودش دستم را ول کرد ، این را وقتی فهمیدم که آن پسر به در آسانسور نرسید کلاه کاپشنش در دست شهراد اسیر شد و من که یخ زده به این صحنه خیره شده بودم بی اختیار جیغ خفه ای از حنجره ام خارج شد. نفهمیده بودم کی سوئی شرتش را انداخته توی بغل من. پسر را به سمت خودش چرخاند هولش داد عقب به طوری که پسر از عقب تلو تلو خورد و محکم به دیوار چسبید. کف دست راستش را گذاشت تخت سینه پسر و غرید:

- این که در مورد من چه قضاوتی کردی و چه زری زدی برام مهم نیست ، اما قضاوتی که در مورد سارا کردی ... نوچ نوچ! سریع ازش عذرخواهی کن! پسر که تا آن لحظه مثل من در بهت فرو رفته بود و هیچ عکس العملی نتوانسته بود نشان بدهد یک دفعه به خودش آمد. سعی کرد دست شهراد را پس بزند و داد کشید:

- دستت رو بنداز عمو ، چته هار شدی؟ به تریج قباتون بر خورد؟!

شهراد دستش را از روی سینه پسر برداشت ، پسر خواست خیز بگیرد که اینبار ضربه محکم تری نصیبش شد و شهراد محکم تر کف دستش را کوبید روی سینه اش و غرید:

- ببین حیوون! له کردن آدمایی مثل تو واسه من ننگه! مثل پشه می مونی برام ، ولی کاری نکن که این ننگ رو به جون بخرم و لهت کنم! عذر خواهی

سیگار شکلاتی

کن !!
با پاهایی لرزان جلو رفتم ، سکوت بیشتر از این جایز نبود. می دانستم در صورت بروز درگیری کسی که پیروز است شهراد است، او با آن هیکل درشت و قد بلند غیر ممکن بود مغلوب شود. به خصوص که مطمئن بودم در ورزش های رزمی هم حرف اول را می زند. آهسته گوشه آستین پیراهنش را کشیدم و با صدایی که کم از ناله نبود گفتم:

- شهراد ، ولش کن ، بیا بریم!

شهراد انگار که کر شده بود ، هیچ توجهی به من نکرد و در ازایش فشار دستش را روی سینه پسر بیشتر کرد به طوری که میشد درد را در چشمانش خواند. سعی میکرد دست و پا بزند ولی موفق نمی شد و انگار که به دیوار پشت سرش میخ شده بود. می دانستم کمی بیشتر دستش را فشار بدهد دنده های پسر خورد می شود، ولی کاری نمی توانستم بکنم. انگار آن پسر هم به خوبی فهمیده بود که با همان صدای پس رفته از درد زل زد توی چشمانم و با صدای بریده بریده گفت:

- معذرت می خوام خانم!

همین را که گفت فشار دست شهراد روی سینه اش کم و کمتر شد و بالاخره دستش را انداخت ، پسر چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و با دستش مشغول ماساژ قفسه سینه اش شد. شهراد بی توجه به وضعیت او رو به من گفت:

- بریم که مامان و شمیم منتظرن.

این را هم به گونه ای گفت که به آن پسر منحرف حالی کند خانه خالی نیست ، نه تنها به پسر حالی کرد که خیال من هم راحت شد که داخل خانه قرار نیست با قومی مذکر رو به رو شوم. به سمت در روبرویش رفت و زنگ را زد. از گوشه چشم هنوز حواسم به پسر بود که چطور در آسانسور را باز کرد و خودش را از پیش چشم ما غیب کرد. همان لحظه هم در باز شد و دختری حدوداً هفده هجده ساله با چتری های کوتاه قهوه ای در را باز کرد و با دیدن شهراد چشمان گرد قهوه ایش را گرد تر کرد و تقریباً جیغ کشید:

- داداش!!

بیشتر از این فرصت نشد او را ببینم چون با یک حرکت پرید توی بغل شهراد و پاهایش را دور کمر شهراد حلقه کرد و درست عین کوالایی که به درخت بچسبد به شهراد چسبید. صدای پر خنده شهراد ابروهایم را فرساده

هما پور اصفهانی

به سقف آسمان ...

- تو باز عین کوآلا چسبیدی به من دختر؟ خجالت بکش از هیکل گنده

ات!

این که من و او فکرمان مشابه بود برایم عجیب بود. خنده‌ام گرفت و منتظر ماندم تا این خواهر از برادرش جدا شود و اجازه ورود صادر شود. شهراد که انگار به لنگه پا ماندن من را فهمیده بود خواهرش را از خودش جدا کرد و گفت:

- بسه دیگه !!!

دختر روی زمین پرید و گفت:

- وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود، خیلی خری به خ ... هنوز حرفش تمام نشده بود که نگاهش روی من میخکوب شد و همانطور با دهان باز نگاهم کرد. خیلی جلوی خودم را گرفتم که از خنده منفجر نشوم، چقدر عکس العمل‌های این دختر بامزه و شیرین بود. شهراد هم خنده‌اش گرفت و گفت:

- شمیم ... سارا! سارا ... شمیم ...

شمیم نیشش باز شد و خواست چیزی بگوید که شهراد هولش داد داخل

و گفت:

- برو تو بینم، همه همسایه‌ها رو خبر کردی! ماما خون‌ه است؟ شمیم که سعی می‌کرد از این طرف و آن طرف شهراد به سمت من گردن

بکشد گفت:

- آره دیگه، ما جز خون‌ه کجا رو داریم برادر؟ آه ولم کن شهراد بذار با

سارا جون ...

دنبالشان وارد خانه شدم. همان جلوی در جایی که شهراد کفش هایش را در آورد من هم در آوردم و خدا را شکر کردم که جوراب‌های اسپرت سفیدم رو پوشیده‌ام که حالا مجبور نباشم روی این سرامیک‌های سفید پا برهنه راه بروم. از راهروی جلوی در که گذشتیم آشپزخانه مشخص شد و زنی که در آشپزخانه مشغول گردگیری میز ناهار خوری کوچک وسط آشپزخانه بود. شهراد ایستاد، شمیم هم همینطور، من هم به تبعیت از آنها ایستادم و متعجب بودم از اینکه چرا این زن نگاه نمی‌کند ببیند چه کسانی وارد خانه‌اش شده اند؟ مگر مادر شهراد نبود؟ نکند مشکل بینایی یا شنوایی ... شهراد اجازه نداد خیلی به فکرهایم پر و بال بدهم، بلند گفت:

سیگار شکلاتی

- سلام عرض شد مامان خانم ...
کنجکاو به زن نگاه کردم، هیچ عکس العملی نشان نداد، حتی سرش را هم بالا نیاورد. جواب پیشکش! بهت زده اینبار به شهراد نگاه کردم، نگاهش غمگین بود، خیلی غمگین و با لبخندی تلخ حرکات تند و عجول دست مادرش را روی میز دنبال می کرد. انگار سنگینی نگاه من را احساس کرد که سرش را به سمت من چرخاند و نگاهم کرد. خدایا! این همه غم با هم در این نگاه چطور جا شده بود؟! بدون اینکه چشم از نگاه متعجب من بردارد زمزمه وار گفت:

- شمیم سارا رو ببر توی اتاق خودت ... من با مامان یه کار خصوصی دارم.

مشخص بود که حتی شمیم هم تعجب کرده، دستم را گرفت و با صدای پس رفته که دیگر در آن اثری از شادی نبود گفت:

- مطمئنی داداش؟

شهراد انگار دیگر نمی شنید، وارد آشپزخانه شد و جلوی مادرش ایستاد، دستمالی که دست مادرش بود را گرفت، مادرش بی توجه به حرکت شهراد دستمال دیگری برداشت و باز مشغول شد که شهراد باز هم دستمال را از دستش بیرون کشید و دستش را گرفت، مادرش چرخید و شهراد با صدایی که به جرئت می توانم بگویم می لرزید و آستن بغض بود گفت:

- مامان ... خواهش می کنم!!

شمیم دستم را کشید، گیج بودم، چرا مادرش توجهی به او نمی کرد؟ با او قهر بود؟ ولی چرا؟! شمیم هم انگار نمی توانست دل بکند که جلوی راهرویی که مشخص بود به اتاقش می رسد مکث کرد و با چشمانی لبریز از اشک به شهراد نگاه کرد بی طاقت مادرش را از پشت در آغوش کشید و سر شانه هایش را بوسید. هر دو صورت مادرش را می دیدیم، چشمان پر از اشکش را، دستان لرزانش را، و صدای بی تاب شهراد را که آتش به جانمان انداخت ...

- دارم می ترکم مامان ... دارم می ترکم!

همین که این حرف از دهانش خارج شد بغض مادرش ترکید و شانه هایش لرزید. شهراد سریع مادرش را دور زد و اینبار از جلو او را چون جوجه ای بی پناه در آغوش گرفت. اینبار دست های مادرش هم بالا آمد و دور شانه های ستبر پسرش حلقه شد. صدای حق حق شمیم که از کنارم بلند شد نگاهم را از آنها گرفتم، شمیم با همه وجودش داشت زار می زد! اینجا چه خبر بود؟! بی

هما پور اصفهانی

اختیار دستم را دراز کردم و شمیم را کشیدم توی بغلم، او هم که انگار منتظر یک تکیه گاه بود خودش را در آغوشم مچاله کرد و هق هقش اوج گرفت. قدش از من بلندتر بود و هیکلش درشت تر، ولی عجیب حس می کردم تکیه گاهش شده ام و چه حس خوبی داشتم. نرم نرم موهایش را نوازش کردم و حواسم را باز فرستادم جایی وسط آشپزخانه. شهراد باز به حرف امد و گفت: - یه چیزی بگو مامان، نیاز دارم باهام حرف بزنی. من به آرامش صدات نیاز دارم! دریغ نکن ازم! داره چهارده سال می شه که صدام نکردی!! کم نیست مامان! چهارده سال!!

از نگاه شهراد می شد نا امیدی را خواند، انگار به هیچ عنوان فکرش را هم نمی کرد که مادرش سکوتش را بشکند. حتی من هم به این باور رسیده بودم که مادرش حرف نخواهد زد! اما در اوج نا باوری همه ما بالاخره صدای مادرش شنیده شد:

- شهراد جان! چه کردی با خودت مادر؟

قبل از اینکه من فرصت کنم شاد شوم شمیم بود بهت زده چشمانش را گرد کرد و دستانش را جلوی دهانش گرفت. از صدای جیغ ماندی که از حنجره اش خارج شد متعجب نگاهش کردم. طوری به مادرش خیره شده بود که گویا یک موجود فضایی را دیده است. چشمان درشتش لبریز از اشک بود و مشخص بود می خواهد حرف بزند ولی زبانش بند آمده. خواستم چیزی بگویم که مهلت نداد و به سرعت خودش را کنار کشید و من وحشت زده نگاهش کردم. جیغی کشید و چنان پرید سمت آشپزخانه که ترسیدم بلایی سرش بیاید. از روی این پرید آن طرف، شهراد هم وسط آشپزخانه ایستاده و بهت زده به مادرش نگاه می کرد، شمیم همینطور که جیغ می زد از گردن مادرش آویزان شد و بالاخره دهان باز کرد و گفت:

- حرف زدی باهاش مامان، با داداش حرف زدی! وای شهراد!!!

شهراد هم جلو رفت و هر دو نفر را همزمان در آغوش کشید، شمیم و مادرش اشک می ریختند ولی شهراد هنوز هم چشمانش خشک بود و اینبار تنها تفاوتش این بود که دیگر غمگین نبود. چشمانش برق می زدند. صدای جیغ جیغ های شمیم و قربان صدقه های شهراد قاطی شده بود و مادرشان گریه اش به خنده تبدیل شده بود. شهراد آخر سر بی طاقت شمیم را از پشت سر در آغوش کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. همینطور که می خندید و سعی می کرد جلوی دست و پا زدن های شمیم را بگیرد رو به مادرش گفت:

سیگار شکلاتی

- تا او مدم خوشحال بشم که این سکوت لعنتی شکسته مثل زلزله هوار شد رو سرمون.
مادرش با خنده سری تکان داد و شهراد از همان جا به سمت من چرخید و گفت:

- سارا بیا اینو ببر تو اتاقش ، این که تو رو نبرد ، تو بیا ببرش. من با مامانم کار دارم.
بالاخره نگاه متعجب مادرش به سمت چرخیده شد و من را دید. نمی دانم چرا! ولی خجالت کشیدم و سر به زیر شدم، صدای مادرش را شنیدم:
- شهراد مامان ...

اینقدر متعجب گفت که می شد فهمید منظورش این است که این کیه دنبال خودت راه انداختی و صدای شهراد که با ته مایه خنده گفت:
- می گم برات مامانم ، سارا بیا پس! وایساده اونجا رنگ و وارنگ میشه.

با غیظ نگاهش کردم و رفتم سمت آشپزخانه ، دست شمیم را که همچنان دست و پا می زد، گرفتم و رو به مادرش با گونه هایی گلگون سلام کردم.
چشمان مادرش روشن بود و زیبا ، همراه با پوست سفید و موهایی که الان رنگ شده و به رنگ زیتونی در آمده بودند. چندان شباهتی به هم نداشتند. با چشمانی مهربان که هنوز هم اشکی بودند جوابم را داد، دست شمیم را کشیدم و صبر نکردم تا ادامه حرف هایشان را بشنوم و بیشتر شرمنده شوم. شمیم هنوز داشت بلند بلند و هیجان زده جیغ می زد و قربان صدقه مادر و برادرش می رفت. او را به سمت راهرو کشیدم و گفتم:

- ماشالله به تو دختر ، یه دقیقه اروم بگیر اتاقو نشون بده.
از ته دل قهقهه زد و در سمت راست را باز کرد و گفت:
- بفرمایید داخل بانو ...

هر دو وارد اتاق بزرگ و دلباز شمیم شدیم که کاملاً دخترانه و به رنگ صورتی و یاسی تزئین شده بود. در اتاق که بسته شد خودش را ول کرد روی خرس بزرگ قهوه ای رنگی که در گوشه اتاقش قرار داشت و بلند گفت:
- وای خدا باورم نمی شه جواب دعاها مو دادی! خدایا شکرت ، شکرت! همینطور که نگاهش می کردم و خنده ام گرفته بود از حرکاتش لب تخت خواب یک نفره اش که رو تختی صورتی مرتب رویش کشیده شده بود نشستم یک دفعه صاف نشستم روی همان خرسش و رو به من گفتم:

هما پور اصفهانی

- سارا جون ، تو دوست دختر شهرادی؟!

سریع گفتم:

- وای نه!

از جا پرید اینبار خودش را کنار من روی تخت انداخت و گفت:

- چرا نه؟ وای من بار اول شهرادو با یه دختر می بینم ، باورم نمی شد اصلاً اون لحظه که دم در دیدمت! شهراد و دختر ، غیر ممکنه شهراد بهت نظر نداشته باشه و بیارزت اینجا ، شاید خودت نمیدونی ، یا شایدم از نظر تو چیزی نیست ولی از نظر اون حتماً خیلی چیزه! وای خیلی خوشحالم ببین چه تاثیری روی شهراد گذاشتی که بعد از این همه سال اومد با مامان آشتی کرد ، البته از پا قدم توام بودا! چون شهراد تو این سالها هزار بار رفت منت کشی ولی مامان یه بارم روی خوش بهش نشون نداد ... اینبار خیلی دلش پر بود انگار ... صبر کن ببینم! نکنه چیزی بهش گفتمی دلش شکسته بود داداشم که با این حال داشت التماس مامان رو ...
از حرف های پشت سر هم او حسابی گیج شده بودم سرم را چسبیدم و گفتم:

- وای شمیم جان عزیزم ، رگبار بستی به من؟

شمیم یک دفعه ساکت شد و بعد از چند لحظه نیشش را باز کرد و با سر کج شده نگاهم کرد. از قیافه بامزه اش خنده ام گرفت و گفتم:
- باور کن من و داداشت فقط همکاریم ، همین! الان هم من همراهش بودم که تا یه جایی برسونتم ، وسط راه یهویی هوس کرد یه سر بیاد خونه. اینه که ...

شمیم خودش رو بیشتر به سمت کشید و گفت:

- برو!! خودتو رنگ کن، من می دونم ، اصلاً از همون اولم می دونستم مزخرفاتی که پشت سر داداشم می گن واقعیت نداره! دیگه الان به همه ثابت می شه فقط کافیه همه بفهمن شهراد با یه دختر ...
اصلاً از حرف هایش و این شاخه به آن شاخه پریدن هایش چیزی نمی فهمیدم. بی طاقت روش شهراد را در پیش گرفتم، هر دو دستم را با هم جلوی دهان شمیم گرفتم و گفتم:

- شمیم تو رو خدا کوتاه بیا! این خبرا جایی نیست ...

شمیم سرش را عقب کشید ، از زیر دستم در رفت و از جا بلند شد. رفت وسط اتاق روی قالیچه کوچک گردش ایستاد و گفت:

سیگار شکلاتی

- باشه بابا ، منم گوشام عر عری!
تصمیم گرفتم حرف را عوض کنم. این دختر شیطان زیر بار حقیقت
نمی رفت و قصد داشت حسابی من را شرمنده کند. برای همین هم با احتیاط
پرسیدم:

- مامانت و داداشت برای چی قهر بودن؟
شمیم روی صندلی میز تحریرش نشست، خودکارش را از روی میز برداشت.
صندلی را به سمت من چرخاند و همینطور که با خودکار بازی می کرد گفت:
- نگفته برات شهزاد؟

مگر باید می گفته؟ طبق افکار رویاگونه شمیم لابد دیگر! سرم را به نشانه
منفی تکان دادم، شمیم هم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- پس منم نمی توئم بگم، هر وقت خودش دوست داشته باشه بهت می گه.
فقط در همین حد بدون که از وقتی داداشم هجده سالش بود مامانم باهاش
قهر بود و حرف نمی زد ، امروز واقعاً معجزه شد!
جمله شهزاد را در ذهنم مرور کردم ، به مادرش گفته چهارده سال است
که صدایش را نشنیده! چهارده سال بود که مادرش حرف نزده بود. از هجده
سالگی شهزاد ، پس الان سی و دو سالش بود.

- مرد وقتی مرده که سنش بالای سی باشه! زیر سی بچه است !!

- بنده کودکم الان دلبندم؟

- ساسان!!!

با تکان دست شمیم از جا پریدم و از افکارم بیرون پریدم. امان از تو
ساسان ، چه چیز را می خواهی به من ثابت کنی؟ مطمئنم این چیز هایی که
هر از گاهی در ذهنم تداعی می شود کار توست. تو می خواهی گذشته را به
یادم بیاوری ، می خواهی به من ... سرم را محکم تکان دادم و به روی شمیم
لبخند زدم.

- هیروت تشریف بردی؟ البته حقم داری ، ببین کوفتت بشه داداشم، خیلی
خوبه نه؟ همه دوستانم تو کفشن! عاشقش نشده باشی که خری ، خر خرا!
اینبار از ته دل خنده ام گرفت، قهقهه ای سر دادم و گفتم:

- شمیم !! چی می گی برای خودت؟

شمیم لپتاپش را روشن کرد و گفت:

- بذاری یه آهنگ قری بذارم دوتایی یه کم قر بدیم. شهزاد و مامان تا
شب دستشون بنده ، خدا می دونه چقدر حرف دارن بززن! فقط کاش وسطش

هما پور اصفهانی

بابا هوار نشه این وسط ...

باز هم گیج نگاهش کردم ، خدایا! کاش شهزاد زودتر کارش را تمام می کرد و بر می گشتیم. من اینجا چه غلطی می کردم؟ صدای آهنگ خارجی که بلند شد ، متحیر به شمیم نگاه کردم که شاد و سرخوش و جیغ جیغ کنان مشغول ورجه وورجه شد. جوری سرش را تکان می داد و موهایش را در هوا به این سمت و آن سمت پرتاب می کرد که نگران بودم هر آن سرش کنده شود. داشتم با چشم های گرد شده نگاهش می کردم که با همان حالت به سمتم آمد و دستم را گرفت و کشید. جیغی که کشیدم نا خودآگاه بود، مگر می شد جلوی شمیم را گرفت؟! من را کشید وسط اتاق و گفت:

- زود باش سارا ، الان فقط وقت شادیه!

این دختر چه خبر داشت از دل عزادار من؟ مگر می توانستم شادی کنم؟! ولی شمیم هیچ کاری به این کارها نداشته ، دست من را هم گرفته بود و بالا و پایین می پرید. صدای هیجان زده اش بین صدای موسیقی گم شده بود:

- باید یاد بگیری توام هیپ هاپ برقصی، رقص هیپ هاپ شهزاد معرکه اس! تا حالا برامون نرقصیده بیشعور فقط یه بار که داشت تو اتاقش تمرین می کرد مچش رو گرفتم.

ابروهایم بالا پرید! شهزاد و هیپ هاپ؟ چرا ظاهر این مرد اینقدر با درونش فرق داشت؟! پوست برنزه شده و دماغ عملی و تیپ های آنچنانی جلف و رقصیدنش کجا و کار برای یکی از ارگان های نظامی اش کجا؟ اخلاق های منحصر به فردش هم که جای خود! او دقیقاً دو آدم متفاوت بود. سارا به زحمت خودش را از دست شمیم نجات داد و لب تختش نشست ، شمیم اخمی کرد و گفت:

- خیلی بی حالی ، اصلاً به درد داداشم نمی خوری ، نخواستم! خنده ام گرفت ، خدا را شکر که از نظر شمیم رد شدم. شمیم با دو آهنگ حسابی انرژی اش را تخلیه کرد و بالاخره بیخیال شد، آهنگ ملایمی گذاشت، صدایش را کم کرد و ولو شد روی تخت کنارم. خودم را کمی کنار کشیدم تا راحت باشد. همینطور که نفس نفس می زد زل زد به سقف و گفت:

- تو و شهزاد کجا همکاریین؟ شهزاد که کاراش همه مردونه اس! مربی بدنسازی و ماساژ هم کار می کنه.

نفس عمیقی کشیدم، باید جوابی می دادم که نه سیخ بسوزد و نه کباب. شهزاد گفته بود هیچ چیزی در این موارد نگویم. ولی نگفته بود تا چه حد

سیگار شکلاتی

گفتنش مجاز است. دلم را به دریا زدم و گفتم:

- تو باشگاه تیر اندازی ...

موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

- وای ایول! فکر کنم تو مربی تیر اندازی شهراذ باشی ...

متعجب نگاهش کردم، من مربی شهراذ؟ یعنی این دختر حتی خبر نداشت برادرش چه تیر اندازی حرفه‌ای ... خدای من! آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- نه، شهراذ خودش کارش خیلی خوبه، ما اونجا هر دو ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که ضربه‌ای به در اتاقش خورد و صدای شهراذ شنیده شد:

- خانم‌های عزیز می‌تونم پیام داخل؟

شمیم از جا پرید و هجوم برد سمت در، من هم صاف نشستم و شالم را مرتب کردم. با آن حرکت وحشیانه شمیم نیم بیشتر موهایم بیرون ریخته بود. در اتاق که باز شد شمیم به شهراذ مهلت حرف زدن هم نداد و باز مثل کوالا از گردنش آویزان شد. شهراذ که مشخص بود حسابی شارژ است و مثل موقع آمدن پکر و گرفته نبود شمیم را محکم فشار داد و گفت:

- شمیم یه بار دیگه اینجوری بچسبی به من کتکه رو خوردی ها!

نتوانستم بیشتر از این به آن دو نفر خیره بشوم چون مادر شهراذ از کنار شهراذ گذشت و وارد اتاق شد و گفت:

- دخترم ببخش تو رو خدا شرمندت شدم امروز! نه پذیرایی نه چیزی، این دخترمم که از خودم گیج تر!

شمیم همزمان که داشت تلاش می‌کرد چسبیده به شهراذ باقی بماند و اجازه ندهد شهراذ او را روی زمین بگذارد اعتراض کرد:

- ا ماما! من حواس برام مونده آخه، باورم نمی‌شه هنوز!!

شهراذ بالاخره موفق شد او را از خودش جدا کند، با نگاهی خندان گفت:

- عین چسب می‌مونی!

بعد چرخید سمت من و گفت:

- پاشو بریم سارا، باید یه سرم بریم سیگار شکلاتی ...

متعجب نگاهش کردم و او هم بدون اینکه توضیحی بدهد راه افتاد سمت در اتاق. شمیم نق کنان دنبالش راه افتاد و من هم سریع دنبالش از اتاق خارج شدم. مادرش طوری با عشق نگاهش می‌کرد که یاد نگاه مادرم افتادم

هما پور اصفهانی

وقتی به ساسان ... با نفسی عمیق بغضم را قورت دادم. شمیم داشت می گفت:
- باز می ری؟ بابا نصف مشکلات حل شد دیگه، مامان آشتی کرده. بابا
هم راضی می کنیم، تو رو خدا شهزاد برگرد خونه.
کاملاً مشخص بود که شمیم هیچ چیز از کار برادرش نمی داند. واقعاً چقدر
سخت! نکند پدر و مادرش هم ندانند؟ مگر ممکن است؟ پس چه کسی باید
به او افتخار می کرد؟! من می دانستم این مرد چطور خودش را در دهان شیر
انداخته، من می دیدم چطور می خواهد با جانش بازی کند. شغل آنها چطور
بود؟! حتی خواهرش هم نباید خبردار می شد؟! به جلوی در که رسیدیم،
شهزاد دوباره مادرش را در آغوش کشید و مردانه پیشانی مادرش را بوسید.
مادرش هم روی نوک پنجه بلند شد و پیشانی پسر رشیدش را بوسید و گفت:
- به خدا سپردمت مادر، مراقب خودت باش. منو هم از حال خودت
بی خبر نذار.
شهزاد دست راستش را روی چشم راستش گذاشت و گفت:
- چشم مامان خانوم، روی چشمم. شما فقط نگران من نباش و یادت نره
چیا گفتم. حرفامون بین خودمون می مونه.
مادرش پلکی زد و گفت:
- حواسم هست پسر، خاطرت جمع.
شهزاد لبخندی به مادرش زد و رو به شمیم گفت:
- هوای مامان رو داشته باش ستون پنجم عزیز ...
شمیم پشت چشمی نازک کرد و شهزاد اینبار رو به من گفت:
- بریم سارا خانم که دیره ...
سریع به سمت کفش هایم رفتم و مشغول پوشیدن شدم، شهزاد هم کفش
هایش را پوشید و در خانه را باز کرد. با لبخند دستم را به سمت شمیم دراز
کردم و گفتم:
- خوشحال شدم از آشنایت شمیم جون.
شمیم بی توجه به حرف من دستم را فشرد و رو به شهزاد گفت:
- شهزاد به این دوست دختری بگو منو خر فرض نکنه!
شهزاد اخمی کرد و گفت:
- درست صحبت کن شمیم!
شمیم هم ابرویی بالا انداخت گفت:
- حالا شما حاشا کنین، منم می گم خب!

سیگار شکلاتی

مادرش چشم غره‌ای به شمیم رفت و به سمت من آمد، هر دو دستم را بین دست‌های پر محبتش گرفت و گفت:
- پسر من رو به تو می‌سپارم دخترم.
شهراد پقی زد زیر خنده و گفت:
- ماما! من نره غولو می‌سپاری به این جوجه؟
اینبار من بودم که چشم غره می‌رفتم، مادرش بی توجه به او دستم را نوازش کرد و گفت:

- هوای همو داشته باشین.
او یک مادر بود، از حالتش مشخص بود که او می‌داند شهراد وسط ماموریت خطرناکی قرار دارد. شاید جزئیات را نمی‌دانست که اگر می‌دانست محال بود اجازه دهد شهراد از خانه خارج شود، ولی بیشتر از شمیم می‌دانست. همین نگرانی مادرانه‌اش بود که باعث شده بود پسر به قول شهراد نره غولش را به من بسپارد. برای همین هم لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:
- خیالتون راحت!

خم شد گونه‌ام را بوسید و گفت:
- برین به سلامت، جفتونو به خدا می‌سپارم.
اینبار همراه شهراد از در خارج شدیم و شهراد که یک قدم جلوتر از من بود دکمه آسانسور را فشار داد. لحظه آخر به سمت در که مادرش و شمیم را در چارچوب خود در آغوش گرفته بود چرخیدیم و برایشان دستی تکان دادیم، موقعی که سوار آسانسور می‌شدیم صدای شمیم را شنیدم:
- بازم بیاین، دوتایی!

لبخند روی لبهای هر دو نفرمان نشست. همین که در آسانسور بسته شد شهراد جدی شد و گفت:

- ببین سارا سوار ماشین که شدم دیگه به هیچ عنوان راجع به این که من و ماما من آشتی کردیم و اینا حرف نمی‌زنیم. بیشتر باید حرفامون در این مورد باشه که توی اون خونه با من بدرفتاری شده، هم از سمت ماما من و هم شمیم بکنی. فهمیدی؟
کیج گفتم!

- چرا؟
- برای اینکه نباید هیچ نقطه ضعفی دست جمشید بدم. باید اینطوری

هما پور اصفهانی

برداشت بشه که من توی خونه مون و توی اتاقم کاری داشتم. وگرنه هیچ
علاقه‌ای برای دیدن خونوادم ندارم! حتی راضی به مرگشون هستم، خب؟
می فهمیدم منظورش را، ممکن بود روزی او لو برود و برای آزارش از
نقطه ضعفش که خانواده‌اش باشد بهره ببرند. سرم را به نشانه فهمیدن تکان
دادم و شهراد درهای ماشین را باز کرد.

با نگاهی به سر در کافی شاپ و دیدن نام سیگار شکلاتی تازه فهمیدم منظور شهزاد از سیگار شکلاتی چه بود، تمام طول مسیر را همان طور که او خواسته بود راجع به جو متشنج خانه شان و این که از این وضعیت خسته شده است حرف زدیم. نمی دانستم دوباره به این کافی شاپ آمده برای چه؟ داخل ماشین که گفت دلش برای بهترین دوستش تنگ شده است و از طرفی هم اعصابش متشنج است و نیاز به کمی استراحت و آرامش دارد. ولی آن حرف ها همه برای خر کردن جمشید بود، واقعیت نداشت. مثل شب اول از پله های کافی شاپ بالا رفتیم و عمو حسام و اردلان دوستش را منتظر دیدیم. این دوستش بیشتر به پلیس ها شباهت داشت تا شهزاد، با آن اخم های همیشه در هم و قیافه عبوس و جدی. با دیدن ما ایستادند ولی این بار دیگر نیاز به نقش بازی کردن نبود. جمشید کسی را به دنبالمان نفرستاده بود، انگار دیگر به گزارش من تنها اکتفا کرده بود. بدبخت خبر نداشت که به کاهدان زده است. دوباره همه دور میز نشستیم و آن موقع بود که فهمیدم شهزاد قصد داشته گزارش این چند وقت را به عمو حسام و دوستش بدهد، حرف های شهزاد که تمام شد عمو حسام بی توجه به همه حرف هایی که شنیده بود گفت:

سیگار شکلاتی

- رفته بودی خونتون؟
 شهزاد نفس عمیقی کشید و گفت:
 - بالاخره بعد از این همه سال به نصیحت دایی بهنام عمل کردم.
 عمو حسام دستی به ته ریش جو گندمی روی صورتش کشید و گفت:
 - پس بالاخره به حاج خانم گفتی. همه چیز تو برعکسه پسر!
 شهزاد خندید و گفت:
 - می‌دونم، ولی نیاز به یه منبع آرامش داشتم.
 عمو حسام نفس عمیقی کشید و رو به اردلان گفت:
 - حالا نوبت توئه اردلان، فردا می‌ری دم خونه برهان و قبلش هم تلفنی
 به شهزاد می‌گی می‌ری دنبالش که همراه هم برین شرکت بابات، می‌گی یه
 مشکلی توی لابراتوراشون پیش اومده که باید بری سر بزنی و بعدش هم
 می‌خوای آناهیتا رو ببری دکتر.
 اردلان سری تکان داد و گفت:
 - واقعیش هم اینه که فردا می‌خوام آنا رو ببرم دکتر.
 عمو حسام سری تکان داد و گفت:
 - از قول من هم بهش بگو اینقدر پشتش به تو گرم نباشه و عمل رو به
 تعویق بندازه، یه بار دیگه بگیرنش دستور می‌دم هیچ کس اجازه نده تو
 دخالتی بکنی و چند وقت اون تو بمونه تا آدم بشه!
 اردلان وحشت زده به عمو حسام نگاه کرد و گفت:
 - قربان! شما که شرایط آناهیتا رو می‌دونید، اون یه شب بره بازداشتگاه
 بعدش سالم بیرون نمی‌یاد، تیکه پارش می‌کنن.
 عمو حسام هم سری تکان داد و گفت:
 - بله می‌دونم، باید یه گوشمالی اساسی بهش بدیم تا بفهمه داره چه غلطی
 می‌کنه.
 اردلان سرش را زیر انداخت، شرمندگی را به راحتی می‌شد از چهره‌اش
 خواند. مگر خواهرش چه شده بود؟ چرا این دو دوست اینقدر در زندگیشان
 از چهره پکر اردلان نگاهم را برداشتم و به عمو حسام که من را مخاطب قرار داد
 - دختر، گفتی نامه ساسان رو نابود کردی؟
 دستم را روی میز مشت کردم و گفتم:
 - بله!

هما پور اصفهانی

- بار قبل فرصت نشد ازت بپرسم ، چطوری تونستی خودت رو وارد دم و دستگاه این کفتار پیر بکنی؟ اینی که اینقدر به همه چیز گیره! آب دهنم را قورت دادم و به زیر چشمی نگاهی هم به اردلان و شهراد انداختم که هر دو کنجکاو نگاهم می‌کردند، آنها فقط جریان مادرم را می‌دانستند، از بقیه بیچارگی‌های من خبر نداشتند. زل زدم به شیشه مات روی میز روبرویم و گفتم:

- خیلی سخت! ساسان فقط آدرس این خونه رو به من داده بود و خواسته بود که به پلیس گزارش بدم. اولش هم همین تصمیم رو داشتم ، ولی بعدش انتقام چشمام رو کور کرد، تصمیم گرفتم هر طور شده خودم رو وارد این خونه بکنم و خودم رو به قاتل ساسان نزدیک کنم ، این شده بود نهایت خواسته ام. پس چند روزی خونه رو زیر نظر گرفتم ، اونم کاملاً نا محسوس ، خونه روبروی خونه جمشید یه پانسیون دخترونه اس. با هزار ترفند و پول و این جور برنامه‌ها تونستم چند شب رو توی اون پانسیون ساکن بشم، اتاقم پنجره‌اش رو به کوچه باز می‌شد و می‌تونستم رفت و آمدها رو زیر نظر بگیرم. اونجا بود که فهمیدم این خونه ساکنان زیادی داره ، آدمای زیادی هم به این خونه رفت و آمد دارن. مشکل این بود که به هیچ عنوان نمی‌تونستم بفهمم که اونا چی کاره اند و من با چه عنوانی باید وارد این خونه بشم. چند باری که خدمتکارهاشون رو توی خونه دیدم تصمیم گرفتم به عنوان خدمتکار وارد اون خونه بشم. ولی بعدش دیدم برای این کار هم راهی به نظرم نمی‌رسه ، نمی‌شد برم در خونه شون زنگ بزنم و بگم من اومدم که استخدام بشم. غیر ممکن بود به این راحتی منو به اون خونه راه بدن. کم کم داشتم نا امید می‌شدم که یکی از دخترای پانسیون ورق رو برگردوند. یه روزی که منو مشغول دید زدن اون خونه دید اومد کنارم و گفت:

- خونشون خیلی خاصه نه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

- آره ، چشم رو خیره می‌کنه.

با شیطنت گفت:

- شرط می‌بندم یکی چشمت رو تو اون خونه گرفته که چشم ازش بر

نمی‌داری ، نه؟

متعجب نگاهش کردم و اون با چشمک گفت:

- خیلی هم تعجب نکن، ما هممون تو کف پسرای هستیم که به اون خونه

سیگار شکلاتی

رفت و اومد دارن ، خیلی خوبن. بعضیاشون ثابت اونجا هستن و بعضیا هم می یان و میرن. من و آنا با بدبختی دوتا شون رو تور زدیم. حالا هم قراره آخر هفته آونا همه برن شمال ، ما هم می ریم. البته نه با آونا ، خودمون جدا.

اونجا هر جا پا بده می ریم پیششون. اون دختر که اسمش تینا بود تند تند حرف می زد و ذهن من داشت برای خودش نقشه می کشید. شاید این راه خوبی بود، من هم از طریق یکی از پسرهای خودم رو وارد اون خونه می کردم. برای این کار لازم بود که حتما همراه دخترها به این مسافرت برم ...

به اینجا که رسیدم سکوت کردم و مشغول بازی با لیوان های نوشیدنی شدم که نفهمیده بودم کی روی میز چیده شده. عمو حسام نفس عمیقی کشید و گفت - رفتی شمال؟

سرم را چند بار بالا و پایین کردم ، لب پایینم و مکیدم و گفتم: - آره ، ولی قبلش مامان رو بردم یه جای امن، میدونستم این باند توی کار خلافت و تنها چیزی که از خلافتکارا می دونستم این بود که به راحتی خونواده های هم رو مورد عنایت قرار می دن.

اردلان پوزخندی زد و شهراد گفت:

- یه کار درست کرده باشی همینه!

سرم رو چند بار بالا پایین کردم و گفتم:

- بقیش اینقدر بیهوشی پیش اومد که هر وقت بهش فکر می کنم به این نتیجه

می رسم که خدا خودش می خواست من توی این مسیر قرار بگیرم، با بچه ها رفتم شمال و قرار شد بریم شکار! مسخره اس خودم می دونم! ما قرار نبود اکیپ جمشید خان راه بیفتیم. جمشید خانی که همراه اکیپ بادیکاردهاهاش اومده بود شکار! بعدش هم قرار بود ادای شکار رو در بیاریم و از این طریق حرفم تمام نشده بود که عمو حسام غرید:

- دختر تو عقل هم داری؟! رفتین وارد کمپ یه مشت غول تشن شدین؟

سرم را با شرمندگی چند بار تکان دادم و گفتم:

- عمو اون لحظه به خطراتش فکر نمی کردم، فقط می خواستم هر چه زودتر به اون لعتی برسم.

عمو حسام همینطور که با چشم های سرخ از خشم بر اندازم می کرد گفت

هما پور اصفهانی

- خب بقیه شاهکار تون رو بفرمایید.

سر به زیر انگشت هایم را شکاندم و گفتم:

- بقیه اش مشخصه خب، جمشید خان مشغول شکار شد، دخترها هم به تفنگ شکاری درپیت آورده بودن که ژستش رو بگیرن. وقتی فهمیدن من تیر اندازی بلدم تفنگ رو دادن به من، همه چیز از اونجایی شروع شد که من و جمشید همزمان به پرنده رو نشونه گرفتیم، ولی قبل از اینکه اون شلیک کنه من شلیک کردم و پرنده رو زدم. اونجا بود که جمشید خان خواست بیشتر باهام آشنا بشه و منم کلی راست و دروغ راجع به خودم سر هم کردم و تحویلش دادم. مهم ترین نکته اش این بود که بهش گفتم دنبال کار می گردم و کاری که توش امنیت داشته باشم گیرم نمی یاد. جمشید منو به اون باشگاه تیر اندازی که توش تمرین می کردم معرفی کرد و برای خواب هم یکی از اتاق های خونه خودش رو پیشنهاد داد. اولش طبیعی رفتار کردم، سعی کردم نشون بدم که می ترسم برم توی خونه اون بمونم. اما وقتی من رو برد داخل خونه و بهم نشون داد که توی اون خونه آدمای زیادی زندگی می کنن و اکثر خدمتکارها خانم هستن دیگه ناز کردن رو کنار گذاشتم و قبول کردم. بعد هم ازش خواستم بهم بگه در ازای جای خواب باید چی کار کنم که گفت خودت رو توی تیر اندازی ارتقا بده، بهت می گم چی کار باید بکنی. من توی اون باشگاه به عنوان مربی استخدام شدم و یک ماه بعدش وقتی امید پیشرفت های من رو به گوش جمشید رسوند کم کم باشگاه شد یه تفریح و کار اصلی من منتقل شد به خونه جمشید، معرفی اسلحه و توضیح طرز کار و این جور مسائل ...
عمو حسام با کلافگی دو انگشت شست و سبابه اش را روی چشم هایش فشار داد و دستش را بالا گرفت به معنای این که ادامه نده. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- صد بار به علی گفتم سید این دختری اینقدر مثل پسر! بار نیا! چهار روز دیگه که نتونی کنترلش کنی و کاسه چه کنم چه کنی بگیری دستت دیگه فایده نداره ها!

بعد از این حرف نگاهی پر عتاب به من انداخت و گفت:

- اینم نتیجه اش!

دلخور نگاهی به عمو انداختم و گفتم:

- عمو! مگه چی کار کردم؟ کار خطایی انجام دادم؟ راهم اشتباه بوده؟
خلاف شرع کردم؟ من تا همین لحظه حاضر دست روی قرآن بذارم که توی

سیگار شکلاتی

اون خونه نفرین شده لعنتی حتی تار موی منو کسی ندیده! من دست پرورده بابامم عمو، چرا بابا رو زیر سوال می برین؟ باید حتما می نشستم تو خونه و خانم وار زندگی میکردم و می گفتم سزای خون ساسان رو خدا پس می گیره و حتما قسمت این بوده تا بشم دختر خوب؟ اگه بخوام حقم رو بگیرم می شم دختر بدی که در تربیتش اهمال شده؟

عمو بی توجه به اینکه دو پسر دیگر هم سر میز نشسته اند براق شد در چشمانم و غرید:
- تا کی مطمئنی که تو اون خونه سالم می مونی؟ هان؟! می دونی اگه لو بری ممکنه چه بلاهایی سرت بیارن؟ احمق جون کمترین بلا اینکه که بکشتن! در اصل بهترینشه!!! می خوای تن بابات رو توی گور بلرزونی؟
سرم را زیر انداختم و گفتم:

- خیالتون راحت باشه، کسی توی اون خونه کاری به من نداره، من رزمی کار ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- بنداز دور این حرفا رو، نیروهای من رو ببین! چهار سال توی بدترین شرایط تعلیم دیدن!! وقتی هم برگشتن تمام مدت داشتن تمرین می کردن، ولی هر آن ممکنه زیر فشار نیروهای اون لعنتی از دستم برن، تو برای من قبی رزمی کار بودن می یای؟ همین الان بهت بگم پاشو با اردلان مبارزه کن ضربه اول به دوم نرسیده پشتت خاک شده!

چقدر دوست داشتم دستانم را روی گوش هایم قرار بدهم تا بیشتر از این نشنوم حرف های حق عمو حسام را. چشمان من فقط یک چیز را می دید. ساسان را، همین و بس! عمو حسام دستی به ته ریشش کشید و گفت:
- پاشین برین، دیگه تحمل حرص خوردن بیشتر از این رو ندارم. فردا هم یادتون باشه چی گفتم.

شهراد از جا بلند شد و سوئی شرتش را از پشت مبل برداشت، اردلان هم از جا بلند شد و گفت:

- منم می یام باهاتون تا به جایی، ماشینم تعمیرگاهه.
هر دو با عمو حسام دست دادند و من با صدای لرزان خدا حافظی کردم. از کافی شاپ که خارج شدیم اردلان اشاره ای به ماشین که دقیقا روبروی کافی شاپ پارک شده بود کرد و گفت:
- شنود داره؟

هما پور اصفهانی

شهراد سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- آره، دو تام داره!

اردلان سری تکان داد و گفت:

- پس حرف‌ها باید در مورد شرکت بابا و آناهیتا باشه فقط.

شهراد سری تکان داد و درهای ماشین را باز کرد، بی حرف اینبار در عقب را باز کردم و نشستم. اردلان هم سوار شد و رو به من گفت:

- ببخشید سارا خانم پشتم به شماست، گفتم که بهتون شما جلو بشینین. به هر حال اینجا جای شماست از این به بعد!

متعجب نگاش کردم و شهراد هم که سوار شده بود گفت:

- بشین داداش، سارا جون با من این حرفا رو نداره.

بازی شروع شده بود، لبخندی زدم و گفتم:

- نفرماید تو رو خدا، من جسارت نمی‌کنم هیچ وقت.

شهراد ماشین را راه انداخت و رو به اردلان گفت:

- داداش اون فرموله به کجا رسید؟

اردلان چرخید به سمتش و گفت:

- بیچارم کرده، دیگه حاله داره از هر چی بشر و ارلن و بورته* به هم می‌خوره! فرمول رو صد بار تغییر دادم ولی بازم اون نتیجه‌ای که می‌خوام رو به دست نمی‌یارم، یه بار منو هیدرات لاکتوزش رو کم می‌کنم یه بار زیاد می‌کنم، یه بار منیزیم استارات ...

شهراد پرید وسط حرف شهراد و گفت:

- د زهرمار! اینا چیه بلغور می‌کنی؟ فکر کردی منم مثل تو شیمی پاس

کردم؟

اردلان موهایش را چنگ زد و گفت:

- ببخشید، بازم یادم رفت تو هیچی از این حرفا نمی‌فهمی.

شهراد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- فکر کنم از سمت نواب بریم بهتر باشه، نه؟

- آره ...

- حالا تو چرا اینقدر اصرار داری به این که این دارو رو بسازی؟

اردلان باز چرخید سمت شهراد و گفت:

*- وسایل آزمایشگاهی، مربوط به شیمی

سیگار شکلاتی

- شهزاد این قضیه حیثیتی شده ، تو که دیگه می دونی! بابا هر روز مسخرم میکنه که به جای رسیدگی به کارهای شرکت تموم وقتم رو صرف موضوعی کردم که هیچی ازش سر در نمی یارم! اونم منو جدی نمی گیره. من نمی دونم من اگه حالیم نبود می تونستم هم شیمی بخونم هم دارو سازی؟! می تونستم بالاترین معدل مدرک بگیرم؟

اردلان خیلی خوب داشت پیش می رفت و شهزاد این را به خوبی فهمیده بود که لبخند زد. ولی سریع لبخندش را جمع کرد و گفت:

- بیخیال داداش ، وضع همه مون همینه ، این ننه باباهای گرامی کی مارو جدی گرفتن که بار دومشون باشه؟ برا خودت زندگی کن ...

- هه! دلت خوشه ، من با اینکه همه افتخارم مدارک دانشگاهیمه اما خیلی خوب می دونم از شرکت باباهه بزنم بیرون بیکارم و علاف و آس و پاس! اونجا اقلا می تونم به تحقیقاتم برسیم.

- تو تا الان سه چهار تا دارو ثبت کردی ، بست نیست؟
- سیگار تو؟

شهزاد پاکت سیگاراش را از کنسول وسط در آورد و گفت:
- بیا ، گذاشتمش اینجا ... برا منم روشن کن.

اردلان دو نخ سیگار آتش زد و رو به سارا پرسید:
- می کشی شما هم سارا خانم؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و قبل از اینکه من فرصت کنم حرفی بزنم شهزاد زد زیر پاکت سیگار و گفت:

- هوی! مگه خودت ناموس نداری؟

اردلان پوزخندی زد و نگاه حواله شهزاد کرد که معنی پاشو جمعش کن می داد! سیگار شهزاد را به دستش داد و گفت:

- شاید خودش دوست داشته باشه بکشه ، به تو چه ربطی داره؟

- چون میدونم دوست نداره می گم زر مفت نزن!

اردلان باز چپ چپ حواله شهزاد کرد و من در حالی که به شدت جلوی خندیدن را از دست این دو نفر می گرفتم گفتم:

- حق با شهزاده آقا اردلان ، من علاقه ای به سیگار ندارم. شما هم نکشید!

اردلان به سمت من چرخید و گفت:

- چطوره به کاری کنیم؟ من از این به بعد به تو می گم سارا ، توام به من

هما پور اصفهانی

بگو اردلان، مبادله پایاپای!
نگاهش عین دو گوی یخی بود، سرد و بی احساس. ولی برعکس نگاهش صدایش همراه با کمی هیجان بود. از چشمانش می شد فهمید که این نقش بازی کردنها در ذات خودش نیست. فقط برای نقشه این طور حرف می زند. باز هم قبل از اینکه من حرفی بزنم شهراد وسط پرید و گفت:
- خیر، مثل اینکه ناموس برای تو تعریف نشده! حالت کنم یعنی چی؟
اردلان چرخید سمت شهراد، یکی به سیگارش زد و گفت:
- برادر، شما چرا همش دخالت می کنی؟ من دارم با سارا حرف می زنم.
- سارا خانم! کیشمیشم دم داره!
با دست چپ جلوی دهانم را گرفتم که خنده ام بلند نشود، با اینکه همه اش فیلم بازی کردن بود ولی عجیب داشت خوش می گذشت. اردلان همانطور که نشسته بود گفت:

- خودش زیون نداره؟ به تو چه آخه؟
باید چیزی می گفتم، رفتم وسط بحث هایشان و گفتم:
- از نظر منم بی تکلف حرف بزنیم بهتره، من راحت ترم.
اردلان چرخید به سمت من و گفت:
- دم شما گرم، می دونی چی برام جالبه؟ این مستی با خواهر من از سر و کول هم بالا می رن، اونوقت حالا برا من ناموس شناس شده.
شهراد پقی زد زیر خنده و گفت:
- به خدا آناهیتا بفهمه در موردش چی گفتمی می کشتت! خواهر تو خواهر نیست، برادره!

اینبار گیج و ویج نگاهشان کردم، همان لحظه که در مورد شیمی و این طور مسائل حرف می زدند هم من گیج و خنگ مانده بودم که موضوع چیست. حالا هم مثل همان موقع مانده بودم چیزی بپرسم یا نه که خود اردلان باز به سمت من چرخید و گفت:

- خواهر من ترنسکشواله، می دونی یعنی چی؟
می دانستم، چیزهایی در موردشان خوانده بودم، ولی اردلان سکوت را حمل بر ندانستن کرد و گفت:

- ترنسکشوالها افرادی هستن که از لحاظ زیستی کامل مرد یا کامل زن هستن. ولی روحشون عکس جسمشونه. یعنی جسم کاملاً زنانه دارن ولی از هیچ رفتار زنانه خوششون نمی یاد و روحاً کاملاً مرد هستن. خواهر من هم

سیگار شکلاتی

یکی از این افراد که باید جراحی بشه و تغییر جنسیت بده ... ولی خب هنوز که زیر بار نرفته.

شهزاد کوید روی پای اردلان و گفت:

- زنگش بزن باهم بریم شام پیتزا بزنیم ، آنا عاشق پیتزاست.

اردلان سری تکان داد و گفت:

- ولم کن بابا حوصله داری؟

شهزاد چپ چپی حواله اش کرد و گفت:

- کاری که بهت گفتم رو بکن، حسرت به دل این بچه موند یه بار با داداش بره بیرون. همش یا سرکاری یا حوصله نداری.

به دنبال این حرف موبایل خودش را از کنار دنده برداشت و گفت:

- شماره اش رو تو این گوشی ندارم ، بگو خودم می گیرمش.

اردلان گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- لازم نکرده.

بعد از این حرف شماره ای را گرفت که می دانستم شماره خواهرش است، تا به حال ترنسکشوال های اف تو ام* را از نزدیک ندیده بودم. برعکسش را زیاد دیده بودم، مردهایی که با آرایش های غلیظ و رفتارهایی شبیه به زنان در اجتماع تردد می کردند و اکثریت مردم نمی دانستند این ها بیمارهای ترا جنسی هستند نه افراد منحرف! حرف زدن اردلان با خواهرش یک دقیقه بیشتر نشد، خیلی سریع قرار گذاشتند و تماس قطع شد. تا رسیدن به آناهیتا شهزاد و اردلان بیشتر در مورد مشکلات او و طرد شدنش از خانه حرف زدند. اردلان با عصبانیت از مادر و پدر تحصیل کرده اش انتقاد می کرد:

- آگه تحصیلاتشون بالا نبود دلم نمی سوخت! ولی حتی وقت نمی دارن دو تا جلسه برن چهار تا چیز در مورد وضعیت بچه شون یاد بگیرن! فقط بلدن فحش بدن و با حرفاشون روز به روز بیشتر آناهیتا رو له کنن!

- بهترین کار رو تو کردی که بردیش خونه خودت.

مادرش رو می خواد ، پدرش رو می خواد. به حمایت خونواده اش داره نه فقط من! اون لعن و نفرین می شنوه ، نباید به محل امن داشته باشه که خیالش راحت باشه

* به افرادی که با اندام جنسی کاملاً زنانه متولد شده اند ولی رفتار و نوع پوشش آنها در جامعه باعث می شود که به عنوان مرد شناخته شوند ترنسکشوال های اف توام گفته می شود.

هما پور اصفهانی

اونجا اقلأ درکش می‌کنن؟

حق با اردلان بود، ندیده دلم برای این دختر سوخت. امثال او در جامعه خیلی گناه داشتند، شهراد همچنان سعی می‌کرد اردلان را آرام کند:
- شاید آگه زیر بار عمل بره همه چی براش بهتر بشه.

- آنا از جراحی می‌ترسه، از بیهوشی می‌ترسه! هر چقدر هم من و بقیه باهاش حرف بزیم فایده‌ای نداره، اینجاهاست که یه پدر و مادر با محبت و حمایت می‌تونن دل بچه شون رو گرم کنن.
شهراد با خنده گفت:

- ای بابا! حالا هر چی من می‌خوام حواس تو رو از ننه بابات پرت کنم باز بر می‌گردی سر خونه اولتا!

اردلان بی حال و حس به صندلی تکیه داد و سیگار دیگری آتش زد. این دو مرد هر دو شدیداً به سیگار اعتیاد داشتند.

پشت میز چهار نفره‌ای نشسته بودیم و مشغول نگاه کردن به منوی‌های روی میز، اردلان غر می‌زد:
- همیشه بد قوله!

شهراد در جوابش گفت:

- اینقدر سگ نباش! می‌یاد حالا، دو دقیقه دیر تر چه فرقی به حال تو داره؟

نگاه من به سمت در فست فود بود. فضای بزرگی داشت و ما در انتهای سالن نشسته بودیم. نگاهم را در اطراف چرخاندم، همه کف و در و دیوار و سقفش را با سنگ‌ها و سقف‌های کاذب قرمز رنگ دیزاین کرده بودن. یعنی رنگ قرمز در برانگیختن اشتها تاثیری داشت؟ در همین فکرها بودم که در فست فود باز شد و دختر قد بلندی وارد شد. اردلان هم گویا مثل من همه حواسش به در بود که سریع دستش را بالا برد و گفت:

- تشریف آوردن!

تازه وقتی نزدیک تر شد توانستم به آثار مردانه در ظاهرش پی ببرم. قد بلند و اندام درشتی داشت. البته درشت بودنش ربطی به ترنس بودنش نداشت. اما مسلماً وقتی که تغییر جنسیت می‌داد به کارش می‌آمد! هیچ آرایشی روی صورتش نبود و حتی ابروهایش را هم دست نزده بود. موهایش کوتاه و تیفوسی از زیر شالی که با بی‌قیدی روی سرش انداخته بود به بیرون سرک کشیده بودند و شال خاکی رنگش اینقدر پس رفته بود که به راحتی می‌شد فهمید

سیگار شکلاتی

موهایش را پسرانه کوتاه کرده است. چشم‌های درشت سیاهی داشت که همان جا اعتراف کردم نگاه نافذش را از برادر بزرگش به ارث برده است. سوئی شرت گشاد و بلندی که تا وسط رانش می‌رسید را بدون مانتو به تن کرده و شلوار جین و کفش‌های اسپرت تپیش را تکمیل کرده بودن. همین که به میز ما رسید دستش را بالا برد و رو به شهراد گفت:

- اول تو بزن قدش!

شهراد با خنده بلند سلام کرد و دستش را محکم به کف دست آناهیتا کوید، آناهیتا بعد از اینکه جواب شهراد را داد هر دو دستش را روی شانه‌های اردلان گذاشت و استخوان ما بین کتف و گردنش را محکم فشار داد که اردلان با یک حرکت دست‌های او را پس زد و گفت:

- اوی! صد بار گفتم نکن این کار رو ...

آناهیتا صندلی را عقب کشید، خودش را انداخت روی صندلی و گفت:

- اولاً اوی تو کلای نداشتت، دوماً شهراد این چه مرگشه باز پاچه می‌جوه؟

هنوز شهراد جوابی نداده بود که نگاهش آمد سمت من. منی که روی صندلیم جمع شده در خود نشسته و با دقت رفتارهای آن‌ها را زیر نظر گرفته بودم. همین که نگاهم کرد نا خودآگاه صاف نشستم و آناهیتا کاملاً خونسرد ابروی بالا انداخت و گفت:

- به به!

نمردم شما دو تا بی عرضه بی بخار رو بالاخره با یه جنس لطیف رویت کردم! مال کدومتون هست حالا این خانم؟
شهراد قبل از اردلان همین طور که صندلیش اش را کمی به میز نزدیک می‌کرد گفت:

- همکاره! ذهن منحرفت رو بساب یه کم!

آناهیتا خم شد روی میز منوی یک ورقی جلوی شهراد را برداشت و گفت:
- باشه تو راست می‌گی، یعنی ایشون هم پلیسن؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که اردلان خشن و مضطرب غرید:
- خفه شو آنا!!
به دنبالش شهراد هم زیر چشمی این طرف و اونطرف را پایید و با جدیت گفت:

- موافقم با اردلان
پس آناهیتا می‌دانست کاملاً بیخیال ناراحتی پسرها منو را پرت کرد
۱۷۸

هما پور اصفهانی

روی میز و گفت:

- من پیرونی می خورم، کی می ره سفارش بده؟

اردلان از جا بلند شد و گفت:

- من میرم!

کاملاً مشخص بود می خواهد از خواهرش فاصله بگیرد که لهش نکند، برایم جالب بود. از طرفی رابطه دوستانه و صمیمی شهراد و شمیم را دیده بودم، از طرفی رابطه این دو نفر را که از حرف های اردلان نگرانی برای خواهرش چکه می کرد ولی رفتارش با او حسابی سرد و غیر دوستانه بود. از طرفی هم رابطه خودم و ساسان که ... آه عمیق و سوزنده ای از سینه ام بلند شد که چشمانم را خیس کرد. سریع زل زدم به سقف، الان وقتش نبود. اردلان حسابی از میز دور شده بود که شهراد نگاهی به من و آناهیتا کرد و گفت:

- مگه ما گفتیم چی می خوریم که این رفته سفارش بده؟!

آناهیتا همینطور که با نگاه سنگینش به من زل زده بود گفت:

- من که گفتم، تو پاشو برو یه فکری به حال خودت بکن که الان همه رو گوشت و قارچ می گیره.

شهراد سریع صندلی را هل داد عقب و از جا بلند شد و به سمت اردلان راه افتاد. بنده خدا اردلان اینقدر که عصبی بود حتی حواسش نبود سفارش هایمان را بپرسد. خنده ام گرفت از دست شهراد که حتی او هم از من نپرسید چه می خورم! آناهیتا با همان نگاه سنگینش گفت:

- تو واقعاً همکار این دوتایی؟

سعی کردم لبخند بزنم، سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم:

- تقریباً.

سرش را چند بار به نشانه مثبت تکان داد و از جیب سوئی شرتش پاکت سیگاری بیرون کشید و گفت:

- اینجا که نمی شه کشید، من می رم بیرون یه اسموک بزنم.

وقت نشد چیزی بگویم چون از جا بلند شد و به سمت خروجی راه افتاد. از پشت بر اندازش کردم، حتی راه رفتنش هم بی تکلف و پسرانه بود. تمام اداها و حرف زدن ها و نوع حرکات سر و دست و حتی چشم هایش بیش از اندازه مردانه بود! از آن دخترهایی که ... یاد اطللس افتادم. هم کلاسی دوره دبیرستانم. دختری که بیش از اندازه شبیه آناهیتا بود، من با او هیچ صمیمی نداشتم. ولی در دبیرستان شدیداً معروف بود. دخترها برای حرف زدن و

سیگار شکلاتی

اداهایش غش و ضعف می کردند و حتی یک بار نیوشا دوست خودم گفت:
- این اطلس یه جور خاصیه، باور کن رفتارهاش بیش از اندازه پسرانه
اس! یعنی آگه یه پسر این رفتارها رو داشته باشه من اصلاً برام مهم نیست
ولی اطلس که انجام می ده بی اختیار محوش می شم و با خودم فکر می کنم
آگه این بشر پسر بود من خودم ازش خواستگاری می کردم! خیلی تاثیر می ذاره
روی آدم ...

حالا آناهیتا دقیقاً از همین افرادی بود که انگار زیادی مرد بود. مردتر از
بقیه مردها! یاد حرف استادمان افتادم که یک بار درباره این افراد گفته بود:
- ترنس های اف توام مردانگیشون خیلی بیشتر از مردهای عادی و ترنس
های ام تو اف زنانگیشون خیلی بیشتر از هر زنی هست که به صورت نرمال
آفریده شدن!

با برگشتن اردلان و شهراد از فکر خاج شدم، اردلان قبل از نشستن نگاهی
به این طرف آن طرف انداخت و گفت:
- آنا کو؟

به در خروج اشاره کردم و گفتم:
- رفت سیگار بکشه ...

اردلان پوفی کرد و خودش را انداخت روی صندلی، داشتم از کنجکاوی
در مورد آناهیتا می مردم. قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم گفتم:
- واقعاً آناهیتا با یه عمل جنسیتش تغییر می کنه؟
اردلان همینطور که به در خروجی خیره بود جواب داد:
- آگه زیر بار اون عمل کوفتی بره آره ...
- چند سالتشه؟

- بیست و چهار ...

بنده خدا مطمئناً سالهای زیادی بود که با این درد سر می کرد. چقدر دلم
می خواست فحشی نثار خانواده اش کنم که اینطور طردش کرده بودند. جذام
که نداشتند او هم یک بیمار بود، حالا قدری غیر معمول تر. ترجیح دادم
همین هم گفتم.
- من نوبی خونه جمشید، ماه پیش یه چیزی دیدم. نمی دونم به دردتون
می خوره یا نه.

این بار هر دو نگاه کنجکاوشان به سمت من کشیده شد. آب دهانم را
۱۸۰

هما پور اصفهانی

قورت دادم و گفتم:

- توی طبقه همکف به اتاق هست که همیشه درش قفله ...
شهراد وسط حرفم آمد و گفت:

- دیدمش ...

نگاهم را دوختم تو چشم‌های شهراد و گفتم:

- هیچکس حق رفتن به اونجا رو نداره. البته جمشید چیزی نگفته ، چون همیشه درش قفله می‌شه به این نتیجه رسید. من خیلی کنجکاو بودم که بفهمم اونجا چه خبره. فقط عایشه که یکی از خدمتکارای خونه اس حق داره بره اونجا برای نظافت، کلید اتاق رو جز جمشید فقط عایشه داره. چیزی که منو کنجکاو تر می‌کرد این بود که خود جمشید هم روزی یکی دو ساعتش رو اونجا سپری می‌کنه. یه روز به صورت کاملاً اتفاقی وقتی رسیدم که در اتاق نیمه باز بود و عایشه داخل اتاق بود. یواشکی دید زدم و متوجه شدم که داخل اتاق پر از کامپیوتر و ایناست. نتونستم خیلی ببینم، ولی مشخص بود که اون سیستم‌ها به دوربین‌های مدار بسته وصله و جمشید به جایی رو دید می‌زنه. - خب این که عجیب نیست ، طبقه پایین و زیر زمین خونه و محوطه بیرون پر از دوربینه، فقط طبقه بالا دوربین نداره.

- درسته ، اما گفتم شاید اون سیستم‌ها به جاهای دیگه هم مربوط باشن. بعید هم نیست. البته در صورتی که اون‌ها خونه‌های دیگه هم داشته باشن! شهراد و اردلان به هم خیره شدن و بعد از چند لحظه سکوت اردلان گفت:

- کار خودته شهراد ، باید بری سر وقت سیستم‌ها. شاید از همین طریق بتونیم به یه سر نخ برسیم.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- آخه از کجا معلوم چنین چیزی باشه؟ این ریسکه!
- درسته ، ولی ما مجبوریم همه راه‌ها رو امتحان کنیم دیگه، اینم یک‌شبه!
- طبقه پایین پر از دوربینه، به این راحتی‌ها نمی‌شه این کار رو کرد. مگه اینکه از اون حشره‌های مخصوص استفاده کنیم.

اردلان پوزخندی زد و گفت:

- واسه همین کار اختراع شدن اونا دیگه!

شهراد روی میز ضرب گرفت و گفت:

- راهش همینه. وگرنه که سه سوت لو می‌ریم.

سیگار شکلاتی

- باشه نقشه‌اش رو بچین.
نگاهم بین آنها تاب می‌خورد، دیگر عادت کرده بودم از حرف هایشان سر در نیاورم. یاد حرف عمو حسام افتادم که گفت بابا دوست داشته من هم به این گروه بپیوندم. کاش بابا اینقدر زود پر پر نشده بود و نیتش را عملی می‌کرد. چقدر دوست داشتم من هم به اندازه آنها قدرت داشته باشم و اطلاعات! اما افسوس ... شماره فیش که خوانده شد شهرداد فیش را از بین انگشتان اردلان بیرون کشید و گفت:
- من می‌گیرم.

نگاه اردلان رفت به سمت در رستوران و همان لحظه آناهیتا هم وارد شد. یلخی راه رفتنش بیش از اندازه به چشم می‌آمد. خنده‌ام گرفت! چقدر این دختر برایم جذاب شده بود. تصور می‌کردم که عاشقش بشوم. سریع جلوی خنده‌ای را که می‌رفت لب‌هایم را از هم باز کند را گرفتم. خندیدن جلوی این قوم جرئتی می‌خواست که من نداشتم! شهرداد و آناهیتا همزمان سر میز نشستند و شهرداد پیتزای هر کس را جلویش گذاشت. برای خودش و آناهیتا پیرونی بود و برای من و اردلان گوشت و قارچ! پیتزا را فقط مخصوص همراه با سوسیس و کالباس فراوان می‌خوردم، نه اهل پیرونی بودم و نه گوشت و قارچ. چند لحظه‌ای به پیتزایم خیره شدم و به این فکر کردم که می‌توانم بخورمش یا نه، خیلی گرسنه بودم، ولی از گوشت بدم می‌آمد. با حس کردن سنگینی نگاه اردلان سرم را بالا گرفتم ... بدون حرف نگاهم می‌کرد. شهرداد اردلان چیزی نگفت و من هم خیره شدم به پیتزایم. شهرداد نگاهم را دنبال کرد و ناگهان صدای قهقهه‌اش فضا را شکافت. من و آناهیتا متعجب نگاهش کردیم ولی اردلان چپ‌چپی حواله‌اش کرد و گفت:
- زهرمار!

شهرداد بی‌توجه به فحشی که نوش جان کرده بود نگاهم کرد و گفت:
- اردلان چون خودش عاشق گوشت و قارچه همه رو مثل خودش می‌بیند، با این که مری بیرون باید خودت هوای خودت رو داشته باشی. مث من و آنا وگرنه همین می‌شه که می‌بینی... حالا هم آگه پیرونی دوست داری بیا با ما شریک شو.
نگاهی به پیتزایم انداختم و گفتم:
- راستش من از گوشت توی پیتزا اصلاً خوشم نمی‌یاد، وگرنه که ...
۱۸۲

هما پور اصفهانی

شهراد خواست پیتزا را از جلویم بردارد که اینبار نگاهم رفت سمت پیرونی‌ها و سریع گفتم:

- نه باشه ، همینو می‌خورم.

اردلان که از نگاهم به پیرونی‌ها فهمیده بود اهل پیرونی هم نیستم از جا بلند شد و گفت:

- چی می‌خوری بگیرم برات؟

سریع گفتم:

- نه نه! بشینین بخورین ، سرد می‌شه پیتزاتون، منم یه کاریش می‌کنم.

آناهیتا همینطور که با ولع پیتزایش را می‌خورد با دهان پر گفت:

- مگه خودش شله باو؟ دوست نداشته باشه می‌ره یکی دیگه می‌گیره.

چقدر مسخره بازی در می‌یارین.

سریع از جا بلند شدم، حق با آناهیتا بود، باید خودم به داد شکم گرسنه خودم می‌رسیدم. شهراد و اردلان همزمان گفتند:

- نه!

اردلان ادامه داد:

- می‌رم من ، بشین شما ، فقط بگو چی می‌خوری.

شهراد هم ادامه نه محکم‌ش گفت:

- چی می‌خوری؟

صندلی‌ام را هل دادم عقب و گفتم:

- من می‌خوام راحت باشم ، اینجوری معذب می‌شم. بعد هم قبل از اینکه

فرصت بدهم هیچ کدام اعتراضی نکنند راه افتادم سمت صندوق و سفارش

یک پیتزای مخصوص دادم به همراه سیب زمینی. عاشق پیتزا و سیب زمینی

سرخ کرده با هم بودم. شانس آوردم کیف پولم همراهم بود ، خواستم حساب

کنم که صدای شهراد از جا پراندم:

- برو بشین ... چقدر شد خانم؟

قبل از اینکه فرصت کنم اعتراض کنم شهراد کارت‌ش را به خانم پشت

صندوق داد و فیش را گرفت. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خودم می‌تونستم حساب کنم.

همانطور خنثی نگاهم کرد و گفت:

- اینقدر بی‌شعورم؟

در سکوت نگاهش کردم، اگر من خودم پول پیتزایم را حساب می‌کردم او

سیگار شکلاتی

بیشعور بود؟ نگذاشت خیلی در فکر بمانم و خودش جواب داد:
- سه تا لندهور اینجان، حالا اینش خیلی مهم نیست، پول پیتزای همه رو
من دادم، تو به نفر باید خودت حساب کنی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- خب شماها دوستین ...

- توام همکار اجباری مایی، حالا برو بشین خواهشاً!
همکار اجباری را که گفت با غیظ نگاهش کردم. مرتیکه بیشعور! حقش
بود همان وقتی که گفت اینقدر بیشعورم در جوابش بگویم خیلی بیشتر از
اینقدر! سرم را زیر انداختم و به سمت میز راه افتادم. اصلاً به من چه؟ بگذار
اینقدر خرجم کند تا جانش در بیاید.



لب تخت نشسته بودم و مشغول ورق زدن دفتر شعرهایم بودم. دو هفته‌ای
از آن شب کذایی بیرون رفتنمان با شهراد و آناهیتا و اردلان گذشته بود. هنوز
هم منتظر بودم برای نفوذ به آن اتاق کذایی نقشه‌ای بریزد ولی خبری نبود.
شهراد چندان تمایلی به انجام این ریسک نداشت و من هم حرص می‌خوردم
که دسترسی به عمو حسام ندارم تا چغلی‌اش را بکنم! سرم را محکم به
چپ و راست تکان دادم تا بلکه افکار موزی‌ام دور ریخته شود و نگاهم
را به دفتر شعرم دوختم. شعر بابای من و ساسان هنوز هم جز قشنگ‌ترین
اشعارم بود. تصمیم داشتم هر چه سریع‌تر اشعارم را بسپارم دست یک نفر
تا چاپشان کند، معلوم نبود من از این خانه زنده بیرون بروم. می‌خواستم بقیه
شعرهای من را چاپ شده ببیند. باید به وصیتش عمل می‌کردم. دفترم را ورق
زدم و به یکی از اشعار خیره ماندم، چقدر این شعر را دوست داشتم، در
عین حال از آن متنفر بودم و این احساس خاص مختص به زمان و مکانی
هایش را مزه مزه کنم که گوش‌ام زنگ خورد. خواستم بعد از مدت‌های کلمه
نفرگرفت. جدیداً هر از گاهی شهراد هم برای رد گم کردن اس‌ام اس می‌داد.
- بله جمشید روی گوش‌ی دفتر را بستم و جواب دادم:
- بیا اتاقم ...
مهلت نداد جوابی بدم و قطع کرد. نفسم را فوت کردم و از جا برخاستم.

هما پور اصفهانی

رو سری زرشکی ام را روی سرم کشیدم و تونیک بلندم را روی پلیور چسبان غنابی رنگم پوشیدم. کم پیش می آمد جمشید به اتاق خودش برود، این اتاق بیشتر حالت دکور را داشت. خانه اصلی جمشید که اینجا نبود. اکثر وقتش را در این خانه یا در زیر زمین سپری می کرد یا در همان اتاق مرموز و یا در سگ دانی اش. کم پیش می آمد کسی را در اتاقش ملاقات کند. برای همین هم با حالتی متعجب به سمت اتاقش که ابتدای همان راهروی اتاق های خودمان بود راه افتادم. جلوی در که رسیدم ضربه ی آهسته ای به در زدم و منتظر جواب شدم. جمشید کلاً آدم خونسرد و کندی بود. می دانستم طول می کشد تا پاسخ بدهد و همین هم شد. بعد از گذشت چند لحظه بالاخره گفت:

- بیا تو ...

در اتاق را باز کردم و وارد شدم. اتاق جمشید از اتاق های ما بزرگتر و اشرافی تر بود. علاوه بر تخت دو خوابه و میز و سیستم صوتی تصویری به نیم ست راحتی هم داشت. خودش هم در آن لحظه روی یکی از مبل های تک نفره نشسته بود و مبل را که به حالت صندلی های اتوبوس های وی آی پی قابلیت باز شدن را داشت را باز کرده و لم داده و میوه می خورد. بدون اینکه نگاهی به من بیندازد گفت:

- بیا بشین سارا.

جلو رفتم و لب مبل دو نفره نشستم. بشقاب میوه اش روی شکمش بود و حسابی شکم چرانی می کرد. همان دست های نوچ میوه ایش را بین موهایش فرو کرد و گفت:

- چه خبر؟!

جمشید وقتی می پرسید چه خبر باید می گشتی دنبال خبری که او دوست داشت بشنود. می دانستم می خواهد راجع به شهراد بداند. داشتم به این فکر می کردم که چه نسخه ای برایش بییچم. اگر واقعیت را می گفتم شهراد در کمتر از یک ساعت سر به نیست می شد. با بدجنسی فکر کردم بهتر! اما سریع افکارم را سر و سامان دادم و جواب دادم:

- جمشید خان، توی این چند باری که رفتم بیرون چیزایی فهمیدم که برای خودمم عجیب بودن. شهراد از طرف کل خانواده طرد شده. مامانش به کلمه هم باهاش حرف نمی زنه، خواهرش مدام تحقیرش می کنه. جو خونه شون خیلی بد و خفقان آوره، خودش هم آدمیه که خیلی اهل بگو و بخنده و سر زنده اس. ولی مشخصه که خیلی غم داره. حق هم داره بنده خدا! تصمیم

سیگار شکلاتی

داره از ایران بره. انگار که می‌خواد پولاش رو جمع کنه و هر وقت موقعش براش پیش اومد از کشور خارج بشه. جمشید تکه‌ای پرتغال در دهانش گذاشت و با دهان پر گفت: - خب؟

- آهان راستی دو تا از دوستاشو هم دیدم. یکیشون یه مرد سن داره که خیلی با مزه و مهربونه، شهردار رو خیلی دوست داره. ولی شهردار خودش می‌گفت که دیگه هیچی براش مهم نیست و به کسی تعلق خاطر خاصی نداره. عجیب بود برام! مردی که اینقدر دوست داشتتیه رو مگه می‌شه دوست نداشت؟ شهردار می‌گفت تا وقتی هستن خوشحالم که هستن ولی وقتی هم نباشن خب به درک!

تمام حرف‌هایی را که شهردار برایم دیکته کرده بود را داشتم تحویل جمشید می‌دادم. نگران بودم مبدا یک قسمتش از قلم بیفتد. جمشید که از خوردن فارغ شده بود ظرف میوه را روی میز کنار دستش گذاشت و انگشت‌هایش را یکی یکی داخل دهانش کرد تا چسبندگی‌شان را از بین ببرد. سعی کردم بالا نیاورم! سریع نگاهم را از او گرفتم و ادامه دادم: - یه چیزای دیگه هم فهمیدم، مثلاً اینکه علاوه بر تیر اندازی توی رقص هیپ هاپ و ماساژ هم تبحر داره. بی توجه به حرف‌های من گفت:

- گفتمی دو تا از دوستاشو دیدین، اون یکی چی؟

- آهان، آره. اردلان! پسر خیلی کم حرفیه. فهمیدم یه خواهر ترنس داره سر خواهرش هم خیلی با خونوادش به مشکل برخوردن و گویا خواهره رو بدبختم مثل شهردار حسابی با خونوادش مشکل داره. جمشید خم شد از روی میز بغلش پیپ قهوه ایش را برداشت، مشخص بود از قبل توتون داخلش ریخته چون فقط با فندک روشنش کرد، پکی زد و دودش را به سمت من فوت کرد و گفت:

- حواست بهش هست؟ - بله ...

- از این به بعد حواست به اون دوستش هم باشه، هر جا که رفتن سعی کن یه جوری کاری کنه که اون دوستش هم باشه. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، می‌دانستم سوال پرسیدن از جمشید بی

هما پور اصفهانی

فایده و حتی نوعی بی احترامی کردن به او محسوب می شود وگرنه حتماً دلیل اصرارش برای بودن اردلان را می پرسیدم. اردلان که قرار نیست به عنوان تیر انداز سوم وارد این خانه بشود! حس ششمم می گفت هر چه هست مربوط به همان اطلاعات دارویی اردلان می شود. جمشید باز فندک زد و باز بوی شیرین پپیش به هوا برخاست، چند نفس عمیق کشید و همینطور که به دودش خیره شده بود گفت:

- این پسر که اذیت نمی کنه؟ می دونی که تو برای من بسیار با ارزشی ... جلوی خودم را گرفتم که دندان قروچه نکنم و گفتم:
- نه جمشید خان، به نظر پسر خوبی می یاد.
- آگه درخواست نا معقولی ازت داشت بگو تا خودم آدمش کنم.
پوزخندی در دلم به او زدم، اگر کسی هم قصد سویی در مورد من داشت خود ناکشش بود نه شهزاد که اصلاً در این باغ ها نبود. به ناچار سری تکان دادم و گفتم:

- چشم ...

سرش را به پشت مبل تکیه داد، چشمانش را بست و با دست به سمت در اشاره کرد. اینبار که خیالم راحت بود من را نمی بیند راحت دندان قروچه ای کردم و از اتاقش خارج شدم. مرتیکه منحرف! من فقط کارم را با او تمام کنم می دانم چطور خر خره اش را بجوم. پا کوبان به سمت اتاقم راه افتادم. وارد که شدم روسری ام را با غیظ کشیدم و ادایش را در آوردم:

- تو برای من بسیار با ارزشی! بمیر بابا پیری!
نشستم لب تخت و دفتر شعرم را با غیظ برداشتم و مشغول ورق زدنش شدم، باز رسیدم به همان شعری که قبل از صدا کردن جمشید می خواستم بخوانم، آهی کشیدم و سعی کردم با خواندن شعر هوای ابری دلم را آفتابی کنم ...

- خسته از عشق های نافرجام

خسته از لحظه های وهم آلود

با تو تا انتهای شب رفتم

شب یلدای من سکوت تو بود

...

می توانم هنوز با لبخند

از کنار تو بگذرم اما

سیگار شکلاتی

بعد تو هیچ سرپناهی نیست
در پس این غروب بی فردا*
- خوابم می‌یاد ...

- تق نزن تنبل بانو! پاشو ببینم! این همه صخره نوردی کردی که چی؟!
بگیری بخوابی؟!

منظورش آن زمانی بود که همراه بابا برای آموزش صخره نوردی می‌رفتم
و آخر هم کم آوردم و از این ورزش انصراف دادم. همانطور خواب آلود یکی
از چشمانم را باز کردم و گفتم:
- چی می‌گی؟! صخره!!

همین که چشم بازم را دید دستم را گرفت و با یک حرکت مجبورم کرد
بنشینم و گفتم:

- نه تنبل جونم! بخوای هم صخره نوردی کنی باید از رو نعش اینجانب
رد بشی. از اول گفتم مخالفم با این ورزش! می‌خوایم فقط بریم از هوای
صبحگاهی استفاده کنیم! اون بالا مالاها به قلیون توپ بزنیم تو رگ ...
خنده‌ام گرفت و همینطور که از جا بلند می‌شدم گفتم:
- به خدا تو دو تا تخته ت کمه ساسان!
ساسان طبق عادت همیشگی‌ش رفت سمت کمد من و گفتم:
- اون فرشه که دو تا تخته‌اش کمه!

رفتم از اتاق بیرون، لحظه آخر سرم را دوباره کردم داخل اتاق و از لای
در گفتم:

- ساسان، رنگ روشن برندار به درد کوه نمی‌خوره.

سریع تر از چشم به هم زدن آماده شدیم، همیشه عادت داشتیم لباسهای
همدیگر را انتخاب کنیم، حتی به هنگام خرید هم همیشه همراه هم بودیم.
من برای او یک تیشرت سورمه‌ای انتخاب کردم با یک پلیور بافت زیپ دار
چسبان سورمه‌ای و آبی کمرنگ، همراه با شلوار جین سورمه‌ای. او هم برای
من مانتوی سورمه‌ای انتخاب کرده بود با یک شلوار سورمه‌ای و شال سورمه‌ای
و قرمز، کوله پشتی مخصوص کوهم را هم برداشتم و دو تایی از خانه بیرون
زدیم. ساسان تازه توانسته بود به کمک پس اندازهای خودش و یک کم هم
کمک مامان یک پراید هاچ بک مشکی بخرد، چقدر دوستش داشت فقط

هما پور اصفهانی

خدا می دانست! بعضی وقتها به آن پاره آهن هم حسودی می کردم. دوتایی سوار ماشین شدیم و ساسان پرسید:

- خوب شاهزاده خانوم، بگو ببینم چرا یهو اخمات رفت تو هم؟ خیلی راحت گفتم:

- به ماشینت حسودیم می شه ، نگاش که می کنی از چشمات قلب قلب قلب می زنه بیرون.

خنده اش گرفت، قهقهه زد، از همان ها که عاشقش بودم. از همان ها که حاضر بودم جانم را بدهم ولی همیشه بینمشان. وقتی خوب خندید، دستش را جلو آورد، گونه ام را کشید و گفت:

- حسود کوچولوی من!

اخم کردم و گفتم:

- اولاً راه بیفت که دیره الان آفتاب می زنه ، دوماً شما کوچیک تری! اینبار نوبت او بود که اخم کند:

- همه اش واسه دو سال ناقابل؟! قابل بدونین شاهزاده خانوم ...

دلم می لرزید برای چشمهای مخمور آبی اش! منی که به ماشینش حسادت می کردم چطور می خواستم دو روز دیگر حضور یک زن دیگر را کنارش تحمل کنم؟ ساسان اینقدر هوایم را داشت و لی لی به لایم می گذاشت که من را بدجور وابسته کرده بود. می دانستم بد خواهر شوهری می شوم. اصلاً می گذاشتم از این شهر می رفتم! ساسان راه افتاد و گفت:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟ دارم می میرم؟!

با اخم کوییدم توی بازویش و گفتم:

- دهنتو ببند! لازم نیست اصلاً حرف بزنی.

با خنده بازویش را با دست دیگرش مالش داد و گفت:

- شما دخترا همتون یه رگ وحشی دارینا!

دستهایم را در هم پیچیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم. چند لحظه ای بینمان سکوت بود تا اینکه گفت:

- بگو ...

چرخیدم طرفش و با حواس پرتی گفتم:

- چیو؟! من که چیزی نگفتم!

- می دونم! ولی اون چیزی که ذهنت رو داره سوراخ می کنه رو بگو.

می خوام همین جا ریشه کن کنم! یه چیزی داره اذیتت می کنه.

سیگار شکلاتی

لبخند نشست کنج لبم و بی اراده همه حرف‌های دلم را بیرون ریختم:
- ساسان نمی‌گی اینقدر لی لی به لالای من می‌ذاری دو روز دیگه که زن
بگیری من از حسودی دق می‌کنم؟!
ساسان بر عکس همیشه که اینجور وقت‌ها با خنده سر به سرم می‌گذاشت
و می‌گفت هیچ وقت حاضر نیست دم به تله ازدواج بدهد این بار اخم هایش
در هم شد. چند لحظه‌ای سکوت کرد و آخر با صدایی که واضعانه غمگین
می‌زد گفت:

- اینجوری که می‌گی همیشه می‌ترسم سارا. خودت می‌دونی چقدر برام
عزیزی، دلم نمی‌خواد از طرف من هیچ کدورتی توی دلت پیش بیاد.
این ساسان با ساسان همیشه فرق داشت، این ساسان ... نکند؟ وای بر من!
نکند دختری آمده و شیشه‌های دل برادرم را لرزانده و من هنوز نفهمیده‌ام؟!
بی حرف فقط نگاهش کردم، نگاهش را از نگاهم می‌دزدید ولی خیلی
خوب فهمید معنی این نگاهم چیست. مگر چقدر می‌توانست فرار کند؟ قلبم
دیوانه وار در سینه می‌کوبید، نه به خاطر اینکه از رفتنش بترسم، نه! خوب
میدانستم که بالاخره روزی خواهد رفت، قلبم از این بی قرار شده بود که
ساسان هر کاری هم کرده بود به من نگفته بود. بالاخره سکوتش را شکست
و زمزمه کرد:

- می‌گم برات، اونجوری نگام نکن! ولی اجازه بده موقع برگشت بگم ...
دستم را بالا بردم، ناخنم را به دندان گرفتم و رویم را برگرداندم، چرا
دیگر مناظر اطراف به نظرم زیبا نبود؟ چرا هوای تمیز صبح گاهی حالم را
جا نمی‌آورد. ساسان می‌خواست حال و هوایم را عوض کند، چه کسی غم
صدای خودش را تغییر می‌داد؟

- ببین خواهر من، چی کار کنم که خوشگلم و هزار دردسر دارم؟
پوزخندی زدم و صدایش به اعتراض بلند شد:

- دروغ می‌گم؟ نه خدا و کیلی دروغ می‌گم؟
سرم را به طرفین تکان دادم که یعنی دروغ نمی‌گویی ولی باز هم نگاهش
نکردم. ساسان کپی برابر اصل مامان بود! به همان زیبایی! اما یک فرق
اساسی با مامان داشت، زیبایی مامان همراه با ملاحظت بود اما زیبایی ساسان
وحشی بود. یک جور عجیبی که آدم را وادار می‌کرد ساعت‌ها به او خیره
بشود و تصمیم بگیرد با نگاهش بجنگد! خوش به حالش! چهره من بر عکس
ساسان بیشتر شبیه پدرم بود. ابروهای پر و مشکی، چشمهای معمولی قهوه‌ای
۱۹۰

هما پور اصفهانی

سوخته. کلاً از زیبایی آنچنانی بهره‌ای نداشتم! بیشتر می‌شد لقب معمولی را به من دادا ولی بابا همیشه یادم داده بود بگویم خدا را شکر که زشت نیستم! هر وقت بابا این را می‌گفت ساسان شروع می‌کرد به مسخره بازی ...
- آره حاجی شمام بله! زشت و زیبا و ... حوری موری و ...

بابا چپ چپ نگاهش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. ساسان به بابا تیکه می‌انداخت و بابا همیشه فقط با نگاه تنبیهش می‌کرد. اخلاقش بود. با صدای ساسان از فکر بابا خارج شدم:

- آره دیگه! به لطف این چهره بسی زیبا، این دخی‌ها دست از سر مودار من بر نمی‌دارن که!
یک دفعه صدایش جدی شد و گفت:

- بین سارا، این قیافه رو نگیر تو رو به خدا! تفریح زهر هر دومون می‌شه، چرا نگام نمی‌کنی؟ من که هنوز چیزی نگفتم! نکنه فکر می‌کنی می‌خوام کار بدی بکنم؟
زیر لب گفتم:
- نه

- بین من که با تو تعارف ندارم، می‌دونم هدف خیلی از پسرا از دوستی با جنس مخالف چیه! اما توام منو می‌شناسی میدونی از اون دسته آدمای نیستم. باکسی هم باشم واسه اینکه که باهاش خوش باشم برم بیرون بگردم، بخندم، حرف بزنم، گاهی درد دل کنم. بالاخره آدمیزاده، گاهی نیاز داره با یه غیر همجنس حرف بزنه که فامیلش هم نباشه. آگه همه حریم‌ها رعایت بشه چه ایرادی داره؟

زیر لب زمزمه کردم:

- یادته بابا چی می‌گفت؟ می‌گفت ساسان آگه دلت لرزید، باید رو طرفت غیرت داشته باشی همونطور که باباش روش داره، باید بدونی تا وقتی مال تو نشده امانت باباشه دست تو و وقتی هم مال تو شد امانت خداست تو دستای تو. مثل چشمت باید مراقبت باشی! بابا یادت نداد با یه دختر دوست بشی صرفاً برای درد دل و خوش بودن.

ساسان با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:
- لا اله الا الله!

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- بله یادمه، ولی یه ذره به من اعتماد داشته باشه اشکال نداره ها!

سیگار شکلاتی

رسیده بودیم، ماشین را که پارک کرد بدون اینکه جوابش را بدهم کوله‌ام را از روی صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم. با قدم‌های تند از او فاصله گرفتم، ولی خیلی سریع درهای ماشین را قفل کرد و خودش را به من رساند. بازویم را که گرفت مخالفتی نکردم. می‌دانستم اگر یک درصد حس کند قهر کرده‌ام زمین و زمان را به هم می‌دوزد. منتظر بودم باز هم حرف بزند. می‌خواستم دختری که دلش را برده بود را معرفی کند ولی چیزی نمی‌گفت. در سکوت از مسیری ساده بالا می‌رفتیم. هوا تازه داشت روشن می‌شد و من داشتم به این فکر می‌کردم که اگر جو بینمان اینقدر سنگین نشده بود تا الان مخ ساسان را خورده بودم که چرا اینقدر زود از خانه بیرون آمده ایم. ساسان از سکوت بینمان کلافه بود و این کاملاً از نوع نفس کشیدنش مشخص بود. می‌خواست حرف بزند ولی جلوی خودش را می‌گرفت. می‌شناختمش. می‌دانستم که دوست دارد من بیرسم، از دلخوری‌ام ناراحت بود. نیمی از مسیر را رفته بودیم که بالاخره طاقتش تمام شد و گفت:

- سارا، می‌تونم بیرسم الان مشکل تو چیه؟

- من؟ من مشکلی ندارم ...

دستم را رها کرد، کمی از من فاصله گرفت و گفت:

- چرا دیگه مشکل داری، این سکوت اخمای دره‌مت، قیافه گرفتنت!

این یعنی که تو با من مشکل داری.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیز مهمی نیست، بالاخره هر کس به تاریخ انقضای منم تو زندگی تو سر اومده. خواهر تا به جایی مهمه، بعدش بانوهای

دیگه می‌یان که خب ...

با کشیدن شدن بازویم حرف در دهانم ماسید، با غیظ در چشمانم خیره شد و گفت:

- حرف مفت نزن! کی خواهر برادری منو تو شکل بقیه دور و بری هامون

پوزخندم حالا فکر می‌کنی منم مثل بقیه پسرا تا زن بگیرم خواهرم یادم می‌ره؟

- پس می‌خوای زن بگیری!

کلافه دستم را رها کرد، به تخته سنگی اشاره کرد و گفت:

- بشینیم ...

خودش اول نشست و من هم با چند دقیقه مکث بالاخره کنارش نشستم.

هما پور اصفهانی

زل زده به آسمان تیره و روشن و زمزمه وار گفت:

- خیلی وقته می‌خوام برات بگم ولی هر بار از عکس العملت وحشت کردم و حرفم رو خوردم. این کوه او مدنمون هم دلیلش این بود که می‌خواستم حرف بزنم. ولی دوست نداشتم اینجوری سر حرف باز بشه، سارا تو خواهر بزرگتر منی، از جونم برام عزیزتری خودت هم اینو خیلی خوب می‌دونی. هیچ وقت نخواستم با کارام ناراحتت بکنم، حتی اوایل تصمیم داشتم بگم با کسی ازدواج می‌کنم که سارا انتخابش کنه، به ولای علی قصدم همین بود. ولی اصلاً نفهمیدم چی شد که این دختر ...

به اینجا که رسید سکوت کرد و با پایش سنگ‌های جلویش را پس و پیش کرد. زمزمه وار گفت:

- داداشم عاشق شده!

پوزخندی زد و گفت:

- شاید خندت بگیره، ولی هنوز نمی‌دونم اسم احساسش عشقه یا ...

سعی کردم بغضم را فرو بدهم. ساسان قرار نبود تا آخر عمرش برای من بماند، هر چند که همیشه فکر می‌کردم کسی که زودتر ازدواج می‌کند و می‌رود من هستم، همیشه فکر می‌کردم اقلًا تا هفت هشت سال دیگر ساسان را درست برای خودم دارم، فکرش را هم نمی‌کردم اینقدر زود قرار باشد میدان را برای همسرش خالی کنم. اما شده بود دیگر. من نباید دلش را خون می‌کردم. برادر کوچکم عاشق شده بود و من حق نداشتم پشتش را خالی کنم. پس سریع لبخندی روی لبهایم رسم کردم و گفتم:

- باورم نمی‌شه ساسان، داداشی گلم! کدوم دختر خوشبختی دل تو رو برده آخه؟ ببین اگه حس کنم ازت کمتره بی برو برگرد شوتش می‌کنم بره پی کارش! داداشی من لایق بهترین دختره دنیاست!

ابروهایش بالا پرید و با خنده نگاهم کرد. فکرش را هم نمی‌کرد اینقدر زود تغییر موضع بدهم. قبل از اینکه با آن نیش باز شده‌ام بتوانم چیز دیگری بگویم در حصار دستانش قفل شدم و صدایش را شنیدم:

- مز که می‌دونم تو دل کوچولوت چه خبره، ولی نمی‌بخشمت حتی اگه به درسد بخوای فکر کنی کسی می‌تونه جایگاه تو و مامان رو توی دل من بگیره. جاهای شما وی آی پیه! تا آخر عمر بهترین دوست من خواهرمه، راز دار من خواهرمه! یادت می‌مونه حرفام، مگه نه؟

بغض دوباره به گلویم چنگ انداخت و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم

سیگار شکلاتی

... زمزمه کرد:

- این دختر وروجک رو هم باید ببینی، در موردش هیچی نمی‌گم. خودت ببینش و نظرت رو بگو، باشه؟
 وروجک! آخ خوش به حال این وروجک که می‌توانست آن همه محبت و درک و فهم و شعور ساسان را برای خودش کند. سرم را بیشتر در سینه‌اش فرو کردم و گفتم:
 - باشه ...



نفسش را فوت کرد و زنگ در را به صدا در آورد. کمتر از سه ثانیه طول کشید تا در توسط آناهیتا باز شد و با دیدن شهراد با لبخند گفت:
 - به! بین کی اینجاست، چطوری پسر؟!
 شهراد با لبخند وارد شد، دستش در دست آناهیتا قفل شد و شانه هایشان را محکم به هم کوبیدند. شهراد نگاهی به پذیرایی کم نور خانه که در هاله‌ای از دود قلیان آناهیتا فرو رفته بود انداخت و گفت:
 - تو کور می‌شی آخرش با این نور ... اردی کجاست؟!
 آناهیتا با خنده‌ای اشاره‌ای به اتاق ته راهرو کرد و گفت:
 - طبق معمول ... پای سیستم ... تو اتاقش.
 شهراد سرش را تکان داد و راه افتاد سمت راهروی سمت چپ خانه. پذیرایی خانه شکل یک مستطیل دراز بود و انتهایش وصل می‌شد به راهرو و دو اتاق خواب. شهراد سرفه‌ای کرد و گفت:
 - اردلان ...

صدای بم و گرفته اردلان بلند شد:
 - بیا تو شهراد ...

شهراد دستگیره در اتاق را چرخاند و وارد اتاق شد. اردلان با تی شرت و شلوار مشکی جلوی مانیتور آل سی دی هفده اینچش نشسته و مشغول زیر و چطوری پسر؟!
 اردلان از جا بلند شد، شهراد رفت به سمتش و گفت:

می‌داد گفت:
 - می‌خواهی چطور باشم؟! فکر کن خوبم ...
 شهراد با سر اشاره‌ای به بیرون کرد و گفت:

هما پور اصفهانی

- آنا که خوب بود.
اردلان پوزخندی زد و گفت:
- خوب بودنش موقتی! پاشو از خونه بذاره بیرون محاله بدون دردسر برگرد.
شهراد نفسش را فوت کرد و گفت:
- رفتی براش نوبت عمل زدی؟
اردلان چند بار سرش را بالا و پایین کرد و گفت:
- آره، بهشتم گفتم آگه زیر بار عمل نره از خونه می‌ندازمش بیرون.
شهراد پوزخندی زد و گفت:
- کم درد داره خودش، توام نمک پپاش ...
اردلان سیستم را خاموش کرد و بی حرف صندلی چرخانش را به سمت شهراد که لب تختش نشسته بود چرخاند. بعد از کمی سکوت گفت:
- اوضاع تو چطوره؟!
شهراد مشتش را به آرامی چند بار کوبید روی تخت و گفت:
- خوبه، البته با این دختره یه کم مشکل دارم.
اردلان همراه با زهرخندی گفت:
- هیچ وقت فکر می‌کردی توی عملیات به این بزرگی پای یه دختر هم باز بشه؟!
- معلومه که نه، اونم این دختره! هر دستوری که بهش می‌دم تا جز منو در نیاره حرف گوش نمی‌کنه. بدترین حالتش اون اسام‌های فدایت شومیه که دائم باید براش بفرستم.
اردلان خنده‌اش گرفت، اما مثل همیشه خنده‌اش را قورت داد و گفت:
- بساز، اسام اس فدایت شوم دادن خیلی بهتر از اینکه که برهان عوضی شک کنه. سابقه شو چک کردم، دختر دست و پاگیری نیست.
- چیا در آوردی؟!
- مدال نقره تیر اندازی کشوری داره، دان سه کاراته، دفاع شخصی هم یه مدت کار کرده.
شهراد با چشمای گرد شده گفت:
- ازش پیداست آماتور نیست، می‌بینی که همش می‌گه من بلدم از خودم دفاع کنم و ال کنم و بل کنم. فکر کرده تو اون خونه هم مثل باشگاه می‌تونه حرفش رو بشونه سر جاش! دختره احمق!

سیگار شکلاتی

- دختر سرهنگ صبوری، که هنوزم اسمش که می‌یاد زیر دستاش تنشون می‌لرزه، کم از این باشه جای حرف داره.

شهراد لپش را جوید و گفت:

- باباش تو عملیات خانه سرخ کشته شده، نه؟

اردلان سرش را تکان داد و گفت:

- کشته نه، شهید شده! تو خود عملیات هم نه، اون پرونده بسته شد و

همه عوامل دستگیر شدن، فقط یه نفرشون در رفته بود که اون هم ناغافل

معلوم نیست از کجا پیداش می‌شه و سرهنگ رو ترور می‌کنه. غافلگیرش

می‌کنن لعنتیا ...

شهراد آهی کشید و گفت:

- واقعاً حیف از چنین مردایی! مادرش هم شنیدم از سرهنگ که از کار

افتاده شده بعد از مرگ برادرش. حق هم داره بنده خدا. طی سه سال اول

شوهرش رو کشتن و بعد هم پسرش رو ...

اردلان هم آهی کشید و گفت:

- ساسان بیچاره، چقدر مظلوم واقع شد توی این ماجرا.

همان موقع صدای موسیقی کرکننده از بیرون به گوش رسید. اردلان از جا

بلند شد و با اخمهای درهم رفت به سمت در، در اتاق را باز کرد و تقریباً

عریده کشید:

- خفه‌اش کن آنا!

بعد از آن در را محکم به هم کوبید و سرش را گرفت بین دستانش، شهراد

با نگرانی گفت:

- خوبی اردلان؟!!!

اردلان سرش را تکان داد و گفت:

- سرم داره می‌ترکه، هیچ مسکنی هم دیگه روش تاثیر نداره.

- لعنتی دیوونه! از بس قرص ریختی توی معده ات!

- چی کارش کنم؟ عین بازار مسگرها می‌کوبه!

شهراد نشست روی صندلی کامپیوتر اردلان و گفت:

- برنامه فردا چیه؟

- برنامه خاصی نیست، باید بریم شرکت بابا. اونجا هم با بابا هماهنگ

کردم، قراره به دعوای درست و حسابی راه بندازه که تا بیرون شرکت هم

ادامه داشته باشه.

هما پور اصفهانی

شهراد سرش را تکان داد و گفت:

- نیروهای جمشید هم تا اینجا منو تعقیب کردن، مطمئنم فردا هم تا شرکت رو می‌یان. بنده خدا بابات! جلوی همه کارمنداش صد بار قید آبروشو زده و هی با تو اره داده و تیشه گرفته.

اردلان سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

- اون روزی که رضایت نامه برای شغل من امضا می‌کرد می‌دونست خیلی جاها باید دست از خودخواهی برداره.

شهراد یاد خودش افتاد که عاجزانه از داییش خواست رضایت نامه را بیخیال شود. نمی‌خواست پدرش هیچ وقت بفهمد که او سراغ چه شغلی رفته، نمی‌خواست دیگر در زندگی‌اش هیچ چیزی را با خانواده‌اش مطرح کند و همین هم شد. پدرش حق افتخار کردن به او را خودش از خودش گرفته بود و شهراد قصد نداشت این حق را به او برگرداند. با صدای اردلان از فکر خارج شد:

- کی برنامه دید زدن اون اتاقه رو سری می‌کنی پس؟

- فکر میکنی اونجا چیزی هست؟! من هنوزم معتقدم این ریسک الکیه!

- بهت که گفتم، ما باید هر احتمالی رو در نظر بگیریم و همه راه‌ها رو امتحان کنیم.

- باشه، برگشتیم یه فکری به حالش می‌کنم.

- رو کمک منم حساب کن.

شهراد سرش را تکان داد و از جا بلند شد، اردلان خودش را روی تخت رها کرد و گفت:

- خسته‌ای ... میخوای بخوابی؟!

شهراد به سمت در اتاق راه افتاد و گفت:

- نمازم رو می‌خونم و می‌خوابم.

اردلان اشاره به سجاده کنار اتاقش کرد و گفت:

- بخون ... بعدش می‌گم آنا برات رخت خواب پهن کنه.

شهراد وضو گرفته به اتاق برگشت. اردلان دستش را به صورت قائم روی چشمانش گذاشته و دراز کشیده بود. همین که شهراد رفت سمت جانماز آنا در اتاق را باز کرد و آمد داخل. نگاهی به آن دو نفر انداخت و با شیطننت گفت:

- سرگردین عزیز ...

سیگار شکلاتی

اردلان از جا پرید و غرید:

- ببند دهن رو آنا!! صد بار بهت گفتم این واژه رو به کار نبر!
بعد سرش را گرفت رو به آسمان و گفت:

- من چه گناهی به درگاه خدا کرده بود که خواهرم باید نابغه در می بود!
قرار نبود آنا از شغل اردلان سر در بیاورد، ولی وقتی که سیستم اردلان را
هک کرد و به ایمیل‌ها و برخی مکالمات تلفن همراهش دسترسی پیدا کرد
چیزهایی حدس زد ولی نه صد در صد. در اولین فرصت با یک یک دستی ترو
تمیز و به راحتی دست اردلان را رو کرد! حالا در زندگی اردلان به جز پدرش
خواهرش هم می‌دانست که او چه کار می‌کند. از طریق همان ایمیل‌های هک
شده به همکاری اردلان با شهزاد هم پی برده بود و اردلان همیشه بابت این
قضیه افسوس می‌خورد.

آناهیتا با ناراحتی و اندکی خشونت گفت:
- برادرت!

اردلان نفسش را فوت کرد و گفت:

- هنوز خواهری، آگه زیر بار اون عمل لعنتی بری برادر می‌شی شازده!
آناهیتا با دلخوری سرش را زیر انداخت و رفت از اتاق بیرون. شهزاد
چرخید سمت اردلان و توپید:

- همیشه باید مثل سگ با این بچه رفتار کنی؟ کم از بابا مامانت کشیده
که توام اینجوریش می‌کنی؟

اردلان نشست لب تخت، خم شد از پا تختی پاکتی سیگار بیرون کشید و
بی حرف آتش زد. وقتی غرق دود شد شهزاد فهمید که جوابی از او نخواهد
شنید. پس بیخیال جا نماز را پهن کرد و قامت بست ...

جلوی در اتاقش ایستادم، کمی این پا و آن پا کردم. خوشم نمی‌آمد از
اینکه مجبور بودم گوش به فرمان این پسر باشم ولی چاره دیگری هم نداشتم.
هم به او و نیروهای پشتیبانش نیاز داشتم و هم حتم داشتم که اگر با این مرد
کنار نیایم عمو حسام هر طور که شده از آن خانه خارج می‌کند. آب دهانم
را قورت دادم و با حرص بدون ضربه زدن به در اتاق در را باز کردم و رفتم
تو. با دیدن شهزاد که با بالای تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود و خیره
به دود سیگارش بود، سریع چرخیدم و پشتم را به او کردم. صدای خنده‌اش
را از پشت شنیدم و ادا در آوردنش لجم را در آورد.

هما پور اصفهانی

- وای خاک عالم! نامحرم اومد تو اتاق ...

همان طور که پشتم به او بود گفتم:

- وقتی به من می‌گی بیا اتاقم اقلایه چیزی بپیچ دور خودت آدم معذب

نش. حالا هم تا سه شماره چیزی پوشیدی که پوشیدی، وگرنه بر می‌گردم

اتاقم.

با صدای گرفته و خاصش گفت:

- شما تهدیدم بلدی بکنی؟

- همینکه هست!

- بچرخ بابا، حجاب دارم دیگه.

با تردید چرخیدم و نگاه کردم. تی شرت خاکستری رنگی پوشیده و لب

تخت نشسته بود. سیگارش هنوز در دستش بود و از دودی که در فضا پخش بود

می‌شد فهمید چند نخ پشت سر هم کشیده. دستم را در هوا تکان دادم و غر زدم:

- اه اه ... لوکوموتیوه؟ چه خبره اینجا؟! مگه چایخونه است؟!!

شهراد که دستش را قبل از اینکه من غر بزنم داشت به سمت زیر سیگاری

می‌برد و مشخص بود قصد خاموش کردن سیگارش را داشته وسط راه پشیمون

شد و باز سیگار را به سمت دهانش برد. با حرص نگاهش کردم و او هم

با شیطنتی که همیشه در چهره‌اش می‌شد پیدایش کرد ابرویی بالا انداخت و

گفت:

- بیا بشین.

با پوزخند دست به سینه جلوی ایستادم و گفتم:

- کی گفته مردا بزرگ می‌شن؟ همتون بچه این!

شهراد با لبخند خاص خودش باز هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- باشه، شما بزرگ ما! اصلاً شما بشین جلو! آهنگم تو عوض کن.

بی اختیار خنده‌ام گرفت و ژست طلبکارم از یادم رفت، شهراد هم خندید

و گفت:

- بیا بشین وقت نداریم.

با غیظ به سیگار توی دستش نگاه کردم که تقریباً به انتهای رسیده بود.

با دیدن نگاهم سیگار را جلوی صورتش گرفت، نگاهی به آن انداخت و بعد

نگاهش را به سمت چشمان من بالا کشید. نگاهش را به نگاهم وصله پینه زد

و آخرین پک را به سیگارش زد، بعد از آن توی زیر سیگاری خاموشش کرد

و همینطور که دود از دهانش بیرون می‌آمد گفت:

سیگار شکلاتی

- حالا بیا بشین. جمشید کجاست؟

با فاصله از او نشستم و گفتم:

- منو صدا کردی که این رو ازم بپرسی؟ من چه می‌دونم، تا وقتی کارم نداشته باشه که منم مثل تو توی اتاقم پرسه می‌زنم. شهردار از جا بلند شد، رفت سمت کیسه بوکسش که از سقف آویزان شده بود، دستکش‌هایی که کنار دیوار بود را برداشت و همینطور که دستش می‌کرد گفت:

- به چیز رو یادت باشه همیشه، برای من دور بر ندار عقاب وحشی، هنوز به من گیری، بدم گیری!

حق با او بود ولی من هم او را شناخته بودم، اگر جلوی یک دختر حرف گوش‌کن می‌شدم و دست به سینه به راحتی فراموشم می‌کرد و من در این خانه می‌شدم همان مترسکی که از تبدیل شدن به آن وحشت داشتم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- به جای اینکه توی ذهنت دنبال لقب برای من بگردی به اون چیزایی که بهت گفتم فکر کن. متنفرم از اینکه عمرمون به بطالت داره می‌گذره، اومدیم و این یارو هیچ وقت تصمیم نگرفت ما رو بفرسته بریم اونور پیش رئیس. شهردار مشغول مشت کوبیدن به کیسه بوکسش شد و گفت:

- این چیزاش چندان به تو مربوط نمی‌شه، بعدشم تو از کجا می‌دونی باید بریم اونور آب؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- نباید بریم؟ من فکر کردم اون روز به خاطر همین گفتمی به جمشید بگم تو قصد داری از ایران بری.

بدون اینکه نگاهم بکند همه تمرکزش را روی ضربه هایش نگه داشته بود. در همان حالت نفس نفس زنان گفت:

- اینم فقط به احتمال.

کف دستم را روی پایم کوبیدم و گفتم:

- اه، لعنتی! حالا باید چی کار کنیم؟

- جواب من رو ندادی...

می‌دانستم منظورش چیست. نفسم را فوت کردم و گفتم:

- زیر زمینه، مشتری داشت ولی نه از اون مشتری‌ها که به من و تو

مربوط می‌شه.

هما پور اصفهانی

شهراد دست از ضربه زدن به کیسه بوکسش کشید و چرخید به سمت من. قبل از اینکه کیسه بوکس در حالت برگشت به صورتش بخورد با هر دو دست محکم نگاهش داشت و گفت:
- یعنی چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم، بعضی مشتری هاش هستن که کاری به خرید اسلحه ندارن. برای کارای دیگه می‌یان که من نمی‌دونم چه کاریه ...
شهراد همینطور که به جایی اطراف سقف خیره بود مشغول در آوردن دستکش هایش شد و گفت:

- حتماً برای سفارش می‌یان، لعنتی‌ها!

خواستم بپرسم سفارش چه چیزی؟ ولی پشیمان شدم وقتی او جواب نمی‌داد چه پرسیدنی بود؟ دستکش هایش را که در آورد به سمت من چرخید و گفت:

- تو این مدت که اینجا بودی دیدی تا به حال جمشید از خونه خارج بشه؟

با ابروهای بالا پریده گفتم:

- نه!

قیافه‌اش در هم شد و گفت:

- عجیبه، همه وقتش یا توی زیرزمینه، یا همون اتاق که تو گفتی و یا ...
نگاهم به نگاهش گره خورد، هر دو با هم گفتیم:
- سگ دونی!

پس او هم دیده بود که گاهی جمشید وارد سگ دانی وسط ماز می‌شود. از جا کنده شدو به سمت در تراس رفت. پرده را کمی کنار زد و گفت:

- خودش مسئول تربیت اون سگای وحشیه که می‌ره اونجا؟ غیرممکنه!
- رفتن به اونجا و سر در آوردن از رازش هم غیرممکنه! با اون همه نگهبان وحشی و سگای وحشی‌تر!

شهراد دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

- هیچ کاری برای من غیرممکن نیست، اونم به وقتش.

بعد چرخید به سمت سارا و گفت:

- چیزی که خواستم بیای اینجا این بود که در مورد نفوذ به اون اتاق باهات صحبت کنم.

سیگار شکلاتی

از جا برخاستم، چرخیدم به سمتش و با شیطننت گفتم:
- بین، من می‌دونم واسه نفوذ به اون اتاق به من نیاز داری، منم حاضریم
کمکت کنم! اما به چند شرط ...
شهراد بدون آنکه تغییری در صورتش هویدا شود آهسته چند قدمی به
سمتم برداشت و گفت:

- و چرا فکر می‌کنی در حدی هستی که بتونی برای من شرط تعیین کنی؟
همیشه وقتی می‌فهمیدم کار کسی به من گیر است بدجنس می‌شدم،
می‌دانستم خصوصیت خوبی نیست ولی دست خودم نبود. گفتم:
- خودت هم خوب می‌دونی که هستم.

شهراد بی خیال دستش را به سمت در گرفت و گفت:
- راسته می‌گن حلزون خودش رو قاطی شاخدارها می‌کنه ها!
متعجب نگاهش کردم، چشمانش بر عکس همیشه برق می‌زد. با چشمان
دریده گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی رو دادم بهت فکر کردی کسی هستی؟ بین خانم، بخوای از این
قر و غمزه‌ها واسه من بیای یه راهی پیدا می‌کنم که از این خونه بندازیمت
بیرون. شک نکن این کار رو می‌کنم!

بعد از این حرف دستش را به سمت در گرفت، یعنی بلند شو گورت را
گم کن. با ناراحتی قدمی به سمت در برداشتم، از او می‌ترسیدم. می‌دانستم به
حرفی که می‌زند عمل می‌کند پس جای کل کل نبود. هنوز به در نرسیده بودم
که چرخیدم و با حالتی مظلومانه گفتم:

- حداقل بشنو بین چی می‌گم! کار سختی نیست!
انگار که دلش به حالم سوخت، شاید هم با خودش فکر کرد می‌شود و
بعد توجهی نمی‌کند. هر چیزی که در ذهنش گذشت باعث شد بگوید:
- حرفتو بزن ...

سارا به قدم بهش نزدیک شد و کاملاً جدی گفت:
- من فقط می‌خوام آگه عمو حسام در مورد من ازت چیزی پرسید خیالش
را راحت کنی که هوس نکنه منو از ماموریت حذف کنه. خواهش می‌کنم این
رو درک کن، من آگه کار نیمه تمومم رو تموم نکنم تا آخر عمر روی آرامش
شهراد بدون هیچ حرفی نگاهم می‌کرد، سر به زیر شدم و آرام گفتم:

هما پور اصفهانی

- غیر از اون ، بذار منم بفهمم چی کار می‌خوای بکنی و چه تو کلتِه! اینجوری شاید منم اطلاعاتی داشته باشمو بتونم کمک کنم. بالاخره من مدت زیادتری که اینجا و چیزای زیادی دیدم. بدون حرف در سکوت نگاهم می‌کرد. وقتی از جوابش نا امید شدم، سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- چرا چیزی نمی‌گی؟

- چون گفتم در حدی نیستی که برای من شرط بذاری، من همون کاری رو می‌کنم که به صلاحه. واقعا فکر کردی اگه نبودى ما لنگ می‌موندیم؟ عصبی نفسم را فوت کردم و گفتم:

- نخیر ، می‌دونم منم که نبودم شما بازم به این اطلاعات می‌رسیدین، ولی حداقل الان به کم زودتر به سری چیزا رو می‌فهمین. سکوتش نشان داد که حرفم را قبول دارد، تصمیم گرفتم فعلاً از در صلح وارد شوم، برای همین هم گفتم:

- ببین جنگ و دعوای من و تو اینجا هیچ به کارمون نمی‌یاد، بهتره فعلاً صلح کنیم. قرار بود در مورد اون اتاق با من صحبت کنی. اینبار او بود که نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌داری که، همش در حال لجبازی و کل‌کلی!

در دلم گفتم نیست که تو نیستی! اما بیخیال جواب دادن شدم و گفتم:

- بگو نقشه ات چیه؟

روی صندلی جلوی میز توالن نشستم، همینطور که وسایل جزئی روی میز را جا به جا می‌کرد گفتم:

- تو کار خاصی قرار نیست بکنی، منم که وارد اون اتاق می‌شم و سیستم‌ها رو چک می‌کنم. تنها کار تو اینه که بیرون از اتاق مراقب باشی که جمشید نخواد وارد اتاق بشه. اگه خواست بیاد حتماً به من خبر بده قبلش. دوربین پذیرایی رو هم خودمون به جوری که شک بر انگیز نباشه غیر فعال می‌کنیم. از هیجان خوشم می‌آمد، برای همین هم سریع گفتم:

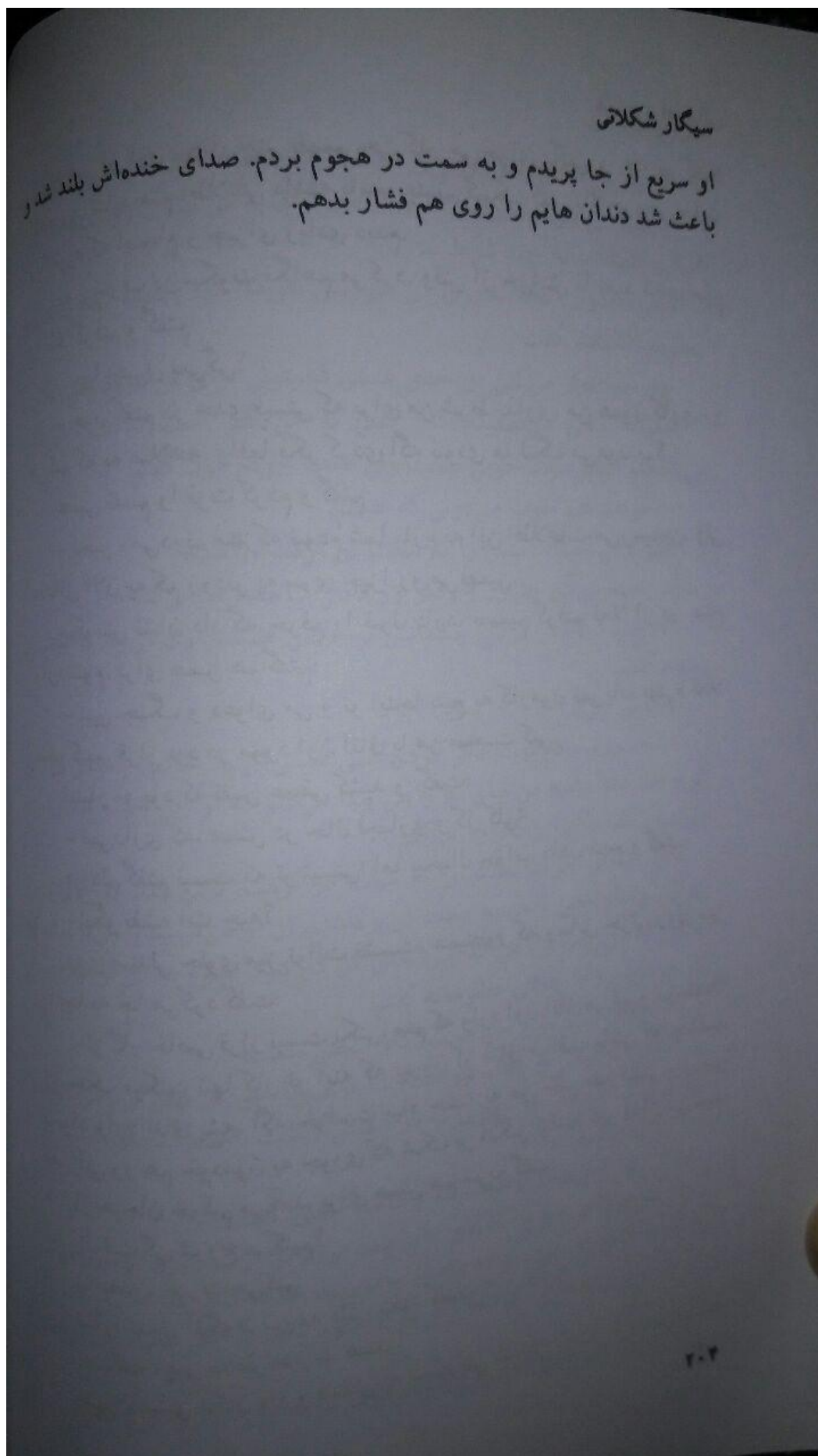
- خب کی شروع می‌کنیم؟

- عصر ، خبرت می‌کنم.

سارا بدون آنکه ترسی به دلش بیفتد گفت:

- باشه ، پس منتظر خبرت هستم.

شهراد سری تکان داد و دستش به سمت تی شرتش رفت. با دیدن حرکت





جمشید توی زیرزمین بود، شهراد بی سر و صدا از اتاقش خارج شد. حشره‌ای که بسیار کوچک بود و با کنترل از راه دور کنترل می‌شد را همراه خودش داشت، به تازگی آن را از اردلان گرفته بود. کنار در اتاق سارا ایستاد و خیلی نرم ضربه کوتاهی به در کوبید و بعد بی توجه به او به سمت پله‌ها راه افتاد. نقطه کور دوربین‌های طبقه پایین جایی پشت ستون وسط نشیمن بود. منتظر ایستاد تا سارا از راه برسد، سارا توجیه شده بود و می‌دانست باید چه کار کند. سارا از پله‌ها پایین آمد، با دیدن شهراد که نزدیک ستون بود لبخند ملیحی تحویلش داد و به سمت آشپزخانه راه افتاد تا حواسش باشد تا چند دقیقه کسی از آنجا خارج نشود. همین که سارا به سمت آشپزخانه رفت شهراد خودش را پشت ستون کشید و حشره را روی زمین انداخت و با کنترل کوچکی که داشت آن را به پرواز در آورد. مقصد حشره درست جلوی دوربین بود، آنجا که می‌نشست بسیار طبیعی جلوی دید دوربین گرفته می‌شد. جمشید هم موقع چک کردن فیلم‌های گرفته شده فقط یک حشره موزی می‌دید. با دقت تمام حشره را بالا برد و جایی مقابل دوربین نشانده. خیالش که از دوربین راحت شد از پشت ستون بیرون آمد و رفت به سمت در اتاق، باید آن در

سیگار شکلاتی

را هر طور که شده بود باز می‌کرد. شانس آورده بود قفل این در هم مثل در زیرزمین هوشمند نبود! ولی باز کردن آن قفل خارجی هم کار چندان راحتی نبود. همین که زیر لب بسم اللهی گفت و مشغول ور رفتن با قفل شد سر و کله سارا پیدا شد. شهراد سریع و با اخم پیچ پیچ وار گفت:

- کجا اومدی؟ برگرد هواشونو داشته باش تا من این در لعنتی رو باز کنم.

سارا با خنده ابرویی بالا انداخت و مثل خود شهراد گفت:

- شانسمون بیسته!

سپس دستش را بالا آورد و تک کلیدی را جلوی چشمان شهراد به رقص در آورد. شهراد هیجان زده گفت:

- اینو چه جوری کش رفتی؟!!

سارا سریع کلید را کف دست شهراد انداخت و گفت:

- همه خدمتکارا رفتن استراحت، معلومه جمشید رفته تو سگ دونیش که اینا به خودشون استراحت دادن. فقط عایشه تو آشپزخونه بود که اونم سرشو گذاشته بود رو میز و داشت خواب هفت پادشاه می‌دید. کلیدش همیشه تو جیب لباسشه، دیده بودم قبلاً... کش رفتم دیگه.

شهراد سریع در را باز کرد و گفت:

- خیلی جلیبی!

همین که در باز شد هر دو هیجان زده به هم نگاه کردند، چون دقیقاً همانطور که سارا گفته بود اتاقی پر از سیستم‌های کامپیوتری جلوی رویشان بود. شهراد سریع گفت:

- من می‌رم چک کنم، در اتاق رو می‌بندم که آگه یه موقع کسی اومد در باز اتاق شک بر انگیز نباشه. حواست باشه آگه کسی اینورا آفتابی شد یه ضربه به در بزن و بعدش طرف رو توی پنج دقیقه از جلوی در دور کن. من سریع می‌يام بیرون و جیم می‌زنم، سارا خراب کاری نکنیا! فقط پنج دقیقه بعد از ضربه زدن تو من در اتاق رو باز می‌کنم و می‌يام بیرون ...

شد، خواست در را ببند که لحظه آخر انگار پشیمان شد. باز در اتاق را باز کرد و به سارا که همان جا ایستاده و هیجان زده نگاهش می‌کرد خیره شد و همانطور پیچ پیچ وار گفت:

- آگه بر فرض محال، اتفاقی افتاد که من لو رفتم حواست باشه که سریع از اینجا دور بشی. آگه طوری شد که پای توام گیر بود همه چیز رو انکار کن

هما پور اصفهانی

و بگو من با زور و تهدید مجبورت کردم! همه چیز رو می‌ندازی گردن من ،
باشه؟

سارا با چشمانی گرد شده نگاهش کرد و شهراد دیگر نماند که چیزی بشنود. سریع داخل اتاق شد و در را بست. سارا امانت ساسان بود، شاید خودش خبر نداشت ولی ساسان برای شهراد خیلی عزیز بود ، خیلی زیاده همین که در بسته شد فکر کردن به ساسان را رها کرد، کلیدی که دستش بود را توی جیب شلوارش انداخت و به سمت سیستم‌ها هجوم برد.



همین که در بسته شد تازه متوجه ضربان شدید و تند قلبم شدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و به سمت میلمانی که نزدیک در قرار داشتند رفتم و خودم را رها کردم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. تقریباً مطمئن بودم تا یک ساعت آینده از جمشید خبری نمی‌شود ولی نمی‌دانم چرا دلشوره داشتم. همه ذهنم درگیر حرفی بود که شهراد زده بود، چرا از من خواست همه چیز را گردن او بیندازم تا خودم بتوانم فرار کنم؟ چرا باید برای پسری مثل او مهم باشد که اینجا چه بلایی بر سر من خواهد آمد؟

حواسم رفت سمت یکی از خاطراتم که به نظر خیلی دور می‌آمد ...

- یه مربی دارم، مثل ماه می‌مونه!

این را که گفت انگشت هایش را گرفت جلوی دهانش پر سر و صدا بوسید و گفت:

- آه! نمی‌دونی چه جواهریه لامصب ، اخلاقش بیسته! ورزشکار یعنی این

، هیکلشم که نگو ...

بیخیال در حال بافتن شال گردنی بودم که تازه شروعش کرده بودم. بافتنی بلد نبودم ، اینقدر مامان از بی هنر بودنم نالیده بود که به زور از خودش یاد گرفته بودم چیزهایی ساده بیافم. به قول ساسان فقط در حد یه زیر و یه رو! در همان حالت که درگیر شل و سفت کردن بافتنی‌ام بودم گفتم:

- مبارکت باشه !

ساسان هیجان زده ادامه داد:

- سارا نمی‌دونی چه هیکلی داره ها! غوله ، غول! یعنی مطمئنم مسابقات

پرویز اندام شرکت کنه اول شدنش رد خورد نداره. ولی اینقدر خاکیه که اصلاً خودش قبول نداره.

رج چهار را شروع کردم و بی اختیار گفتم:

سیگار شکلاتی

- ساسان اون که چال داره تو باشگاهتون چی کاره اس؟
 سکوت و سنگینی نگاه ساسان باعث شد دست از بافتن بکشم و نگاهش
 کنم. همین که نگاهم را دید گفت:
 - شهزاده دیگه ، مربی من. تو از کجا دیدیش؟
 بی اختیار لبخند کج و معوجی تحویلش دادم و گفتم:
 - خب اون روز که ثبت نامت کردم ، چیزه ... این آقاهه بود که ...
 ساسان که متوجه شد من به تته پته افتاده ام خنده اش گرفت. موزیانه
 خندید و همینطور که کنترل تلویزیون را بر می داشت تا کانال را عوض کند
 گفت:
 - می دونی ، حق داری! منم که پسر شهزاده می بینم ازش خوشم می یاد
 دیگه تو که ...
 همین که فهمیدم منظورش چیست میل بافتنی ام را به سمتش گرفتم و
 محکم توی بازویش فرو کردم. دادش بلند شد و غرید:
 - اوی وحشی!
 - حقیقه! تا تو باشی به من انگ نچسبونی، یه کلمه پرسیدم یارو کیه!
 همینطور که بازویش را ماساژ می داد و خودش را کنار می کشید تا دیگر
 دسترسی به او نداشته باشم گفت:
 - خودتو بذار جای من ، اولین باره در مورد یه پسر کنجکاوی به خرج
 می دی. خر که نیستم ...
 سریع از جا بلند شدم و در حالی که غر می زدم:
 - نخیر تو ذهنت مشکل داره.
 به آشپزخانه پناه بردم، حق با ساسان بود؟ آن پسر دماغ عملی غول تشن
 چه چیزش باید برای من جذاب می بود که بخوام در موردش کنجکاوی کنم؟
 نه محال ممکن بود ، فقط ... فقط چال صورتش خب ... خب چالش جذاب
 بود ... ای امان از چال صورتش!



شهزاد برای آخرین بار نگاهی به سیستم ها انداخت ، هر مانیتور چند
 دوربین را پوشش می داد. یکی از آنها مخصوص محوطه بیرون بود، جلوی در
 دو قسمت دیگر از کوچه بود. مانیتورهای بعدی هم قسمت هایی از طبقه
 پایین و زیرزمین را پوشش داده بودند اما بیشتر از هر چیز نگاه شهزاد خیره
 ۲۰۸

هما پور اصفهانی

به مانیتورهایی بود که تصاویرشان ارتباطی به این خانه و ساکنینش نداشتند. نفس عمیقی کشید و با لبخند از جا برخاست، کل کارش نیم ساعت هم طول نکشیده بود، تقریباً به سر نخ هایی رسیده بود. باید با اردلان و سرهنگ مطرحشان میکرد. باید هر چه سریع تر از اتاق خارج میشد، همین که به سمت در رفت صدای پایی توجعش را جلب کرد، با همه وجود گوش شد که ببیند ضربه‌ای به در می‌خورد یا نه ...



با شنیدن صدای پایی از خاطرات دور و درازم با ساسان خارج شدم و به روبرویم خیره شدم. با دیدن جمشید که با همان حالت کند به سمت می‌آمد چند بار پلک زدم. جمشید واقعاً جلوی من بود؟ با شنیدن صدایش تازه به واقعی بودنش پی بردم و چنان از جا پریدم که گویی زیرم فتر کار گذاشته بودند.

- چه عجب ما شما رو خارج از اتاقتون و محیط کارتون رویت کردیم! زبانم فلج شده بود و برای هیچ حرفی تکان نمی‌خورد. لعنت به من، چرا در این وضعیت توی هیروت غوطه ور شده بودم؟ جمشید پاسخ ندادنم را حمل بر بی تفاوتی و غرور همیشگی‌ام گذاشت و راه افتاد سمت در اتاقی که شهردا داخلش بود. دلم می‌خواست دو دستی بر فرق سرم بکوبم! حالا چه خاکی توی سرم می‌ریختم. ای وای من الکی الکی جوان مردم را به کشتن دادم. سریع از پشت سر جلو دویدم و گفتم:

- جمشید خان ...

ایستاد و با تأنی به سمتم چرخید، می‌دانستم رنگم پریده باید دلیلی می‌آوردم برایش، باید حواسش را پرت میکردم و با صدای بلند حرف می‌زدم تا شهردا متوجه حضور او بشود. برای همین هم چند بار پلک زدم و گفتم:

- من فکر کنم کمی کسالت دارم، بهتر نیست برم دکتر؟

داشتم در دلم دعا می‌خواندم که بگوید نیازی به دکتر نیست و زنگ می‌زند دکتر مخصوص خودش بیاید. بعد هم برای تماس گرفتن با پزشکش چند لحظه‌ای از اینجا دور شود. ولی انگار روی دور بدشناسی افتاده بودم که گفت:

- آره، از رنگ و روت پیدااست که ناخوشی، می‌گم شهردا ببرت دکتر. قیافه‌ام چنان ناله شد که متعجب گفتم:

- فقط سر ما خوردگیه یا چیز دیگه‌ای هم هست؟

خدایا من چطور باید به این مرتیکه حالی می‌کردم که کمی از اینجا فاصله

سیگار شکلاتی

بگیرد؟ دستم را روی پیشانیم ام گذاشتم و نالیدم:
- فکر کنم تب دارم.

باز چرخید به سمت در و گفت:

- همین جا روی کاناپه دراز بکش، زنگ می‌زنم هم شهراذ آماده بشه
بیرت دکتر و هم براح یه جوشیدنی مناسب حالت برات حاضر کنه. خیلی
روی پا نیست.

این را گفت و دست داخل جیبش کرد و کلید خودش را بیرون کشید.
شهراذ خوب آدمی بودی! دوست داشتم گریه کنم!! کاش صدای جمشید را
شنیده باشد، کاش جایی برای مخفی شدن در آن اتاق کوچک وجود داشته
باشد. عقب عقب رفتم و بدن بی حالم را روی کاناپه پرت کردم و به در زل
زدم. آن در لعنتی باز شد و جمشید پا به درون اتاق گذاشت، عرق سرد روی
تنم نشسته بود.

چشمانم را بستم و توی دلم التماس کردم:
- بابا!!! بابا دعا کن واسه شهراذ ... یا امام زمون!!



صدای پا نزدیک در متوقف شد، شهراذ کمی جلو رفت و منتظر شنیدن
ضربه شد. ولی به جای ضربه صدای سارا را شنید که بلند بلند با کسی صحبت
می‌کرد، از شنیدن نام جمشید میان حرف‌های سارا متعجب گوشش را به در
چسباند و با شنیدن صدای ضعیف جمشید سریع از در فاصله گرفت.
انداخت زیر یکی از میز کامپیوترها. جایی جز آنجا داخل آن اتاقک برای
مخفی شدن وجود نداشت. فعلاً بهترین جا بود و در عین حال بدترین جا!
ترین تکانش کل میز تکان می‌خورد و لو می‌رفت. کلیدی در قفل در چرخید و
سمت دیوار. چشمانش باز و با همه وجود مراقب بود که صدایی تولید نکند!
با دیدن کفشهای جمشید نزدیک بود آه بکشد! چرا این مرتیکه اینقدر زود
آمده بود!! لعنتی! بدشانسی بیشتر از این؟ جمشید نشست روی صندلی و پایش
را دراز کرد زیر میز. شهراذ شانس آورد که جمشید پاهایش را زیر میزی که
چطور بودندش را جایی توجیه کند! از طرز تکان خوردن جمشید مشخص بود

هما پور اصفهانی

لم داده روی صندلی و خودش را با صندلی تکان می‌دهد. صدای تق تق کردن خودکارش روی اعصاب شهراد نقاشی می‌کشید. معلوم نبود چه مرضی دارد که اینقدر با خودکار ور می‌رود! نمی‌دانست باید تا کی اینجا حبس باشد! سارای لعنتی آخر گند زد. از اولش هم نباید به یک دختر اعتماد می‌کرد. مگر چه کار داشت که نتوانسته بود کمی زودتر او را خبر کند و یا مهم‌تر از آن اینکه نتوانسته چند دقیقه جمشید را دست به سر کند؟ شهراد اصلاً دلش نمی‌خواست یک اشتباه به این کوچکی کل برنامه‌شان را به هم بریزد! صدای تق اینبار بلندتر از دفعات قبل آمد. سریع چشمش را چرخاند، خودکار جمشید افتاده بود دقیقاً جلوی پای شهراد! جمشید صندلی را کمی داد عقب و خم شد برای برداشتن خودکار. شهراد آب دهانش را قورت داد. دیگر داشت همه چیز تمام می‌شد. همه چیز! مجبور می‌شد جمشید را بکشد و بعد ممکن بود دیگر دستشان به هیچ جا بند نشود. جمشید تا نصفه خم شده بود که یک دفعه صدای ناله‌اش بلند شد و همانطور خم شده سر جایش ماند. تنها چیزی که شهراد می‌دید موهای جمشید بود، هنوز آنقدر خم نشده بود که با چشمای بد ریختش بتواند شهراد را ببیند، از جا بلند شد. کمرش صاف نمی‌شد. ناله کنان دست روی کمرش گذاشت و همانور دولا دولا و به سختی رفت سمت در. چنان ناله می‌کرد انگار داشت جان می‌داد. مرتیکه لوس! در را باز کرد و آه و ناله کنان از اتاق خارج شد. صدای عربده هایش در کل خانه پیچیده بود:

- براح، عایشه!

شهراد به سرعت از زیر میز بیرون آمد و دوید سمت در. گوشش را به در چسباند و منتظر دور شدن صدای جمشید ماند. از صداها متوجه شد که براح و عایشه او را به سمت اتاقش در طبقه بالا می‌برند و قرار است با دکتر تماس بگیرند. همین که صداها به اندازه کافی دور شد کلید را از جیبش در آورد و در را باز کرد. از اتاق که خارج شد سارا را با چشمانی گرد شده روبروی خودش دید. در اتاق را آهسته بست و با خشم رفت به سمتش، انگشت اشاره‌اش را به سمتش تکان داد و غرید:

- حسابم رو بعداً با تو تسویه می‌کنم!! شک نکن!

بهت توی چهره سارا دو برابر شد، شهراد کلید را به سمت او انداخت، دستش را بالا آورد و گفت:

- نمی‌خواه فکر کنی که چی جواب بدی!

سارا نفسش را عمیق از دهان خارج کرد و گفت:

سیگار شکلاتی

- داری اشتباه می‌کنی.

شهراد راه افتاد سمت پله‌ها و گفت:

- حالا هر چی! فعلاً مهم نیست. بعداً تویبخت می‌کنم! اینجا من حکم مافوق تو رو دارم و تو از دستور من سرپیچی کردی.

بعد از این حرف نایستاد تا حرف‌های سارا را بشنود. به سرعت خودش را پشت ستون کشید، با اعصابی داغون حشره را از جلوی دوربین دور کرد و بعد از آن پا کوبان از پله‌ها بالا رفت. خدا نجاتش داده بود، به این ایمان داشت!



صدای فریاد هایش داشت عصبیم می‌کرد:

- شانس! شانس! شانس! خانوم محترم! تنها چیزی که من رو نجات داد شانس بود. سابقه نداشت توی هیچ عملیاتی من تکیه م رو بدم به شانس و اقبال! سابقه نداشت من تو کارم دچار اشتباه به این مزخرفی بشم و اینا همه‌اش تقصیر توئه!

با چشم‌های ترسیده فقط نگاهش کردم و قبل از من عمو حسام دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

- شهراد به کم به خودت مسلط باش! توی اون شرایط به نظر من سارا بهترین کار ممکن رو انجام داده. با صدای بلند به تو حالی کرده که جمشید اونجاست. وقتی که جمشید وارد خونه شده دیگه تحت هیچ شرایطی حتی آگه سارا زودتر هم تو رو خبردار می‌کرده تو نمی‌تونستی از اون اتاق خارج بشی. هر دو کارتون عالی بوده! نیازی نیست همدیگر رو سرزنش کنید.

شهراد در سکوت پاکت سیگارش را چنگ زد و رو به اردلان که صامت به ما خیره شده بود گفت:

- آتش بدم.

اردلان فندکش را از داخل جیبش بیرون کشید و زیر سیگار شهراد گرفت. با صدایی که سعی می‌کردم جسارت داشته باشد گفتم:

- اصلاً گیریم که من اشتباه کردم، عمو شما بگو حرف من اشتباهه یا درست. این آقا نشسته بود جلوی دوربین‌ها، محوطه بیرون هم که کلش زیر پوشش دوربین هاست. چطور ندیده که جمشید داره می‌یاد؟! هان؟! - چون که حواسم به دوربین‌های این خونه نبود! حواسم به دوربین‌های

هما پور اصفهانی

به خونه دیگه بود ...
 عمو حسام دستانش را بالا گرفت و گفت:
 - بس کنید دیگه، گفتم همدیگه رو سرزنش نکنید. مهم اینه که به خیر
 گذشته و باید حواستون رو جمع کنید که از این به بعد هم به خیر بگذره. حالا
 شهراد، تعریف کن بینم چی دیدی؟
 شهراد پکی عمیقی به سیگارش زد و گفت:
 - قربان جمشید به خونه‌ای رو زیر نظر داشت که داخلش چند تا دختر
 و پسر در حال تردد بودن که ربطی به این خونه‌ای که الان ما توش هستیم
 نداشت.
 عمو حسام سری تکان داد و گفت:
 - اعضااش رو نشناختی؟
 - نه متأسفانه، ولی خونه بزرگی بود و مشخص بود مثل خونه جمشید
 دوبلکسه.
 - هر دو طبقه تحت پوشش بود؟
 - خیر قربان، برای من هم همین عجیب بود. دوربین فقط یک طبقه و
 طبقه پایین رو پوشش می‌داد. البته من اینطور فکر کردم که شاید اونجا هم
 مثل خونه خود جمشید باشه، طبقه بالا محل خواب باشه و برای همین زیر
 پوشش دوربین‌ها نباشه.
 - در هر صورت باید همه احتمالات چک بشه. باید از ته و توی اون
 خونه سر در بیارین. چون اینطور که مشخصه هیچ ارتباطی بین جمشید و
 صاحبین خونه دیگه‌ای ذکر نشده. برای همین هم ما نتونستیم اون خونه رو
 پیدا کنیم.
 اردلان وارد بحث شد و گفت:
 - شاید مربوط به قسمت‌های شیمیشون باشه.
 عمو هم سرش را تکان داد و گفت:
 - امکانش هست ...
 شهراد گفت:
 - ولی آخه هیچ لابراتواری اونجا نبود.
 - تا واردش نشین نمی‌تونیم نظر قطعی بدیم. ولی بعید هم نیست که اونها
 تمام مدت خودشون لابراتوارشون رو تحت پوشش قرار داده باشن و به همین
 دلیل نخواستن باشن دوربینی در اون قسمت نصب بشه. کار اصلی اونها همینه

سیگار شکلاتی

... اینبار من بودم که نتوانستم بیخیال کنجکاوی هایم بشوم و گفتم:
- چه کاری عمو؟
عمو حسام جرعه ای از آب پرتقال روی میز را نوشید و گفت:
- مشغول ساختن نوع مواد مخدر جدید هستن، چیزی که آرام آرام
و نرم نرم جوونا رو از بین بیره.
بهت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم که از جیغ زدنم جلوگیری کنم و عمو
ادامه داد:

- سارا دونستن جزئیات توی این پرونده هیچ به صلاح تو نیست، حتی به
سری از مسائل امنیتی رو به شهرداد و اردلان که مامورهای این پرونده هستن
یا بقیه بچه هایی که در پس پرده فعالیت می کنن هم نگفتیم. شما فقط در حدی
می دونین که بشه ازش اطلاعات بیرون کشید.
باز بغض لعتی در گلویم پیچید و با زحمت گفتم:
- از همونی که ساسان رو هم ...

نتوانستم ادامه بدم، شهرداد که تا آن لحظه به خونم تشنه بود نگاهش را
دزدید. اردلان دستش را مشت کرد و عمو با ناراحتی سرش را به نشانه مثبت
تکان داد.



کردستان - چهارده سال قبل

- شاهد، برو پیش سرهنگ، کارت داره.

شهرداد با ترس از روی تخت خوابش نیم خیز شد، اینقدر ترسیده بود
که پاهایش به لرزش افتاده و زانوهایش از درون عجز را فریاد می زدند.
همه بچه ها با ترحم نگاهش می کردند. وقتی سرهنگ کسی را صدا می کرد
دو حالت بیشتر نداشت، یا قرار بود تنبیه سختی در انتظار فرد باشد و یا
قرار بود برگردانده شود. اینقدر که از دومی وحشت داشت نگران اولی نبود.
بعید هم نبود که سرهنگ تصمیم به دیپورت کردنش گرفته باشد. او در تمام
تمرین های یکی از ضعیف ترین افراد گروه به حساب می آمد و تقریباً همیشه
گند می زد و تنبیه می شد. صبر سرهنگ سر آمده بود. با ترس و لرز در آن
خانه نیمه مخروبه ای که حکم خوابگاهشان را داشت راه افتاد و به سمت
اتاق سرهنگ رفت. پسری که مسئول بردن او شده بود دنبالش می آمد، نه او
قدرت داشت چیزی از او بپرسد و نه پسر تصمیم داشت حرف بزند. جلوی در

هما پور اصفهانی

چوبی و زهوار در رفته اتاق سرهنگ که رسیدند پسر در را باز کرد و داخل شد، احترام گذاشت و گفت:

- قربان، شاهد رو آوردم.

سرهنگ احمدی بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

- بیارش تو، خودت بیرون باش.

پسر پا کوبید و بازوی شهردار را که جلوی در خشک شده و ترسیده به سرهنگ خیره مانده بود گرفت و داخل کشید. شهردار همین که داخل شد ناشیانه احترام گذاشت و ایستاد. سرباز دیگر از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید. صدای در ضعیف بود ولی شهردار را نیم متر از جا پراند و سرهنگ که تازه سرش را بالا گرفته بود با دیدن حالت او پوزخندی زد و گفت:

- خودت هم به این نتیجه رسیدی که به درد اینجا نمی‌خوری نه؟

آب یخ روی سر شهردار ریخته شد، باورش نمی‌شد چیزی که همیشه از آن وحشت داشت بر سرش آمده باشد. سرهنگ مشغول نوشتن فرمی بود که شهردار به خوبی می‌دانست فرمی است که او را برای همیشه از این گروه جدا خواهد کرد و باز به بدبختی هایش می‌رساند. سرهنگ با تمسخر گفت:

- امثال تو باید همیشه توی خونه باشین و ماماناتون تر و خشکتون کنن و قربون دست و پای بلوریتون برن و روز به روز بیشتر لوستون کنن. شما رو چه به اینجا و دفاع از کشور؟

شهردار هر لحظه بیشتر از قبل خورد می‌شد و درهم می‌شکست، دست هایش مشت شده کنار پایش قرار داشت. دوست داشت التماس کند، حاضر بود برای برنگشتن به خانه التماس کند. می‌دانست خیلی از افرادی که در این گروه هستن از خدایشان است اخراج شوند و به خانه بازگردند. می‌دانست خیلی از آنها به اصرار خانواده و به خصوص پدرهای درجه دارشان اینجا هستند. دیده بود بچه هایی که قبل از او پس فرستاده شدند چقدر شادمان خدا حافظی کرده و رفته بودند. ولی ایمان داشت خودش با همه آنها فرق دارد، او کسی بود که حاضر بود برای بیشتر ماندن در آنجا به دست و پای سرهنگ احمدی بيفتد. سرهنگ مهرش را برداشت و خواست پای آن برگه بکوبد که شهردار سریع گفت:

- صبر کنین ...

حتی صدایش هم می‌لرزید و آن لحظه بیشتر از هر زمان دیگری از خودش متنفر بود. ولی باید تمامش می‌کرد. باید کاری می‌کرد که در آینده شرمنده

سیگار شکلاتی

خودش نباشد، سرهنگ منتظر نگاهش کرد. زمان اخراج که می‌رسید دیگر از آن خشونت همیشگی در او چیزی دیده نمی‌شد. قدمی به میز سرهنگ نزدیک شد و گفت:

- قربان، حق با شماست، من زیرپنبه بزرگ شدم چون مادرم بیش از اندازه به من علاقه داشت. اما همه چیز برای من توی خونه به اتمام رسید. دیگه نه کسی منتظر برگشتن منه و نه من ... سرهنگ وسط حرفش رفت و گفت:

- ببین پسر برای من قصه حسین کرد تعریف نکن، می‌دونم که وقتی تصمیم بگیرم کسی رو حذف کنم حذف می‌کنم.

شهراد که کمی جسورتر شده بود جلو تر رفت و گفت:

- باشه حذف کنین، اما قبلش بهم یه فرصت دیگه بدین. امتحان انتخاب گروه برتر هفته آینده است. اجازه بدین توی اون امتحان شرکت کنم، آگه رد شدم بر می‌گردم، ولی آگه تونستم تغییر کنم و تغییراتم رو اثبات کنم ... سرهنگ پوزخندی زد و گفت:

- خودت فکر می‌کنی توی یک هفته می‌تونی تغییر کنی؟ قبول کن پسر نبیه تو ضعیفه!

شهراد سرش را بالا گرفت، همه از سرهنگ احمدی مثل سگ می‌ترسیدند. اکثراً بچه‌ها از او بیزار بودند و حاضر بودند نصف عمرشان را بدهند ولی که آرزو داشت پدری مثل او قوی و محکم و با صلابت داشته باشد ... وقتی شروع کرد به حرف زدن اختیارش دست خودش نبود.

- جناب سرهنگ، بزرگترین آرزوی من اینه که یک روزی مثل شما مرد روزهای سخت بشم. این فرصت رو از من نگیرین، من همه تلاشم رو می‌کنم. من آگه پدری به صلابت شما داشتم مطمئن باشین به ضعیفی الان نمی‌شدم. سرهنگ در سکوت شدن آرزوی منه!

بود نادی چشمان نگاهش کرد، این پسر چرا با همه فرق داشت؟ دیده یکی از آنهاست که است تا شهر و خانه‌اش از خوشی قر می‌دهد. اما حالا ندانست که اخلاقت تند است و اگر اینطور نبود الان در این جایگاه قرار نداشت. خوب می‌دانست که به خاطر اخلاقت حتی فرزندان خودش هم

هما پور اصفهانی

ترجیح می‌دهند او را کمتر در خانه ببینند ، حالا این پسر جلوش ایستاده و آرزوی پدری چون او را می‌کند. برگه روی میز را جلو کشید ، همینطور که چشم از چشمان روشن شهراد بر نمی‌داشت گفت:
- فقط یه هفته !



تهران - زمان حال
دختر جوان همینطور که خودش را روی مبل یه نفره کش و قوس می‌داد خمیازه‌ای کشید و غر زد:
- خسته شدم! دلم یه مسافرت می‌خواد، پوسیدیم تو این شهر به خدا!
دختر دیگری که با فاصله یک مبل از او نشسته بود و کتابی را توی دستش گرفته و ورق می‌زد گفت:
- می‌ریم، بذار یه کم کارامون سبک تر بشه.
دختر اول کوسن کنار دستش را برداشت، محکم توی صورت خودش کوبید و غر زد:

-ای بابا!

سپس خم شد از روی میز وسط مبل‌ها سیب زردی برداشت کمی با تردید نگاهش کرد و بعد با بی میلی گاز زد و با دهان پر داد کشید:
- کامیار!

چون جوابی نشنید ، دوباره و بلند تر فریاد زد:
- مُردی؟!!

باز هم جواب نیامد، سیب را نخورده پرت کرد داخل پیش دستی روی میز و غر غر کنان گفت:

- لامصب هر وقت می‌خوایش نیست! هر وقت نمی‌خوایش هست! تازه رو ریبت هم می‌ره نروتو نابود می‌کنه!

دختر دیگر غش غش خندید و گفت:

- ساهها! خدا نکشتت!

سها پاهایش را روی مبل در آغوش کشید و چانه‌اش را روی زانویش گذاشت. زمزمه وار گفت:

- حتماً تو اتاقشون داره تمرین هیپ هاپ می‌کنه ، مرتیکه با این قد درازش!

دختر دیگر ابرویی بالا انداخت و گفت:

سیگار شکلاتی

- به نکته خوبی اشاره کردی دلبردم.

- نیاز، مهمونی هم نگیریم؟

نیاز عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و ساها با غر غر خم شد و لب تایش را از روی میز وسط برداشت. روشنش کرد و اسپیکرها را وصل کرد. یک آهنگ بیس دار گذاشت و صدایش را تا آخر بلند کرد. نیاز دستانش را گذاشت کنار گوشش و فریاد کشید:

- کر شدم!!!

ساها بی توجه از جا بلند شد و شروع کرد به بالا و پایین پریدن. نیاز که بیخیال مطالعه شده بود کتابش را روی میز پرت کرد و با چپ چپ به ساها خیره شد ساها چشمکی زد و به در اتاق کامیاری و سیامک اشاره کرد. درست همان لحظه در اتاق باز شد و کامیاری همینطور که قر می داد از اتاق بیرون پرید. نیاز ترکید از خنده و ساها با غیظ کوسنی را برداشت و محکم توی صورت کامیاری کوبید. داد کامیاری بلند شد! اینبار با دندان سروقتش رفت که کامیاری فریاد زد:

- هوی!! و مپایر عوضی! ذات خبیثت رو رو کردی! هان؟! من تو رو می کشم! آی آی ...

نیاز که ترکیده بود از خنده لب تاپ را خاموش کرد و گفت:

- عین موش تله داری کامیاری! این ساهای ورپریده هم خوب می دونه چه جوری تو رو گیر بندازه!

کامیاری نشست لب مبل و همینطور که هنوز هم گردنش را ماساژ می داد گفت:

- من غلط کردم! آقا من اصلاً نمی خوام برقضم ... خر ما از بچگی هیچی نداشت!

ساها وسط غر غرهای کامیاری کوبید پس کله اش و گفت:

- کامی بی بند بذار حرف بزنم!

کامیاری که از ضربه های پی در پی ای که خورده بود حساسی کلافه شده بود داد کشید:

- هان؟ صاف کردی منو ... بنال بینم چته؟

- هوی حمال! با به خانوم متشخص درست صحبت کن.

کامیاری خنده اش گرفت. ولی به زور سعی داشت جلوی خودش را بگیرد و برای همین هم می فک و دهانش کج و معوج می شد. ساها که قیافهی او را زیر

هما پور اصفهانی

نظر داشت موقعیت را مناسب دید و سریع گفت:
- کامی به مهمونی جور کن با بر و بیج بریم صفا، حوصله مون سر رفته
به جان تو!
کامیار کله اش را با دو انگشت اشاره و وسط دست راست خاراند و
گفت:
- نمی فهمی؟! حالت نیست؟ مستی؟ خماری؟ چته تو؟! مهمونی چه وقته؟!
اصلاً من تا حالا مهمونی گرفتم که بار دومم باشه؟
سایاها با غیظ نگاهش کرد، همیشه همین بود. ضایع می کرد آدم را و از این
کارش لذت می برد. پا کوبید روی زمین و گفت:
- خوب تو می تونی!
- نمی توئم ... می دونی که راه نداره! مثلاً سر کاریما، نمی شه که هر بار به
یه بهونه ای بپیچونیم بریم صفا سیتی.
سایاها مشتش را کوبید روی سرش و گفت:
- مسافرت که نمی شه! مهمونی هم که بی مهمونی! پس من چه خاکی تو
سرم کنم که حوصله م سر نره.
کامیار رفت سر لپ تاپم و باز آهنگ را پلی کرد. دست نیاز را که بی
تفاوت نگاهش بین ما چرخ می خورد را کشید و با لبخند گفت:
- اینم مهمونی فعلاً خودمونو عشق است.
نیاز با خنده گفت:
- تو گلو ت گیر نکنه کامیار؟
قبل از اینکه کامیار جواب بدهد سیامک هم سرک کشید بیرون و گفت:
- به به! چه خبره؟ منم هستم ...
با آمدن سیامک جمعشان جمع شد. با کوچک ترین چیزها شاد می شدند
و می خندیدند. همین شادی های کوچک بود که می توانست درون طوفانی و
داغانشان را آرام کند. آرامش قبل از طوفان همین بود، به راستی که همین بود.



همراه شهراد نگاه بهت زده مان روی اردلان بود که با ساک و وسایل
بین راهرو ایستاده بود و با کنجکاوی به دنبال اتاقش می گشت. جیهان هم
با ناز و آدا برایش توضیح می داد که باید برای مدتی با شهراد هم اتاق باشد
و داشت می پرسید مشکل با خوابیدن روی تخت دو نفره دارند یا نه که اگر
دارند تختش را عوض کنند. اردلان بی توجه به جیهان نگاهش روی من و
۲۱۹

سیگار شکلاتی

شهراد که در دهانه اتاق هایمان ایستاده بودیم انداخت و با دیدن نگاههای متعجبمان یک دفعه ای زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند! خنده اردلان را تا به حال ندیده بودم و برای همین هم متعجب نگاهش می کرد، حرف در دهان جیهان ماسید و او هم چند لحظه متعجب به اردلان نگاه کرد و بعد پا به پایش خندید. این هم از اصول مهمان نوازی در این خانه بود، پا به پای مهمان بخند، گریه کن، حتی اگر لازم شد بمیر. شهراد قدمی از اتاقش فاصله گرفت و گفت:

- مرتیکه تو اینجا چی کار می کنی؟

من فکر می کردم فقط خودم نمی دانسته ام اردلان هم استخدام شده است، ولی از حالت شهراد کاملاً مشخص بود که او هم خبر نداشته. شاید هم بازیگر خیلی خوبی بود! اردلان زیر لبی از جیهان تشکر کرد و گفت:

- مگه من هرکاری می کنم باید به تو بگم؟

شهراد بازوی اردلان را کشید و هولش داد به سمت اتاقش و گفت:

- گمشو تو، دارم برات مرتیکه مارموز!

اردلان هم با ته مایه لبخند وارد اتاق شهراد شد و شهراد رو به من که متعجب نگاهشان می کردم گفت:

- عزیزم، ببخشید ولی اجازه بده من ایشون رو به سزای عملش برسونم بعداً خبرت می کنم بیای پیش ما. این سازده فعلاً نیاز به تنبیه مردونه داره! بعد از این حرف وارد اتاق شد و در را به هم کوبید، با لبخند رو به جیهان که همچنان به در خیره مانده و مشخص بود در کف اردلان مانده است گفتم:

- جدید استخدام شده؟

نگاهش را از در گرفت و گفت:

- بله، جمشید خان گفتن ازشون پذیرایی کنیم و هواشون رو داشته باشیم. با کنجکاوای بیشتر پرسیدم:

- محل کارشون همین جاست؟ نمی دونی قراره چی کار کنه؟ جیهان راه افتاد سمت راه پله و سریع گفت:

- من اطلاعی ندارم خانم ...

با غیظ نگاهش کردم، همیشه همین بودند. انگار دهانشان را با سیمان درخته بودند. راه افتادم سمت اتاق شهراد، من آدمی نبودم که به این راحتی ها کوتاه بیایم. من هم باید از هر اتفاقی که می افتاد خبردار می شدم. به خاطر

هما پور اصفهانی

تجربه قبلی ضربه‌ای به در زدم و وقتی صدایش را شنیدم که می‌پرسید:
- کیه؟

در را باز کردم و داخل شدم، هر دو مرد لب تخت نشسته بودند. با دیدن
من شهراد اخم کرد و گفت:
- اینجا اومدی برای چی؟

- سرم را بالا گرفتم، شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
- منم باید بفهمم اینجا چه خبره!

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- به! ما هم که هر روز به آقا بالا سر پیدا می‌کنیم.
بعد چرخید سمت من و گفت:

- اون روی منو بالا نیار سارا، برو توی اتاق.

بیخیال شهراد به اردلان که نگاهم می‌کرد خیره شدم و گفتم:
- شما هم استخدام شدی؟

سرش را چند بار به نشونه مثبت تکان داد و بی توجه به اینکه من هستم
حرف‌هایی که مشخص بود قبل از آمدن من شروع کرده است را ادامه داد. با
این حرکت به شهراد فهماند که بودن من در آنجا اهمیتی ندارد.

- جمشید به شدت روی این قضیه حساسه که من با شماها صحبتی نکنم
، منم نیازی ندیدم بگم. بالاخره که می‌فهمیدین. در مورد نوع کار هم قراره
در این مورد با شماها صحبتی نکنم. محل کار من اینجا نیست، توی یه خونه
معمولی به اتاق برام آماده کردن که تمام مواد اولیه و مورد نیازم اونجا
هست. البته اونجا جای خواب و یا وسیله برای زندگی نیست، فقط وسایل
آزمایشگاهی. برای خواب و بقیه موارد باید پیام همین جا. یکی از ماشین
هاش رو در اختیارم گذاشته.

- همون لابراتوار اصلیه؟ خونه اونی نیست که من دیدم تو سیستمش؟

- مطمئناً اینطور نیست شهراد، اون خونه یه واحد آپارتمانیه، دوبرگس
نست. علاوه بر اون تمام وسایل اونجا نوئه، پیدااست که به طور موقتی من رو
به اونجا منتقل کردن. اعتماد ندارن که به لابراتوار اصلی و پیش بقیه منتقل
کنن. اما چیزی که متوجهم شدم اینکه که واحد روبرویی من متعلق به چهار
نفره، دو تا دختر و دو تا پسر. به نظر می‌یاد دانشجو باشن. اما چیزی که شک
برانگیزه اینه که جمشید و دار و دسته‌اش نمی‌یان توی آپارتمانی که ممکنه
نوسط همسایه‌ها لو بره آزمایشگاه برای من بسازن. حدسم اینه که اونا هم

سیگار شکلاتی

از افراد خودش هستن ، غیر از این ، اون ساختمان کاملاً خالیه! فقط همین دو واحد روی روی هم استفاده شده.
- خب آدرس رو می فرستادی تا بچه ها ته و توش رو در بیارن.
- فرستادم. هنوز که خبری نشده ...
- تو آزمایشگاه کاری هم کردی؟ فهمیدی مشکل اون مواد لعنتی چیه که

...
اردلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هنوز برای این حرف ها خیلی زوده.

از گوشه چشم نگاهش را به سمت من سر داد و گفت:

- سارا اینقدر دنبال فهمیدن نباش ، دوستن این چیزا جز این که اوضاع رو برات سخت تر کنه دردی ازت دوا نمی کنه. من فقط در همین حد گفتم که جفتون بدونین ، ولی از این بیشتر رو حتی به توام نخواهم گفت شهردا. بقیه اش مربوط به من و مافوقمه.

شهردا می دانست ، از اول هم حیطه کاری آنها متفاوت بود. هدف نهایی رسیدن به رئیس اما مسیرها جداگانه بود. قرار هم نبود هیچ کدام از کار آن یکی خبر دار بشود. مگر اینکه ما فوق ها صلاح می دانستند. برای همین هم سری تکان داد و گفت:

- می فهمم.

اردلان سری تکان داد و به من خیره شد. سریع شالم را به بازی گرفتم و گفتم:

- باشه ، من فقط می خواستم بدونم شما هم تو این خونه ساکن شدین یا نه. اینبار شهردا موشکافانه نگاهم کرد و من قبل از اینکه فرصت بدهم با آن ذهن منحرفش جلوی دوستش آبرویم را ببرد جیم شدم.



دیدن دانه های درشت برف همیشه هیجان زده م می کرد اما آن لحظه فقط دلم می خواست زار بزنم. حالماً اصلاً خوب نبود! یادش بخیر چقدر با ساسان می کردیم بازی می کردیم، چقدر توی سر و مغز هم می گویدیم و عقده گشایی لباسی پشت در، پالتو نیاورده بودم با خودم، به جایش دو تا بافت و یک پلوی که داشتم را روی هم تنم کردم. بافت سورمه ایم را روی بقیه لباس های پوشیدم. خزهای دور یقه بافت من را برد به گذشته ها ...

هما پور اصفهانی

- این بیز بیز یا چیه؟!

- هان؟!!

- دم آهوئه!!

هر هر خندیدم و در حالی که دستش را از خزهای دور یقه بافتم پس

می‌زدم گفتم: آخه دم آهو این شکلیه؟! حداقل بگو دم روباه دلم نسوزه!

- بسواد! آخه دم آهو! اینا قریش مامانیا دختر است.

- من چه می‌دونم! اینا قریش مامانیا دختر است.

هولش دادم توی برف‌ها و گفتم:

- یه بار دیگه منو مسخره کنی با من طرفی!

از جا بلند شد، یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- به به! کی بهتر از شما شاهزاده خانوم؟

از صدای خرچ خرچ برف‌ها زیر قدم هایم حس خوبی بهم دست می‌داد.

آسمان بی‌قرار و دل‌تنگ از صبح می‌بارید و حالا دیگر حسابی قرمز شده بود.

باغ غرق سفیدی برف‌ها بود و از باغ پشتی صدای زوزه می‌آمد. به این صدا

عادت داشتم. رفتم سمت در، می‌خواستم بزنم به کوچه و خیابان. جمشید

رفته بود خانه خودش، نیازی نبود از کسی اجازه بگیرم. حوصله این باغ و

آدمهایش را نداشتم. بی‌توجه به اینکه ساعت از ده شب هم رد شده در را

گشودم. آهی کشیدم و زمزمه کردم:

- خسته شدم از این شبای تیدار ...

خسته شدم از این روزای تکرار *

خدایا کی تمام می‌شد؟! تیربرق‌های کوچه با نوری که اطرافشان پراکنده

می‌کردند دانه‌های برف را درخشان تر نشان می‌دادند و صحنه بکری

می‌ساختند.

باشنیدن صدایی از پشت سر نیم متر بالا پریدم:

- آدم وقتی این برف رو می‌بینه به آرامش خدا غبطه می‌خوره! چه با

حوصله این دونه‌ها رو می‌فرسته پایین!

اینقدر حواسم پرت دنیای خودم بود که متوجه نشده بودم چه وقت اردلان

از خانه خارج شده و صدای پایش را هم نشنیده بودم. نگاه حواس پرتم را

که دید خنده‌اش گرفت دستی توی گردنش کشید و گفت:

* لاری پور، نیلوفر (۱۳۹۱)، زیبای اساطیری، صفحه ۸۴، تهران: انتشارات شانی.

سیگار شکلاتی

- مثل بچه‌ها شدم!
بازوهایم را در آغوش کشیدم و گفتم:
- برف رو خیلی دوست دارم، ولی هیچ وقت نمی‌تونم اونقدری که باید و
شاید از لذت ببرم. حتی اون وقتی که ساسان بود.
وقتی می‌خواستم از ساسان حرف بزنم صدایم را شدیداً پایین می‌آوردم
که هیچ‌گوشی حتی اسمش را هم نشنود. اردلان که با آن کاپشن چرم قهوه‌ای
شدیدا جذاب به نظر می‌آمد زل زد به سفیدی دور و برش و گفت:
- چرا؟ حتماً خیلی سرمایی هستی.
پوزخندی زدم و گفتم:

- با دیدن برف نمی‌تونم فقط به آرامش و زیبایی و سفیدی فکر کنم.
دوست ندارم فکر کنین شعار می‌دم، ولی با دیدن برف همیشه فکرم می‌ره
سمت بچه‌هایی که کفش ندارند، بچه‌های که لباس گرم ندارند! آدمایی که آب
گرم ندارند! وقتی یاد اونا می‌افتم این زیبایی‌ها زهرمارم می‌شه.
اردلان متعجب به من نگاه می‌کرد، وقتی دید سکوتش طولانی شده گفت:
- تا الان به تفاوت‌های تو با دیگر دخترها پی برده بودم. ولی فکرش رو
هم نمی‌کردم که در بچه دید تو به دنیا اینطوری باشه. نمی‌دونم چی بگم، شاید
من هم خودم یکی از اون آدمایی هستم که اینقدر توی مشکلات خودم غرقم
که وقت نمی‌کنم به مشکلات بقیه فکر کنم.

با پوزخند از در بیرون رفتم، می‌دانستم دنبال می‌آید. زمزمه کردم:
- چرا آدما اکثرشون عادت دارن دنیا رو از دید خودشون نگاه کنن؟ چرا
خیلی وقتا یادشون می‌ره هستن کسای دیگه‌ای که دنیای زیبای اونا رو با زجر
تماشا کنن؟ آدمایی که شاید هیچ چیز زیبایی وجود نداره براشون!
اردلان برف‌های زیر پایش را محکم تر لگد کرد و در سکوت دنبال راه
افتاد. دوست نداشتم روی منبر بروم و موعظه خوانی کنم. برای همین هم
بیخیال بقیه نظم شدم و در سکوت راهم را ادامه دادم.



شهراد روی تراس اتاقش با یک تی شرت ایستاده و بدون توجه به سرمای
کشنده هوا سیگار دود می‌کرد، او رفیق سرما بود و این سرماها برای او
آزاردهنده نبود. شاید روزی از سرما اشک می‌ریخت ولی همان زجرها و
مصیبت‌ها حالا اینقدر مقاومش کرده بودند. به دود سیگارش خیره شد، یاد
کودکی‌هایش می‌افتاد. هشت سالش بیشتر نبود، همه جا برف نشسته و سفید
۲۲۴

هما پور اصفهانی

بود. همراه پدر مادرش به پارک رفته بود ولی هیچ چیزی باعث نمی‌شد که او دست مادر راه رها کرده و برای برف بازی له له بزند! روی نیمکت نشسته بود و به بازی بقیه بچه‌ها خیره خیره نگاه می‌کرد. او فقط هشت سالش بود ...

- هیچی یاد نمی‌یاد بهم بگین بچه گیم توی کدوم کوچه گذشت؟

چانه‌اش منقبض شد، دستش لبه‌های نرده تراس را چنگ زد. باز دلش گرفته بود! متنفر بود از این حالت! کاش می‌شد احساسات را به طور کامل در خودش بکشد! کاش می‌توانست همین‌جور که در برابر هر اتفاقی بی تفاوت است در برابر درد درونش هم بی تفاوت باشد و از آن بگذرد!

اون کی بود که تو شبم پرسه می‌زد
اون کی بود که رفت و دیگه بر نگشت!

کف دستهای داغ و تبادارش را روی نرده پر از برف کشید. برف‌ها از حرکات دستش شکل گرفته و پایین ریختند. صورتش داغ بود و می‌سوخت. دست هایش را بالا آورد و کف دست هایش را که در تماس با برف‌ها یخ کرده بود روی صورتش چسباند. کمی از التهاب بدنش کم شد. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید ...

همه با دلم غریبی می‌کنن
کوچه‌ها، پنجره‌ها، خاطره‌ها
نمی‌تونم دیگه اینجا بمونم
می‌دونم باید برم اما کجا؟!*

سیگاری که هنوز هم مابین انگشتانش دود می‌کرد را به لبش نزدیک کرد و آخرین پک را محکم تر زد. ذهنش هنوز درگیر شعر پر از غمش بود که سارا را دید، با شانه‌های افتاده می‌رفت سمت در، با کنجکاوی نگاهش کرد. این دختر می‌دانست که بیرون رفتن یک دختر جوان این وقت شب درست نیست؟ خواست از همان بالا صدایش بزند، زیر لب غرید:

- باز این دختره دردرس می‌شه!

هنوز دهان باز نکرده بود که اردلان را دید که به او نزدیک شد. خیالش کمی راحت تر شد. ولی همین که آن دو نفر دوشادوش هم از خانه خارج شدند چشمانش را در کاسه سرش چرخاند و گفت:

*- لاری پور، نیلوفر (۱۳۹۱)، زیبای اساطیری، صفحه ۸۰، تهران: انتشارات شانی.

سیگار شکلاتی

- مثل اینکه امشب از خواب خبری نیست!
برگشت داخل اتاق و به سمت چوب لباسی رفت.



همراه اردلان در سکوت در آن کوچه پهن و پر درخت قدم می‌زدیم. سر شده بود ولی برایم مهم نبود. نیاز داشتم کمی با خودم خلوت کنم و مسئول بودم از اردلان که حرف نمی‌زند. از قیافه‌اش مشخص بود که او هم در حال و هوای خودش سیر می‌کند. زیاد از در خانه فاصله نگرفته بودیم که ماشینی از پشت سرمان شنیده شد. همراه اردلان، هر دو به سمت عقب چرخیدیم. سوناتای جمشید که این روزها ماشین شخصی اردلان و شهزاده بود به ما نزدیک می‌شد. کنارمان ایستاد، شیشه سمت شاگرد را پایین داد. شهزاده پیدا شد. با غیظ گفت:

- خانم و آقا کجا سرشون رو زیر انداختن دارن می‌رن؟
اردلان قبل از من همانطور که دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرده بود گفت:

- داریم قدم می‌زنیم. مشکلیه؟
شهزاده ماشین را همان جا که بود پارک کرد و پیاده شد. آمد به سمت ما که بلا تکلیف ایستاده بودیم او هم خونسرد جلویمان ایستاد و گفت:
- به به چه هوایی!

بعد نگاهی به آسمان دوخت و چند بار نفس عمیق کشید. اردلان نگاهی به من کرد و با افسوس سرش را تکان داد. خنده‌ام گرفت. این دو دوست واقعاً نقطه‌های مقابل هم بودند. نگاهم را به شهزاده دوختم. موهای خوش حالتش که اکثراً به یک سمت سرش متمایل بود دانه‌های برف نشسته بود. از حق نمی‌توانستم بگذرم! واقعاً جذاب بود و نفس گیر. جلالت تر از اردلان. فقط اگر بینی‌اش را عمل نکرده بود ... حیف! من را یاد ساسان می‌انداخت! زیبایی ساسان هم همینقدر نفس گیر بود!

دستانش را توی جیبش فرو کرد، نوک دماغش سرخ بود. مطمئن بودم که خودم هم دقیقاً همینجوری هستم چون صورتم داشت یخ می‌زد. صورت سرد اردلان هم سرخ شده بود حتی! هر سه نگاهمان را به آسمان سرخ که می‌بارید دوخته بودیم، بی اختیار دهان باز کردم و زمزمه وار گفتم:

- حوصله اون خونه رو نداشتم دیگه، دلم خیلی گرفته! خیلی زیاد...
اردلان که نزدیک تر به من ایستاده بود، همانطور سر بالا زمزمه کرد:

هما پور اصفهانی

- منم! شهراد سرش را پایین آورد و نگاهش را بین من و اردلان چرخاند و گفت:
- او منم! خوب از اونجایی که منم حوصله ندارم و از اونجایی که داره
برف می‌بارد و از اونجایی که ماها باید روحیه مون رو حفظ کنیم ... می‌شه
به کاری کرد!

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

- چه کاری؟! -

لبخند گوشه لبش لپش را چال انداخته بود. من مانده‌ام این بشر با این
نیش گشاد و ریلکس چطور از پس کار به این سختی و نفس‌گیری برآمده
تا به امروز؟ این شغل نیاز به آدم‌هایی عبوت و جدی داشت، افرادی شبیه
اردلان! از نظر من اردلان واقعاً سرگرد بود. شهراد بیشتر سرباز صفر بود! از
فکر خودم خنده‌ام گرفت و صورتم را برگرداندم. هیچ کدام حواسشان به من
نبود. شهراد اشاره به ماشین کرد و گفت:

- پیرین بالا، به فکر بکر دارم.

به دنبال این حرف خودش سریع ماشین را دور زد و سوار شد. من و اردلان
نگاهی به هم انداختیم و شانه بالا انداختیم. اردلان که به سمت ماشین رفت
من هم دنبالش راه افتادم. در ماشین را که باز کردم موج هوای گرم توی
صورتم خورد. بخاری ماشین را روشن گذاشته بود. نشستیم و سریع در را
بستیم. قبل از اینکه وقت کنم چیزی بگویم اردلان گفت:

- سونا راه انداختی تو ماشین؟! -

شهراد لبخند محوی زد و گفت:

- مایه داری حال می‌کنم.

در فضای ماشین از آنجا که می‌دانستیم همه حرف‌هایمان شنیده می‌شود
تا خودآگاه هر سه حواسمان جمع‌تر بود. اردلان گفت:

- خوب حالا قراره کجا بریم؟! -

شهراد ماشین را راه انداخت و گفت:

- تجدید قوا و کمی شیطننت.

یک تای ابروی اردلان بالا پرید و گفت:

- او هو! حالا باید چی کار کنیم که تجدید قوا کرده باشیم؟

شهراد از کوچه خارج شد و گفت:

- بریم به جا که بتونیم برف بازی کنیم!

سیگار شکلاتی

چشمهای من و اردلان همزمان گرد شد و اردلان قبل از من گفت:

- چی؟ زده به سرت!

شهراد آهی کشید و گفت:

- نه! فقط باید یه کاری بکنم که یادم نره آدمم. زندگیم شبیه ربات شده
دوست ندارین بیاین تا برتون گردونم خونه.

اردلان چپ چپی حواله شهراد کرد و شهراد بی هیچ حرف اضافی
ماشین را به مسیر انتخابی اش هدایت کرد. سعی کرد حسابی از خانه دور
بشود، تمام طول راه را در سکوت سپری کردیم، وسط های راه بود که شهراد
ضبط را روشن کرد و گفت:

- خوب شد فلشم رو از خونه آوردم. آدم با شما که می شینه تو ماشین
حوصلش سر می ره.

نه من جوابی دادم و نه اردلان. صدای علیرضا آذر که در ماشین پیچیده با
لذت چشم هایم را بستم ...

- نقش یک مرد مرده در فالت

توی فنجان مانده بر میزم

خط بکش دور مرد دیگر را

قهوه ات را دوباره می ریزم

زندگی از دروغ تا سوگند

خسته از زیر و روی رو در رو

زیر صورت هزارها صورت

خسته از چهره های تو در تو

چشم بستی به تخت طاووسم

در اتاقی که شاه من بودم

مرد تاوان اشتباهت باش

آخرین اشتباه من بودم

اینقدر غرق در دکلمه سکر آور شده بودم که متوجه نشدم کی ماشین توقف
کرده با قطع شدن صدا چشمانم را باز کردم. ماشین را نزدیک یک پارک
خلوت، پارک کرده بود، اردلان همینطور که در ماشین را باز می کرد گفت:

- خودمو به خدا می سپارم! کم پیش می یاد شهراد دیوونه بشه!
خندیدم و سه تایی پیاده شدیم. شهراد جلو جلو راه افتاد و من و اردلان
هم پشت سرش! اردلان خیلی آهسته گفت:

هما پور اصفهانی

- تا حالا تو عمرم همچین کاری نکرده بودم! ماموریت رو بیچونم برم برف بازی ...
آهسته حرف زدنش به خاطر محتاط بودنش بود. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- حق با شهزاده! گاهی اوقات آدم نیاز داره! اینجوری خیلی سنگی می‌شین!
به احساساتون هم بها بدین! الان حضورمون توی اون خونه چندان فایده‌ای
نداشت. ما علناً اونجا بیکار می‌چرخیم.
چرخید به سمتم، چشمهای قهوه ایش برق خاصی داشتند:
- آخه تو این شرایط ...

- نگران نباشین! وضع اون خونه یک ساله که همین جوری راکده! چیزی
قرار نیست عوض بشه! جمشید هم الان توی خونه خودش. بهش خبر می‌دن
ما زدیم بیرون. احتمالاً خیلی هم خوشحال می‌شه بدونه من با شماها اومدیم
بیرون.

سرش را تکان داد و گفت:
- هنوزم با شهزاد مشکل داری؟!
شانه بالا انداختم و گفتم:
- من با اون مشکلی ندارم! اونه که با من مشکل داره و هی قدرتش رو
به رخم می‌کشه.
لبخند محوی زد و گفت:

- حالشه! همیشه با تازه کارا جوری برخورد می‌کنه که حساب کار
دستون بیاد! ولی همین که حضورت رو پذیرفته نشون می‌ده که جلوت کوتاه
اومده. باید بهش حق بدی، توی این سالهایی که داره کار می‌کنه هیچ وقت با
نیروی آموزش ندیده کار نکرده.

هنوز چیزی نگفته بودم که گلوله برفی محکمی توی قفسه سینه اردلان
خورد. اردلان بدون اینکه خم به ابرو بیاورد با دستش کمی جای اصابت را
مالش داد و بعد با اخم داد کشید:

- جواز دفن خودت رو صادر کردی شهزاد!
از همان لحظه برف بازی شروع شد. اول سعی می‌کردند خیلی به من حمله
نکنند اما کم کم وقتی دیدند من بی رحمانه به آنها حمله می‌کنم دیگر کوتاه
نیامند و جنگ برابر شد! هر کدام پشت یک درخت سنگر گرفته بودیم و
مدیگر را به رگبار بسته بودیم. چون هر سه هم در تیراندازی و نشانه گیری
مهارت داشتیم کم پیش می‌آمد گلوله هایمان به خطا برود. بازی به اوجش

سیگار شکلاتی

رسیده بود که شهراد در برابر ضربه های اردلان کم آورد و با خنده نیم بوسه را در آورد و با غیظ پرت کرد سمت او. من از خنده ولو شدم روی برفها روی درخت کاج. از عمد با فاصله زده بود! اردلان خندید و گفت:
- آخ آخ ... حالا که بی کفش رفتی خونه آدم می شی تا دیگه ناجوانمردانه نجنگی ...

شهراد گفت:

- شده باشه کلاً بی کفش برم خونه تو رو نفله می کنم!
بی توجه به کری خواندن ها و جر و بحث های آنها نگاهی به درخت کردم. از درخت بالا رفتن را بلد بودم. ولی در این مورد نیازی به خیلی بالا رفتن نبود. روی همین شاخه اولی افتاده بود، فقط در حد نیم متر باید بالا می رفتم و شاخه را می تکاندم. بی توجه به برف ها کفش هایم را در آوردم بالاخره من هم باید بعضی وقت ها یک کار مفید می کردم. تنه را گرفتم و کمی خودم را بالا کشیدم، همین که دستم به شاخه رسید گرفتمش و محکم نکانه دادم. کفش خیلی راحت تلپ روی برف ها رها شد. من هم تنه را رها کردم و پایین پریدم. همین که پایم رسید روی زمین چرخیدم به سمت اردلان و شهراد و دیدم هر دو با دهان باز خیره مانده اند به من! با انگشت اشاره دماغم را خاراند و گفتم:
- چتونه؟!!

شهراد یک قدم جلو آمد و گفت:

- خوبی تو؟! از درخت رفتی بالا براچی؟!!

- خوب کفشت افتاد اون بالا رفتم بیارمش.

اردلان هم آمد جلو و زد سر شانه شهراد و گفت:

- گویا من و تو اینجا نقش هویج رو داریم!

شهراد بدون اینکه چشم از من بردارد سرش را تکان داد و گفت:

- دقیقاً الان همون حس رو دارم! من و تو عنر عنر اینجا وایسادیم برف

بازی می کنیم به دختر می ره نوک درخت کفش می یاره پایین.

با خنده گفتم:

- بیخیال بابا! نوک درخت کجا بوده؟ یه ذره بیشتر که بالا رفتم دماغم

آدم برفیمون رو بسازیم دیگه. بسه برف بازی ...

به دنبال این حرف جوراب های خیس را در آوردم و فرو کردم در برف

هما پور اصفهانی

جیبهای پالتویم و نیم بوت‌های بدون پاشنه‌ام را پا کردم. آن دو نفر هنوز همانطور مات سر جایشان ایستاده بودند. خم شدم با برف‌های زیر پایم دو گلوله درست کردم و نشانه رفتم به سمتشان. گلوله اول را توی سینه شهراد و نزدیک قلبش کوبیدم، دومی را هم به سمت بازوی اردلان نشانه گرفتم که نکان خورد و درست مثل شهراد توی قفسه سینه‌اش فرود آمد. داد هر دو نفرشان بلند شد، غش غش خندیدم و گفتم:

- زود باشین دیگه دیر شد باید برگردیم!

شهراد که هنوز دستش روی قلبش بود نزدیک آمد و گفت:

- به نظر من بهتره برگردیم، تو جوراب نداری سرما می‌خوری می‌مونی روی دستمون.

با اخم گفتم:

- آقا بیا برو بذار باد بیاد، تو خودت تو این هوا با یه تی شرت و سویی شرت داری وسط برفا جولون می‌دی، برای من حرف از سرما می‌زنی. اردلان از پشت سرش گفت:

- حرفای شهراد نیاز به مترجم داره، چون به خاطر کفش این بی جوراب شدی، آگه سرما بخوری شهراد عذاب وجدان می‌گیره و چون دوست نداره عذاب وجدان بگیره ...

شهراد رفت وسط حرف اردلان و غرید:

- دزهرمار، نه به وقتی که صدات در نمی‌یاد نه به الان که رفتی رو مخ من!

بی توجه به هر دو نفرشان مشغول جمع کردن برف برای ساختن آدم برفی شدم. اردلان هم بیخیال شهراد از سمت دیگر مشغول جمع کردن و گلوله کردن برف‌ها شد. همه حواسم به شهراد بود که کفشش را برداشت، اول نگاهی به آن انداخت و بعد خونسردانه روی برف‌ها نشست، جوراب هایش را با حوصله در آورد و کفش هایش را بدون جوراب پا کرد. جوراب‌های او هم خیس شده بودند؟ شاید فقط یک لنگه آنها ... همین که سر پا ایستاد نگاهش به سمت من آمد و من سریع نگاهم را دزدیم. شهراد از ما فاصله گرفت و گفت:

- من می‌رم کله شو بسازم ...

غرق جمع کردن برف بودم که صدای اردلان را کنارم شنیدم:

- سارا ...

سیگار شکلاتی

چرخیدم به طرفش، فاصله کمی داشت با من. با دست برفهای روی سرش را تکاند و گفت:

- به لطفی در حق ما بکن، توی این ماجرا خنثی باش. چند سال پیش توی یکی از ماموریت‌هایی که من و شهرداد با هم بودیم و از همون جا هم با هم آشنا شدیم به آدمی که هیچ گناهی هم نداشت به دست یه گروه خلافکاران گروگان گرفته شد و قبل از اینکه ما بتونیم کاری براش بکنیم کشته شد. بعد از اون جریان شهرداد خیلی اذیت شد، الان هم آگه بهت سخت می‌گیره به خاطر همین. نگاه به شغل پر خطر و هیکلای گنده مون نکن. خودم به درک ... ولی شهرداد دلش قد گنجشکه. هوای خودت رو داشته باش و هر وقت قرار شد از ماجرا حذف شی بد قلقی نکن، مطمئن باش ما انتقام ساسان رو ... هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای شهرداد بلند شد:

- بیاین پس!

لبخندی به قیافه درهم اردلان زدم و گفتم:

- نگران نباشین، درسته که از مردن نمی‌ترسم، اما به خاطر برگشتن پیش مامانم که شده سعی می‌کنم نمیرم.
بعد از این حرف، رفتم سمت شهرداد. آدم برفیمان تقریباً تمام شده بود. شهرداد سر به سر اردلان گذاشت و گفت:

- چته تو؟ شکل چک برگشتی شدی.

صدای ساسان در گوشم پیچید:

- سارا، خیلی آدم جدی و منضبطیه‌ها ولی آگه باهات صمیمی بشه از خودم دیوونه تر و خل تره! عاشق این اخلاقاشم!
از وقتی حدس زده بود من گوشه چشمی به مریش دارم از هر موقعیتی برای بر شمردن صفات خوبش استفاده می‌کرد. حرصم گرفت از اینکه این پسر اینقدر من را یاد ساسان می‌انداخت. ساسان قرار نبود از خاطرم برود ولی قرار هم نبود دم به دقیقه با خاطراتش خودم را زجر کش کنم. اردلان اخمی کرد و گفت:

- جمع کن خودتو! چه خوشحالی امشب ...

دستانش را رو به آسمان باز کرد و گفت:

- آگه مثل من بودی می‌فهمیدی چه حس خوبی دارم! شاید فردایی نباشه - تو که دیگه خوب می‌دونی! پس لذت امروزو ببر!

نمی‌دانم فقط حس من بود یا واقعیت داشت ولی من با همه وجودم حس ...

هما پور اصفهانی

می‌کردم شهراد با این حالتش سعی در فراموش کردن چیزی دارد که شدیداً آزارش می‌دهد. اردلان پوزخندی زد و گفت:
- جای آن‌هایتا خالیه! یا به قول خودش ارسلان!

شهراد پوفی کرد و گفت:

- آره، رفت تو کار تغییر اسم بالاخره؟ خبر داری ازش؟

- با دوستاشه، چند وقته که گیر داده ارسلان صدام کنین. منم دارم تمرین می‌کنم چون هر بار که سهواً آنا صداش کنم روزگaram رو سیاه می‌کنه. ولی نگراشم، من که نیستم ممکنه اذیتش کنن و به من نگره.
- الان کجاست؟

- قبل از اینکه بیایم بیرون خبر داد که با دوستاش می‌ره بیرون.

- باز رفته پارک دانشجو؟

- نه، از سری قبل که اونجا تا سر حد مرگ زدنش دیگه نمی‌ره اونور. هر بار یه جا اتراق می‌کنن ...

- انشالله که زود عمل می‌شه و از این جریان خلاص می‌شین.

- امیدوارم ...

آنها مشغول حرف زدن راجع به مشکلاتشان بودند و من هم خونسردانه کنار آدم برفی نشسته بودم و صاف و صوفش می‌کردم. شهراد برای عوض کردن جو نشست کنار من و آدم برفی کوچکمان و گفت:

- هیچ کوفتی هم نداریم تزئینش کنیم! یه آدم برفی سفید سفید ...

آرام صورت آدم برفی را نوازش کردم و گفتم:

- تو شب ساکت و برفی، ته کوچه تک و تنهاست ...

زل زدم به صورت بدون چشم و دهانش، داشتم توی ذهنم دنبال بیت بعدی می‌گشتم. گاهی ذهنم قفل می‌کرد و هیچ قافیه به ذهنم نمی‌رسید، مثل همان لحظه. شهراد کنجکاو گفت:

- از کیه این شعر؟

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- همین الان فی البداهه گفتم ...

ابرویش بالا پرید و گفت:

- پس بیت دومش؟

از جا بلند شدم، ایستادم و با قیافه‌ای پکر گفتم:
- نیومد.

سیگار شکلاتی

منتظر بودم مسخره‌ام کند، آدمی مثل شهراد را چه به شعر؟! در صبح
افکار بودم که صدای شهراد من را در بهت فرو برد:
- با تموم انتظارش چشم به راه صبح فرداست ...
وقتی چشمهای گرد من را دید گفت:
- طبع آدم گل می‌کنه یهو! یه چیزی بگو که نشون بده این آدم برفیموز
قصه خودکشی داره.

باورم نمی‌شد، اگر می‌گفتند الان روز است راحت تر باور می‌کردم تا
اینکه شهراد شعر بگوید. آه کشیدم، از اعماق وجودم. کسی که می‌توانست
گاهی اوقات بیت‌های نا تمام من را تمام کند ساسان بود! حالا این پسرهای
خدا قصد جون منو کرده امشب؟!
با بغض و صدای لرزان گفتم:

- عشق خورشید توی قلبش داره آشیون می‌سازه ...
اردلان بهت زده کنارمان ایستاده و نگاهش ما بین من و شهراد در نوسان
بود، شهراد بعد از چند لحظه سکوت و فکر گفت:
- نمی‌دونه پای این عشق باید عمرشو بیازه ...
آب دهانم را قورت دادم، عشقی که باید به پایش عمر را باخت، عمر را
... عمر را ... چانه‌ام لرزید و گفتم:

- نمی‌دونه چتر آفتاب هستیشو ازش می‌گیره ...
شهراد آه کشید، تکه چوبی به جای دست آدم برفی توی تنش فرو کرد:
گفت:

- آب می‌شه تو دست خورشید توی تنهایی می‌میره*
این را که گفت یک دفعه چرخید سمت من و گفت:
- نگفته بودی شاعری!

نمی‌دانم چه چیز توی چهره‌ام دید که گفت:
- چته؟! عین این دختر کوچولوها شدی که دم به گریه ان! دماغت در ناله
که من کاری از دستم بر نمی‌یاد!

بغضم شکستی نبود ولی با همان حالت پر عجز نالیدم:
- ساسان ...

نگاه اردلان و شهراد بین هم تاب خورد، نشستم روی زمین و صورتم را

هما پور اصفهانی

بین دستانم پوشاندم. صدای خرچ خرچ برف که آمد دستم را برداشتم. این طرف آن طرفم نشسته بودن روی زمین. داشتم یخ می‌زدم، انگشتانم سر بود، به خصوص انگشت‌های پایم، صدای شهراد بغضم را غلیظ تر کرد:

- ساسان یکی از بهترین رفیق‌ها بود، من آدم دیر جوشیم، راحت‌تر با کسی اخت نمیشم، ولی ساسان با اون اخلاق خاص و منحصر به فردش منو هم جادو کرد.

اردلان هم آهی کشید و گفت:

- خدا رحمتش کنه، چی تو رو یاد اون انداخت؟

پوزخندی زد و گفتم:

- کاری که امشب با شهراد کردیم رو خیلی وقتاً با ساسان میکردیم، اونم طبع شعر داشت و هر وقت من قافیه کم می‌آوردم به دادم می‌رسید. آرزوش بود به روزی کتاب شعرم رو چاپ کنم و اولش هم به اون تقدیمش کنم.

شهراد زیر لب خدا بیامری گفت و برای تغییر جو گفت:

- آگه گذاشتین من یه شب شاد باشم، لعنت به جفتون که حال آدم رو

می‌گیرین.

به دنبال این حرف خود را روی برف‌ها سر داد سمت آدم برفیمان و گوش‌اش را در آورد و مشغول گرفتن عکس‌های سلفی از خودش و آدم برفی بر چشم و دهانمان شد. همراه اردلان نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده. حالا دیگر مطمئن شدم که شهراد حالش از ما دو نفر حسابی وخیم‌تر است. اردلان بلند گفت:

- آگه گفتین چی می‌چسبه الان؟

شهراد دوباره خودش را سر داد جای قبلی‌اش سمت چپ من و گفت:

- یه نخ سیگارای آقا اردلان، البته شایدم دو نخ.

اردلان با لبخند پاکت سیگاراش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- آ باریکلا، دقیقاً همین.

دو نخ سیگار بیرون کشید و یکی برای خودش و یکی برای شهراد آتش زد. از گوشه چشم نگاهی به اردلان کردم که غرق دود سیگاراش شده بود. نگاهم را چرخاندم و اینبار به شهراد نگاه کردم که او هم دست کمی از اردلان نداشت. بخاری که از دهان خارج می‌شد دود سیگارشان را چند برابر نشان می‌داد. هر دو در حال و هوای خودشان غرق بودند و حواسشان به من نبود. آرام دو انگشت سیابه و وسطم را به هم چسباندم و به لب‌هایم

سیگار شکلاتی

نزدیک کردم. ادای سیگار کشیدن را در آوردم، کمی ژست شهزاد را و کمی هم ژست اردلان را به خودم گرفتم و بعد از یک زدن به سیگار خیالی دستم را از دهانم فاصله دادم و در هوا رها کردم. بخاری که از دهانم خارج می‌شد به من توهم سیگار می‌داد. آن دو غرق حال و هوای خودشان و من هم برای سیگار کشیدن فرضی خودم بودم که با صدای قهقهه ناگهانی شهزاد نیم من را جا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. همینطور که به من نگاه میکرد از دهانم دل قهقهه می‌زد. خنده‌اش طوری بود که هم من و هم اردلان خنده‌مان گرفت. وسط خنده‌های بی وقفه‌اش گفت:

- خیلی خیلی سارا!

اوه! پس من را دیده بود. گونه‌هایم در جا گلی شد و سریع از جا پریدم. اردلان با کنجکاوی نگاهی به ما کرد، باز هم جای شکرش باقی که اردلان ندیده بودم! هنوز جلوی او معذب بودم. با شهزاد احساس راحتی بیشتری می‌کردم. شهزاد هم از جا بلند شد و همینطور که می‌خندید ته سیگار را از دهانم برف‌ها پرت کرد. راه افتادم سمت خروجی پارک و گفتم:

- من سردمه، بریم دیگه.

خدا را شکر که شهزاد اهل تعریف کردن و مسخره بازی نبود و گرنه الان آبرو برایم باقی نمی‌گذاشت! بعضی وقتا رگ خل بازیمان گل می‌کرد، خاک بر سر من با این نمایش مسخره ام. سیگار ندیده بدبخت. شهزاد در ماشین را باز کرد و من سریع خودم را گلوله کردم روی صندلی عقب. آن دو نفر هم سوار شدند، دیگر خبری از خنده‌های شهزاد نبود، نگاه کوتاهی از آینه به من انداخت، به منی که همه حواسم نا خودآگاه جمع نگاه او بود، همین که نگاهم با هم تلاقی پیدا کرد سریع نگاه از هم دزدیدیم، شهزاد ضبط را روشن کرد و من چشمانم را روی هم گذاشتم ...

چشم‌ها کردم از تو بنویسم
لای در باز و باد می‌آمد
از مسیری که رفته بودی داشت
موجی از انجماد می‌آمد



وارد حیاط که شدیم دستهایم را بغل کردم و به قدم‌هایم سرعت دادم
برف‌ها تا قسمت ورودی ساختمان به خاطر رفت و آمد تقریباً له و صاف شده بودند

هما پور اصفهانی

شده بودند. بالای پله‌ها بودم که شنیدم:

... سارا ...

ایستادم و چرخیدم به سمتش. همان لحظه اردلان با لبخندی روی لب از کنارم رد شد و وارد خانه شد. شهراد که پایین پله‌ها ایستاده بود زمزمه وار گفت:

- بیا، باید حرف بزنیم.

هر وقت شهراد من را احضار می‌کرد بی دلیل می‌ترسیدم، نکند بخواهد بگوید راهی برای خارج کردن من از خانه پیدا کرده‌اند؟ قرار بود تا کی با این ترس سرکنم؟ با دلهره پله‌ها را برگشتم پایین. با دست به سمت استخر بی‌آبی که کفش پر از برف بود اشاره کرد و زمزمه وار گفت:

- اینجاها باید آروم حرف بزنیم.

با دلهره دوشادوشش به سمت استخر راه افتادم و آهسته گفتم:

- چیزی شده؟

به کنار استخر رسیدیم، دست به سینه ایستاد، خیره شد به آسمان و گفت:

- چیزی که ... نه! فقط یه سوال دارم راجع به ساسان.

آب دهانم را قورت دادم، دست‌هایم را در جیب پالتویم پنهان کردم تا بیشتر از آن بیخ نکند. سکوتم را که دید گفت:

- تو گفتی نامه‌ای از ساسان خوندی و بعدش اون نامه رو نابود کردی. درسته؟

اینبار از گوشه چشم نگاهش کردم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. او که تا آن لحظه رو به استخر ایستاده بود چرخید به سمت من. نوک بینی‌اش حسابی قرمز بود و از دهانش بخار بیرون می‌آمد. چون پشت به یکی از چراغ‌های باغ ایستاده بود خیلی هم صورتش را نمی‌توانستم دقیق ببینم. زمزمه کرد:

- دروغ می‌گی، مطمئنم اون نامه رو از بین نبردی. محاله تو آخرین چیزی که از ساسان برات مونده رو از بین برده باشی. از همون اول هم فهمیدم دروغ مرگی، فقط منتظر یه فرصت بودم تا ازت بپرسم.

خیلی سریع گفتم:

- نه، کی گفته دروغ گفتم؟ برای چی باید اونو نگه می‌داشتم وقتی که ممکن بود برام دردسر بشه.

جایش را کمی تغییر داد، حالا صورتش بهتر دیده می‌شد. آن لبخند لعنتی

سیگار شکلاتی

روی صورتش چه می کرد؟! - سارا، تو کی می خواهی بفهمی که این مأموریت حیاتیه! تو باید اول نامه رو به ما بدی تا شاید بتونیم به سر نخ های بیشتری برسیم. بغض در گلویم نشست و بی حرف به روبرو خیره ماندم. چطور نفهمیدم بود؟ محال بود نامه را تسلیم کنم، آنها دیگر نامه را به من نمی دادند. شک نداشتم من این کار را نمی کردم، باز صدایش بلند شد و آن لحظه به این نتیجه رسیدم که بدترین صدای دنیا در حنجره او جا خوش کرده است ... - می دونم برات عزیزه و نمی خوام از دستش بدی. ولی من بهت قول ... دیگر طاقت نیاوردم و با پر خاشگری گفتم: - قول؟! قول تو برای من چه ارزشی داره؟ ساسان دوست تو بود، تو که اینقدر تیز و بزی چطور نفهمیدی زندگیش در خطره؟ چطور نتونستی نجاتش بدی؟ تو برای خود ساسان هم ارزش قائل نشدی، چه برسه به یادگارش! نفس عمیقی کشید و یک جمله کوتاه گفت: - اشتباه می کنی.

این همه پر خاش کرده بودم و او اینقدر ریلکس جوابم را می داد. خودم هم خوب می دانستم بی منطق شده ام اما دل تنگ که منطق سرش نمی شود. به هر ریسمانی چنگ می زند تا دق دلی اش را خالی کند. آدمی حالش این است که برای تمام فقدان هایش دنبال دلیل و مسبب بگردد تا راحت تر تاب بیاورد. ترس از دست دادن دست خط آخر ساسان باعث شده بود چشمم را به روی تمام حرف های منطقی او ببندم. اینبار من یک قدم نزدیکش شدم و گفتم: - همین خونسردیت باعث شده به اینجا برسی نه؟ همین موفق کرده؟ تو اصلاً احساس داری؟! متأسفم برات! تو خودت رو کشتی. آدم بی احساس مرده متحرکه، داری مردگی می کنی جای زندگی! ابرویی بالا انداخت، اصلاً توقع نداشت اینقدر راحت از کوره در بروم و او را به رگبار ببندم. دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و با لبخند گفت:

- به به! دیگه چی؟! -

- چطور تونستی بذاری با ساسان ... سریع گفت:

- هیشش!

صدایم کمی بلند شده بود، همین تذکرش انگار تلنگری به ذهن داغ کرده ام

هما پور اصفهانی

زد. یادم رفته بود کجا ایستاده ایم و اره می‌دهیم، تیشه تحویل میگیریم. در سکوت به دانه‌های برف که دوباره نرم نرم از آسمان فرو می‌ریختند و زیر نور چراغ به خوبی مشخص بودند و برق می‌زدند خیره شدم. از صدای تقی که شنیدم به سمتش چرخیدم، فندکش را زیر سیگار گرفته و روشنش کرده بود. هنوز از حرص نفس نفس می‌زدم. نفس نفس می‌زدم و عقده‌ها را با دم و بازدمم بالا و پایین می‌فرستادم. این بالا و پایین رفتنش باعث زخم می‌شد، باعث درد می‌شد، باعث شکنجه بود. یادم می‌آورد که نباید یادم برود که چه کشیدیم! که چه کشیدیم! یک غلیظی به سیگارش زد، سیگاری زیاد دیده بودم ولی تا به حال کسی را ندیده بودم که شبیه شهزاد سیگار بکشد. با هر پک چشمانش بسته می‌شد و اخمهایش در هم می‌رفت. غلیظ بودن پکهایش را حتی من هم می‌توانستم حس کنم. بعد از دو پک محکم گفت:

- من باید اون نامه رو بخونم سارا!

بازوهایم را در آغوش کشیدم، کمی به لب استخر نزدیک شدم و گفتم:

- می‌تونم بدونم چرا؟!

- اون نامه هر چی که هست تو رو کشونده به اینجا ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- همه چیز در حدی بود که منو بکشونه اینجا، بیشتر از اون چیزی توش

پیدا نمی‌شه. من خط به خطشو حفظم.

چند لحظه عاقل‌اندر سفیهانه نگاهم کرد. بعد از چند لحظه نگاه سنگینش

را از صورتم برداشت و گفت:

- خیلی چیزایی که از نظر تو طبیعیه شاید برای ما یه نشونه باشه!

- نمی‌تونم بهت بدمش، شما دیگه به من ...

سیگارش را پرت کرد داخل استخر، روی آبهای یخ بسته، با یک قدم

بلندتر به رخم ایستاد، حالا اینقدر نزدیک بود که بخارهایی که از دهانمان

خارج می‌شدند در هم گره بخورند. با صدایی آهسته و زمزمه وار گفت:

- به قول من اعتماد کن، من اون نامه رو بهت پس می‌دم. قول می‌دم!

داخل چشمانش اطمینانی نسبت به حرف خودش موج می‌زد که بی اختیار

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و زمزمه کردم:

- بالای مقبره ساسان، یه گلدون هست. داخل اون گلدون ...

سرم را وسط حرفم تند تند تکان داد که یعنی نیاز به ادامه دادن نیست.

همیشه بود نامه کجاست، بغض به گلویم چنگ انداخت. قصد نداشتم از من

سیگار شکلاتی

فاصله بگیرد و یا حتی نگاهش را بردارد. او که به خواسته‌اش رسیده بود چرا راحتم نمی‌گذاشت؟ با همان حالت قبل، بم و آرامش بخش گفت:
- بغض برای چی؟ یه کپی از روش می‌گیریم و می‌ذاریمش سر جاش. به

همین راحتم.

نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

- برو تو، می‌خوام تنها باشم ...

حرف نزد، اما سنگینی نگاهش هنوز هم احساس می‌شد. بعد از گذشت شاید یک دقیقه گفت:

- من نمی‌ذارم همکارم بیشتر از این توی سرما بمونه، سرما می‌خوره. یا

هم می‌ریم تو ...

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم، نگاهش برق عجیبی داشت.



- صد و یک ... صد و دو ... صد و سه ...

صدایی از پشت سرش بلند شد:

- بسه ساه! اه!

بی توجه به صدای معترض به کارش ادامه می‌داد. از نظر ساه‌ها اطرافیان کار جزی جز زدن بلد نبودند! مهم نبود چون در این خانه ساه‌ها هم تفریحی جزی طناب زدن بلد نبود. انواع و اقسام مدل‌های طناب بازی را بلد بود و با آنها عشق می‌کرد! عرق از سر و رویش می‌ریخت اما بی توجه داشت به کارش ادامه می‌داد:

- صد و چهل ... صد و چهل و یک ...

دستی از پشت محکم نگاهش داشت. سریع طناب را رها کرد و چرخید. با دیدن سیامک مشت و لگد پراند و گفت:

- اه! ول کن منو! چندی!

سیامک رفت کنار و غش غش خندید:

- تو رو فقط اینجوری می‌شه نگه داشت. یه ذره آروم و قرار نداری تو دختر.

- چشم داشته باشین تنها تفریح منو ببینین!

- مگه تو و اون نیاز جونت چشم دارین تفریح منو کامی رو ببینین؟

سها چشمان درشت قهوه ایش را درشت تر از حد معمول کرده و با صدایی بلند تر از حد معمول گفت:

هما پور اصفهانی

... شما می‌شینین فیلم ترسناک نگاه می‌کنین ، نصف شب ، با صدای بلند!

خبرتون ما چه جوری کپه مرگمونو بذاریم؟!
سیامک راه افتاد سمت مبلمان راحتی خانه و در حالی که ریلکس خودش

را روی همان میل تک نفره اول می‌انداخت گفت:
... شما هم کل روز مدام داری رو اعصاب من بالا و پایین می‌پری! این

به اون در ...
به دنبال حرفش چشمک زد، کامیار که پای تلویزیون ولو بود یک دفعه
از جا پرید و گفت:

ای تف تو ذات احمق!! خوب تو که عرضه نداری چرا پاس نمی‌دی!!!
سها باز چشمانش را گرد کرد و خواست چیزی بگوید که کامیار مهلت
نداد. دوباره از جا پرید و این بار بلندتر از قبل گفت:

- عمتو ... !!! هند بود داور ...!!!!

سها بی طاقت قدمی جلو پرید و جیغ کشید:

- هوی! در دهن تو گل بگیر! اینجا مادمازل وایساده! همین کارا رو می‌کنین
که نمی‌ذارن بانوان محترم برن استادیوم! یه جو شعور تو وجود شما نرهای
محترم نیست!

کامیار اصلاً نمی‌شنید سها چه می‌گوید و با همه وجود چشم شده و به
تلویزیون خیره بود و تخمه می‌شکست. سیامک از همان جا که نشسته بود
چپ‌چی حواله سها کرد و گفت:

- به بلا نسبتی! دور از جون!

- بلا نسبت تنها چیزیه که تو مردا نیست عزیزم! نیست!

بعد از گفتن این حرف‌ها صبر نکرد تا جوابش را بشنود. راه افتاد سمت
آشپزخانه، سالن آن خانه نه خیلی بزرگ بود و نه خیلی کوچیک. تهش ختم
می‌شد به یک آشپزخانه این متوسط. سه اتاق خواب هم داشت که دو تا
از آنها متعلق به دخترها بود و یکی هم سیامک و کامیار. نه دخترها وارد
حریم خصوصی پسرها می‌شدند و نه پسرها. بقیه خانه را به طور مشترک و
سالمت آمیز با هم استفاده می‌کردند. سها کاملاً خونسرد یک عدد سطل
ماست خالی برداشت و گرفت زیر شیر آب سرد. سیامک سرک کشید و گفت:
- می‌خوای غذا بپزی؟! دستت درد نکنه! راضی به زحمت نیستیم.

سطل تا سرش پر شده بود، شیر را بست، شکلکی برای سیامک در آورد
و گفت:

سیگار شکلاتی

- برو بگو مامانت برات غذا بپزه! نوکرت که نیستم.

باز چپ چپ به ساها نگاه کرد و گفت:

- بی تربیت!

بعد هم بی توجه به ساها از جا بلند شد و روی مبل کامیار و کنار او ولو شد تا بتواند به تخمه‌های او دسترسی داشته باشد. ساها سطل را از زیر شیر در آورد. یک سطل پر از خشم اژدها! همین که از آشپزخانه رفت بیرون. همان لحظه نیاز هم از اتاقش بیرون آمد و با دیدن ساهای سطل به دست شصتش خبردار شد کجا چه خبر است! با چشم التماس کرد بپخیال بشود و سرش را به طرفین تکان داد. ساها چشمکی به او زد و بپخیال رفت سمت پسرها. کاملاً ریلکس مشغول تخمه خوردن بودند. همه گندکاری هایشان یک طرف آن لنگ‌های دراز شده شان هم یک طرف. میز را به گند می‌کشیدند هر روز با این حرکت چندششان. همین که رسید پشت سرشان اول از همه سیامک متوجه‌اش شد و برگشت، ولی برگشتن همان و خالی شدن سطل آب روی سر جفتشان همان! سیامک که تقریباً فهمیده بود قرار است چه به روزشان بیاید کمتر جا خورد، ولی باز هم دهانش باز مانده بود و با چشمهای گرد شده به ساها خیره مانده بود. برعکس او کامیار همان طور سر جایش خشک شده و دستانش از طرفین باز مانده بودند. طوری دهانش باز بسته می‌شد انگار ماهی از دریا بیرون افتاده. صدای قهقهه‌های ساها و نیاز هم بلند بودند. سیامک خشمگین غرید:

- ساها! ساها! ————!

در حین ساها ساها کردنش با خشم سرش را هم تکان می‌داد، ساها شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هوم؟! چته؟! همینه که هست. می‌خواستی منو حرص ندی. ساها انتقام نگیره که ساها نیست! تا چشت دراد!

کامیار که به خودش آمده بود از جا بلند شد، با دست تی شرتش را کمی از بدنش فاصله داد و گفت:

- ساها گور خودتو کندی!

ساها با همان خنده روی صورتش یک قدم عقب رفت و گفت:
- ببینید! گفته باشم دستتون به من بخوره، چی؟ نخورده! دفعه دیگه با خالص می‌ریزم تو یقه هاتون ...
کامیار اشاره‌ای به سیامک کرد و قبل از اینکه ساها بتواند فرار کند در

هما پور اصفهانی

دو هوار شدند روی سرش. ساها یک دختر و آنها دو پسر! با اینکه خیلی هم درشت هیكل نبودند ولی دلیل نمی شد که قوی تر از ساها نباشند! نیاز که احساس کرده بود دوستش نیاز به کمک دارد وارد مهلكه شد و گفت:
- ولش کنین ببینم! چند نفر به یه نفر؟
سیامک با خنده همینطور که دستاش را به سمت گردن ساها می برد گفت:
- ولش کنم؟! می خوام خفه اش کنم!!!
کامیار هم بی توجه به نیاز که می خواست جلوییش را بگیرد ساها را کشید و گفت:

- بیا ببینم! یه نقشه بهتر دارم برات ...
ساها تنها سلاحش جیغ زدن بود در آن لحظه، با جیغ گفت:
- ولم کنین بی جنبه ها! جنبه شوخی هم ندارین! اصلا خوب کردم باها تون!
باید بدتر می کردم ...

نیاز هم خنده اش گرفته بود و با همان قهقهه هایش سعی داشت ساها را هم نجات بدهد ولی چندان موفق نبود. در حمام را که باز کردند ساها قیافه گریه دار به خودش گرفت و رو به نیاز گفت:
- حلالم کن!

سیامک و کامیار هم با اینکه با همه قدرتشان ساها را می کشیدند خنده شان گرفته بود و هر هر می خندیدند. همین که دوش آب یخ را روی سرش باز کردند و ساها جیغش در گلو خفه شد و دهانش باز ماند انگار خیالشان راحت شد که انتقامشان را گرفته اند و بالاخره رهایش کردند. نیاز به زور مردوی آنها را از حمام بیرون انداخت و داد زد:

- گمشین بیرون ببینم! روانیا! خیسش کردین بسه دیگه!
ساها کلا زیر آب یخ خشک شده بود و هیچ کاری نمی توانست بکند. نیاز آب را گرم کرد و بالاخره ساها توانست کمی خودش را جمع کند، نگاهشان به هم گره خورد و هر دو خندیدند.





در خانه را زدم به هم. دو طرف بافت سورمه ایم را به هم نزدیک تر کردم و دستانم را زیر بغلم فرو کردم. هوا سوز خیلی تند و تیزی داشت و حس می کردم تا وسط مغزم را می سوزاند! شاید برای اواخر آذر پوشیدن یک بافت تنها دیوانگی بود. اما چاره ای نداشتم. ترجیح می دادم لباس های خودم را بپوشم تا لباس هایی که جمشید برایم خریده بود. از وقتی فهمیده بودم ممکن است داخل الیاف آن لباس ها شنود کار گذاشته باشند حتی جرئت رفتن به سمت کمدم را هم نداشتم. با این حال اشتباه کردم که مثل آن روز چند بافت و پلیورم را روی هم نپوشیدم. سرم را پایین انداخته بودم که کمتر هوای سرد از راه بینی وارد سرم بشود. مقصد خاصی نداشتم، حوصله ام داخل خانه سر رفته بود. اردلان و شهراد هم هر کدام در پی کارهای خودشان بودند امروز. شهراد مشتری داشت و اردلان هم از صبح رفته بود همان جایی که کار می کرد و من نمی دانستم کجاست. نفسم را بیرون فوت کردم، نباید خیلی هم به آن دو مرد وابسته می شدم. باید یاد می گرفتم یک تنه بجنگم که اگر زمانی آنها نبودند اجازه ندادم افکارم بیشتر از این پر و بال بگیرد و سرعت قدم هایم را بیشتر کردم. دور و بر کوچه برف ها یخ زده بودند و من سعی می کردم بیشتر

سیگار شکلاتی

از وسط راه بروم که لیز نخورم. یادآوری برف بازی چند شب پیش لیبت روی لبم می آورد اما یادآوری آخر شبش اینقدر به هم می ریخت که با همه وجودم تلاش می کردم همه چیز را فراموش کنم. دلم خیلی برای مامان تنگ بود. برای همان زبان بسته شده، برای همان سکوت پر معنی، برای همان زبانی که یک روز خودم را هلاک حرف هایش می کردم، برای آن زبانی که دیگر قدرت تکان خوردن نداشت و همه حرف هایش را می ریخت در نگاه هایش و من دوست داشتم جانم را بدهم برای آن نگاه. برای نگاهی که نگران بود ولی به من ایمان داشت! می دانست کاری که می کنم برای آرامشم است و او هم همین را می خواست. کل زندگیش می خواست بچه هایش آرامش داشته باشند، یکی از آنها که به ناکام ماند، حالا من باید آرامشم را پیدا می کردم. آرامشی که شاید از طریق آن برادر ناکامم را هم به آرامش می رساندم. سوز سردی که می آمد برفها را بلند می کرد و توی صورتم می کوبید. شالم را طوری بسته بودم که فقط چشمانم بیرون بود، اما آن بافت نازک اصلاً کفاف نمی داد بدون اینکه دور و برم را نگاه کنم تند تند قدم بر می داشتم که شاید اینطوری کمی گرما به خودم هدیه دهم. حسابی از خانه جمشید فاصله گرفته بودم و خودم را در کوچه های اطراف گم کرده بودم، شاید برای برگشت دچار مشکل می شدم ولی آن لحظه برایم اهمیتی نداشت - آکس کیوزمی خانوم طلا ...

به گوش هایم شک کردم. درست شنیده بودم؟ در همان حالت راه رفتن چرخیدم پشت سرم و با دیدن پسر قد بلند لاغر اندامی که پشت سرم بود و او نیز با سرعت می آمد جا خوردم، سریع با نگاه دور تا دورمان را بر انداز کردم! قو پر نمی زد!! سبک حرف زدن این پسر هم که کاملاً نشان می داد قصدش چیست! آب دهانم را قورت دادم و سرعتم را بیشتر کردم. اینجا دیگر محافظ نداشتم، خودم بودم و خدای خودم. باید بی محلی می کردم. اصلاً دلم نمی خواست با این پسر درگیر بشوم. دوباره که صدایش را شنیدم لرز خفیفی در تنم پیچید:

- خانومی، چقدر عجله داری حالا!

راه حل هایم در ذهنم ردیف شدند، محل نذار و تند برو، برگرد بخواب! تو صورتش، فحشش بده، جیغ و داد راه بنداز که بترسه در بره، یه شماره ازش بگیر تا سریع گورشو گم کنه، قبر تو بکن بخواب توش!

کم مانده بود خنده ام بگیرد، یعنی من اینقدر ضعیف بودم که جلوی یک

هما پور اصفهانی

پسر تا این حد خودم را بیازم؟ من که همین الان هم در دهان شیر غوطه ور بودم. رفتم سراغ راه حل اول و به سرعت تقریباً شبیه دویدن به مسیر ادامه دادم. ولی طرف از رو برو نبود، چون صدای قدمهای تند شده‌اش را شنیدم و همینطور خنده بلند و کریهش را. انگار خوشش آمده بود که یه اسب چموش به نورش خورده. اما بدبخت خبر نداشت که همین اسب چموش اگر پایش بیفتد چنان لگدی نثارش می‌کند که مرده و زنده‌اش را جلوی چشمش حاضر کند. همین که فهمیدم قدم هایش را با من هماهنگ کرده ایستادم، با عتاب به سمتش چرخیدم، چشمان سرخش و حشت به دلم می‌انداخت ولی من ضعیف نبودم! این حرفی بود که هر شب برای خودم دیکته‌اش می‌کردم، با دست انتهای کوچه را نشان دادم و گفتم:

- تو از اون طرف می‌ری ...

اینبار سمت مخالف را نشان دادم و با همان عتاب گفتم:

- من از این طرف! خونت گردن خودته آگه بخوای دنبال من راه بیفتی،

آسمون جل!

بعد از اینکه جمله‌ام تمام شد پا کوبان راه افتادم که هر چه سریع تر از او فاصله بگیرم، نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم همین خشم و عتاب کارش را ساخته. اما اشتباه می‌کردم چون دوباره صدایش را شنیدم:

- بابا خانوم! خانـومی کن ما رو تحویل بگیر، مکانش هم ...

دیگر صبر نکردم تا به مزخرفاتش ادامه بدهد، چرخیدم به سمتش و دستم را بالا بردم، اما قبل از اینکه با تمام قدرتم روی صورتش فرود بیاورم گفتم:

- بزنم شل و پلت کنم یا گورتو گم می‌کنی؟ طرفت رو اشتباه گرفتی یارو ... این که چرا لات شده بودم را خودم هم نمی‌دانستم. اما می‌دانستم برای حرف زدن با این جماعت به این لحن نیاز دارم. هنوز حرفم تمام نشده بود که میچ دستم را اسیر انگشت هایش کرد و صورتش را جلو آورد و نزدیک صورتم غرید:

- چی زر زدی؟ فکر کردی خیلی شاخی؟ یه جوری بزنمت نتونی از جات تکنون بخوری تا دیگه واس من شاخ و شونه نکشی؟

به اندازه کافی به او مهلت داده بودم تا از مهلکه بگریزد، اما دیگر کافی بود، همین که دستم را کشید و گفتم:

- راه بیفت ببینم، ناز می‌کنی قیمت رو ببری بالا؟ ظهر جمعه راه افتادی تو این کوچه پس کوچه‌ها واسه چی؟ فکر کردی خر گیر آوردی کارت همینه ...

سیگار شکلاتی

چنان دستش را پیچاندم که صدای نعره‌اش با صدای شکستن استخوان دستش قاطی شد. با لذت به صورت پر از دردش خیره شدم. زانو زده بود روی دردها و کم مانده بود اشک بریزد. توی صورتش غریبم: - گفتم طرفت رو اشتباه گرفتی واسه همین بود، یه دستت کافیه یا اون یکی رو هم بزنم بشکنم بی ناموس!

- سارا بیا اینور ولش کن ببینم چه غلطی کرد این مرتیکه!!

همچنان دستش را نگه داشته بودم و فشار می‌دادم که دستی از پشت بازویم را گرفت. با این فکر که شاید کسی به یاری پسر مزاحم آمده و او تنها نبوده با قدرت چرخیدم و با آرنج تخت سینه فرد ندیده را نشانه گرفتم. دیدن اردلان همزمان شد با فرود آمدن آرنجم روی جناغ سینه اش. چشمانش را از درد بست اما خم به ابرو نیاورد. بیخیال پسری که از درد دست روی زمین پیچ و تاب می‌خورد دستانم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم: - وای!! آقا اردلان ... شرمنده! ندیدم شما این!!

یکی از دستاشو آورد بالا و بالاخره چشمانش را باز کرد و گفت:

- من خوبم! تو اونو نکشی!!

نگاهم اینبار چرخید سمت پسر مزاحم که همچنان دستش را چسبیده بود و می‌نالید. با غیظ گفتم:

- این تنه لش بمیره هم حقشه!

اردلان همینطور که هنوز یکی از دستانش روی سینه‌اش بود و اخمهایش در هم جلو آمد و گفت:

- شکوندی دیگه؟

سرما از بدنم حساسی پر زده بود، انگار به چنین تکاپو و هیجانی نیاز داشتم تا گرم شود. دستانم را در جیب بافتم فرو کردم و گفتم: - شد دیگه!

پسر همینطور که می‌نالید شروع کرد به فحش دادن، آن هم چه فحش هایی!! جلوی اردلان تبدیل به تکه‌ای یخ و بعد آب و بعد بخار و در آخر هم در آسمان محو شدم. قبل از اینکه من بتوانم عکس العملی نشان بدهم اردلان خیز گرفت سمت پسر که با همان دست آتش و لاش از جا پریده گذاشت. چنان صورتم داغ شده بود که مطمئن بودم رنگم رنگ لبو شده است. خجالت می‌کشیدم دیگر به صورت اردلان نگاه کنم! هم بی هوا ضربه محکم

هما پور اصفهانی

حواله اش کرده بودم و هم این پسر ... اه لعنت به تو روز جمعه دلگیر برفی!
با قدم های سریعی راه افتادم که به خانه برگردم. امیدوار بودم راه برگشت
را پیدا کنم و همزمان تند و تند انگار که مجبورم کرده باشند شروع به توضیح
دادن کردم:

- دلم گرفته بود توی خونه، گفتم یه کم قدم بزنم، اصلاً فکرش نمی کردم که
اینجوری بشه. نسل این مزاحمای بی فرهنگ معلوم نیست کی قراره منقرض
بشه!

صدای خنده اردلان را که شنیدم ایستادم و برگشتم. اردلان هم پشت سرم
ایستاد، سرش را تکان داد و گفت:

- چی می گی با خودت تو؟! مگه من چیزی ازت پرسیدم؟
سریع دوباره پاهایم را به حرکت انداختم و گفتم:
- نه، نه ولی خب ... خودم دلم خواست که ...

اینبار خودش را به من رساند، شانه به شانه من همینطور که قدم هایش را
با من هماهنگ می کرد گفت:
- آدمیزاده دیگه، راکد که باشه دلش می گیره.

آب دهانم را همراه با تمام استرس هایم قورت دادم، حواسم نبود، از قصد
که زده بودم! دلم را به دریا زدم و گفتم:
- بابت اون ضربه، عذر می خوام!

خنده اش اینبار به نرمی بین صدایش حل شده بود و تشخیصش خیلی هم
راحت نبود:

- این ضربه ها که چیزی نیست، بدتر از اینا رو ما پشت سر گذاشتیم.
اما دردتون گرفت.

اینبار خنده اش را واضح تر می شد شنید:
- چی می گی دختر؟ من بیشتر جا خوردم تا اینکه دردم بگیره، تا به حال
مبارزه یه دختر رو از نزدیک ندیده بودم. حرکتت خیلی حرفه ای بود.
لبخندی که روی لبهایم نشست بی اختیار بود، دو طرف بافتم را به هم
نزدیک کردم و چیزی زیر لب زمزمه کردم شبیه:
- معنونم.

این بار صدایش جدی شد و گفت:
- تو چرا تو این سرما یه همچین ژاکت نازکی پوشیدی؟
خنده ام گرفت، به بافت زیبایم می گفت ژاکت! مرد بود دیگه، به هر چیز
۲۴۹

سیگار شکلاتی

باقتی می گفتند ژاکت پشمی لابد. خنده ام را قورت دادم و گفتم:
- وقتی منتقل شدم اینجا هوا گرم بود، من هیچ لباس زمستونی جز این
بافت همراه نبود. جمشید برام لباس خریده ولی شما گفتین که ...
وسط حرفم آمد و گفت:

- خیلی خب بسه فهمیدم.

بعد از این حرف گوشی اش را از جیبش بیرون کشید، حالا او هم یک
گوشی شبیه به ما داشت. شماره را که گرفت داشتم به این فکر می کردم که به
چه کسی زنگ می زند آن هم وسط حرف زدن من!

- الو شهزاد، کارت تموم شده؟ بیا بریم یه دور بزنین، من داشتم می بومدم
خونه سارا رو دیدم که داشت قدم می زد. حوصلش سر رفته. باشه، پس
منتظرتم.

گوشی را که قطع کرد به سمت من که در سکوت نگاهش می کردم و منتظر
توضیح بودم چرخید و گفت:

- می ریم پالتو بخریم، اینجوری که نمی تونی زمستون رو سر کنی.
خواستم اعتراض کنم اما نکردم، حق با او بود. من اگر تمام مدت با همین
بافت می چرخیدم جمشید هم شک می کرد. فعلا مجبور بودم به ساز اردلان
و شهزاد برقصم.

چیزی طول نکشید که شهزاد با ماشین پیدایش شد. اردلان در جلور را باز
کرد و به من هم اشاره کرد سوار شوم. بی حرف در عقب را باز کردم و سوار
شدم. قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم صدای پر هیجان شهزاد بلند شد:
- سلام عزیزم.

سعی کردم من هم در نقشم فرو بروم، از این رو گفتم:

- سلام، خوبی؟ خسته نباشی.

- مرسی خانوم! تو حوصلت سر می ره چرا به من نمی گی؟ می ریم یه دوری
می زنینم دیگه، فعلا که لطف جمشید خان شامل حالمون شده و یه رخس در
اختیارمون گذاشته.

- نمی خوام همش مزاحمت باشم، یه کم قدم می زدم و بر می گشتم.

- حالا سه تایی با هم قدم می زنینم، اشکالی که نداره؟

اردلان هم با خنده افزود:

- البته با ماشین.

هر سه خندیدیم و چقدر این خنده ها مصنوعی بودند و لوس! اردلان که

هما پور اصفهانی

نمی توانست مستقیماً به شهراد بگوید کجا برود، غیر مستقیم گفت:

- شهراد برو سمت ستاری، تو مجتمع کوروش به کاری دارم من.

شهراد چند لحظه ای به اردلان نگاه کرد و سپس گفت:

- چی کار داری؟

- به یه مغازه ای اونجا سپرده بودم برام یه دست لباس ورزشی بیاره،

می خوام ببینم آورده یا نه.

شهراد بی حرف سرش را تکان داد و مسیرش را به آن سمت تغییر داد.

در طول راه چند باری شهراد از من سوال پرسید و هر بار من سعی می کردم

گرم پاسخش را بدهم. جمشید اگر دقتش را بالا می برد می توانست متوجه

بشود که هیچ کدام از ما تمایلی برای صحبت کردن نداریم و از درد ناچاری

با هم حرف می زنیم. همین که ماشین را در پارکینگ پارک کرد هر سه مثل

اینکه از قفس فرار کنیم از ماشین بیرون پریدیم. بعد از اینکه از ماشین فاصله

گرفتیم شهراد سریع گفت:

- اینجا چه خبره؟

اردلان همینطور که به سمت ورودی مجتمع می رفت گفت:

- باید خرید کنیم، ما که نمی خواهیم از لباس های اون خونه استفاده کنیم،

پس نیاز به لباس داریم.

شهراد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- همین؟ من هر چی لباس داشتم با خودم آوردم، نیاز به لباس ندارم.

اردلان زیر چشمی نگاهی به من انداخت که کم کم داشتم خجالت

می کشیدم و گفتم:

- من و سارا نیاز داریم.

حسم به من می گفت که اردلان هم نیاز ندارد، اینطور می گوید که من کمتر

خجالت بکشم. بدبختی اینجا بود که کیف پولم هم همراهم نبود. من که برای

خرید از خانه خارج نشده بودم! اردلان به سمت فروشگاه بزرگی که ویتترینش

براز مانکن های پالتو پوش بود راه افتاد، من و شهراد هم به دنبالش. چشمم

را به اولین پالتویی که مشکی رنگ و ساده بود دوختم. من فقط می خواستم

گرم بشوم، نیاز به پالتوهای مدل دار و خوش آب و رنگ نبود. دلبری که

نمی خواستم بکنم! شهراد که کنارم ایستاده بود به سمت نگاه انداخت و انگار

نازه متوجه بافت نازک من شد که اخم هایش در هم شد و با دست به سمت

در فروشگاه اشاره کرد و گفت:

سیگار شکلاتی

- بریم داخل بقیه مدلاش رو هم ببینیم.
اردلان زودتر از ما وارد شد و شهراد کنار در ایستاد تا اول من وارد شوم
باز لبخند روی لبم نشست. زیاد منتظرش نگذاشتم و وارد شدم. او هم پشت
سرم آمد و گفت:

- اون پالتو سیاهه اصلاً قشنگ نبود، نینم ببری سمت اون!
با تعجب نگاهش کردم، اما او نگاهش را به سمت دیگری دوخته بود.
او از کجا فهمیده بود می‌خواهم همان را انتخاب کنم؟ سریع نگاهم را از او
زدیدم، اردلان داشت با فروشنده خانمی که آنجا بود صحبت می‌کرد و وقتی
فروشنده به ما نزدیک شد تا جدیدترین کارها را نشانمان بدهد فهمیدم که
اردلان از او کمک خواسته. فروشنده ما را به سمت دیگری راهنمایی کرد
و گفت:

- من با آخرین کارایی که برامون اومده شروع می‌کنم، آگه دوست نداشتی
کارای قبلی رو هم نشوتون می‌دم.

دور تا دور فروشگاه رگال‌هایی قرار داشت که انواع و اقسام لباس‌ها را
روی خود جا داده بودند. فقط چند رگال متعلق به پالتوها و دیگر لباس‌های
زمستانی بود. فروشنده یکی یکی پالتوها را بیرون می‌کشید و جلوی ما به
نفر می‌گرفت، اکثراً مدل‌ها ساده بودند و قبل از اینکه من بتوانم نظری بدهم
توسط اردلان و شهراد رد می‌شدند. دست آخر هر دو پالتوی قهوه‌ای رنگی
که سر یقه‌اش خز نرم همرنگ پالتو کار شده بود را پسندیدند و خواسته
امتحان کنم. با دیدن خزهای سر یقه یاد بیزی بیزی گفتن‌های ساسان افتادم
و با لبخند تلخی که روی لبم نشست پالتو را گرفتم و با راهنمایی فروشنده به
سمت اتاق پروهای انتهای فروشگاه راه افتادم.

تن خور شیکی داشت و قدش تا سر زانو بود. جنسش چرمی و داخلش
پشمی و گرم بود. خودم هم از طرحش خوشم آمد، در اتاق پرو را باز کردم
تا نظر پسرها را هم جویا شوم. هر دو پشت در ایستاده و مشغول بچ‌بچ کردن
بودند. از هر موقعیتی برای حرف زدن‌های سری‌اشان استفاده می‌کردند. همین
که در اتاق پرو باز شد به سمتم چرخیدند. نگاهم بیشتر از اردلان به شهراد
دوخته شده بود و دوست داشتم نظرش را بدانم، برق نگاهش گویای نظرش
بود. همینطور لبخندی که روی لبش افتاد و چالی که گونه‌اش را نشانه گرفته
بعد از او نگاهم به سمت اردلان گشت، نگاه او هم دست کمی از شهراد
نداشت. هر دو سری به نشانه تایید تکان دادند و من بدون حرف خوانتم

هما پور اصفهانی

داخل اتاق پرو برگردم و پالتو را در بیاورم که شهراد گفت:
- عوضش نکن، هوا سرده، بذار همین تنت باشه.

فروشنده که همان حوالی در انتظار بود تا نظر ما را بداند همین که از
قطعی شدن خرید پالتو خیالش راحت شد گفت:

- به شال و کلاه هم تازه آوردیم خیلی به این پالتو می خوره، دوست دارین
امتحان کنین؟

خواستم مخالفت کنم ولی اردلان اجازه نداد و گفت:
- آگه می شه اونم بیارین!

با شرمندگی نگاهشان کردم، اردلان جواب نگاهم را با چپ چپ داد و
شهراد هم ابرویی برایم بالا انداخت. فروشنده خیلی زود با شال و کلاه پشمی
بزرگ برگشت، کلاهش از همان مدل هایی بود که قسمت هایی برای پوشاندن
گوش داشت و شالش هم من را واقعا به یاد دم روباه می انداخت! کلاه را که
روی سرم گذاشتم خنده ام گرفت، تا نزدیک چشمانم زیر کلاه پنهان شده بود.
فروشنده تند تند توضیح می داد:

- این مد جدید امساله، آگه نبرین پشیمون می شین. هیچ جا این ست رو با
این قیمت نمی تونین پیدا کنین!

مدلش با مزه و قشنگ بود، حتم داشتم پسرها هم خوششان آمده، اما بر
خلاف انتظارم شهراد گفت:

- برش ندار سارا، همون پالتو کافیه!

اردلان خواست اعتراض کند که شهراد آهسته طوری که فروشنده نشنود
گفت:

- فقط کافیه این این تیپی بگرده! بابا خبرمون تو ماموریتیم! از فردا باید
راه بیفتیم مزاحمای خانم رو تار و مار کنیم.

حرفش را که تمام کرد راه افتاد سمت صندوق و اصلاً مهلت نداد من
بابت کیف پول نداشتن شرمنده بشوم. اردلان هم شانه ای بالا انداخت و گفت:
- بیا بریم، اونم می یاد خودش.

اشاره ای به دزدگیر روی جیب پالتو کردم و گفتم:
- با این بریم؟

هنوز اردلان جوابی نداده بود که خانم فروشنده با دستگاہی که دزدگیر را
جدا می کرد به سمتمان آمد و خیالمان را از بابت دزدگیر راحت کرد. همین
که از فروشگاه خارج شدیم شهراد طبق معمول با لودگی گفت:

سیگار شکلاتی

- حالا فروشنده هه پیش خودش می‌گه چه دختر خر شانس! چه دوتا
لعبتی تور کرده راه انداخته دنبال خودش.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- آگه همچین فکری می‌کرد که من همونجا تو اتاق پرو خودم رو حلق

آویز میکردم.
اردلان بی توجه به اره دادن و تیشه گرفتن‌های ما راه افتاد سمت پله
برقی و گفت:

- بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم.
شهراد کنار گوشم یک دفعه ای گفت:
- خدا از ته دلت بشنوه!

اینقدر آهسته به من نزدیک شده بود که متوجه نشده بودم و با شنیدن
صدایش نیم متر بالا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. او هم همینطور که با
لبخند برایم ابرو بالا می‌انداخت، عقب عقب پایش را روی پله برقی گذاشت.
چه تعادلی داشت که نیفتاد! من مستقیم هم برای حفظ تعادل روی پله برقی
دچار مشکل می‌شدم چه برسد به چپکی و از پشت! سعی کردم نگاهش نکنم.
زشت بود اگر در نگاهم می‌خواند که خودم هم در همین فکر بوده‌ام! اینقدر
که در کتاب‌های مختلف خوانده بودم دختر داستان با پسری که دوستش دارد
به خرید می‌رود و وقتی با هم هیچ نسبتی ندارند فروشنده آنها را زن و شوهر
فرض می‌کند و چند بار هم خانمتان خانمتان را به ریش پسر بنده خدا می‌بندد
و دختر داستان را رنگ به رنگ میکند، موقعی که در اتاق پرو بودم به این
فکر می‌کردم که حالا این فروشنده هم همین اشتباه را می‌کند، اما نمی‌دانستم
قرار است کدام را همسرم فرض کند؟ بلا به دور! با کشیدن شدن دستم از
افکارم پرتاب شدم بیرون و با ترس به کسی که دستم را گرفته و کشیده بود
خیره ماندم، شهراد با خشم گفت:

- جلوتو هم نمی‌تونی نگاه کنی؟ پله برقی تموم شد نزدیک بود با مغز
بیای کف زمین.

گفتم که تعادل ندارم! هر چیزی که در ذهنم به آن اعتراف میکردم سر
می‌آمد. اردلان با نگرانی نگاهمان می‌کرد، راه افتادم و گفتم:
- حالا که خویم ...

دوست داشتم یک چشم‌ت در بیاید هم بزنم تنگ جمله‌ام، اما سعی کردم
خانم باشم! کافی شاپ در فضای بازی بود و اکثر میزهایش اشغال شده بود

هما پور اصفهانی

اردلان باز هم جلو تر از ما راه افتاد و پشت میزی نشست. من و شهراد هم نشستیم و اردلان بدون مقدمه گفت:

- باید به نقشه‌ای برای لباس‌های توی اون خونه بریزیم.

نگاه متعجب من و شهراد را که دید گفت:

- این که ما اصلاً از لباس‌هایی که برامون گذاشتن استفاده نمی‌کنیم ممکنه شک برانگیز باشه. باید هر از گاهی بین لباس‌های خودمون از اون لباس‌ها هم استفاده کنیم. اما خب طبق نقشه ...

- آگه هر سه با هم اینکار رو بکنیم هم مشکوک می‌شن.

- درسته، یه بار من می‌پوشم، یه بار تو، یه بار سارا، کاملاً تصادفی. یه

بار دو تامون با هم، یه بار هر سه! اما باید این کار رو هر چند وقت یه بار

انجام بدیم.

شهراد منو را از دست گارسونی که تازه به میز نزدیک شده بود گرفت

و گفت:

- باید هماهنگ بشیم با هم در این مورد.

بعد از این حرف منو را روی میز به سمت من و اردلان سر داد و گفت:

- من چایی می‌خورم، حوصله سوسول بازی کافی شاپا رو ندارم.

اردلان منو را برداشت و بدون نگاه کردن گرفت سمت من و در جواب

شهراد گفت:

- می‌خوای بگم برات آب دوغ خیار بیارن؟

من خنده‌ام گرفت و شهراد از ته دل قهقهه زد، وقتی سرش را به عقب

می‌فرستاد موهای تقریباً بلندش تاب می‌خوردند و آن چاله‌های

گونه‌اش ...

صدای ساسان در گوشم پیچید:

- نه دوست دختر داره، نه خاطر ماطر کسیو می‌خواد. مورد اوکازئون!

بین یه جوری خرس می‌کنم و تو رو می‌بندم به ریشش که خودش هم نفهمه

از کجا خورده!

سریع سرم را تکان دادم، امان از تو ساسان! منو را بستم و گفتم:

- منم به شیر شکلات می‌خورم.

- کیک؟

- نه، مرسی.

اردلان منو را گرفت و بدون اینکه نگاه کند روی میز گذاشت. شهراد

سیگار شکلاتی

دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

- اردی چه خبر از اون خونه ، دختر پسر اش کار مشکوکی نکردن؟
- نه ، آسه می یان آسه می رن. سر و صدا زیاد دارن، اکثراً صدای
موسیقی شون بلنده، جیغ و داد هم زیاد می کنن سر هم. از اون شر و شیطونان
- نمی خوای کسی رو بزاری برای وقتایی که از خونه می زنن بیرون ردشون
رو بگیرن؟

- گذاشتم، هنوز چیز مشکوکی دیده نشده.

شهراد سرش را تکان داد و گفت:

- بالاخره یه چیزی از شون دیده می شه ، من بعید می دونم اینا ربطی به
ماجرا نداشته باشن و الکی ساکن اون خونه باشن.
اردلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فعلاً که چیزی معلوم نیست.

گارسون دوباره برای گرفتن سفارش آمد و بعد از یادداشت سفارشان
آنها از میز دور شد. شهراد و اردلان بدون توجه به حضور من با صدای
آهسته مشغول حرف زدن شدند، هر از گاهی از بین حرف هایشان می فهمیدم
که قضیه مربوط به کارهای اردلان می شود. اردلان حسابی مقاومت می کرد
در برابر سوال های شهراد و بیشتر وقت شهراد داشت حرف می زد. خودم را
سرگرم دید زدن اطراف کردم، دختر پسرهایی که فارغ از همه جا به هم زده
زده بودند و حرف می زدند باعث شد لبخند محوی روی لبم بنشیند، هیچ وقت
فرصت نکردم چنین چیزی را تجربه کنم. نه اینکه دلم نخواهد! اتفاقاً دلم
می خواست، اما نشد. تا وقتی بابا بود از خجالت او جرئت رفتن سمت چنین
ماجرایی را نداشتم و بعد از آن هم مدتی به افسردگی گذشت و تا که
آدم به خودم بجنبم ، ساسان پر زد. نمی دانستم چه حسی دارد که بایک پسر
بیرون بروی ، در چشمانش نگاه کنی و حرف بزنی. آنها در مورد چه چیزی
حرف می زدند؟ حرف هایشان شبیه حرف هایی بود که دختر پسر ها روز
خواستگاری می زنند؟ مطمئناً نه! پس چه می گفتند؟ این همه شارژ می خریدند
و ساعت ها به اسرام اس فرستادن و زنگ زدن سرشان را گرم می کردند که
چه؟ مگر آدم چقدر حرف برای گفتن دارد؟ من که فقط یک بار تجربه ای
کردم، آن هم به صورت نمایشی. با صدای شهراد از جا پریدم:

- خیلی دلت می خواد الان جای اونا باشی؟
اردلان با کلافگی دستی توی صورتش کشید و گفت:

هما پور اصفهانی

- ولش کن شهراد، چی کارش داری؟ کدوم ما دلمون نمی‌خواد عادی باشیم؟
شهراد پوزخندی زد، مثل همیشه دست به سینه به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

- منو تو تارک دنیا شدیم و همچنین چیزی رو تجربه نکردیم، حسرتش رو ممکنه داشته باشیم. ولی این خانم نه! الان تو فکرتی سارا مگه نه؟
گیج نگاهش کردم، منظورش چه کسی بود؟ یادم نمی‌آید به او گفته باشم با کسی رابطه‌ای دارم. قبل از اینکه من چیزی بیرسم شهراد در جواب نگاه کنجکاو اردلان گفت:

- یه عشق اولی وجود داره آخه ...

پوزخندی زدم و نگاهم را دوختم به گارسون که سینی به دست سفارشات ما را می‌آورد. حرف‌های آن روزم را که در مورد عشق اول گفته بودم باور کرده بود. شاید هم یک دستی می‌زد که واقعیت را بفهمد. اما واقعیت به چه درد او می‌خورد؟! اینبار نگاه کنجکاو اردلان من را نشانه گرفت. شیر شکلات را روی میز به سمت خودم کشیدم و گفتم:

با دستم اشاره‌ای به شهراد کردم و بعد با انگشت سیابه ضربه‌ای به سرم زدم و اشاره کردم ندارد! واقعا هم شهراد عقل نداشت! اردلان خنده‌اش گرفت و شهراد گارد گرفت:

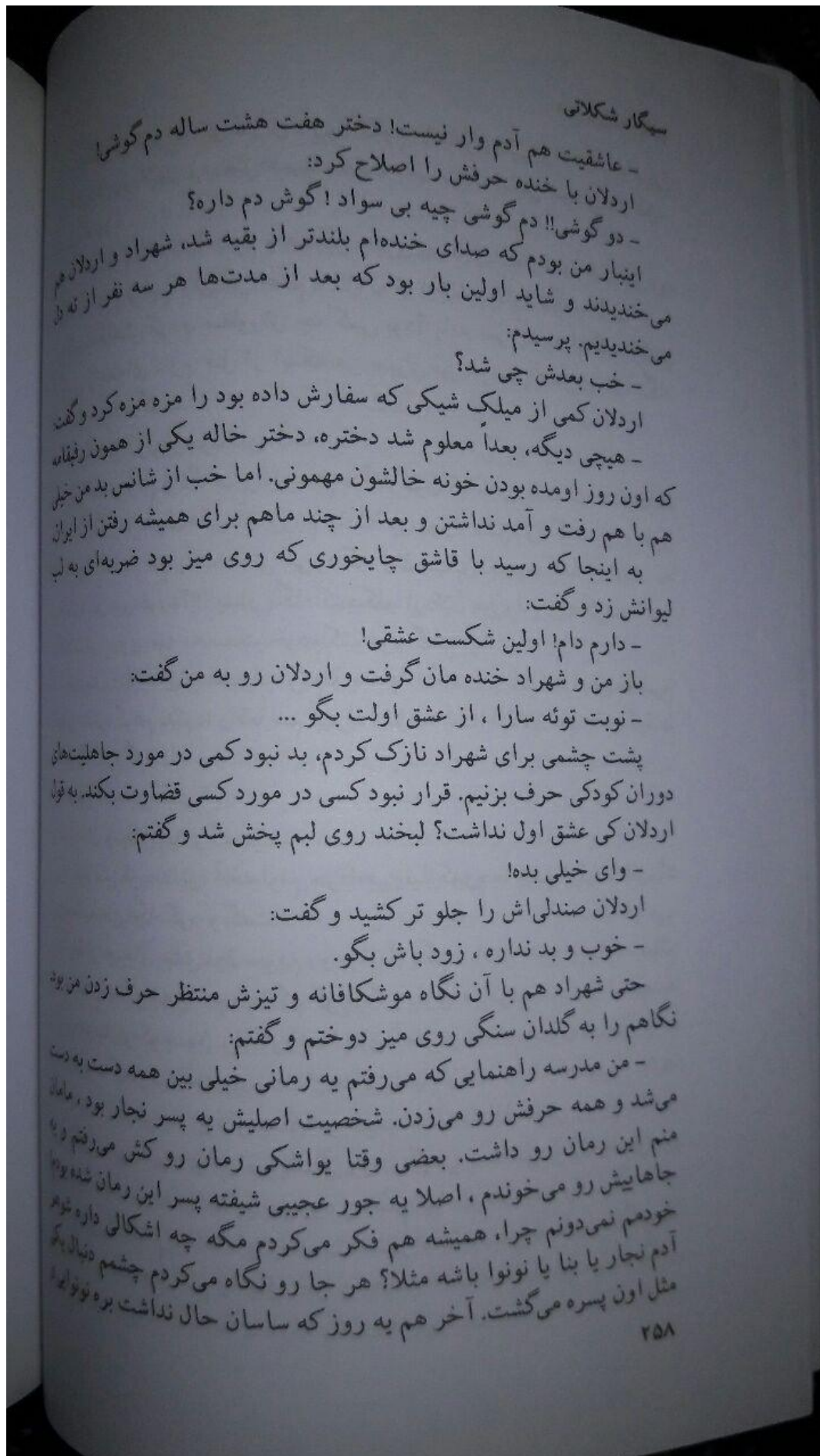
- تو الان چی گفتی؟

اردلان وسط پرید و گفت:

- غلافش کن داداش، آخه توام حرفا می‌زنی! کدوم ما عشق اول نداشتیم؟! بعد به من نگاه کرد و گفت:

- بذار جریان عشق اول خودم رو براتون بگم، یادش بخیر! چهارده سالم بود، داشتم تو کوچه با بچه‌ها گل کوچیک بازی می‌کردم، همون لحظه به ماشین پیچید تو کوچمون، از اون ماشینای آخرین سیستم همون دوره. به اینجا که رسید خندید و دندان هایش نمایان شد، ادامه داد:

- شیشه عقبش باز بود و یه دختر هفت هشت ساله سرش رو از ماشین بیرون آورده بود. موهای سیاه و بلندش رو دوگوشی بسته بود و زل زده بود به ما. هیچی دیگه ... همونجا دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را ...
حرفش که تمام شد صدای خنده بلند شهراد ما را هم به خنده انداخت. همانطور با خنده دستش را یک بار در هوا به نشانه خاک بر سرت تکان داد و گفت:



سیگار شکلاتی

- عاشقیت هم آدم وار نیست! دختر هفت هشت ساله دم گوش!

اردلان با خنده حرفش را اصلاح کرد:

- دو گوش!! دم گوش چیه بی سواد! گوش دم داره؟

اینبار من بودم که صدای خنده ام بلندتر از بقیه شد، شهزاد و اردلان هم می خندیدند و شاید اولین بار بود که بعد از مدت ها هر سه نفر از ته دل

می خندیدیم. پرسیدم:

- خوب بعدش چی شد؟

اردلان کمی از میلک شیک که سفارش داده بود را مزه مزه کرد و گفت:

- هیچی دیگه، بعداً معلوم شد دختره، دختر خاله یکی از همون رفقای

که اون روز اومده بودن خونه خالسون مهمونی. اما خوب از شانس بد من خیلی

هم با هم رفت و آمد نداشتن و بعد از چند ماهم برای همیشه رفتن از ایران

به اینجا که رسید با قاشق چایخوری که روی میز بود ضربه ای به لب

لیوانش زد و گفت:

- دارم دام! اولین شکست عشقی!

باز من و شهزاد خنده مان گرفت و اردلان رو به من گفت:

- نوبت توئه سارا، از عشق اولت بگو ...

پشت چشمی برای شهزاد نازک کردم، بد نبود کمی در مورد جاهلیت های

دوران کودکی حرف بزنیم. قرار نبود کسی در مورد کسی قضاوت بکند. به قول

اردلان کی عشق اول نداشت؟ لبخند روی لبم پخش شد و گفتم:

- وای خیلی بده!

اردلان صندلی اش را جلو تر کشید و گفت:

- خوب و بد نداره، زود باش بگو.

حتی شهزاد هم با آن نگاه موشکافانه و تیزش منتظر حرف زدن من بود.

نگاهم را به گلدان سنگی روی میز دوختم و گفتم:

- من مدرسه راهنمایی که می رفتم یه زمانی خیلی بین همه دست به دست

می شد و همه حرفش رو می زدن. شخصیت اصلیش یه پسر نجار بود، اما

منم این رمان رو داشت. بعضی وقتا یواشکی رمان رو کش می رفتم و به

جاهایش رو می خوندم، اصلاً یه جور عجیبی شیفته پسر این رمان شده بودم.

خودمم نمی دونم چرا، همیشه هم فکر می کردم مگه چه اشکالی داره تو

آدم نجار یا بنا یا نونوا باشه مثلاً؟ هر جا رو نگاه می کردم چشمم دنبال یه

مثل اون پسر می گشت. آخر هم یه روز که ساسان حال نداشت بره نونوا

هما پور اصفهانی

من به جاش رفتم چشمم پسره که توی نونوایی شاطر بود رو گرفت.
اینبار نوبت اردلان بود که وسط حرف‌های من از خنده منفجر شود، خودم
هم خنده‌ام گرفت! این جزء خاطراتی بود که هیچ وقت دوست نداشتم برای
کسی بازگویش کنم. امان از دوره نوجوانی و حماقت هایش! نگاهم رفت
سمت شهراد و دیدم برعکس اردلان که بلند بلند می‌خندید همچنان تیز و
موشکافانه نگاهم میکند. از نگاهش هول شدم و باز بیخود و بی جهت شروع
کردم به توضیح دادن:

- خب بچه بودم اون موقع! فک کنم سال سوم راهنمایی بودم، یا همون
کلاس هشتم الان. بعدشم که خب یکی دوبار دیگه به زور ساسان رو گول
می‌زدم که من برم نون بگیرم، رفتم تا اونجا دیدم یارو اصلا منو نمی‌بینه
فهمیدم عشق و عاشقی و این برنامه‌ها مال تو کتاباست.
اردلان هنوز هم می‌خندید، پرسید:

- اسمش چی بود؟ اسم عشق اول من طناز بود.

خندیدم و گفتم:

- یه بار یکی از اونایی که کنارش کار می‌کردن صداش کردن محمود.

اردلان برای جمع کردن خنده‌اش دستی توی صورتش کشید و گفت:

- لا اله الا الله!

بعد چرخید سمت شهراد و گفت:

- نوبت توئه شازده، بریز بیرون هر چی ته دلته ...

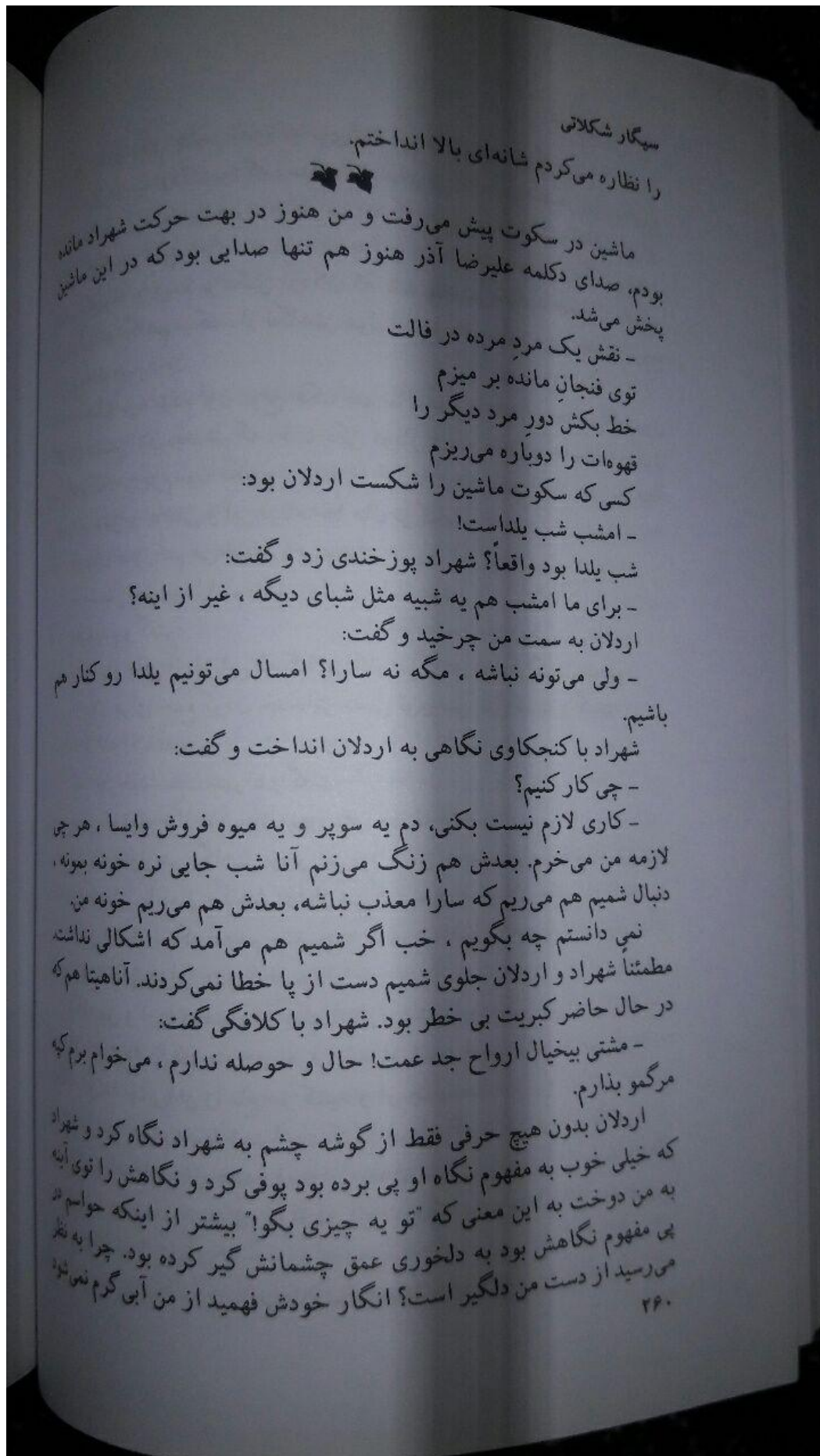
شهراد هنوز هم نگاهش روی من بود و من عجیب می‌سوختم از تیزی و
تندی نگاهش. با تعلل نگاهش را از من گرفتم و به اردلان چشم دوختم:
- من قبل از اینکه بفهمم عشق چیه با نفرت آشنا شدم و بعد از اون دیگه
هیچ وقت جایی برای عشق نداشتم ...

نگاه من و اردلان همزمان یک اندازه بهت را منعکس می‌کرد. این نشان
می‌داد که اردلان هم متوجه حرف شهراد نشده است. شهراد بی توجه به
نگاه‌های ما چایی‌اش را تلخ سر کشید و از جا بلند شد:

- می‌خوام برم خونه استراحت کنم، خستم، آگه با من می‌یان پاشین.
قبل از اینکه اجازه دهد ما جوابی بدهیم سوئی شرتش را از پشت صندلی
برداشت و به سمت صندوق راه افتاد. اردلان نگاهی به من انداخت و پرسید:

- چش شد؟

او دوستش بود، من باید می‌دانستم؟ همینطور که رفتنش به سمت خروجی



سیگار شکلاتی

را نظاره می‌کردم شانه‌ای بالا انداختم.



ماشین در سکوت پیش می‌رفت و من هنوز در بهت حرکت شهزاد مانده بودم، صدای دکلمه علیرضا آذر هنوز هم تنها صدایی بود که در این ماشین پخش می‌شد.

- نقش یک مرد مرده در فالت

توی فنجان مانده بر میزم

خط بکش دورِ مرد دیگر را

قهوه‌ات را دوباره می‌ریزم

کسی که سکوت ماشین را شکست اردلان بود:

- امشب شب یلداست!

شب یلدا بود واقعا؟ شهزاد پوزخندی زد و گفت:

- برای ما امشب هم یه شبیه مثل شبای دیگه، غیر از اینکه؟

اردلان به سمت من چرخید و گفت:

- ولی می‌تونه نباشه، مگه نه سارا؟ امسال می‌تونیم یلدا رو کنار هم

باشیم.

شهزاد با کنجکاوی نگاهی به اردلان انداخت و گفت:

- چی کار کنیم؟

- کاری لازم نیست بکنی، دم یه سوپر و یه میوه فروش وایسا، هرچی

لازمه من می‌خرم. بعدش هم زنگ می‌زنم آنا شب جایی نره خونه بمونه،

دنبال شمیم هم می‌ریم که سارا معذب نباشه، بعدش هم می‌ریم خونه من.

نمی‌دانستم چه بگویم، خب اگر شمیم هم می‌آمد که اشکالی نداشته

مطمئنا شهزاد و اردلان جلوی شمیم دست از پا خطا نمی‌کردند. آناهیتا هم که

در حال حاضر کبریت بی‌خطر بود. شهزاد با کلافگی گفت:

- مشتی بیخیال ارواح جد عمت! حال و حوصله ندارم، می‌خوام برم کپه

مرگمو بذارم.

اردلان بدون هیچ حرفی فقط از گوشه چشم به شهزاد نگاه کرد و شهزاد

که خیلی خوب به مفهوم نگاه او پی برده بود پوفی کرد و نگاهش را توی آینه

به من دوخت به این معنی که "تو یه چیزی بگو!" بیشتر از اینکه حواسم در

پی مفهوم نگاهش بود به دلخوری عمق چشمانش گیر کرده بود. چرا به نظر

می‌رسید از دست من دلگیر است؟ انگار خودش فهمید از من آبی گرم نمی‌نمود.

هما پور اصفهانی

که غرغر کنان راهنما زد و گفت:

- فقط وای به حالتون آگه خوش نگذره! در ضمن سارا، با جمشید خان خودت حرف می‌زنی، من بگم فکر می‌کنه می‌خوام ببرم به جا چیزت کنم. سعی کردم خیلی هم سرخ و سفید نشوم، گوشیم ام را از کیفم در آوردم و مشغول گرفتن شماره جمشید خان شدم.



- مطمئنم لازم نیست ما بیایم؟

شهراد دستش را به دستگیره در گیر انداخت و گفت:

- مگه بچه م که بترسم نیاز به دنباله داشته باشم؟

اردلان با نگرانی گفت:

- اصلاً لازم نبود بری بالا، زنگ می‌زدی شمیم خودش می‌اومد دیگه!

شهراد در ماشین را باز کرد و گفت:

- اون برای لجبازی با منم که شده جواب تلفنم رو نمیده، می‌رم بیارمش.

فقط ممکنه طول بکشه. نگرانم نشین ...

این را گفت و در را باز کرد، بدون اینکه به سارا نگاهی بیندازد به سمت خانه قدم تند کرد. در دلش دعا می‌کرد پدری در خانه نباشد تا با خیال راحت دیداری با مادرش تازه کند، شمیم را بردارد و از خانه بیرون بزند. جلوی در خانه که ایستاد نفسی تازه کرد و قبل از اینکه پشیمان بشود کلیدش را در قفل چرخاند. همین که در باز شد با دیدن کفش‌های زیاد پشت در و سرو صدای بالانا خودآگاه یک قدم عقب رفت. از کسی نمی‌ترسید ولی از جنگ اعصاب فراری بود. پدرش که هیچ کل اقوام آنجا جمع بودند. صدای شمیم را شنید:

- یکی درو باز کرد! کیه؟!!!

خواست در را به هم بزند و برگردد، شانس آورده بود که اینبار کلیدش همراهش بود. از آن جمعیت بیزار بود. می‌دانست خودشان هستند، کس دیگری آنجا نمی‌رفت! به خصوص الان که شهرادی هم در کار نبود مطمئن بود مهمانی‌های دوره‌ای دوباره بر پا شده. شاید حق با اردلان بود. باید همه چیز را به یک تلفن فیصله می‌داد. مادرش را بعداً هم می‌شد دید. دستگیره در را گرفت و کشید سمت خودش. ولی هنوز بسته نشده بود که انتهای راهرو شمیم را دید و با هم چشم توی چشم شدند، شمیم با دیدن شهراد چند لحظه خشک شد و بعد یک متر پرید بالا و جیغ کشید:

- داداش!!!

سیگار شکلاتی

لبخندی تلخ نشست روی لبهای شهراد، دیگر راه فرار نداشت. پس دستانش را از طرفین باز کرد و شمیم از خانه بیرون پرید و شیرجه زد در آغوش مادر برادرش. شهراد سرش را محکم روی سینه اش فشار داد، موهایش عطر پاکو را معصومیت داشت، بعد از چند لحظه او را از خودش جدا کرد و گفت:

- تو هنوز آدم نشدی؟!
شمیم با صدایی که تهش خنده موج می زد گفت:

- هر وقت تو شدی منم می شم.
بعد از این حرف به پشت سر شهراد نگاهی انداخت و گفت:
- سارا رو نیاوردی؟

شهراد سریع انگشت روی بینی اش گرفت و گفت:
- هیش! یاد بگیر اسم اونو هیچ وقت جلوی کسی نبری، باشه؟
شمیم چند بار گیج پلک زد و گفت:
- ولی چرا؟

شهراد با همین صدای آهسته ولی جدی گفت:
- کاری که بهت می گم رو بکن.

شمیم که همه حواسش به این بود که هر طور شده شهراد را بکشد داخل خانه و طبق معمول جلوی اعضای فامیل پزش را بدهد، بیخیال بحث شد و گفت:

- باشه نمی گم، حالا بیا بریم تو ببین چه بزمیه ... بیا بریم بزنیم وسطا! شهراد با اخم به در اشاره کرد و گفت:
- چه خبره؟!

- نمی دونی؟! شب یلداست دیگه خنگول! طبق معمول همه دور هم جمع شدن.

شهراد آه کشید، شب یلداها خیلی سال بود که خانه عمه و یا عمویش برگزار می شد و شهراد در آنها جایی نداشت. امسال که او نبود ... باز آه کشید و آرام دست شمیم را که سعی داشت دستش را بکشد سمت در نگه داشت و گفت:

- بیخیال شمیم، باز می شه مثل شب تولدت! من نمی یام داخل، اومده بودم هم ماما رو ببینم هم تو رو ببرم یه دوری بزنیم. ماما رو بعداً می یام می بینم، توام زود حاضر شو تا پنج دقیقه دیگه پیر پایین شمیم چشمانش را گرد کرد و گفت:

هما پور اصفهانی

- نمی دارم بری! حالا که اومدی باید بیای تو. می فهمی؟! تو خاری تو چشم این جماعت، می خوام بچزونمشون، بیا ببینم!
می توانست جلوی شمیم را بگیرد اما انکار خودش هم دلش می خواست کمی خار چشم شود.
شمیم برای اینکه نکند شهراد مخالفت کند همچنان تند تند و با صدای آهسته زیان می ریخت:
- بیا که فکر نکنن تو برای همیشه از ما گذشتی و رفتی، اونا با حرفای مسخره شون فقط می خواستن تو رو فراری بدن که دادن! نذار فکر کنن داداش من یه بازنده است ...

شهراد لبخند زد، به افکار مغز خواهر کوچکش. کسانی که در آن خانه از نبود او سو استفاده کرده و خودشان را دعوت کرده بودند عددی نبودند که بخواهند تعیین کنند شهراد برود یا بماند. بالاخره روزی می رسید که انتقام روح کشته شده اش را از تک به تک آنها بگیرد! هنوز وقتش نرسیده بود. با این وجود چندان هم بدش نمی آمد برود و عیششان را زهرمارشان کند، حالا که دیگر نگرانی از بابت مادرش نداشت بقیه دیگر اهمیتی نداشتند. پس چشمکی به شمیم زد و گفت:

- بریم یه ذره کرم بریزیم ...

شمیم از بازوی شهراد آویزان شد و گفت:

- اینه! این داداش منه!

هر دو با خنده وارد شدند، شهراد کفشهایش را طبق عادت جلوی در درآورد و دمپایی های رو فرشی اش را که هنوز روی جا کفشی بود پا کرد. همین که از راهرو گذشتند و وارد پذیرایی شدند شهراد لبخندش کمی وسعت گرفت. جمع ارازل و اوباش جمع بودند! و در صدرشان امیر و سپهر، پیر پسران قامل! شهراد بلند گفت:

- سلام ...

و باز نصف آن جمع جوابش را دادند و نصفشان نه. صدای اعتراض عمویش اولین اعتراضی بود که بلند شد:

- داداش ... مگه نگفتی ...

آقای شاهد از جا بلند شد و با چشمهای گرد شده از عصبانیت خیره ماند به شهراد. مشخص بود آماده به انفجار است. شهراد خودش را برای هر حرفی آماده کرده بود، اما درست همان لحظه که آقای شاهد دهان باز کرد و گفت:

سیگار شکلاتی

- پسر ی ...

صدای مادرش هم بلند شد:

- کسی به شهراد بی احترامی بکنه انگار که به من کرده!

سکوت جمع اینقدر سنگین شد که شهراد احساس کمبود اکسیژن پیدا کرد. اما چه لذتی برده بود! بالاخره یکی از آن دو بت کودکی‌اش بعد از چهارده سال حسرت دل شهراد را بر آورده کرده و در برابر همه از او دفاع کرده بود. بالاخره حمایت مادرش را به دست آورده بود. چقدر شیرین بود داشتن محبت مادر! چه شیرین بود داشتن رضایت مادر! لبخند افتخارش، چون شهد به دل شهراد می‌نشست و احساس آرامش می‌کرد. می‌دانست این قضیه برای همه شک بر انگیز است! به مادرش هشدار داده بود که باز هم مثل همیشه رفتار کند که کسی شک نکند، اما مادر بود! مگر طاقت داشت بیشتر از این بی حرمتی به پسر بی گناهِش را تحمل کند؟ و شهراد خوشحال بود که مادرش همه جریانات را نمی‌داند که اگر می‌دانست الان این جماعت با آن لبخندهای مسخره آنجا نبودند! آقای شاهد بهت زده گفت:

- خانم!

مادرش اجازه نداد حرف از دهان آقای شاهد کامل بیرون بیاید، از جا بلند شد و با چشمان براق غرید:

- شهراد پسر من! چهارده سال به خاطر حرفای شما عاقش کردم و لام تا کام باهاش حرف نزدیم! ولی بسه!! اون پسر مه و هر چی که باشه پاره تنمه! برام عزیزه و تو این خونه به بنی بشری اجازه نمی‌دم آزارش بده و بی حرمتش کنه!

بعد از این حرف بالاخره زنجیر هایی که تا آن لحظه به دست و پایش زده بود تا پر نکشد سمت پسرش را پاره کرد و از جا پرید سمت شهراد و شهراد هم با تمام احساس سرکوب شده‌اش مادرش را در آغوش جا داد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- نوکرتم مامان خانوم ... این بود قرارمون دیگه؟ هان؟ و صدای آرام مادرش:

- مادر دلم طاقت نمی‌باره! می‌ترکه وقتی یادم می‌یاد چهارده سال باهات چه کردیم. باشه چشم! من هیچی نمی‌گم ولی ازم نخواه برات مادر نیاشم همون چهارده سال کافیه که تا آخر عمر بار عذابشو به دوش بکشم. شهراد آرام تر گفت:

هما پور اصفهانی

- هیششش الان وقتش نیست ماما من! بعداً صحبت می‌کنیم. به وقتش. همین که از هم جدا شدند تازه توانستند نگاه‌های گرد و بهت زده فک و فامیل را ببینند. مادرش بی توجه به نگاه‌های همه راهی آشپزخانه شد تا از دردانه‌اش پذیرایی کند و دایی‌اش با لبخند وسیع روی لبهایش به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

- بشین پسر.

لبخند شهزاد از همیشه وسیع تر بود، شاید هم برای اولین بار بود که در این شرایط از ته قلبش لبخند می‌زد. همین که نشست دایی بهنام آرام کنار گوشش گفت:

- خوبه که اینجایی ...

و شهزاد آهسته تر از دایی با لبخندی که عمق بیشتری گرفته بود گفت:

- ممنون دایی ...

- نگرانم بودم!

- برای چی؟!

- خیلی وقته ازت خبر نداشتم. به خصوص بعد از جریان اون روز.

شهزاد دستی به فک خوش فرمش کشید و گفت:

- ما کتک خوردتونیم دایی!

دایی لبخند تلخی زد و شهزاد سریع گفت:

- بیخیالش دایی چیزی که الان اینجا زیاده چشم و گوشه!

- بمون تا آخر شب باهات کار دارم.

- نمی‌تونم دایی، باید زود برم. بچه‌ها پایین منتظر من.

دایی بهنام با چشمانی کنجکاو نگاهش کرد و گفت:

- نکنه وسط ماموریت پا شدی اومدی اینجا.

شهزاد دستش را روی پای دایی گذاشت و نرم فشار داد. همین که دایی سکوت کرد گفت:

- نه، تا بم استراحت نمونه.

چشمهای ریزین و کنجکاو سپهر و امیر یک لحظه هم از روی شهزاد تکان نمی‌خوردند. شمیم خودش را کنار شهزاد جا کرد و آرام گفت:

- من آگه می‌فهمیدم این دو تا بوزینه چرا اینقدر با تو بدن خیلی خوب می‌شد.

شهزاد شیطان نگاهش کرد و گفت:

سیگار شکلاتی

- باز فضولی؟!
شمیم دل‌تنگ و ذوق زده موهای شهراد را آشفته کرد و گفت:
- خاک بر سرت که همش نیستی! خیلی دلم برات تنگ می‌شه.
شهراد دستهای شمیم را از میج نگه داشت و گفت:
- نکن! بعدش هم من مگه به شما نگفتم می‌خوام بیرمت جایی؟ پس چرا
نشستی، حاضر شو دیگه!
شمیم ابرویی بالا انداخت و گفت:
- جدی گفتی اون موقع؟ فکر کردم سر به سرم گذاشتی!
بعد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:
- آخ جون! کجا قراره بریم؟
شهراد ضربه‌ای به سرشانه‌اش زد و گفت:
- حالا می‌فهمی. بدو حاضر شو!
شمیم بدون هیچ حرف اضافه‌ای از جا پرید و شیرجه رفت سمت اتاق.
صدای عمه خط کشید روی آرامش شهراد و نگاهش را از رد مسیری که
شمیم رفته بود گرفت.
- خوب عمه، چه خبر از خونه مجردیت؟ خوش می‌گذره؟!
طوری روی خانه مجردی تاکید کرد که بتواند درست و حسابی تیکه
کلامش را برساند. البته نیازی هم نبود عمه حرفی جز تیکه انداختن بلد نبود
معمولی هم می‌گفت همه می‌فهمیدند قضیه چیست. شهراد خونسرد پا روی پا
انداخت و گفت:
- خوبه عمه جان! حیف که چند تایی هم خونه دارم، وگرنه به روز
دعوتون می‌کردم بیاین از نزدیک ببینین.
عمه سرخ و سفید شد و گفت:
- من نماز می‌خونم! جایی که معصیت باشه پامو هم نمی‌ذارم.
شهراد با پوزخند گفت:
- جدی؟! پس چطور خونه خودتون می‌رین؟! آخه چند وقت پیش دیدم
که نوید با یه خانومی...
صدای سرفه‌های بلند و منقطع نوید که بلند شد شهراد سریع از جا بلند
شد و گفت:
- اچی شدی پسر عمه؟!
نشست روی دسته صندلی نوید، نوید طوری با التماس نگاهش کرد که

هما پور اصفهانی

خنده اش گرفت. این جماعت فقط مواقعی مهربان می شدند که پای منافعشان وسط می آمد. شهراد بیخیال مشغول ماساژ دادن کمر نوید شد و ادامه داد:
- علاوه بر اون ... حاج آقا رسولی هم معرف حضور بنده هستن!

اشاره ای به شوهر عمه اش کرد و گفت:
- مگه اینکه یه حاج که می یاد سر اسمت خدا بیرت جز معصومین! همینکه عمه جان؟ اعتقاد شما اینه؟! یا قضیه اون کبکه است؟ فکر نکنم در این موارد نیاز باشه بنده حرفی بزنم. یه سری چیزا رو باید گفت چه حاجت به بیان است. خودتون خوب می دونین حاج رسولی گرامی تو راسه خودشون تو بازار به چی معروفن! حاج نزولی!!
عمه دم به سکنه از جا پرید و گفت:

- چی می گی تو پسر آشغال؟! هر چی هیچی بهت نمی گیم هی روتو زیاد می کنی؟ انگ چسبوندن به سپهر و امیر بست نبود حالا اومدی سر وقت شوهر و پسر من؟ پاشو بریم حاجی! تف تو روت بیاد پسر! داداش دستت درد نکنه با این پسر بزرگ کردنت! تو خونه ت بی حرمتن نکرده بود که کرد.

عمه داشت جز و وز می کرد و حاج رسولی و نوید و نگار که چشمانش لریز از اشک بود و همچنان به برادرش چسبیده بود هم از خدا خواسته از جا بلند شدند و هجوم بردند سمت در. همه آنها خیلی خوب شهراد را می شناختند. اگر تصمیم می گرفت آبرو ببرد می برد! خیلی کم پیش می آمد که صدایش در بیاید ولی وقتی در می آمد دیگر کسی جلودارش نبود. این روزها بیشتر از قدیم آن رویش را نشان بقیه می داد. کم کم فهمیده بودند شهراد آن پسر سر به زیر و ارام قدیم ها نیست. تو به او بگویند تو می شنوند بد هم می شنوند. آقای شاهد از جا بلند شد و راه افتاد دنبال خواهر و شوهر خواهرش. سعی داشت دلخوری ها را رفع کند. شهراد نگاهش روی بقیه حاضرین چرخید، به خوبی می شد لبخند و پوزخند را روی لب های تک تک حضار حس کرد. انگار همه لذت برده بودن از حرکت شهراد. عمه با زبان نیش مارش به همه آنها زخم زده بود و هیچ کس جرئت نکرده بود خودی نشان بدهد. شهراد با حرکتی که انجام داد دل کل فامیل را خنک کرد! اولین بار بود که همه دوست داشتند به نوعی از او تشکر کنند. شهراد اما توی دل خودش آشوب بود. قلبش هنوزم طالب جنگ نبود، طالب صلح و آرامش بود. دوست داشت یک فامیل مهربون و صمیمی داشته باشد نه فامیلی که تک تک اعضایش برای هم دندان نیز می کردند و شمشیر می کشیدند. آهی کشید و گفت:

سیگار شکلاتی

- او پس! مثل اینکه زیاده روی کردم.
هیچ کس جوابی نداد. فقط مادرش بود که بالاخره از آشپزخانه خارج شد
با سینی حاوی یک لیوان شکلات داغ و بیسکویت های شکلاتی. خوراکی و
نوشیدنی مورد علاقه شهراد. همین که سینی را گذاشت جلوی او گفت:
- خوب کردی مادر! بعضی وقتا باید با عمه ات همینطور رفتار کرد که
اینقدر تو کار همه سرک نکشه. نگران پدرت نباش، اون با من.
شهراد دست مادرش را گرفت و آهسته گفت:

- من جز خدا و دل شکسته تو نگران هیچی نیستم مادر!
پدرش بین جمع برگشت و شهراد را به نگاهی خصمانه و پر کینه همان
کرد. نگاهش اینقدر سنگین بود که لچ شهراد را درآورد. ولی فعلاً کاری از
دستش بر نمی آمد! چه زوری داشت آدم در خانه خودش زیادی باشد. آنجا
خانه او هم بود. ولی اینکه پدرش به چشم یک عوضی به او نگاه می کرد
خونش را به جوش می آورد. اگر نگاه پدرش هم مثل نگاه قبل مادرش بر
از ناراحتی و دلخوری بود هیچ گاه تا این حد از او دلگیر نمی شد. ولی نگاه
پدرش به او کاملاً پر از کینه و دشمنی بود! صدای دایی او را از فکر خارج
کرد:

- پدرت حق داره شهراد! اون که چیزی نمی دونه، مطمئن باش اگه بفهمه
بهت افتخار هم می کنه!

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- دایی یه سوال! اگه بیان بهتون بگن محمد رضا همجنس گراست، شما
چی کار می کنین؟!

دایی چند لحظه به فکر فرو رفت، خوب می دانست جوابش تازه بدتر کیه
شهراد را عمیق تر می کند. پس سکوت را ترجیح داد. هر چند که سکوتش
هم بیانگر همه چیز بود. آقای شاهد بد کرد و همه این را می دانستند! صدای
شهراد با خنده بلند شد:

- سکوت می کنین دایی؟! خودتون هم خوب می دونین که چی کار می کردین
شما نمی تونین بگین خودم می گم! اول که محال بود باور کنین، دوم نظرتون
می کردین، اگه مطمئن می شدین از خود محمدرضا هم می پرسیدین. درجه آخر
اگه اونم تایید می کرد مطمئنم ترکش نمی کردین. اولین کار بعد از تایید شدن
قضیه بردنش پیش روانشناس و درمانش بود. بیشتر حمایتش می کردین، تو دایی
همه حرف مفت زنا می زدین ... غیر از اینه دایی؟!

هما پور اصفهانی

دایی دستش را روی دست شهزاد روی دسته صندلی گذاشت. فشار خفیفی به دستش وارد کرد و گفت:
- شهزاد جان داری سخت می گیری!!
شهزاد پوزخندی زد و گفت:
- سخت؟! نه دایی جان! اتفاقاً دارم آسون می گیرم، وگرنه نباید دیگه تو روی همچنین پدری نگاه کنم.

دایی باز خواست حرفی بزند که صدای آقای شاهد بلند شد:
- بهنام! مگه قرار نبود این پسر دیگه اینورا آفتابی نشه؟! زبون آدمیزاد حالیش نیست؟! باید همه جا منو سکه یه پول کنه؟! تا کی باید از دست این لندهور بکشم؟! تا کجا می خواد باعث سرافکندگی و دق من بشه! نشد یه روز فامیل رو دور هم جمع کنم این نیاد گند بزنه توش! دیگه من تو روی کی می تونم سرمو بلند کنم!!
صدایش لحظه به لحظه بالا تر می رفت. دایی از جا بلند شد، رفت طرفش و گفت:

- بس کن مرد! این حرفایی که می زنی فقط خودتو خراب تر می کنی! اون پسر ته!

آقای شاهد از جا بلند شد و پوزخند زد:

- هه!! پسر! من فقط یه دختر دارم ... خیلی ساله پسری نیست!!
شهزاد حس کرد سرب داغ روی قلبش ریخته اند، جمله پدرش از نگاهایش هم سنگین تر بود. خیلی ساله پسری نیست! بی طاقت از جا بلند شد، آه عمیقی کشید و گفت:

- نیومده بودم شما و فامیل بسیار محترمتون رو ببینم، قصدم دیدن خواهر و مادرم بود و یه سری کار هم توی اتاقم داشتم. خواهر و مادرم رو دیدم، حالام می رم سراغ کارام. شما دو دستی فامیلت رو بچسب!
این را که گفت دیگر منتظر نماند تا چیزی بشنود، یا لبخندهای شاد دشمنانش را که در صدرشان عمو و پسر عموهایش ایستاده بودند را ببیند. یک راست به سمت ته سالن و راهروی متصل به اتاقش رفت. همین که رفت توی اتاق و در اتاق را بست تازه حس کرد وارد آرامش شده است. پوفی کرد و رفت سمت تخت خوابش و ولو شد، صدای در را که شنید می دانست کیست، پس گفت:

- بیاین تو دایی ...

سیگار شکلاتی

در اتاق باز شد و دایی داخل شد، با لبخند کنج لبش گفت:

- پس چرا آمپر چسبوندی با مرام؟

شهراد خندید و گفت:

- سالی به بار این آمپره می‌چسبه! کم کم اینو هم ترک می‌کنم.

دایی تا وسط اتاق جلو آمد و گفت:

- زیادی خندیدن هم خوب نیست! عادی باش شهراد، نه از اینور بوم

بیفت نه از اونور.

- برای عادی بودن باید بخندم دایی وگرنه این چیزایی که دور و برمه

لهم می‌کنه! این افکار پوسیده که دست از سرم بر نمی‌داره بیچاره م می‌کنه.

خندیدن بهم آرامش می‌ده!

دایی نشست لب تخت و گفت:

- حرف زدن در مورد این چیزا برای من و تو آب با هاون کوفتنه! نه تو

قانع می‌شی نه من، بیا در مورد ماموریت حرف بزنیم.

شهراد چشمش را دور اتاق چرخاند و گفت:

- دایی بیخیال!

- چیه بیخیال؟! نباید نگران باشم؟ شهراد بار سنگینی روی دوش منه

دایی. فقط من خبر دارم از کار تو، آگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد...

- دایی جان! من دونه‌سته وارد این مسیر شدم، هر بلایی هم سرم بیاد خودم

با جون و دل پذیرفتمش. نگران نباشین، می‌دونین که شغلم طوری‌ه که نمی‌تونم

زیاد در موردش حرف بزنم.

دایی نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب، فقط بگو شک نکرد؟

- نه! البته مطمئنم کلی تحقیقات چاشنی اون اتفاق شده، اما ما همه ردها

روگم کردیم. اون همین که می‌فهمید من یه دایی سرهنگ دارم ممکن بوده به

هیچ عنوان اجازه پیشروی به رده‌های بالاتر رو به من نده، ولی با اون حرکت

باید نشون می‌دادیم که هیچ رابطه صمیمی بین من و شما نیست. من یه مهره

سوخته برای کل فامیل محسوب می‌شم.

- شهراد! مراقب که هستی؟! می‌دونی که چقدر برام عزیزی؟

از بیرون صدای داد و هوار به گوش رسید، مشخص بود که شمیم با پدرش

بحث می‌کند. شهراد می‌دانست پدرش با بردن شمیم مخالفت می‌کند، ولی او

نیامده بود که دست خالی برگردد. از جا بلند شد و گفت:

هما پور اصفهانی

- مراقبم دایی! الکی به اینجا نرسیدم!

دایی لبخند زد و گفت:

- بهت ایمان دارم! به خودت و کارت. می‌دونم این ماموریت رو هم مثل قبلی‌ها به راحتی پشت سر می‌ذاری. آگه نگرانم به خاطر اینکه که ... شهزاد راه افتاد سمت در، می‌دانست چرا دایی نگران است. این ماموریت خطرناک‌ترین ماموریت او بود، چند سال زمان صرفش شده بود و کوچک‌ترین اتفاقی همه زحماتش را به باد می‌داد و جانش هم از دست می‌رفت. از اتاق خارج شد و با دیدن شمیم که آماده ایستاده بود و با قیافه برافروخته می‌گفت:

- من دیگه هجده ساله، الانم دارم با داداشم می‌روم بیرون، برین به بقیه دخترها نگاه کنین که همش با دوستاشون اینور اونورن! شما یه دختری می‌خوان که زل بزنه تو چشمتون و بگه می‌خوام با دوست پسر ... هنوز حرفش تمام نشده که دست آقای شاهد بالا رفت و قبل از اینکه حتی شهزاد بتواند از پشت سر دستش را بگیرد روی صورت چون برگ گل شمیم نشست و صدای جیغ مادر و خاله‌اش و صدای بقیه مردها را بلندتر کرد. شهزاد کنترلش را از دست داد، به سرعت جلو رفت و پدرش را با یک حرکت کنار زد و غرید:

- فکر نکن شمیم هم مثل من بی پشت و پناهه جناب! می‌دونم وحشی‌گری تو خونه توئه! اما غلافش کن، وگرنه برات غلافش می‌کنم!

دایی از پشت دست شهزاد را گرفت و گفت:

- شهزاد، خواهش می‌کنم دایی!

شهزاد دست دایی را هم با خشونت پس زد و مچ شمیم را گرفت و کشید، آقای شاهد که همچنان از عصبانیت می‌لرزید فریاد کشید:

- شمیم پات رو از خونه بذاری بیرون دیگه بر نمی‌گردد.

شمیم می‌لرزید، نمی‌توانست گریه کند، فقط می‌لرزید، شهزاد که اوضاع را اینطور دید رو به مادرش اشاره‌ای کرد و دست شمیم را کشید به سمت در خانه. مادرش هم دوان دوان همینطور که چون ابر بهار اشک می‌ریخت دنبالشان روانه شد. جلوی در که از چشم بقیه دور بودند شهزاد سریع بوسه‌ای روی پیشانی مادرش گذاشت و با همان صدای دورگه شده از خشم غرید:

- مامان من شمیم رو می‌برم، شوهرت رو آرام کن چون فردا عصر برش می‌گردونم. قراره با دوستانم واسه شب یلدا دور هم باشیم. سارا هم هست،

سیگار شکلاتی

نگران شمیم نباش. فقط آگه یه بار دیگه ببینم دست روش بلند کرده به ولای
علی نمی دارم رنگ هیچ کدوممون رو ببینه ، اینو حالیش کن مامان.
مادرش همینطور که همچنان اشک می ریخت زیر لب آیه الکرسی را
خواند و به آن دو نفر فوت کرد و گفت:
- باشه مامان ، مواظبش باش ، تو حرص نخور. برین به سلامت ، بقیه اش

با من.

شهراد بی طاقت مادرش را دوباره در آغوش کشید و زمزمه کرد:

- خوشحالم که تو هستی ، فقط همین ...

بعد از این حرف خودش را عقب کشید، دست شمیم را گرفت و از خانه
بیرون کشید و در را به هم کوبید.



- زندگی از دروغ تا سوگند

خسته از زیر و روی رو در رو

زیر صورت هزارها صورت

خسته از چهره های تو در تو

شهراد از داخل آینه به شمیم نگاه کرد که در خود فرو رفته گوشه صندلی
مچاله شده بود و به بیرون زل زده بود. اینقدر غرق سکوتش بود که لازم نبود
به او تذکر بدهد داخل ماشین با او حرف نزنند. با نگرانی به روبرو زل زد
و مشتش را روی فرمان گذاشت. پدرش زیادی دور برداشته بود، هیچ وقت
نخواسته بود توی تربیت پدر و مادرش نسبت به شمیم دخالتی بکند ولی اینجا
دیگر نمی توانست سکوت بکند. شمیم بی گناه مجازات شده بود. آقای شاهد
از دست شهراد عصبی بود و دق و دلی اش را سر شمیم خالی کرده بود. نگاه
شهراد اینبار روی سارا نشست که با نگرانی دستش را سر شانه شمیم گذاشته
بود و نوازشش می کرد. وقتی سوار ماشین شدند در جواب نگاه کنجکاو سارا
و اردلان فقط گفته بود :

- از یه جنگ اومدیم بیرون!

بی گناه از شکنجه ها زخمی

پشت هم اتهام ها خوردن

حق حق از درد و الکن از گفتن

انتهای کلام را خوردن ...

با حرکت دست اردلان جلوی فروشگاه بزرگی روی ترمز زد و گفت:

هما پور اصفهانی

- تو و سارا برین ، من حوصلشو ندارم.
سارا و اردلان بدون حرف از ماشین پیاده شدند و در را بستند.



اردلان چند لحظه‌ای به پشت سر نگاه کرد و بالاخره بیخیال او چرخید و گفت:

- بریم.
هر دو با هم وارد فروشگاه بزرگ زنجیره‌ای شدیم و من گفتم:
- فکر کنم کلا بهتره بیخیال این شب نشینی بشیم. شمیم که اینقدر داغون باشه دیگه وضع بقیه هم معلومه!
بیخیال حرف من راه افتاد بین قفسه‌ها و گفت:
- اتفاقاً آدمای وقتی حال و حوصله ندارن باید یه برنامه‌ای بچینن که حالشون رو خوب کنه. به نظر من که ما باید با کمک هم اون دو تا رو هم از این حال و هوا خارج کنیم.
با نگرانی بسته پسته‌ای که برداشته بود و به سمت گرفته بود را گرفتم و گفتم:

- یعنی چی شده؟ صورت شمیم قرمز بود!
اردلان راه افتاد سمت جایی که چرخ‌های خرید قرار داشت و گفت:
- حدس من اینه که از یه نفر سیلی خورده ، از همین هم می‌ترسم. از کسی غیر از شهزاد خورده باشه ، شهزاد طرف رو لوله کرده.
دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:
- پس حسابی خدا به دادمون برسه ، بعید می‌دونم شهزاد شمیم رو بزنه.
یکی از چرخ‌ها را بیرون کشید و گفت:
- من هم همینطور.

هر دو در سکوت مشغول برداشتن وسایل مورد نیاز شدیم. انواع و اقسام مغزها، پرها، میوه‌های مخصوص شب یلدا و در آخر یک کتاب دیوان حافظ و یک شاهنامه. با سبد پر از خرید به سمت صندوق رفتیم و همان لحظه هر دو شهزاد و شمیم را دیدیم که با صورتی خندان به ما نزدیک می‌شوند. صدای اردلان را کنارم شنیدم:

- انگار به خیر گذشته!
فرصت نشد جوابی بدهم چون به ما رسیدند و شهزاد با نگاهی به سبد خرید سوتی زد و گفت:

سیگار شکلاتی

- ماشالله! چه خبره بیم جان؟! فروشگاه رو بار کردی ببری خونه؟ همه حواس من به شمیم بود که برق نگاهش تا حدودی برگشته بود و مثل شهراد زل زده بود به چرخ خرید ما. انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را بالا گرفت و لبخند مهربانی نثار چشمان کنجکاوام کرد. هنوز هم می شد غم نگاهش را حس کرد، اما مشخص بود که غمش سطحی و زود گذر است. دستش را دور بازوی شهراد حلقه کرده بود و از همین می شد فهمید کسی که به او سیلی زده شهراد نیست. پس کدام بدبختی لوله شده؟! از اصطلاح اردلان خنده ام گرفته بود اما جلوی خودم را گرفتم. اردلان مشغول حساب کردن خریده ها بود و شهراد داشت تند تند آنها را داخل نایلون های متوسط می ریخت. به کمکشان شتافتم تا زودتر از آنجا خارج شویم، شمیم که کنارم ایستاده بود و در تلاش بود یکی از نایلون ها را از دست شهراد بیرون بکشد با شیطنتی که در این چند دقیقه معلوم نبوده در کجا پنهان کرده بود گفت:

- چطوری دوست دختر دادم؟

قبل از من شهراد غرید:

- شمیم !!

شمیم نایلون را بی تکلفانه انداخت سر شانهاش و گفت:

- شمیم و کوفت خب! دور همی با همکار می رن آخه؟ دوست دختر اردلان هم هست؟

اردلان که پشت سرمان بود نجی کرد و گفت:

- شمیم خانم، داشتیم؟

شمیم برگشت، چشمکی حواله قیافه جدی اردلان کرد و گفت:

- شما دو تا رو باید بذارن تو موزه تا بقیه پسر ها بیان نگاتون کنن و چیلیک چیلیک تخمه بشکنن! به خدا عتیقه این! لبخند محوی کنج لب های اردلان را کج کرد، ولی شهراد از ته دل فتهه زد و گفت:

- خاک تو سرت شمیم، کی تو موزه تخمه می شکنه؟

- کسایی که می یان شما رو ببینن! چهار تا چاله میدونی به خدا آگه رغبت کنن به شما نگاه کنن، از بس خاصین!

باز شهراد قهقهه زد و اردلان در جوابش گفت:

- باشه شمیم خانم، حالا وقتی هوس بولینگ رفتن به سرت زد، اونوقت می یای دست به دامن من میشی و اون موقع من بهت می گم کیو باید ببری تو

هما پور اصفهانی

موزه بینی! شمیم در جا ایستاد، نایلونی که دستش بود را از همان فاصله روی زمین انداخت، دستانش را زیر چانه اش در هم گره کرد و گفت:
- اردلان، پلیز اینکارو با من نکن! پلیز پلیز پلیز!
قبل از اینکه اردلان فرصت کند در جواب آن قیافه مظلومانه چیزی بگوید شهزاد پشت گردن شمیم را چون بچه گربه ای گرفت و گفت:
- راه بیفت ببینم، بچه پرو برا دوست من ناز و غمزه می یاد!
شمیم همینطور که قهقهه می زد و کنار به کنار شهزاد راه می آمد و در تلاش بود گردنش را از دست او نجات بدهد گفت:
- اییی! غیرت اصلاً بهت نمی یاد!

همینطور که خم شده بودم نایلونی که شمیم انداخته بود را بردارم به این فکر می کردم که برعکس نظر شمیم غیرت چقدر به شهزاد می آید! هنوز دستم به نایلون نرسیده بود که دستی زودتر از من برش داشت، در یک آن سرم را بالا گرفتم و نگاهم در نگاه قهوه ای اردلان گره خورد. نگاهمان چند لحظه بیشتر طول نکشید اما یک جور عجیبی تکانم داد، دو خط بین ابروی اردلان کمی عمق گرفت و گفت:

- من بر می دارم ...

سریع ایستادم و بدون حرف راه افتادم به سمت خروجی فروشگاه. چرا نگاه این دو دوست اینقدر سنگین بود؟!

در ماشین باز هم همه غرق سکوت بودند، نمی دانستم چطور شهزاد توانسته شمیم را وادار کند که در ماشین حرف نزند، چون مطمئن بودم دلیلش را به او نگفته و عجیب بود که شمیم در سکوت سرش را به پشت صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته و مثل من غرق صدای علیرضا آذر شده بود:

- زندگی سرد بود اما خب

خانه و سقف و سایه ای هم بود

گه گداری نوشته ای چیزی

از قلم دست مایه ای هم بود

زندگی سرد بود، اما عشق

می توانست کارگر باشد

می توان قطب را جهنم کرد

پای دل در میان اگر باشد

سیگار شکلاتی

به اینجا که رسید چیزی سنگین را روی قلبم حس کردم، نگاهم بی اختیار و قبل از فرمان من به سمت آینه جلو دوید. حس کردم نگاهی که الان به روبرو خیره شده قبل از آن من را نشانه گرفته بود، شاید هم همه توهم خودم بود و بس! در هر صورت قلب من هنوز هم سنگین بود.

زیر لب زمزمه کردم:

- می توان قطب را جهنم کرد
پای دل در میان اگر باشد!



اردلان کلید را در قفل در چرخاند و کنار ایستاد تا اول من و شمیم وارد شویم. نگاهم همچنان دور کریدور کوچک چرخ می زد. دو در چوبی بیانگر بودن دو واحد در هر طبقه بود. آسانسور نداشتند و ما دو طبقه را با پله بالا آمده بودیم. شمیم دستی سر شانه من زد و گفت:

- اول شما ، بزرگتر! مقدم!

به شوخی چپ چپ نگاهش کردم و خم شدم زیپ بوت هایم را باز کنم که اردلان گفت:

- با کفش برو سارا ، مهم نیست.

با تعجب نگاهش کردم و وقتی دیدم نشانی از شوخی در چهره اش نیست بیخیال کفش هایم وارد شدم. پذیرایی تقریباً کوچک ال ماندنی روبرویم بود که با یک دست مبلمان قهوه ای رنگ راحتی مبله شده بود. کف خانه سرامیک و تنها چیزی که کمی روی سرامیک ها را پوشانده بود قالیچه ی شش متری کرمی رنگی بود. بیشتر کف خانه لخت بود. در دلم به اردلان حق دادم که از ما بخواهد کفش هایمان را در نیاوریم. بیخیال دکوراسیون تقریباً مردانه و زمخت خانه داشتم به این فکر می کردم که با چه دل و جرئت حاضر شده ام به اینجا پا بگذارم؟ چه شده بود که من تا این حد به این دو نفر اعتماد کرده بودم؟ صدای اردلان را از پشت سرم شنیدم:

- هر کی هر جا راحتی بشینه ، غریبی نکنین. خونه خودتونه!

مگر مردها هم از این تعارف های خاله زنکی بلد بودند؟ شهزاد از کنارم رد شد و به سمت در انتهای دسته بزرگ ال راه افتاد و گفت:

- آنا کو؟

هنوز دست شهزاد به دستگیره نرسیده بود که در اتاق باز شد و آنا با تی

هما پور اصفهانی

ثروت تل و ول کرمی رنگ و شلوار جین سورمه‌ای رنگی بیرون آمد و با
نثر گفت:

- ارسلان! آنا عمته!

شهراد کاملاً خونسرد چرخید سمت شمیم که با کنجکاوی جایی کنار من
ایستاده و به آنا خیره شده بود و گفت:

- اسم عمه آنائه؟!

شمیم که از قیافه‌اش کاملاً مشخص بود بار اول است که آنا را می‌بیند زیر
نگاه خیره و موشکافانه آنا، بیخیال سوال شهراد شد و گفت:

- سلام.

انگار که آنا خنده‌اش گرفت چون گوشه لبش کج شد و گفت:

- علیک!

به دنبال شمیم من هم سلام کردم و در جواب من فقط سرش را تکان داد.
شمیم کمی به من نزدیک تر شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- این پسر یا دختر؟

آنا هر کاری هم که می‌کرد باز هم نمی‌توانست ظرافت‌های دخترانه
صورت و اندامش را مخفی کند. همین بود که شمیم را دچار دوگانگی کرده
بود. آنا که همه حواسش به من و شمیم بود متوجه سوال شمیم شد، چند
لحظه‌ای اخم هایش در هم شد که من پیش خودم فکر کردم الان دعوا می‌شود!
این افراد روی جنسیتشان حساسیت‌های خاصی دارند. از این جور سوال‌ها
عذاب می‌کشند و حق هم دارند. دست شمیم را گرفتم و منتظر یک داد و هوار
درست و حسابی شدم که بر خلاف تصورم آنا قدمی به جلو برداشت و دستش
را جلو آورد. شمیم با تردید نگاهی به دست آنا انداخت و بعد نگاهش به
سمت شهراد رفت که بیخیال خودش را روی مبل انداخته و مشغول ورق زدن
مجله‌ای بود که گویا روی میز پیدا کرده بود. وقتی از او عکس العملی ندید
دستش را جلو برد و آنا بعد از فشردن دستش گفت:

- من دختری هستم که باید پسر متولد می‌شدم، به زودی هم قراره به
حالت اصلیم برگردم.

چشمان شمیم گرد شد و خواست چیزی بگوید که آنا با شیطنت چشمکی
زد و گفت:

- تا به حال اسم ترنسکشوال به گوشت نخورده؟
اردلان صدا زد:

سیگار شکلاتی

- سارا به لحظه می‌بای؟
صدایش از آشپزخانه‌ای می‌آمد که انتهای دسته کوچک ال قرار داشت و به خاطر این بودنش می‌شد فهمید چقدر نقلی و کوچک است. بیخیال شمیم و آنا به سمت آشپزخانه راه افتادم. اردلان همینطور که وسایل خریداری شده را از داخل نایلون‌ها بیرون می‌کشید گفت:

- الان اینجا فکر کنم فقط تویی که از مسایل مربوط به آشپزخانه سر در می‌یاری. شمیم که بچه اس، آنا هم که عذرش موجهه. منم که اینقدر خونه نبودم هیچی یاد نگرفتم.

سراغ یکی از نایلون‌ها رفتم که کمکش کنم و گفتم:

- خب، چه کاری از دست من بر می‌یاد؟

دستش را جلو آورد که نایلون را از دستم بیرون بکشد و گفت:

- نه نگفتم که بیای کار کنی، تو مهمونی! فقط خواستم ببینم اینا رو چه مدلی باید با هم قاطی پا طی کنم.

نگاهی به مغزهای خریداری شده انداختم و گفتم:

- یه ظرف به من بدین.

همین که خم شد از کابینت‌های پایینی ظرفی در بیاورد من بقیه خریده‌ها را از داخل نایلون خارج کردم و به سمت ظرفشویی راه افتادم تا میوه‌ها را بشویم. اردلان که بالاخره موفق شده بود کاسه‌ای پلاستیکی بزرگ پیدا کند صاف ایستاد و نگاهی به من انداخت و گفت:

- شرمنده می‌کنی اینجوری! تو فقط به من بگو و برو بشین.

همان لحظه شهزاد هم وارد آشپزخانه شد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

اردلان اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- می‌خواستم چند تا سوال ارزش پیرسم فقط، حالا وایساده داره میوه می‌شوره.

بی توجه به آن دو نفر انا را خوب شستم و داخل جا ظرفی ریختم تا بعد ظرفی پیدا کنم و به داخل آن منتقلشان کنم. از ظرف پلاستیکی که اردلان برای آجیل‌ها در آورده بود مشخص بود در این خانه پسرانه خبری از ظروف کریستال و تجملی نیست. داشتم سیب‌ها را با دقت می‌شستم که صدای شهزاد را شنیدم:

- خب ولش کن، این کارا کار خانوماست نه من و توی لندهور!

هما پور اصفهانی

ظرف شویی جوری قرار گرفته بود که پشتم به شهزاد بود، کمی چرخیدم، از گوشه چشم چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اصلا هم این خبرا نیست. پرو نشین لطفا! امشب می‌خوام به کم بهتون لطف کنم.

شهزاد دستش را روی این گذاشت و با یک حرکت خودش را از آن سمت این به این سمتش منتقل کرد. هنوز در بهت پرشش بودم که آستین هایش را بالا زد و گفت:

- وایسا اردلان، من شده تا وقتی می‌رم کل این خونه رو آب و جارو کنم زیر منت زن جماعت نمی‌رم.

از حالتش خنده‌ام گرفت ولی هر طور بود خنده‌ام را قورت دادم. خودم را کنار کشیدم. به ظرفشویی اشاره کردم و گفتم:

- پس لطفا وایسین میوه‌ها رو بشورین، بعد هم انارها رو دون کنین. بقیه میوه‌ها رو هم مرتب توی ظرف بچینین، مغزها رو با هم مخلوط کنین توی به ظرف جدا گونه و پرها رو هم ...

به اینجا که رسید هر دو دستم را با کلافگی در هوا تکان دادم و گفتم:

- اصلا به من چه؟! هر کاری دوست دارین بکنین.

بعد از این حرف دستم را با گوشه‌های شالم خشک کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. آنا و شمیم روی مبل‌ها نشسته بودند و پیک نیک خیلی کوچکی کنار پای آنا روشن بود و ذغال سرخ شده‌ای روی آن قرار داشت. بهت زده گفتم:

- توی خونه اینو روشن کردی؟ خب خطرناکه!

آنا پوزخندی زد و گفت:

- بیخیال بابا! این فسقل کجاش خطر داره؟ گفتم به قل بذارم دور هم

بزنین بر بدن.

همانطور گنج به شمیم نگاه کردم و دیدم که با خنده به من خیره شده، همین که دید نگاهش می‌کنم اشاره‌ای به کنارش کرد و گفت:

- بیا بشین سارایی! نکنه دودی هم نیستی؟

چشمانم را در کاسه سرم چرخاندم، همان یک بار که ادای سیگار کشیدن را در آورده بودم برای هفتاد پشتم بس بود. من را چه به دود؟ نشستم کنار شمیم و به سمت آشپزخانه نگاه کردم. شهزاد با وسواس مشغول شستن میوه‌ها بود. اردلان هم داشت مغزها را قاطی می‌کرد. خنده‌ام گرفت ولی باز هم

سیگار شکلاتی

جلوی خودم را گرفتم. آنا همینطور که تنباکو سر قلیانش می گذاشت گفت:
- تلویزیون خاموشه، من خیلی اهلش نیستم. ولی آگه شماها دوست دارید
تا روشنش کنم.
من و شمیم همزمان گفتیم:

- نه ...

خیلی وقت بود که تلویزیون ندیده بودم، نه دیگر حوصله اش را داشتم و
نه وقتش را. باز نگاهم چرخید سمت آشپزخانه. نگاه اردلان میخ روی من
بود. با دیدن نگاهش کمی هول شدم اما به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم
او هم لبخند زد و گفت:

- نمی شه از دون کردن انار بگذری؟ نه من بلدم نه شهراد ...
پا روی پا انداختم و گفتم:

- نه نمی شه! بکنین تا یاد بگیرین، کاری نداره که.
شمیم هیجان زده صاف نشست و گفت:

- وای می خواین انار دون کنین؟ شما دو تا؟
شهراد از پشت سر اردلان گردن کشید و گفت:

- همچین می گی شما دو تا انگار ماها چمونه! از شما خانوما خیلی بهتر
بلدیم اینجور کارارو.

برایش پشت چشمی نازک کردم و بی توجه به او رو به اردلان گفتم:
- حالا آگه خیلی سختون بود منم به شما کمک می کنم.

نمی دانم فهمیدند منظورم فقط و فقط به اردلان بوده یا نه! اردلان حسابی
خوش خوشانش شد و ظرف انارهای شسته شده را برداشت و به سمت من
راه افتاد و گفت:

- دمت گرم، من با این دستای گنده تا پیام یه انار رو دون کنم آب همش
رو گرفتم رفته!

صدای قل قل قلیان آنا که بلند شد اردلان هم ظرف انارها را جلوی من
گذاشت. شهراد سر جایش ایستاده و مشغول مرتب چیدن بقیه میوه ها در
ظرف بود که چندان هم موفق نمی شد و مدام میوه ها از ظرف قل می خوردند
و روی زمین می افتادند. انار بزرگ و قرمزی را برداشتم و توی دستم بالا پایین
کردم و همزمان رو به شهراد گفتم:

- اون میوه ها که می ریزه روی این و کف آشپزخونه رو باید مجدداً
بشورینا! محض اطلاعتون گفتم ...

هما پور اصفهانی

دیگر نگاه نکردم تا بفهمم دلیل آن نگاه سنگین تر از همیشه اش چه می تواند باشد و خودم را با انار توی دستم سرگردم کردم. اردلان دستانش را به هم کوبید و گفت:

- خب دوستان شام چی می خورین برم بگیرم؟

آنانی قلیان را از دهانش فاصله داد و همانطور که دودها را از دهانش به بیرون می فرستاد گفت:

- من که دلم غذای برنج دار می خواد.

اردلان نگاهش را به سمت من و شمیم کشید و گفت:

- و شما خانم ها؟

شمیم شانه ای بالا انداخت و گفت:

- منم با برنج دار موافقم.

اردلان کف سرش را خاراند و گفت:

- رستوران درست و حسابی این دور و بر پیدا نمی شه، تا من برم و پیام تو این ترافیک شب پیدا صبح شده. نمی شه به فست فود رضایت بدین امشب؟ نگاهم به سمت قیافه های کش آمده آنا و شمیم کشیده شد و با خنده گفتم: - آگه موافق خوردن یه قورمه سبزی سارا پز هستین من افتخار می دم امشب براتون آشپزی کنم. آگه هم ...

آنا اجازه نداد حرفم تمام شود، دستانش را روی صورتش گذاشت و با لحن کش آمده و پراز تمنایی گفت:

- وای قورمه سبزی!!! حسابش از دستم در رفته که چقدر وقته نخوردم! شمیم که همه نگاهش روی آنا درگیر شده بود سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- فقط ترش باشه.

ظرف انارها را سر دادم به سمتش و گفتم:

- انارها با تو، شام با من.

خواست اعتراض کند که اردلان قبل از او وارد عمل شد و گفت:

- سارا آخه تو مهمونی!

چپ چپ نگاهش کردم، از جا بلند شدم و همینطور که می رفتم سمت آشپزخانه گفتم:

- می خوام یه کاری کنی هممون معذب بشیم؟ اجازه بده راحت باشیم، فقط بگو ببینم وسایل پخت و پز داری؟

سیگار شکلاتی

آنا هم هیجان زده دنبال راه افتاد و گفت:

- آره من خریدم، این لندهور که اهل بشور و بیز نیست. برای به وقتایی که خودم هوس غذای خونگی می‌کنم به سرویس قابلمه چدن خریدم. گوشتم دارم، مامان همیشه تو قورمه سبزی ماهیچه می‌کنه. از همونا داریم، ولی سبزی جلوی درب آشپزخانه هر دو به سمت اردلان چرخیدیم و او سریع دستانش را بالا برد و گفت:

- خدا رو شکر سبزی فروشی سر کوچه اس، خودش هم سبزی‌ها رو پاک کرده و خورد کرده. سه سوته او مدم!

به دنبال این حرف راه افتاد سمت در، نگاهم را از اردلان گرفتم و چرخیدم سمت شهراد که بی حرکت آرنج هایش را روی این تکیه زده و صورتش را به کف دستش تکیه داده بود. با دست اشاره کردم و گفتم:

- شما هم تشریف بیار بیرون، من نمی‌تونم تو آشپزخونه‌ای که مرد می‌چرخه کار کنم.

صاف ایستاد و گفت:

- امشب قصد داری بکشیمون نه؟

با شیطنت ابروهایم را یک در میان بالا و پایین انداختم، متعجب گفتم:

- اهر دو تا ابروت تکیه می‌خوره؟

خنده‌ام گرفت، این قابلیت بود که هر کسی نداشت و من چقدر به آن افتخار می‌کردم. او هم خنده‌اش گرفت و گفت:

- به بار دیگه بکن ...

از کنارش خودم را کشیدم داخل آشپزخانه و گفتم:

- مزه‌اش به همون یه بار بود، بفرما بیرون لطفاً.

چپ چپی نگام کرد و رو به آناهیتا که دوباره رفته بود سروقت قلبانش گفت:

- موقع شام حتما لباس بیرون تنت کن که دیگه برای رفتن به بیمارستان خیلی هم معطل نشیم.

آنا و شمیم با جیغ و داد میخواستند از من دفاع کنند و شهراد بی توجه حرف خودش را می‌زد و کل کلی راه انداخته بود دیدنی. بی توجه به بحث هایشان گفتم:

- قابلمه‌ها کجان؟



هما پور اصفهانی

نگاهم به طور نا محسوس عکس العمل همه شان را زیر نظر داشت. خودم می دانستم در پختن قورمه سبزی حسابی تبحر دارم، پختنش را از مامان عزیزم یاد گرفته بودم. او هم از مادرش، یه سری لم های مخصوص به کار می بردند که طعم قورمه سبزی را حسابی متفاوت و عالی می کرد. به قول مامان این راز خانوادگی ما بود و نباید جز به دختر به کسی لو می دادمش. اولین کسی که به حرف آمد اردلان بود که متعجب گفت:

- چی ریختی تو این غذا که اینقدر خوشمزه شده؟؟!!

آنا بک قاشق قورمه سبزی بدون برنج جلوی صورتش گرفت، بو کرد و

گفت:

- من اصلا برنج نمی خوام. می خوام اینو خالی خالی بخورم.

خنده ام گرفت، شمیم با دهان پر گفت:

- همیشه فکر می کردم خوشمزه ترین قورمه سبزی رو مامانم می پزه اما

این یه چیز دیگه است.

اردلان در جوابش گفت:

- واقعاً معرکه اس!! آدم یکی رو مثل سارا با این دست پخت داشته باشه سر سال پنجاه کیلو اضافه وزن پیدا کرده.

آناهیتا بعد از خوردن چند قاشق قورمه سبزی تنها، بالاخره رضایت داد قاشقی از آن را روی برنجش بریزد و گفت:

- من که هلاکش شدم، سارا از امشب بدون من یکی از بزرگترین طرفداراتم!

زیر لبی از همه شان تشکر کردم، منتظر بودم شهراد هم چیزی بگوید ولی در سکوت مشغول خوردن بود. لجم گرفت، می مرد برای خوش خوشان من هم که شده چیزی بگوید؟ زورش می آمد! او که همیشه می خندید و ملیجک بود چه شده بود که حالا اینقدر اخم هایش در هم بود؟ پسره ...

نمی دانم چرا ولی دلم نیامد فحشی تشارش کنم. اردلان لیوانی آب برای خودش ریخت و گفت:

- سارا شرمنده اخلاق ورزشکاریم، ولی همین جا همین لحظه باید قول

بلی مای یه بارم که شده بیای برای من و آنا قورمه سبزی پیزی.

هنوز حرفش کامل نشده بود که شهراد با لحن کاملاً جدی و کمی هم

برخاشگرانه بالاخره سکوتش را شکست و به او توپید:

- مگه کلفتته؟

سیگار شکلاتی

خودش فهمید حرفش چقدر بد بوده؟! بهت زده نگاهش کردم، بقیه هم متعجب به او خیره مانده بودند. چرا اینقدر به نظر عصبانی می‌آمد؟ اولین کسی که به خودش آمد اردلان بود که ناراحت گفت:

- من چنین جسارتی نکردم شهراد، همین الانش هم سارا کلی لطف کرده به هممون. من فقط خواستم ...

شهراد از سر سفره بلند شد و گفت:

- من سیر شدم.

بعد بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت در شیشه‌ای انتهای سالن که به نظر تراس می‌آمد. در را باز کرد بیرون رفت و در را به هم کوبید. آناهیتا که قاشقش میان زمین و هوا خشک شده بود گفت:

- این چه مرگش شد یهو؟

شمیم اعتراض کرد:

- ا در مورد داداشم درست حرف بزن خب!

آناهیتا بی توجه دوباره مشغول خوردن شد و اردلان گفت:

- نمی‌دونم والا، اینکه چیزیش نبود.

شمیم با ناراحتی مشغول بازی کردن با غذایش شد و گفت:

- شهراد درسته که همیشه به نظر خوش و خرم می‌یاد ولی یه وقتی هم

بی دلیل این ریختی می‌شه. هیچ وقت نفهمیدم دلیلش چیه.

با دست به سفره اشاره کردم و گفتم:

- پس آگه اینطوریه بیخیال شین دیگه، غذاتون رو بخورین از دهن افتاد

وقتی دوباره مشغول خوردن شدند رو به اردلان گفتم:

- همین جا هم بهتون قول می‌دم هر چند وقت یه بار پیام براتون قورمه

سبزی بپزم. خوبه؟

اینبار لبخند اردلان تلخ بود و در جواب حرف من به همین لبخند تلخ اکتفا

کرد. اه! شهراد ... باز هم دلم نیامد فحشی حواله‌اش کنم. گند زد به حال همه و

رفت. بقیه غذا در سکوت صرف شد. همه با هم مشغول جمع کردن سفره بودند

و آناهیتا و شمیم مشغول چانه زدن بر سر این بودند که کدامیک ظرف‌ها را

بشوید و کدام یک خشک کند که اردلان گفت:

- من یه سر می‌رم پیش شهراد. الان خودشو با سیگار می‌کشه.

خواستم بگویم این که کار همیشگی‌اش است اما زبان به کام گزیدم و

چیزی نگفتم. آنا و شمیم مشغول شستن شدند و من هم مشغول پاک کردن

هما پور اصفهانی

سفره و بعد از آن هم چیدن وسایل پذیرایی روی میز وسط هال. داشتم ظرف انارهای دان شده را روی میز می گذاشتم که در تراس باز شد و اردلان و شهراد داخل شدند. سعی کردم به شهراد نگاه نکنم، دلم از دستش گرفته بود. با این حرفش من را تا حد یک کلفت پایین آورده بود. اینکه دلم بخواهد برای دوستانم آشپزی کنم باعث می شود کلفت محسوب شوم؟ نشستم روی مبل نکی و مجله ای که لحظه ورود شهراد برداشته بود و ورق می زد را از روی میز برداشتم و بی هدف مشغول خواندن تیتراهایش شدم. حس کردم روی مبل کناری ام که دو نفره بود نشست، اردلان گفت:

- من می رم کمک بچه ها.

مشخص بود خواسته ما را تنها بگذارد. باز هم توجهی به شهراد نکردم و مجله ام را ورق زدم. انتظارم خیلی هم طولانی نشد، بالاخره به حرف آمد و گفت:

- به وقتی زندگی به فشارهای زیر پوستی به آدم وارد می کنه که خودت هم نمی فهمی. فقط یهو می بینی حوصله هیچ کس و هیچی رو نداری. دوست داری هر چی دم دست می یاد رو له کنی. بی حوصله ای، همینجور الکی. دلش رو نمی دونی. نمی فهمی از کجا خوردی. شدی اینجوری؟

الان داشت با من درد دل می کرد؟ شهراد؟ شاید هم می خواست حرفی که زده بود را اینطور توجیه کند. خودم را بی تفاوت نشان دادم و مجله را ورق زدم. صفحه مقابلم تبلیغ یک سالن آرایش زنانه بود. داشتم با دقت به دکوراسیون کرم و زرشکی رنگش نگاه می کردم که ادامه داد:

- خیلی بده حالت خوب نباشه و نفهمی دردت چیه! یعنی می دونی ها، دلی بعید می دونی دردت این چیزا باشه. چون این دردها همیشه بوده، حرف امروز و دیروز نیست. یه عمره داره زخم می زنه روی دلت، حالا یهو یه که نمیشه هوس کنه حالت رو بگیره. اون به کج دار و مریزی خو گرفته. پاتک یهو تو ذاتش نیست، هست؟

باز هم مجله رو ورق زدم و اینبار پیش روم صفحه ای قرار داشت که چند مدل لپتاپ جدید و به روز را با قابلیت های منحصر به فردشان معرفی کرده بود. چشم لپ تاپ نقره ای باریک را گرفته بود که ناگهان مجله از دستم به شدت کشیده شد. از جا پریدم و ترسیده به شهراد که مجله را از دستم بیرون کشید و در دستش مچاله و لوله شده نگه داشته و با غیظ نگاهم می کرد، نگاه کردم مجله را با یک حرکت پرت کرد روی میز و گفت:

سیگار شکلاتی

- دو ساعته دارم یاسین می خونم به گوش ...
به اینجا که رسید کف دست های بزرگ و زمختش را کشید روی پوست
برنزه صورتش و زیر لب گفت:
- لا اله الا الله!

اینبار من بودم که غریدم:

- خر؟!

دستش را انداخت، سرش را بالا گرفت و گیج گفت:

- چی؟

خودم را سر دادم لب میل، صاف نشستم و با انگشت اشاره ام گویدم
تخت سینه ام و گفتم:

- الان به من گفتی خر؟

چند بار سریع پلک زد و گفت:

- من کی به تو گفتم خر؟

- همین الان! اون موقع منو با کلفت یکی کردی، الان هم گفتی یاسین
می خونی تو گوش خر.

کمی به سمت جلو متمایل شد، آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داد و
کف هر دو دستش را روی پیشانی اش گذاشت و انگشتانش را بین موهای لخت
فندقش لغزاند. بعد از چند ثانیه سکوت با همان ژستی که گرفته بود به
سمت من نگاهی انداخت و گفت:

- من کی گفتم؟ من آگه یه زری زدم طرف حسابم اردلان بود. نفهمیده به

تو ام توهین کردم. ولی تو باید بفهمی که منظورم اینی نبود که تو برداشت کردی.

کمی خودم را عقب تر کشیدم روی سیل، پاهایم را به هم چسباندم و گفتم:

- حالا که من دقیقاً اینطور برداشت کردم می خوای چی کار کنی؟ هان؟

صاف نشستم، کف هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- آقا جان، من اشتباه کردم. حله؟

- الان یعنی داری عذر خواهی می کنی؟

نوی سکوت خیره شد در چشمانم. باز هم زیر نگاه سنگینش نفس کم

آوردم. نگاهم را از او گرفتم و به ناخن هایم خیره شدم. اینقدر غد و مغرور

بود که نمی توانست اعتراف کند عذر خواهی کرده است. بیخیال و بی توجه

خواستم از جایم برخیزم، نیم خیز شدم و گفتم:

- می رم کمک بچه ها.

هما پور اصفهانی

هنوز خیلی هم به حالت ایستاده در نیامده بودم که هول و دستپاچه گفتم:
- آره معذرت خواهی کردم! حله؟!
اینبار اینقدر بلند و محکم گفتم حله که اردلان و آنا از داخل آشپزخانه
جوابش را دادند:
- حله بابا، حله!

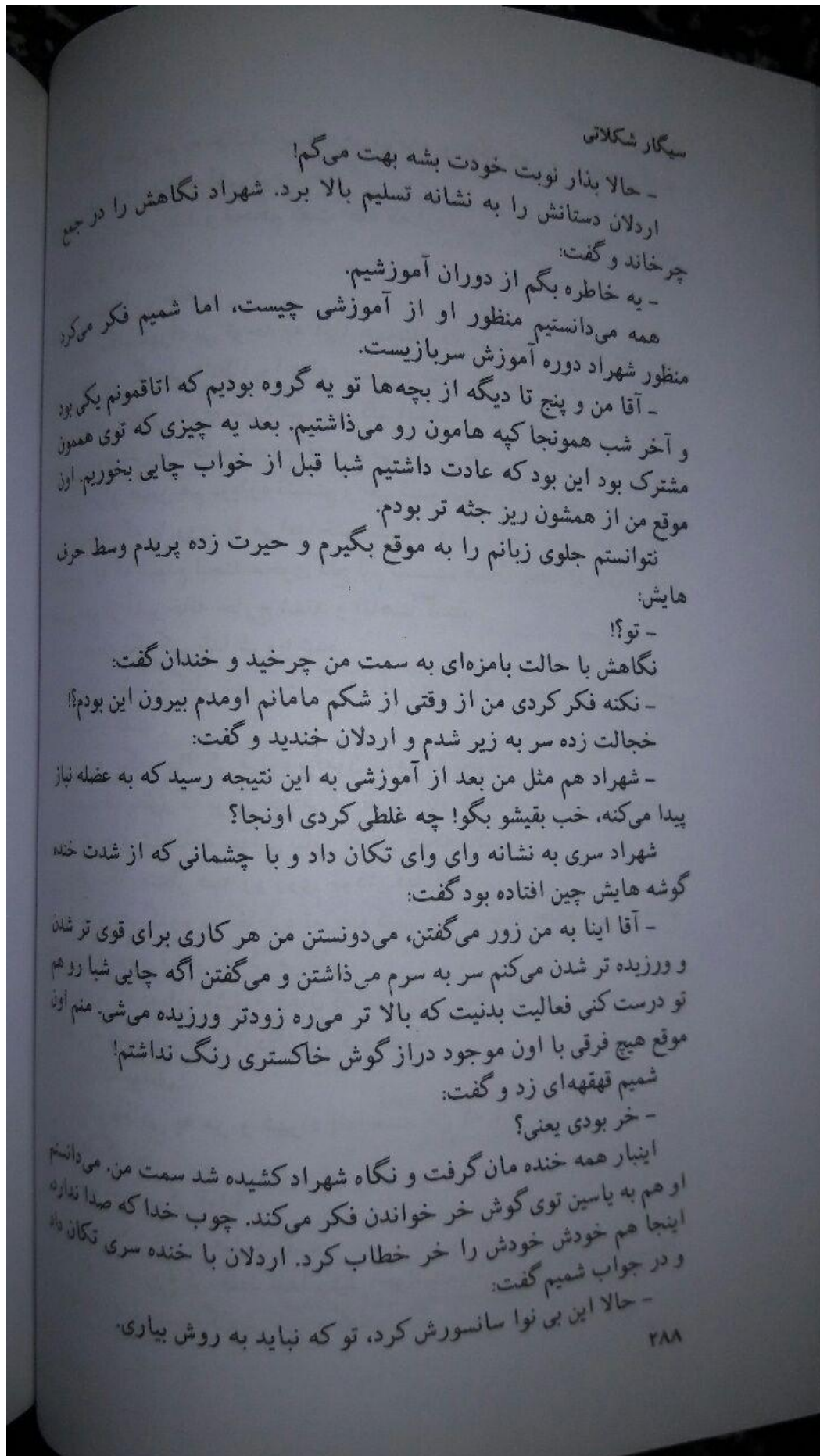
ولی نگاه شهزاد بی توجه به آنها همچنان به من نیمه ایستاده خیره بود
و می شد در نگاهش انتظار را برای بخشیده شدن خواند. دلم نیامد بیشتر از
این منتظر نگهش دارم، نمی دانم چرا دلم اینقدر با او مهربان بود و اینقدر
راحت توهینش را بخشیده بودم. ته دلم می دانستم خیلی هم ناراحت نبودم از
دستش! برای همین هم دوباره نشستم و خم شدم مجله را از روی میز برداشتم
و همینطور که پا روی پا می انداختم مشغول ورق زدنش شدم. صدای نفس
عمیقش را که شنیدم لبخند محوی کج لبم نشست، همان لحظه اردلان و آنا و
نیم هم از آشپزخانه خارج شدند و آناهیتا گفت:
- دیگه فکر کنم یلدا شروع شده.

اردلان نشست کنار شهزاد و خم شد از روی ظرف آجیل روی میز مستی
برداشت و گفت:

- آره دیگه، حالا کی قراره برامون شاهنامه بخونه؟
شمیم همینطور که برای خودش از ظرف انار کاسه ای پر می کرد گفت:
- به جای شاهنامه خوانی بیاین یه کار دیگه بکنیم.
وقتی نگاه منتظر همه رو روی خودش دید گفت:
- بیاین هر کدوم یه خاطره تعریف کنیم، هم می تونه خنده دار باشه هم
نه. ولی اینجوری بیشتر خوش می گذره.
آناهیتا که دوباره مشغول ذغال گذاشتن روی پیک نیکش شده بود و هیچ
توجهی به چپ چپ های اردلان نمی کرد گفت:

- من که موافقم!
اردلان نگاهی به من و شهزاد انداخت، من که شانه ای بالا انداختم و
شهزاد هم گفت:

- منم موافقم، کی اول؟
اردلان تکیه داد به مبل و گفت:
- خودت شروع کن، فقط خدا و کیلی حواست باشه اینجا خانواده نشسته.
شهزاد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:



سیگار شکلاتی

- حالا بذار نوبت خودت بشه بهت می‌گم! اردلان دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد. شهراد نگاهش را در جمع چرخاند و گفت:

- به خاطره بگم از دوران آموزشیم. همه می‌دانستیم منظور او از آموزشی چیست، اما شمیم فکر می‌کرد منظور شهراد دوره آموزش سرباز است.

- آقا من و پنج تا دیگه از بچه‌ها تو یه گروه بودیم که اتاقمون یکی بود و آخر شب همونجا کپه هامون رو می‌داشتیم. بعد یه چیزیه که توی همون مشترک بود این بود که عادت داشتیم شبها قبل از خواب چایی بخوریم. اون موقع من از همشون ریز جثه تر بودم.

توانستم جلوی زبانم را به موقع بگیرم و حیرت زده پریدم وسط حرف هایش:

- تو؟!!

نگاهش با حالت بامزه‌ای به سمت من چرخید و خندان گفت:

- نکته فکر کردی من از وقتی از شکم مامانم اوادم بیرون این بودم؟!!

خجالت زده سر به زیر شدم و اردلان خندید و گفت:

- شهراد هم مثل من بعد از آموزشی به این نتیجه رسید که به عضله نیاز پیدا می‌کنه، خب بقیشو بگو! چه غلطی کردی اونجا؟

شهراد سری به نشانه وای وای تکان داد و با چشمانی که از شدت خنده گوشه هایش چین افتاده بود گفت:

- آقا اینا به من زور می‌گفتن، می‌دونستن من هر کاری برای قوی تر شدن

و ورزیده تر شدن می‌کنم سر به سرم می‌داشتن و می‌گفتن آگه چایی شبها رو هم

تو درست کنی فعالیت بدنیت که بالا تر می‌ره زودتر ورزیده می‌شی. منم اون

موقع هیچ فرقی با اون موجود دراز گوش خاکستری رنگ نداشتم!

شمیم قهقهه‌ای زد و گفت:

- خر بودی یعنی؟

اینبار همه خنده مان گرفت و نگاه شهراد کشیده شد سمت من. می‌دانستم

او هم به یاسین توی گوش خر خواندن فکر می‌کند. چوب خدا که صدا نداره

اینجا هم خودش خودش را خر خطاب کرد. اردلان با خنده سری تکان داد

و در جواب شمیم گفت:

- حالا این بی‌نوا سانسورش کرد، تو که نباید به روش بیاری.

هما پور اصفهانی

آناهیتا بی طاقت تر از بقیه وسط حرف دوید و گفت:

- خب؟

شهراد نگاه سنگینش را بالاخره از من گرفت و زیر لب زمزمه کرد:
- نوکرتم اوس کریم، بدجور کردی تو پاچما! آه این یارو اینقدر گیراست؟
اینبار فقط من معنی حرفش را فهمیدم و از ته دل خندیدم، شهراد هم با
خنده نگاهم کرد و خیلی زود ادامه بحث را به دست گرفت تا دیگران را
حساس نکند.

- خلاصه! منم دور از جون همونی که شمیم گفت، هر شب می‌دویدم چایی
رو درست می‌کردم. بعد از یه شش هفت ماه لجم گرفت، حس کردم اینا منو
اُس کردن! خودشون هم خوب می‌فهمیدن، چون دیده بودم ریز ریز بهم اشاره
می‌کنن و می‌خندن. گفتم حالا درستون می‌کنم!!
به اینجا که رسید هیجان زده دو کف دستش را به هم کوبید، نگاهش را
بین ما به چرخش در آورد و گفت:

- دیدین آدم سرما که می‌خوره بعضی وقتا سرفه‌های خلط دار می‌کنه؟
قیافه من و شمیم در هم شد و اردلان و آناهیتا که انگار حدس زده بودند
ترار است چه بشنوند هر دو از خنده منفجر شدند. شهراد هم پا به پای آنها
تپقه می‌زد و حرفش را هم می‌زد:

- یکی از اون شبایی که سرما خورده بودم و از همین مدلی‌ها هم بود
سرما خوردگیم رفتم براشون یه چایی دم کردم دیشلمه! همین که چایی دم شد
در قوری رو برداشتم و یه اخ و ...
به اینجا که رسید من و شمیم هر دو جیغ زدیم:

- اه!!!!!!

جیغ ما صدای خنده آن سه نفر را بلند تر کرد و آناهیتا به سرفه افتاد.
خودشهراد هم بدون اینکه ادامه بدهد سرش را به پشت مبل تکیه داده و از
ته دل تپقه می‌زد. با نفرت و انزجار گفتم:

- من اگه دیگه چایی بخورم!!

اردلان هم میان خنده هایش سری تکان داد و گفت:

- موافقم!

آناهیتا اشکی که از گوشه چشمش جاری شده بود را پاک کرد و رو به
شهراد گفت:

- وای دمت گرم! بندگان خدا، فهمیدن آخرش؟

سیگار شکلاتی

شهراد که تازه ترمز خنده هایش را کشیده بود باز به خنده افتاد و گفت:
- آگه گفته بودم که کشته بودنم! گذاشتم آخر دوره آموزشی شبی که بچه‌ها
برنامه اعتراف چیده بودن، اعتراف کردم. یه برنامه‌ای بود که باید همه
اعتراف می‌کردن تو این مدت چه کارهایی دور از چشم بقیه کردن و اینا. اون
شب گفتم و در رفتم.

اردلان صدایش را صاف کرد و گفت:

- خودت چه غلطی کردی اون شب، خوردی اون زهرمارو؟

- نه بابا! گفتم حالم خوب نیست میل به چایی ندارم. خوابیدم ولی تا خود
صبح زیر پتو به ریش تک تکشون خندیدم.

اردلان باز خندید و گفت:

- چه آدمی هستی، یادم باشه هیچ وقت باهات در نیفتم، خوب حالا

نوبت کیه؟

قبل از اینکه کسی داوطلب شود، اردلان رو به من و شمیم گفت:

- یکی از خانما اینبار بگه.

من و شمیم به هم نگاه کردیم و من گفتم:

- تو بگو شمیم.

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت:

- باشه، فقط مدیون دو عالمین آگه بعدا هی به روم بیارین و مسخرم کنین!

آناهیتا مشغول پیک زدن به قلیانش شد و گفت:

- بگو بابا، مجلس بی ریاست.

شمیم گلوپی صاف کرد و گفت:

- همین دو ماه پیش بود، می‌خواستم برم مدرسه دیرم شده بود. همیشه با

اتوبوس می‌رفتم، اون روز تصمیم گرفتم با تاکسی برم. ناظم مدرسه ما خیلی

بدخلاقه دیر می‌رسیدم گوشمو می‌برید می‌داشت کف دستم. استرس داشتم

بدجور! همینجور که وایستاده بودم تا تاکسی بیاد یه دختره هم اومد و ایستاد

کنار من، از اینپا اون پا کردنش می‌شد فهمید که اونم عجله داره. حالا مگه

تاکسی می‌یومد؟! منم مصمم بودم که آگه تاکسی اومد حتماً قبل از اون دختره

خودم رو بندازم بالا و نذارم یه وقت خدایی نکرده حقم پایمال بشه. هیچی

دیگه، یه ده دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره تاکسی اومد و جلوی پای من

ایستاد. دختر هم یه پنج شش متر قبل تر از من بودم، دیدم داره می‌یاد سمت

تاکسی. عقب سه تا پسر نشسته بودن و فقط صندلی جلو خالی بود. منم در

هما پور اصفهانی

کمال زرنگی در تاکسی رو باز کردم و پریدم بالا. سرم رو هم فاتحانه بالا گرفتم که زودتر از دختره سوار تاکسی شدم. منتظر بودم تاکسی راه بیفته که دیدم صدای خنده می‌یاد. با تعجب سرم رو چرخوندم دیدم راننده از خنده کبود شده. سرم رو گیج تکون دادم یعنی چته حاجی؟! حالا بدتر از اون پسرای عقب بودن که هر هر می‌خندیدن و اون دختره که کنار شیشه سمت من ایستاده بود و نیشش باز بود. راننده گفت خانم تاکسی نیست، سرویس شرکته! وای! دوست داشتم زمین دهن باز کنه من برم توش دیگه نیام بیرون. بعد تازه متفهم از خودم که با یه لحن ناله مانندی گفتم:

- یعنی پیاده شم؟

راننده اصلاً دیگه حرفم نزد همونجور با هر هر خنده سرش رو تکون

داد یعنی بله!

شمیم بنده خدا از خجالت یادآوری افتضاح پیش آمده سرخ شده بود. خودم را که جایش می‌گذاشتم می‌دیدم واقعاً وضعیت بدی بوده! شهراد بر خلاف من که سعی می‌کردم خیلی هم نخندم که شمیم ناراحت نشود با قاه قاه کنان گفت:

- وای شمیم خیط شدی ناجورا!

آناهیتا هم بدتر از شهراد گفت:

- قهوه‌ای از نوع نسکافه ای!

شمیم همانطور سرخ و خجالت زده مجله بدبخت روی میز را چنگ زد و لوله کرد و به سمت آناهیتا و شهراد حمله کرد. اردلان که مشخص بود مثل من حسابی جلوی خودش را گرفته که نخندد با حالتی که پیدا بود خیلی دوست دارد بخندد به من نگاهی انداخت و سرش را تکان داد. من هم با خنده فرو خورده‌ام لب گزه‌ای رفتم و سر به زیر شدم. بالاخره شهراد شمیم را مهار کرد و همانطور دست بسته او را روی پاهایش نشاند و گفت:

- نفر بعد، اردلان، خاطره رو اخ کن!

اردلان پوفی کرد و گفت:

- حالا نمی‌شه اول آناهیتا بگه؟

آناهیتا غرید:

- ارسلان!

اردلان سری به نشانه خیلی خب بابا تکان داد و گفت:

- حالا می‌گی یا نه؟

سیگار شکلاتی

- نخیر خودت بگو!

شهراد هم که مشخص بود حسابی قصد کرده سر به سر اردلان بگذارد.
ریلکس لم داد و گفت:

- بگو عمویی، خجالت نکش!

اردلان چپ چپی حواله شهراد کرد و گفت:

- خیلی خب، پس بذارین براتون خاطره اولین باری که از دست به بانو
این هیکلک کتک خوردم رو براتون تعریف کنم.
همین که جمله اردلان تمام شد من ترسیده گفتم:

- وای نه!!

اردلان هم خیلی سریع گفت:

- نه منظورم تو نیستی.

از سکوتی که بین جمع افتاد، هر دو حرفمان را خوردیم و نگاهمان دور
چرخید. شمیم با ابروهای بالا پریده نگاهش را بین من و اردلان چرخاند.
شاید باورش نمی شد اردلان واقعا از من ضرب شصتی دیده باشد. آناهیتا بدتر
از شمیم با انگشت اشاره اش اشاره ای به من کرد و گفت:

- تو؟!!

بعد ب سمت اردلان اشاره رفت و گفت:

- اینو زدی؟!!

بدتر از همه نگاه موشکافانه شهراد بود، این بشر برای چه اخم کرده بود
باز؟ اردلان سریع برای ماست مالی کردن اتفاقی که افتاده بود گفت:
- اون که یه سو تفاهم بود، می خوام خاطره ای رو براتون بگم که از مادرم
سلی خوردم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که شهراد بالاخره به حرف آمد، چرا دیگر
صدایش پر از خنده نبود؟

- فکر کنم الان برای همه جالب تر اینکه بدونن چرا سارا تو رو کتک
زده.

چرا حس کردم در صدایش سوءظن موج می زند؟ یعنی واقعا می توانست
چنین افکار مخربی را در ذهنش نسبت به دوستش پیروراند؟ انگار اردلان هم
متوجه شد که رنگ نگاهش دلگیر شد و با نگاهش از من اجازه خواست تا
همه چیز را تعریف کند. من هم ترجیح می دادم همه جریان واقعی را بداند
تا اینکه در ذهنشان فکرهای بیجا پیروراند. امان از دهانی که بی موقع باز

هما پور اصفهانی

شود، خودم باعث شدم قضیه لو برود. اردلان جریان را به طور مختصر و به صورتی که شمیم متوجه هم خانه بودنمان نشود، با اندکی سانسور تعریف کرد و بعد از تمام شدن حرف هایش ظرفی که روی پایش قرار داشت و پر از پوست تخمه شده بود را برداشت و راه افتاد سمت آشپزخانه. این پسر امشب مسئول حالگیری همه شده بود. تصمیم گرفتم با تعریف خاطره‌ای که تازه به ذهنم رسیده بود کمی فضا را عوض کنم. برای همین هم با خنده گفتم:

- اصلاً بیخیال اون قضیه ...

نگاه چپ چپ شهراد اینبار به نگاه من گره خورد. انگار مقصر اتفاق پیش آمده من بودم. بی توجه به او پشت چشمی نازک کردم و خواستم خاطره‌ام را تعریف کنم که شهراد با غیظ گفت:

- من نمی‌دونم کی نسل این پسرای که مزاحم دخترها می‌شن و راه می‌افتن متلک می‌گن قراره منقرض بشه؟ دخترا که دیگه مثل دخترای قدیم نیستن، یه لقمه چپشون می‌کنن!

غیظی که توی صدای من موج می‌زد بیشتر از او بود:

-!؟ واقعاً؟ طرز فکر شما اینه؟

اردلان که برگشته بود سریع گفت:

- بچه‌ها خواهشاً بیخیال شید، امشب اومدیم خوش باشیم، هی گند نزنیم به حال همه. سارا یه خاطره بگو بخندیم یه کم یادمون بره غمامون.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، چقدر آقا بود اردلان که به روی خودش نمی‌آورد شهراد گند زده به خاطره گویی او. چشمانم را باز کردم و تصمیم گرفتم واقعاً بیخیال شهراد شوم. انگار که اصلاً او را نمی‌دیدم. حتی نمی‌خواستم دیگه نگاهش کنم. لبخندی زدم و گفتم:

- این جریان مال دو سه سال پیشه، با ساسان رفته بودیم بیرون که لباس بخریم. توی یه فروشگاه ساسان یه لباس پسندید و برداشت رفت داخل اتاق پرو ...

با همه توانم داشتم سعی می‌کردم خیلی فکرم درگیر این نشود که یک روزی ساسان بوده و حالا دیگه نیست. سعی می‌کردم به قسمت خنده دارش فکر کنم. قرار نبود یک بار هم من گند بزنم به شب بقیه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به مغازه کوچیک بود، هیچ کسیم جز فروشنده که پشت میز خودش بود داخل مغازه نبود. من خودم رو بین دو تا مانکن جا کردم و تکیه دادم

سیگار شکلاتی

به دیوار. داشتم به این فکر می‌کردم که لباسی که برای ساسان انتخاب کردم بهش می‌یاد یا نه، همون موقع ساسان از داخل تاق پرو صدام کرد، تا اومدم از دیوار جدا بشم و برم سمت اتاق پرو یه لحظه تعادلم رو از دست دادم و محکم خوردم به یکی از مانکن ها، همین که مانکن تگون خورد با ترس محکم مانکنه رو بغل کردم و ...

با قیافه‌ای گرفته گفتم:

- فکر می‌کنین چی شد؟

آناهیتا با خنده گفت:

- تو رو خدا نگو که طرف واقعی بوده!

شمیم جیغ خفه‌ای کشید و با چشم‌های گرد شده گفت:

- وای آره سارا؟!!

سرم را به تاسف تکان دادم و گفتم:

- بله، طرف منو هول داد عقب و گفت:

- چی کار می‌کنی خانم؟!!

چنان جیغی کشیدم! که ساسان بنده خدا نفهمید چطور اومد از اتاق

بیرون، فروشنده بیچاره هم پرید سمت ما بیینه چی شده! حالا پسره که من

بغلش کرده بودم بنده خدا با ترس داشت قسم می‌خورد که کاری با من نکرده!

اما من مگه دیگه آروم می‌شدم، فهمیده بودم گند زدم، از گندی که زده بودم

ترسیده بودم! خیلی وحشتناک بود. بدجور خیط شده بودم. ساسان اومده بود

منو بغل کرده بود و همونطور هم سر اون پسره بدبخت که رنگش پریده بود

داد و هوار می‌کرد که چی کارش کردی؟! یه وضعی شده بود دیدنی! آخر

فروشنده که همه چیز رو دیده بود و حدس زده بود من پسره رو با مانکن

اشتباه گرفتم همه چیزو تعریف کرد و وقتی خودم هم با کلی خجالت سرم رو

به نشونه تایید حرفاش تگون دادم قائله ختم شد. اما نفهمیدم چه جوری از

اون مغازه زدم بیرون و حتی صبر نکردم ساسان لباس هاش رو عوض کنه و

بهم برسه.

شمیم خودش را به غش زدن زد و گفت:

- وای من آگه بودم همونجا قبر می‌کندم می‌خوابیدم توش!

آناهیتا با هر هر خنده گفت:

- اون پسره چه خوش خوشانش شده که تو بغلش کردی!

صدای معترض شمیم بلند شد:

هما پور اصفهانی

- داداش چقدر سیگار می‌کشی؟! -

همزمان با این حرف صدای فندک زدن شهراد را شنیدم و بعدش بوی سیگار در مشام پیچید. ولی باز هم نمی‌خواستم نگاهش کنم. اردلان با خنده گفت:

- چه وضعی بوده. ساسان بعدش چی کار کرد؟ -

پیشانی‌م را با دو دست گرفتم و گفتم:

- وای از دست ساسان! تا یک ماه بعدش برام دست گرفته بود و مسخرم می‌کرد. آخه تقصیر من چیه این مانکن‌ها گاهی اوقات خیلی شبیه آدم‌ن! آناهیتا خم شد پاکت سیگار شهراد را که انداخته بود روی میز برداشت و گفت:

- والا تو این مورد انگار آدمای خیلی شبیه مانکن‌ها شدن!

پوزخندی نشست کنج لبم، واقعاً هم همین بود. اردلان با دست زد سرشانه آناهیتا و گفت:

- خب ارسلان خان، نوبت شماست.

آناهیتا که از آن لحظه تصمیم گرفتم من هم ارسلان صدایش کنم تا ناخودآگاه با آنا صدا کردنش باعث آزارش نشوم گفت:

- منم یکی از خاطره‌هام رو براتون می‌گم که با بچه‌ها رفته بودیم پارک دانشجو ...

نقهمیدم چه شد که باز نگاهم یاغی شد و رفت سمت شهراد که کاملاً بی‌توجه نسبت به ارسلان مشغول کشیدن سیگارش بود. همچنان اخم‌هایش در هم و بداخلاق بود. من اکثراً او را با لبخندی روی لب دیده بودم. چرا جدیداً اینقدر اخمو شده بود؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نگاه یاغی‌ام را در غل و زنجیر اسیر کنم تا باز به سمت او ندود. اردلان و شمیم غش غش می‌خندیدند. من هم سعی کردم لبخندی بزدم که ارسلان متوجه نشود حواسم نبوده. خم شدم از روی میز بطری آبی که اردلان آورده بود را برداشتم و برای خودم یک لیوان آب ریختم. عطش کرده بودم. باز داشتم در هپروت افکارم گره می‌خوردم که صدای اردلان بلند شد:

- سارا می‌تونی یه شعر فی البداهه بگی برامون؟ -

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- جان؟! -

- یه شعر، یادم نرفته اون شب که رفتیم برف بازی چقدر ...

سیگار شکلاتی

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای اعتراض شمیم بلند شد که ما کی به برف بازی رفته ایم و او را نبرده ایم؟ نگاهم رفت سمت شهراد که داشت دومین سیگارش را آتش می زد و هیچ توجهی به بحث های ما نداشت. شاید بهتر بود از همان اول به حرفش گوش می کردیم و قید شب یلدا را می زدیم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. دلم می خواست برگردم به همان خانه ای که با وجود نا امن بودنش حسش بهتر از این خانه بود. انگار در آنجا راحت تر بودم تا اینجا. فضای اینجا سنگین بود و دلش را نمی دانستم در ذهنم واژه ها را کنار هم چیدم و وسط بحث های آنها زمزمه وار گفتم:

- هر روز عمرم از، دیروز بدتره

عمری که هر نفس، بی غم نمی گذره

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم، اردلان و شمیم و ارسلان سکون کرده بودند. اردلان زمزمه وار مصرع دوم را تکرار کرد:

- عمری که هر نفس، بی غم نمی گذره

بی توجه به او ادامه دادم:

- دلگیر و خسته ام، بی روح و ساکنم

نیضم نمی زنه، پلکم نمی پره

داشتم دنبال بیت بعد می گشتم، باز یاد ساسان توی دلم غوغا کرده بود و حالا واژه ها قصد داشتند آتشم بزنند. قبل از اینکه من بتوانم بیتی که در ذهنم شکل گرفته بود را به زبان بیاورم صدای خش دار و گرفته شهراد بلند شد:

- می دونم امشبم، از خواب می پریم

از گریه تا سحر، خوابم نمی بره

بغض به گلویم چنگ انداخت، صدایم میلرزید وقتی بیت خودم روی لبم شکل گرفت:

- این زنده موندنه، بازنده موندنه!

بی دوست زندگی! مرگ از تو بهتره.

به اینجا که رسیدم لرزش صدایم چند برابر شد، این قسمت را زمانی که ساسان را تازه از دست داده بودم و باور نمی کردم گفته بودم:

- اون روبروم داره، پرواز می کنه

می بینمش هنوز، از پشت پنجره

بقیه اش ناخودآگاه داشتند ذهنم را جولانگاهشان می کردند:

- هی دست تکون می دم، هی داد می زنم.

همما پور اصفهانی

صدایم از نا و رمل افتاد، دنبال مصرع بعدی بودم که باز صدای گرفته
شهراد بلند شد، نگاه سنگینش را به نگاهم گره زد و زمزمه وار گفت:

- اون سنگدل ولی، هم کوره هم کره!

صورتش را بین دستانم گرفتم، خدایا کی این عذاب تمام می‌شد. کی این
سختی‌ها تمام می‌شد؟ بس نبود؟ صدایم را شنیدم:

- حتی آگه من از، این عشق بگذرم
قلب شکسته‌ام از، حقش نمی‌گذره

نه قلب شکسته من تا انتقام برادر پر پر شده‌اش را نمی‌گرفت آرام نمی‌شد.

بیت آخر را شهراد گفت و شعر را تمام کرد:

- دوران گیجی و سرگیجه گیت گذشت
محکم بشین دلم، این دور آخره!

اولین کسی که به خودش آمد اردلان بود که خم شد از همان پاکت سیگار
روی میز سیگاری بیرون کشید و گفت:

- شما دو تا دارین حروم می‌شین!

دومین نفر، شمیم بود که هیجان زده گفت:

- وای شهراد، اینا رو از خودت گفتی؟

شهراد هم خم شد سیگار دیگه‌ای برداشت و گفت:

- بیشترش رو سارا گفت، من چهار تا کلمه چسبوندم به هم فقط.

نفر بعدی هم ارسلان بود که او هم خم شد سیگار دیگه‌ای برداشت و
گفت:

- چه فاز دپی داشت! سیگار لازم کرد هممون رو! خانوما نمی‌کشین؟

شهراد با غیظ به ارسلان نگاه کرد، نگاه من و شمیم به هم گره خورد و
هر دو خندیدیم.



کارش با مشتری تمام شده بود، طبق معمول که داشت به سمت در می‌رفت تا به اتاقش برگردد صدای جمشید متوقفش کرد.

- بمون کارت دارم.

شهراد برگشت و دست به سینه جایی نزدیک جمشید خان ایستاد. جمشید خان همینطور که طبق معمول همیشه با حرکت فوق خونسرد پیشش را می‌کشید گفت:

- شنیدم اهل ماساژ دادن هم هستی.

شهراد سری خم کرد و گفت:

- با اجازه تون.

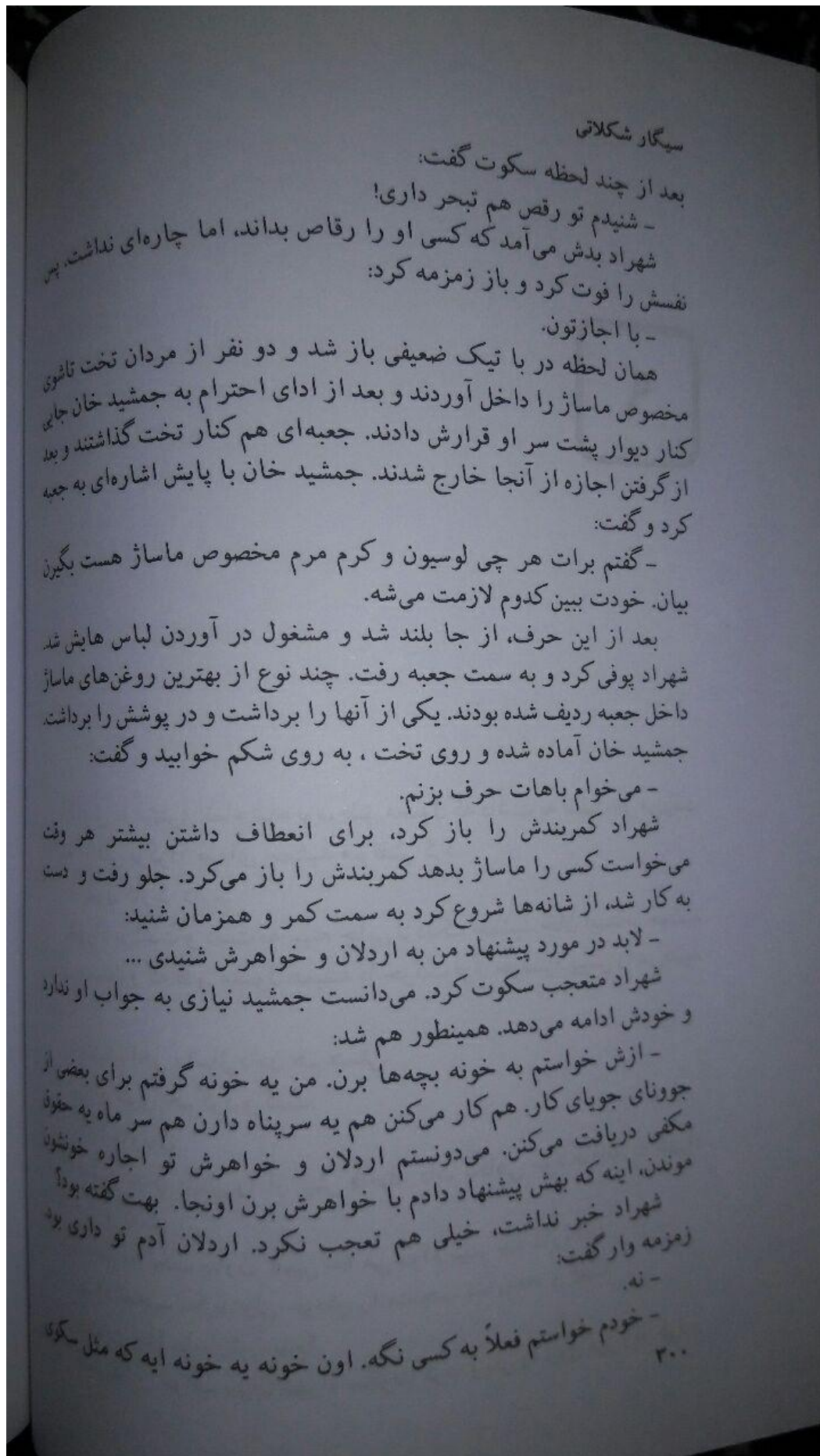
جمشید خان پیشش را از لبش فاصله داد، نگاهی موشکافانه به شهراد انداخت و گفت:

- گفتم به تخت بیارن، همین جا می‌خوام ببینم چه کاره ای!

شهراد تعجب نکرد، ولی خودش را متعجب نشان داد و گفت:

- همین جا؟ ماساژتون بدم؟

جمشید در جواب سوال شهراد سکوت کرد، پیشش را روی میز رها کرد و



هما پور اصفهانی

پرش می‌مونه. آگه بتونید خودتون رو نشون بدین، بعد از اونجا ارتقا می‌گیرین و شما رو به یه جای بهتر که آرزوی خیلی از جوونای این خونه و اون خونه است منتقل می‌کنم.

شهراد فکر کرد اشتباه شنیده، جمشید جمع بسته بود! این یعنی اینکه قرار بود شهراد را هم به آن خانه منتقل کند؟ دست هایش از کار افتاد و جمشید این را فهمید، حرفش را ادامه داد:

- من تو این خونه از هر کس راضی باشم منتقلش می‌کنم به اونجا، تو جزء کسانی هستی که تو این چند ماه خیلی خوب عمل کردی. حرف گوش کن بودی و کم حرف! این برات یه مزیتیه، مهم تر از همه ظاهرتیه که مقبوله و شدیداً به کار ما می‌یاد. توام باید جمع کنی و بری اونجا.

شهراد ناخودآگاه و با غیظ فشاری به کمر جمشید وارد کرد که آخش را در آورد و گفت:

- خونه‌ای که می‌گین کجاست؟!

- زیاد دور نیست، وقتی قرار شد برین می‌فهمین کجاست! باید بارت رو بیندی، امروز فردا منتقل می‌شی اما این رو یادت بشه قوانین اونجا هم مثل این جاست. درسته که دیگه من بالا سرتون نیستم ولی از همین راه دور هم هواتون رو دارم.

شهراد لبخند کجش را از چشم جمشید دور نگه داشت. داشتند یک قدم به هدفشان نزدیک می‌شدند. حتم داشت قدم سوم آنها را به شخص مورد نظر می‌رساند.

شهراد مزموزانه گفت:

- من برم اونجا کارم چیه؟ کار من اینجا بود!

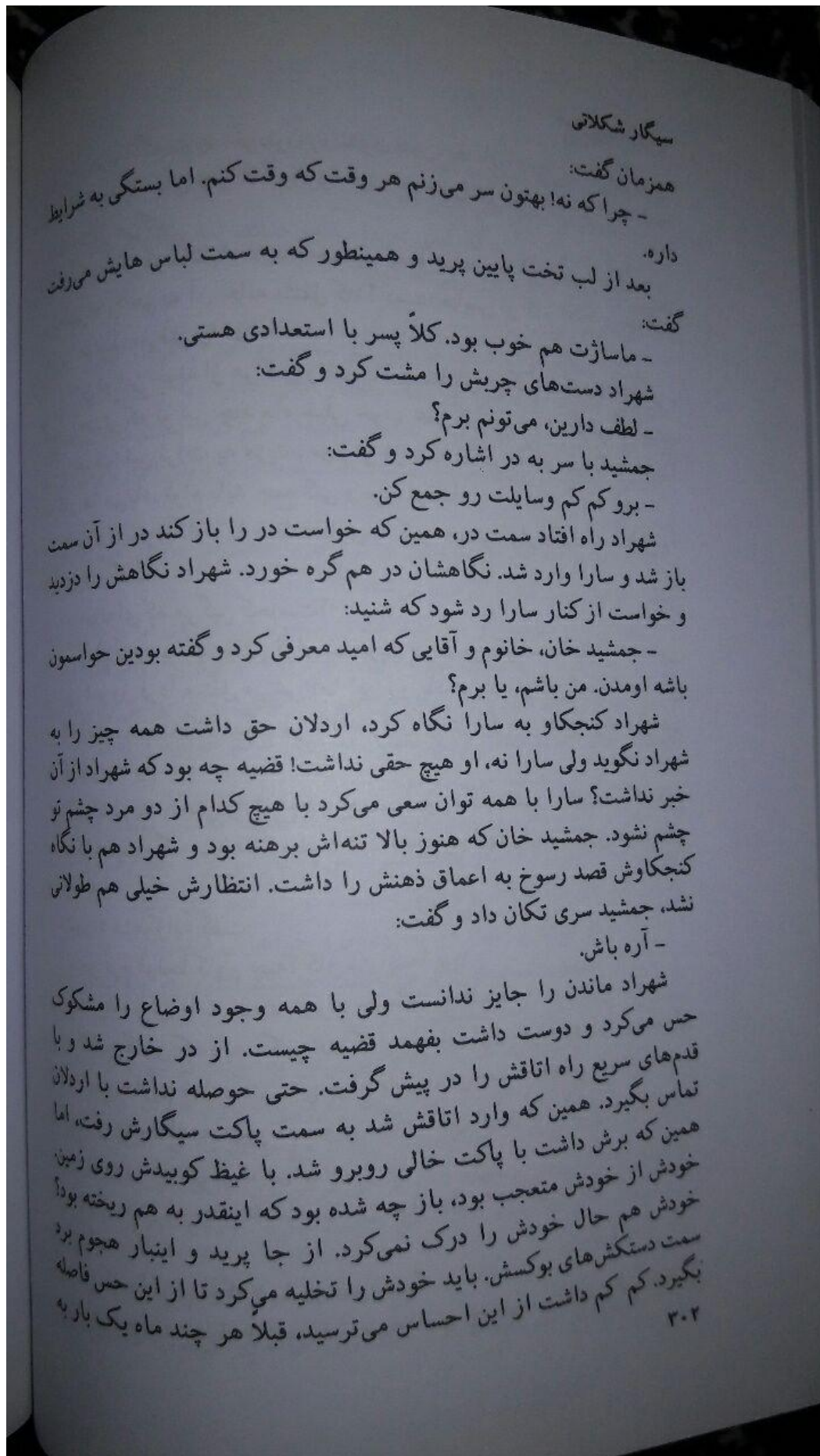
جمشید سرش را به سمت شهراد چرخاند و گفت:

- اولین کاری که باید بکنی اینکه بچه‌های اون خونه رو برای مهمونی که در پیش داریم آماده کنی. می‌خوام یه اجرای دست جمعی داشته باشین، برام خیلی مهمه که به مهمونام خوش بگذره. این اولین کار توئه، بعدیاش رو هم توی زمان خودش بهت می‌گم.

شهراد حس انزجار داشت از این مرد، ولی همه‌اش را پشت لبخندش مخفی کرد و گفت:

- از اینجا بریم دیگه شما رو نمی‌بینیم؟

جمشید دست شهراد را پس زد، سر جایش چرخید و نشست لب تخت.



سیگار شکلاتی

همزمان گفت:

- چرا که نه! بهتون سر می‌زنم هر وقت که وقت کنم. اما بستگی به شرایط

داره.

بعد از لب تخت پایین پرید و همینطور که به سمت لباس هایش می‌رفت

گفت:

- ماساژت هم خوب بود. کلاً پسر با استعدادی هستی.

شهراد دست‌های چربش را مشت کرد و گفت:

- لطف دارین، می‌تونم برم؟

جمشید با سر به در اشاره کرد و گفت:

- برو کم کم وسایلت رو جمع کن.

شهراد راه افتاد سمت در، همین که خواست در را باز کند در از آن سمت

باز شد و سارا وارد شد. نگاهشان در هم گره خورد. شهراد نگاهش را دزدید

و خواست از کنار سارا رد شود که شنید:

- جمشید خان، خانوم و آقایی که امید معرفی کرد و گفته بودین حواسون

باشه اومدن. من باشم، یا برم؟

شهراد کنجکاو به سارا نگاه کرد، اردلان حق داشت همه چیز را به

شهراد نگوید ولی سارا نه، او هیچ حقی نداشت! قضیه چه بود که شهراد از آن

خبر نداشت؟ سارا با همه توان سعی می‌کرد با هیچ کدام از دو مرد چشم‌نو

چشم نشود. جمشید خان که هنوز بالا تنه‌اش برهنه بود و شهراد هم با نگاه

کنجکاوش قصد رسوخ به اعماق ذهنش را داشت. انتظارش خیلی هم طولانی

نشد، جمشید سری تکان داد و گفت:

- آره باش.

شهراد ماندن را جایز ندانست ولی با همه وجود اوضاع را مشکوک

حس می‌کرد و دوست داشت بفهمد قضیه چیست. از در خارج شد و با

قدم‌های سریع راه اتاقش را در پیش گرفت. حتی حوصله نداشت با اردلان

تماس بگیرد. همین که وارد اتاقش شد به سمت پاکت سیگارش رفت، اما

همین که برش داشت با پاکت خالی روبرو شد. با غیظ کوبیدش روی زمین.

خودش از خودش متعجب بود، باز چه شده بود که اینقدر به هم ریخته بود؟

خودش هم حال خودش را درک نمی‌کرد. از جا پرید و اینبار هجوم برد

سمت دستکش‌های بوکسش. باید خودش را تخلیه می‌کرد تا از این حس فاصله

بگیرد. کم کم داشت از این احساس می‌ترسید، قبلاً هر چند ماه یک بار به

هما پور اصفهانی

این حالت دچار می‌شد و حالا هر چند روز یک بار! خودش هم حال خودش را نمی‌فهمید. چنان کوبنده به کیسه مشت می‌کوبید که انگار صورت خودش و مغز پر از همه‌اش را هدف قرار داده. نیم ساعتی بی وقفه مشت کوبید تا خسته شد. دستکش‌ها را در آورد و پرت کرد وسط اتاق. خواست خودش را زوی تختش ولو کند که داخل راهرو صدای پا شنید و نفهمید چطور به سمت در هجوم برد و چطور دستگیره را کشید و در را باز کرد. سارا جلوی در اتاقش بود و می‌خواست در اتاق را باز کند. با دیدن شهراد با آن قیافه آشفته و عرق روی صورت خشکش زد و متحیر پرسید:

- چیزی شده؟

شهراد بی حرف جلو رفت، همین که به سارا رسید، سارا ترسیده خودش را کمی عقب کشید و شهراد بی توجه به او دستش را روی دستگیره در اتاق او گذاشت و در اتاق را باز کرد. با دست به در اشاره کرد و گفت:

- برو تو ...

سارا خواست اعتراض کند:

- چی شده آ ...

شهراد اینبار با تحکم بیشتر به سمتش رفت که خودش بازویش را بگیرد و داخل اتاق بکشاننش ولی قبل از او سارا هر دو دستش را بالا برد و گفت:

- خیلی خب خیلی خب!

بعد هم بی حرف همینطور که با نگاهش به شهراد چون موجودی عجیب غریب و ناشناخته می‌نگریست وارد اتاقش شد. شهراد هم داخل شد و در را کوبنده به هم کوبید. خیلی هم سارا را منتظر نگذاشت و سریع گفت:

- امید کیو فرستاده بود باز؟

سارا شصتش خبردار شد اوضاع از کجا آب می‌خورد. پس سعی کرد خونسرد باشد، با لبخند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- جمشید خان می‌خواد به نفر رو جای تو استخدام کنه.

شهراد متعجب گفت:

- گفتی دو نفر! یه زن و یه مرد! من یه نفرم، اون یکی ...

سارا با بی حوصلگی وسط حرف شهراد پرید و گفت:

- من چه می‌دونم، لابد می‌خواه از بینشون یکی رو انتخاب کنه دیگه.

جمشید حرف می‌زنه که آدم بفهمه چی تو کله‌اش می‌گذره؟

شهراد چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید، دستش را که مشت شده بود

سیگار شکلاتی

باز کرد و گفت:

- داری راست می‌گی دیگه؟

- معلومه که دارم راست می‌گم!

به دنبال این حرف به سمت تخت خوابش رفت، نشست لب تخت و گفت:

- حالا تو چرا این ریختی شدی؟ شما که قراره ارتقا بگیری.

شهراد با پوزخند گفت:

- لابد اینم جمشید خان بهت گفته!

- آره خب، چیه مگه؟

شهراد ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- باید یه فکری به حال این صمیمت تو و این مرتیکه بکنیم.

بعد انگشت سبابه‌اش را به سمت سارا نشانه رفت و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی می‌گم سارا، من و اردلان طی همین یکی دو

روز می‌ریم. خودت می‌مونی و این خونه و این مرتیکه. حواست باید به همه

چیز باشه، می‌فهمی؟

سارا عاقل‌اندر سفیهانه نگاهی به شهراد کرد و گفت:

- آگه نمی‌گفتی خودم نمی‌دونستم! مرسی که گفتی!

شهراد راه افتاد سمت در و گفت:

- خوبه که می‌دونی، دیگه ما نیستیم که مراقبت باشیم.

سارا اینبار خندید و گفت:

- قبلش هم شما نبودین!

شهراد چرخید به طرفش و گفت:

- یه چیز دیگه هم هست، باید یه قول دیگه هم بدی.

سارا چشمانش را ریز کرد و گفت:

- دیگه چیه؟

شهراد این پا و آن پا کرد، کاش جمشید خان یکی از آن دو نفر را متقل می‌کرد. هر دو نفر می‌رفتند تکلیف این دختر چه می‌شد؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید مراقب خودت باشی، باید!

سارا گیج نگاهش کرد و شهراد بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید ...

هما پور اصفهانی

با حس لرزش روی شکمش لای پلکهایش کمی از هم باز شد. از زور خواب چشمانش می سوخت و حس می کرد چشمانش پر از پف هستند. با نشت و انگشت سبابه دست راستش محکم هر دو چشمش را فشار داد و با دست چپ گوشیش را از روی شکمش برداشت و گذاشت کنار گوشش. سرش را که کمی بالا گرفته بود دوباره ول کرد روی دسته کاناپه و با غرغر جواب داد:

- هوم اردلان؟

صدای اردلان از جایی خیلی نزدیک تر از آن طرف خط باعث شد باز چشمانش را باز کند و سرش را به سمت صدا بچرخاند:
- هوم و ... چی بهت بگم آخه؟ گرفتی خوابیدی؟
شهراد گوشش را توی دستش فشار داد، نشست سر جایش و گفت:
- این گوشش کی اومد رو شکم من؟

اردلان ساکی که دستش بود را کنار پایش رها کرد، فاصله چند قدمیش تا شهراد را طی کرد، کنارش روی کاناپه ولو شد و گفت:
- من گذاشتم! بهترین وسیله برای بیدار کردن تو از خواب همین بود! گفتم بهت برو پایین تا منم حاضر بشم اومدی گرفتی خوابیدی؟ تو همین نیم ساعت خوابت برد؟ تو دیگه چه خرسی هستی!!

شهراد لبخند زد، در همان حال خمیازه ای کشید و گفت:
- دیشب یه دقیقه هم نتونستم بخوابم. دارم می میرم از بی خوابی! اردلان با نگاه دور تا دور سالن را نگاه کرد و وقتی جمشید را ندید گفت:
- پس کی می ریم؟ آماده ای؟ جمشید خان نیومده؟
- نه هنوز.

اردلان صدایش را بسیار آهسته کرد و گفت:
- شهراد، به سارا سفارش های لازم رو کردی؟ من وقت نکردم.
شهراد سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:
- آره، ولی یه جوریه. آخرم نتونستم سر در بیارم موضوع چیه!
اخم های اردلان در هم شد و گفت:
- یعنی چه؟ چه جوری؟
- مشکوکه!

اخم های اردلان غلیظ تر شد و گفت:
- چی دیدی ازش مگه؟

سیگار شکلاتی

- دیشب تا صبح کشیک کشیدم بلکه سر از کارش در بیارم. با جمشید بدجور تیک می‌زنن، نمی‌شه از زیر زبونش حرف کشید.
اردلان بی حرف چند لحظه‌ای به روبرویشان خیره شد و گفت:
- یعنی کاسه‌ای زیر نیم کاسه شه؟ نکنه از اول هم نباید بهش اعتماد می‌کردیم؟ آخه تو هیچی نفهمیدی؟ کار دست خودش نده؟!
- کار دست خودش بده به من ربطی نداره! کار دست ما نده!! نه بابا، خیلی مرموزه! منم خیلی نمی‌تونستم حساس بشم و کنجکاوی کنم. جمشید شک می‌کرد.

اردلانی پوفی کرد و گفت:

- یه شنود تو لباساش می‌داشتی.
- دیگه وقت به این کارها نرسید، نگرانم خیلی. خدا کنه اشتباه نکرده باشیم. رفتارای این دو سه روزه‌اش واقعاً مشکوکه!
- چی مشکوکه؟!!

با شنیدن صدای جمشید تموم سلول‌های آوران و وایران شهراد به او دستور دادند سیخ سر جایش بنشیند. ولی او که عکس العملش حتی از سلول هایش هم سریع‌تر بود سریع خودش را کنترل کرد و خیلی نرم نشست. اردلان هم بدتر از او ریلکس‌تر نشست و گفت:

- سلام جمشید خان ...

جمشید جلو آمد، اخم روی صورتش غلیظ بود. بی توجه به اردلان گفت:

- چی مشکوکه پرسیدم؟!!

شهراد پا روی پا انداخت و گفت:

- خونواده اردی رو می‌گفتیم!

جمشید نشست روی مبل کناریشان، مشکوک نگاهشان کرد و گفت:

- خب؟

- هیچی دیگه، نداشتن ارسلان بیاد پیش ما.

جمشید نگاهش را تاب داد سمت اردلان که مثلاً خودش را عصبی نشان می‌داد و گفت:

- پس چی کارش کردی ارسلانو؟

- ارسلان خیلی دوست داشت با من بیاد، اما نشد. مامان بابا می‌خوان من رو اذیت کنن. از وقتی از شرکت اومدم بیرون کل کارشون ریخته به هم خیرش رو دارم. می‌خوان اینجوری منو تحت فشار بذارن. در کمال حیرت من

هما پور اصفهانی

و ارسلان گفتن ارسلان آگه می‌خواد از لحاظ مالی ساپورتش کنن باید برگرده خونه، ارسلان هم که نزدیک عملشه و دوست نداره خرج عملش خیلی به من فشار بیاره قید آرامش کنار من بودنو زد و ترجیح داد خودش رو بندازه وسط جنگ اعصاب‌های خونه.

جمشید خان که مشخص بود حسابی قانع شده گفت:

- اونجا مشکلی براش پیش نمی‌یاد؟!

- امیدواریم که نیاد.

جمشید از جا بلند شد و گفت:

- خیلی خب ... آماده رفتن هستین؟

شهراد و اردلان هم از جا بلند شدند و گفتند:

- بله ... بریم.

جمشید به در اشاره کرد و گفت:

- برین بیرون منم الان می‌یام ...

شهراد و اردلان خوشحال از اینکه از مهلکه در رفتند دنبال هم راه افتادند و از در بیرون رفتند. همین که پایشان ایوان خانه را لمس کرد هر دو به طور نامحسوس نفسهای حبس شده شان را آزاد کردند. از پله‌ها که پایین رفتند خیلی دوست داشتند با هم در مورد اتفاقی که افتاده بود و بیشتر در مورد سارا حرف بزنند، اما دیگر جرئت ریسک کردن نداشتند! یک بار جستی ملخک! با شنیدن صدای قدم‌هایی پشت سرشان هر دو برگشتند. سارا با شالی روی دوشش داشت از پله‌ها پایین می‌آمد و لبخند روی لبش بود. اردلان و شهراد به هم نگاه کردند و شهراد شانه بالا انداخت. سارا جلو آمد، با فاصله دو قدم از آنها ایستاد. بازوهایش را بغل کرد و گفت:

- دارین می‌رین؟!

اردلان که همچنان فکرش درگیر رفتارهای اخیر سارا بود که از شهراد شنیده بود، سکوت کرد و جواب را به شهراد واگذار کرد. شهراد هم مثل همیشه با لحن نه چندان مهربانش گفت:

- با اجازتون!

سارا کمی جلوتر آمد و گفت:

- خدا حافظی هم که الحمدالله بلد نیستین!

شهراد چشمانش را ریز کرد و گفت:

- با اونایی که مشکوک می‌زنن و پنهون کاری می‌کنن نه.

سیگار شکلاتی

سارا ریز خندید و گفت:

- هیش! جمشید می فهمه ها!

شهراد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- ما که رفتیم، ولی یادت باشه دست از پا خطا کنی ...

صدایش را تا حد امکان پایین آورد و گفت:

- به خاطر اختلال در ماموریت پدرت رو در می آریم.

اردلان آهسته گفت:

- شهراد، بیخیال! سارا همچین آدمی نیست.

سارا پوزخندی زد و گفت:

- خوبه اقلأ شما منو شناختی، دوستت که به خودشم شک داره!

شهراد پوزخند زد، چه می فهمید سارا از درد شهراد؟ چه می فهمید کجا

چه خبر است؟ باید هم اینطور حرف می زد. اردلان هم شک داشت، اما دلش

هم نمی آمد به سارا بتویید. شهراد چرخید سمت اردلان و گفت:

- کجا باید ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که با صحنه‌ای که پشت سر اردلان دید

چشمانش گرد شد و حرفش نیمه تمام توی دهانش ماسید. همزمان سارا و

اردلان هم چرخیدند و با دیدن دو سگ خشمگین که به سرعت به سمتشان

می آمدند چند لحظه‌ای بی حرکت و بهت زده خشک شدند. سارا در زندگیش

از تنها چیزی که بعد از خدا می ترسید سگ بود دهن باز کرد تا با همه

وجودش جیغ بکشد که صدای پر از تحکم شهراد صدایش را در نقطه خفه

کرد:

- صدات در نیاد! جیغ بزنی بدتر وحشی می شی!

ترسیده و لرزان به شهراد که چشم از سگ ها بر نمی داشت خیره شد. چرا

ایستاده بودند؟! چرا فرار نمی کردند و اجازه نمی دادند سارا هم فرار کند؟

خواست بیخیال آن دو نفر خودش را نجات بدهد و چهار نعل تا در را بدود.

ولی همین که یک قدم کوتاه به سمت عقب برداشت میج دستش از روی لباس

اسیر دستهای قوی شهراد شد و اینبار صدای اردلان را که دست کمی از شهراد

نداشت، شنید:

- تکنون نخورین!

سارا که اصلاً از کارهای آنها سر در نمی آورد با چشم های دریده شان

ترس خواست دستش را آزاد کند و همزمان نالید:

هما پور اصفهانی

- ولم کن بابا، این سگا آدما رو تیکه ...
همین حرکت کوتاه و صدای بلند باعث شد سگ‌ها که با کمی فاصله
از آنها ایستاده بودند قدمی به جلو بپرند و پارس کنند! سارا داشت سکنه
می‌کرد!! از زور ترس داشت می‌لرزید و این را شهزاد که فاصله خیلی کمی با
او داشت به خوبی حس می‌کرد. آرام کنار گوش سارا گفت:
- تنرس سارا ... تنرس!! ترس بو داره ... سگ حسش می‌کنه! خونسرد باش
و به این فکر کن که من و اردلان اینجاییم! هیچ اتفاقی نمی‌افته.
سارا که کم مانده بود گریه‌اش بگیرد از زور ترس نالید:
- وحشین!!

شهزاد خیلی آرام سارا را کشید پشت سرش و رو به اردلان گفت:
- برو پشت من پیش سارا، من حواسم هست!
اردلان بدون اینکه چشم از سگ‌ها بردارد گفت:
- رسیدن به مرحله غرش! حمله می‌کنن شهزاد! تنهایی از پشون بر
نمی‌بای.

شهزاد بی حرف فقط با سرش اشاره کرد که اردلان برو عقب. همین که
اردلان با قدم‌های آهسته و قدم مورچه‌ای خودش را کشید کنار سارا، شهزاد
مچ دست سارا را رها کرد و بدون اینکه حرکت تهاجمی بکند که سگ‌ها را
حمله ور کند سمت خودش، آرام کمی زانوهایش را خم کرد و از روی زمین
یک قلوه سنگ برداشت. می‌دانست نباید خیره بشود به صورت و به خصوص
چشم‌های سگ‌ها. پس همینطور که به گوش هایشان نگاه می‌کرد سنگ را
پرت کرد. آه از نهاد سارا بلند شد چون سنگ شهزاد به هیچ کدام از سگ‌ها
نخورد! درست افتاد بینشان!! چشمانش را بست و خودش را برای تیکه پاره
شدن آماده کرد. اردلان که حواسش بین شهزاد و سارا تاب می‌خورد ترس را
توی صورت سارا دید و زمزمه کرد:

- نگران نباش! شهزاد بلده !!

سارا نالید:

- این دیگه چه جور بلدیه که یه سنگ رو نتونست بزنه بهشون!!
صدای پارس سگ‌ها که بلند شد سارا با ترس نگاهشان کرد و بیخیال
گرفتن جواب سوالش شد. با دیدن صحنه پیش چشمش خودش به جواب رسید.
جالب بود!! سگ‌ها حمله کرده بودند به تکه سنگ!! اردلان هم گفت:
- دقیقا به این دلیل!! سنگ رو به سگ بزنی تازه بهت حمله می‌کنه!! نباید

سیگار شکلاتی

بترسوندیش و نباید ازش بترسی.
شهراد از حواس پرتی سگ‌ها استفاده کرد و از درخت نوری که کمی
با آنها فاصله داشت و مشخص بود تازه قلمه زده شده شاخه‌ای را کند و به
عنوان سلاح گرفت دستش. قصد کتک زدن سگ‌ها را نداشت! فقط محض این
بود که نشان بدهد سلاح دارد. او آدم بود!! هر حیوانی در درجه اول از آدم
می‌ترسد و فقط وقتی شجاع می‌شود که بفهمد آدم از او ترسیده. یک وقتی
هم دیوانه می‌شود و آن وقتی است که حس کند آدمیزاد به قلمرواش تجاوز
کرده است. سگ‌ها بی خیال سنگ شدند. کمی جلوتر آمدند و باز غرش کردند.
سگ وقتی پارس می‌کند می‌خواهد دورت کند و وقتی می‌غرد یعنی می‌خواهد
حمله کند، باید آماده باشی. اما شهراد همه جور داشت سعی می‌کرد جلوی
حمله را بگیرد! یکی از سگ‌ها زوم کرده بود روی سارا! بوی ترسش را به
خوبی حس کرده بود. سارا هم دقیقاً به همان سگ خیره شده و چیزی تا مرز
غش کردن فاصله نداشت. همین که سگ قدمی به سمت جلو برداشت سارا
که تا آن لحظه زیانش از ترس بند آمده بود بی اراده جیغ بنفشی کشید و با
همه قدرتش دوید سمت در ساختمان. این اتفاقات با چنان سرعتی افتاد که نه
اردلان و نه شهراد نتوانستند جلویش را بگیرند و این حرکتش باعث وحشی
شدن سگ‌ها شد. دیگر ایستادن هیچ فایده‌ای نداشت، سگ‌ها با سرعت
افتادند دنبال سارا، شهراد فریاد کشید:

- بدو اردلان!

هر دو با همه قدرتشان شروع به دویدن کردند. شهراد می‌دانست اگر
سگ‌ها به سارا برسند گازهای دردناکی نصیبش می‌شود و ممکن است حتی
بلاهای جبران ناپذیری بر سرش بیاورند. با این فکر سرعت قدم هایش را
بیشتر کرد. درست جلوی در بود که یکی از سگ‌ها به سارا حمله ور شد.
سگ دوم هم می‌خواست به کمک سگ اولی برود که اردلان زودتر از شهراد
به آن رسید و با لگد محکمی آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد. خطا پشت خطا!
همه برنامه‌های شهراد را به هم ریختند. سارا جیغ می‌کشید و تقلا می‌کرد
خودش را آزاد کند. شهراد که دید چاره‌ای جز مبارزه با سگ‌ها ندارد وارد
عمل شد و سگی را که پایین اشارپ سارا را به دندان گرفته بود با یک
حرکت به سمت خودش کشید و خیلی سریع پوزه‌اش را توی دستش گرفت و
داد کشید.

- برید تو!! هر دوتون!! حالا ...

هما پور اصفهانی

اردلان و سارای قبضه روح شده دیگر ماندن را جایز ندانستند چون هنوز هم یک سگ غول پیکر آماده به حمله برایشان غرش می‌کرد. هر دو سریع پریدند داخل خانه و در را بستند. شهراد ماند و دو سگ وحشی غیر قابل کنترل رم کرده!! سگ به شدت تقلا می‌کرد خودش را آزاد کند. شهراد چوب را انداخته بود و در حال حاضر سلاح خاصی نداشت. سگی که پرت شده بود عقب هم به کمک دوستش آمد و به شدت میچ پای شهراد را گرفت. چشمهای شهراد از زور درد بسته شد، ولی الان وقتش نبود. با چشم این طرف آن طرف را نگاه کرد و با دیدن اشارپ سارا و کوله پشتی اردلان پشت در بسته شده با همه قدرتتش سگی که پایش را گرفته بود را با پا و سگی که پوزه‌اش اسیر دستانش بود را با دست به عقب پرت کرد. هر کدام شاید فقط نیم متر عقب رفتند ولی همین هم برای شهراد بهترین فرصت را مهیا کرد تا کوله و اشارپ را بردارد. وقتی سگ‌ها دوباره حمله ور شدند اشارپ را جلوی یکی گرفت و کوله را بالا برد و جلوی پوزه سگ دوم گرفت که با همه خشمش روی پا بلند شده و با جفت دستها روی قفسه سینه شهراد ایستاده و سعی داشت او را بیندازد تا راحت تر بتواند تکه پاره‌اش کند. حملات گاز دو سگ را به سختی داشت دفع می‌کرد. می‌دانست غریزه آنها وادارشان کرده با همه قدرتشان گاز بگیرند پس باید اینقدر این اجازه را به آنها می‌داد تا آرامشان کند. کوله پاره شد و وسایل اردلان ریخت روی زمین. اشارپ سارا هم ریش ریش شده بود. قدرت شهراد زیر وزن سگی که تمام قد جلوی او ایستاده بود داشت تحلیل می‌رفت!! هر آن احتمال می‌داد از عقب روی زمین بیفتد! سگ‌ها هم اینطور که پیدا بود قصد آرام شدن نداشتند. از دیوار هم خیلی فاصله داشت و نمی‌دانست باید چه طور خودش را نجات بدهد!! در این شرایط فقط یک صدای بلند می‌توانست نجاتش بدهد. چیزی مثل ترقه! بو و صدای ترقه سگ‌ها را فراری می‌داد ولی ترقه از کجایش می‌آورد؟ با سوزش شدید دستش متوجه گاز سگ ایستاده شد که بیخیال کوله قصد داشت اسخون دست شهراد را برای نهار میل کند! همین حرکت باعث شد کنترل شهراد از دستش برود و بالاخره از عقب بیفتد روی زمین. همین کافی بود تا سگ‌ها هم هیجان زده و گرسنه و وحشی روی تخته سینه‌اش فرود بیایند. شهراد چشمانش را بست و سعی کرد فقط جلوی صورتش را بگیرد. گرسنه بودن سگ‌ها را حس کرده بود! علاوه بر آن آنها سگ نبودند! گرگ‌اسگ بودند! وحشی و درنده. می‌دانست اگر با زندگی هم خداحافظی نکند باید برای

سیگار شکلاتی

همیشه با صورتش خدا حافظی کند. پنجه‌های گرگاسگ‌ها را روی صورتش حس می‌کرد، همینطور سنگینیشان را روی قفسه سینه اش. اگر یک سگ بود شاید کاری از دستش بر نمی‌آمد، ولی از پس دو گرگاسگ بر نمی‌آمد! آنها نژادی بودند که از پیوند گرگ نر و سگ ماده به وجود می‌آمدند! اصولاً آنها را برای نگهبانی و غیره به وجود می‌آوردند ولی خیلی وقتها آدمیزاد از پس تربیتشان بر نمی‌آمد و نمی‌توانست آنها را اهلی کند! شهزاد دستانش را صلیب وار روی صورتش گذاشته بود، سگها هم به شدت قصد داشتند صورتش را هدف قرار بدهند و مرتب دستانش را گاز می‌گرفتند. هر از گاهی حرکتی برای پس زدنشان می‌کرد، ولی چندان فایده‌ای نداشت. بالاخره در خانه باز شد و صدای داد جمشید را شنید:

- نظام!!! نظام کدوم گوری رفتی؟! بیا این وحشی‌ها رو جمع کن ... نظام!!! و باز فریاد کشید:

- فیدل! اسپات!! بشین ... می‌گم بشینین!! الان ... بشین ... هییی!!

سینه شهزاد سبک شد، ولی باز هم دستانش را برنداشت. هم دستانش تا آرنج و هم برخی نقاط صورتش و هم پایش به شکل آزاردهنده‌ای می‌سوخت. اردلان که به دنبال جمشید خان رفته بود و حالا همراه او بیرون آمده بود سریع کنارش زانو زد و با حالتی اسف بار نالید:

- شهزاد! خوبی؟

شهزاد سعی کرد دستانش را حرکت بدهد و با صدایی محکم گفت:

- خوبم ...

توی دلش اضافه کرد البته فکر کنم! خوب نبود. بدنش حسابی درد می‌کرد قفسه سینه‌اش اگر ورزیده نبود مطمئناً تحمل وزن آن دو گرگاسگ غول پیکر را نداشت. دنده هایش له و خورد می‌شدند! حالا هم با اینکه نشکسته بودند اما حسابی درد می‌کردند. حس می‌کرد کل تنش کوبیده شده! اردلان آرام دست مجروح شهزاد را گرفت و از روی صورتش کنار زد و گفت:

- اوه اوه ...

بعد نگاه نگران و پریشان‌ش چرخید سمت جمشید که درست بالای سر آنها ایستاده بود. نگاه جمشید هم به صورت شهزاد که رسید پر از حالتی شبیه تاسف شد؛ همان لحظه نظام آمد و سگ‌ها را که مظلوم یک گوشه نشسته و زوزه می‌کشیدند و انگار نه انگار که آنها همان سگ‌های وحشی چند دقیقه قبل هستند را با خودش برد. جمشید هم حسابی از خجالتش در آمد ولی دیگر

هما پور اصفهانی

چه فایده؟ شهزاد مجروح و زخمی یک گوشه افتاده بود. آب رفته به جوی باز نمی‌گشت.



- سارا آرام ... آخ!

- اه چقدر می‌لولی!! یه دقیقه تکون نخور دارم ضد عفونیش می‌کنم، دکتر

هم الان می‌یاد!

اخم کرد، زخمهای صورتش تیر کشیدند ولی به روی خودش نیاورد و گفت:
- به آمپول کزاز و هاری رو خودت بلد نیستی بزنی؟! مگه نگفتی

کمک‌های اولیه بلدی؟!

سارا چشمانش را توی کاسه سر چرخاند نگاهش رفت سمت اردلان که با کمی فاصله از آنها نشسته بود و سکوت کرده بود. به شدت بی حوصله بود. ولی با دیدن نگاه سارا لبخند زد و با اشاره پلک از او خواست چیزی نگوید. سارا هم بدتر از اردلان بی اعصاب بود. اتفاقی که افتاده بود همه آنها را شدیداً شوک زده و عصبی کرده بود. به ادامه ضد عفونیش مشغول شد و فقط گفت:

- نو آمپولش رو بخر من برات می‌زنم، تو جعبه کمک‌های اولیه مون داروخونه که نداریم.

شهزاد پوزخندی زد و گفت:

- اوه بله خانوم دکتر!!

سارا که همه سعیش را می‌کرد تا خونسرد و عادی باشد در جواب شهزاد ترجیح داد سکوت کند. همان لحظه در اتاق باز شد. هر سه آنها توی اتاق شهزاد بودند، در که باز شد پزشک جمشید و جمشید وارد شدند. اردلان موشکافانه به جمشید خیره مانده بود. دوست داشت خر خره‌اش رو بجود به خاطر ادب نکردن سگهای وحشیش و همینطور نگهبانهای آنها. اگر بلایی سر شهزاد می‌آمد چه؟! سارا خواست کنار بکشد که شهزاد آرام گفت:

- نشنیدم تشکرتو!

سارا متوجه منظورش نشد، چشمانش را گرد کرد و به همان آرامی گفت:

- من زخمتو شستم! تو باید تشکر کنیا!

شهزاد لبخندی زد و گفت:

- منم جونتو نجات دادم! تو منو تو این دردسر انداختی با اون جیغ بنفش

سیگار شکلاتی

سارا می دانست حق با شهراد است، ولی هر چی زور زد نتوانست تشکر کند. از همان لحظه که شهراد آن دو نفر را ترغیب کرده بود داخل بروند خودش یک تنه به مبارزه با سگ ها پرداخته بود سارا خودش را مدیون او دیده بود. اما اعتراف به این پیش خود شهراد سخت بود؟ چه می گفت به او؟ که تمام مدت با جیغ و هوار کل ساختمان را زیر پا گذاشته تا زودتر جمشید را پیدا کند و به نجات شهراد بفرستد؟ یا اینکه در همان زمان کم هزار بار روح پدرش را قسم داده که پیش خدا شفاعت کند تا بلکه شهراد نجات پیدا کند؟ مگر می شد این ها را به شهراد گفت؟ آن هم شهرادی که نزده می رقصید و منتظر بود از یک نفر آتویی به دست بیاورد. شاید اگر یک مقدار مهربان تر بود سارا راحت تر می توانست به خودش بقبولاند که از او تشکر کند و حتی اعتراف کند به او مدیون است! ولی نمی شد! نمی توانست. با صدای جمشید کنار رفت:

- دکتر روبراهش کن، کار دارم باهاش ...

دکتر بدون یک کلمه حرف کنار شهراد نشست و مشغول شد. اول واکسن ها را به او تزریق کرد و بعد زخمهایش را یکی یکی پانسمان کرد. پای راستش را، هر دو دستش را از میچ تا آرنج و بازوی راستش. گونه چپش و ابروی راستش، کلا داغون بود!! پمادی هم برای قفسه سینه اش تجویز کرد تا به مدت یک هفته هر شب ماساژ بدهد و ببندد تا از درد آزار دهنده اش خلاص بشود. بعد از رفتن دکتر و جمشید و سارا اردلان از جا بلند شد. کنار شهراد لب تخت نشست و گفت:

- خوبی رفیق؟

شهراد پلک زد و آهسته گفت:

- خبیم .. نگران نباش!

اردلان نفسش را فوت کرد و گفت:

- من و تو خودمون دنبال این هیجانات بودیم، همیشه! ولی گاهی اوقات واقعاً آزار دهنده می شه، قبول داری؟! - هدف من و تو این بوده اردی. فقط من در عجبم از تو! چرا به سگ ها زدی؟! بدترش کردی که با مرام!

اردلان چند لحظه ای سکوت کرد، نگاهش نادم و پشیمان به کف اتاق خیره مانده بود، بعد از چند لحظه سکوت بالاخره به حرف آمد و گفت: - نمی دونم، اون لحظه نمی تونستم درست فکر کنم. داشت به سارا حس ...

هما پور اصفهانی

می‌کرد. شهزاد موشکافانه نگاهش کرد، دلیل این توجهات گاه و بیگاه اردلان به سارا را نمی‌فهمید، نمی‌خواست هم که بفهمد. برای همین هم سریع با اخم‌های در هم حرف را عوض کرد و گفت:
- رفتنمون چی شد؟

اردلان راضی از تغییر موضوع حرف گفت:
- جمشید خان گفت امروز رو همین جا می‌مونیم و فردا می‌ریم که تو بهتر باشی. هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق باز شد و سارا با نایلونی وارد شد و گفت:

- دکتر به سری دارو برات نوشته، پاشو باید بخوریشون. مسکن هستن ... شهزاد که هنوز هم احساس درد نفسش را بند می‌آورد، بی حرف اضافه‌ای به سختی سر جایش نشست. نمی‌دانست چرا ولی دلش می‌خواست اردلان را از اتاق بیرون کند. حوصله‌اش را نداشت انگار. ولی جلوی خودش را گرفت که چیزی نگوید و باعث دلخوری نشود. با همان اخم غلیظی که بین دو ابروهایش را گود کرده بودند، دست دراز کرد یکی یکی قرص‌ها را از دست سارا گرفت و با جرعه‌ای آب یکی پس از دیگری بلعید. سارا نایلون را روی میز کنار تختش گذاشت و گفت:

- هشت ساعت دیگه باز باید بخوری، خودم می‌یام یادآوری می‌کنم. حالا بهتره استراحت کنی.

اردلان هم از لب تخت بلند شد و گفت:
- آره بخواب، خودتو خسته نکن! می‌دونم که خیلی کار داریم و برای رسیدگی بهشون اول تو باید خوب بشی.
سارا از گوشه چشم به اردلان نگاه کرد و در ادامه حرف‌های او اضافه گفت:

- دقیقاً حق با آقا اردلان! اردلان چرخید سمت سارا و گفت:
- مرشه این آقا رو از اول اسم من برداری؟ مثل خودم با من راحت باش، من این جور معلوم.

سارا شانه‌ای بالا انداخت، خودش هم نمی‌دانست چرا نمی‌تواند همینقدر که با شهزاد راحت است با اردلان هم راحت باشد. سختش بود، اردلان تردید

سیگار شکلاتی

را در نگاه سارا خواند و گفت:

- همین الان بگو اردلان!

سارا اعتراض کرد:

- آخه ...

اردلان پرید وسط حرفش و گفت:

- بگو سارا، کاری که نداره، بگو اردلان

صدای داد شهراذ باعث شد هر دو از جا بپرن:

- برین بیرون از اتاق من، بعد دل بدین قلوه بگیرین. من دارم از درد می میرم شما دو تا وقت گیر آوردین؟

وقتی نگاه گیج و مبهوت آنها را به روی خودش دید با همه قدرتی که آن لحظه در خودش سراغ داشت فریاد کشید:

- گفتم بیرون!!!

سارا و اردلان سر به زیر به سمت در راه افتادند، در که بسته شد شهراذ

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. چه مرگش شده بود؟



باز وقت داروهایش بود، شاید او زبان تندی داشت و دوست داشت من را بچزاند ولی من بلد نبودم بد باشم! من غم نگاهش را درک می کردم، من ناراحتیش را می فهمیدم. او داشت زجر می کشید و این بارز ترین چیزی بود که می شد در شهراذ دید و فهمید! خنده هایش از زور تلخی دل را ریش می کرد و احمق بود کسی که نمی فهمید. بعضی وقتها از چشمانش می فهمیدم تعجب می کند که چرا در جواب حرفهای تند و تیزش چیزی نمی گویم ولی مانده بود تا من را بشناسد! ضربه ای به در زدم و منتظر اجازه ورود شدم. صدای اردلان باعث شد لبخند بزنم، بودن او در اتاق شهراذ قوت قلب بود. از روبرو شدن تنها با او می ترسیدم. وقتی آن طور مفتضحانه ما را از اتاقش بیرون انداخت باید هم می ترسیدم! یاد آن لحظه لبخند روی لبم نشاند، بنده خدا اردلان با اینکه خودش هم جا خورده بود سعی می کرد از دل من در بیاورد. امان از دست شهراذ و این اخلاقهای مکش مرگ مایش!

با لبخند در را باز کردم، سرم را بردم داخل و گفتم:

- اجازه هست؟!

اردلان اشاره کرد و گفت:

- بیا تو بابا، اجازه چیه؟! اتاق خودته ...

هما پور اصفهانی

از خنده روی لب اردلان و چهره بشاش شهراد می شد فهمید که هوا آفتابی است. سعی کردم خنده ام را کنترل کنم. رفتم تو و رو به شهراد که در سکوت همانطور دراز کش نگاهم می کرد گفتم:

- خوب خوابیدیا! هشت ساعت!

منتظر جواب نشدم چون از چشمانش مشخص بود قصد جواب دادن هم ندارد. سینی که توی دستم بود را روی پاهایش گذاشتم و گفتم:

- این سوپ رو بخور، براح می خواست برات بیاره. ولی ارزش گرفتم خودم آوردم. بعدش داروهات رو بخور. با معده خالی نمی شه!

شهراد بی توجه به من رو به اردلان گفت:

- شما شام خوردین؟

اردلان دستی به شکمش کشید و گفت:

- نه والا، من یکی که ناهارم نخوردم با اون اتفاقی که افتاد اصلاً یادم

رفت باید غذا بخورم! شکمم به قار و قور افتاده!

سعی کردم بیخیال کم محلی شهراد بشوم، اشاره به در کردم و گفتم:

- شما برو پایین تو آشپزخونه شامت رو بخور، غذا آماده است.

دست به سینه شد و گفت:

- خودت خوردی؟!

همینطور که خیره به شهراد بودم، گفتم:

- نه ... بعداً می خورم.

به دیوار تکیه داد و گفت:

- با هم می ریم ...

بی توجه به اردلان و حرفش رفتم سمت شهراد و گفتم:

- بخور دیگه داروهات دیر می شه!

شهراد که مشخص بود حسابی گرسنه است، دست از بد اخمی و بی

حوصلگی برداشت و شروع به خوردن سوپ کرد. ظرف دو سه دقیقه کل

محتویات داخل ظرف را خورد و بعد هم قرص ها را یکی پس از دیگری

بلعید. می دانستم می خواهد هر چی سریع تر سر پا بشود. او آدم مریضی و

خوابیدن نبود! لیوان آبی که توی دستش بود را همراه با آخرین قرص لاجرعه

سر کشید. آب هنوز توی دهنش بود که رفتم سمت داروهایش، پماد را از

داخل نایلون بیرون کشیدم. با این فکر که دکتر این را مخصوص زخمهای

صورت و دستش تجویز کرده بود گفتم:

سیگار شکلاتی

- اینو هم باید برات بزنم ...
هنوز حرفم تمام نشده بود که کل آب توی دهن شهراد پاشیده شد بیرون
و با چشمهای گرد شده خیره ماند به من. نگاه خیره و چشمهای گرد شده
اردلان را هم حس می کردم متحیر نگاهم بین هر دو نفرشان تاب می خورد.
چه شد یک دفعه؟ مگر حرف بدی زدم؟ لابد حرفم بد بود چون اخمهای
اردلان یک دفعه در هم شد و خواست چیزی بگوید که شهراد تغییر موضع
داد! نگاه متعجبش تا بالاترین حد ممکن شیطان شد. لبخند خبیثی روی لبش
جا خوش کرد و لیوان آب را گذاشت روی پا تختی. هنوز هم خیره داشتم
نگاهش می کردم تا بفهمم قضیه چیست! دست برد سمت تی شرتش و گفت:
- چرا که نه!

قبل از اینکه بفهمم ماجرا چیست و بتوانم حرفی بزنم یا حتی جلوش را
بگیرم، با یک حرکت همراه با کمی آخ و اوخ تی شرت را از تنش کشید بیرون
و من هجوم خون را به صورتم از گرم شدن ناگهانیم حس کردم! چشمانم
گرد شد و پوستم گر گرفت! آب دهنم را قورت دادم، باید یک چیزی می گفتم!
نباید سکوت می کردم!! قبل از اینکه صدای اعتراض بلند بشود، شهراد گفت:
- بیا زود باش! فقط قریون دستت سمت چپ رو بیشتر ماساژ بده خیلی
درد می کنه ...

تمام شرم و خجالت و خشمم از طریق دستانم به پماد توی دستم منتقل
می شد. بی اختیار آن را محکم فشار می دادم! له شده بود بین انگشتانم!
پسره بی شرم!! حالا بیا و خوبی کن! خدایا چرا اینجور کرد؟! من چرا فکر
می کردم پماد برای زخمهای صورتش است؟! وای آبرویم رفت!! حالا چه
فکر می کردند پیش خودشان؟! نگاهش آمد سمت پماد توی دست من که کامل
جلانده بودمش و یک دفعه صدای قهقهه اش فضا را شکافت!! هیچ چاره ای
برایم نمانده بود باید فرار می کردم. از گرما داشتم خفه می شدم. پماد را رها
کردم کف اتاق و با سرعت نور از اتاق بیرون پریدم. دیگر به اردلان هم نگاه
نکردم که قیافه اش را ببینم! آبرویم رفته بود. کاش زمین من را می بلعید!



شهراد قیافه اش از درد در هم شده بود ولی به هیچ عنوان نمی توانست
جلوی خنده اش را بگیرد. اردلان عصبی غرید:
- خیلی مسخره ای شهراد! این اداها چیه؟! دختره رنگ لبو شده بود ...
شهراد شانه ای بالا انداخت و گفت:

هما پور اصفهانی

- به من چه!! خودش گفت ...

- اون لابد فکر کرده پماد برای زخماته!

شهراد باز قهقهه زد و اردلان عصبی پماد را از کف اتاق برداشت، روی علی کنار تخت کوبید و از اتاق بیرون رفت. در اتاق سارا باز بود و کسی داخل اتاق نبود. اردلان حدس زد سارا به آشپزخانه پناه برده. این ساعت همه خدمتکارها برای استراحت آشپزخانه را ترک می‌کردند. پس یک راست رفت سمت آشپزخانه. سارا عصبی بود و طبق معمول همیشه که تا عصبی می‌شد اشتهايش چند برابر می‌شد سر قابلمه روی گاز ایستاده بود از داخل همان با حرص و ولع غذا می‌خورد. بغض افتاده بود توی گلویش. خیلی خجالت کشیده بود! خیلی زیاد!! شاید بهتر بود این خاطره را هم چند سال دیگر برای اطرافیانش به عنوان یکی دیگر از خاطرات خیط شدن هایش تعریف کند. اعصابش خورد شد قاشقش را محکم پرت کرد داخل قابلمه، همبطور که لبهایش را روی هم فشار می‌داد تا اشکش نریزد رفت سمت در آشپزخانه تا به اتاقش پناه ببرد. با دست چشمانش را فشار داد تا جلوی فطرات جمع شده توی چشمش را بگیرد که نریزند و همین باعث شد جلوی او را نبیند و محکم با اردلان که تازه به در آشپزخانه رسیده بود برخورد کرد. هر دو تعادلشان را از دست دادند، اردلان خیلی سریع یکی از دستانش را به چارچوب در آشپزخانه گرفت و با دست دیگرش حصار پیچک مانند به دور کمر سارا ساخت تا از افتادن هر دویشان جلوگیری کند.

سارا بهت زده سر جایش مانده بود و اردلان هم هیچ تلاشی برای کنار کشیدن بازوهای ستبرش نمی‌کرد. توی نگاه هم خیره شده بودند و سارا توی دلش اعتراف کرد چقدر قهوه‌ای چشمهای اردلان گرم است. یک دفعه به خودش آمد و با اخم و یک حرکت شدید خودش را کشید کنار و گفت:

- برو کنار لطفاً ...

سمیمیت با اردلان در عصبانیت راحت تر شده بود. اردلان دست توی موهایش کشید و با صدای آهسته‌ای گفت:

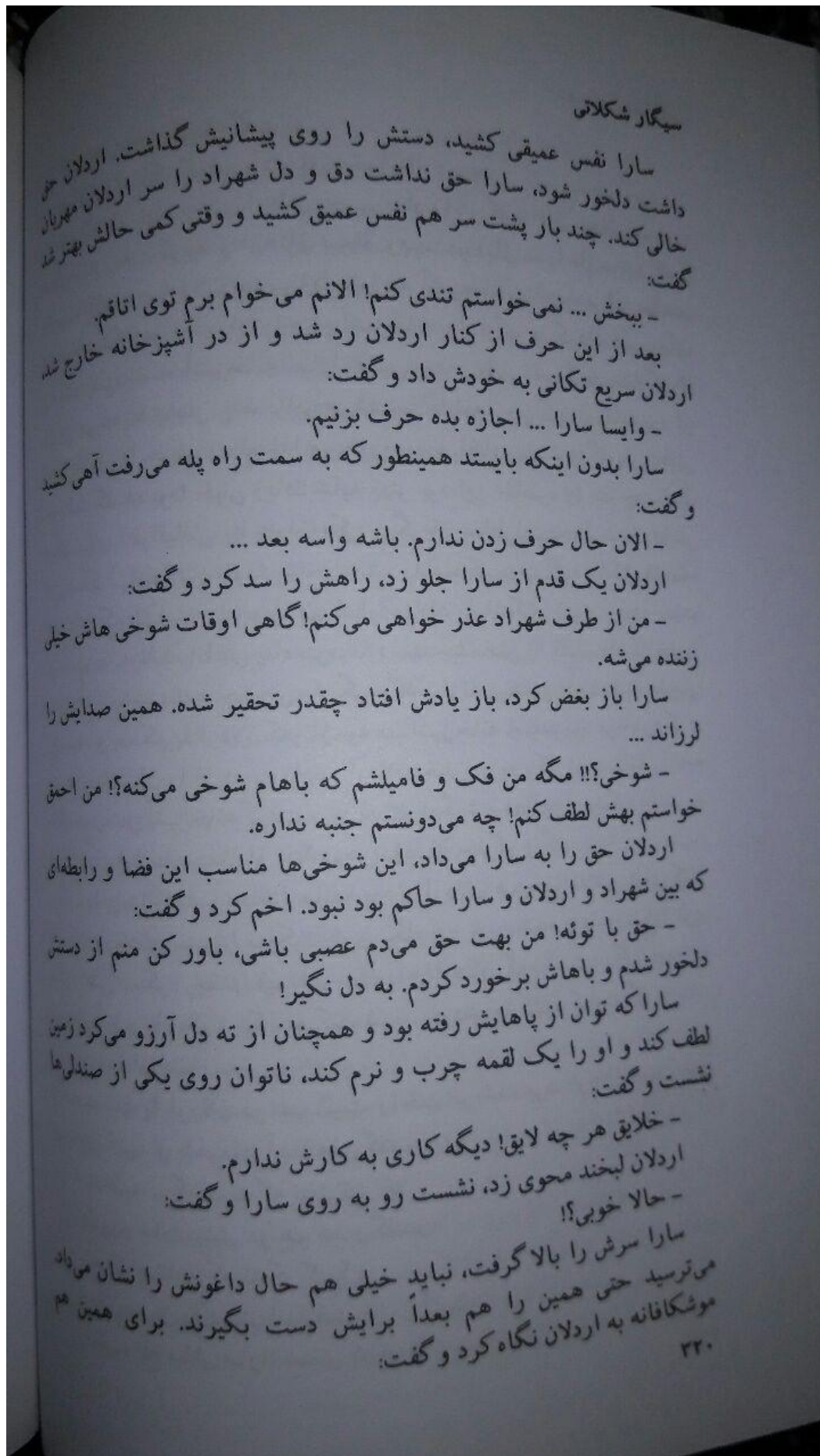
- ببخشید ... گرفتمت که نیفتی!

- اخمهای سارا بیشتر در هم شد و گفت:

- حالا ایستادی که تشکر کنم؟

اردلان سرش را بیشتر انداخت زیر و گفت:

- نه ... تلخ نباش سارا! عمدی که نبود!



هما پور اصفهانی

- مگه باید بد باشم؟!
 اردلان به لبخندش عمق داد و گفت:
 - نه! انشالله که هیچ وقت بد نباشی، اما نگرانت شدم، بدجور از اتاق فرار کردی.
 سارا مشغول خط کشیدن با نوک انگشتش روی زانوی راستش شد و گفت:
 - انتظار که نداشتی وایسم به چرت و پرت های شهراد بخندم؟!
 اردلان با قیافه کاملاً جدی گفت:
 - نه! از دختری مثل تو همین انتظار هم می رفت ... حتی بدتر از این!
 سارا پوفی کرد و گفت:
 - آگه جونمو نجات نداده بود و با اون سگا درگیر نشده بود مطمئن باش می گویدم تو صورتش!
 اردلان تا حد ممکن صدایش را پایین آورد و گفت:
 - از دختری مثل تو جز این توقعی نداشتم و ندارم.
 سارا آه کشید، انگار اردلان خیلی بیشتر از شهراد او را شناخته بود. از جا بلند شد و گفت:
 - می رم اتاقم!
 اردلان ترجیح داد دیگر جلویش را نگیرد! سارا روز بدی را سپری کرده بود، نیاز به کمی تنهایی داشت.



با شنیدن صدای ویریه گوشه ام بیخیال برگه های روی برد شدم. زیپ کیفم را باز کردم و مشغول گشتن دنبال موبایلم شد. با دیدن اسم ساسان سریع جواب دادم:

- جونم ساسان؟
 - شاهزاده خونه ای؟
 همینطور که با قدم های سریع به سمت خروجی دانشگاه قدم بر می داشتم گفتم:

- علیک سلام
 - اوا خواهر ببخشید سلام ... خونه ای؟!
 خنده ام گرفت و گفتم:
 - نه ... دانشگاهم. ولی کارم تموم شده، دارم می رم خونه.
 - سیب زمینی من یادت نره ها!

سیگار شکلاتی

من که به اندازه کافی سر انتخاب واحد امروز و کوتاه نیامدن مدیر گروه
برای بیشتر کردن ظرفیت یکی از کلاس‌ها عصبی بودم غر زدم:
- ساسان خیلی رو داری به خدا! تو خسته‌ای منم خستم! چرا اُرد می‌دی؟
- به تو اُرد ندم به کی بدم شاهزاده؟!
- به مامان بگو!

- تو روت می‌شه به مامان دستور بدی که من بدم؟!
تازه از در اصلی دانشگاه خارج شده بودم و قصد داشتم کنار خیابان
بایستم تا تاکسی بگیرم و به خانه بروم. عصبی از هوای بارانی و اینکه
می‌دانستم حالا حالاها تاکسی گیر نمی‌آید، نفسم را فوت کردم و خواستم دری
وری بار ساسان کنم که با صدای بوقی از جا پریدم و نا خودآگاه چرخیدم
به سمت عقب. با دیدن هاچ بک ساسان لبخندی گشاد کل صورتم را گرفت.
ساسان دیوانه را فقط خدا می‌شناخت و بس! هیجان زده به سمت ماشین
پریدم و خواستم در را باز کنم که ساسان سر به سرم گذاشت و کمی گاز
داد. روی زمین پا کوبیدم و جلوتر رفتم، اینهم وقت گیر آورده بود. این بار
با حرکتی سریع تر از قبل در ماشین را باز کردم و بالا پریدم. ساسان بانیش
باز گفت:

- خسته نباشی خانوم!
چپ چپی حواله‌اش کردم و گفتم:
- خیلی لوسی به خدا، تو که داری می‌یای دنبال من چرا اذیت می‌کنی؟
- چون اذیت کردنتو دوست دارم.
- ا؟ باشه نوبت منم می‌شه ...
ساسان دنده را عوض کرد و همینطور که سرعت برف پاکن را بیشتر
می‌کرد گفت:

- حالا چرا اینقدر عصبی هستی؟
- از دست مدیر گروه، انتخاب واحدم گند شد این ترم!
- فدای سرت!
- چپو فدای سرت! اینجوری مجبورم یه ترم بیشتر تو این دانشگاه خراب
شده بمونم. می‌خواستم زود تمومش کنم راحت بشم.
- حالا یه ترم بیشتر بمونی چی می‌شه مگه خانوم؟ درست که تموم شه
تازه اول بدبختیه که بیفتی دنبال کار.
- خب همین دیگه، اینجوری یه ترم دیرتر...
۳۲۲

هما پور اصفهانی

ساسان که دید من کوتاه نمی آیم، حرف را عوض کرد و گفت:
- ولش کن، پایه ای ناهار بیرون بخوریم؟
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
- واقعا؟ پس مامان چی؟
- هیچی! بهش زنگ می زنیم نخوره غذا، برای اونم می گیریم می بریم.
- مامان اهل غذای بیرون نیست.
- خب حالا به بار که هزار بار نمی شه، میخوام بیرمت با و روجکم
آشنات کنم.
سر جایم سیخ نشستم و بدون حرف به ساسان که بی توجه به من به جلو
خیره شده بود زل زدم. شاید هم همه توجهش پیش من بود و فقط اینطور
وانمود می کرد که عادی است! زمزمه وار گفتم:
- من با این ریخت و قیافه هیچ جا نمی یام ساسان!
ساسان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- می شه خواهشا اینقدر خودت رو دست کم نگیری؟ تو با همین ریخت
و قیافه از خیلی ها بهتری. اصلا دوست دارم خواهرم رو همین جوری ساده
و معصوم ببینم. حرفیه؟
بغض کرده بودم، دلم نمی خواست ببینمش، با اینکه خیلی روی خودم کار
کرده بودم ولی باز هم برایم سخت بود با این دختر روبرو بشوم. صدای موبایل
ساسان که بلند شد هر دو سکوت کردیم و ساسان گوشیش را از جلوی فرمان
برداشت، با نگاهی به شماره زمزمه کرد:
- حلالزاده اس!
جواب که داد بی اراده دستم به سمت ضبط ماشین رفت و صدایش را زیاد
کردم تا خیلی هم متوجه حرف های او نشوم. حسادت که شاخ و دم نداشت.
عجیب این بود که باز هم با همه وجودم گوش شده بودم و به حرف های
ساسان گوش می کردم:
- سلام عزیزم، آره می دونم دیر شد. ببین من اوادم دنبال سارا، خواهرم.
خیلی دوست داشت باهاش آشنا بشه، گفتم امروز ناهار رو با هم بخوریم.
چی؟ حالا مگه چی شده؟ ای بابا شما دخترا چرا اینجوری رفتار می کنین؟
اذیت نکن، من تا به ریح دیگه دم خونه شمام. فعلا.
گوشی را که قطع کرد با اخم های درهم گفت:
- اونم می گه چرا قبلش به من نگفتی و من آمادگی ندارم! واقعا همتون
۳۳۳

سیگار شکلاتی

مثل همین!

در سکوت از شیشه به بیرون خیره شده بودم. حوصله حرف زدن هم دیگر نداشتم. از این دختر بدم می آمد. دست خودم هم نبود. می دانستم طول می کشد تا با این شرایط خو بگیرم. ساسان هم بدون حرف مسیر را طی می کرد. می فهمیدم به سمت شمالی شهر در حرکت است اما حتی برایم مهم نبود به این فکر کنم که شاید دختر مورد نظر ساسان یکی از اعیان نشین های بالا شهری باشد. در نظر من هیچ دختری لیاقت ساسان را نداشت. پنج دقیقه هم از تماس آن دختر با ساسان نمی گذشت که اینبار صدای اسام اس بلند شد. از گوشه چشم حواسم به ساسان بود که با خواندن اسام اس با خشم گفت:

- یعنی چی؟

بعد هم ماشین را به کناری کشید و مشغول شماره گیری شد. من هم می توانستم صدای اپراتور را بشنوم که اعلام میکرد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد. با کنجکاوی به ساسان که مبهوت به گوشی خیره مانده بود نگاه کردم و گفتم:

- چی شده ساسان؟

گوشی را پرت کرد جلوی ماشین و گفت:

- نمی یاد.

اینقدر عصبانی بود که جرئت نکردم چیز بیشتری بپرسم. همه چیز واضح بود. دختر اسام اس داده بود نمی آید و بعد هم گوشی اش را خاموش کرده بود. آن لحظه بیشتر از او لجم گرفتم که اینطور ساسان را عصبی کرده اما ته دلم هم خوشحال بودم از اینکه قرار نیست او را ببینم. ساسان با نا باوری گفت:

- خودش اصرار داشت تو رو ببینه، چند روز پیشا گفت دوست داره ببینت! گوشیم رو فلش کردم هیچی عکس روش نیست، گفتم خودشو می یارم ببینی. کلی استقبال کرد! حالا چرا اینجوری ...

دلم می خواست برای دلداری دادن به او چیزی بگویم ولی حرفی نداشتم. حال خودم وخیم تر از او بود. من باید با این جریان کنار می آمدم. باید از خوشبختی برادرم شاد می شدم، همه این ها را خیلی خوب می دانستم. فقط نیاز به زمان داشتم تا با خودم کنار بیایم. نمی دانستم این حس بدی که نسبت به پیدا کنم؟

x

هما پور اصفهانی

- ساها زنگ می‌زن، در رو باز کن!

ساها که حسابی محو سریالی شده بود که از تلویزیون پخش می‌شد با اخم‌های در هم گفت:
- این همه آدمین! من درو باز کنم؟

وقتی هیچ جوابی نشنید و هیچ کس هم از اتاقش برای باز کردن در خارج نشده با غیظ پوفی کرد و از جا بلند شد و به سمت در یورتمه رفت. زیر لب داشت غر می‌زد:

- بر خرمگس معرکه لعنت! همتون که خونه این این دیگه کیه ...
همزمان در را هم باز کرد و با دیدن دو پسر جوان قوی هیکل و خوش چهره، اخم هایش را در هم کشید و گفت:
- بله؟

صدایی از پشت سر آنها گفت:

- هم خونه ای‌های جدیدتون رو آوردم. آقا سپردن حواستون بهشون باشه.
زت زیاده!

تازه متوجه حضور اکبر یکی از نگهبانان خانه جمشید خان شد و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید اکبر رفته بود. ذوق زده نگاهی به دو پسر روبرویش انداخت و با نیش باز شده از این بنا گوش تا آن بنا گوش گفت:
- سلام، مربی مایین شما؟

اردلان که با دیدن ساها و طرز لباس پوشیدنش حسابی جا خورده بود اخمی کرد و گفت:

- می‌شه برین کنار ما بیایم تو یا قراره همین جا بازرسی کنین؟
ساها زیر لب غر غر کرد:

- چه بداخلاق و از جلوی در کنار رفت.

شهراد که طبق معمول تصمیم داشت همان شخصیت شیطان و بازیگوش را در ملاقات اول به مخاطب نشان بدهد پشت سر اردلان راه افتاد و همینطور که نگاهش روی ساها بود با ایما و اشاره هایش به ساها حالی کرد اردلان یک تخته‌اش کم است. ساها که از شیطنت شهراد حسابی کیفور شده بود هیجان زده قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- بگو که مربی‌مون تویی!

شهراد سینه‌ای صاف کرد و بعد از سرفه‌ای کوتاه گفت:

- با اجازتون بله!

سیگار شکلاتی

سایا جیغ جیغ کنان همینطور که بالا و پایین می‌پرید گفت:
- بچه‌ها بیاین، بالاخره هدیه جمشید خان رسید. بیاین بیرون. کامیار بی
عشقت اومده!

جیغ و دادهای سایا بالاخره کار خودش را کرد و بچه‌ها را از اتاق
هایشان بیرون کشید. کامیار و سیامک و نیاز در چارچوب‌های در اتاق‌ها
ایستادند و به دو مهمانی که وسط خانه با ساک‌های سنگینشان بلا تکلیف
ایستاده بودند خیره شدند. سایا مسئول معرفی شد و گفت:
- دوستانو معرفی می‌کنم.

به سمت پسرهای راه افتاد و با دست به سیامک که قد بلندتری نسبت به
کامیار داشت، ولی لاغر تر بود اشاره کرد و گفت:
- ایشون سیامک، رفیق شفیق بنده.

بعد از سیامک به کامیار که در مقایسه با سیامک کمی ورزیده و کوتاه
تر بود کرد و گفت:

- ایشون هم کامیار. چنان عشق رقصه که نگو و نپرس! صدا موسیقی از
هر گوشه دنیا که بلند بشه کامیار بشمار سه همونجاست.

کامیار با غیظ پسر گردنی نثار سایا کرد و گفت:

- حالا نیست خودت بدت می‌یاد؟

سایا دستش را روی گردنش گذاشت، با احتیاط چند قدم از کامیار فاصله
گرفت و گفت:

- در ضمن وحشی و هار هم هست.

بعد از کامیار به سمت نیاز رفت و گفت:

- این خانم خوشگله هم که عین گریه شرک می‌مونه همش، نیاز، کم
حرف و کم صدا! اما خیلی گله! حقشو تو حرف زدن و سرو صدا من خوردم.
نیاز خنده‌اش گرفت و گفت:

- خدایش راست می‌گی!

سایا اشاره‌ای به خودش کرد و گفت:

- منم سایا که گل گلابتون این جمع‌م، اصلاً آگه نباشم اینا همشون از
دم کپک می‌زنن. حالا شما خودتون رو معرفی کنید.

بعد با یک حرکت خودش را کشید کنار شهراد و گفت:

- اول استاد اعظم!

شهراد با اینکه با شش دانگ حواسش داشت آن چهار نفر را آنالیز

هما پور اصفهانی

می‌کرد و باز در قالب خودش فرو رفت و با لبخندی چال نما گفت:
- من شهرادم، اینم رفیقم اردلان.
کامیار که به چارچوب در تکیه داده بود گفت:
- شما احتمالاً دانشمند خونه روبرویی نیستین؟
اردلان با ابرویی بالا پریده تکرار کرد:
- دانشمند؟

- همون آقایی که توی خونه روبرویی مشغول تحقیق و تفحصه دیگه. من
به بار تو راه پله دیدمتون.

شهراد موشکافانه به اردلان نگاه کرد، پس او در همین ساختمان کار
می‌کرد. این دختر و پسرها هم همان هایی بودند که اردلان گفته بود. داشت
گیج می‌شد و هیچ سر در نمی‌آورد که این خانه چه ارتباطی می‌تواند به رئیس
اصلی باند داشته باشد. اردلان در جواب کامیار سری تکان داد و همینطور که
خم می‌شد تا دوباره ساک هایش را بردارد گفت:

- اتاق ما کجاست؟ من خستم و نیاز شدید به استراحت دارم.
ساها ابرویی بالا انداخت و همینطور که بدون خجالت جلوی خود اردلان
برایش شکلک در می‌آورد جلو جلو راه افتاد و گفت:
- این خونه یه اتاق خالی بیشتر نداره. البته تختش دو نفره اس. شما دو
تا رویه تخت جا می‌شین؟

شهراد با تردید به اردلان نگاه کرد و همینطور که خم می‌شد تا ساک‌های
خودش را بردارد گفت:

- چاره‌ای هم داریم؟ فوqش اردلانو می‌ندازم کف اتاق.
ساها از ته دل قهقهه زد و گفت:

- خوبه براش اتفاقاً! آدمم اینقدر بد اخم و بد اخلاق؟ باید خندیدنو
یادت بدم تا وقتی که اینجا یی. اصلاً کسی تو این خونه نخنده من دلم می‌گیره.
اینجوری اینجا باشی از همین اول کار کلاهمون تو هم می‌ره.
ساها این‌ها را می‌گفت و به سمت دری که در ته سالن قرار داشت
می‌رفت. شهراد هم با خنده رو به بقیه بچه‌ها گفت:

- با اجازه، انشالله صبح بیشتر حرف می‌زنیم.
همه برایش سری تکان دادند و شهراد هم به دنبال ساها و اردلان وارد
اتاق شد. ساها اشاره‌ای به اتاق بزرگ کرد و گفت:
- جمشید خان سعی کرده اینجا چیزی کم و کسر نباشه. ولی آگه بازم حس
۳۳۷

سیگار شکلاتی

کردن چیزی کم دارین به من بگین من بهشون اطلاع می‌دم. خدا براشون خوب بخواد، نمی‌دارن هیچ کس اینجا حس کمبود داشته باشه. اما خوب می‌دونین که رویه سری از مسائل هم حساسن. باید حواستون جمع باشه تا به موقع مشکلی براتون پیش نیاد. این خونه یه سری قوانین خیلی ساده داره، اولش شاید براتون سخت باشه البته. اما الان از چشما تون می‌تونم بخونم که دوست دارین منو خفه کنین و حسابی خسته این. منتظرین من برم تا بخوابین. باشه من می‌رم ولی فردا حتماً باید به حرفام گوش کنین تا قوانین رو براتون بگم. بعد از این حرف راه افتاد سمت در، لحظه آخر چرخید به سمتشان و با شیطنت گفت:

- خوب بخوابین، استاد مهربون و دوست بد اخلاق!

از اتاق که خارج شد، شهراد در را پشت سرش بست. پوفی کرد و گفت:

- اوف! پسر چقدر حرف می‌زنه!

اردلان سرش را گرفت و گفت:

- با وجود این وروره جادو من همیشه باید قرص مسکن بخورم وگرنه

می‌میرم.

نگاه هر دو پسری اختیار در و دیوار را آنالیز می‌کرد تا از نبودن دوربین مطمئن شوند. وقتی چیزی ندیدند شهراد به سمت تخت خواب چوبی بزرگی که انتها الیه اتاق قرار داشت رفت و گفت:

- اینجا دوربین نیست، شنود هم نداره. اون روز که اتاق جمشید رو چک کردم اصلاً چیزی نبود که اینجا رو نشون بده. همونایی بود که اون روز گفتیم. اردلان هم سری تکان داد و گفت:

- آره اون طرف هم که من هستم چیزی نیست، اینجا مثل یه پل می‌مونه که براشون مهم نیست چی کار می‌کنیم.

- بعید می‌دونم مهم نباشه، قراره بعد از اینجا منتقل بشیم به حساس‌ترین نقطه این ماموریت. غیر ممکنه ولمون کنن به حال خودمون، حالا چطور قراره ما رو تحت نظر قرار بدن نمی‌دونم!

- اون موقع که رسیدیم، همین که ساختمون رو دیدم شصتم خبردار شد. قراره کجا بیایم. از اول هم می‌دونستم این خونه نباید الکی باشه. در هر صورت ما باید حواسمون رو جمع کنیم به همه چیز. هر چیز مشکوکی مهمه. شهراد به سمت یکی از ساک هایش رفت و همینطور که یک دست لباس راحت بیرون می‌کشید سرش را تکان داد و گفت:

هما پور اصفهانی

- موافقم، حالا بهتره بگیریم بخوابیم که فردا بتونیم باز با این وروره جادو و بقیشون روبرو بشیم.

اردلان هم موافقت کرد و به سمت یکی از ساک‌های خودش رفت. شهراد لباسش را که عوض کرد خودش را روی تخت انداخت و گفت:

- امیدوارم لگد نزنی!

اردلان همینطور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد با اخم گفت:

- قاطر که نیستم.

شهراد ترکید از خنده و قهقهه زنون گفت:

- تست نکردم خب، اطلاعی ندارم. راستی، رفتی امروز سیگار شکلاتی.

- آره، رفتم عمو رو دیدم. سلامت رسوند.

هر دو می‌دانستند حرف زدن در این موارد هرچقدر هم که از امنیت این خانه مطمئن باشند باز هم به صلاح نیست. پس رمزی حرف می‌زدند.

- سلام می‌رسوندی بهش، گفتمی ممکنه آدرسمون عوض بشه.

- آره گفتم، سراغ دوست دخترت رو گرفتم.

- ای بابا، ما هم تا اومدین طعم دوست دختر رو بچشیم، از دستش دادیم. بعد یک دفعه‌ای صدایش را تا حد زیادی پایین آورد، آنقدر که بیشتر به لب زدن شبیه بود تا حرف زدن.

- می‌خواستی تایید کنی هواش رو داشته باشن!

اردلان مثل خود شهراد جواب داد:

- گفتم، گفتن مراقبن.

شهراد نفس عمیقی کشید و دراز کشید. روز بدی را سپری کرده بود. نیاز به یک استراحت درست و حسابی داشت.

هنوز درست و حسابی چشمانشان گرم نشده بود که صدای زنگ در بلند شد. شهراد که همیشه به حالت گوش به زنگ و آماده می‌خوابید زودتر از اردلان از جا پرید و با نگاهی به ساعت موبایلش با تعجب به اردلان که تازه لای پلک هایش باز شده بود گفت:

- کیه این موقع شب؟

اردلان باز سرش را روی بالش پهن کرد و همینطور که نیمی از صدایش در دل بالش مخفی می‌شد گفت:

- لابد یکیشون رفته بوده پی الواطی بخواب بابا، چیزی نیست.

صدای غر غر سیامک و به دنبالش ساها که بلند شد، شهراد نگاهی به

سیگار شکلاتی

اردلان که چشمانش را بسته بود انداخت و گفت:

- خونسردیت منو برده بابا!

سایاها غر می کرد:

- کیه این وقت شب؟! چه خبره امروز؟

و صدای پسری که چند ساعت پیش به هم معرفی شده بودند و می دانست اسمش سیامک است:

- امروز، فرداست!

سایاها با صدای پر از حرصی گفت:

- حالا این وسط همینم مونده تو هی ازم سوتی بگیری، بخواب نیاز! من و سیامک هستیم.

صدای باز شدن در خانه آمد و بعد صدای بلند سیامک:

- نصفه شبی این کیه؟! از این قرار نداشتیم!!

و صدای غر غروی همان مردی که منتقلشان کرده بود:

- دستور آقا بود. برای شما چه فرقی داره؟ اینم با همون دو نفره، فقط آقا

صلاح دیدن الان منتقل بشه. اتاقش رو نشونش بدین و برین بخوابین، برو تو!

به دنبالش صدای تقه در و صدای آهسته و ناواضح دختری:

- سلام ...

و صدای سایاها:

- سلام خانومی، سایاها هستم! خوش اومدی.

- ممنون!

سیامک همانطور غر غر کنان گفت:

- سلام، من می رم بخوابم، صداتون نیادا. بیرش تو اتاق خودت و نیاز ...

همه صداها قطع شد و تازه نگاه پر از ترس و مبهوت شهزاد به سمت

اردلان کشیده شد که او هم چشمانش را باز کرده و متعجب به شهزاد خیره

مانده بود. همین که شهزاد نگاهش کرد گفت:

- صدای سارا بود! شک ندارم.

شهزاد هم تقریباً مطمئن بود صدای سارا را شنیده، ولی نمی دانست چرا

دوست داشت خودش را گول بزند. قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

- واضح نبود اردلان، شاید اشتباه می کنیم.

اردلان نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد، سر جایش نیم خیز شد و

گفت:

هما پور اصفهانی

- نه شک ندارم!! خودش بود. خودش بود شهراد! اون به چه بهونه‌ای اومده اینجا؟!
شهراد نشست لب تخت سرش را چسبید و گفت:

- خوب شاید حدسمون در موردش درسته، شاید اونم یکی از همیناست که جمشید تا این حد بهش اعتماد داره و می‌فرستتش اینجا تا ما رو بپادا! اردلان کامل نشست و مبهوت گفت:

- من که بعید می‌دونم، همچین چیزی نیست! سارا از قبل از من و تو رفته بود نوی اون خونه. شاید اونم قابلیت هاشو اثبات کرده و حالا جمشید خان نصیم گرفته منتقلش کنه. شهراد پوزخندی زد و گفت:

- من که دیگه نمی‌دونم باید به چی اعتماد کنم و به چی نکنم! کم کم به چشمای خودمم شک می‌کنم. بهت گفتم این دختر مشکوکه! نگو داشته با جمشید نقشه هاشو می‌کشیده.

اردلان موهایش را محکم با دستانش کشید، از پشت خودش را رها کرد روی تخت و گفت:

- ولی حس من چیز دیگه‌ای می‌گه. اون اینجاست برای انتقام، اینو هم من می‌دونم هم تو! آگه قرار بود نیروی نفوذی جمشید باشه تا الان راپورت منو تو رو داده بود، جمشید هم نمی‌نشست نگامون کنه. بشمر سه هر سه تا مون رو مجبور کرده بود ریق رحمت رو سر بکشیم.

شهراد از جا بلند شد، بدون پوشیدن دمپایی با لمس پارکت‌های خنک کف پاش، کش کش کنان رفت سمت در اتاق و گفت:

- صبح گیرش می‌یارم تا ببینم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسشه. بعد بدون اینکه صبر کند تا اردلان چیزی بگوید رفت از اتاق بیرون. حسابی تشنه و ذهنش هم حسابی مشغول بود. عادت داشت به اینکه ذهنش را مرتب و منظم نگه دارد و اجازه ندهد درهم برهم شدن افکارش آزارش بدهند. خودش هم می‌دانست شک کردن به سارا دیوانگی محض است. سارا دختر سرهنگ صبوری بود، برادرش ساسان را توسط این باندا از دست داده بود محال بود بخواهد در جهت همدستی با آنها به نیروهایی مثل شهراد و اردلان خیانت کند. بدبختی اینجا بود که حالا شهراد احساس می‌کرد مسئولیتش خیلی سنگین تر شده. اصلاً نمی‌دانست چطور می‌شود او را از این بازی دور کرد! خیالش راحت بود که او در خانه جمشید همچنان یک نیروی

سیگار شکلاتی

خنثی باقی می ماند تا بعد از تمام شدن ماموریت از آنجا خارجش کنند ولی حالا همه معادلاتش به هم ریخته بود. لیوانی برداشت و زیر قسمت آب سرد کن یخچال گرفت. لیوان که پر شد تا تهش را سرکشید. نمی دانست این حرارت یک دفعه ای از کجا پیدا شده که همه اعضا و جوارحش را داغ کرده و دارد می سوزاند! انگار که تب داشت! ولی دلیلش را نمی فهمید. از همان تب هایی که چند سال پیش دچارش می شد. چند سال پیش با هزار بدبختی و ریاضت کشیدن بالاخره بر همه امراضش فائق آمد ولی حالا چه؟! کاش می فهمید اگلاً چه مرگش است!

- تو چه فکری هستی که دو ساعته زل زدی به اون لیوان خالی؟

سریع چرخید و ساها را لب این دید، یک بلوز مردونه گل و گشاد تنش بود تا سر زانو با یک جفت جوراب پشمی تا یک وجب بالای میج پا. داشت پاهایش را لب این تاب می داد. کی آمده بود آنجا که نفهمیده بود؟! این تب داشت خطرناک می شد! او کی حواس پرت بود آخر؟ راه افتاد سمت در تصمیم گرفت جوابش را ندهد. الان حوصله این یک قلم را نداشت! اما درست همان لحظه که داشت از کنارش رد می شد ساها خواست خیز بگیرد و بپرد روی زمین که پیرهن گشادش به پایش گیر کرد و پرت شد سمت زمین. شهراد با یک حرکت سریع دستش را جلو برد مانع افتادن ساها شد. همین که خیالش راحت شد بلایی سر دختر جوان نیامده، بدون اینکه ثانیه ای وقت را تلف بکند دستش را کمی خم کرد و ساها بدون اینکه اتفاقی برایش بیفتد روی زمین فرود آمد. رنگ پریده اش نشان می داد که هیچ کلکی در کار نبوده و واقعاً تعادلش را از دست داده. شهراد بدون اینکه حرفی بزند با لبخند خاص خودش شانه ای بالا انداخت و خواست برود که میج دستش کشیده شد. ایستاد و به دستش خیره ماند. میج دستی که به خاطر آفتاب زیاد رنگ واقعی خودش که روزی سفید بود را از دست داده و حسابی برنر شده بود و دستبند جوش کبیرش رویش خودنمایی می کرد. ساها آب دهنش را قورت داد و گفت:

- ازت ممنونم! آگه منو نگرفتی بودی با منخ اومده بودم کف زمین! شهراد لبخند حرص در بیارش را دوباره نشان داد و همزمان که با غیظ دستش را می کشید گفت:

- در اون صورت هم اتفاقی برات نمی افتاد، فوقش سرت می شکست.

ساها بدون اینکه ناراحت بشود شانه ای بالا انداخت گفت:

- با شرایطی که من دارم اصلاً و ابداً درست نیست که بلایی سرم بیاد!

هما پور اصفهانی

بعد با احتیاط دور و برش را پایید و زمزمه کرد:

- منم یکی از شما!

به دنبال این حرف چشمکی زد و بدون هیچ حرف اضافه‌ای از شهراد فاصله گرفت و راهی اتاق خوابش شد. شهراد بهت زده سر جا مانده بود! این دختر چه گفت؟ یعنی چه که من هم یکی از شما! یعنی او می‌دانست که شهراد و اردلان چه کاره هستند؟! غیر ممکن بود. حتماً منظور دیگری داشت. پوفی کرد و نگاهش رفت سمت ساعت روی دیوار. ساعت سه نیمه شب بود. خوابش نمی‌آمد. اصلاً مگر می‌شد بخوابد؟ هر بار اتفاق جدیدی می‌افتاد. تغییر محیط، آمدن سارا و حالا هم چرت و پرت‌های سارا! واقعاً منظورش چه بود؟! راه افتاد سمت اتاقش و سعی کرد یکی یکی عواملی را که می‌شد به حرف سارا ربط داد را بررسی کند.



با دست نوازشی که روی موهایم کشیده می‌شد سریع چشم باز کردم. هنوز نمی‌دانستم در این خانه چه چیز در انتظارم است و برای همین هم گوش به زنگ خوابیده بودم. با دیدن چشمهای خمار نزدیک صورتم که با حسی عجیب به من زل زده بودند نا خودآگاه سیخ نشستم. همین که دید نشستم کمی کنار کشید و گفت:

- چته بابا جن دیدی؟!

صدایم را صاف کردم، من که اهل کم آوردن نبودم. بودم؟! نه! پس پوفی کردم و گفتم:

- دیشب به هم معرفی نشدیم.

دختر روی تخت خودش نشست، پاهایش را جمع کرد توی شکمش و گفت:

- نیازم، بیست و پنج ساله، لیسانس کشاورزی دارم که البته باید بذارم در کوزه آبشو بخورم. تو چی؟!

موشکافانه نگاهش کردم، یعنی این همان وروجک بود؟ مثل نیاز پاهایم را توی شکم جمع کردم و گفتم:

- سارا هستم، بیست و چهار ساله، دانشجوی انصرافی پرستاری.

اینجا هم باید دقیقاً همان چیزهایی که به جمشید گفته بودم را می‌گفتم. نیاز تابی به موهای کوتاهش داد و گفت:

- چی شد رسیدی به اینجا؟ لابد توام مثل همه ما یا از خونه طرد شدی، یا امان بابات کلاً بهت توجهی نمی‌کردن و بود و نبودت مهم نبود. شاید هم

سیگار شکلاتی

به خاطر فقر و نداری ...
پوز خندی زدم و گفتم:

- اینجوریام نیست، بهتره در موردش حرف نزنیم. اذیتم می‌کنه.
می‌دانستم اینجا و در این محیط هر چه سکرت تر باشی بیشتر تحویل
می‌گیرند. برایم مهم نبود این دختر و یا بقیه هم خانه هایش تحویل بگیرند.
مهم این بود که از امتحان جمشید سر بلند بیرون بیایم. می‌دانستم این خانه از
نظر او یک امتحان است. کاش می‌توانستم در همین خانه به آن دختر لغتی
برسم، بعدش دیگری کاری نداشتم. نفسش را می‌گرفتم و خلاص! اینکه چرا
فکر می‌کردم کشتن یک آدم اینقدر راحت است را خودم هم نمی‌دانستم! تنها
چیزیکه می‌دانستم این بود که با همه وجود دلم می‌خواست آن دختر را پیدا
کنم و آنقدر گلویش را فشار بدهم تا جانش در برود.
نیاز فهمید دوست ندارم در موردش حرف بزنم، از جا بلند شد و سعی
کرد بخندد:

- بین دیگه غصه تموم شد. تو او مدی بهترین جا! توی این خونه خبری از
غم نیست. قانون اینجا اینه که همیشه شاد باشی. همه غمات دود شده رفته
هوا.

دستی توی موهایم که باز و رها دورم ریخته بودند کشیدم و لبخند زدم.
نشست لب تخت من، دستش را آورد جلو، یک تکه از موهای بلندم را گرفت
توی دستش و گفت:

- چه موهای قشنگی داری!

با همان لبخند مصنوعی روی لبم گفتم:

- ممنونم.

نیاز زل زد توی چشمامو ادامه داد:

- کلا چهره خاصی داری، من رکم، ببخشید. خوشگل نیستی، ولی گیرایی
خاصی داری.

خودم همه اینها را می‌دانستم، برای همین هم از جا بلند شدم و همینطور
که سعی می‌کردم موهایم را جمع کنم گفتم:

- ممنون، تو برعکس من خیلی خوشگلی.

و واقعا هم بود. چشمهای درشت و خمار عسلی رنگ و پوست برنزه‌اش
حسابی دل می‌برد. داشتم به این فکر می‌کردم اگر روزی متوجه شوم قاتل
ساسان همین دختر است چقدر از خودم متنفر می‌شوم که روزی با او گپ زده
۳۳۴

هما پور اصفهانی

ام. همان لحظه در اتاق باز شد، دختر شر و شوری که دیشب در خانه را باز کرده و اتاقم را نشانم داده بود و حتی تخت خواب خودش را به من واگذار کرده بود تا امروز یک تخت جدید سفارش بدهند پدید تو. فکر کنم شب قبل خودش را ساها معرفی کرد! در حالی که به لقمه نان و پنیر بزرگش گاز می‌زد با دهن پر گفت:

- چرا موندین تو اتاق، پاشین بیاین بیرون دلم پکید تنهایی. فکر کردم کیدین هنوز.

بعد رو به من با نیش باز و دهن پر گفت:

- چطوری تازه وارد، استم شبیه منه آخه. کجای دلم بذار تو رو، عجیب رفتی اون وسط مسطای دلم.

نیاز همینطور که از کنارش رد می‌شد تا بیرون برود گفت:

- این به همه همینو می‌گه، گول زبون چرم و نرمش رو نخور. من اون اوایل کم مونده بود تغییر جنسیت بدم بگیرمش از بس عاشقش شده بودم.

ساها از ته دل قهقهه زد و نیاز از اتاق خارج شد. خنده‌ام گرفت و من هم خواستم به سمت در بروم که پسر لاغر اندام و بلندی پدید تو و گفت:

- چه نشستین؟! یعنی چی مثلاً؟! ما اینجا سه تا خانوم داریم یه صبحونه نباید به ما چهار تا مرد بدین؟!!

بعد صدایش را آهسته کرد و آرام گفت:

- به خصوص که اون دو تا جدیداً حسابی هم غول تشن! حرف مفت بزنن می‌خورنتون!

ساها سریع با مشت کوبید توی سینه‌اش و گفت:

- الهی فدای استادم بشم، صبحونه استادم با منه!

با این حرف یادم افتاد شهراد و اردلان هم اینجا هستند. نا خودآگاه دلم فرس شد. ساها یک دفعه‌ای چرخید سمت من و گفت:

- راستی دیشب اکبر می‌گفت شما با همین. می‌شناسی شهراد و اردلان رو؟ این یک مورد را می‌توانستم صادقانه جواب بدهم، سری تکان دادم و گفتم:

- آره، توی خونه جمشید خان دوست بودیم با هم.

ساها از بازویم آویزان شد و گفت:

- آقا رگ خواب شهراد رو به من بگو تو رو خدا!!

نمی‌دانم چرا لجم گرفت، او رگ خواب شهراد را می‌خواست برای چه؟

سیگار شکلاتی

دختره ... با صدای جیغش حواسم جمع شد:

- آیی کامیار عوضی ول کن گردنو!

کامیار مهره گردنش را از پشت گرفته بود و مشخص بود حسابی در حال فشار دادنش است. در همان حالت با غیظ گفت:

- تو غلط میکنی بخواب دور و بر این پسره پیری. ساها خدا وکیلی با این کارات برامون دردسر درست نکن.

اشک توی چشمهای گرد قهوه‌ای ساها جمع شد و غرید:

- تو چی کار داری آخه! چه دردسری برای تو درست می‌شه. کامیار ول

کن دردم گرفته!!!

کامیار گردن ساها را رها کرد، زیر چشمی من را پایید و گفت:

- خواستم جلوی تازه واردا بگم که بعداً یه شاهد داشته باشم. دست از

پا خطا کنی به همون خدایی که خیلی قبولش داری لوت می‌دم. می‌دونی که بد رازی پیش من داری.

گیج گیج نگاهشان می‌کردم. این پسری که ساها او را کامیار صدا کرده

بود از چه رازی حرف می‌زد؟ کاملاً مشخص بود قضیه هر چیزی هست با او

رفتنش دودمان ساها را به باد می‌دهد که ساها به التماس افتاد. پیچید جلوی

کامیار و گفت:

- تو رو جون اون کسی که دوشش داری این کار رو نکن کامیار. بامرام

تو که می‌دونی من با همتون هینجوریم. من چه صنمی می‌تونم با این یارو غول

تشن داشته باشم؟ تو رو خدا کامی ...

کامیار پوفی کرد و گفت:

- یه ساله رازت پیش من جاش امنه! نترس. فقط حواست باشه نخوای

واسه خودت تیم بسازی! بهت گفتم در صورتی لوت نمی‌دم که آسه بری آسه

بیای. دست از پا خطا کنی نمی‌گذرم ازت.

- من غلط می‌کنم!!

کامیار نماند تا ادامه عجز و لابه‌های ساها را بشنود، بعد از این حرف

زد بیرون از اتاق و ساها نشست لب تخت و بغضش ترکید. من که همان وسط

خشک شده بودم و مانده بودم چرا کامیار این حرف‌ها را جلوی من زده

سریع جلو رفتم. طاقت نداشتم کسی جلویم گریه کند، دستم را سر شانه‌اش

گذاشتم و گفتم:

- دیگه چرا گریه میکنی؟ گفت نمی‌گه دیگه!

هما پور اصفهانی

سایه سرش را بالا آورد و گفت:

- تف به این شانس! من احمق دست و پا چلفتی آگه خودم رو جلوی این احمق لو نداده بودم الان وضعم این نبود. نمی دانستم باید چطور آرامش کنم، من هیچی نمی دانستم. با این وجود

گفتم: - خب آگه بگه چی می شه مثلاً؟ چرا می ترسی؟

پوزخندی زد و گفت:

- آگه بگه منو می کشن! نکنه نمی دونی تو چه خراب شده ای اومدی؟! اینا که با کسی شوخی ندارن. احمق بیشعور اومده جلوی تو منو تهدید می کنه. حالا حتماً تو می ری میگی ...

این را که گفت باز به حق افتاد. با پوزخند گفتم:

- من وقتی چیزی نمی دونم چی رو برم بگم؟ بیخیال بابا! من یاد گرفتم هر کس سرش باید به کار خودش باشه.

سایه با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، نگاهش را سر داد سمت من و گفت:

- قول می دی هر چی دیدی و شنیدی بین خودمون بمونه؟! واقعاً قصد نداشتم در این مورد به جمشید چیزی بگویم. من برای کار مهم

تری اینجا امده بودم که این مسائل توی آنها گم بود. پس گفتم:

- قول می دم بابا!

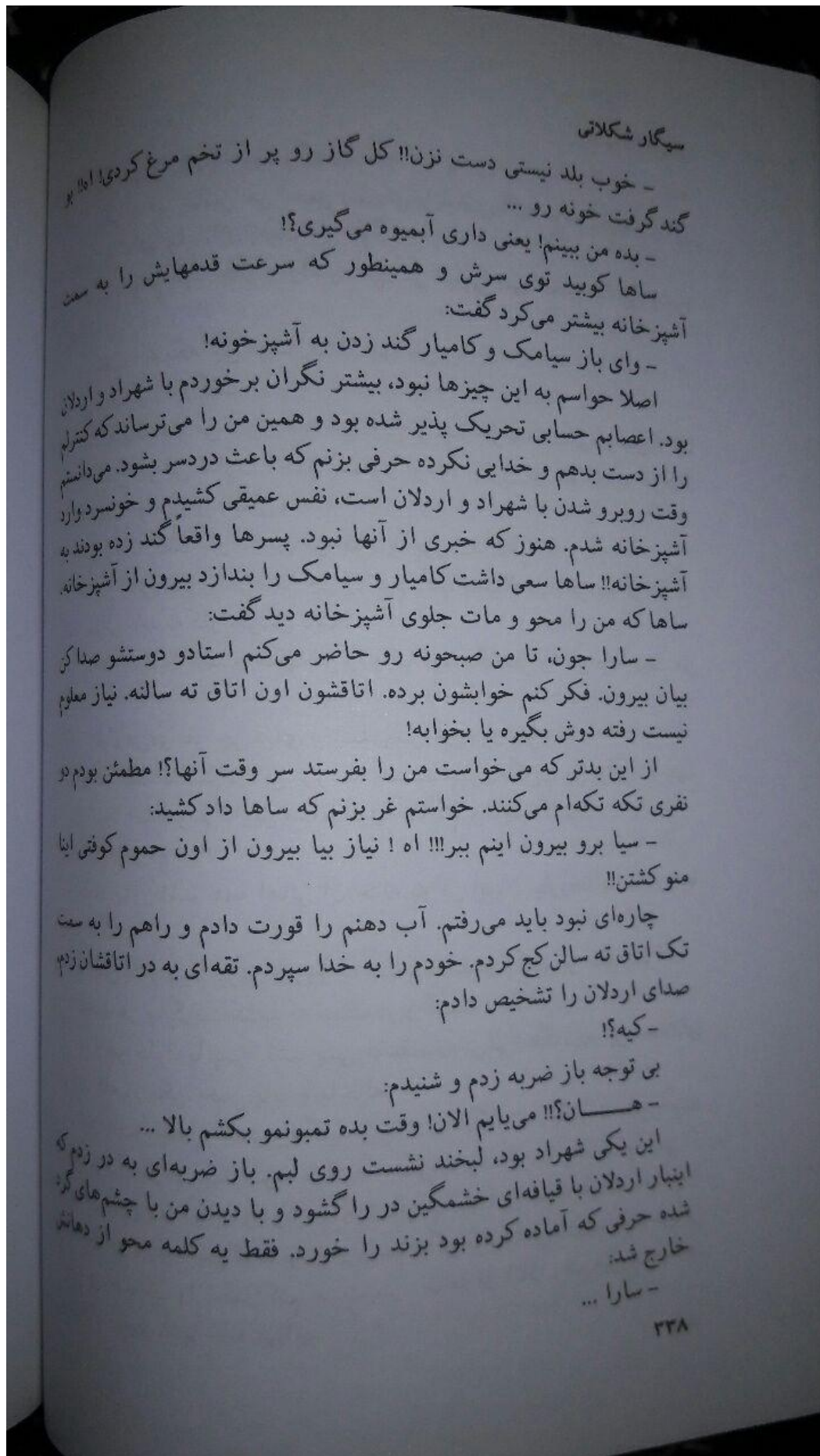
فعلاً نیاز داشتم همه اهالی آن خانه به من ایمان بیاورند. سایه از جا پرید و گفت:

- پس پاشو بریم بیرون امروز یه صبحونه مفصل بکنیم تو حلق پسر ...

دست من را گرفت کشید به سمت در و گفت:

- پاشو سارا، با پسر آشنا بشی عاشقشون می شی!! نگاه به این اخلاقای کوفت کامیار نکن، خیلی پایه و باحاله.

این دختر چه روحیه بچه گانه ای داشت. انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش مثل ابر بهار گریه میکرد و نگران بود. از جا بلند شدم، کمی از بابت روبرویی با شهراد و اردلان نگران بودم. حتماً به خاطر اینکه آمدنم را به اینجا از آنها مخفی کرده بودم از دستم شاکی بودند. می دانستم باید حسابی اخم و تخمشان را تحمل کنم. پشت سر سایه از اتاق رفتم بیرون، صدای پسر را از توی آشپزخانه می آمد:



سیگار شکلاتی

- خوب بلد نیستی دست زن!! کل گاز رو پر از تخم مرغ کردی! اه! پور
گند گرفت خونه رو ...

- بده من ببینم! یعنی داری آبمیوه می گیری؟!
سایا کوبید توی سرش و همینطور که سرعت قدمهایش را به سمت
آشپزخانه بیشتر می کرد گفت:

- وای باز سیامک و کامیار گند زدن به آشپزخونه!

اصلاً حواسم به این چیزها نبود، بیشتر نگران برخوردیم با شهزاد و اردلان
بود. اعصابم حسابی تحریک پذیر شده بود و همین من را می ترساند که کترلم
را از دست بدهم و خدایی نکرده حرفی بزنم که باعث دردسر بشود. می دانستم
وقت روبرو شدن با شهزاد و اردلان است، نفس عمیقی کشیدم و خونسرد وارد
آشپزخانه شدم. هنوز که خبری از آنها نبود. پسرها واقعاً گند زده بودند به
آشپزخانه!! سایا سعی داشت کامیار و سیامک را بندازد بیرون از آشپزخانه.
سایا که من را محو و مات جلوی آشپزخانه دید گفت:

- سارا جون، تا من صبحونه رو حاضر می کنم استادو دوستشو صدا کن
بیان بیرون. فکر کنم خوابشون برده. اتاقشون اون اتاق ته سالنه. نیاز معلوم
نیست رفته دوش بگیره یا بخوابه!

از این بدتر که می خواست من را بفرستد سر وقت آنها؟! مطمئن بودم در
نفری تکه تکه ام می کنند. خواستم غر بزنم که سایا داد کشید:

- سیا برو بیرون اینم ببر!! اه! نیاز بیا بیرون از اون حموم کوفتی اینا
منو کشتن!!

چاره ای نبود باید می رفتم. آب دهنم را قورت دادم و راهم را به سمت
تک اتاق ته سالن کج کردم. خودم را به خدا سپردم. تقه ای به در اتاقشان زدم.
صدای اردلان را تشخیص دادم:
- کیه؟! -

بی توجه باز ضربه زدم و شنیدم:

- هان؟! می یایم الان! وقت بده تمبونمو بکشم بالا ...

این یکی شهزاد بود، لبخند نشست روی لبم. باز ضربه ای به در زدم که
اینبار اردلان با قیافه ای خشمگین در را گشود و با دیدن من با چشم های گرد
شده حرفی که آماده کرده بود بزند را خورد. فقط یه کلمه محو از دهانش
خارج شد:

- سارا ...

هما پور اصفهانی

الان وقتش نبود که خودم را با این دو نفر تنها جایی گیر بیندازم. پس سعی کردم خونسرد باشم. گفتم:

- سلام، بچه‌ها می‌خوان صبحانه بخورن، گفتن ... هنوز حرفم تمام نشده بود که شهزاد اردلان را با یک حرکت پس زد و قبل از اینکه بتوانم نقش خونسردم را در برابر قیافه خشمگین او هم اجرا کنم میج دستم را اسیر انگشتانش کرد و با یک حرکت من را کشید توی اتاق و در را به هم کوبید. کمرم را به در چسباندم و ترسیده به آن دو نفر که با خشم ازدهایی به من خیره شده بودند نگاه کردم. اردلان سری به نشانه تاسف نکان داد و رفت لب تخت نشست. شهزاد حتی هنوز دکمه‌های پیراهنش را هم نبسته بود. معنی تمبان را هم فهمیدم! سعی کردم باز هم در نقش خونسرد خودم فرو بروم بلکه کمتر عصبانیتشان رو روی سرم خالی کنند:

- چیزی شده که اینطوری به من نگاه می‌کنین؟ قبل از اردلان شهزاد به حرف آمد، از همان فاصله نیم متری که با من داشت، با صدایی که به شدت سعی می‌کرد بالا نرود غرید:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟! نمی‌خوای آدم بشی؟! تا وقتی خودت و ما رو با هم تو هچل نندازی دست بردار نیستی؟ لعنتی چرا گورتو گم نمی‌کنی؟ اردلان که مشخص بود به خاطر شدت خشم شهزاد نگران برخورد فیزیکی بین ما شده است، از جا بلند شد و آمد کنار شهزاد ایستاد. دستش را گذاشت روی بازوی شهزاد و گفت:

- آرام باش! حلش می‌کنیم ...

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- راست می‌گه شهزاد سارا! چرا همه چیو به بازی می‌گیری؟ اومدن اینجا اصلاً صحیح نبود. ما خودمون هم نمی‌دونیم تو کدوم قبرستونی گیر کردیم.

شهزاد اردلان را پس زد، با خنده گفت:

- حس مارپل بودن بهت دست داده هان؟ زیاد کتابای آگاتا کریستی رو می‌خونی؟ ولی دختر خانوم این زندگی واقعیه! یه دو روز بین اینا حواست رو جمع خودت کن بدبختمون نکنی تا یه غلطی بکنیم بفرستیمت بری. دهان باز کردم در دفاع از خودم چیزی بگویم که اردلان اجازه نداد و گفت:

- گوشیت همراهته که؟! آگه هر موقع احساس خطر کردی به من یا شهزاد

سیگار شکلاتی

به تک بز! به هر بهونه‌ای که شده باشه نجات می‌دیم. آخه این چه کاره
که کردی دختر؟
به اینجا که رسید دستی روی پیشانیش کشید و غرید:
- لا اله الا الله!

شهراد که هنوز هم عصبی بود غرید:
- تو چرا به من نگفتی جمشید می‌خواد منتقلت کنه اینجا؟ هان؟!
بالاخره مجال پیدا کردم دهان باز کنم:
- چون نمی‌خواستم به موقع مانع این کار بشی. من از اول هم گفتم می‌خوام
توی همه این عملیات نقش فعال داشته باشم. من نمی‌خوام بیننده باشم. این
انتقام برای من حیاتیه! تو رو به خدا قسم بفهمین!!!
چقدر سخت بود با صدای آهسته داد زدن!! شهراد با خنده لج در بیاری
گفت:

- واقعا؟! چطور به این نتیجه رسیدی؟ تو که هر جا خواستی باشی من
گفتم باشه! به ولای علی می‌تونستم سه سوت یه بهونه پیدا کنم که بدون اینکه
خطری تهدیدت کنه از اون خونه لعنتی بکشت بیرون. می‌دونستم و توام
می‌دونستی که اگه بخوام می‌تونم. ولی نکردم این کار رو به خاطر اینکه
می‌دونستم توی احمق تا انتقام نگیری آروم نمی‌گیری. حالام دیر نشده، زیادی
به دلت راه اومدم. از همین جا یه جوری حذف می‌کنم که خودت هم نفهمی
از تو باید ترسید! تو آدمی هستی که تو راه انتقامت حتی حاضری شرفت رو
هم زیر پا بذاری و تن به هر کثافت کاری بدی.

حرفش مغزم را داغ کرد. دیگر طاقت نیاوردم. این پسر بدجور داشت
روی اعصاب من راه می‌رفت. قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم دستم
را بردم بالا و خیلی راحت تر از آن توی صورتش کوبیدم تا یادش بماند با
سارا صبوری درست صحبت کند و اینقدر راحت راجع به شرف من نز ندهد.
دست شهراد روی صورتش نشست و نگاهش روی صورت من، با غیظ کف
دستم را که حسابی درد گرفته بود، ماساژ دادم و گفتم:

- به وقتایی باید در دهن تو یکی رو به زور بست! فقط اومدم بگم بیاین
بیرون صبحونه بخورین، همین و بس! بقیه زندگیم به خودم مربوطه!
اردلان که تا آن لحظه بهت زده از کشمکش من و شهراد خشکش زده
بود نالید:

- سارا چت شده تو؟!
۳۴۰

هما پور اصفهانی

پوز خندی زدم و گفتم:

- چیز جدیدی نیست، از اول همین بودم. دیگه تو که باید خوب بدونی کسی پاشو اونور تر از خط قرمز من بذاره چه به روزش می آد. این خویش بود تازه زود بیاین بیرون تا تابلو نشدین.

بعد هم چرخیدم و بی توجه به شهراد که هنوز هم نگاه مبهوتش قفل شده بود توی نگاهم زدم از در اتاق بیرون. بوی نیمرو حتی توی آن شرایط هم اشتهایم را تحریک می کرد.



بعد از خوردن صبحانه، همه روی مبل ها نشسته بودند و مشغول آنالیز همدیگر بودند. این بین اردلان و شهراد به شدت جلوی بروز احساساتشان را می گرفتند تا کسی متوجه نشود از دست سارا تا چه اندازه عصبی و کفری هستند. ساها همینطور که روی دسته مبل سیامک می نشست گفت:

- خب حالا که جمعمون جمعه بهتره راجع به قوانین این خونه حرف بزنیم. باید یه توضیح کوچولو بهتون بدم. اینجا منم و نیاز و سیامک و کامیار، که خب حالا شما هم اضافه شدین. کامیار سیامک یه اتاق دارن که اونه. به دنبال این حرف چرخید و به دری پشت سرش که کنار در اتاق خودش بود اشاره کرد. ادامه داد:

- من و نیاز هر کدوم یه اتاق داشتیم ولی حالا که دوتا پسر به جمع اضافه شدن یکی از اتاقا می شه واسه شما. ما سه تا هم می ریم تو یه اتاق. اون اتاق ...

به دنبال این حرف دوباره به سمت عقب چرخید و به در اتاقی که باز بود اشاره کرد. اتاق آنها ضلع شرقی خانه و اتاق اردلان و شهراد ضلع غربی واقع شده بود. ساها نوک انگشت اشاره اش را کمی به چپ متمایل کرد و گفت:

- اون یکی اتاق ...
همراه با نوک انگشت اشاره اش کل هیکلش را چرخاند و اینبار به ضلع روبرویی و اتاق شهراد و اردلان اشاره کرد و گفت:

- اونم اتاق شماست ...

بعد از این حرف صاف نشست و گفت:

- اولین قانونی که اینجا باید بدونین اینه که به مدت دو ماه حق خروج از خونه رو ندارین. دلیلش رو منم نمی دونم. قانون رو جمشید خان گذاشته. شهراد می دانست، دلیلش این بود که برای انتقال دادنشان به خانه اصلی

سیگار شکلاتی

باید حسابی زیر نظر می گرفتندشان. مسلماً تک به تک افراد این خانه جاسوس بودند! ساها ادامه داد:

- اینجا هر کس کار خودش رو می کنه، غذا می خواین، خودتون می پزین، لباس کثیف دارین خودتون می شورین. نظافت کلی هم مثل جارو اینا رو دو هفته یه بار تمیز کار می یاریم که اون روز باید خونه رو خالی کنیم و فقط یکی از دخترا که من و نیازیم و حالا سارا، می مونیم بالا سر یارو ... شهرداد یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- و اگه کسی آشپزی بلد نباشه!

ساها با شیطنت چشمک زد. این پسر بدجور چشمش را گرفته بود. در حالی که لبخند روی لبش بود و می دانست اعجاز لبخند شیرین و شیطانیش از کجا تا به کجاست گفت:

- اگه اون یه نفر شما باشی بنده می تونم سهم غذامو دوبل کنم با هم بخوریم!

شهرداد هم باز در قالب شیطان خودش فرو رفت و گفت:

- ولی من ترجیح می دم با یه رستوارن قرارداد ببندم!

ساها از ته دل خندید و گفت:

- شوخی می کنی؟! هیچ آدم مایه داری وارد این خونه نشده تا حالا! مگه اینکه تو استثنا باشی.

اردلان وارد بحث شد، هنوز هم سر جریان سارا عصبی بود. از جا بلند شد و گفت:

- من می رم استراحت کنم، یه ساعت دیگه باید برم سر کارم. امیدوارم رعایت کردن سکوت هم جز قوانین این خونه باشه! بعد از رفتن اردلان، ساها ادایش را در آورد و زیر لب ایشی حواله اش کرد.



با انگشت اشاره دست چپ تلنگر می زد به صفحه بزرگ ساعت بند چرمیش. در عین حال سعی می کرد همه حواسش را معطوف کند به حرفهای اردلان:

- چند روز پیش این پسره کامیار رفت از خونه بیرون، بچه ها ردش زد. گویا وارد یه خونه اعیانی شده و بعد از یکی دو ساعت هم برگشته.

هما پور اصفهانی

ضربه محکمی کوبید روی صفحه ساعت، بدون اینکه چشم از آن بردارد

گفت:
- خب کی بوده؟

اردلان نشست لب تخت، چشمش به پرزهای بلند فرشی بود که نصفش زیر تخت و نصفش بیرون تخت، قهوه‌ای پارکت‌ها را مخفی کرده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- چیز به خصوصی نفهمیدیم. طرف یه بازاری کل‌گنده اس، تو کار طلا و جواهره. هیچ نسبتی هم با این پسره نداره. سیامک و کامیار هر دو از طرف خونواده هاشون طرد شدن. با اقوامشون هم در تماس نیستن. احتمالی که ما می‌دیم اینه که طرف مشتری باشه.

- ولی مگه مشتری‌ها اکثراً به خونه جمشید رفت و اومد ندارن؟

- خب اینطور که معلومه نه! بعضی از اونا رو حضوری می‌رن خدمتشون. ضربه محکم تری روی ساعتش کوبید که ناخن انگشت سبابه‌اش تیر کشید، بیخیال ساعت انگشتهای هر دو دستش را توی هم قفل کرد. صاف نشست و خیره به چشمهای قهوه‌ای اردلان گفت:

- من از اول هم می‌دونستم این باند توی کار قاچاق مواد هم هست.

- توی سابقه کاریم خلاف کار ندیدم که اینقدر تمیز کار بکنه که بتونه حتی ما رو هم دور بزنه!

- اینو ولش کن، با اون قضیه چی کار کردی؟

- داریم دنبال ارتباط می‌گردیم. رو کردن دست اونا هیچ کاری نداره. فقط کاش می‌گفتی واسه چی اینقدر درگیر این دو نفری ...
شهراد برای کنترل خودش، دستاش را مشت کرد. آهی که کشید حسابی عمیق بود. اردلان که می‌دانست طبق معمول شهراد در این مورد حرفی نخواهد زد با پوزخند گفت:

- به قدری مبتدی و احمقن که باورت نمی‌شه! کار دو روزه دستگیر کردنشون اما خودت گفتی فعلاً نمی‌خواهی وارد مسئله اونا بشی.

شهراد سری تکان داد و گفت:

- فعلاً زیر نظر داشته باششون، به وقتش بهت می‌گم باید چی کار کنیم.
بعد از این حرف خم شد سمت عسلی کنار تخت، همیشه عسلی‌های کنار تخت نگه دارنده تلخ‌ترین شی زندگیش بودن. پاکت سیگار کاپتان بلکش را درآورد، با لبخند مخصوص کنج لبش زیر پاکت ضربه‌ای زد یک نخ بیرون

سیگار شکلاتی

کشید. گذاشت کنج لبش، پاکت سیگار را دوباره انداخت توی کشوی میز. سیگارش را که روشن کرد اردلان همراه با کش و قوسی از جا بلند شد و گفت:

- شهزاد باید به فکری واسه این دختره بکنیم! شهزاد پیک محکمی به سیگارش زد، چقدر دلش تنگ بود برای اتاق خوابش. چقدر دلتنگ بود برای جا نماز و عطر خوش سجاده اش! برای دستهای مادرش. برای بوی سبزی‌های سرخ شده قرمه سبزی. برای روزهایی که خسته و کوفته از مدرسه می‌آمد خانه و از همان دم در داد می‌کشید:

- مامان گشنمه ناهار چی داریم؟! و مادرش با چشم غره می‌گفت:

- تو که دیگه سیری مادر! سلامت رو خوردی.

چقدر درسش خوب بود! چقدر آرزو داشت پزشک بشود. چقدر این آرزو را دست نیافتنی می‌دید و چقدر تصوراتش ناگهانی پودر شده و به آسمان رفته بودند. با ضربه دست اردلان از جا پرید:

- هوی مستی کجایی؟! با تواما!

شهزاد پیک بعدی را محکم تر زد و آرام سیگار را توی جاسیگاری کریستال تعبیه شده توی پایه تخت تکاند و همینطور که دود از دهانش خارج می‌شد گفت:

- چی کارش کنم؟ خودمون کم درد و بدبختی داریم؟! اردلان کلافه چنگی توی موهایش زد و گفت:

- نمی‌گم به خاطر خود دختره! به خاطر این ماموریت که براش چند سال

زحمت کشیدیم!! خرابش می‌کنه شهزاد ...

شهزاد شانه‌ای بالا انداخت، از جا بلند شد. نگاهی به سیگار که با سر سرخ بین انگشتانش می‌سوخت انداخت و گفت:

- تجربه چندین ساله من می‌گه این دختر تا قریونی نشه کوتاه نمی‌یاد! پس بذار بشه!

اردلان از کوره در رفت، از جا پرید، ایستاد جلوی شهزاد و گفت:

- می‌فهمی چی می‌گی؟! آگه شمیم هم بود نظرت همین بود؟! چقدر دلش تنگ بود برای شمیم، برای داداش گفتن هایش، برای سر به

سر گذاشتن هایش! برای کشیدن چادر نماز از سرش، وقتی کش چادر ضربه می‌زد زیر چانه اش، وقتی جیغ می‌کشید، وقتی دور خانه دنبالش می‌دوید و جیغ جیغ می‌کرد! وقتی اذیتش می‌کرد و توی دلش اعتراف می‌کرد عاشق حرص

هما پور اصفهانی

خوردن هایش است!

- خیر تو امروز کلا تو باغ نیستی!

تو باغ؟! نه نبود، توی دلتنگی غوطه می خورد. این دور و برها نبود. حداقل

امروز توان فکر کردن به سارا و دردسرهاش را نداشت. چه می گفت اردلان؟! چرا دست از سرش بر نمی داشت؟ اردلان رفت سمت در و گفت:

- من خودم باهاش حرف می زنم، قانعش می کنم از اینجا بره ...

شهراد نشست لب تخت، کامی از سیگارش گرفت و گفت:

- اردلان تو کجا آموزش دیدی؟!

اردلان متعجب از سوال بی معنی و بی ربط شهراد سر جا جلوی در

خسک شد و گفت:

- هان؟!

- یه سوال بود دیگه! یه جوابم داره.

اردلان با دست به در اشاره کرد و گفت:

- اولاً که جوابش رو خودت می دونی، دوما، حواست هست کجاییم؟! یکی

از اینا بفهمه چی داریم می گیم کارمون تمومه!

شهراد از جا بلند شد، سیگارش را انداخت توی جا سیگاری و گفت:

- کل این خونه در برابر من و تو جوجه ان! ما اینجایم واسه گنده هاشون.

پس نگران نباش، اونقدر حواسم هست که آموزش هام یادم نرفته باشه!

- که چی؟!

- کسی گوش وایسه سایه اش از زیر در به راحتی مشخصه! علاوه بر

اون من سنگینی حضور یه نفر رو پشت در حس می کنم! مطمئن باش به این

راحتیها دم به تله نمی دم. برای همین ازت پرسیدم کجا آموزش دیدی که

یادت بیاد چه روزایی رو پشت سر گذاشتی! اردلان جان آگه به این راحتی

خودت رو بیازی و نگران بشی وقت بازنشستگیت رسیده! یادت هست همه

به چی من و تو غبطه می خوردن؟

اردلان پوزخند زد، همونجا کنار در روی قسمت پارکت بدون فرش سر

خورد و نشست. زمین خنک بود، با وجود شوفاژهای روشن، ولی باز هم زمین

خنک بود. کف دست داغ و ملتهبش را گذاشت روی زمین و گفت:

- به خونسردیمون!

واقعاً همین بود، این دو نیروی امنیتی ایقدر خونسردانه ماموریت هایشان

را انجام می دادند که بعضی وقتها اطرافیانش فکر می کردند با ربات

سیگار شکلاتی

طرف هستند! نه ترسی، نه احساسی! حالا چه شده بود که هر دو در حال تغییر بودند. اردلان نگران سارا می شد و شهراد دلتنگ خانه! شهراد خودش هم به خوبی می دانست یک جای کار می لنگد، شاید حرفهایی که داشت به خورد اردلان می داد بیشتر برای تلنگر زدن به خودش بود!

- آفرین! راز موفقیت من و تو همین بوده، همیشه! ولی این اردلانی که جلومه رو نمی شناسم! توی اون آموزشهای لعنتی آگه می تونستن تک تک افراد خونادمون رو جلومون سر می بریدن که بهمون بگن هیچ چیزی مهم تر از ماموریتمون نیست! هیچ احساسی نباید توی وجودمون باقی بمونه! برای هیچ چیزی نباید ماموریتمون رو به خطر بندازیم. وقتی خونه جمشید بودیم می شد سارا رو دور کرد ولی اینجا دیگه نمی شه! اومده تو قلب خطر و بیشتر از این هم فرو می ره. پس باید ازش بگذریم. بازی دراز خودش حواسش به همه چی هست. صلاح بدونن خودشون وارد عمل می شن. من و تو باید حواس و تمرکزمون رو روی کارمون بذاریم. با همین اطلاعات جزئی که کم کم دستگیرمون می شه می تونیم به کشورمون کمک می کنیم! ولی آگه همه اش بخوایم نگران چیزای دیگه باشیم اونوقت همه چی کن فیکون می شه.

اردلان دستانش را روی پارکت ها مشت کرده بود. حق با شهراد بود. خودش هم می فهمید دارد تغییر می کند و از این تغییرات می ترسید. اما منطقی بود، حتی بازی دراز هم به آنها گوش زد کرده بود. آن دو مرد هرگز با رز جماعت طرف نشده و سرو کله نزده بودند. مشخص بود که وقتی در یک ماموریت در کنار یک زن قرار می گرفتند هورمون های بدنشان دست به طغیان می زد و همه چیز را به هم می ریخت. بازی دراز خواسته بود جلوی نفسشان را بگیرند و حواسشان را با جزئیات و چیزهای بی اهمیت پرن نکنند. او هم باید همین کار را می کرد. تغییراتش فقط به خاطر تغییرات هورمونی بود و بس. حتما همین بود! سعی کرد ذهنش را منحرف کند. آنها قسم خورده بودند که تا پای جان از ناموس و وطنشان دفاع کنند. آنها زخم خورده بودند. یاد ارسال افتاد. ارسال همه زندگی او بود. همه چیزی که داشت! باید دو دستی همان را می چسبید و قید هر چیز فرعی دیگری را می زد. مطمئن بود توی یکی از این عملیات ها کشته می شود. مگر تا کی می توانست به این ریسک کردن ها ادامه بدهد؟ او یک پلیس معمولی نبود، آنها خیلی بیشتر از پلیس های معمولی در قلب خطر فرو می رفتند و با کوچکترین اشتباهی باید با زندگی خدا حافظی می کردند. دلش به این موفقیت های کوچک خوش

هما پور اصفهانی

بود. باید به این چیزها فکر می‌کرد نه به چیزهای دیگر. به آینده نباید فکر می‌کرد چون او آینده‌ای نداشت! زندگی او در حال خلاصه می‌شد. به امروز بودن و شاید فردا نبودن! نباید به یک تغییر هورمونی بها می‌داد. ولی آیا واقعا هورمون بود؟! ...

صدای تقه محکمی که به در خورد هر دو را از جا پراند. این همیشه آماده باش بودن آزاردهنده بود. صدای ظریف ساها اخم بین دو ابروی اردلان و پوزخند روی لب شهراد نشانده ...

- بجز به لحظه بیاین بیرون، کار داریم!

شهراد نگاهش را روی سقف تاب داد و زمزمه کرد:

- من تو این عملیات چیزیم نشه از دست ناز و اداهای این دختره می‌میرم! اردلان سفت و سخت حواست جمع باشه. حرفای اون شبشو که گفتم برات. این بشر عادی نیست!

اردلان که شدیداً با شهراد هم عقید بود سری تکان داد و از جا بلند شد. هر دو در را باز کردند و بیرون رفتند. توی هال، کامیار و سیامک و سارا و نیاز نشسته بودند. شهراد خونسرد با همان لبخند روی لبش گفت:

- چه خبره؟ دور همیه؟

ساها ضربه‌ای به صندلی کنار خودش زد و گفت:

- استاد شما تشریف بیارین اینجا بشینین، مستقیماً با خودتون کار دارم.

شهراد ابرویی بالا انداخت، لبخندش را کمی عمق داد و گفت:

- با من؟! ...

به دنبال این حرف جلو رفت. مبلمان راحتی خانه را به صورت نیم دایره جلوی ال سی دی چهل و دو اینچ خانه چیده بودند. روی کاناپه سه نفره سیامک و کامیار و نیاز نشسته بودن. سارا یک مبل یک نفره را اختیار کرده بود و ساها هم روی مبل دو نفره نشسته بود. اردلان بی توجه به بقیه رفت روی یک مبل یک نفره روبروی سارا نشست و پا روی پا انداخت. برای ناهار به خانه آمده بود و کم کم باید به لابراتوراش بر می‌گشت. اما نه قبل از اینکه از کار این‌ها سر در بیاورد! شهراد بیخیال ولو شد روی مبل و سعی کرد خیلی با ساها تماس نداشته باشه. لباس پوشیدن در آن خانه زیاد از حد تحت محیط غرب بود و اردلان و شهراد اصلاً احساس راحتی نمی‌کردند! با اینکه هوا بیرون از خانه سرد بود این دخترها دست از تابستانی لباس پوشیدنشان برنداشته بودند! شهراد همین که نشست گفت:

سیگار شکلاتی

- خب!

سایا پا روی پا انداخت دستش را دراز کرد ک روی پایش شهزاد بگذارد ولی شهزاد سریع پایش را کنار کشید. سایا بی توجه به عکس العمل شهزاد با هیجان گفت:

- آخر هفته به مهمونی داریم! کلاً پنج روز وقت داریم تا آماده بشیم از این مهمون‌ها سالی به بار برگزار می‌کنیم. کار جمشید خانه. خیلی خوش می‌گذره!

جمشید به شهزاد در این مورد چیزهایی گفته بود و برای همین هم شهزاد حسابی منتظر بود. کنجکاوانه گفت:

- خب؟

سایا هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- همه دور هم جمع می‌شیم و خلاصه عشق و حاله دیگه! اما این وسط اصل قضیه سورپرایز برنامه است. برای اون سورپرایزه بهت نیاز داریم استاد بعد از این حرف نگاهش را بین بچه‌ها تاب داد تا دوباره رسید به شهزاد و چشموای قهوه‌ای شیطاناش را کمی گرد کرد و گفت:

- قراره امسال به گروه داشته باشیم! به گروه هماهنگ. جمشید خان گفته همینا که اینجاییم باشیم. چهار جفت می‌شیم. عالی می‌شه نه؟! فقط باید حرکاتمون رو با هم هماهنگ کنیم. به دختر دیگه هم به زودی بهمون ملحق می‌شه. البته فقط برای همین برنامه.

اینقدر هیجان داشت که گونه هایش گل انداخته بود. اردلان خیره مانده بود به شهزاد. یک مهمانی بزرگ! کل نیروهای پیدا و پنهان جمشید هم حتماً حضور داشتند. شاید رئیس هم ... عالی بود، عالی!! شهزاد توی همین فکرها بود و اصلاً متوجه اصل قضیه که سایا عنوان کرده بود، نبود. سایا همانطور هیجان زده ادامه داد:

- فقط پنج روز وقت داریم، باید زود جفت و جور بشیم. خیلی خوب می‌شه استاد! کامیار و نیاز با همن. اردلان و سارا هم باهم. الناز هم که قرار بیاد با سیامکه. منم که با استاد عزیزم! از همین امروز شروع می‌کنیم. الناز هم می‌رسه تا یکی دو ساعت دیگه. انتخاب آهنگ هم با شما ... خوبه!! حرفاش که تمام شد خیره شد به شهزاد، نگاه شهزاد به یک گوشه مات مانده بود. کلافه دستش را جلو برد، جلوی صورت شهزاد تکان داد و گفت:

- استاد شهزاد! با شما بودما!!

هما پور اصفهانی

شهراد همینطور که در فکرهایش غرق بود می‌خواست بگوید خفه شو بگذار به کارم برسم! ولی نمی‌شد. هنوز تصمیم نگرفته بود در جواب ساها چه بگوید که ساها کلافه از عدم تحرک شهراد دستش را محکم کوبید روی پایش، شهراد از جا پرید. سیامک با خنده گفت:

- شهراد جون نیستیا! کلا زیاد می‌زنی، نه؟

شهراد خندید از همان خنده‌هایی که خنده بود، ولی هزار جای طرف مقابل را می‌سوزاند. طرف تیکه می‌انداخت که بسوزاند ولی با دیدن لبخند شهراد خودش می‌سوخت. در جواب سیامک گفت:

- آره دیگه، زیاد می‌زنم که هی‌کلم اینجوریه.

کامیار که دوست نداشت رفیقش کم بیاورد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خدا داند! حالا از کی شروع کنیم؟!!

شهراد حواش به حرفهای ساها نبود، ولی فهمیده بود چه گفته. برای همین هم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- آماده‌م! ولی خودم نمی‌خوام توی گروه باشم. فقط آموزش می‌دم. ساها چیغ کشید:

- چی؟! اصلا حرفش نزن. جمشید خان گفته همتون باید باشین. به خصوص روی تو تاکید کرده. چون تو خیلی چارمینگی توی جذب بیننده‌ها خیلی تاثیر داری.

شهراد توی دلش گفت:

- این دختر چی تو فکرشه؟ آگه با اینا نیست، چرا اینقدر به خاطرشون نوسرش می‌زنه! آگه هم با ایناست که حرفای اون شبش چی بود؟!



- استاد چه آهنگی پلی کنم؟!

بعد از این حرف با شیطنت به چشمان کشیده قهوه‌ای شهراد خیره شد. خیلی خوب این پسر را کالبدشکافی کرده بود. ذات شیطانی داشت ولی به کسی رو نمی‌داد. به خصوص به ساها که واضح و تابلو نخ می‌داد. شهراد جواب ساها را با پوزخندی کج داد که چالش را به نمایش گذاشت و دل ساها را آب کرد. رفت سمت استریو و گفت:

- فلش خودم رو می‌ذارم، برو وایسا تو صف ...

ساها شانه‌ای بالا انداخت و رفت کنار بقیه بچه‌ها، الناز که دختر سزه و قد بلندی بود کنار سیامک ایستاده و در حال در جا زدن و گرم کردن

سیگار شکلاتی

خودش بود. کامیار تنها ایستاده بود و منتظر بود سارا از اتاقش دل بکشد و بیرون بیاید. نیاز هم حاضر و آماده ایستاده و منتظر شروع تمرین بود. اردلان با فاصله زیادی از نیاز ایستاده و توی دلش کل این مأموریت را به فحش کشیده بود که او را وادار به چنین کارهایی می‌کرد. حتی نتوانسته بودند در این مورد از بازی دراز اجازه بگیرند و اردلان حسابی در این مورد عذاب وجدان داشت. خیلی در قید و بند محرم و نامحرمی نبود ولی آدمی هم نبود که با هر کسی صمیمی شود و تیم تشکیل بدهد! بیشتر از خودش نگران سارا بود که هنوز از اتاقش خارج نشده بود. اگر او می‌توانست با این قضیه کنار بیاید مطمئناً سارا نمی‌توانست. امان از دست این دختر! شهراد با همان ژست خاص و دخترکش خودش رفت سمت استریو و فلشش را زد به سیستم و بدون اینکه آهنگی پلی کند چرخید سمت بچه‌ها و گفت:

- خوب! در چه حدین؟

قبل از همه ساها گفت:

- فکر کنم بهتره به تعیین سطح بگیری، بالاخره معلوم می‌شه هر کس چی

کاره اس!

همه با این کار موافق بودند، شهراد آهنگ را پلی کرد. کمی کنار ایستاد و دستور داد توی یک صف بایستند و یکی یکی شروع کنند. نگاهش آنجا بود روی حرکات تند و تیز کامیار که بیانگر حرفه‌ای بودنش بود اما ذهنش توی اتاق سارا گیر افتاده بود. قبل از اینکه از اتاق خارج شود با سارا درگیری لفظی پیدا کرده بود. خودش می‌دانست نصف حرفهایی که به خورده اردلان داده شعاری بیش نبوده. او خودش بدتر از اردلان درگیر این بود که حالا بر سر سارا چه می‌آید. حالت سارا طبیعی نبود و مشخص بود از اینکه در این شرایط قرار گرفته زجر می‌کشد، اما چون در حال حاضر کاری از دستش بر نمی‌آمد ترجیح می‌داد اینطور فکر کند که برایش اهمیتی ندارد. کامیار کنار رفت و سیامک مشغول شد. چسب شدن ساها این روزها عجیب روی اعصابش بود. تصمیم گرفت کمی اذیتش کند. در حقیقت دوست داشت به نوعی هم از زیر بار این کار شانه خالی کند. پس فکر کرد تیری در تاریکی زده کند. همینطور که نگاهش به سیامک و ضعف هایش بود رو به ساها گفت:

- شما پارتنر خودتو پیدا کردی؟!

ساها گرد نگاهش کرد. حس می‌کرد این مرد می‌خواهد تحت هر شرایطی حرف خودش باشد. ساها این را می‌فهمید اما بیدی نبود که با این بادها

هما پور اصفهانی

بلرز. برای همین هم شانه بالا انداخت و گفت:
- دستور از مقامات بالاست که من و شما باید پارتنر هم باشیم! شما هم
چه دوست داشته باشی چه نه مجبوری قبول کنی.

پوزخندی زد و گفت:

- آگه قبول نکنم چی می‌شه مثلاً؟

قبل از اینکه ساها بتواند چیزی بگوید، سیامک که چند لحظه‌ای بود
میدان را برای نیاز خالی کرده بود و متوجه حرف‌های آخر آنها شده بود یک
قدم جلو آمد و با غیظ گفت:

- دستور دستور! اسم تو رو آوردن، به خاطرش نمی‌تونی به ساها زور
بگی و اذیتش کنی. اون هیچ حرفی رو از خودش نمی‌زنه.

شهراد سرش را بالا گرفت. چشمانش را بست و بعد از چند لحظه
چشمانش را باز کرد و همانطور که سرش بالا بود خیره شد توی چشمای
ساها. کشیده و شمرده گفت:

- خیلی خوب!

این خیلی خوب یعنی حالت را می‌گیرم! و ساها مطمئن بود که این کار
را می‌کند. اما برایش مهم نبود. او همه چیز را به شوخی می‌گرفت. نگاهی
که شهراد به سمت سیامک انداخت اینقدر خشن و غضبناک بود که سیامک
حساب کار دستش آمد و برگشت سر جایش. حتی ساها هم کمی ترسیده بود.
شهراد خیلی هم در این حالت نماند، همین مانده بود یک جوجه برایش شاخ
شود. سریع به حالت عادی برگشت، کف دو دستش را به هم کوبید و گفت:
- خیلی خب، تا حدودی دستم اومد باید چی کار کنیم. الان یه آهنگ
انتخاب می‌کنیم و دیگه تا آخر با همون کار می‌کنیم. چون باید ضرب‌ها و
ریتم همزمان توی ذهنمون کنار هم چیده بشن و آگه فقط با یه آهنگ کار
کنیم یاد می‌گیریم که ضرب هامون رو هماهنگ کنیم.

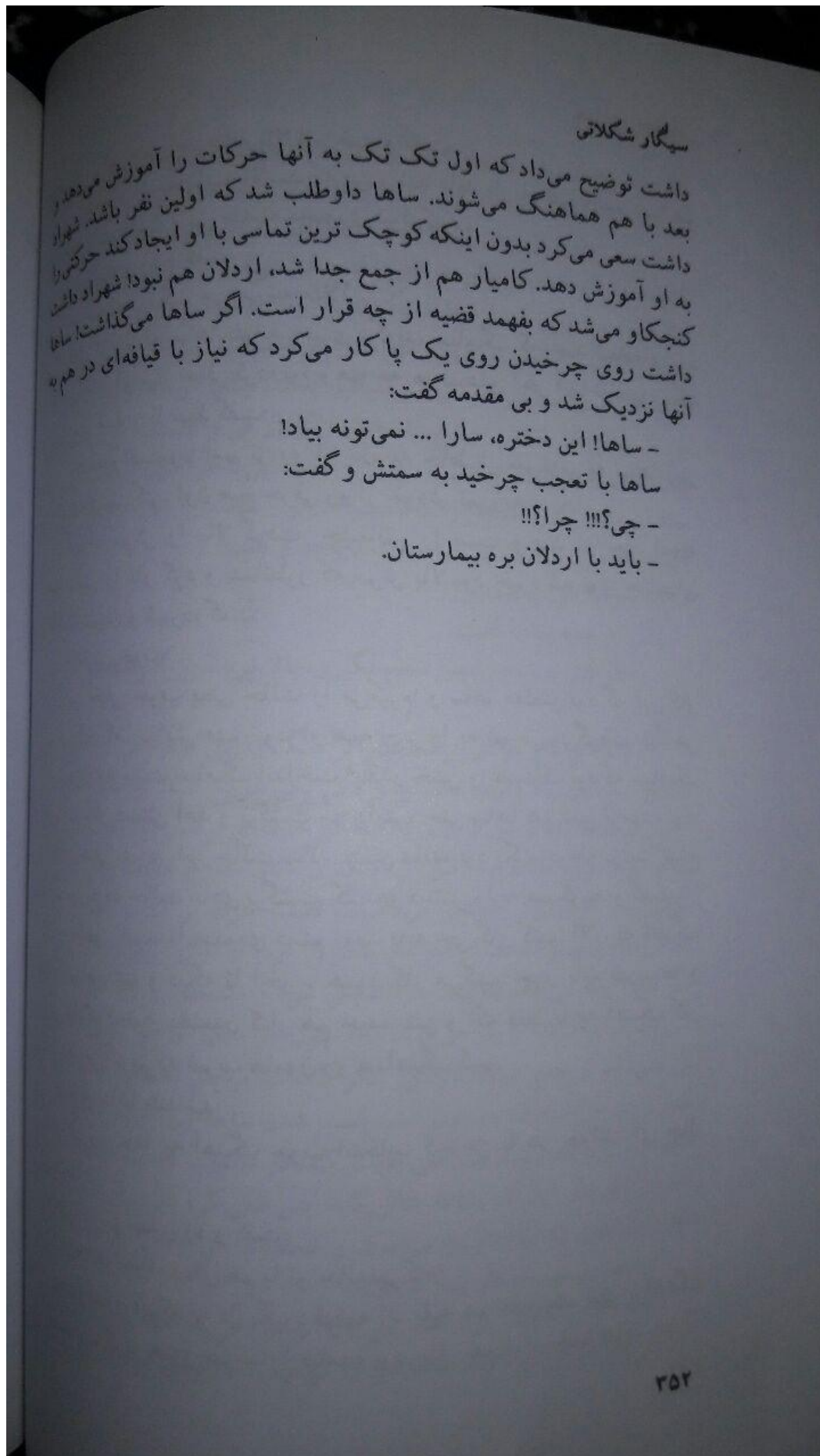
صدای ساها بلند شد:

- تو رو خدا یه آهنگ خوب انتخاب کن، من با هر خواننده‌ای حال
نمی‌کنم.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- بله! هر خواننده‌ای هم با تو حال نمی‌کنه!

ساها بدون اینکه به دل بگیرد قهقهه زد، بقیه هم خندیدند. شهراد آهنگ
را انتخاب کرد. هنوز هم سارا نیامده بود. نیاز هم توی جمع نبود. شهراد



سیگار شکلاتی

داشت توضیح می داد که اول تک تک به آنها حرکات را آموزش می دهد. بعد با هم هماهنگ می شوند. ساها داوطلب شد که اولین نفر باشد. شهزاد داشت سعی می کرد بدون اینکه کوچک ترین تماسی با او ایجاد کند حرکتی را به او آموزش دهد. کامیار هم از جمع جدا شد، اردلان هم نبود! شهزاد داشت کنجکاو می شد که بفهمد قضیه از چه قرار است. اگر ساها می گذاشت! ساها داشت روی چرخیدن روی یک پا کار می کرد که نیاز با قیافه ای در هم به آنها نزدیک شد و بی مقدمه گفت:

- ساها! این دختره، سارا ... نمی تونه بیاد!

ساها با تعجب چرخید به سمتش و گفت:

- چی؟! چرا؟!!

- باید با اردلان بره بیمارستان.



اینقدر دستم را مشت کرده و فشار داده بودم که همه کف دستم از جای ناخن‌هایم کبود بود. من نمی‌توانستم، فقط همین را می‌دانستم که من نمی‌توانم!! درد داشت. درد داشت و دلم می‌خواست از شدت فشار و زیادی درد داد بزنم. جیغ بکشم! دردش خیلی درد بود! زیادی درد بود. گذشتن از هر چیزی که بابا به من یاد داده بود می‌سوزاند من را. حس کردن نگاه‌های پر از غیظ بابا و نگاه‌های پر از سرزنش ساسان نابودم می‌کرد. درد داشت لعنتی درد داشت! چطور می‌توانستم توی یک جمع پر از آدم برقضم!!! چطور؟! نفس‌هایم به سختی بالا و پایین می‌شدند و ذهنم، ذهنم هم درد می‌کرد از فشار فکر. باید راهی پیدا می‌کردم تا از زیرش در برم. باید!! باید ... باید کنار گذاشته می‌شدم. باید کاری می‌کردم که حداقل تا مدتی به درد نخورم. من نمی‌توانستم! نمی‌توانستم!! آن روزی که نامه ساسان را خواندم و تصمیم گرفتم وارد این فتنه بشوم می‌دانستم ممکن است چه بلاهایی بر سرم بیاید. می‌دانستم اگر بیایم باید پا بگذارم روی همه چی، هم روی حجابم، هم روی عفتم، هم روی نجابت و شرفم! همه و همه را باید بیازم. می‌دانستم! می‌دانستم و با این علمی که داشتم آمدم. ولی چرا حالا که وقت عمل بود اینقدر درد داشت!!! چرا

سیگار شکلاتی

نمی‌شد؟ چرا نمی‌شد بیخیال بشوم؟ نه می‌شد بیخیال انتقامم بشوم و نه می‌شد بیخیال دارایی‌هایی بشوم که برایم مانده بود. باید تا جایی که می‌توانستم جلوگیری می‌کردم از این اتفاقات و باید تا جایی می‌شد جلویشان می‌ایستادم تا جایی که شکشان را بر نمی‌انگیختم. باید سعیم را می‌کردم که انسان باقی بمانم. که همرنگشان نشوم. اگر روزی مجبور می‌شدم حرف دیگری بود. آن وقت مرده متحرکی می‌شدم که دیگر برای ادامه زندگی اندوخته‌ای نداشتم. اما حتی آن روز هم دلم را به این خوش می‌کردم که انتقامم را گرفتم. حالا تا رسیدن آن روز می‌توانستم بجنگم! از جا بلند شدم، همزمان در باز شد و نیاز پر هیجان آمد توی اتاق و با دیدن من گفت:

- ان نشستی که! پاشو بیا بیرون رو ببین. سیامک و کامی کل مبل و توی دی و اینا رو جمع کردن اون بیرون اینقدر بزرگ شده. آینده زدن دو تا دیوارارو! چون می‌ده واسه قر دادن به قول کامی! پاشو به لباس راحت بیوش بیا بیرون. در حین حرف زدن رفت سمت کمد لباسش و مشغول گشت و گذار شد. زیر لب غر می‌زد:

- این لباسه راحت نیست، دستو پام خوب تکون نمی‌خوره توش. به چیز راحت تر باید بیوشم.

رفتم ایستادم روی تخت و گفتم:

- ترجیح می‌دم اول حسابی گرم کنم. ببینم ... این تختا تشکشون فزیه؟! بدون اینکه نگاهم کند از چوب لباسی یک شلوارک جین رنگین کمائی بیرون کشید و گفت:

- واسه چی؟! نه!

اه لعنتی! خودم را افسرده نشان دادم و گفتم:

- چه حیف! من همیشه برای گرم کردن خودم از تشک فتری استفاده می‌کنم.

خندید و با چشمهای متعجب چرخید به سمتم و گفت:

- راست می‌گی؟!!!

شانه‌ای بالا انداختم و از روی تخت آمدم پایین، در همان حین گفتم:

- آره! اینقدر بالا پایین می‌پریم که گرم گرم می‌شم.

شلوار جینی که تنش بود را با یک حرکت در آورد و با پای راستش شوت کرد طرف دیوار، مشغول پوشیدن شلوارک جین هفت رنگ شد و گفت:

- بیخیال بابا! به ذره که بالا پایین پیری گرم می‌شی. شهزاد اول گرم

هما پور اصفهانی

می‌کنه، توی دلم فحشی نثار شهزاد کردم با آن هنرهایش که هیچ سنخیتی با شغلش نداشت و گفتم: من آگه گرم نکنم وسط رقص عضله پام می‌گیره. چرخید پشتش را کرد به من، دستانش را به صورت ضربدری پایین تی شرتش گذاشت و گرفت از سرش کشیدش بیرون. در همان حین گفت: تو این خونه دخترا خاک بر سرن! تشک فتری می‌خوای باید بری اتاق بسرا. تشک سیا و کامی و شهزاد و اردی فتریه. برو پیر پیرت رو بکن و بیا. هیجان زده دستانم را به هم کوبیدم. حقا که خدا هنوز هم هوایم را داشت. خدا با من بود می‌دانستم تنهایم نمی‌گذارد و کمکم می‌کند نقشه‌ام بگیرد. با عجله رفتم سمت در که نیاز در حالی که تی شرتش دستش بود و خم شده بود روی زمین تا شلوارش را هم بردارد گفت: - جای تو بودم اتاق کامی اینا نمی‌رفتم، خیلی رو تختشون حساسن! برو اتاق شهزاد اینا.

نفسم را پوف کردم، برایم فرقی نداشت کجا بروم ولی بیشتر ته دلم می‌خواست بروم جایی که چشمم به شهزاد و اردلان نیفتد. آن دو نفر به من هم حس امنیت می‌دادند هم حس عذاب. وقتی نگاهشان را به خودم و به بی‌حجابیم می‌دیدم، وقتی می‌دیدم ته نگاه شهزاد پوزخند موج می‌زند و حس می‌کردم این پوزخند را به تربیت سرهنگ علی صبوری می‌زند، وقتی ته نگاه اردلان دلخوری را حس می‌کردم و این دلخوری را نسبت می‌دادم به احساس مسئولیتی که در برابر من می‌کرد، احتمالا به خاطر ساسان، بیشتر عذاب می‌کشیدم. عذاب‌ام پی‌تیری شده‌ام دوبل می‌شد! نفس عمیقی کشیدم و زدم از اتاق بیرون. پذیرایی عریان خانه آن لحظه راحت تر مشخص بود که چقدر بزرگ است. بی‌توجه به بچه‌ها که هیجان زده در حال گرم کردن خودشان بودند با سرعت به سمت اتاق اردلان و شهزاد راه افتادم. تنها کسی که لحظه آخر با من چشم تو چشم شد اردلان بود که داشتم توی دلم به خدا التماس می‌کردم دنبالم راه نیفتد. دلم خوش بود به اینکه سرشان گرم است و کاری به کار من ندارند. بی‌اختیار تار مویی که وجود نداشت را با حالتی وسواس گونه زدم پشت گوشم و رفتم سمت چپ. اتاق اردلان و شهزاد انتهای سالن بود. از گوشه دیوار می‌رفتم و سرم زیر بود. همین که به اتاق رسیدم سریع در را باز کردم و پریدم توی اتاق. تکیه دادم به در و چشمانم را بستم. با صدای

سیگار شکلاتی

شهراد چشمانم را باز کردم:

- طویله است؟! -

چشمانم را سریع باز کردم، فقط من توی اتاق بودم و او! لعنتی!! مگر او بین بچه‌ها نبود؟ کاش نگاه کرده بودم، آنوقت حالا اینطور غافلگیر نمی‌شدم. کاش اقلأً به جای او اردلان بود. شهراد با نگاه‌های سنگین و پوزخندهای مزخرف حرص دربیارش دیوانه‌ام می‌کرد! جلوی آینه مشغول ژل زدن به موهای قهوه‌ای تیره‌اش بود. از دخترها فهمیده بودم به مدل موهایش می‌گویند خامه‌ای! اطرافش کوتاه تر از وسطش بود و اگر می‌خواستم منصف باشم باید اعتراف می‌کردم خیلی به او می‌آید. از توی آینه میز توالت که دقیقاً به دیوار روبروی در قرار داشت نگاهم کرد و گفت:

- هی خانوم با شما بودم! گفتم طویله است؟! -

چقدر دلم می‌خواست بگویم چون تو اینجای حتماً هست دیگر!! ولی به اندازه کافی روی تربیت بابا پا گذاشته بودم. بی تربیتی و بد دهنی را نباید به آن اضافه می‌کردم. آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

- کی می‌ری از اتاق بیرون؟! -

همینطور که دستانش را با دستمالی تمیز می‌کرد متعجب به سمتم چرخید و گفت:

- بله؟! -

یک قدم رفتم به سمتش و گفتم:

- کار دارم اینجا، با حضور تو نمی‌شه. می‌شه بری بیرون؟ اون جماعت اون بیرون منتظر استاد گرانقدرشون! دستمال توی دستش را شوت کرد سمت سطل آشغال فلزی نقره‌ای رنگ کنار میز و با خنده گفت:

- شما باید اون بیرون باشیا! به به چه شود! دختری برای انتقام برادرش تن به ...

به اینجا که رسید سکوت کرد و با افسوس سرش را تکان داد. سینه‌ام از خشم بالا و پایین می‌شد، این روزها اینقدر فشار رویم زیاد بود که نصف روزهای قبل شده بود. وقتی به این فکر می‌کردم که هیچ آینده‌ای در انتظارم نیست، به این فکر می‌کردم که شاید این روزها روزهای آرام زندگی باشند و هر روز از روز قبل وضع بدتر بشود تا مرز دیوانگی می‌رفتم. دیگر تحمل تیکه و کنایه‌های او را نداشتم. برای همین هم رفتم رخ به رخ

هما پور اصفهانی

ایستادم. نزدیک بیست سانت از من بلند تر بود و باید سرم را بالا می‌گرفتم تا بتوانم از این فاصله کم به چشمانش نگاه کنم. او برعکس من کاملاً خونسرد دست به سینه شد و به میز پشت سرش تکیه داد. همینطور که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- تو خواهر داری؟!

جا خوردنش را خیلی خوب حس کردم ولی شهزاد بازیگر خیلی خوبی بود چون سریع به حالت عادی برگشت و گفت:

- از ثبت احوال مزاحم می‌شی؟!

وقتی اینجوری با خنده نگاهم می‌کرد دوست داشتم بکشمش! صدایم را کمی بالاتر بردم و گفتم:

- جواب منو بده! خواهر داری؟!!

دستانش را از هم باز کرد، همینطور که تکیه داده بود به میز، پاهایش را ضربدری قرار داد. دستانش را کنارش به میز تکیه داد، لبه‌های میز را گرفت بین انگشتانش و گفت:

- چرا مزخرف به هم می‌بافی سارا؟ همون دو متقال عقلی هم که برات باقی مونده بود رو از دست دادی؟ تو شمیم رو نمی‌شناسی؟!

اینبار نوبت من بود که در اوج خشم پوزخند بزنم:

- می‌شناسمش، خوبم می‌دونم چقدر بهش علاقه داری! فقط خواستم خودت یادت بیاد!

به اینجا که رسیدم، با دست به پشت سرم اشاره کردم و ادامه دادم:

- آگه خواهرت طعمه این نامردا بشه، آگه یه روز به خودت بیای ببینی خواهرت رو به راهی کشیدن که خودشون دلشون می‌خواسته، آگه چشم باز کنی و با جنازه خواهرت روبرو بشی، آگه کل خواهرت خلاصه بشه تو چند خط نامه حلایت و خدا حافظی. آگه تو دستای خودت جون بکنه! آگه کل عشق زندگی بشه یه خروار خاک، می‌شینی نگاه می‌کنی؟!!

دیگر کنترل دست خودم نبود. نگاه او هم مثل اول نبود. چال لیش هم معوشه بود و به جای آن خط افتاده بود بین ابروهایش. فاصله اندک بینمان را کمتر کردم، نا خودآگاه یقه پیراهن اسپرت سبز رنگی که تنش بود را توی مشتتم گرفتم و نالیدم:

- بگو لعنتی! می‌شینی نگاه می‌کنی؟!! تو شرایطشو داری که خیلی راحت تر از من انتقام بگیری ولی من ندارم. من امکانات تو و نیروهای که پشت توئه

سیگار شکلاتی

رو ندارم! من منم و من! من منم و خدای من! من منم و دعای پدرم از اون دنیا!
من منم و خون ناحق ریخته شده داشتم! من منم و مظلومیت ساسانم! من منم!
فقط منم و دستای خالیم! بایدم به من فخر بفروشی! بایدم برام قیافه بگیرم!
چون من ضعیفم و تو قوی. چون من تنهام و تو خیلی‌ها رو پشت خودت داری.
باید هم پوزخند بزنی. ولی همین جا حاضرم به ارواح خاک ساسان و بابام
قسم بخورم آگه بلایی که سر ساسان من آوردن رو سر خواهر تو می‌آوردن
تن به کارای خیلی بدتری می‌دادی. تن به روسپی‌گری هم می‌دادی. هرچند
که برای مرد هیچ واژه‌ای معادل روسپی‌گری نیست. حتی واژه‌ها هم پشت
مردان! حتی واژه‌ها هم نمی‌شناسن مردی رو که خراب باشه! مردی رو که تن
فروشی کنه، ولی به ولای علی می‌کردی!!!

دستش را دیدم که بالا آمد، نگاهش را دیدم که تا مردمک چشم بالا
آمد، دستش آمد سمت دستم و نگاهش آرام شرمنده شد. دستش خواست روی
دستم بنشیند که دستم را کنار کشیدم و یک قدم رفتم عقب. همینطور که نفس
نفس می‌زدم گفتم:

- رقص جلوی نامحرم از دید بابام خطا بود! از دید دین خطا بود که از
دید بابای منم خطا بود! من خیلی جاها از جونم مایه می‌ذارم که تن ندیم به
چیزی که بابام دوست نداشت!

دستم را روی سرم گذاشتم و در حالی که با همه توان بغض توی گلویم را
قورت می‌دادم نالیدم:

- این موها رو می‌بینی؟! حراج کردنشون راحت نبود! ولی برای اینجا
موندن مجبور بودم! به من طوری نگاه نکن که انگار محدود بودم و از خدا
می‌خواستم به این آزادی برسم! حالا کم کم می‌فهمی سارا برای اینکه از بعضی
از ارزش‌هاش نگذره چه کارها که ازش بر نمی‌یاد! من هنوزم سارام...
صدایم شدیداً پایین بود. توی این خانه حتی خشم را هم باید کنترل
می‌کردیم که نبازیم. آهسته تر ادامه دادم:

- سارا صبوری! تا پای جون وایمیسم که این اسم لکه دار نشه. آگه شد
آگه شد مطمئن باش چیزی از سارا نمونده. حالا برو... برو به شاگردات برس
و اصلاً به این فکر نکن که آگه برای من حرومه برای توام حرومه!! برو بیرون
بنار به درد خودم بمیرم. برو که دلم خوش بود غیرت توی بعضی مردامون
هنوز هست! برو که دل خوشم رو خون کردی. برو... فقط برو بیرون!!!
شهراد از میز کنده شد، دستش را دیدم که بلا تکلیف، کلافه چرخه توی

هما پور اصفهانی
 هوا خورد و چنگ شد توی موهایش. قدم هایش را دیدم که دیگر استوار نبودند. دیدم ولی برایم مهم نبود. آن لحظه فقط درد خودم مهم بود. مهم بود و بزرگ. بیرون که رفت ایستادم، وقت نداشتم. باید نقشه را خیلی سریع و بی نقص عملی می کردم. چشمم خورد به عسلی کنار تخت. روی یک شیشه قرار داشت. برعکس عسلی آن طرف تخت که کامل چوبی بود. این یکی به کارم می آمد. رفتم روی تخت، چشمانم را بستم و شروع کردم. بالا و پایین می پریدم. یاد بچگی هایم افتادم، وقتی روی تخت بابا ماما بالا و پایین می پریدم، وقتی با شوق جیغ می کشیدم، ماما سعی می کردم جلویم را بگیرد و بابا با خنده می گفت:

- چی کار داری شاهزاده بابا رو؟ دو روز بچه اس! بذار بچگی کنه.
 لبخند تلخ نشست روی لبم، می پریدم و هی می رفتم بالا تر. چرا حس بچگی ها را نداشت؟ چرا شیرین نبود؟ چرا دلم نمی خواست کسی به من گیر ندهد تا اینقدر بالا و پایین بپریم که خسته بشوم؟ چرا دلم نمی خواست از شوق جیغ بکشم؟ چرا این پیر پیری که یک روزی همه تقریحم بود و همه آرزویم الان شده بود یک حس خنثی بی حسی! چرا اینقدر عوض شده بودم. چرا نمی شد برگردم به بچگی هایم؟ چرا از بزرگ بودن دل نمی کندم؟! چرا؟ چرا یک حس که توی بچگی می شد ته آرزوی یک بچه، تو بزرگسالی می شد ته بی تفاوتی؟ پریدم ... پریدم ... پریدم ... دیگر وقتش بود. چشمانم را باز کردم. نگاهم افتاد به عسلی، خیز گرفتم سمتش. چشمانم را بستم و گفتم:
 - الهی به امید تو! منو ببخش برای این جراحی عمدی، منو ببخش خدا! چاره ای جز این ندارم. باید به درد نخور بشم. تنها راهش همینه. پرش بعدی مقصدش وسط عسلی بود. همین که از روی تخت پریدم در باز شد. نگاهم به آن سمت کشیده شد، فرود آمدم. پایم سوخت، صدای شکستن شیشه بلند شد. همه وجودم درد شد و اینبار هم درد روح بود و هم درد جسم. صدای فریاد را شنیدم، ولی چشمانم از زور درد بسته شده بود، صدای دستپاچه اردلان را می شنیدم و با همه توان زور می زدم اشکم در نیاید.

- چی کار کردی سارا؟!
 دستی زیر گردنم قرار گرفت، خودم را کشیدم کنار و چشمانم را باز کردم. نباید با یک درد جسمی اینطور بی تاب می کردم. پاهایم می سوختند، هر دو پایم شدید می سوختند ولی دیگر مهم نبود. دوست داشتم بخندم. موفق شدم! موفق شدم به درد نخور باشم. گاهی اوقات به درد نخور بودن خیلی بیشتر

سیگار شکلاتی

ارزش دارد تا به درد بخور بودن. صدای اردلان را هنوز می‌شنیدم.
- سارا بذار کمک کنم! بچه شدی؟! آخه این دیوونه بازی یعنی چی؟!
پاهات رو داغون کردی. باید بریم بیمارستان!!!
با دست سعی کردم جلوییش را بگیرم که بغلم نکند. نمی‌خواستم دستش به
من بخورد. صورتم از درد در هم شده بود، ولی باز هم به روی خودم نیاوردم
و گفتم:

- خوبم! سر و صدا راه ننداز خواهشاً!
هنوز حرفم تمام نشده بود که نیاز در اتاق را باز کرد و پرید تو. در همان
حین داشت می‌گفت:
- پس کجا موندی؟!!

صدای موسیقی که از بیرون می‌آمد نشان می‌داد کلاسشان شروع شده. نیاز
با دیدن وضعیت من دهانش بهت زده باز ماند. اردلان از جا بلند شد، کلافه
بود، پریشان بود و هیچ راهی برای مخفی کردن حالش بلد نبود. دلم برایش
سوخت که به خاطر من در این شرایط قرار گرفته بود. با همان کلافگی گفت:
- داشت روی تخت بالا و پایین می‌پرید، من در اتاق رو باز کردم فکر کنم
هول شد از روی تخت افتاد. باید برسونمش بیمارستان.

سارا خوب می‌دانست که اردلان می‌داند کار او عمدی بوده. این‌ها فقط
نقش بازی کردن برای جماعت حاضر در این خانه بود. نیاز سریع جلو آمد،
نشست کنارم، نگاهی به پاهای خون آلودم که بین عسلی گیر افتاده بود کرد
و گفت:

- چی کار کردی با خودت؟!
دیگر بغض نداشتم، حالا بیشتر خوشحال بودم. ولی خودم را بغض آلود
نشان دادم و گفتم:

- سرم گیج رفت یهو تعادلم رو از دست دادم افتادم رو این! کلاسو بگو!!
نیاز سرم را کشید توی بغلش و گفت:

- فدا سرت عزیز دلم! یکی رو می‌ذاریم جات. غصشو نخور از این مهمونیا
زیاد داریم. الان باید به فکر پات باشی، صد در صد پات باید بخیه بخوره.
صبر کن من برم به ساها و سیامک و کامیار و اینا بگم. بعدش با اردلان برو
بیمارستان. خودم براتون آژانس می‌گیرم.

بعد از جا بلند شد، چرخید سمت اردلان که با چشمهایی فوق نگران
همچنان به من خیره مانده بود. نمی‌دانستم این نگرانی هایش را باید پای چه
۳۶۰

هما پور اصفهانی

بنویسم؟ نیاز با دیدن حالت اردلان با خنده گفت:

- بچته بابا اینجوری نگاهش می‌کنی؟ یه زخمه دیگه! خوب می‌شه. برو از تو اتاق ما براش لباس بردار تا من براتون تاکسی خبر کنم برین. درسته که خلاف قوانینه ولی کاریش نمی‌شه کرد این یه بارو.



قبل از اینکه اردلان برود خودش از اتاق رفت بیرون. اردلان سریع دوباره نشست کنار سارا، دستش را برد زیر عسلی و قبل از اینکه سارا مخالفتی بکند میج پاهایش را گرفت و یکی یکی از بین عسلی بیرون کشید. ناله درد آلود سارا که بلند شد اردلان با همه وجودش سعی کرد داد نکشد:

- ببین با خودت چی کار می‌کنی!! ای لعنت به من! لعنتی به این خونه! لعنت به این آدم‌ها!!! تو چشمای من نگاه کن سارا ...

وقتی نگاه سر به زیر سارا را دید غرید:

- می‌گم تو چشمای من نگاه کن!!!

سارا ناچاراً سرش را بالا آورد و به اردلان خیره شد، اردلان آب دهنش را با درد قورت داد و گفت:

- برای اینکه تو اون کلاس کوفتی شرکت نکنی این کار رو کردی نه؟!!

وقتی سارا بی حرف سرش را زیر انداخت اردلان با همه قدرتش مشتی روی زمین کوبید که سارا قسم خورد بند بند انگشتانش پودر شده. بعد از آن از جا بلند شد و به سرعت اتاق را ترک کرد که ناخودآگاه کاری نکند که باعث پشیمانی شود.

همین که نیاز به ساها خبر داد ساها به سرعت از جمع فاصله گرفت و راه افتاد سمت اتاق اردلان، در همان حین رو به سیامک گفت:

- بیا سیامک.

شهراد که بهت زده و با نگرانی به آنها خیره مانده بود در جواب الناز که می‌خواست راجع به حرکت آموزشی شهراد به ساها سوالی بپرسد فقط دستی تکان داد به معنای «باشه بعد» و دنبال ساها و سیامک راه افتاد. قلبش بد جور در سینه بیقراری می‌کرد. ساها در اتاق را باز کرد و وارد شد. اردلان با سورتی برافروخته مشغول پوشاندن لباس به سارا بود. هر چند که شلوارش مسئله‌ای نداشت و فقط کافی بود یک مانتو روی بلوز آستین بلندش بپوشد. ساها پرید داخل و قبل از همه گفت:

- چی شده؟!!

سیگار شکلاتی

اردلان سرش را بالا گرفت، اصلاً حوصله توضیح دادن برای این دختر جیغ جیفو را نداشت. پس شانه‌ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد. چقدر بعضی وقتها دلش می‌خواست بیخیال این مأموریت بشود و فقط خودش باشد. اردلان باشد، فقط اردلان!! نه اردلان ستوده، نه سرگرد، نه برادر ارسلان، نه شکلات تلخ! هیچ کدام را دوست نداشت. فقط اردلان بودن را دوست داشت و چقدر فاصله گرفته بود از اردلان بودن. آن لحظه دلش می‌خواست سر همه داد بکشد. ساها، نیاز، سیامکی که پشت سر ساها و نیاز ایستاده بود و زل زده بود به حرکات دست اردلان و حتی سارایی که حاضر نبود به خاطر دردی که می‌کشید یک قطره اشک بریزد! بدتر از همه سر شهزاد که همچنان بهت زده توی چارچوب در ایستاده بود و طوری به پای سارا نگاه می‌کرد که انگار نفس هم نمی‌کشد! این قسمت برنامه را به کل از چشم شهزاد می‌دید. دریای محبت این دختر نسبت به برادرش تا کجا بود؟! تا کجا بود که اردلان نمی‌توانست درکش کند؟! ساها یک قدم جلو آمد و گفت:

- سارا خوبی؟!!

سارا سرش را بالا گرفت، لبخند زد. دردش را پشت لبخندش پنهان کرد. هم درد روحش و هم درد جسمش را. لبخندش را کش داد و گفت:

- آره بابا خوبم! اینا شلوغش کردن.

ساها روی دو زانو نشست و خیره شد به پای سارا، خوب نبود! کاملاً واضح هم خوب نبود! پایش از چند نقطه شدید بریده بود و زخم باز شده بود. مشخص بود نیاز به بخیه دارد. در عجب بود با آن دو سه زخم بزرگ و دهان باز کرده چطور این دختر زمین را از درد گاز نمی‌گیرد و لبخند می‌زند!! توی دلش جواب خودش را داد:

- اینم مثل بقیه بچه‌های اینجا حتماً اینقدر تو زندگیش زجر کشیده که این درد براش هیچی نیست.

با حالت بدی صورتش را برگرداند و گفت:

- وای دلم از حال رفت!!

واقعاً هم حس کرد فشارش افتاده، زخم سارا بدجور بود. اردلان بازوی سارا را چنگ زد و قبل از اینکه سارا بتواند کوچک ترین مخالفتی بکند با یک حرکت سارا را کشید توی بغلش و بلند شد. صورت سارا از درد جمع شد. طاقت تکان خوردن پایش را نداشت، می‌دانست حتی یک قدم هم نمی‌تواند بردارد. پس مخالفت هم نمی‌توانست بکند. مخالفت برای زمانی

همه پور اصفهانی
بود که می توانست خودش راه برود، ولی آن لحظه... ساها جلو رفت و گفت:
- دستت درد نکنه اردلان ولی نیاز نیست تو ببریش، سیامک می برتش.
سیامک که تا آن لحظه توی سکوت کامل نظاره گر بود اعتراض کرد:
- به من چه!! من کلاسو ول نمی کنم، بذار اردلان ببرتش که آمادست.
خودتم به پیام به جمشید خان بده بگو دو نفر دیگه رو جای سارا و اردلان
بذاره.

شهراد که تا آن لحظه در سکوت فرو رفته و از چیزی که می دید و
نپش های بی امان قلبش حسابی کفری و کلافه و پریشان بود، بی توجه به
بحث های آنها جلو رفت و گفت:

- من می برم!

خودش متوجه بود رفتارش شبیه آدمهای خواب نما شده؟ انگار توی
خواب راه می رفت و حرف می زد. کسی هم آن لحظه خیلی روی او زوم نکرده
بود. ساها با کلافگی گفت:

- بابا شما هنوز دو ماه نشده اومدین اینجا. نمی شه برین از خونه بیرون.
قانون قانونه!

بعد از این حرف به سیامک نگاه کرد و گفت:

- توام این قانون رو می دونی سیامک خان!

سیامک شانه ای بالا انداخت و گفت:

- در مواقع اضطراری نمی شه کاریش کرد. رفت و اومد اردلان که دیگه
مشکلی نداره. قبل از اینکه منتقل بشه اینجا هم هر روز می یومد تو واحد
روبرویی و می رفت.

سارا با درد چشمانش را بست. دیگر طاقت این بحث و جار و جنجال را
نداشت. روی دست های اردلان هم وضعیت مساعدی نداشت و حسابی معذب
بود. نگاهش را با عجز به نگاه شهراد دوخت. چرا عجز نگاه شهراد به نظرش
غلیظ تر از خودش بود حتی؟ شهراد با همه توان دلش می خواست داد بزند.
اینقدر داد بزند که حنجره اش زخم بشود. بی اختیار دستش را بالا برد و روی
قلبش گذاشت. نیاز داشت ضربانش را کنترل کند تا عقلش به کار بیفتد. تا وقتی
این قلب اینطور دیوانه وار می کوبید از مغزش کاری بر نمی آمد!

ساها چشمانش را چرخاند و گفت:

- نمی شه سیامک!! منو درنداز با بالایی ها ... بیا خودت ببرش و بیارش.
سیامک باز هم شانه بالا انداخت، دستش را توی هوا تاب داد و در حالی
۳۶۳

سیگار شکلاتی

که از اتاق خارج می شد گفت:

- رو من حساب نکن. حالشو ندارم.

و قبل از اینکه ساها بتواند چیزی بگوید از اتاق زد بیرون. خون خوار
اردلان را می خورد، نمی توانست اجازه بدهد سیامک سارا را ببرد، می دانست
سارا حساس است. می دانست نمی تواند اجازه بدهد سیامک بغلش کند
سیامک نامحرم بود، سارا اذیت می شد. به خودش توپید:

- تو نیستی مرتیکه؟!!

آن لحظه، لحظه مناسبی برای رسیدن به جواب نبود. ساها با غیظ خواست
برود دنبال سیامک، شهراد با تمام وجود لبش را گزید که با چند ضربه جاتاناه
نزند همه آنها را آش و لاش کنند. چشمان سارا از شدت درد خمار شده بود
و آنها برای قانون های لعنتی شان می ترسیدند؟ قبل از اینکه شهراد کنترلش را
از دست بدهد، نیاز آمد جلوی ساها و گفت:

- بیخیال ولش کن. به نظر منم مهم نیست اردلان بیرتش. بیا بریم ما به
کلاس برسیم. جمشید خان درک می کنه.

ساها پوفی کرد و آرام گفت:

- مطمئنی؟!! شر نشه!

نیاز همینطور که می رفت سمت در اتاق گفت:

- آره مطمئنم. توام بدو بیا زنگ بزن بگو دو نفر دیگه رو بفرستن. شهراد
توام بیا کلاس مونده رو هوا.

همین که نیاز رفت، ساها هم دنبالش روان شد و رو به اردلان گفت:

- سوئیچ ماشین روی جا کلیدی دم دره. بیرش و زود بیا. خواست هم بانه
کاری نکنی که بعد برای ما شر بشه.

خواست میچ دست شهراد را بگیرد و با خودش ببرد که شهراد سریع دستش
را عقب کشید و با صدای بم شده و دو رگه گفت:

- تو برو من خودم میام.

ساها شانهای بالا انداخت و از اتاق خارج شد. اردلان در آن لحظه
متوجه شهراد نبود. همه حواسش پیش سارا بود. سارا سکوت کرده بود ولی
دردی که می کشید از چشمانش پیدا بود. اردلان می دانست اگر صدای سارا
نمی آید از نجابتش است. وگرنه می توانست همه آنها را بشورد بگذارد کنار
تا خفه خون بگیرند. شهراد در اتاق را باز نگه داشت. چقدر دوست داشت
بیخیال این ماموریت و کاری که مامور انجامش شده بود همراه سارا و اردلان

هما پور اصفهانی
به بیمارستان می‌رفت. معده‌اش هم به گز گز افتاده و بدجور می‌سوخت. اردلان شدیداً از دست شهراد کفری بود، همینطور که از دست کل اهالی آن خانه. برای همین هم با خشم گفت:
- یه ذره شعور ندارن. تو برو به اینا برس من می‌برمش! دختره دیوونه زد خودشو آتش و لاش کرد که نخواد برقصه!
شهراد دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، سارا سارا بود! هنوز سارا بود. چطور از حرف هایش نفهمیده بود که ممکن است بلایی سر خودش بیاورد. از هم دست کمی از اردلان نداشت. از عالم و آدم شاکی بود. ولی فرقی با اردلان این بود که از دست خودش هزار برابر بیشتر از بقیه عصبی بود که حال سارا را درک نکرده و به سخره‌اش گرفته است. اردلان دیگر تعلل نکرد. به سمت در رفت و در چشم به هم زدنی بی توجه به حال نزار شهراد از پیش چشمش غیب شد.

سایه‌ها غرغر کنان صدایش می‌کرد:
- بیا دیگه شهراد، باز بدنامون بیخ کرد.
چشمانش را بست و چند بار نفس عمیق کشید. چطور با این یکی کنار می‌آمد؟! راه افتاد سمت آشپزخانه و با همان صدای گرفته گفت:
- یه کم خودتون رو گرم کنین می‌یام.

یک راست رفت سر یخچال، صدای سارا توی ذهنش آکو می‌شد، حرفایی که زد. سارا آمده بود توی اتاق برای اینکه خودش را آتش و لاش کند؟ بطری آب یخ را برداشت و لاجرم سر کشید. قطرات خنک آب از گوشه و کنار لبش روی صورتش سرازیر شدند. شیشه را نیمه خالی توی سینک ظرفشویی رها کرد. دستاش را گذاشت لب سینک و سرش را خم کرد. شیر آب یخ را باز کرد و سرش را زیر شیر آب گرفت. قطرات آب سرد را حس نمی‌کرد، داغ بود و این حرارت طبیعی نبود! لعنتی باز همان حس تب توی وجودش بیداد می‌کرد و نمی‌دانست سرچشمه‌اش کجاست!! با احساس درد دستش سرش را از زیر شیر آب کنار کشید و به دستش خیره شد، اصلاً نفهمیده بود چه وقت لب سینک را اینقدر فشار داده که بند بند انگشتانش سفید شده و اینقدر دستش درد گرفته!!



اردلان دوان دوان سوار آسانسور شد. سارا چشمانش را بسته بود، نمی‌شد فهمید از شرم وضعیتی که در آن قرار گرفته این کار را کرده یا از حال رفته

سیگار شکلاتی

است؟ آنها در یک ساختمان سه طبقه نوساز بودند. از خاکی که هنوز هم توی پاگرد و راه پله ها به چشم می خورد می شد فهمید ساختمان تازه ساخته شده. اردلان یک بارک با پله پایین رفته بود فهمیده بود طبقات پایین هنوز ناقص هستند و همینطور رها شده اند. چشم دوخت به سارا، عرق روی پیشانی بلندش سر می خورد. مژه های بی آرایشش روی صورتش سایه انداخته بودند. اردلان با دقت بیشتر نگاهش کرد، می خواست توی صورتش چیز منحصر به فردی پیدا کند. ولی هیچ چیزی نبود!! نه چشمانش به قول معروف سگ داشت. نه پوستش خیلی صاف و یک دست بود. نه بینی عروسکی و نه لبهای قلموهای خوش رنگ. نمی شد گفت بد قیافه است ولی هیچ خبری از زیبایی اساطیری در او دیده نمی شد. سارا سارا بود! یک دختر ساده و معمولی، هیچ چیز خارق العاده ای نداشت. اردلان به خودش پوزخند زد، آره سارا چیز خارق العاده ای در ظاهرش نداشت، ولی همه چیز درونش خارق العاده بود! همه چیزش خاص بود و حتی از دید اردلان سارا در عین سادگی زیبا بود.

آسانسور که توقف کرد بالاخره اردلان چشم از سارا برداشت. خون پایش حسابی کف آسانسور را کثیف کرده بود ولی الان نمی توانست به این چیزها فکر کند. داخل پارکینگ فقط دو ماشین به چشم می خورد. یک روی مشکی و یک دویست و شش آلبالویی. به سمت دویست و شش راه افتاد، در عقب ماشین را باز کرد و سارا را روی صندلی عقب خواباند. برایش مهم نبود که خون پای سارا روکش صندلی ها را کثیف کند. سریع ماشین را دور زد و سوار شد و با تیک آف راه افتاد. تا رسیدن به بیمارستان فحشی نبود که تاز راه بندان و ترافیک و آدم هایی که بد رانندگی می کردند نکرده باشد. ولی بالاخره رسیدند. همین که وارد پارکینگ بیمارستان شد ماشین را در اولین جای پارک با بی دقتی و کج پارک کرد و سریع پیاده شد. سارا اینبار واقعا از حال رفته بود و طبیعی هم بود. خون زیادی از دست داده بود. او را دوباره در آغوش کشید و با پا در ماشین را به هم زد و با دزدگیر درها را قفل کرد. بعد از آن با سرعت وارد بیمارستان شد. سارا را به قسمت اورژانس بردند و تشخیص دادند دو جای پای راستش و یک جای پای چپش نیاز به بخیه دارد. به خاطر عمومی بودن قسمت اورژانس اردلان بالای سر سارا ایستاده بود. سارا بی حال روی تخت افتاده بود. دکتری مشغول تمیز کردن اطراف زخم پایش بود و هر از گاهی زیر لب نوچ نوچ میکرد و بدتر روی اعصاب اردلان خط می کشید. همین که دلمه های روی زخم ها را برداشت خون دوباره بیرون

هما پور اصفهانی
زد و اردلان با درد چشمانش را بست. دکتر همزمان که تند تند خون‌ها را
نمیز می‌کرد به پرستار کنار دستش دستور می‌داد که سریعتر وسایل بخیه را
آماده کند. در همان حالت رو کرد به اردلان و گفت:
- چه به روز پاش اومده؟
اردلان مختصر و مفید گفت:
- با شیشه بریده.

دکتر که سن و سالی هم از او گذشته بود پوفی کرد و به کارش ادامه
داد. دست سارا دراز شده روی تخت کنار بدنش قرار داشت. اردلان دلش
می‌خواست با همه وجود دست سارا را توی دستش بگیرد و فشار بدهد، که
به او نشان بدهد کنارش است و درد او را درک می‌کند. ولی می‌دانست اگر
درصدی سارا متوجه کارش بشود هرگز او را نمی‌بخشد. سارا اگر اجازه داده
بود اردلان بغلش کند فقط و فقط به خاطر این بود که خودش قدرت راه رفتن
نداشت، ولی این یک کار را مطمئن بود که نمی‌بخشد. دستی توی موهایش
کشید و عقب عقب رفت. یک صندلی تکی کنار تخت قرار داشت. نشست
روی صندلی و سرش را گرفت بین دستانش. خیلی وقت بود نتوانسته بودند با
بازی دراز ارتباط برقرار کنند. الان بهترین فرصت بود که گزارشات لازم
را به مافوقشان بدهد. می‌دانست که آنها در انتظار و نگران هستند. از جا
برخاست و بدون هیچ توضیحی به دکتر و پرستاری که همچنان مشغول بودند
راه افتاد به سمت راهروی بیمارستان تا یک تلفن عمومی پیدا کند. کار خیلی
سختی هم نبود. یک کارت تلفن خرید و با سرهنگ کاوه تماس گرفت و ریز
تا درشت اطلاعات را با سرعت و محافظه کاری برای سرهنگ شرح داد. در
آخر توضیح داد که معلوم نیست کی بتوانند از آن خانه خارج شوند و ممکن
است اطلاعات بعدی را تا ماه بعد هم نتوانند در اختیار مافوقشان بگذارند.
بعد از تمام شدن مکالمه نفس آسوده‌ای کشید و دوباره نزد سارا برگشت. کار
بخیه تمام شده بود. به او سر می‌وصل کرده و رهایش کرده بودند.



هرکس گوشه‌ای ولو و سرش به کار خودش گرم بود. شهراد هم مثل بقیه
روی کاناپه نشسته و پاهایش را دراز به دراز روی میز مستطیلی شکل جلوی
گذاشته بود و سرش را توی گوشی‌اش فرو کرده بود. سعی داشت حواسش را
بدهد به گیم گوشی، ولی گیم آن لحظه مسخره‌ترین کاری بود که می‌توانست
خودش را با آن سرگرم کند. هر کاری می‌کرد حواسش پرت بشود فایده‌ای
۳۶۷

سیگار شکلاتی

نداشت، صدای پر بغض سارا چنان توی گوشش می پیچید که با همه وجود هوس می کرد از جا بلند بشود و مغز خودش را با دیوار روبرویش متلاشی کند. حرفهای سارا و شاید هم کاری که کرده بود، برایش گران تمام شده بود و همین باعث می شد حتی یک کلمه از حرفایش از ذهنش نروند و دوباره و سه باره و هزار باره آکو وار عقب جلو بشوند و خودشان را به رخ بی رخ شهراد بکشند. احساس درد داشت، یک درد عمیقی که مستقیم هدایت می شد به سمت قلبش! قلبی که مدت ها بود به آستانه مطلق درد رسیده بود و هیچ دردی را احساس نمی کرد! درد برای قلبش شده بود یک عادت و نسبت به آن دچار خوگیری محض شده بود. باید میزان درد وارده آنقدری اضافه تر می شد تا به آستانه اختلافی خودش برسد و شهراد آن را حس کند! حالا سارا و صدایش و بلایی که سر خودش آورده بود و حتی سیلی که از او خورده بود، برایش شده بودند یک آستانه اختلافی. پوزخند زد! حقا که این اسم برازنده آن دختر بود. آستانه اختلافی!

صدای زنگ که بلند شد ساها از جا پرید و گفت من باز می کنم. نگاه شهراد دنبالش کشیده شد، با آن تیپ اسپرت چیریکی واقعا زیبا شده بود. ولی زیبایی یک زن تنها چیزی بود که شهراد مدت های مدیدی بود نمی دید! ساها آیفون را زد و به نگاه کنجکاو سیامک گفت:

- بچه هان!

شهراد دستش را مشت کرد که مبادا از جا بلند بشود و برود جلوی در تا مطمئن بشود آن دختر دیوانه که برای دفاع از عقایدش زد خودش را لت و پار کرد سالم است یا نه؟! باز دوباره دستش بی اختیار رفت سمت قلبش. لبخند نشست روی لبش و توی دلش نالید:

- باز برمی گرده این دور گردون! اول تب و حالا هم این درد لعنتی ... تمام دردهایی که یک روزی تحت شرایط سخت زندگی در کردستان با آنها خداحافظی کرده بود دوباره داشتند به او دهن کجی می کردند. چه کرده بود این آستانه اختلافی تخس و سرتق با او؟ در خانه باز شد و اردلان در حالی که سارای خواب را روی دستانش حمل می کرد داخل شد و ساها که کنار در ایستاده بود پشت سرش در را بست و همینطور که سارا و پاهای بااله پیچی شده اش را برانداز می کرد گفت:

- چی شد؟!

اردلان بی توجه به بقیه که نشسته و منتظر نگاهش می کردند راه افتاد

هما پور اصفهانی

سمت اتاق دخترها و در همان حالت جواب داد:

- پاهاش رو بخیه کردن، دو سه روز کلاً نباید راه بره. بعدش هم خیلی نباید فعالیت داشته باشه. ساها قیافه‌اش در هم شد و گفت:

- حیف! سارا می‌تونست یکی از بهترین‌های گروهمون باشه. اندامش چون می‌داد برای ...

قبل از اینکه اردلان که با شنیدن این حرف ساها در جا خشکش زده بود چیزی بگوید شهراد به سرفه افتاد. سرفه‌های مصلحتی که فقط برای خفه کردن ساها و جلوگیری از ادامه حرفش با فشار به گلو و ریه و حنجره‌اش تولید می‌کرد. ساها واقعاً خفه شد و پرید سمت آشپزخانه تا برای شهراد آب بیاورد و همزمان داشت می‌گفت:

- شهراد چی شدی یهو؟ وایسا الان آب می‌یارم. سیامک بزن پشتش ...

اردلان بی توجه به آنها دندان قروچه‌ای کرد و راه افتاد سمت اتاق سارا. آرزویش بود دندان‌های ساها را توی دهانش بریزد. دختره مزخرف! داشت پتو روی سارا می‌کشید که ساها وارد اتاق شد و مثل وروره جادو به حرف افتاد:

- ببین اردی جون، مسئولیت سارا با خودت باشه این مدت. جمشید جون دو نفر رو جای شماها فرستاد که برای مهمونی تو گروهمون باشن. دیگه نیازی به شما نیست. خودش گفت تو هوای سارا رو داشته باشی تا ما بتونیم به تمرینمون برسیم. راستی دکتر دوا موا داده واسش؟!

اردلان فقط سرش را به نشانه مثبت تکان داد. این دختر اگر یک چیز درست و حسابی در این مدت خواسته بود همین بود. اینطوری می‌توانست کند پیش رفتن روند تحقیقاتش را هم موجه جلوه بدهد. ساها همینطور که کمک اردلان پتوی روی سارا را مرتب می‌کرد گفت:

- خوب پس خودت مراقب حال و احوالش باش. ان شاء الله بتونه مهمونی رو بیا. تا پنج روز دیگه ک می‌تونه راه بره؟ اردلان کلافه و کوتاه گفت:

- می‌تونه، ولی نباید خیلی به خودش فشار بیا.اره.

- خوبه، چون باشه خیلی بهتره. جمشید خان گفته همه باید ...

اردلان دیگر طاقت نیاورد. وسط حرف‌های ساها پرید و گفت:

- بهتر نیست بقیه حرفا رو بیرون بزنی؟ سارا باید استراحت کنه.

ساها دو دستی جلوی دهنش رو چسبید و سرش را به نشانه موافقت تکان

سیگار شکلاتی

داد و جلوتر از اردلان از اتاق خارج شد. همین که ساها از اتاق بیرون رفت بدون حرف نشست لب تخت سارا. دلش می‌خواست نگاهش کند، فقط نگاه از او آرامش می‌گرفت، باید فکری به حال احساسات نا به سامانش می‌کرد. شهراد همینطور که همه وجودش گوش بود باز هم خودش را مشغول گوش موبایلش نشان داد. ساها که تازه از اتاق خارج شده بود غرزد:

- این پسر چه اینقدر بد اخلاقه؟ اصلا دل خوشی ندارم ازش. به ندرت از شهراد یاد بگیره.

شهراد از گوشه چشم نگاهش کرد و پوزخندی زد. ساها چه خبر داشت! ساها طبق معمول این دو سه ساعت که از تمرین گذشته بود بی خیال پرید وسط سالن. مبلمان را گوشه‌ای از سالن چسبیده به دیوار چیده بودند که جایی برای نشستن داشته باشند و هنوز هم فضای بازی به تمرینشان اختصاص داشت. ساها مشغول تمرین شد و کامیار هم به او پیوست. شهراد دستش را روی معده‌اش گذاشت و چشمنش را از زور درد بست. رفلکس‌های معده‌اش آزاردهنده شده بودند. گوشی را پرت کرد کنارش و سرش را به پشت کاناپه تکیه داد و چشمانش را بست. صدای جیغ و داد ساها و بقیه روی اعصابش بود. اما همچنان باید خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد. نمی‌دانست چقدر گذشته که دستی روی شانه‌اش نشست. دست ظریف تر از آن بود که دست اردلان باشد. سریع چشمانش را باز کرد و صاف نشست. ساها بود که می‌خواست گردن شهراد را ماساژ بدهد. لبخندی به صورت گیج شهراد زد و خواست دوباره دستش را سر جای قبلی قرار بدهد که شهراد این بار با خشونت دستش را پس زد و گفت:

- نکن بچه! خوشم نمی‌یاد هی خودت رو می‌چسبونی بهم ...

این روزها حوصله خودش را هم نداشت. یادش رفته بود آن شهراد الکی خوش همیشه در حال شوخی و خنده بود. فقط می‌خواست تنها باشد. انگار حالا اردلان و سکوت‌های سنگینش را بهتر درک می‌کرد. قبل از اینکه فرصت کند از جا بلند شود، ساها با همه قدرتش شانه‌های شهراد را گرفت و به آن فشار آورد تا مانع از بلند شدنش بشود و گفت:

- استاد اینقدر تلخ نباش! می‌خوام باهات حرف بزنم. تنها بهوش همین!

شهراد باز یاد حرف ساها افتاد. منم یکی از شما! هنوز نتوانسته بود از این خانه خارج شود تا هویت این دختر را کشف کند. نفهمیده بود منظور از

چپست. چیزی هم نبود که بتواند پایش بشود برای کشف حقیقت. اینطوری راحت خودشان را لو می‌دادند. ساها وقتی سکوت شهراد را دید با صدای آهسته به گونه‌ای که کسی شک نکند گفت:
- من از اینا نیستم!

شهراد چشمانش را بست و سعی کرد فقط شنونده باشد. او نباید تحت هیچ شرایطی حرفی از هویتش می‌زد. حتی اگر ساها علناً اعلام می‌کرد که یکی از نیروهای خودی است. بازی دراز گفته بود در صدد هستند که در برخی روزنه‌های دیگر باند هم نیروهایی وارد بکنند ولی کی و کجا را نگفته بود. شهراد به هیچ عنوان نمی‌توانست ریسک بکنند. ساها ادامه داد:

- خوب می‌دونم که توام از اینا نیستی. اصلاً خلاف ملاف بهت نمی‌یاد. نمی‌دونم اینجا چی کار می‌کنی ولی مطمئنم توام مثل من هدف خاصی داری. از چشمت اینو می‌خونم.

شهراد باز هم چشمانش را باز نکرد. ساها که سکوت شهراد را گذاشته بود پای تایید حرفهایش با هیجان گفت:

- من از این گروه بیزارم شهراد! من می‌خوام اینا رو کن فیکون کنم، ولی دست تنها واقعا از پیشش بر نمی‌یام. می‌دونم دیوونگیه که دارم برای تو می‌گم ولی من از همون روز اولی که دیدمت فهمیدم توام مثل من این کاره نیستی. فقط داری نقش بازی می‌کنی. من کسانی که مثل خودم باشن رو خیلی خوب می‌شناسم. تو عین خودمی! چشمت پر از کینه است! من به کمکت نیاز دارم تو رو به کسی که می‌پرستی دست از این غرور و سکوت بردار و بگو که توام با منی. کامیار یه جورایی به من شک کرده با بدبختی تونستم دهنشو بسته نگه دارم. خسته شدم از این همه تنهایی و یه تنه جنگیدن. بیا دو نفره وارد بشیم، مطمئن باش خیلی راحت تر می‌تونیم همشون رو به زمین بزنیم. تو حتی نمی‌تونی فکرشو بکنی که اینا چه کارایی که از دستشون بر نمی‌یاد!

شهراد بالاخره چشمانش را باز کرد، زل زد توی چشموهای قهوه‌ای و گرد ساها. چند ثانیه‌ای نگاهش طول کشید آنقدری که نفس ساها سنگین شد و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. حس می‌کرد روی سینه‌اش یک وزنه سنگین گذاشته اند. یک وزنه سربی، سربی که رنگش قهوه‌ای بود و مستقیم از رنگ دانه‌های نگاه شهراد می‌آمد. این بار نوبت ساها بود که چشم ببندد و زیر لب کاملاً بی اختیار زمزمه کرد:

- حیف توئه!!

سیگار شکلاتی

شهراد یهوئی زد زیر خنده. نه فقط به حرف آخر ساها، که به کل حرفهایش. شروع کرد به قهقهه زدن. طوری می خندید که اشک از چشمانش سرازیر شده بود. کامیار و اردلان که توی اتاقها بودند از شدت بلندی صدای خنده شهراد از اتاق بیرون آمدند. سیامک هم که گوشه آشپزخانه مشغول پیچ با نیاز بود همراه نیاز هر دو کنجکاو به ساها و شهراد نگاه می کردند. ساها زیر لب نالید:

- شهراد خواهش می کنم!!

در نگاهش ترس از لو رفتن موج می زد. شهراد از جا بلند شد، می توانست با یک کلمه دودمان ساها را به باد بدهد ولی تا وقتی که نمی توانست کامل از نیت و قصد این دختر مطلع بشود وقتش نبود که این کار را بکند. پس فقط گفت:

- خیلی بامزه ای تو دختر!

بعد هم بی توجه به نگاههای خیره اطرافیان راه افتاد سمت اتاقش و جلوی در که رسید گفت:

- من خستم! می خوام دو ساعت خبرم بخوابم، کسی مزاحم من نشه!

این را گفت و از کنار اردلان که با تعجب نگاهش می کرد رد شد. رفت توی اتاق و همین که اردلان هم وارد شد، در را بست. در که بسته شد نفس حبس شده اش را آزاد کرد. حالا راحت می توانست جایی توی آرامش بنشیند. سیگارش را دود کند و مشغول رمزگشایی حرفهای ساها بشود. البته اگر آکوی آستانه اختلافی دست از سرش بر می داشت ... بی توجه به نگاههای کنجکاو اردلان سیگاری برداشت و زیر لب نالید:

- گل بود به سبزه نیست آراسته شد!



با شنیدن صدای بلند موسیقی چشمهایم را باز کردم. شنیدن صدای این موسیقی بلند برایم عادت شده بود. چند روز بود که به طور مداوم بچه ها مشغول تمرین بودند و من هر بار خدا را شک می کردم که مجبور به همراهیشان نیستم. سر جایم به طوری که به پایم فشار نیاید غلت زدم. صدای داد و هوار بچه ها روی اعصابم خطهای ممتد و شکسته می کشید. ناچار پتو را کنار زدم و نشستم. چهار روزی از استراحت مطلقم می گذشت و حالا می توانستم از جا برخیزم. زخم های کف پایم خیلی وخیم نبودند. زخمی های روی پا و مچم بدجور بخیه خورده و نیاز به مراقبت داشتند. از جا بلند شدم

هما پور اصفهانی

در راه افتادم سمت میز آرایش کنار اتاق. دستی روی موهای بلند و مجعدم قهقهه ای کشیدم. به خاطر زیاد خوابیدن حسابی آشفته شده بودم. بعد از مرتب کردن موهایم رفتم سمت گوشیم که کنار بالش گذاشته بودم. یک اسام اس بیشتر نداشتم. می دانستم از اردلان است. چون کسی به جز او در این چند روز به من اسام اس نمی داد. وقت هایی که دخترها در اتاق بودند و او در اتاق خودشان اسام اس می حال می پرسید. این بار هم نوشته بود:

- بیداری؟! پیام پیشست؟

این برنامه این چند روز بود، بیدار که می شدم او برایم صبحانه یا بقیه وعده های غذایی را می آورد داخل اتاق و تا زمانی که دوباره تصمیم می گرفتم بخوابم پیشم می ماند. این روزها اصلاً از اتاق بیرون نرفته بودم و کسی هم به جز اردلان و گاهی نیاز سراغم را نگرفته بود. تنهایی را اینجور وقتها می شد لمس کرد. دلم از شهراد گرفته بود که اصلاً نیامد حالم را بپرسد. اینقدر درگیر تمرین هایش شده بود که من را به کل از یاد برده بود. هر چند از اول هم نمی توانستم از او توقعی داشته باشم. چه خوب بود که حداقل اردلان را کنار خودم داشتم. جوابش را نوشتم و نشستم لب تخت. کمتر از ده دقیقه بعد در اتاق بعد از تقه کوچکی باز شد و اردلان آمد داخل. هر دو به هم لبخند زدیم و او توی سلام پیش قدم شد:

- سلام ... صبحت بخیر.

سینی بزرگی دستش بود، در اتاق را با آرنجش بست و جلو آمد. کمی خودم را روی تخت عقب کشیدم، چهارزانو نشستم و گفتم:

- سلام، صبح توام بخیر پرستار مهربون ...

سریع به پایم اشاره کرد و گفت:

- مواظب باش! اینجوری می شینی یه موقع زخم باز می شه.

دستی روی باندها کشیدم و گفتم:

- نه خیلی بهتره! منم مراقبم نگران نباش پرستار مهربون.

لبخند دلسوزانه ای زد و نشست روی تخت روبروی من. سینی را گذاشت بینمان و گفت:

- ارسلان اینجا بود بهت می خندید.

ابرویم را دادم بالا و گفتم:

- ارسلان؟ چرا؟

دستش را برد سمت سینی، ظرف شکر را برداشت و چند قاشق داخل

سیگار شکلاتی

چاییم ریخت و با قاشق کوچک دسته طلایی مشغول هم زدنش شد. خوب می دانست چقدر شکر می خورم، خوب می دانست نباید زیاد هم بزند که چاییم سرد نشود. همه عادت های من را فهمیده بود توی این چند روز. همان حین گفت:

- آره، لقب مهربون خیلی هم برازنده من نیست. می دونی خودت! زانوهایم را بغل کردم، قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگویم با اخم تخم گفت:

- سارا اینقدر پاتو تکون نده! دلت کتک می خواد؟

پاهایم را از سمت مخالف او دراز کردم و گفتم:

- بیا، کشتی منو!

زیر لبی زمزمه کرد:

- من غلط بکنم!

بی توجه به نگاه متعجب من قاشق چایخوری را دوبار آرام زد لب استکان چایی. گذاشتش داخل بشقاب کوچکی که داخل سینی بود و با لبخند تلخی گفت:

- تو دیگه باید خوب فهمیده باشی این اردلانی که تو می بینی اون نیست که بقیه می شناسن.

فهمیده بودم. سرگرد اردلان فانی را می گفت که با دیگران حسایی تلخ بود. حرفش را می شد باور کرد. این را حتی از خط اخم وسط ابروهایش هم می شد فهمید که این پسر بیشتر زندگیش را اخم کرده! اینکه چرا اینقدر با من نرم برخورد می کرد را فقط می توانستم به علاقه ای که به برادرم داشته نسبت بدهم. تکه ای نان گذاشت جلویم و گفت:

- مشغول شو تا سرد نشده.

نفس عمیقی کشیدم، لقمه ای نان و پنیر برای خودم گرفتم و گفتم:

- اینا روز به روز دارن تمرینشون رو زودتر شروع می کنن چرا؟ نشده هنوز؟

لقمه بزرگی برای خودش گرفت و گفت:

- نه هنوز! ولی آخراشه. چون خیلی از حرکات موندن بود امروز زودتر شروع کردن. مهمونی لعنتیشون فرداست.

پوفی کردم و گفتم:

- منم باید پیام با این وضعیتیم؟

هما پور اصفهانی

نگاهش را سر داد سمت پاهایم و گفت:

- آگه به من بود که پاهات سالم هم بود اجازه نمی‌دادم پاتو تو اون خرب شده بذاری! اما افسوس که دست من نیست. آهی کشیدم و گفتم:

- مهم نیست، همینش خوبه که به خاطر وضعیتم کسی ازم توقع بیجا نداره. لقمه‌اش را داخل دهنش جا داد و در جواب من سرش را به نشانه مثبت تکان داد. لقمه‌ام را به زور چایی قورت دادم و گفتم:

- واقعاً حوصلم سر رفته توی این اتاق. کاش می‌شد به یه بهونه‌ای بزنیم بیرون.

دستش رفت برای برداشتن لقمه بعدیش و گفت:

- نیاز به بهونه نیست، امروز همه می‌ریم بیرون. با تعجب گفتم:

- جدی؟!!

- آره برای خرید لباس قراره امروز همه بزنیم بیرون. البته اومدن تو توی برنامه نبود، ولی چون به نظر خوب می‌یای می‌ریم. فو‌ش آگه نتونستی راه بری من و تو یه جا می‌شینیم تا بچه‌ها برن.

دل را زدم به دریا و سوالی که مدام می‌خواستم بپرسم ولی جلوی خودم را می‌گرفتم را پرسیدم:

- تو چرا به خاطر من داری خودت رو از همه چیز محروم می‌کنی؟! همش اینجایی در حالی که اون بیرون باشی راحت تر می‌تونی به تحقیقات برسی. از لابراتوار رفتنت هم خبری نیست دیگه!

دستی که داشت می‌رفت بالا تا لقمه را ببرد سمت دهانش میان زمین و هوا ماند و متعجب نگاهم کرد. شاید اصلاً تک‌کُرش را هم نمی‌کرد که چنین سوالی از او بپرسم. ولی واقعاً برایم سوال شده بود! لقمه را گذاشت داخل سینی و گفت:

- چه بهویی آدمو شوکه می‌کنی! یه مقدمه‌ای چیزی بریز قبلش بعد حمله کن.

خنده‌ام گرفت، او هم خندید و گفت:

- اون لابراتوار هیچ لذتی برای من نداره. من باید روی چیزی تحقیق کنم که ... بین خیال سارا. فقط اینو بدون که تو بانی خیر شدی تا من چند روز نفس راحت بکشم.

سیگار شکلاتی

این را که گفت سریع اشاره به سینی کرد و گفت:
- بخور که صد تا کار داریم.

می دانستم من را پیچانده ولی به روی خودم نیاوردم. لقمه بعدی را گرفتم.
ولی همه حواسم به این بود که ته این ماجرا قرار است چه بشود؟! یعنی
امکانش بود که همه ما جان سالم به در ببریم و بتوانیم به هدفمان هم برسیم؟
یا وسط راه همه مان لو می رفتیم و باید با زندگی خدافظی می کردیم؟! نفس
عمیقی کشیدم و ترجیح دادم به این چیزها فکر نکنم، البته فعلاً!



با لباس مناسب جلوی در ایستاده بودم و منتظر بودم بچه ها بیایند. قرار
بود من و اردلان و شهراد و کامیار با هم برویم. نیاز و سیامک و ساها هم با
هم بیایند. ساها از کنارم رد شد و گفت:
- مواظب پات باش فقط!

سرم را برایش تکان دادم و او هم چشمکی زد و رفت. داشتم به این فکر
می کردم که ساها با آن کلاه رنگی رنگی که گذاشته بود روی سرش و با شال
هم رنگ سعی کرده بود گردنش رو تا حدودی بپوشاند خیلی خواستنی و بامزه
و تو دلبرو شده بود. قد بلندی نداشت، ریزه میزه بود. صورتش هم گرد و با
مزه و بانمک بود. اردلان در مورد او به من اخطار داده بود. گویا او با شهراد
حرف هایی زده بود و شهراد هم به اردلان گفته بود و اردلان هم با عمو حسام
مطرح کرده بود و عمو حسام تأکید کرده بود که هیچ گونه آشنایی با این شخص
ندارد. آنها می خواستند پی به هویت ساها ببرند و برای همین همین معاشرت
با او را فعلاً غدقن اعلام کرده بودند. با صدای شهراد پریدم بالا، صدای این
لعتنی بدجور روی اعصابم بود.

- تو مطمئنی می تونی بیای؟! -

بدون اینکه نگاهش کنم نگاهم را دوخته بودم به پاهایم. مجبور شده
بودم دمپایی پا کنم چون کفش به بخیه ها فشار وارد می کرد. بدون جواب
فقط سرم را تکان دادم. از دستش دلخور بودم دلخوری که شاخ و دم نداشت!
صدای نفسش را شنیدم، چند نفس عمیق، پشت سر هم. می فهمیدم می خواهد
چیزی بگوید. هر بار دهان باز می کرد حرفش را بزند. ولی انگار نمی توانست،
پشیمان می شد، دهنش را می بست و یک نفس عمیق ... و باز به همان صورت
و تکرار و تکرار و تکرار. حتی گاهی تک واژه هایی از زبانش شنیده
می شد ولی معنی نداشت و من هم پیگیر معنی شان نمی شدم و خودم را به کری

زده بودم. لابد می‌خواست عذرخواهی کند. عذرخواهی او به هیچ درد من نمی‌خورد! او در مورد من هم قضاوت و هم بی‌توجهی کرده بود. دلم، دلش نمی‌خواست که او را ببخشد.
- می‌تون...

بالاخره دلم بی‌طاقت شد، سرم را آوردم بالا و نگاهش کردم. این دست دست کردنش داشت کنجکاو می‌کرد. مگر عذرخواهی کردن چقدر سخت بود؟ نگاهم را که دید خیره شد به من. نگاهش را ندزدید. چشمهای قهوه‌ایش دود می‌زد. یک نفس عمیق محکم کشید و توی چند ثانیه کوتاه گفت:
- سعی کن منو ببخشی!

و بعدش بدون هیچ حرف دیگری زد از در بیرون. متحیر به رفتنش خیره ماندم. چرا همه رفتارهایش اینقدر عجیب بود؟! حتی برای بخشش هم دستور می‌داد. جمله‌اش از لحاظ دستوری کمی خواهشانه و مودبانه بود اما از لحاظ لحن بیان کاملاً عامرانه و خودخواهانه ادا شد. چشم‌امو توی کاسه سرم چرخاندم و به سرعت زدم از خانه بیرون. اردلان معلوم نبود کجا گیر افتاده بود. به خودم دروغ نمی‌توانستم بگویم توی این خانه که اینقدر غریب بودم، بدجور به اردلان و حضورش وابسته شده بودم. او تنها کسی بود که از من به خاطر خودم حمایت می‌کرد و هیچ توقعی از من نداشت. برادرانه هایش عجیب من را یاد ساسان و مهربانی هایش می‌انداخت. باز چشم خواست پر شود که نهیش زدم! حق نداشت بیارد نه تا وقتی که هنوز انتقام نگرفته بودم. انتقام بلایی که سر ساسانم آمد. جلوی آسانسور ایستادم و دکمه را زدم. همین که رسید توی طبقه‌ای که ما بودیم قبل از اینکه من در آسانسور را باز کنم، دستی از روی شانه‌ام رد شد و در آسانسور را باز کرد. با وحشت چرخیدم، کامیار با صورت خندان گفت:

- ترسوندمت جیگر؟ SORRY!! بزن بریم که دیره.
لجم گرفت از دستش، ولی چیزی نگفتم و رفتم داخل آسانسور. او هم با یک پرش پرید داخل. خوشم نمی‌آمد از تنها بودن با او. نگاه سنگینش را از روی صورتم بر نمی‌داشت. صدایش بلند شد:

- بات چطوره بانوی مصدوم؟
چرا آسانسور حرکت نمی‌کرد؟ با صدای تحلیلی رفته گفتم:

- بهترم!
نگاهم رفت سمت دکمه‌ها و متوجه شدم هیچ کدامان دکمه پارکینگ

سیگار شکلاتی

را نزده ایم. همزمان با هم دستان به سمت دکمه‌ها رفت و قبل از اینکه من فرصت کنم انگشتم را به نفعه او عقب بکشم انگشتش را روی انگشت من روی دکمه فشار داد. خون در رگ‌هایم منجمد شد. همین که آسانسور حرکت کرد حس کردم قدمی به سمت نزدیک شده، صدایش هم وقتی بلند شد رگ و ریشه‌های احساسی که توی لبخندش بود را بروز داد.

- تا حالا کسی بهت گفته فرم صورتت شبیه مدل‌های اونور آبیّه؟
دیده بودم که سیامک و کامیار در صحبت کردن با ساها و نیاز بی تکلف هستند. ولی خودم هیچ وقت به آنها اجازه نداده بودم پایشان را از حدشان فراتر بگذرانند. ساها هم که روز اول مزاحمت برای همدیگر را ممنوع اعلام کرد. او حق نداشت... وای خدا چرا اینقدر جلو آمده بود؟! قبل از اینکه در ذهنم فرصت کنم تصمیمی برای نجات خودم بگیرم حرکتی انجام داد که نفسم از زور حرص و خجالت بند آمد. آسانسور ایستاد. چشمکی زد و خودش را کنار کشید. دلم می‌خواست همان دستش را قطع کنم! بغض چنان گلویم را می‌فشرده که کم مانده بود از شدتش خفه بشوم! با همه وجود دلم می‌خواست کامیار را بکشم. لعنتی هرزه! کثیف بی شعور!! چطور توانست همچین کاری را بکند؟ خدایا من طاقت ندارم! خدایا من می‌میرم!! کامیار رفته بود و من هنوز به دیواره آسانسور چسبیده بودم. با صدای شهراد چشمانم را که بی توجه به دستور من نم‌اشک گرفته بودند بالا آوردم.
- سارا خوبی؟!

حتی رویم نمی‌شد به چشمان شهراد نگاه کنم. می‌دانستم صورتم حسابی قرمز شده. می‌دانستم اینقدر شوکه‌ام که اگر دهن باز کنم بغضم می‌ترکد. حتی مطمئن بودم اگر شهراد و اردلان بفهمند و اوایلا می‌شود. بدون اینکه جوابش را بدهم با قدم‌های لرزان از آسانسور بیرون رفتم و جایی نزدیک شهراد ایستادم. من دیگر جرئت نداشتم حتی از او دور بشوم. صدای اردلان را از پشت سرم شنیدم. با پله آمده بود:
- چی شده؟ چرا وایسادین؟

آخ کاش به جای اردلان الان ساسان اینجا بود. آنوقت خودم را در آغوش می‌انداختم وهای‌های گریه می‌کردم. الان نیاز به بغل داشتم. شدیداً زن باشم و تکیه گاه داشته باشم. اردلان که حال زار من را دید قدم تند کرد و گفت:

هما پور اصفهانی

- چی شده سارا؟!!

شهراد هم که همچنان با نگرانی نگاهم می‌کرد گفت:

- از آسانسور که اومد بیرون این ریختی بود، بالا که چیزیش نبود. سارا؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

اگر حرف نمی‌زدم بدتر می‌شد. سرم را زیر انداختم و به زور و با صدایی که از ته چاه بالا می‌آمد نالیدم:

- بریم. فقط بریم. تو رو خدا ...
ساها داد کشید:

- سه تایی ها، نمی‌این؟ ما رفتیم!

نیاز به سمت ما راه افتاد، می‌خواستم بروم جلو ولی می‌ترسیدم. کاش کامیار با ما نیاید. من نمی‌توانم، کاش برگردم داخل خانه. ولی نه. اگر کامیار هم بقیه را قال بگذارد و بیاید خانه چه؟ من جرئت ندارم حتی لحظه‌ای از شهراد و اردلان فاصله بگیرم. نیاز به ما رسید و کنجکاو گفت:

- چتونه؟! همه منتظر شمایم!

به دنبال این حرف دست من را گرفت و بدن بی حال و نايم را به سمت ماشینی که قرار بود سوار شویم کشید. دوست داشتم بروم، دستم را از دستش جدا کنم و بگویم من از کنار اردلان و شهراد جم نمی‌خورم! ولی قدرت این کار را هم نداشتم. اردلان و شهراد که همچنان گیج از گیجی من بودند هم دنبالمان راه افتادند. کامیار زودتر پشت فرمان نشسته بود و نگاه هرز و آزار دهنده‌اش هنوز روی من سنگینی می‌کرد. صدای شهراد را کنارم به نرمی شنیدم:

- سوار شو، از چیزیم نترس. سعی کن عادی باشی، بعداً حرف می‌زنیم!

به در باز ماشین نگاه کردم، اردلان تردیدم را حس کرد و خودش زودتر از من سوار شد تا خیالم راحت شود که آنها هم هستند. کم کم داشتند یک بوهایی می‌بردند، احمق که نبودند! نه تنها احمق نبودند که به وسیله شغل حساسشان از آدمهای عادی هم خیلی تیز تر بودند. دیدم که اردلان دستش را مشت کرده و پوست لبش را می‌جود، دیدم که شهراد سوار شد و در ماشین را محکم به هم کوبید. صدای کامیار در اومد:

- هی آروم!

شهراد غضبناک نگاهش کرد، فقط نگاه! کلامی حرف نزد و من اعتراف کردم اگر به جای کامیار بودم با همان نگاه حساب کار دستم می‌آمد. گویا

سیگار شکلاتی

کامیار هم دستش آمد که لال شد و به دنبال ماشین جلویی راه افتاد. خودم را گوشه ماشین جمع کرده بودم و بدنم هنوز هم از درون می لرزید. ترسیده بودم! این تنها نقطه ضعف من بود! عفتم! تمام طول راه با هوشیاری بالا اطراف را می پابیدم. می ترسیدم از اینکه دوباره غافلگیر شوم. اینقدر ترسیده بودم که به این فکر نمی کردم که با وجود اردلان و شهراد محال است دیگر بلایی سرم بیاید. بالاخره رسیدیم، کامیار ماشین را داخل پارکینگ بزرگ فروشگاه پارک کرد و غر زد:

- خوبه آدم با شماها بره مسافرت! خوابش می بره!!

همین که از ماشین پیاده شد نگاه هر سه ما به هم دوخته شد. شهراد اول از همه دندان قروچه ای کرد و پیاده شد. بعید نبود داخل این ماشین هم نشود گذاشته باشند. نمی شد حرف بزیم. ساها و نیاز و سیامک هم از ماشین خودشان پیاده شده و منتظر ما بودند. چند نفس عمیق کشیدم بلکه حالم کمی بهتر شود. داشتم از بغض و نفرت خفه می شدم!! گلویم باد کرده بود.

بی هدف جلوی ویتترین مغازه ها می ایستادم و لباس ها را دید می زدم. می خواستم حواس خودم را پرت کنم. ساها از همان اول به شهراد چسبیده بود و شهراد کلافه مدام سعی میکرد از دستش خلاص شود ولی باز هم نمی توانست. سعی می کردم به آنها نگاه نکنم. عصبی تر می شدم! ذهنم را متمرکز کردم روی مهمانی و لباسی که قرار بود بپوشم. اگر به خودم بود که دوست داشتم کت شلوا ری کت دامنی چیزی بپوشم. ولی امکان نداشت. من قصد نداشتم خودم را گاو پیشانی سفید بکنم وسط آن جماعت. ساها و نیاز لباس هایی انتخاب می کردند که چشمان من گشاد می شد! خدا کند از من نخواهند از آن لباس ها بپوشم! حواسم از گوشه چشم به سمت اردلان کشیده شد. با اخم های درهم عقب تر از همه راه می آمد. اما از نگاهش می شد فهمید که شدیداً عصبی است. اینبار به شهراد نگاه کردم، بدتر از اردلان شهراد بود با آن چشم های پر از غیظ! خوب است من حرفی هم نزده بودم! اگر می گفتم کامیار چه کرده چه کار می کردند؟ هر چند بد نبود اگر هم می فهمیدند. ساها روز اول گفت دست درازی و تعرض به بانوان در این خانه خلاف قوانین است. اگر این اتفاق بیفتد دیگر آقایان می توانند حق ضایع شده خانم را پس بگیرند و حق شخص خاطی را کف دستش بگذارند. همه اینها به کنار مگر من رویم می شد به شهراد و اردلان بگویم در آن آسانسور لغتی چه به من گذشته؟! نگاهم باز به سمت شهراد چرخید، می دیدم چطور به کامیار

هما پور اصفهانی

که جلوتر از همه راه می‌رفت و مسخره بازی در آورد نگاه می‌کند. مطمئن بودم همین که از حدش اطمینان حاصل کند یک جا خرخش را می‌چسبد. نیاز و ساها وارد یکی از فروشگاه‌ها شدند و پسرها هم مشغول تماشای ویرین فروشگاه بغلی شده بودند. من جرئت دور شدن از شهرداد و اردلان را هنوز نداشتم و ترجیح دادم همانجا بایستم. شهرداد که انگار منتظر یک فرصت بود که ساها نباشد به سمت من آمد و رخ به رخم ایستاد و با همان نگاه غضب آلود گفت:

- به سوال می‌پرسم، فقط به جواب می‌دی! خب؟

خوب می‌دانستم می‌خواهد چه بپرسد، چقدر از او ممنون بودم که نمی‌خواست خودم توضیح بدهم. انگار حال مرا درک می‌کرد. می‌دانست من قل خوردم و بالاخره بعد از چند لحظه سکوت دهان باز کرد و گفت:

- این مرتیکه کامیار، تو آسانسور، غلطی کرد؟

غلط را می‌شد به خیلی چیزها تعبیر کرد. با این حال بیخیال افکار وسواس گونه‌ام شدم که حالا آنها چه فکری در مورد من می‌کنند و فقط پلک زدم. صدای اردلان کنار گوشم همزمان شد با هجوم بردن شهرداد به سمت کامیار...

- مرتیکه جرومزاده!

شهرداد کاملاً بی مقدمه چنگ انداخت به یقه کامیار و چنان کشیدش به سمت عقب که کامیار پخش زمین شد و شهرداد بدون مکث نشست روی سینه‌اش و حالا نزن کی بزن!! من چنان بهت زده سر جایم خشک شده بودم که هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. سیامک با همه قدرتش سعی می‌کرد شهرداد را از روی کامیار بلند کند ولی موفق نمی‌شد. شهرداد بین مشت زدن هایش هر چه از دهنش در می‌آمد بار کامیار می‌کرد. از بهت خارج شده و حالا داشتم از آن دعوا لذت می‌بردم، کامیار حقش بود! پسر بی شرف! از داد و هوار آنها مردم جمع شده بودند، ولی کسی جرئت نداشت جلو برود و شهرداد را بگیرد. حتی اردلان هم دست به سینه نزدیک من ایستاده بود و با لذت به این صحنه خیره شده بود. سیامک هم که جسارت کرده بود بنده خدا یک در میان مشت می‌خورد. با صدای جیغ چند دختر سرم را برگرداندم سمت چپ. ساها و نیاز بودند که از فروشگاه بیرون پریده بودند. ساها همین که رسید به پسرها جلو رفت و دستانش را دور شانه عریض شهرداد حلقه کرد و سعی کرد بلندش کند

سیگار شکلاتی

در همان حین جیغ می‌زد:
 - چه مرگتونه شما دو تا؟! شهراد تو رو خدا ولش کن کشتیش!!
 وقتی ساها وارد عمل شد بالاخره دو سه نفر دیگر هم جرئت کردند جلو
 بروند و همه با هم شهراد را عقب بکشند. همانطور که دست و پا می‌زد
 خودش را رها کند و دوباره حمله ور بشود با داد گفت:
 - تو گوه خوردی رفتی طرف سارا!! اینو بکن تو گوشت مرتیکه، یه بار
 دیگه دور و برش ببینمت کشتمت! بی ناموس ...
 با صدای اردلان بیخیال قندی که داشت در دلم آب می‌شد شدم:
 - سارا ... بیا بریم، بچه‌ها دارن برمی‌گردن.
 نگاهش کردم. اشتباه نمی‌کردم، ما هر دو از این دعوا نهایت لذت را برده
 بودیم. ساها کشان کشان شهراد را می‌کشید و سیامک هم کامیار آش و لاش
 شده را می‌برد. اردلان با صدایی که ته مایه خنده داشت گفت:
 - شهراد انتقام هممونو گرفت!
 ریز ریز خندیدم و گفتم:
 - دلم بدجور خنک شد.
 - منم، لامصب مته آوار فرو ریخت رو سر کامیار. نداشت من یه تکونی
 به خودم بدم.
 همانطور که سعی می‌کردم جلو خنده‌ام را بگیرم گفتم:
 - حقش بود.
 یک دفعه ایستاد، من هم ایستادم و با تعجب نگاهش کردم. نگاهش را
 از من دزدید و گفت:
 - سارا، اون مرتیکه که ... می‌خوام بگم ... یعنی خیلی اذیتت کرد؟
 از شرم داغ شدم، سرم را زیر انداختم. درمانده شده بودم که در جوابش
 چه بگویم؟! کمی به من نزدیک شد و گفت:
 - می‌تونی بگی چی کارت کرد؟
 از صدایش مشخص بود که او هم عصبی است و شرمگین. سرم را به چپ
 و راست تکان دادم و با صدایی که لرزشش محسوس بود گفتم:
 - توده پونزده ثانیه وقت نداشت که بخواد ... که بخواد کاری بکنه. ولی
 همونم ...
 دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:
 - بیخیال عزیزم، فهمیدم. بهش فکر نکن. بیا بریم که جا موندیم.

هما پور اصفهانی

خدا اردلان را گذاشته بود سر راه من تا همه‌اش یاد ساسان بیفتم. ساسان مظلوم من که همیشه حواسش به من بود و هوایم را داشت. رسیدیم نزدیک نیاز و سیامک و کامیار. کامیار به سختی راه می‌آمد و زیر بینی و کنار لبش خونی و متورم بود. نیاز غر می‌زد:

- صد بار گفتم آدم باشین! شما دوتا آخرم کل گروهو به باد می‌دین. من موندم جمشید خان تو شما چی دید که آوردتون تو گروه اصلی؟ سیامک توام دست کمی از این احمق نداری، یه بارم با این گیرایی که به ساها می‌دی تو کتک می‌خوری.

چون ما تندتر راه می‌رفتیم از آنها فاصله گرفتیم و دیگر چیزی نشنیدم. اردلان آهی کشید و گفت:

- حوصله ات سر رفته بود. اومدی یه بادی به کلت بخوره، چی شد! شرمنده شبت خراب شد. لبخند زدم و گفتم:

- آگه کسی هم شرمنده اس منم که باز دردرس درست کردم! از بالا نگاهی شیطان حواله‌ام کرد، من هم کمی سرم را بالا گرفتم تا چشمانش را ببینم. قدش خیلی از من بلندتر بود. چشمکی زد و گفت:

- به خنک شدن دلمون می‌ارزید... راستی پات چطوره؟ نگاهی به پاهایم انداختم و گفتم:

- خوبم، دیگه درد نداره خدا رو شکر.

او هم زیر لب خدا رو شکری گفت و وارد راه پله پارکینگ شد. همینطور که دنبالش می‌رفتم گفتم:

- فقط موندم حالا لباس چی می‌شه؟! شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- گور بابای خودشون و مهمونیشون!

با خنده به سمت ماشین رفتیم، این هم از لباس خریدن ما!!



- اردی خوبی؟

اردلان در حالی که ساعت مچی‌اش را باز می‌کرد با پوزخند گفت:

- والا از تو بهترم! زدی آش و لاشش کردی که پسر ...

شهراد بی حال و خسته ولو شد روی تخت و بی توجه به حرف اردلان گفت:

سیگار شکلاتی

- سارا خوب بود؟
اردلان همینطور که لب تخت می‌نشست، خم شد پاکت سیگار شهزاد را برداشت. یک نخ بیرون کشید گذاشت گوشه لیش و در همان حین گفت:
- بنده خدا همچین شوک شد از حرکت تو که تا چند لحظه پلک هم

نمی‌زد.
شهزاد نیم خیز شد، پاکت سیگار را از دست اردلان گرفت، یک دانه سیگار بیرون کشید، گرفت نزدیک فندکی که اردلان برای سیگار خودش روشن کرده بود و گفت:

- راه داشت که کشته بودمش!
اردلان پکی به سیگارش زد و گفت:

- کیو؟ سارا رو؟
شهزاد هم همزمان به سیگارش پک زد، باز ولو شد روی تخت و گفت:
- نه بابا اون مرتیکه رو ... شانس آوردیم کار اون خلاف قوانین بود نه ما. وگرنه که الان به صلابه می‌کشیدنمون!
اردلان با تعجب گفت:

- یعنی آگه این کار خلاف قوانین هم بود باز انجامش می‌دادی؟
شهزاد پوزخندی زد، ساعدش را روی چشمانش گذاشت و گفت:
- من تازه وقتی زدم شل و پلش کردم به این فکر کردم که کارم درست بوده یا نه!

اردلان به شهزاد حق می‌داد، آن لحظه نمی‌توانست به این فکر کند که چرا شهزاد برای سارا یقه می‌دراند. به این فکر می‌کرد که خودش هم دست کمی از شهزاد نداشته. زمزمه وار گفت:
- خیلی ترسیده بود سارا، بنده خدا!
شهزاد با غیظ گفت:

- وقتی اومد توی این خونه فکر کرد کجا داره می‌ره؟ یعنی می‌خواه بگی بدون فکر اومده؟! اون صد در صد می‌دونسته با این صحنه‌ها مواجه می‌شه.
اردلان جوابی نداشت که بدهد، حق با شهزاد بود. واقعاً هم سارا باید فکر همه چیز را می‌کرد. اما چیزی که این وسط مهم بود این بود که از نظر اردلان شهزاد احساس او را درک نمی‌کرد. درک نمی‌کرد حسی را که جدیداً داشت ریشه‌های عمیقی در قلب اردلان به وجود می‌آورد. تنها کاری که توانست بکند این بود که پک‌های عمیق تری به سیگارش بزند. شهزاد هم پشت به

هما پور اصفهانی

اردلان کرد و با خودش فکر کرد:

- چه چیزی امنیت سارا رو توی این خونه تضمین می‌کنه؟ اون که با یه اتفاق ساده اینطور حالش خراب شده بود آگه همین اتفاقی یک بار دیگه براش بیفته چی کار می‌کنه؟!

یک لحظه در ذهنش تصور کرد اتفاقات بدتری را که ممکن بود برای سارا بیفتد. چشمانش باز و به سقف خیره بود، توی تاریکی اتاق یک سقف خاکستری پیش رویش بود، اما تصورات ذهنش آن را به بدترین شکل ممکن رنگ آمیزی می‌کردند و طرح می‌زدند. سارایی که بین کامیار و جمشید و سیامک دست به دست می‌شد صدای داد اردلان او را از فکر خارج کرد: - شهراد! کجایی؟! سوختی ...

شهراد با حس عمیق سوزش روی دستش صاف نشست، اردلان هم نشست و گفت:

- خودت نفهمیدی خاکستر سیگار رو داری می‌ریزی روی اون دست؟ از بوی سوختن موهای دستت من فهمیدم! کجا بودی باز؟!!

شهراد بی حرف سیگارش را توی جا سیگاری خاموش کرد. دستی به فکش کشید، خودش هم نفهمیده بود چطور دندان هایش را به هم فشرده که حالا فکش اینقدر تیر می‌کشد. از جا برخاست و گفت:

- من می‌رم روی تراس ...

اردلان پا پیچش نشد، می‌دانست فکر آزار دهنده‌ای در حال آزار دادن دوستش است. به حدی که او سوزش دستش را احساس نکرده بود!!

شهراد بدون برداشتن هیچ لباس گرمی از اتاق خارج شد و وارد تراسی شد که توی پذیرایی قرار داشت. تراسی که دیوار جلوش آنقدر بلند بود که به جایی دید نداشت، ولی فضای خوبی برای دریافت هوای آزاد بود. به دیوار تراس تکیه زد و چشمانش را بست. تصوراتش حتی از تصورات گذشته خودش زجر آور تر بودند. با شنیدن صدایی چشمانش را باز کرد و به سمت در تراس چرخید:

- قهوه؟!!

ساحا بود که طبق معمول با یک پیراهن مردانه تا سر زانو جلوی در ایستاده و مظلومانه نگاهش می‌کرد. به آن نیاز داشت، پس سرش را به نشانه مثبت یک بار تکان داد. ساحا با پاهای برهنه‌اش وارد تراس شد و یک لحظه لرز به اندامش نشست. سر جا ایستاد، کمی خودش را لرزاند و گفت:

سیگار شکلاتی

- ووووی! چه سرده ...
شهراد تکیه‌اش را از دیوار کند، قدمی به ساها نزدیک شد، ماگ قهوه را
از دستش گرفت و گفت:
- برو تو، سرما می‌خوری ...
ساها با وجودی که دندان هایش از سرما به هم می‌خوردند، سرش را به
چپ و راست تکان داد و گفت:
- نه خوبم!

بعد اشاره‌ای به بازوهای برهنه شهراد کرد و گفت:
- خودتم هیچی تنت نیست.
شهراد نگاهی به بازوهای پهنش انداخت و گفت:
- من عضله هام تا حدودی جلوی سرما رو می‌گیرن، تو برو تو ...
ساها پا روی زمین کوبید و گفت:
- نمی‌رم! مگه زوره؟ بین دیگه دندونامم به هم نمی‌خوره.
بعد از این حرف دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت:
- هییییی!

شهراد خنده‌اش گرفت، جرعه‌ای از قهوه داغ و خوشمزه‌اش را مزه مزه
کرد و گفت:
- صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

ساها در تراس را بست و به دیوار تکیه داد. کف پای راستش را روی
پای چپش گذاشت تا کمی از سرمای که از طریق زمین به بدنش منتقل می‌شد
بکاهد و گفت:

- استاد چی شده امروز اینقدر دور از جونت هاپویی؟
شهراد به دیوار روبروی ساها تکیه داد، بدون نگاه کردن به ساها به جایی
روی دیوار مقابل خیره شد و گفت:

- بعضی وقتا بیشتر از حد توانم حرص می‌خورم.
ساها شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اینقدر رو این دختره غیرت داری؟ یا فقط خواستی یه کم کامیار رو
گوشمالی بدی و به قولی ازش کینه داشتی، خواستی خودتو تخلیه کنی!
شهراد قهوه‌اش را لاجرعه نوشید، با همان ماگ در دست، دست به سینه
شد. خیره به چشمان شیطان ساها نگاه کرد و گفت:
- منظورت چیه؟

هما پور اصفهانی

ساحا که از برودت نگاه شهزاد بدجور حساب کار دستش آمده بود، خندید و گفت:

- وا استاد! چرا همچین نگاه به آدم می‌کنی؟ خو آخه یه جوری هوار شدی رو سر کامیار که دو حالت تو ذهن آدم شکل می‌گیره. یا عاشق سارایی! یا از کامیار متنفری!

شهزاد قهقهه‌ای زد که بیشتر عصبی بود و گفت:

- عشق؟ هه! صد در صد!

ساحا هم پوزخندی زد و گفت:

- آره می‌دونم عشق به گروه خونیت نمی‌خوره! ولی بد نیست یه کم دست از بی احساسی برداری و درست به دور و برت نگاه کنی.

شهزاد چپی چپی حواله ساحا کرد و ساحا سریع حرف را عوض کرد:

- من و تو هدفمون مشترکه، بهتره چیزی سد راهمون نشه. مگه نه؟ بین اون ریختی به من نگاه نکن، من که می‌دونم توام مثل منی. توام اومدی حال این جماعت رو بگیری. چرا قایم می‌کنی؟

شهزاد ماندن بیشتر از آن را جایز ندانست، خودش را از دیوار جدا کرد و به سمت ساحا رفت. توی یک قدمی‌اش ایستاد، دستش را جلو برد و یقه پیراهن مردانه‌ای که سارا پوشیده بود را صاف و صوف کرد و گفت:

- بین خاله ریزه! این حرفایی که می‌زنی همش بین خودمون می‌مونه، می‌دونی چرا؟ چون عادت ندارم برای کسی دردرس درست کنم. ولی بهتره نموش کنی! من دقیقاً برای همون چیزی اینجا هستم که همه ازش خبر دارن. هیچ هدف پنهانی هم وجود نداره. توام آگه خیلی جونت برات عزیزه، اینقدر راحت به کسی اعتماد نکن! چون به فرض آگه من هوس کنم گوشمالیت بدم الان آتوی خیلی خوبی ازت دارم، فهمیدی؟

ساحا ترسیده و مظلومانه خیره مانده بود به چشمان وحشی شهزاد. شهزاد ماگ را بالا آورد و گفت:

- ممنون! چسبید... شب خوش!

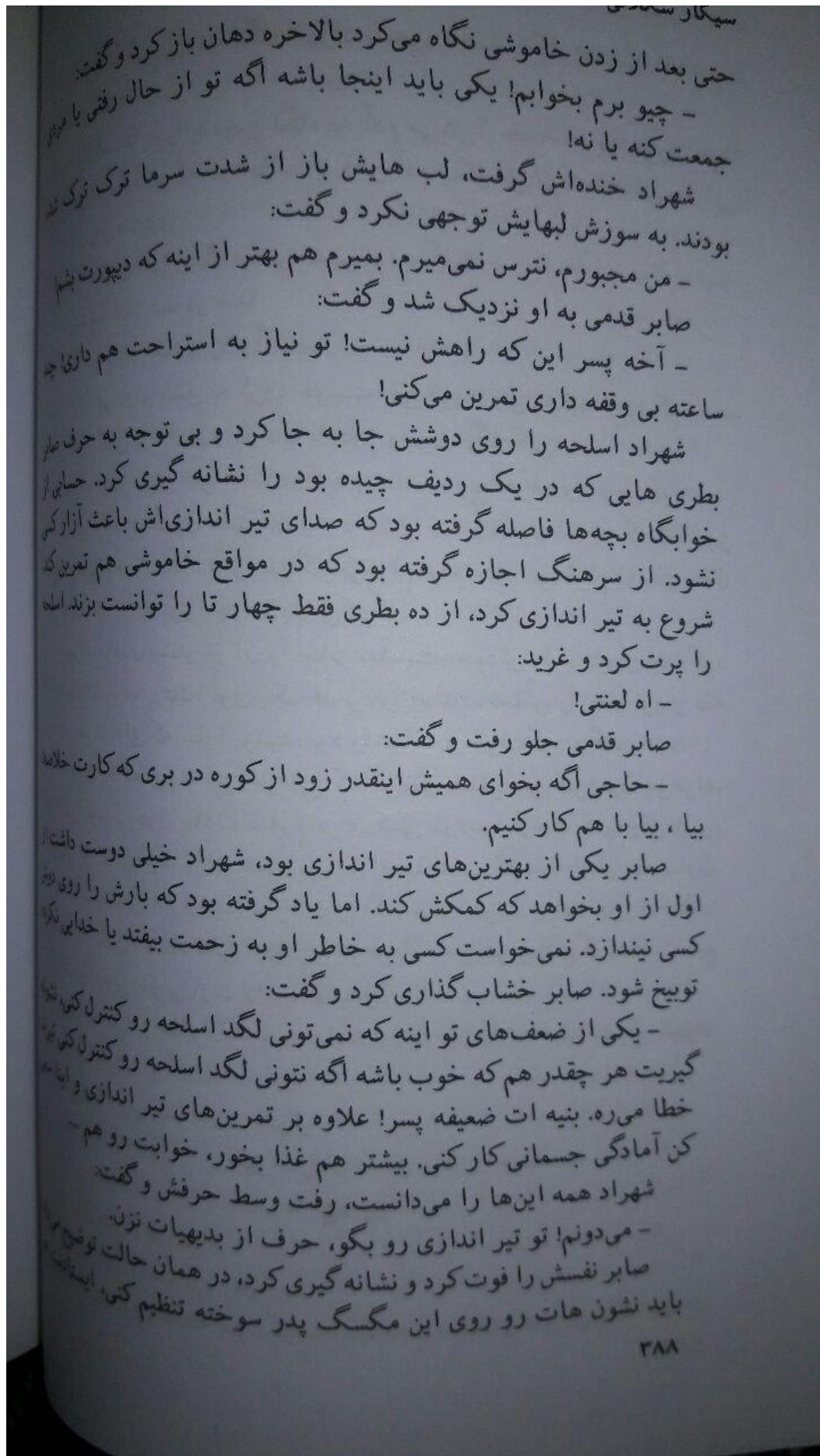
ساحا ماگ را گرفت و شهزاد رفت داخل و در را بست...



ده سال قبل - کردستان

- صابر بهت گفتم برو بخواب!

صابر که تا آن لحظه یک گوشه ایستاده و به تلاش‌های بی وقفه شهزاد



سیگار شکلاتی
حتی بعد از زدن خاموشی نگاه می کرد بالاخره دهان باز کرد و گفت:
- چپو برم بخوابم! یکی باید اینجا باشه آگه تو از حال رفتی یا نه!
جمعت کنه یا نه!
شهراد خنده اش گرفت، لب هایش باز از شدت سرما ترک ترک شده
بودند. به سوزش لب هایش توجهی نکرد و گفت:
- من مجبورم، ترس نمی میرم. بمیرم هم بهتر از اینکه دیپورت بشم
صابر قدمی به او نزدیک شد و گفت:
- آخه پسر این که راهش نیست! تو نیاز به استراحت هم داری چه
ساعته بی وقفه داری تمرین می کنی!
شهراد اسلحه را روی دوشش جا به جا کرد و بی توجه به حرف صابر
بطری هایی که در یک ردیف چیده بود را نشانه گیری کرد. حساسی از
خوابگاه بچه ها فاصله گرفته بود که صدای تیر اندازی اش باعث آزار کم
نشود. از سرهنگ اجازه گرفته بود که در مواقع خاموشی هم تمرین کند
شروع به تیر اندازی کرد، از ده بطری فقط چهار تا را توانست بزند. اسلحه
را پرت کرد و غرید:
- اه لعنتی!
صابر قدمی جلو رفت و گفت:
- حاجی آگه بخوای همیشه اینقدر زود از کوره در بری که کارت خلاصه
بیا، بیا با هم کار کنیم.
صابر یکی از بهترین های تیر اندازی بود، شهراد خیلی دوست داشت از
اول از او بخواهد که کمکش کند. اما یاد گرفته بود که بارش را روی دوش
کسی نیندازد. نمی خواست کسی به خاطر او به زحمت بیفتد یا خدایی نکند
توبیخ شود. صابر خشاب گذاری کرد و گفت:
- یکی از ضعف های تو اینکه نمی تونی لگد اسلحه رو کنترل کنی، نتونی
گیریت هر چقدر هم که خوب باشه آگه نتونی لگد اسلحه رو کنترل کنی
خطا می ره. بنیه ات ضعیفه پسر! علاوه بر تمرین های تیر اندازی و این
کن آمادگی جسمانی کار کنی. بیشتر هم غذا بخور، خوابت رو هم
شهراد همه این ها را می دانست، رفت وسط حرفش و گفت:
- می دونم! تو تیر اندازی رو بگو، حرف از بدیهیات زنن.
صابر نفسش را فوت کرد و نشانه گیری کرد، در همان حالت توضیح می داد
باید نشون هات رو روی این مگسگ پدر سوخته تنظیم کنی، ایستادن

هما پور اصفهانی

باید اینجوری چپکی باشه. به قول سرهنگ چهل و پنج درجه! صورتت نباید هیچ حسی توش باشه، نه بخند نه اخم کن! اینجوری دیدت قوی تر می شه و عضله های صورتت مانع از دید صحیح نمی شه. ماشه رو با بند اول انگشت اشاره بچکون!

بعد از این حرف شلیک کرد و اولین بطری را انداخت. شهزاد هیجان زده کمی به او نزدیک شد، صابر بطری بعدی را نشانه گرفت و گفت:

- یکی دیگه از چیزایی که تو نداری تمرکز! باید تمرکزت رو خیلی بالا ببری، بین من خبرش رو دارم. چند وقت دیگه مسابقات تمرکز رو می خوان برگزار کنن و اگه تو اینجوری که الان هستی باشی تو اون مسابقه شکست حتمیه!

شهزاد گیج نگاهش کرد و گفت:

- یعنی چی؟

صابر بیخیال نشانه گیری چرخید به سمت شهزاد و گفت:

- یعنی اینکه دور و برت کلی سر و صدا ایجاد می کنن، اونقدر که به هیچ عنوان نمی تونی ذهنت رو چفت و بست بزنی و نداری صداها بیان توش! اگه اون لحظه بتونی تمرکزت رو بذاری روی تیر اندازی و اجازه ندی حواست پرست بشه می تونی به خودت افتخار کنی.

شهزاد دندان قروچه ای کرد و چیزی نگفت. خودش هم می دانست که کوچکترین محرکی حواسش را پرت می کند. صابر اسلحه را روی زمین تکیه داد و گفت:

- بیا اول مچ هات رو تقویت کنیم، بعدش بر می گردیم سر تیر اندازی. بعد از این حرف نشست روی تخته سنگی و به شهزاد هم اشاره کرد بنشیند. شهزاد هم جایی نزدیکش نشست. صابر هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

- نگاه به مچ هات کن، ضعیفه! از قیافه و ظاهرش هم مشخصه! برای اینکه مچت رو قوی کنی چند تا تمرین بهت می دم. چند روز اینا رو کار کن، بعدش باز بر می گردیم سر تمرین تیر اندازی. اولین کار اینه ...

چرخید به سمت شهزاد و ادامه داد:

- دستات رو مشت کن و دراز کن به سمت جلو، حالا آروم مشتات رو بهر خون.

شهزاد همان کارها را تکرار کرد. بعد از پنج شش دقیقه که در سکوت مچ

سیگار شکلاتی

هایشان را پیچ و تاب دادند صابر از جا برخاست و گفت:
- بقیه اش نیاز به وسیله داره، فردا وقتی تو باشگاه رفتیم دو تا دنبل بردار.
هر چند کیلو که می تونی تحمل کنی. بگیر توی دستات، بشین لب یه صندلی و
دستاش رو از میچ خم و جمع کن.
بعد از این حرف بدون دنبل کاری که گفته بود را خودش انجام داد. شهزاد
سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. صابر ادامه داد:
- یه کار دیگه هم که خوبه انجام بدی اینکه که یه کش پهن بلند بردار
همونجا تو سالن تمرین هست. دو سرش رو بذار زیر پات که محکم بشه.
بعدش دستات رو از میچ توش گیر بنداز و بکشش به سمت بالا. چند بار این
کار رو بکن تا حسابی قوی بشی. وقی این کارها رو کردی چند تا حرکت دیگه
هم بهت یاد می دم که واسه الانت زوده.
شهزاد با نگرانی از جا بلند شد کنار صابر ایستاد و گفت:
- مطمئنی این کارها جواب می ده؟
صابر دستش را روی شانه شهزاد کوبید و گفت:
- امیدت به اون بالایی باشه، تلاش خودت رو هم بکن. همه چی حل
می شه!

شهزاد آهی کشید و گفت:

- امیدوارم ...

صابر راه افتاد به سمت خوابگاه و گفت:

- حالا بریم بخوابیم که دو ساعت دیگه باز روز شروع می شه!

شهزاد راه افتاد سمت استخر و گفت:

- نه می خوام زیر آب موندن رو تمرین کنم ...

صابر متعجب نگاهش کرد و شهزاد با خونسردی گفت:

- دستت درد نکنه، تو برو استراحت کن. منم یه نیم ساعت دیگه می یام

صابر در عزم این پسر ماند. هیچ کس را با پشتکار او ندیده بود تا به حالا

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. دلش نمی امد او را تنها بگذارد، انگار

او هم دلش می خواست این پسر اینجا ماندگار شود ... پس دنبالش راه افتاد



زمان حال-تهران

- من که این لباس رو تو تنم نمی کنم! همین که گفتم، کسم رو حرف

حرف نزنه!

هما پور اصفهانی

نیاز با اخم گفت:

- یعنی چی ساها؟ دو ساعت دیگه مهمونی شروع می‌شه! خبرم تو این فرصت کم فقط تونستم همینا رو گیر بیارم. حس کردم این مناسب توئه! ساها لباس را بالا آورد، با حالت چندی به آن نگاه کرد و گفت: - اینم شد لباس؟ آستین داره!!! یقشم که بسته است. من تو این خفه می‌شم! نیاز پوفی کرد و نشست وسط پذیرایی. مسئولیت خرید لباس را به عهده او گذاشته بودند. ساها ترجیح داده بود در خانه بماند و روی مدل مو و آرایشش کار کند. نیاز به تنهایی برای کل گروه هم دختر و هم پسر خرید کرده بود و لباس هر کدام را به آنها تحویل داده بود. حالا ساها شده بود قوز بالا قوز! سیامک پا درمیانی کرد و گفت:

- بابا این لباس به این قشنگی بپوش ساها غر نزن! الان مده این لباسا. قدم که تا سر زانوئه! باور کن این الان لباس بازیگرای هالیووده. ساها بی حرف فقط به سیامک خیره ماند و این نگاه فقط معنی تو حرف نزن را می‌داد که سیامک خیلی راحت مفهومش را درک کرد و عقب نشینی کرد. به سمت کاور لباس‌های خودش رفت و گفت:

- من که رفتم حاضر شم، شمام هر غلطی می‌خوانی بکنی. سارا مغموم لب تخت خوابش نشسته و به زمین روبرویش خیره مانده بود. صدای جر و بحث بیرون را می‌شنید، ولی نمی‌توانست تمرکز کند ببیند کجا چه خبر است! فقط به این فکر می‌کرد که اینبار چطور می‌تواند از زیر بار این مسئولیت فرار کند. امکان نداشت! این بار دیگر هیچ راه در رویی نداشت و باید با چیزی که خودش خواسته بود واردش بشود روبرو می‌شد. موهایش زیر دست ساها پیچیده شده و صورتش آرایش محوی داشت. این را هم مدیون مد بود که دیگر آرایش غلیظ چندان باب نبود. ابروهایش که تا آن روز زیر دست هیچ آرایشگری نرفته بود زیر دست ساها حسابی شکل عوض کرده بود. نتوانست هیچ اعتراضی بکند چون همه متفق القول بودن که این مهمانی خاص و مهم است. باید قوانینش رعایت بشود. هیچ کس حق داشتن حجاب نداشت و همه باید با پارتنر می‌رفتند. ساها موهایش را جایی نزدیک گردنش پیچیده بود و بعد از آرایش لایت تاییدش کرده بود که حالا برای مهمانی مناسب شده است! در دلش حسابی به آن مهمانی و دست اندر کارانش فحش داده بود. شهراد و اردلان گفته بودند که به احتمال زیاد رئیس در این مهمانی حضور خواهد داشت. اگر هم خودش نباشد حتماً مهمانی را

سیگار شکلاتی

به صورت زنده زیر نظر می‌گیرد و بعید نیست که بعد از این مهمانی اعضای مورد نظرش را انتخاب کند. همین بود که توانست دل سارا را راضی کند که باب میلشان عمل کند. شاید مورد قبول رئیس قرار می‌گرفت، شاید! باید این رئیس لغتی را ملاقات می‌کرد. باید می‌فهمید آن دختر کیست ... باید! ساها با غرغر وارد اتاق شد و گفت:

- سارا پس چرا نشستی؟ لباس تو چرا نمی‌یای بگیری؟!

سارا نگاهش کرد، باید عادی رفتار می‌کرد ولی چطور؟ می‌ترسید از اینکه یک لباس نیم و جیبی تحویل بگیرد. می‌ترسید از اینکه این ترس لغتی باعث قالب تهی کردنش بشود و در جا بمیرد. سارا دختری بود که حتی جلوی ساسان هم حاضر نشده بود تاپ یا شلوارک بپوشد! حالا چطور می‌توانست نیم و جیب لباس را جلوی آن همه نا محرم بپوشد و خودش را به حراج بگذارد؟! می‌لرزید از ترس و جرئت دیدن نداشت. در دل نالید:

- آخ ساسان چه کردی با من که به خاطرت باید از همه ارزش‌ها بگذرم؟

نیاز وارد اتاق شد و کاور لباس را شوت کرد روی پاهای سارا و گفت:
- پاشو تنت کن ببینم، چه عروسکی هم شدی! کار دست فولاد زره اس؟!
سارا بهت زده به لباسی که از داخل کاور هم پیدا بود خیره شد! لازم به در آوردنش نبود. یک دکله بی یقه و آستین کوتاه زرد رنگ!!! مرگ برایش دلچسب تر بود. سعی کرد ضعف درونش را در بیرون نشان ندهد تا پی به حالش نبرند. پس از جا بلند شد. او می‌خواست جهنم را هم به جان بخره فقط در صورت رسیدن به حق خون برادرش. لباس را از کاور کشید بیرون و سعی کرد نگاهش نکند. به درک که دید شهراد و اردلان نسبت به او خراب می‌شد، به درک که دنیا و آخرتش تباه می‌شد، به درک! این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود و خدا هم او را به آن سمت هدایت کرده بود. خدا اگر نمی‌خواست خودش یک طوری جلایش را می‌گرفت. هنوز این فکر کامل از ذهنش عبور نکرده بود که ساها از پشت سرش نق نق کنان جلو آمد و گفت:
- شبیه عن شدم!

نگاه همه به سمتش چرخید. لباسش را پوشیده بود. لباس کامل پولک دوزی شده قرمز رنگ، با آستین‌های بلند و یقه سه سانتی. واقعا زیبا و خیره کننده بود. به ساها هم بدجور می‌آمد. سارا توی دلش غبطه خورد. کاش افلا آن لباس را به او داده بودند. نیاز هیجان زده جیغ کشید:

هما پور اصفهانی

- وای ساها معرکه اس!!
ساها صورتش را در هم کشید و گفت:

- خیلی هم ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نگاهش روی لباس توی دست سارا
میخکوب شد و برق زد. در عرض سه ثانیه خودش را چسبوند به سارا و گفت:
- سارا جونم، قربونت برم! بیا لباس عوضی. ما سایز امون عین همه! تو
قرمز شو من زرد، خوب؟

بعد خودش را لوس کرد و گفت:

- من که خوشگلت کردم!!

سارا بهت زده نگاهش کرد. از خدایش بود!! شاید هم خدا به یادش بود.
لبخند نشست کنج لبش. سریع ذوق و بهتش را مخفی کرد و گفت:

- باشه ساها، برای من فرقی نداره!

بعد دستش را دراز کرد و لباس را گرفت به سمتش. ساها لباس را توی
هوا قاپید. نیاز همینطور که لباس بنفش رنگ خودش را از داخل کاور خارج
می کرد گفت:

- کفشاتون هم باید سایز باشه ها!

ساها سریع گفت:

- سارا پات چنده؟

و سارا توی دلش التماس کرد سایز پایشان هم یکی باشد و گفت:

- سی و هشت ...

ساها کف دستانش را به هم کوبید و گفت:

- منم سی و هشت ... اصلا همه چی جوهره! بزن قدش.

سارا دستش را کوبید کف دست ساها. ساها لباس زرد را قاپید و همانجا
مشغول تعویض لباس شد. نیاز هم مشغول پوشیدن لباسش شد. سارا پنهانی در
یکی از کمدها را باز کرد که موقع تعویض لباس کمی خودش را از دید دخترها
پنهان کند. دکلمه زرد رنگ حسابی توی تن ساها نشست و ساها با ذوق و
شوق کفش هایش را هم پوشید و لباس قرمز را به سمت سارا گرفت و خیلی
سریع بوسه ای روی گونه سارا گذاشت و از اتاق خارج شد. نیاز هم که لباس
بنفش را پوشیده و مشغول پوشیدن کفش های پاشنه بلند هم رنگ بود. سارا
لباس را روی دستش انداخت و مشغول تعویض شد. لباس را پوشید و با دیدن
پاهای برهنه اش عرق روی کمرش نشست. ولی سریع فکری به ذهنش رسید.

سیگار شکلاتی

چرخید سمت نیاز که داشت جلوی آینه رژ لب می زد و گفت:

- نیاز ...

نیاز توی همان حالت گفت:

- هوم؟

- می گم چیزه، من روی پام به خاطر این پانسما نه خیلی بی ریخته، تو ساپورت نداری من بپوشم؟

نیاز رژ لب را انداخت روی میز آرایش، چرخید سمت سارا و گفت:

- آخ یادم به پای تو نبود، اصلا می تونی کفش بپوشی؟!

سارا سری تکان داد و گفت:

- آگه خیلی راه نرم آره می تونم.

نیاز رفت سمت عسلی کنار تخت خوابش و نشست روی دو زانو، کشوی

عسلی را باز کرد و همینطور که لباس های داخلش را زیر و رو می کرد گفت:

- خوب پس اوکیه! الان یه ساپورت هم می دم بپوشی که پانسما تم پیدا

نباشه. کوش؟! آهان اینا هاش ...

ساپورت کلفت مشکی رنگی را بیرون کشید، با یک حرکت انداخت

سمت سارا و گفت:

- نوئه ها! تازه خریده بودمش، باشه واسه تو.

سارا خندید و گفت:

- مرسی!

و دوباره خودش را پشت در کمد کشید تا ساپورت را بپوشد. حالا خیالش

از بابت لباس حسابی راحت بود. زیر لب گفت:

- خدایا، من زیونم بند می یاد بعضی وقتا از بزرگیت، مرسی که اینقدر

هوامو داری، مرسی!



ماشین که متوقف شد هر سه نفر یک تکان نا محسوس توی کل بدنشان

حس کردند، نگرانی شهرداد و اردلان به خاطر ماموریت بود همراه با یک

نگرانی خفیف در مورد سارا. نگرانی سارا در مورد خوب جلوه دادن خودش

بود و یک ته نگرانی خفیف بابت ماموریت شهرداد و اردلان. در ماشین که باز

شد هر سه پیاده شدند و خودشان را توی یک محوطه وسیع داخل یک ویلا

خیلی بزرگ که تا جایی که چشم کار می کرد درخت داشت و دیوارهای

حتی از دید پنهان شده بود، دیدند. اردلان زیر لب سوتی زد و گفت:

هما پور اصفهانی

- چه خبره!
شهراد هم نگاهی به دور و برش کرد و گفت:
- مال باد آورده اس دیگه!

سارا بدون اظهار نظر جلوی آنها راه افتاد، سیامک هم که با آنها آمده بود جلوی پله‌های سرتاسری و مرمری ویلا ایستاده و منتظرشان بود. سارا که راه افتاد به سمتش شهراد و اردلان هم حرکت کردند. استرسش آنقدر زیاد بود که به زانوهایش رسیده و راه رفتن را برایش سخت کرده بود. ولی باز هم توی راه رفتن استوار بود و صاف راه می‌رفت. امان از این استرس لعتی که همه اعضا و جوارحش را درگیر می‌کرد، از عضله‌های ریز و درشتش گرفته تا ضربه به ضربه تپش‌های قلبش و سلول به سلول تنش را! به بالای پله‌ها که رسیدند سیامک در بزرگ کشویی شیشه‌ای را که شیشه‌های دو جداره‌اش باعث می‌شد صدا از آن بیرون نیاید را باز کرد و اشاره کرد که داخل بشوند. شهراد و اردلان شانه به شانه هم بودند و سارا چند قدم جلوتر و تنها. اول سارا داخل شد و بعد از آن شهراد و اردلان. پیش رویشان یک سالن برهنه خیلی بزرگ قرار داشت که جمعیت داخلش موج می‌زد. سارا با دیدن آن همه دست و دلبازی در لباس پوشیدن بانوان نزدیک بود چشمانش را ببندد، ولی جلوی خودش را گرفت و یک قدم جلوتر رفت. صدای موسیقی خیلی هم بلند نبود و این نشان می‌داد مهمونی هنوز هم شروع نشده و حضار در حال گرم کردن خودشان هستند. دختر و پسرهایی که دوتا دوتا و سه تا سه تا بهم چسبیده بودند. گاهی این اکیپ‌های کوچک دو سه نفره در هم ادغام شده و دایره وسیعی از افراد را ساخته بودند که کنار هم ایستاده و مشغول حرف زدن بودند. قسمت‌های کنار دیوار پر جمعیت تر بود تا قسمت‌های وسط سالن. چند نفری هم آن وسط مشغول هنرنمایی بودند. صدای شهراد را نزدیک به گردش شنید:

- از ما خیلی دور نشو! نمی‌تونم هم حواسم به تو باشه هم به کار خودم ...
سارا چپ چپ نگاهش کرد و با پشت چشم نازک کردن نگاهش را از او گرفت. صدای جیغی که آمد توجه هر سه نفر را به روبرو جلب کرد، ساها با لباس خوش رنگش پرید جلوی‌شان و گفت:
- رسیدین بالاخره! چشم به در خشک شد.
بعد چرخید سمت سیامک و گفت:
- چقدر یواش اومدی تو!

سیگار شکلاتی

بعد هم بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب او بشود راه افتاد و گفت:
- دنبال من بیاین، سریع سریع سریع ...
به دنبال این حرف دست شهراد را گرفت و کشید. سارا نگاهش به میچ
دست شهراد بود که بین میچ دست ساها اسیر شده بود. نمی توانست نگاهش را
از آن قسمت بردارد درست همان قسمتی که تضاد ایجاد کرده بود بین رنگ
پوست روشن ساها و برنزه شهراد! ناخن های لاک خورده ساها چنان تصویری
ساخته بودند دور میچ شهراد که سارا نمی خواست چشم بردارد. شهراد نگاهش
چرخید سمت نگاه خیره سارا، نگاهی که مسخ شده خیره بود به دست او و
دست ساها. با دست چپش که آزاد بود دست ساها را از میچ گرفت و از دستش
جدا کرد. صدایش کمی بیشتر از حد عادی بم شده بود وقتی گفت:

- خودم می یام!

ساها شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بدوین پس! الان برنامه ما شروع می شه!

سارا نفس عمیقی کشید و بی اختیار شالی که روی سرش بود را جلون
کشید. انگار نه انگار که تا چند دقیقه دیگر باید برش می داشت. ساها رسید
انتهای سالن بزرگ و مستطیلی شکل و آخر سالن پیچید داخل یک راهرو و
رفت تا آخر راهرو. انتهای راهرو منتهی می شد به یک سالن گرد و کوچک
که راه پله های عریضی آن را به سالن بالا متصل می کرد. از پله ها هم بالا
رفتند تا وارد یک سالن بزرگ دیگر شدند که البته به بزرگی سالن پایین نبود.
ولی دور تا دورش اتاق قرار داشت و این را می شد از درهایی متعدد دورش
حدس زد. آنجا هم جمعیت زیادی به چشم می خورد که مشخص بود همه برای
تعویض لباس آنجا هستند. ساها با دیدن نیاز دستی تکان داد و گفت:

- نیاز ...

نیاز هم با دیدنشان دستی تکان داد و آمد به طرفشان. سر سری سلام و
علیکی کرد و گفت:

- دیوونه ام کردن! می رن توی اتاقا به زور باید بکشیشون بیرون! حالشون
نیست اینجا اومدن برای تعویض لباس نه کار دیگه! اه!
سارا لب گزید و مشغول تماشای در و دیوار شد، نیاز اشاره ای به اتاقی
کرد و گفت:

- بچه ها برین اونجا لباس عوض کنین، اون اتاق واسه اعضای گروه ماست
به اتاق بزرگ پشت سرش اشاره کرد. ساها با ادایی بامزه قیافه گرفت

هما پور اصفهانی

و گفت:

- اتاق رؤساست!

نیاز هم خندید و گفت:

- آره، برین استفاده کنین.

ساحا اشاره‌ای به در اتاق کرد و گفت:

- بریم تو بچز ...

سارا و شهراد و اردلان و سیامک که تا آن لحظه سکوت کرده بودند دنبال هم وارد اتاق شدند. اتاق بزرگ تقریباً سی متری‌ای پیش رویشان بود که به یکی از دیوارهایش سر تا سر کمد نصب شده بود و یکی دیگر از دیوارهایش آینه کاری شده بود برای پرو لباس. هیچ وسیله خاصی آنجا به چشم نمی‌خورد، فقط دو تا صندلی از همان صندلی‌هایی که برای مراسم‌ها کرایه می‌کردند گوشه اتاق بود. ساحا پشت سر شهراد ایستاد و گفت:

- بده من کاپشتنتو استاد!

شهراد بدون مخالفت زیر کاپشن بادی مشکیش را باز کرد و کاپشنش را در آورد. تی شرت تنگ قرمز رنگش آنقدر به پوست شکلاتی رنگش می‌آمد که ساحا جیغی زد و گفت:

- وای شهراد چه خوشگله! چه بهت اومده!!

شهراد بی توجه به ساحا به سارا نگاهی انداخت و سارا متوجه خودش شد که بی حرف به آن دو نفر زل زده. سریع نگاهش را دزدید و مشغول باز کردن دکمه‌های پالتویش شد. اردلان هم کاپشنش را در آورد و بی تعارف روی دست ساحا انداخت. تی شرت او هم شبیه تی شرت شهراد فقط به رنگ سبز بود. چیزی که برای سارا عجیب بود این بود که همه آن جمعیت از رنگ‌های شاد استفاده کرده و رنگ تیره به چشم نمی‌خورد. همین باعث می‌شد انرژی بیشتری به افراد منتقل شود. ساحا به سمت کمد ها رفت و نیاز به سمت سارا آمد و گفت:

- سارا زود باش لباس رو عوض کن، ست رو یادم رفت توی خونه بهت بدم.

نگاه سارا به سرویس طلایی که دست نیاز بود خیره ماند. چه بریز و پاشی کرده بودند! آب دهنش را قورت داد و زیر نگاه سنگین شهراد و اردلان و ساحا که آمده بود کنار شهراد ایستاده بود و نیاز پالتویش را در آورد و شالش را هم برداشت. نگاهش اول از همه توی نگاه اردلان نشست. اردلان

سیگار شکلاتی

طوری جدی به او خیره شده بود که سارا دلش بیشتر از قبل گرفته ولی جرئت نداشت به نگاه شهزاد خیره بشود. تاب ملامت آن یکی را نداشت. بدون نگاه کردن به هیچ کدامشان پالتو و شالش را گذاشت روی دستهای نیاز. ساها آویزون گردن سارا شد و هیکل ظریفش را انداخت کامل روی وزن سارا و گفت:

- دیدی نازی؟ گفتم خیلی خوردنی شده!

بعدش هم تند تند دو سه بوس پر سر و صدا و محکم روی گونه سارا گذاشت. سارا سرش را انداخته بود زیر. قطرات درشت عرق را روی تپه پشتش به خوبی حس می کرد. نیاز بی توجه به حال و هوای سارا و اردلان و شهزادی که مدام می خواستند نگاه از سارا بدزدند ولی باز هم نگاهشان به او منتهی می شد جعبه سرویس طلا را به سمت سارا گرفت و گفت:

- اینا رو یادت نره، من می رم دیگه. جمشید خان الان صداش در می یاد همین که به سمت در راه افتاد، سیامک که از آویزان کردن کاپشنش داخل کمد فارغ شده بود دنبالش راه افتاد و گفت:

- وایسا منم می یام!

سیامک و نیاز از اتاق خارج شدند، ساها نگاهی به آن سه نفر انداخت و گفت:

- زود باشین دیگه، به خدا صدای جمشید خان در بیاد من می گم مقبر شماین. منم رفتم ...

بعد از رفتن ساها، سارا گردن بند سرویس را برداشت و نگاه کرد. ظریف بود و زیبا!

اردلان رفت جلوی آینه و غرید:

- زود باشین بریم، تا امشب تموم بشه من جون می کنم! شهزاد بی توجه به اردلان رفت سمت سارا که سر به زیر به گردن بند نوی دستش خیره شده بود. دستش را جلو برد و گفت:

- سخت نگیر، می گذره، بده برات ببندم!

سارا باورش نمی شد در این لحظه چنین جمله ای از شهزاد بشنود. منتظر بود باز هم تیکه باران بشود که حاضر شده با آرایش و موهای شینیون شده و لباس چسبان در چنین جمعی حاضر شود. برای همین هم چند لحظه ای به او خیره ماند. شهزاد هم چشم از او بر نمی داشت. دوباره گفت:

- بده!

هما پور اصفهانی

اردلان همانطور عصبی جلو آمد و با صدایی شدیداً آهسته گفت:
- سارا بنده از دور این مزخرفاتو! برو بگو حالم خوب نیست تا بفرستنت

خونه.

شهراد پا در میانی کرد و گفت:
- حالا که اومده بذار باشه، خودم حواسم بهش هست. بره خونه خطرناک
نره، یهو باز اون پسره جعلق بخواد بره اذیتش کنه. من و توام که اینجا ییم!
سارا بغض کشنده اش را قورت داد، بی توجه به آنها چرخید سمت آینه و
خودش مشغول بستن گردنبند شد و گفت:

- حالم خوبه! خودم خواستم پای همه چیش هم وایمسم.
اردلان پوفی کرد و گفت:

- لجبازی و یه دنده!

شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- بریم بچه ها اینجا موندن صحیح نیست.

اردلان هم سری تکان داد و رفت سمت در. سارا که از بستن گردنبند فارغ
شده بود مشغول بستن دستبندش شد. حس می کرد تب دارد! احساس منگی
کلافه اش کرده بود. شهراد انگار می فهمید حالش را که قدمی به او نزدیک
شد و گفت:

- خوب نیستی؟

سارا آب دهنش را به سختی و به تلخی قورت داد، لعنتی توی گلویش پیچ
و تاب می خورد و پایین نمی رفت. به زحمت گفت:

- خوب نیستم!

شهراد قدمی به او نزدیک تر شد، کمی قدش را کوتاه کرد تا بتواند مستقیم
نوی چشمهای سارا نگاه کند و گفت:

- پس چه اصراری داری برای موندن آخه لعنتی؟ داری می میری!
سارا پوزخند زد، نگاهش را از شهراد گرفت، خیره شد روی زمین و گفت:
- نمی میرم، تا وقتی به هدفم نرسم ...

شهراد سریع انگشت روی لبهای گوشتی اش گذاشت و گفت:

- هیس! معلوم نیست اینجا شنود داشته باشه یا نه.

سارا با کلافگی همینطور که مشغول بستن قفل گوشواره هایش بود، چند
بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- کاش می توانستم یه قرص آرامبخشی چیزی بخورم. فکر می کنم تب دارم.

سیگار شکلاتی

شهراد پوزخند زد، او شاید بهتر از هر کسی سارا را درک می‌کرد. ارزش‌های آدم زیر سوال می‌رفت به این حالت دچار می‌شد. وقتی کاری می‌کرد که حس می‌کرد شرف و پاکیش لکه دار شده است به این حالت دچار می‌شود. آهی کشید و با اشاره به در گفت:

- اولش سخته، ولی کم کم سفت می‌شی. بزن بریم. به هیچی هم فکر نکن فقط سعی کن به دور و برت نگاه نکنی! روح‌ت رو آلوده نکن! سارا بهت زده به شهراد خیره ماند. واقعاً آن طور حرف زدن را از شهراد باور نداشت. اردلان که در چارچوب در ایستاده و منتظر آنها بود گفت:

- تو برو من سارا رو می‌یارم ...

شهراد سری تکان داد و رفت از در اتاق بیرون. نمی‌توانست بیشتر از این لغتش بدهد. او جز گروه بود و باید سریع پایین حاضر می‌شد. اردلان نگاهش به خودش توی آینه انداخت و گفت:

- سارا خداییش حیف من نیست که مجبورم همش حواسم باشه دست از پا خطا نکنم؟ دارم باعث میشم هر چی دختره از دور و برم برن. واقعاً دارم حروم می‌شم!

سارا همه ناراحتی‌هایش یادش رفت و لبخند پهنی نشست روی لبش. واقعاً نصف استرسش تمام شده بود، شهراد و اردلان به او به چشم دیگری نگاه نکرده بودند و این خودش خیلی خوب بود. آن بیرون هم مطمئن بود اینقدر دختر دست و دل‌باز تر از او بود که او اصلاً به چشم نیاید. اردلان که جلوی آینه عقب جلو شد و گفت:

- نه مرگ من! دروغ می‌گم؟ الان من مستحق اینم که دخترا برام تلب‌تلب بمیرن.

می‌دانست این حرف‌ها اصلاً با روحیه اردلان سازگار نیست و فقط نصه دارد حال و روز او را بهتر کند. برای همین هم خندید و گفت:

- بر منکرش لعنت! اعتماد به نفست رو فقط بگیر که داره می‌خوره! سق!

اردلان چشمانش را گرد کرد و گفت:

- شک داری تو؟ من جذاب نیستم؟ دلت می‌یاد سارا؟ سارا باز هم خندید و باز هم توی دلش اعتراف کرد که اردلان خود ساسان است که آمده تا او را آرام کند. دقیقاً با همون شیوه و قتهایی که سارا ناراحت بود ساسان بهترین دل‌تک دنیا می‌شد تا او را بخنداند.

هما پور اصفهانی

وقتی که داشتند از پله‌ها پایین می‌رفتند اردلان گفت:

- نخورنمون سارا؟ چقدر زیاده!

سارا اینبار از ته دل قهقهه زد و اردلان همینطور که با لذت به خنده‌های او نگاه می‌کرد در دل خدا را شکر کرد که توانسته کمی حواس او را پرت کند. چقدر خوشحال بود از اینکه در این مهمانی حکم پارتی سارا را دارد. هنوز به پله آخر نرسیده بودند که سیامک آمد به سمتشان و گفت:

- بچه‌ها بیاین از اینور ...

سارا همونطوری که شهراد گفته بود به دور و برش نگاه نمی‌کرد. می‌دانست ممکن است بی‌پروایی‌ها را ببیند که باعث شود همان لحظه از خجالت بمیرد! با راهنمایی سیامک به ساها و شهراد و نیاز و کامیار ملحق شدند و ساها با ذوق گفت:

- بچه‌ها الان برنامه شروع می‌شه!

نیاز هم با دست به وسط اشاره کرد و گفت:

- بریم وسط بچه‌ها الان آهنگ پلی می‌شه.

ساها شهراد را کشید و کامیار و سیامک هم همراه نیاز وسط رفتند. نگاه لحظه آخر شهراد به سارا دل سارا را خون کرد. درک نمی‌کرد شرایط شهراد را، ولی به خوبی حس می‌کرد که شهراد از این شرایط راضی نیست. تکیه داد به دیوار و به جمعیتی که آن وسط در حالت آماده باش ایستاده بودن خیره شد و گفت:

- این مسخره بازی‌ها چیه آخه؟ اینقدر واجبه؟

اردلان که کنارش دست به سینه ایستاده بود پوزخندی زد و گفت:

- طبق تحقیقات قبلی ما این کارها همه جز واجباته! رئیس از بین همین افراد اعضای اصلی رو انتخاب می‌کنه.

متعجب چرخید سمت اردلان و گفت:

- جدی؟! پس من و تو ...

هنوز اردلان جوابی نداده بود که دختری آمد به سمتشان و رو به اردلان که با آن تیپ اسپرت حسابی دلبری می‌کرد:

- شما چرا تنهایی؟

سارا با یاد حرف‌های اردلان لبخند کجی کنج لبش نشست، اردلان اما با جدیت گفت:

- تنها؟ تنها نیستم!

سیگار شکلاتی

بعد از این حرف با چشم و ابرو به سارا اشاره کرد، دختر به سمت سارا چرخید و با دیدن او خواست چیزی بگوید که سارا با ناز چشم و ابروی برایش آمد. دختر که از چشم و ابرو آمدن سارا خوشش آمده بود با بدجنسی گفت:

- خوب تو بیا بریم وسط خانومی! این که دیگه موردی نداره!
نگاه دختر به سارا اینقدر بی پروا بود که سارا لجش گرفت، قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید اردلان پادرمیانی کرد و گفت:
- و شما فکر می‌کنین من حکم سبب زمینی رو دارم؟ بفرمایید خواهش می‌کنم.

دختر لجش گرفت، پشت چشمی نازک کرد و بدون هیچ حرف دیگری از آنها فاصله گرفت. همین که دور شد اردلان و سارا غش غش خندیدند و اردلان با ادایی بامزه گفت:

- بلا به دور، دوره آخر الزمون شده!
خنده سارا بلند تر شد و اردلان باز هم با لذت به خنده‌های از ته دل او خیره شد. خنده سارا بند نمی‌آمد و وقتی دید دارد جلب توجه می‌کند با دست جلوی دهانش را گرفت. اردلان همینطور که همچنان با لذت به خنده‌های ریز ریز او نگاه می‌کرد آرام گفت:
- چرا می‌خندی دختر؟

سارا که اشک توی چشمش حلقه زده بود از فشار خنده بالاخره توانست کمی خودش را کنترل کند گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم به دختر حکم مزاحم رو پیدا کنه برام.
اردلان لبخند جذابی زد و گفت:

- منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم توی همچین شرایطی غیرتی بشم.
سارا که اردلان را کاملاً به جای ساسان تصور می‌کرد بدون اینکه هیچ فکری در موردش بکند باز هم خندید و گفت:

- خیلی باحال بود! کپ کرده بودم نمی‌دونستم چی بگم.
اردلان غمگین تکیه داد به دیوار، چقدر دلش می‌خواست سارا متوجه تیکه‌های ظریفش بشود، ولی سارا خوب تر از آن بود که روی این چیزها حساس بشود و بفهمد به قول معروف کسی به او نخ می‌دهد. آهنگ مخصوص بالاخره پلی شد و ولوله افتاد بین جمع. نمایش گروهی شروع شد و همه با دست و سوت و جیغ بچه‌ها را تشویق می‌کردند. سارا با چشم اطراف را دید

هما پور اصفهانی

زده نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. جمشید را دید که گوشه ای نشسته و مشغول صحبت با سه مرد مسن و قوی هیکل بود. آن مردها را در خانه جمشید دیده بود و مطمئن بود رئیس نیستند. توی دلش آرزوی مرگی حواله جمشید کرد و باز هم دور زد. هیچ چیز مشکوکی نمی دید. با دیدن یکی دو صحنه شرم آور نگاهش را به زمین دوخت. چقدر دلش می خواست به سرویس بهداشتی پناه ببرد و چند باری عق بزند تا بلکه حالش سر جایش بیاید. آن همه حالت تهوع نگه داشتنش توی معده اش زیادی سنگین بود. بوی تند نوشیدنی ها آنقدر زیاد بود که سر درد هم به دردش اضافه شده بود. نمایش که تمام شد دریاچه چوبی که روی سقف آویزان بود باز شد و بادکنک های رنگی ریخت وسط رقصنده ها. می دید که شهراذ از همه پسرهای حاضر یک سر و گردن بالاتر است و می دید که با وجود لبخند روی لبش عجز چشمانش حتی از آن فاصله هم پیدا است. دلش سوخت برای سارایی که آنجا بود ولی نمی توانست سارا باشد. برای اردلانی که هیچ شباهتی به اردلان واقعی نداشت و برای شهراذی که تنها شباهتش به شهراذ واقعی یک لبخند کنج لبش بود. از ته دل آرزو کرد این قائله هر چه سریع تر ختم بشود. چرخید سمت اردلان که نکیه داده بود به دیوار و گفت:

- اردلان امشب به عمو حسام اینا ...

اردلان سریع دستش را بالا آورد و گفت:

- هیسس!

بعد با چشم به دور و بر اشاره کرد. حق با اردلان بود الان حرف زدن در این مورد اصلاً صحیح نبود ولی سارا از ته دل آرزو می کرد بعد از امشب اقل کمی از این دم و دستگاه وسیع جمشید از سطح کشور جمع بشوند. از اردلان و شهراذ شنیده بود که جمشید نیروهایش را در سطح کشور پخش کرده و به همه جا نفوذ کرده است. بالاخره آهنگ به اتمام رسید. دختر و پسرها تشویقشان را دوبل کردند. بچه ها با جیغ و داد و هیجان و نفس نفس زدن برگشتند. کامیار و سیامک و نیاز کنار هم ایستاده بودند، ساها دست شهراذ را چسبیده بود. ساها جیغ زد:

- عالی بود!!! بهتر از همیشه. این بهترین تجربه من شد. شهراذ جونم اینبار

به خاطر طراحی تو بود که از هر سال بهتر شد ... جییییغ!

بچه ها به هیجان ساها می خندیدند و سارا باز هم با همه وجودش سعی می کرد نگاهش از زمین جدا نشود. همچنان مصرا نه به زمین خیره بود و نگاه

سیگار شکلاتی

از پارکت‌های قهوه‌ای سوخته کف بر نمی‌داشت. با صدای غریبه‌ای بالاخره،

دل از زمین کند و سرش را بالا گرفت:

- آقا معرکه بودی! قلبم رو تو سینه ترکوندی تو بشر!! می‌شه یه لحظه

بیای توی اکیپ ما؟

قبل از اینکه شهراد بتواند حرفی بزند ساها پیرید وسط و گفت:

- می‌خانم کجا؟! کی گفته به این راحتی می‌تونین با شهراد جون هم کلام

بشین شما؟ برو پی کارت ببینم! شهراد مال خودمونه!

همه خنده شان گرفت و دختری که آمده بود سمت شهراد گفت:

- بابا نمی‌خورمش! من خودم یکيو دارم می‌خوام در مورد حرکاتش

باهش ...

- می‌خوام حرف نزنی! من غیرت دارم رو پارتنرم، برو اونور ببینم!

چنان بچه گانه از شهراد حفاظت کرد که حتی لبخند کنج لب خود شهراد

هم نشست. همه می‌خندیدند جز سارا که ضربان قلبش تند شده بود و دلش

می‌خواست از آن جمع فرار کند. دختر مطیعانه دستانش را بالا گرفت به

نشانه تسلیم و عقب عقب برگشت همانجایی که اکیپشان جمع بودند. ساها

موهای بازش را زد پشت گوشش سرش را انداخت زیر، یکی از دستانش را

گرفت جلوی چشمانش و رو به جمع گفت:

- اونجوری به من نگاه نکنین! خو من غیرت دارم!

خنده همه شدت گرفت و شهراد با خنده موهای ساها را کشید و گفت:

- اینهمه شیطننت کار دستت می‌ده آخر!

ساها با ذوق به شهراد خیره شد، باورش نمی‌شد که بالاخره شهراد او را

خطاب قرار داده و با یک جمله نیمه محبت آمیز با او صحبت کرده است.

اردلان که متوجه نگاه خاص ساها به شهراد شده بود با افسوس سر تکان داد

این دختر بدجور داشت هوایی می‌شد و شهراد هم که اصلاً توی باغ نبود. ساها

خودش را زد به غش و ولو شد سمت شهراد و گفت:

- آه قلبم!

شهراد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و قهقهه زد. سارا ضربان

قلبش را نوک زبانش حس می‌کرد! قلبش اینقدر تند می‌زد که احتمال می‌داد

هر آن دیگر نزنند! آه کشید و رو به اردلان گفت:

- اینجا نمی‌شه بریم یه کم هوا بخوریم؟

اردلان بی توجه به حال سارا با صدای آهسته پاسخ داد:

هما پور اصفهانی

- فکر نکنم درست باشه بریم بیرون.
صدای هیجان زده سیامک از جا پراندشان:
- بچه‌ها جمشید خان گفت به خاطر شاهکار امشب هممون پاداش می‌گیریم!
همه با هم دست زدند و ساها که خوشحالی‌ش دوبله شده بود دست شهزاد را دوباره گرفت و گفت:
- بریم وسط شهزاد! من الان می‌ترکم از هیجان.
شهزاد بالاخره نگاهش به سمت سارا آمد و او را هم دید که عقب تر از همه چون گنجشکی در خود فرو رفته و رنگ پریده ایستاده بود. تازه انگار متوجه شرایط شده. سریع دستش را از دست ساها بیرون کشید و گفت:
- من خسته شدم، بگم فیاتو برو.

خودش فهمید حرکتش زیاد از حد خشونت آمیز بوده؟ ساها با تعجب نگاهش کرد. ولی نگاه شهزاد با اخم به زمین دوخته شده بود و افکارش حسابی در هم بر هم به دیواره مغزش کوبیده می‌شدند. نیاز و ساها رفتند و همان موقع مردی برای پذیرایی با سینی حاوی نوشیدنی‌های بد بو جلوی‌شان ایستاد. سیامک و کامیار دو گیلان برداشتند و به ساها و نیاز پیوستند. نگاه کامیار و شهزاد به هم همچنان خصمانه بود برای همین سعی می‌کردند خیلی به هم نگاه نکنند. کامیار می‌دانست از پس شهزاد بر نمی‌آید. اگر نگران توییخ جمشید خان بود دلش می‌خواست دیگر او را نبیند و جلوی‌ش آفتابی نشود. ولی حیف که دست خودش نبود! بعد از رفتن آنها الناز که در نمایش پارتی سیامک بود هم جلو آمد و با خنده گفت:

- استاد الحق که تو نبودی همچین اجرای بی نظیری نداشتیم! دمت گرم! بعد از این حرف بدون اینکه منتظر حرفی بماند از داخل سینی گیلان برداشت و همان موقع یک نفس رفت بالا. شهزاد و اردلان متوجه نگاه‌های جمشید بودند پس به ناچار برداشتند و به سارا نگاه کردند. این نگاه یعنی برنار ولی نخور! سارا فهمید مفهوم نگاهشان را برای همین سریع یک گیلان باریک سرخ رنگ برداشت. الناز گفت:

- سارا بخور بریم وسط.
سارا مانده بود بین زمین و هوا! می‌دانست که تحت هیچ شرایطی به آن کوفتی لب نمی‌زند و بدتر از آن پا به آن میدان نمی‌گذارد. ولی نمی‌دانست باید چطور او را ببیچاند!! همان لحظه شهزاد رفت سمت اردلان و دستش را

سیگار شکلاتی

کشید و گفت:

- اردلان بیا بریم یه سلامی به جمشید خان بکنیم.
سارا گیج مانده بود که چرا کمکش نکردند و می‌خواهند بروند. به کمک
هایشان عادت کرده بود! درست همان لحظه که افکارش درهم شده بود شهراد
تنه محکمی به سارا زد و باعث شد گیلان از دست سارا بیفتد روی زمین.
سریع گفت:

- اوپس! افتاد ...

سارا هم خودش را کنار کشید که پایش را هم روی آن مایع سرخ رنگ
نگذارد. در دلش یک دنیا از شهراد ممنون بود. گفت:
- اشکال نداره، بعداً می‌خورم.

الناز هم که حال طبیعی نداشت بی توجه به اتفاق افتاده گفت:
- باشه ولش کن، بیا بریم.

سارا سریع دستش را پس کشید و گفت:

- نمی‌تونم که الناز، دکتر گفته نباید خیلی تحرک داشته باشم.

همزمان به پایش اشاره کرد. الناز غر غری زیر لب کرد و از او فاصله
گرفت. شهراد و اردلان که خیالشان از بابت سارا راحت شده بود راه
افتادند به سمت جمشید خان که عرض ادبی بکنند. چاره‌ای جز این نداشتند.
میانه راه پشت ستونی ایستادند به شکلی که نیمی از آنها پیدا بود و نیمی نه.
گیلاس‌های را به هم کوبیدند و ادای خوردن در آوردند. این کارها فقط برای
راضی کردن دل جمشید خان بود و بس. هر دو گیلان‌ها را داخل گلدانی که
همانجا پشت ستون قرار داشت خالی کردند و با گیلان‌های خالی راه افتادند
سمت جمشید. جمشید هم انگار منتظرشان بود که صندلی‌های اطرافش را
برای آن دو نفر خالی نگه داشته بود. بدون اینکه به خودش زحمتی برای بلند
شدن بدهد با هر دو مرد دست داد و اشاره کرد کنارش بنشینند. همین که
نشستند با صدایی که بلند تر از حد معمول بود تا در آن هیاهوی موسیقی به
گوشی دو مرد برسد گفت:

- خوش می‌گذره؟

شهراد کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- عالی تر از این نمی‌شه. واقعاً به همچین مهمونی نیاز داشتم.
جمشید چند بار سرش را به نشانه تایید حرف او تکان داد و گفت:
- شنیدم دیروز گرد و خاک کردی!

هما پور اصفهانی

شهراد سریع سر به زیر شد، باید برای این مرد فیلم بازی میکرد. جمشید خودش ادامه داد:

- البته حقش بود. من بهشون اخطار داده بودم حق دست درازی به دخترها و به خصوص سارا رو ندارن. شاید من آگه اونجا بودم الان کامیار توی این مهمونی نبود.

این را گفت و کش دار خندید. اردلان و شهراد هر دو به مفهوم حرف او پی بردند. برای همین باز هم سکوت را ترجیح دادند. جمشید ادامه داد:

- اما حرف من چیز دیگس! نکنه نسبت به این دختر دچار احساساتی شده باشی، می‌دونی که سارا حکمش با بقیه برای من سواست.

دست شهراد روی پایش مشت شد، اردلان دندان قروچه‌ای کرد و بی اختیار دستش به سمت یقه تی شرتش رفت، کاش می‌توانست کمی یقه‌اش را باز تر کند! جمشید بی توجه به حال دو مرد ادامه داد:

- من می‌دونم تو توی این وادی‌ها نیستی، اما دوست داشتم از زبون خودت بشنوم. چرا به خاطرش یقه چاک می‌دی؟

شهراد دوست داشت همان لحظه همان دست مشت شده‌اش را روی بینی جمشید بکوبد به طوری که دیگر چیزی از استخوان بینی‌اش باقی نماند. اینطور شاید کمی دلش خنک می‌شد. در دلش غرید:

- لعنت به این ماموریت!

وقتی زبان باز کرد، صدایش از یخ هم سردتر بود.

- اون پسر پاش رو از گلیمش دراز تر کرده بود جمشید خان. سارا حکم

رفیق رو داره برای من اونجا، نمی‌تونم بیخیالش باشم که.

جمشید خان خم شد و از روی میز گیلان نیم خورده‌اش را برداشت.

جرعه‌ای نوشید و گفت:

- حرف من چیز دیگه ایه! احساسی به این دختر پیدا کردی؟

شهراد حرصش در آمد، چرا باید به این مرد توضیح می‌داد. به او چه ربطی

داشت. در قوانین کاریشان نیامده بود در این موارد هم حواسشان را جمع

کنند. سکوتش جمشید را ترساند، او سارا را حق مسلم خودش می‌دانست و

بس برای همین هم غرید:

- حواست باشه پسر، احساسی هم هست توی نطفه خفه‌اش کن! من سر

سارا با کسی شوخی ندارم، از رقیب هم هیچ خوشم نمی‌یاد. بهتره سرت به

کار خودت باشه.

سیگار شکلاتی

شهراد دیگر نتوانست سکوت کند و با غیظ گفت:

- شما توی خونه خودتون هیچ خبر ندارین چه خطرانی ممکنه این دختر رو تهدید کنه! تنها کسی که تو اون خونه قدرت این رو داره که از سارا حفاظت کنه منم و بس!

جمشید خان پوزخند زد، گیلانش را لاجرعه سر کشید، پوزخندش تبدیل به خنده‌ای کریه شد و گفت:

- خیلی به قدرتت می‌نازی، آره؟

اردلان نمی‌توانست حرف‌های آنها را بشنود. هر دو آهسته و کنار گوش هم صحبت می‌کردند. انگار جمشید خان مایل نبود حرف‌هایی که به شهراد می‌زند را اردلان بشنود و حرف‌هایی که به اردلان می‌زند را شهراد! شهراد سر به زیر شد، کمی تند رفته بود. جمشید خان سرش را بالا آورد و گفت:

- فعلاً بهت نیاز دارم، وگرنه حالیت می‌کردم با کی طرفی پسر. از این به بعد فقط در مواقعی که من اجازه بدم می‌تونی با سارا بیرون بری یا حتی باهاش حرف بزنی. شيرفهم شدي؟

شهراد فقط نگاهش کرد، می‌دانست ممکن است با خیره سری گند بزند به همه ماموریتشان. ولی دست خودش نبود! جمشید باز هم پوزخند زد:

- هه! قدرت ...

بعد از این حرف چرخید سمت اردلان و مشغول حرف زدن راجع به آزمایشات اردلان شد. شهراد عین مرده‌ای از گور برخاسته خشک شده سر جایش به روبرویش خیره شده بود. خراب کرده بود. اما سخت بود برایش که همیشه بگوید چشم، بله قربان! آن هم در مورد سارا ...



حسابی حوصله‌ام سر رفته بود. گوشه دیوار ایستاده و همچنان سعی میکردم خیلی هم به دور و برم نگاه نکنم. همان چند صحنه‌ای که دیدم برای هفت پشتم بس بود. توی دل خدا را شکر می‌کردم که دیگر کسی مزاحم نشده. شهراد و اردلان که نبودند احساس بی تکیه گاهی می‌کردم. درست نبود که من تا این حد به این دو مرد وابسته شده بودم. اگر نبودند چه خاکی توی سرم می‌ریختم؟ خب اگر نبودند حتماً راه دیگری پیدا می‌کردم. ولی چقدر خوب که هستند. لبخند روی لبهایم نشست. وجود آن دو نفر بود که باعث می‌شد وسط این مجلس لهو و لعب هم از چیزی هراس نداشته باشم. راه افتادم به سمتی از سالن که به نظر خلوت تر می‌آمد. شلوغی مغزم را داغان کرده بود. همین که خواستم نفسی تازه کنم، میج دستم توی دستهای قوی مردی اسیر شد. سریع خواستم عکس العمل نشان بدهم و به حساب شخص خاطی برسم. اما همین که چرخیدم متوجه شهراد شدم. حرف در دهانم ماسید. نمی‌دانستم چه بگویم. باید تندی می‌کردم؟ از خودم در عجب بودم. چرا همین که فهمیدم شهراد است یادم رفت که می‌خواستم اعتراض کنم؟ ته دلم پر از آرامش شد که طرف غریبه نیست. شهراد بدون هیچ حرفی و بی توجه به آشوب افتاده

سیگار شکلاتی

توی دل من کشیدم سمت در سالن و سریع از سالن خارج شد. من داشتم به این فکر می‌کردم که چرا اینقدر عصبانی است؟ او و اردلان رفتند که با جمشید خان حرف بزنند. یعنی چه چیزی تا این حد شهزاد را عصبی کرده بود؟ همین که از همه سالن دور شدیم بالاخره دهان باز کردم:

- کجا می‌بری منو؟

شهزاد باز هم بدون حرف دستم را کشید سمت پشت ساختمان. وسط راه متعجب از حرکات آشفته و کلافه او دستم را کشیدم و گفتم:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌گم کجا می‌بری منو؟

باز دستم را گرفت، غرید:

- هیششش! بیا حرف زن!!

باید اعتماد می‌کردم به شهزاد و با او به پشت ساختمان می‌رفتم؟ هر کسی جای شهزاد بود عمراً اعتماد نمی‌کردم و مسلماً با او درگیر می‌شدم. ولی این بار ته دلم می‌دانست که هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفتد. حتماً موضوع مهمی پیش آمده بود که شهزاد را به این حال و روز انداخته بود. دور تا دور ساختمان را با شمشاد و چراغ‌های پایه کوتاه تزئین کرده بودند. از کنار شمشادهای کم برگ رد شدیم. دندان‌هایم از شدت سرما به هم می‌خورد. حتی اجازه نداده بود پالتویم را بردارم. ساختمان را که دور زدیم رسیدیم به یک محوطه باز و خیلی قشنگ. استخر وسط قرار داشت و دور تا دورش آلاچیق ساخته شده بود. شهزاد دستم را کشید سمت یکی از آلاچیق‌های خالی و گفت:

- بیا اینجا ...

همین که وارد آلاچیق چوبی شدیم، دستم را رها کرد. همینطور که گنج نگاهش می‌کردم و در تلاش بودم دندان‌هایم آهسته تر به هم بخورند نشستم لب یکی از نیمکت‌های داخل آلاچیق. منتظر بودم حرف بزنند تا بفهمم موضوع چیست؟ بدون حرف زدن همانطور که وسط آلاچیق ایستاده بود دست داخل جیب شلوارش کرد و همدم هیشگی‌اش را بیرون کشید. سیگاری گوشه لبش گذاشت، روشن کرد، پک عمیقی زد و بی حرف به دودش خیره شد. دیگر نتوانستم ساکت بمانم و کلافه گفتم:

- نمی‌خواهی بگی چرا منو آوردی اینجا؟

بدون اینکه به من نگاه کند با کمی فاصله از من نشست، پاهای بلندش را دراز کرد کف آلاچیق. این نگاه نکردن هایش نشان می‌داد از دست من دلخور

هما پور اصفهانی

است. ولی من که کاری نکرده بودم! بهت زده گفتم:
 - من کاری کردم شهراد؟ چرا منو آوردی اینجا؟
 یک دیگری به سیگارش زد و بالاخره دهان باز کرد و گفت:
 - خیلی اون تو داشت بهت خوش می‌گذشت؟
 سر جایم جا به جا شدم. خب مسلم بود که من از خدایم بود از آن
 خراب شده خارج شوم. ولی نمی‌توانستم نسبت به حال شهراد هم بی تفاوت
 باشم. سر جایم جا به جا شدم و گفتم:
 - خوب نه! ولی ... ولی آخه یهویی ...
 چشمانش را بست، اخمش غلیظ تر شد، سیگارش با یک بعدی نصفه کرد
 و غریبه:
 - جمشید خان فرمودن دلتون تو شلوغی می‌گیره، بیارمتون بیرون یه هوایی
 عوض کنین!
 پس بگو، از این ناراحت شده بود. ولی خب، خب چرا؟ ادامه داد:
 - خوشحالی الان؟
 بهت زده و با چشمان گشاد شده گفتم:
 - وا شهراد! به من چه؟ من چرا باید خوشحال باشم، یه خر دیگه به من
 نظر دار
 چنان فریاد کشید که دست هایم بی اراده به سمت گوش هایم رفت.
 - غلط کرده که نظر داره! مرتیکه بی همه چیز! من آگه اینو به خاک سیاه
 نشونم که شهراد نیستم.
 لبخندی ناخواسته نشست گوشه لبم، شهراد داد می‌زد و من لذت می‌بردم.
 واقعا هم جمشید غلط کرده بود که به من نظر داشت. خدایا چرا اینقدر من
 را دوست داری؟ من اگر مدافعی مثل شهراد نداشتم چه غلطی می‌کردم با این
 همه گرگی که دور و برم را گرفته اند. منتظر بودم شهراد کلی هم دری وری
 بارم کند که چرا با حضورم در این ماموریت باعث دردسر شده‌ام ولی او بی
 حرف با همان اخم‌های غلیظ و رگ‌های متورمی که حتی روی دستش هم به
 چشم می‌خوردند یک یک سیگارش را دود می‌کرد. با صدای قدم هایی که به
 سمت آلاچیق می‌آمد نگاه از دود سیگار شهراد گرفتم و به بیرون خیره شد.
 اردلان با پالتوی من و کاپشن‌های خودش و شهراد به سمتمان می‌آمد. هوا
 همچنان سرد بود ولی چرا من دیگر دندان هایم به هم نمی‌خورد؟ همین که
 وارد آلاچیق شد پوفی کرد و گفت:

سیگار شکلاتی

- بیخ نزدین شما دو تا؟

با لبخند دستم را دراز کردم تا پالتویم را بگیرم. اردلان هم لبخند مهرورانه به رویم پاشید و پالتو را به سمتم گرفت. کاپشن شهرا را هم به سمتش گرفت. شهرا مشغول روشن کردن سیگار دیگری بود. روشن که شد پکی زد و سیگار حرف کاپشن را از اردلان گرفت. اردلان جدی گفت:

- بد نگذره!

شهرا که از پوشیدن کاپشن فارغ شده بود سیگار را از گوشه لبش برداشت و گفت:

- نمی‌گذره!

خنده ام گرفت ولی جلوی خودم را گرفتم و به ادامه بحثشان گوش سپردم. اردلان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نباید هم بگذره، رد کن باید سیگار تو.

شهرا سیگار را از جیب شلوارش در آورد و به سمت اردلان گرفت. اردلان همینطور که کاپشنش را می‌پوشید سیگار را گرفت و گفت:

- یه کم خودت رو جمع کن منم جام بشه! مال باباته مگه اینقدر گشاد نشستی؟

شهرا که هنوز هم عصبی بود بدون اینکه تکانی به خودش بدهد گفت:

- می‌تونم!

اردلان سیگار را روشن کرد، پکی زد و گفت:

- بعد اون وقت چرا؟ خوشگلی یا خوش ادا؟

شهرا بدون اینکه بخندد گفت:

- دقت کنی هر دو!

اردلان خونسرد نگاهی به من که متعجب به شهرا خیره شده بودم کرد و چشمک زد. انگار فهمیده بود شهرا حالت عادی ندارد و تصمیم داشت باز هم ساسان شود و اینبار حال شهرا را خوب کند. گفت:

- حالا انگار ما شبیه وزغیم! پاشو جمع کن کاسه کوز تو!

خنده ام گرفت و به یاری اردلان شتافتم و سریع گفتم:

- والا !!

شهرا از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و گفت:

- جدی؟!

وای خدایا به خاطر یک جمله جمشید این امشب اینقدر تلخ شد!

هما پور اصفهانی

لبخندم را محو تر کردم و فقط سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. شهراد سیگارش را انداخت کف آلاچیق با پاشنه کفش خاموشش کرد و گفت:

- باشه! نوبت منم می‌شه!

اردلان خودش را کنار شهراد جا کرد و گفت:

- ما دو نفریم تو یه نفر، چی فکر کردی آخه مشتی؟

شهراد بی توجه به حرف اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه خبر اردلان؟

اردلان هم جدی شد، پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- من کل مهمونا رو الک کردم، هیچ مورد مشکوکی ندیدم. طرف نیومده.

به احتمال زیاد فقط از طریق فیلمبرداری مستقیم مهمونی رو زیر نظر داشته.

- کاش می‌شد یه خبری به بازی دراز بدیم، شاید با تعقیب بعضی از این

کله‌گنده‌ها هم بتونن به یه چیزی برسن.

- من که بعید می‌دونم، این جمشید با این مغز متفکرش جایی نمی‌خوابه

که زیرش آب بره. هیچ شخص مهمی امشب تو این مهمونی نبود. حتی مشتری

هاشو هم دعوت نکرده بود.

بعد از این حرف پاهایش را مثل شهراد دراز کرد کف آلاچیق، دست به

سینه شد و گفت:

- شهراد تو امشب راه خودت رو باز کردی. شک ندارم!

شهراد پوزخندی زد، یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- خوش خیالی، من امشب با دم شیر بازی کردم.

نه من و نه اردلان متوجه منظورش نشدیم. اردلان گفت:

- یعنی چی؟

شهراد باز سیگاری آتش زد و من آرزو کردم کاش می‌توانستم سیگار را

از دستش بگیرم و زیر پایم له کنم. خفه کرد خودش را!

- امشب حسابی باهاش کل کل کردم، بعید می‌دونم دیگه به من اجازه

بده برم بالا.

اردلان متعجب سر جایش صاف نشست و گفت:

- همون موقع که داشت باهات حرف می‌زد؟

شهراد پکی به سیگارش زد و همینطور که دود را از دهانش به بیرون

می‌فرستاد سرش را به علامت مثبت تکان داد. نتوانستم سکوت کنم. متعجب

گفتم:

سیگار شکلاتی

- چرا خب؟ چرا کار خودت رو خراب می کنی؟

شهراد چپ چپی حواله ام کرد که حساب کار دستم آمد. نمی دانم چرا احساس می کردم من مانع صعود شهراد شده ام. نکند به خاطر من با جمشید بحثش شده باشد؟ بعید می دانم شهراد خوددار تر از این حرفاست. اردلان عصبی گفت:

- حالا چی می شه؟

شهراد بی حرف باز هم به سیگارش پک زد. آهی کشیدم و گفتم:

- فیلمبردارشون امشب چند بار اومد از من فیلم گرفت. احتمالش هست

که من برم بالا. خودمم می رم امشب با جمشید حرف می زنم ...

شهراد و اردلان همزمان با هم شروع به صحبت کردند:

اردلان - ببخود! محاله تو بری بالا!

شهراد - دیگه داری شورشو در می یاری! همه جا رو می خواد خودش بره!

می خوای کل ماموریت رو بدیم به تو اصلاً؟

بهت زده به دو نفرشان خیره شدم و سکوت کردم. اردلان کلافه دستی روی

صورتش کشید و گفت:

- تمومش کن دیگه سارا، الکی نبود که امشب یه گوشه نگهت داشته

بودیم. نمی خواستیم تو چشم باشی. خودت باید یه کاری بکنی که کلاً از

فرستادنت ناامید بشن. می فهمی؟ ما که نمی تونیم همیشه نگران تو باشیم.

با ناراحتی گفتم:

- یعنی چه؟ نباشین! کی گفته نگران من باشین؟ من خودم از پس خودم

بر می یام.

خودم هم می دانستم زر می زنم. شهراد غش غش خندید، چشم غره ای رفتم

بلکه دست از مسخره کردنش بردارد. ولی شهراد همانطور با خنده گفت:

- دیدم چند تا چشمه اشو! اون از آسانسور و کامیار. اینم از امشب که

اگه ما نبودیم هم مجبور بودی می بنوشی و هم با صد نفر با ناز و عشوه برقصی

و آخر سر هم از یکی از اتاقای طبقه بالا سر در می آوردی عزیزم.

می دانستم حق با اوست، خجالت زده گفتم:

- بس کن!

شهراد از جا بلند شد، جلویم ایستاد و از لای دندان هاش غرید:

- بس نمی کنم! تو تا بلایی سرت نیاد نمی فهمی داری چه غلطی می کنی!

اردلان هم بلند شد، کنار شهراد ایستاد، بازویش را گرفت و گفت:

هما پور اصفهانی

- آروم باش تو! شهزاد با خشونت بازویش را از توی دست اردلان بیرون کشید و گفت:
- آروم! آگه این بذاره. تو اصلاً خشم منو دیده بودی تا حالا؟ جون من
اردی، دیده بودی؟!
اردلان خنده‌اش گرفت، ولی جلوی خودش را گرفت و گفت:
- والا بین من و تو کسی که همیشه عصبی بود من بودم و کسی که خونسرد
و خندون بود تو بودی!
- د حرف منم همینه! این دختر هی ناخن می‌کشه روی اعصاب من! ول
کن هم نیست ...
من هم از جا بلند شدم، سعی می‌کردم مثل آن دو نفر آهسته حرف بزنم و
صدایم را بالا نبرم:
- آقایون، من خودم رو برای هر بلایی آماده کردم، نمی‌گم برام راحتی،
چون نیست! ولی بلایی هم سرم بیاد نمی‌میرم. چون آتیشم تنده! تا انتقامم رو
نگیرم نمی‌میرم. خیالتون تخت! پس ولم کنین برین دنبال کار خودتون. از این
جا به بعد هر کی می‌ره سمت کار خودش. نمی‌خوام دیگه کاری برام بکنین
که بعد منتش رو سرم بذارین.
بعد از این حرف راه افتادم سمت در آلاچیق که شهزاد با دو قدم بلند
خودش را رساند جلویم، بازوهایم را گرفت بین دستانش و گفت:
- بین دختر خانوم، چه بخوای چه نخوای وارد گروه ما شدی! الان هم
مجبوری پا به پای ما پیش بیای و هر وقت ما ازت خواستیم بکشی کنار!
امشب به اندازه کافی به خاطر تو و از دست تو حرص خوردم. انتقام از کی
می‌خوای بگیری؟ مگه این نبود که همش به خاطر پیدا کردن یه دختر وارد
این جریانات شدی؟ اون دختر چیکار به اون بالاها داره؟
حق با شهزاد بود، من هنوز نمی‌دانستم دختر مورد نظرم کیست. اما
نمی‌توانستم هم دست روی دست بگذارم و اجازه بدم آنها برایم تصمیم
بگیرند. زمزمه کردم:
- می‌گی چی کار کنم؟ بالاخره که پیدااش می‌کنم اون آشغالو!
اردلان کنارمان ایستاد و گفت:
- سارا یاد بگیر یه سری از کارا رو بسپاری به ما. تا همین جاش هم تو
خیلی کمک کردی.
شهزاد دست‌های من را رها کرد، باز خودش را روی نیمکت انداخت و

سیگار شکلاتی

گفت:

- بچه‌ها هنوز دارن تحقیق می‌کنن. بالاخره می‌فهمیم اون دختره کی بود
بعدش می‌دمش دست خودت. خوبه؟
سر به زیر شدم، شهراد گفته بود که به وسیله دوربین‌های سطح شهر و از
روی تاریخ‌هایی که من داده بودم توانسته اند چهره دختر را شناسایی کنند.
تاریخ‌هایی که ساسان با آن دختر قرار داشت را گفته بودم. من حدسم رو
سها بود ولی با تحقیقات آنها معلوم شده بود که سها هم نیست. فقط اگر
گیرش می‌آوردیم! اردلان آهی کشید و گفت:
- اثر انگشت سها رو هم دادیم به بچه‌ها، هویت اون هم به زودی
معلوم می‌شه.

پوزخندی زدم، شاید شهراد خیلی هم دلش نمی‌خواست این دختر جزیده
باشد. شهراد پوزخندم را دید و با غیظ نگاهم کرد. فکرم را خوانده بود.
بخواند! به جهنم ... اردلان راه افتاد سمت در آلاچیق و گفت:
- وقت شامه، بهتره بریم داخل.

شهراد هم از جا بلند شد و رو به من گفت:

- حواسم بهت هست، وای به حالت آگه دور و بر جمشید بینمت!
لبهایم را روی هم فشردم و بدون حرف راه افتادم سمت خروجی آلاچیق.



با شنیدن صدای نفس نفس تلاش کرد چشمانش را باز کند ولی هرچه
بیشتر تلاش می‌کرد کمتر موفق می‌شد. پلک‌هایش طوری به هم چسبیده بودند
که حس کرد به هم دوخته شده اند. سعی کرد دستش را بالا بیاورد و چشمانش
را باز کند. ولی هر چه بیشتر تلاش کرد کمتر موفق شد چون دست‌هایش هم
بسته شده بودند. کلافگیش به حد نهایت رسید. صدای جیغ می‌شنید و همین
مصممش کرد هر طور شده چشمانش را باز کند. با همه توانش سعی کرد
بالاخره موفق شد. از چسبناک بودن پلک‌هایش می‌توانست بفهمد که یک نفر
با چیزی چسبناک باعث چسبیده شدن خرمن مژه هاش در هم شده همین
که چشم‌هایش را باز کرد خودش را توی یک اتاق تاریک دید. روی تخت
دراز به دراز افتاده و با طناب کامل بسته شده بود. پلک زدن برایش عذاب
شده بود و آن همه تاریکی و غلظت کم نوری زجر! هر بار پلک می‌زد باز
برای باز کردن چشمانش دچار مشکل می‌شد و دوست داشت داد بزنند و او را
عصبی شده بود. داد کشید:

هما پور اصفهانی

کسی اینجا نیست؟

او داد زده بود ولی صدایش به زحمت از حنجره بیرون آمده و انعکاس کمی داشت. آنهمه تاریکی نمی گذاشت درست تمرکز کند و بفهمد کجاست! با صدایی که در فاصله چند قدمی اش شنید تمام موهای تنش سیخ شد. با همه وجود تلاش کرد دستش را روی گوش هاش بگذارد و شنیدن صدا را متوقف کند، ولی با آن دست های بسته هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. کسی داشت ناخن روی سطحی صاف می کشید. شهراد با زجر چشمانش را محکم روی هم فشار داد و باز دچار چسبیدن پلک هایش روی هم شد. آن پلک های چسبناک و آن صدای گوش خراش و لحظاتی بعد صدای گریه ای که به شدت ناله می کرد و معلوم بود در جایی گوشه و کنار همان اتاق در حال زجر کشیدن و جان دادن است به قدری با روانش بازی کرد که کم آورد و با همه وجودش داد کشید!!

- سه!!! سه!!!

باز هم صدایش کم جان بود. یک دفعه اتاق غرق نور شد، توانست موقعیت خودش را بفهمد. توی یک اتاقک مخروطی و نیمه خرابه بود که کفش پر از خاک و سیمان و تکه های چوب بود و دیوار هایش سیمانی و آجری. تخته سیاهی که به دیوار بالای تختش بود نشان از آن داشت که کسی ناخن روی آن می کشیده. ساختمان خرابه سقف خیلی بلندی داشت و تا رسیدن به سقف شیشه ای می شد چندین طبقه دیگر را هم رویت کرد. شهراد با زجر داشت موقعیت خودش را آنالیز می کرد که گویی ای آتش گرفته از طبقه بالایی وسط طبقه ای که شهراد در آن بود پرتاب شد. شهراد با همه وجودش چشم شد. بوی موی سوخته می آمد و صدای جیغ!! صدای گوش خراش جیغ هایی که دم از زجر کشیدن می زد. خیلی راحت می شد فهمید که حیوانی زبان بسته را داخل آن گونی به آتش کشیده اند. چشمان شهراد به اندازه نعلبکی گشاد شده بود و چشمش به آن گونی شعله ور بود که تا لحظاتی این سو و آنسو کشیده می شد و در آخر بی صدا شد و اینقدر سوخت تا خاموش شد. شهراد خونسرد به مرز مرگ رسیده بود! آنقدر که اگر کسی را جلوی چشمش می دید به راحتی تکه و پاره اش می کرد. با همه وجود تقلا کرد خودش را آزاد کند. تلاش می کرد طناب ها را باز کند ولی هر چه بیشتر تلاش می کرد کمتر موفق می شد. هیچ کلام از آموزه هایش در این شرایط به کارش نمی آمد. بدنش بی حس و سرد بود! مغزش هم کند کار می کرد. می فهمید که کسی قصد شکنجه اش را دارد.

سیگار شکلاتی

شهراد نمی‌توانست این را تاب بیاورد. به کندی مشغول پاره کردن طناب بال‌چوبی و خراش دار لبه تخت شد. با همه وجودش هم سعی می‌کرد چشمانش را نبندد که باز از چسبیده شدن پلک‌هایش دانش در نیاید. می‌دانست کسی جز او آنجاست و می‌دانست آن فرد به هیچ عنوان قصد کمک کردن به او را ندارد. پس به نیروی خودش متکی شد و اما بدن بی‌حسش جلوی کارش را می‌گرفت. باز صدای جیغ شنید، صدای جیغ یک دختر که کمک می‌خواست. صدا از چند طبقه بالاتر بود. دختر التماس می‌کرد. به راحتی می‌شد فهمید کسی قصد تجاوز به او را دارد. دست شهراد از حرکت ایستاد. شقیقه‌اش نفس گرفته بود، دختر التماس می‌کرد و مردی که قصد تعرض داشت قهقهه می‌زد و او را سارا می‌نامید. شهراد کم مانده بود به گریه بیفتد. با همان صدای کم جان داد می‌زد و دستش را به لبه تخت می‌کشید تا خودش را آزاد کند. یکی از طناب‌ها بعد از گذشت یک ساعت بالاخره پاره شد و یکی از دست‌های شهراد آزاد شد. مرد مستانه سارا سارا می‌کرد و شهراد دوست داشت مغزش را به دیوار کنار تخت بکوبد. ناگهان نور رفت، صدای جیغ تمام شد. باز در تاریکی مطلق غرق شد. توجهی نکرد سعی کرد با دست آزادش آن یکی دستش را هم آزاد کند باز کسی ناخن روی تخته کشید. شهراد همینطور که در تلاش رهایی خودش بود ناله می‌زد:

- سارا، سارا، دووم بیار! می‌یام الان ...

این بار همزمان با کشیده شدن ناخن روی تخته بویی به مشامش رسید. یک بوی متعفن که معده‌اش را دچار رفلکس کرد و قبل از اینکه هر چه خورده و نخورده بود را بالا بیاورد بی‌حال روی تخت ولو شد و چشمانش بسته شد ...

چشم که باز کرد خیس عرق افتاده بود روی تخت خوابش. سریع چرخید اردلان کنارش افتاده بود و صدای خر و پفش بلند بود. سریع نشست سر جایش و چند نفس عمیق کشید. هنوز هم گلویش خراش داشت. هنوز هم آب دهانش را که قورت می‌داد گلویش تیر می‌کشید. خواب دیده بود. باز هم قرار بود کابوس‌های آزار دهنده بیچاره‌اش کنند. خیلی سال بود از شر هر چه کابوس بود خلاص شده بود، حالا انگار باز شروع شده بودند و حاضر بود قسم بخورد که اینبار خیلی بدتر از کابوس‌های قبلیش هستند. آباژور را روشن کرد و به میج دست‌هایش خیره شد، کاملاً از فشاری که به آنها آورده بود بریده بودند. خوابش سه بعدی بوده انگار! روی تخت نشست و باز از گوشه چشم به اردلان

هما پور اصفهانی

نگاه کرد. طوری خواب بود که انگار صد سال است ن خوابیده! دستی روی صورتش کشید و با صدای بم و آهسته‌اش گفت:

- لعنت به تو جمشید که باعث چنین کابوس هایی می‌شی.

به یاد سارا افتاد، تا کی باید به خاطر او می‌ترسید. از جا برخاست و باز زمزمه وار غرید:

- لعنت به تو آستانه اختلافی که رُسمو کشیدی! کم کم دیوونه می‌شم از دست!!

زد از اتاق بیرون. خانه توی خواب و آرامش غرق بود. از مهمونی آمده بودند و همه بیهوش بودند. وارد آشپزخانه شد و یک راست رفت سمت یخچال. آن لحظه فقط یک لیوان آب می‌خواست. باید هر طور که شده بود ذهنش را از آن کابوس لعنتی زجر آور خلاص می‌کرد و دوباره خودش می‌شد. بطری را برداشت و یک نفس تا تهش را سر کشید. بطری را آورد پایین نگهش داشت به موازات بدنش، کف دست آزادش را چسبانده روی در بسته یخچال. نفس نفس می‌زد ولی فایده‌ای نداشت. حرارت درونش، ترسی که همه بدنش را پر کرده بود و ذره ذره وجودش را می‌لرزاند قصد نداشت دست از سرش بردارد. عصبی از یخچال جدا شد، بطری را گذاشت روی سینک و رفت سمت حمام. وارد حمام دو در دوی لوکس شد. در را بست و بدون روشن کردن چراغ و یا حتی قفل کردن در حمام دوش آب را باز کرد و بدون اینکه صبر کند تا آب کمی حرارت جذب خودش بکند رفت زیر آب. نفسش پس رفت، ولی می‌دانست که برایش مفید است. چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

- خوب می‌شم. همه چی تموم می‌شه، تموم شده، منم شهزاد! نباید کم بیارم. من شهزاد! آدم باش پسر ... آدم باش ...

آب از روی موهای خوش حالتش سر می‌خورد می‌ریخت روی پیشانی و از آنجا روی مژه‌های پر پشت و به هم چسبیده‌اش می‌خورد و بعد سر می‌خورد روی گونه‌اش و راه پیدا می‌کرد روی بدنش. روی لباس‌های چسبیده به تنش. دوست داشت عریده بزند، نه یک بار که چند بار. ولی نمی‌شد، خوب می‌دانست بیدار کردن بقیه مصادف می‌شود با توضیح دادن حالاتش و او این را نمی‌خواست. حاضر بود له بشود ولی دیگر به کسی توضیح ندهد. همانجا زیر دوش که رفته رفته داشت ولرم می‌شد مچاله شد توی خودش، نشست زیر دوش و تکیه داد به دیوار پشت سرش. پاهایش را کشید توی بغلش و نفس عمیق کشید. نالید:

سیگار شکلاتی

- خدا ... نذار تکرار شه!
بغض جنگ انداخت به گلویش و او هم جنگ زد به سیب گلویش. ولی
باز هم قصد شکستن نداشت. این بغض قرار نبود هیچ وقت بشکند! افلا تا
زمانی که بتواند انتقام بگیرد از کسانی که لهش کرده بودند! او می توانست ...
می توانست ...

نمی دانست چقدر گذشته که حس کرد آرام تر شده، بدون اینکه از جا
بلند بشود دستش را بلند کرد و شیر آب را بست. سرش را از پشت تکیه داد
به دیوار و چشمانش را بست. یک دقیقه، دو دقیقه، یک ربع، نیم ساعت ...
آنقدر نشست تا بتواند ذهنش را به خلا برساند. به یک بی فکری محض! وقتی
حس کرد کمی، فقط کمی بهتر شده از جا بلند شد. موهایش خیس بود و لباس
هایش هنوز هم خیس و نم دار بودند. ولی دیگر آب از آنها چکه نمی کرد.
نگاهش روی زمین بود و قدم های نا استوارش. دلش می سوخت. آنقدر عمیق
و شدید که حس می کرد از همین دور و بر بوی سوختگی به مشامش می رسد.
راه اتاقش را در پیش گرفت که صدای تقه ای بلند شد و به دنبالش صدای هینی
ضعیف به گوش رسید. نترسید، سرش را هم بالا نگرفت. کاری نکرده بود که
بترسد. صدای آهسته ای گفت:

- شهراد!!

این صدا نقطه ضعفش بود. شاید هم صاحب این صدا! سرش را بالا گرفت.
سارا پاورچین از دستشویی خارج شده بود، آستین های بالا زده اش، دست های
خیس تا آرنجش، سر بی حجاب و فرق باز شده اش نشان از یک چیز داشت
فقط. چیزی که خیلی وقت بود شهراد سمتش نرفته بود. نشده بود که برود در
خانه جمشید نمازهایش را می خواند چون از امنیتش خیالش راحت بود. ولی
اینجا از ترس غافلگیر شدنش اکثر نمازهایش قضا شده بودند. آهش بلند شد.
حقش بود! هر بلایی سرش می آمد حقش بود وقتی توانسته بود از او بگذرد.
حالا او هم اینطور گوشمالیش می داد تا یادآوری کند که بدون او هیچی نیست.
سارا بی توجه به نگاه عمیق شهراد، جلو آمد و دستش را دراز کرد. پایین نی
شرت شهراد را گرفت توی دستش و گفت:

- خوبی؟! خیسی!

شهراد نفس عمیقی کشید و بی توجه به حرفهای سارا گفت:

- کجا می خونی؟!

سارا تازه متوجه خودش شد، سریع آستین های لباسش را پایین کشید و

هما پور اصفهانی

گفت:
- هیش! هیچی نگو تو رو خدا.

شهراد دوباره گفت:

- کجا؟!

سارا با نگاهش اشاره به اتاق شهراد و اردلان کرد و گفت:

- اونجا ...

شهراد متعجب به اتاقشان نگاه کرد، یعنی سارا همیشه آنجا نماز می خوانده و او نفهمیده بود. چقدر احمق بود! چقدر وقت بود که توی پوسته ای از خریت فرو رفته بود و قصد بیرون آمدن هم نداشت. سارا زمزمه وار گفت:
- برو توی اتاقتون، اینجا واینسا، خواب نما شدی؟

شهراد راه افتاد، ولی نه سمت اتاقش، سمت دستشویی. داخل شد و در را بست. تی شرت تنش بود و نیاز به بالا زدن آستین نبود، دستهایش را زیر آب خنک فرو برد. مشتش را پر از آب کرد، پاشید توی صورتش و توی دلش نیت کرد:

- قره الا الله!

مسح پا را که کشید در دستشویی را باز کرد و رفت بیرون. قدم هایش دیگر به سستی چند دقیقه قبل نبودند. حالا یک تکیه گاه محکم پیدا کرده بود. یک تکیه گاهی که می دانست هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند خرابش کند. رفت توی اتاق و در اتاق را بست. سارا جلوی آینه ایستاده و مشغول بستن شالش دور سرش بود. با دیدن شهراد صاف ایستاد و نگاهش کرد. شهراد رفت جلوی آینه و سارا رفت ایستاد نزدیک در. شهراد نگاهی به خودش انداخت، لباس هایش نم داشتند ولی نه آنقدری که حاضر بشود جلوی این دختر لباس عوض کند! دستی به موهای پریشانش کشید. مرتبشان کرد و چرخید سمت سارا. نگاه به قرص صورتش که پیدا بود کرد و گفت:

- مهر داری؟!

سارا که به وسیله شالش حسابی موها و گردن و سر شانهاش را پوشونده بود و آماده نماز خواندن بود سرش را به نشانه مثبت تکان داد و دستش را جلو آورد. مهر کوچکی کف دستش به شهراد چشمک می زد. دستش را جلو برد و مهر را برداشت و گرفت جلوی بینیش. عمیق بو کشید، عمیق نفس کشید، چشمانش را با لذت بست و بی اختیار نالید:

- لعنت به من!

سیگار شکلاتی

چشم باز کرد، مهر ترک کوچکی از وسط خورده بود. کف اتاقشان پارکت بود. نمی توانست پیشانی روی سنگ بگذارد پس با یک حرکت مهر را دو نیم کرد. نیمی از آن را به سمت سارا گرفت. سارا مهر را گرفت و متعجب نگاهش کرد. شهزاد همینطور که خیره شده بود توی چشمهای بی قاب سارا دستش را از کنار کمر او رد کرد و کلید را توی قفل در چرخاند. سارا هنوز هم خیره نگاهش می کرد. باور نمی کرد این مرد نماز بخواند! این مردی که حالا با همیشه فرق داشت. اینقدر غمگین و اینقدر آشفته هیچ وقت ندیده بودش. از بسته شدن در که مطمئن شد پرسید:

- قبله از کدام طرفه؟

سارا آهی کشید و با دست به راست اشاره کرد و گفت:

- یه کم اینوری ...

شهزاد سر تکان داد و بی توجه به سارا جلو رفت و مهر را روی زمین گذاشت و قامت بست. صدای الله و اکبر سوزناک، ولی ضعیفش که شنیده شده سارا سریع پشت سرش ایستاد و نیت کرد.

هر دو سر جا نشسته بودند و ذکر می گفتند. سارا نگاهش روی اردلان بود که طاق باز خوابیده و خرناس می کشید. آخرین سبحان الله را که گفت آرام پرسید:

- چرا اردلان اینقدر خوابش سنگین شده امشب؟

شهزاد از گوشه چشم نگاه به اردلان کرد و گفت:

- همیشه همینطور.

سارا سرش را زیر انداخت و گفت:

- نه نیست. اون همیشه وقتی من می یومدم توی اتاق بیدار می شد.

شهزاد چشمانش را گرد کرد، نیم چرخشی به سمت سارا که پشت سرش نشسته بود زد و گفت:

- اون می دونست تو اینجا ...

حرفش را ادامه نداد و سارا هم کوتاه گفت:

- اوهوم ...

شهزاد پوفی کرد، چرا اردلان به او نگفته؟ اردلان که می دانست شهزاد نماز می خواند. انگار سارا فهمید شهزاد به خاطر چه چیزی با خودش درگیر است که گفت:

- من از شما خواستم بهت نگه. نماز خواندن که زوری نیست!

هما پور اصفهانی

شهراد به افکار خودش پوزخند زد. حق با سارا بود. نماز چیزی بود که کسی به آدم یادآوری کند؟ خودش باید اینقدر ایمانش را قوی می‌کرد که وقتی یک روز نمی‌خواند عذاب وجدان بگیرد و حس کند چیزی گم کرده. نه اینکه توقع داشته باشد دیگران یادش بیاورند. زمزمه کرد:

- ظهر و شبت رو چی کار می‌کنی؟

سارا آهی کشید و گفت:

- وقتی که کسی حواسش نیست یواشکی می‌یام همین جا. وقتی که تو بیرون از اتاقی می‌یام سریع می‌خونم. به اردلان گفته بودم نذاره تو بفهمی ... اینبار شهراد سکوت نکرد و متعجب گفت:

- چرا؟!

سارا دستانش را توی هم پیچاند و گفت:

- می‌ترسیدم! تو مسخرم می‌کردی. ایمانم رو مسخره می‌کردی.

شهراد سریع چرخید، یاد خودش افتاد که نماز خواندنش را از پدرش مخفی می‌کرد که مسخره‌اش نکند. که به سخره‌اش نگیرد. که هر چه از دهانش در می‌آید بارش نکند. یعنی در نظر سارا تا آن حد منفور شده بود؟ تیز نگاهش کرد و گفت:

- من آگه چیزی گفتم واسه این بود که دست از سرتق بازی برداری و بری! هیچ وقت مسخرت نکردم و نمی‌کنم. فقط می‌گم حیف توئه که با این ایمان قوی به خاطریه هدفی که راه‌های زیادی برای رسیدن بهش هست خودت رو خراب کنی ... می‌فهمی؟!

سارا صدایش را پایین آورد و گفت:

- می‌فهمم. حالا از این به بعد راحتم، اقلأ از تو پنهان نمی‌کنم.

شهراد لبخند زد و گفت:

- حساب اون خرس خوش خواب رو هم بعداً می‌رسم.

سارا بی‌توجه به حرف شهراد صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین آورد و گفت:

- خواب اردلان زیاد از حد غلیظه ها! نکنه دیشب چیزی به خوردش داده باشن؟

یهویی نگاه هر دو نفرشان چرخید سمت اردلان و شهراد قبل از سارا از جا پرید و نشست لب تخت و شروع به تکان دادن اردلان کرد. نگاه سارا نرسان روی اردلان غرق خواب خیره مانده بود. با چند تکان محکم بالاخره

سیگار شکلاتی

اردلان لای پلکهای چفت شده اش را باز کرد و با صدای گرفته گفت:

- هوم؟

شهراد با خشونت کوبید توی شانه اش و با صدایی که سعی می کرد ولولش خیلی هم بالا نرود گفت:

- هوم و ...!

زیر چشمی نگاهی به سارا کرد که کنارش با نگرانی ایستاده بود و به اردلان خیره شده بود، فحشی که می خواست نثار اردلان کند را فیلتر کرد و غریب:

- لا اله الا الله ... پاشو بینم!

اردلان هر دو چشمش را باز کرد و یک دفعه ای خواست بنشیند که احساس سرگیجه شدید باعث شد سرش را دو دستی بچسبد و چشمانش را ببندد. شهراد شانه هایش را گرفت و گفت:

- خوبی؟!

اردلان آب دهانش را قورت داد، دهنش خشک و سقش چسبناک بود. زمزمه کرد:

- یکم آب بده ...

سارا سریع گفت:

- من می یارم

و به سرعت رفت سمت در و از اتاق خارج شد. شهراد شانه اردلان را گرفت و گفت:

- اردلان خوبی؟! چرا اینقدر منگی؟

اردلان سعی کرد چشمانش را کامل باز کند و گفت:

- چیزی شده؟! چرا بیدارم کردی؟

شهراد پوفی کرد و گفت:

- نگران شدیم، خوابت زیادی سنگینه! دو ساعته من و سارا بالای سرت داریم حرف می زنیم تا بگویم نخوردی! مرد مومن ما قراره همیشه هوشیار بخوابیم، تو که به خرسم گفتی زکی! دیشب چیزی که نخوردی؟

اردلان باز شقیقه هایش را فشار داد و گفت:

- یادم نیست، نه فکر نکنم. اومدم خوابیدم دیگه!

شهراد با نگرانی به اردلان که مشخص بود انگار در این دنیا سیر نمی کنه خیره شد و گفت:

هما پور اصفهانی

- پس چرا اینجوری شدی تو؟

اردلان بی حرف فقط داشت با همه قدرتش با پلک هایش مبارزه می‌کرد که خوابش نبرد. در اتاق باز شد و سارا با لیوانی آب داخل آمد و گفت:
- بهتره؟!

شهراد کمی چرخید سمت در اتاق و دستش را دراز کرد تا لیوان آب را از دستش بگیرد. سارا همینطور که با نگرانی به اردلان خیره بود لیوان را به دست شهراد داد و گفت:
- اردلان خوبی؟

اردلان چشمانش را که دوباره داشت بسته می‌شد باز کرد، سری تکان داد و گفت:

- زنده بابا! نترسین، فقط خوابم می‌یاد، خیلی!

شهراد لیوان را به دست اردلان داد و گفت:

- اینو بخور ...

بعد چرخید سمت سارا و نگاه نگرانش و گفت:

- فکر نکنم خیلی هم مشکوک باشه. خوابش می‌یاد فقط.

بعد از این حرف لیوان را از دست اردلان گرفت. نیمش را خورده و نیمش را ریخته بود روی لباسش. با دست به شانه‌اش فشاری وارد کرد و گفت:

- توام بخواب اردی، به خودت فشار نیا.

اردلان بی هیچ حرف اضافه‌ای دراز کشید و طولی نکشید که صدای خرناسش بلند شد. سارا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خطرناک نباشه.

شهراد توی سکوت فقط به او خیره شد، دلیل این همه نگرانی سارا را برای اردلان نمی‌فهمید. حس می‌کرد یک چیز دردناکی توی گردنش کشیده می‌شود و همه اعضای بدنش را درگیر می‌کند. درگیر یک سوزش غیر قابل تحمل! همینطور که خیره نگاه سارا بود باز کلمه‌ها توی ذهنش رقصیدند. دست خودش نبود. نمی‌توانست جلوی کلمه‌های سرکش را بگیرد. باز هم داشتند از دستور مغزش نافرمانی می‌کردند ...

رنگ قهوه‌ای چشمت رنگ خوابه

که تا شهر بی نهایت منو برده *

سیگار شکلاتی

چشم از سارا گرفت و سرش را محکم تکان داد تا آن افکار مالدینیایی از ذهنش بیرون بریزد. سارا هم متعجب و متحیر به او خیره مانده بود. چه از جانش می‌خواست که آنطور سنگین و بدون پلک زدن به او خیره مانده بود؟ زیر نگاه صقیل و خیره شهزاد نفس کم آورده بود. چند قدم عقب عقب رفت و همین که شهزاد سرش را تکان داد سارا نفس بریده از اتاق بیرون زد...



- سارا پاشو بیا ...

کنار ساها روی مبل نشسته و مشغول گوش کردن به حرفهای آب و تاب دار ساها راجع به مهمانی و فیلمی که گرفته شده بود، بودم. با صدای کامیار از جا پریدم و متعجب نگاهش کردم. درست روبرویمان ایستاده و دستش را گرفته بود به سمت کامیار آخرین کسی بود که ممکن بود در این خانه به او اعتماد کنم. متعجب نگاهش کردم:

- کجا پیام؟

کامیار لبخند کج پر تمسخری زد و گفت:

- تو که فکر نمی‌کنی او مدتی تو این خونه که فقط بخوری و بخوابی؟ به سری ماموریت هم هست که باید انجامشون بدی. از همین امروز آموزش شروع می‌شه، پاشو بیا با من ...

متعجب خیره مانده بودم به او. ماموریت چه بود؟ چه می‌خواستند از من؟ باید چه کار می‌کردم؟ استرس باز به جانم هجوم آورد. ساها با آرنج ضربه‌ای به پهلویم زد و گفت:

- پاشو بدو، ترس خطرناک نیست، خیلی فانه! کامیار خبره این کاره! سعی کردم خودم را نیازم، هر چیزی که از نظر آنها فان بود از نظر من مصیبت بود! دستانم را مشت کردم و با جدیت گفتم:

- لابد باید با تو پیام! عمرا!

خودش هم می‌دانست با آن غلطی که کرده محال است روی خوشی از من ببیند. چه توقعی داشت؟ صدای شهزاد را از پشت سرم شنیدم و همین باعث شد نفس آسوده‌ای بکشم. نمی‌دانم چرا ولی مطمئن بودم هر اتفاقی هم بیفتد شهزاد هوایم را دارد. این را بارها ثابت کرده بود. او و اردلان تحت هر شرایطی پشت من بودند و تنهایی نمی‌گذاشتند.

- اینجا چه خبره؟

کامیار که دل خوشی از شهزاد نداشت بی توجه به او با سرش به اتاق

هما پور اصفهانی

اشاره کرد و گفت:

- بریم سارا ...

قبل از اینکه من بتوانم تکانی بخورم شهراد جلویم پرید و گفت:

- می‌هی! وایسا ببینم، چی کار داری با سارا؟ بهت نگفتم به بار دیگه

دور و برش ببینمت ...

کامیار پرید وسط حرفش و گفت:

- آسه برو داداش! من با این تحفه شما هیچ کاری ندارم. دستور از

بالاست. باید بهش آموزش بدم، باید کار کنه! نمی‌شه که همش بخورین و

بخوابین جناب!

شهراد به اندازه من تعجب نکرد. حتماً او از قبل می‌دانست که در این

خانه روی آرامش را نخواهیم دید. برای همین هم بدون اینکه تعجبی در

صورتش هویدا شود گفت:

- سارا تنها با تو نمی‌یاد، می‌خوای همین جا آموزش بده. اونم جلوی

چشمای من!

ساحا که تا آن لحظه سکوت کرده بود برخاست و رو به کامیار که کارد

می‌زدی خونس در نمی‌آمد گفت:

- خوب حقته! منم بودم دیگه بهت اعتماد نمی‌کرد با اون گندی که زدی.

بعد چرخید سمت اتاق خودشان و بلند گفت:

- نیاز! نیاز بیا!

چیزی طول نکشید که نیاز از اتاق بیرون آمد و به ساحا که همه وسط

سالن ایستاده بودیم نگاه کرد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

ساحا اشاره‌ای به اتاق کامیار کرد و گفت:

- امروز روز آموزش سارا است، کامیار باید آموزشش بده. ولی با اون

گندی که زده ما اعتماد نداریم که سارا رو بفرستیم تو اتاقش. توام برو تو

اتاق ...

نیاز که مشغول لاک زدن بود، با همان لاک توی دستش راه افتاد سمت

اتاق کامیار و گفت:

- باشه.

کامیار هم پوفی کرد و با غیظ گفت:

- نیست خیلی عسله، می‌ترسن انگشتش ...

سیگار شکلاتی

چشمان من گرد شد و شهراد باز هم قبل از اینکه به بقیه مهلت فکر کردن بدهد، از پشت یقه کامیار را کشید و کنار گردنش غرید:

- هی یارو، مواظب حرف زدنت باش!

لبخند نشست کنج لبم، کی گفته بود من اینجا غریبم؟ با وجود شهراد غریب معنایی نداشت. ساها سریع جلو رفت، بالا پرید تا بتواند دست شهراد را از یقه کامیار جدا کند و گفت:

- ای بابا، هی بپرین به هم شما! کامیار خوب ببند دهنتو برو دیگه، ادا کامیار که جرئت یکه به دو کردن با شهراد و دوباره کتک خوردن را نداشت بدون هیچ حرف اضافه‌ای سریع به سمت اتاقش راه افتاد. چرخیم سمت شهراد و نگاه نگرانش. با وجود نگران بودن لبخند محوی زد و اشاره کرد که بروم. می‌دانستم از داخل سائن جم نمی‌خورد تا در صورت شنیدن هر گونه صدایی از من به دادم برسد. من هم لبخندی تقدیمش کردم و به سمت اتاق کامیار راه افتادم. خدا خودش به خیر بگذراند.



اینکه ساها از شهراد خوشش می‌آمد خودش یک مزیت بود برای شهراد خودش را روی مبل‌ها انداخت و گفت:

- قضیه چیه ساها؟ چه آموزشی؟

ساها هم سریع نیشش را باز کرد و برای خود شیرینی سریع تبلت بزرگی که دستش بود را انداخت روی میز و بیخیال دید زدن بقیه عکسهای مهمانی گفت:

- تمام زیر دست‌های جمشید خان باید چند تا کار رو خیلی خوب بلد باشن. یعنی یه جورایی باید براش در آمد زایی کنن وگرنه که به دردش نمی‌خورن. یکیش که همون فنون مربوط به اسلحه است. یکیش هم ... شهراد که با بی تفاوتی سعی می‌کرد همه شنیده هایش را به خاطر بسپارد سرش را تکان داد و خم شد از ظرف میوه روی میز نارنگی‌ای برداشت و گفت:

- یکیش هم؟؟

- حمل ماده ...

نارنگی از دست شهراد سر خورد و افتاد. باورش نمی‌شد چیزی که شنیده بود! البته می‌دانست جمشید و دار و دسته‌اش یکی از بزرگترین قاچاقچیان مواد مخدر هستند که نه تنها مواد قاچاق می‌کنند بلکه در صدد ساخت مواد

هما پور اصفهانی

جدید و پخش آن در سطح کشور و بین جوانان هستند. ولی فکر نمی‌کرد در این خانه قرار باشد چنین کاری از آنها خواسته شود. کار شهرداد و سارا مربوط به اسلحه و تیز اندازی بود نه بیشتر از آن! ساها که نگاه متعجب شهرداد را دید با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عزیز دل برادر فکر کردی این همه دم و دستگاه و امکانات از کجا می‌یاد؟ عاشق چشم و ابروت که نیستن! باید یه سودی داشته باشی که خرجت کنن یا نه؟

شهرداد نفس عمیقی کشید و سعی کرد جمله‌ای که توی ذهنش مدام بالا و پایین می‌شد را نادیده بگیرد. دستش را مشت کرد و روی پایش گذاشت. از فشار ناخن هایش به کف دستش، احساس سوزش شدیدی را کف دستش حس می‌کرد ...

- حالا سارا چی می‌شد؟



لرزش دستهایم را به خوبی حس می‌کردم و با مشت کردن و قایم کردنشان پشت سرم و گاهی چسباندنش به کناره‌های پایم سعی داشتم ترس و لرزم را از چشمهای کامیار مخفی کنم. او هم چندان تیز و بز نبود که بفهمد حال من خراب است. تند تند مشغول آموزش دادنش بود، کوله پشتی رنگ و رو رفته‌ای به رنگ سبز ارتشی از روی تخت خواب دو نفره کنار دستش برداشت. حواس من پرت جزئیات شده بود. آنجا اتاق سیامکو کامیار بود. بار اول بود به آنجا پا می‌گذاشتم. اتاقشان بزرگتر از اتاق شهرداد و اردلان بود، ولی چیدمانش همان مدل و وسایلیش هم دقیقاً همان سبک بود. کوله پشتی را که بالا گرفت مجبور شدم به حرف هاش دقت کنم.

- خوب دقت کن ببین بهت چی می‌گم! این کیف داخلش یه آستر داره که ته کیف به اندازه رد شدن یه انگشت این آستر رو پاره کردیم. به اینجا که رسید از جیب شلوارش پاکت خیلی کوچیک سفید رنگی را بیرون کشید و گفت:

- اینو با فشار انگشتت می‌فرستی تو آستر! گرفتی؟
این را گفت و خودش به راحتی کیسه کوچیک را داخل کیف کرد و کیف را طوری گرفت که من ببینم. با دو انگشت کیسه را هول داد از ته کیف به داخل آستر، بعد کیف را پرت کرد سمت من که به خاطر لرزش درونی بدنم نتوانستم بگیرمش و ولو شد کنار پایم. چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

سیگار شکلاتی

- حواست کجاست؟ اینهمه بخوای دست و پا چلفتی باشی حسابت پاکه ها! برش دار تا بقیه اش رو بگم ...

خم شدم، سرم گیج می رفت، کیف را از روی زمین برداشتم. همین که ایستادم جلوی چشمانم سیاه شد. سریع پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم. بعد از چند لحظه که چشمانم را باز کردم بهتر شده بودم. کامیار هنوز داشت حرف می زد.

- اونى که داخل آستر کیفه ذخیره، تو همیشه باید تو جورابت، با تو اینجا ...

با دست زد روی سینه اش و چشمک زد، سرخ شدن دیگر دست خودم نبود. این مرتیکه آدم نمی شد! انگار از خجالت کشیدن من خوشش آمد که غش غش خندید. نیاز هم اصلا حواسش به ما نبود و مشغول دیزاین ناخن های خودش بود. کامیار گفت:

- خیلی آکبندی ها! نوبری به خدا ...

سکوت را جایز ندانستمو غریدم:

- می رم به شهراد می گما! یا حرفتو بزن یا من می رم!

اخم هایش در هم شد و غرید:

- مردشور جفتونو با هم ببرن. از اول هم نه از تو خوشم می اومد نه از اون!

پشت چشمی برایش نازک کردم و توی دلم غریدم:

- مردشور تو و چشمای پلشتت رو ببرن! مرتیکه هیز!

بی توجه به حال و هوای من حرف هایش را ادامه داد:

- منو نگاه کن حالا! الان می خوایم بریم عملی تمرین کنیم.

با ترس نگاهش کردم. یک دانه دیگر از آن بسته های سفید دستش بود. گرفته بود بین انگشت سبابه و وسط دست راستش. یک تکانش داد به معنی اینکه این را ببین! بعد خم شد و گذاشتش توی جورابش. وقتی صاف ایستاد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- به همین راحتی! حالا می ریم سر استپ بعدی، کاری که باید بکنی فعلاً

خیلی راحت. ما مشتری های زیادی داریم. از مشتری های گنده منده گرفته تا خرده پا که می شن جوجه مدرسه ای ها. تو قراره با همین جوجه مدرسه ای ها کار کنی فعلاً. شمارت رو می دیدم بهشون. بهت زنگ می زنن، قرار می دازن. مری سر قرار و خیلی راحت می شینی کنارشون ... اینجوری ...

هما پور اصفهانی

خودش نشست لب تخت و اشاره کرد که من هم بنشینم. حال من غیر قابل توصیف بود! دوست داشتم سریع خودم را از اتاق پرت کنم بیرون. یک جایی را پیدا کنم که بتوانم همه چیزهایی که شنیده بودم را بالا بیاورم! لعنتی حتی به بچه مدرسه‌ای‌ها هم رحم نمی‌کردند؟ من چطور می‌توانستم!! اجازه نداد خیلی با افکار منفور و زجر آورم خلوت کنم. میچ دستم را گرفت و محکم کشید. پرت شدم کنارش روی تخت. دوست داشتم بگویم به من دست نزن! دوست داشتم با مشت محکم توی صورتش بکوبم. دوست داشتم هر چی از دهنم در می‌آید به او بگویم. اصلاً دوست داشتم همین الان با پلیس تماس بگیرم و همه‌اش را بدهم دست قانون! لعنتی‌ها معلوم نبود تا حالا چند تا بچه را ... پلیس؟ شهرا ... ته دلم قرص شد! شهرا نمی‌گذاشت آنها همچین کاری را بکنند، ولی ... ولی اگر شهرا هم برای پیش برد ماموریتش اجازه می‌داد چه؟ اشک تا پشت پلکم آمد ولی با زحمت و زور برش گرداندم. نباید ضعفم را می‌دید. فاصله‌اش را با من کم کرد، ولی هنوز هم به قد یک وجب فاصله داشت. اشاره‌ای به فاصله کرد و گفت:

- ببین! با همین قدر فاصله از طرف می‌بینی، نه اونقدر نزدیک که امکان جمع‌تون کنه، نه اونقدر دور که هر خری بفهمه داری چه غلطی می‌کنی. جوری رفتار می‌کنی و حرف می‌زنی انگار دوست پسرته. چند دقیقه‌ای می‌بینی، بعدش که خواستی بری خم می‌شی به بهونه خاروندن پات بسته رو در می‌یاری. خودش خم شد، پاچه شلوارش را بالا زد، پایش را، درست جایی نزدیک کت جورابش را، خاراند و به شکل کاملاً نامحسوس بسته را بیرون کشید. با ششش زیر دستش نگهش داشت و دستش را آورد جلو ...

- دستت رو می‌بری جلوش که باهاش دست بدی. دستت رو که گرفت اینو می‌ذاری کف دستش. یه بای بای مامان می‌کنی، یه بوسم می‌فرستی و پا می‌شی مری! به همین راحتی!! آگه این کار رو درست بکنی ترفیع می‌گیری و مسئول بردن مواد دم‌خونه‌ها می‌شی. اونجوری دیگه این قر و فرا و اداها رو هم لازم نیست در بیاری. گرفتی چی شد؟

فقط نگاهش کردم، واژه‌ها توی ذهنم جام کرده بودند. نمی‌توانستم حرف بزنم. نمی‌توانستم جوابی بدهم. فقط توی ذهنم بچه‌هایی را تصور می‌کردم که ممکن بود با این کار من به دام کشیده بشوند. آخر بچه را چه به مواد!!؟ خدایا انصافت کجاست؟ من نمی‌توانم!! با کف دستش ضربه‌ای نیمه محکم سر شاندام کوبید و گفت:

سیگار شکلاتی

- پاشو، پاشو حاضر شو بریم. فقط حواست باشه لباست باید ساده باشه که جلب توجه نکنه! امروز رو با هم می‌ریم، ولی از فردا خودت تنها می‌ری ... فهمیدی؟

بیشتر از آن اگر توی هیروت و حال خرابم می‌ماندم شک برانگیز می‌شد. از جا بلند شدم. پاهایم حتی از اول هم بیشتر می‌لرزید. او منتظر جواب من بود. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و راه افتادم سمت در اتاق. صدایش را شنیدم، از پشت سر ...

- می‌دونم اولش برات سخته. برای هممون سخت بود! ولی چاره‌ای نداریم. تنها از این راهه که می‌تونیم همین جا بمونیم و آسایش داشته باشیم. وگرنه می‌ریزنمون تو خیابون ... می‌فهمی که!

خدا رو شکر کمی درک و شعور داشت که بفهمد من برای این کارها آفریده نشده‌ام و دلیل اینجا آمدنم هر چیزی می‌توانسته باشد جز چا به جایی مواد. حالا خیلی هم از من انتظار روی خوش و بشاش ندارد! باز هم سرم را تکان دادم و بدون حرف رفتم از اتاق بیرون. اینقدر داغان بودم که نمی‌توانستم به این فکر کنم که باید تنها با او از خانه خارج شوم. توی پذیرایی فقط شهرداد نشسته بود. ساها توی آشپزخونه حسابی گرم آشپزی بود. سیامک هم که از صبح رفته بود بیرون و هنوز برنگشته بود. از اردلان هم خبری نبود. بی حال و افتاده راه افتادم سمت اتاق که لباس عوض کنم. حس می‌کردم دارم می‌روم سمت قتلگاهم! نگاه سنگین شهرداد را روی خودم حس می‌کردم، ولی نمی‌توانستم توجهی نشان بدهم. رفتم توی اتاق و تازه آنجا بود که خودم را ول کردم روی تخت و شروع کردم به ضجه زدن. اشک نمی‌ریختم. هنوز هم اشک هایم قصد باریدن نداشتند. ولی له و داغون به خدا التماس می‌کردم جلوی این کارشان را بگیرد. نمی‌خواستم ناله و نفرین مادر آن بچه‌ها معصوم پشت سرم باشد. نمی‌دانم چقدر گذشت که تسلیم شدم. فعلاً چاره‌ای جز این نداشتیم. رفتم سمت کمد لباسم و یک بافت ساده سورمه‌ای و یک شلوار جین بیرون کشیدم، لباس هایم را عوض می‌کردم و توی دلم می‌نالیدم: - خدایا نذار بیشتر از این آلوده گناه بشم. می‌دونم خودم رو برای خیلی چیزا آماده کرده بودم، ولی چیزایی که گردن خودم رو بگیره نه چهار تا بچه روا من توان آلوده کردن بچه‌ها رو ندارم، خدایا گند می‌زنم به همه چا کمکم کن! به راهی پیش روم بذار که از زیرش در برم. نمی‌تونم خدا ... او!

هما پور اصفهانی

لباسم را که پوشیدم کیف کوله پشتی که هنوز دستم بود را برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. اینبار شهراد هم نبود. اینبار شهراد هم نمی‌توانست کمکی بکند! باز نگاهم دور خانه چرخید. ساها هنوز توی آشپزخانه بود. ولی از کامیار و اردلان و شهراد خبری نبود. ساها که متوجه من شده بود کفگیر به دست گفت:

- ا داری می‌ری؟

او هم یکی بدتر از این‌ها! چقدر برایشان عادی بود. خیلی جلوی خودم را گرفتم که با نفرت نگاهش نکنم. سرم را به نشونه مثبت تکان دادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- کامیار کو؟

صدایم اینقدر گرفته بود که تعجب کردم. ولی ساها یا متوجه نشد و یا برایش کاملاً عادی بود که باز رفت سراغ اجاق گاز و گفت:

- همین الان گوشیش زنگ زد رفت توی اتاقش دوباره. گفت بهت بگم نماش مهمه یه چند دقیقه منتظر بمون تا بیاد.

سرم را تکان دادم و پاهایم را کشیدم سمت یکی از مبل‌های دم دستم تا ولو بشوم رویش. داشتم توی دلم دعا می‌کردم:

- کاش نیاد کامیار، کاش یکی کارش داشته باشه بره، کاش یکی یه چیزی بهش بگه اعصابش خورد بشه بگه نمی‌ریم.

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق از پشت سرم چرخیدم. در اتاقی که باز شده بود اتاق شهراد و اردلان بود. همین که چرخیدم شهراد را دیدم که توی دهانه در اتاق ایستاده و سشوار دستش است. با دیدن من گفت:

- بیکاری؟!

متعجب نگاهش کردم. چقدر خونسرد بود! نشنیده بود که قرار است با کامیار چه غلطی بکنیم؟ کسی برایش توضیح نداده بود؟ اگر او هم نخواهد کمک کند که کلاه من پس معرکه است! ساها روی این آویزان شد و گفت:

- می‌خوای موهاتو سشوار کنی شهراد؟ من الان می‌یام. بذار این سب زمینی‌ها رو سرخ کنم.

سریع از جا پریدم. باید با شهراد حرف می‌زدم. باید از اون می‌خواستم یک راهی پیش رویم بگذارد. تنها برگ برنده من الان شهراد بود و آن موقعیت بهترین موقعیت برای من. علاوه بر این اصلاً دلم نمی‌خواست موهای شهراد را ساها سشوار بزند! رو به ساها گفتم:

سیگار شکلاتی

- خودم می‌رم. کامیار اومد بیرون بگو حالا اون بشینه منتظر...

بعد هم پشت چشمی نازک کردم که یعنی دیر آمدن کامیار حسابی کلانم کرده است. ساها هم بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و باز رفت سمت اجاق گاز. کوله پستی کدایی را از روی مبل چنگ زدم و به سرعت رفتم سمت اتاق شهراد اینها. خود شهراد هم عقب گرد کرد و وارد اتاق شد. به محض وارد شدن در اتاق را بستم و خواستم چیزی بگویم که شهراد قبل از من چرخید و با صدایی خفه گفت:

- چی می‌گفت بهت اون مرتیکه؟

آب دهانم را قورت دادم. کوله پستی سبز رنگ را بالا گرفتم و گفتم:

- شهراد، توی این مواد جا سازی کرد ... آخه مواد کجا بوده این وسط؟

رفت سمت آینه، بی حرف سشوار را زد به برق و روشنش کرد. اشاره

کرد نزدیکش بشوم. من بدبخت همین الان پاهایم داشت می‌لرزید! چطور

می‌خواستم همچین کاری بکنم؟ شهراد نفس عمیقی کشید و با صدای آرام که

به خاطر صدای بلند سشوار به سختی می‌توانستم بشنوم گفتم:

- بین سارا فقط نترس!

دستم را گذاشتم روی گلویم و گفتم:

- من دارم خفه می‌شم!! می‌خواد به بچه‌ها مواد بدم! درسته که من زیر

نظر پلیس این کار رو می‌کنم ولی شهراد اونا بچه ان!!

شهراد کاملاً بی توجه به حرف‌های من با همان چهره همیشه خونسردش

اشاره‌ای به کوله کرد و گفت:

- بده بینم.

عقب رفتم و کوله پستی را که انداخته بودم روی تخت برداشتم و گرفتم

به سمتش، کوله را گرفت و گفت:

- کجاشه؟

جلو رفتم و آستر کیف را نشان دادم و با دستم به تهش اشاره کردم. خیلی

راحت متوجه شد چطور جاساز شده و مواد را بیرون کشید. اول گرفت جلوی

بینی‌اش و بعد به شکل کاملاً نامحسوس با دندان‌هایش یک سوراخ خیلی ریز روی

بسته ایجاد کرد و مقداری از آن را چشید. اخم‌هایش در هم شد و غریبه:

- چیز خوب خور هم هستن! کوکائین!

بعد سرش را چند بار تکان داد و گفت:

- قضیه مشکوک شد. کوکائین خیلی گرونه! یه بچه نمی‌تونه از پس خریدش

هما پور اصفهانی

بر بیاد. پس یا قضیه کلاً مانوره، یا مشتری بچه نیست!

با چشموهای گرد شده گفتم:

- چرا گفت بچه اس ... بچه مدرسه ای!

مواد را برگرداند سر جایش و گفت:

- پس دیگه عذاب وجدان نداشته باش. بچه مدرسه ای قدرت خرید کوکائین نداره. مگه اینکه مال اون بالا مالاها باشه که بازم بعید می دونم. برات یه مانور راه انداختن که فقط تمرین کنی. برو و سعی کن خیالشون رو راحت کنی.

- مطمئنی؟

چشمانش را یک بار باز و بسته کرد و حرفی نزد. کوله را از دستش گرفتم و از ته دلم اعتراف کردم:

- چرا من اینقدر می ترسم؟

لبخند کجی نشست روی صورتش که چال هایش را مشخص کرد و من دلم لرزید. سرش را خم کرد و با همان صدای آهسته و بمش گفت:

- برای اینکه مال این حرفا نیستی!

فهمیدم دارد مسخره ام می کند سریع گارد گرفتم، چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- مسخره می کنی؟

خیلی خونسرد لبخندش عمق گرفت، چرخید سمت آینه و گفت:

- نه، دارم با حقیقت روبروت می کنم! این که یه مانوره. هیچ ترسی هم نداره، تو اینجوری خودت رو باختی!

راست می گفت و حرف حق جواب نداشت! باید با خودم روراست می بودم. من برای این اعمال زاینده نشده بودم. شهراد دوباره چرخید به طرفم و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی میگم بهت سارا. ترس بدترین چیزیه که می تونه زمینت بزنه. تا وقتی می تونی به خودت ایمان داشته باشی و مطمئن باشی که برنده بازی تویی که نترسی یا آگه می ترسی بتونی خودت رو کنترل کنی. باید یاد بگیری صورتت همیشه غرق بی حسی باشه. نه تعجبیت نه خشمیت نه ترست تئونه راهی به صورتت پیدا بکنه. باید تمرین بکنی احساسات رو درونی بکنی

بی اراده گفتم:

سیگار شکلاتی

- باید یاد بگیرم احساسم رو بکشم!
سرش را پاندول وار به چپ و راست حرکت داد و گفت:
- نه نه نه! نفهمیدی چی گفتم. گفتم احساست رو نشون نده. از درون
می تونی پر از احساس باشی، ولی برای خودت باش! هر وقت تونستی اینقدر
صورتت رو بی احساس نگه داری که حتی من هم نتونم بفهمم درونت چی
می گذره اونوقته که بهت می گم این کاره ای!
خیره شدم توی چشمهای قهوه ای سوخته اش، واقعاً بعضی وقتها من هم
نسبت به شهراد دچار همین حس می شدم که نکند این بشر هیچ حسی نداره
ولی الان دلیلش را می فهمیدم. زمزمه کردم:
- برای همین که همیشه می خندی؟

لبخند روی صورتش کش آمد، باز هم لب هایش فرو رفت و باز هم چیزی
توی وجود من فرو ریخت. با سر به در اشاره کرد و گفت:
- بهتره بری. فقط یادت باشه بهت چی گفتم. این بهترین موقعیته که تمرین
بی حسی رو شروع کنی. در ضمن بهش بگو باهاش تنها نمی ری، یکی از دخترها
رو هم بیرین.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت
در. هنوز دستم روی دستگیره نرفته بود که باز چرخیدم به طرفش. هنوز
داشت نگاهم می کرد. با حرکت لب هایم بدون اینکه صدایی تولید بشود گفتم:
- ممنون!

چند لحظه ای مات و مبهوت نگاهم کرد. لبخند محوری روی لبهایم
نشست، کمی طول کشید تا خودش را جمع و جور کرد و آهسته پلک زد. بعد
هم مثل خودم و با حرکت لبهایش زمزمه کرد:
- مواظب خودت باش!

قلبم فرو ریخت، حق داشت اولش آنطور خشک شد. تازه داشتم به این
فکر میکردم که چه لبهای خوش فرمی دارد. ماندن را جایز ندانستم.
حرارت از داخل یقه لباسم بیرون میزد. انگشتانم را روی دستگیره فشار دادم
و سریع خودم را از اتاق انداختم بیرون. واقعیت این بود که به شدت آرام شده
بودم و در کنارش شدیداً هم گر گرفته بودم!! کامیار روی مبل نشسته و مشغول
موبایلش بود، من را که دید از جا بلند شد و گفت:
- بریم؟

خواستم جواب بدهم که در حمام باز شد و اردلان آمد بیرون. الان وقتش

هما پور اصفهانی

بود. تمرین بی حسی! بدون نگاه کردن به اردلان گفتم:
- من حاضرم ولی باید یکی از دخترها هم باشه، من می‌رم پایین هر وقت
دخترها حاضر شدن توام بیا!



سارا که از اتاق بیرون رفت شهزاد سوار را که خاموش کرده بود پرت
کرد روی میز و رفت سمت تخت خوابش. از روی میز کنار تخت پاکت
سیگار را برداشت، یک دانه گذاشت کنار لبش و روشن کرد. یک اول را
که زد در اتاق باز شد و اردلان حوله پوش وارد شد و گفت:
- شهزاد ... هوی شهزاد ...

شهزاد بی حوصله بدون اینکه نگاهی به سمت اردلان بیندازد گفت:
- هان؟

اردلان همانطور حوله بر تن جلو آمد و بدون اینکه تلاشی بکند موهای
خیس و آب چکانش را از روی پیشانش کنار بزند گفت:
- سارا داره با این مرتیکه کجا می‌ره؟

شهزاد یک عمیق تری به سیگار زد، سر سیگار سرخ سرخ به اردلان
دهن کجی کرد. اردلان که کم طاقت شده بود بدون اینکه صبر کند تا بلکه
شهزاد دست از استخاره کردن بردارد و دهان باز کند جوابش را بدهد دوباره
گفت:

- شهزاد با توام! می‌گم سارا با این یارو کجا داره می‌ره؟
شهزاد دود را از دهانش غلیظ بیرون فرستاد و بدون نگاه کردن به اردلان
گفت:

- باید یه قرار ملاقات با بازی دراز بذاریم.
اردلان با نگرانی لب تخت نشست، کلاه حوله را از روی سرش پس زد و
با اخم‌های در هم گفت:
- چی شده مگه؟

شهزاد باز کام عمیقی از سیگارش گرفت، دود را چند لحظه‌ای توی
دهانش نگه داشت که همه دهانش را تلخ کرد. بعد قورتش داد و اجازه داد
همه اعضای داخلش از آن دود بد طعم فیضی ببرند و بالاخره همه آن را با
بازدمی عمیق بیرون فرستاد و گفت:

- سارا رو بردن آموزش بدن برای پخش مواد!
اردلان با ابروهای بالا پریده تنها چیزی که توانست بگوید یک هان
۴۲۷

سیگار شکلاتی

کوتاه و مقطع و پرسشی بود. شهراد از روی تخت بلند شد و گفت:
- به فکری بکن. باید با بازی دراز حرف بزنم.
اردلان به سرعت رفت سمت کمد لباس‌ها و گفت:
- بسپرش به من، راهش پیش منه!



خانه در سکوت سنگینی فرو رفته بود و من طبق معمول دو روز گذشته روی تختم نشسته بود و ناخن‌هایم را می‌جویدم. اردلان در واحد خودش مشغول آزمایشاتش بود و شهراد هم یا در اتاقش بود و یا جلوی تلویزیون. خفقان بدی بر خانه حاکم بود و همه‌اش هم تقصیر من بود. با اینکه شهراد گفته بود خونسردی خودم را حفظ کنم و اصلاً هم به روی خودم نیاورم ولی شدیداً ترسیده بودم و نگران این بودم که کامیار بخواهد انتقام بگیرد. وجدانم اینجور وقتها سرم داد می‌کشید:
- چه انتقامی! مگه مال باباش بوده؟

سرم را به شدت تکان دادم، این وسط فقط نداهای وجدانم را کم داشتم. یادم به دو روز پیش افتاد، کامیار از من خواسته بود اینبار تنهایی برای تحویل مواد بروم و من از ترس چند باری قالب تهی کردم! به محل قرار که رسیدم با دیدن پسر کم سن و سالی که منتظرم بود و سیگار می‌کشید سر جایم خشک شدم! این یکی به نظر مانور نمی‌آمد، پارک بالا شهر بود و این پسر هم از سر و وضعش کاملاً مشخص بود که اعیان است و می‌تواند از پس هزینه خرید کوکائین بر بیاید. بدون اینکه خودم را به پسر نشان بدهم در یک تصمیم آنی وارد دستشویی پارک شدم و هر چه مواد داشتم و نداشتم را داخل توالت ریختم و سیفون را هم کشیدم. خودم هم داشتم سکنه می‌کردم ولی هر چه که بود بهتر از بدبخت کردن یک پسر بچه نوجوان بود! خودم می‌دانستم از ما نگیرد از جای دیگر می‌گیرد، اما اینطوری حداقل وجدان من دچار عذاب نمی‌شد. یک ساعتی آنجا ول چرخیدم و بالاخره خودم را راضی کردم که برگردم خانه. کامیار چند بار با گوشی‌ام تماس گرفته بود و می‌دانستم می‌خواهد ببیند کجا مانده‌ام که مشتری‌اش معطل مانده. من اما جواب ندادم. حرفی نداشتم که بزنم. به خانه که رسیدم با ترس و لرز وارد شدم و خودم را برای اخم و تخم کامیار آماده کردم. همین که من را دید عریده‌هایش بلند شد و من هم وسط حرف‌هایش بلند تر از خودش با داد و هوار گفتم که مأمور‌ها به من شک کردند و دنبال‌م افتادند. من هم مجبور شدم مواد را سر به نیست

هما پور اصفهانی
کم و جیم بزیم! کامیار کم مانده بود سکنه کند، می دانم حرف هایم را باور نکرده ولی چاره ای نداشت جز اینکه به خودش بقبولاند راست گفته ام. هیچ طوری نمی توانست ثابت کند که من دروغ گفته ام. نگران این بودم که جمشید خان بخواهد توبیخم کند ولی خبری از توبیخ نشد. کل این دو روز را سعی می کردم جلوی چشم کامیار آفتابی نشوم و اردلان و شهراد هم صلاح را در همین دیدند. نیاز هم مدام مسخره ام می کرد و می گفت بیخود می ترسم. برای همه ممکن است چنین اتفاقی پیش بیاید. حسابی در افکار مالیخولیایی خود غرق بودم که در اتاق چهار طاق باز شد و کامیار در چارچوب در ظاهر شد. ناخودآگاه از جا پریدم و جلوی تخت سیخ ایستادم. هنوز هم چشمانش غضبناک بود. نیاز که روی تختش دراز کشیده بود داد زد:

- هوی مگه طویله است؟

کامیار بی توجه به نیاز رو به من گفت:

- سریع حاضر شو بیا بیرون ...

بعد از این حرف رفت وسط سالن و داد کشید:

- شهراد، توام آماده شو. زود!!

متعجب سر جایم خشک شده بودم، می خواست چه کار کند؟ نکند جمشید خان بخواهد بلایی سرمان بیاورد! من و شهراد هر دو یک پوئن منفی نزد جمشید داشتیم و بعید هم نبود که تصمیم گرفته باشد گوشمالیمان بدهد. نیاز تشر زد:

- پس چرا نشستی؟ پاشو دیگه! نمی بینی اعصابش مگسیه؟ یه دو روز باهاش مدارا کن تا باز آدم شه.

به ناچار از جا برخاستم و به سمت کمد رفتم. خیلی هم مهم نبود چه بپوشم. باز هم احساس آدمی را داشتم که قرار است به قتلگاه برود! مانتوی مشکی و شلوار جین و کاپشن اسپرت سفید و آبی را برداشتم و سریع حاضر شدم. از اتاق که بیرون زدم شهراد هم حاضر و آماده ایستاده بود. با تعجب به شهراد نگاه کردم و او هم ابرویی به نشانه ندانستن بالا انداخت. کامیار با همان قیافه به قول نیاز مگسی کوله پشتی نفرین شده سبز را به سمت من گرفت و گفت:

- باز باید بری، اینبار با شهراد می ری. وظیفه خودته که حالیش کنی چی کار کنه! وای به حال جفتتون آگه باز گند بزنین! ماشینم بی ماشین، یه ذره پیاده برین برای حال جفتتون مناسبه. زود باشین برین که یه ساعت دیگه مشتری

سیگار شکلاتی

می‌یاد سر قرار. کمی خیالم راحت شد که قرار نبود با جمشید روبرو شویم ولی از طرفی داشتم به این فکر می‌کردم که چطور باید بار دیگر با این همه استرس و ترس روبرو شوم و اینبار چطور می‌توانم از زیر بار چنین کاری شانه خالی کنم با نگاهی زیر چشمی به سمت شهراد کمی دلم قرص شد، مطمئناً شهراد بخش بهتر از من کار می‌کرد و می‌توانست راهی پیش پای هر دویمان بگذارد که نه سیخ بسوزد و نه کباب. شهراد چپ چپی حواله کامیار کرد که می‌دانستم در جواب لحن بد و اعتاب آلود کامیار بود. بعد هم به سمت در راه افتاد و گفت: - بریم سارا ...

سایه روی مبل‌ها نشسته و مشغول ورق زدن مجله‌ای بود. نیاز هم که داخل اتاق بود و سیامک هم طبق معمول خانه نبود. بدون نگاه کردن به هیچ کدامشان کوله را روی دوشم انداختم و به سمت در راه افتادم. همین که در دوازدهم خارج شدیم و در بسته شد شهراد با صدای آهسته گفت: - فکر کرده با نوکر باباش طرفه!

لبخندی محو روی لبم نشست، دکمه آسانسور را که زد زمزمه کردم: - من با پله می‌یام ...

دست خودم نبود، از همان روز لعنتی ترجیح می‌دادم با هیچ مردی سوار آسانسور نشوم. برایم تبدیل به یک ترس بیمارگون و آزار دهنده شده بود. قبل از اینکه به راه پله برسم شهراد از پشت آستین ماتویم را گرفت و بهت زده گفت:

- یعنی چی سارا؟

سرم را بالا نیاوردم، او با یک نگاه به چشمان من دردم را می‌فهمید و آبرویم می‌رفت. با شنیدن صدای بهت زده‌اش فهمیدم چندان نیازی به نگاه کردن هم ندارد!

- تو از من می‌ترسی؟!!!

صورت‌م داغ شد و باز هم نتوانستم سرم را بالا بیاورم، نمی‌توانستم حتی انکار کنم! او هم از سکوت‌م جوابش را گرفت. منتظر بودم چیزی بگوید ولی در سکوت فقط صدای نفس‌های عصبی‌اش را می‌شنیدم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که در آسانسور را باز کرد و با صدایی لرزان که مشخص بود از شدت عصبانیت اینطور رعشه برداشته غرید: - بیا برو تو!

سرم را بالا آوردم و خواستم اعتراض کنم که دستش را به نشانه سکوت بالا آورد، چشمانش را یک بار بست و بعد از نفس عمیقی نگاهم کرد و گفت: برو تو سارا نذار صدام بلند بشه!

دیگر نتوانستم چیزی بگویم، واقعاً هم بی انصافی می‌کردم در حق شهزاد. خودم هم می‌دانستم او و اردلان حسابشان با دیگران جد است اما ترسم که دست خودم نبود. همین که وارد آسانسور شدم او هم وارد شد و با غیظ روی دکه همکف کویید. در آسانسور که بسته شد سرم را زیر انداختم و به کف کرمی رنگ آسانسور خیره شدم. هنوز هم صدای نفس‌های شهزاد را می‌شنیدم و یاد خرنا س‌های عصبی ازدها‌های برنامه کودک‌های زمان بچگی می‌افتادم. همین که آسانسور ایستاد خواستم به سمت در بروم که شهزاد قبل از من در را باز کرد و بیرون رفت. دنبالش راه افتادم، از ساختمان خارج شد و من هم همچنان با فاصله چند قدم پشت سرش می‌رفتم. چرا حرف نمی‌زد؟! هنوز این سوال کامل در ذهنم شکل نگرفته بود که یک دفعه ایستاد و به سمتم چرخید. اگر جلوی خودم را به موقع نگرفته بودم حتماً توی آغوشش پرت می‌شدم. سریع توقف کردم و متعجب نگاهش کردم، با صدای فریادش نیم متر از جا پردم:

- تو منو با اون مرتیکه آشغال در یه حد می‌دونی؟!
اوه! چه فکری کرده بود پیش خودش. من که منظورم این نبود! ولی متأسفانه در شکل‌گیری این تفکر غلط نقش اساسی داشتم. به من من افتادم:

- من ... نه ... خب ...
وسط حرفم آمد و اینبار با صدایی که سعی می‌کردم کمی آهسته تر باشد گفت:

- کی غلطی کردم که پیش خودت فکر کنی ممکنه از طرف من احمق ...
توانست ادامه بدهد، پشتش را به من کرد، نگرانش شدم! تمام رگ و پی بدنش بیرون زده بود! سکنه نکند یک وقت! دستش را روی قلبش گذاشته بود و نفس نفس می‌زد. نگران قدمی جلو رفتم و گفتم:

- خوبی شهزاد؟!!

چرخید و باز هوار کشید:

- تو می‌ذاری من خوب باشم؟!!
دستم که رفت به سمت گوشم را وسط راه متوقف کردم، صدای بلندش باعث می‌شد گوشم سوت بکشد ولی با این حرکت ممکن بود پیش خودش

سیگار شکلاتی

تصور کند نمی‌خواهم صدایش را بشنوم و عصبی تر شود. سعی کردم با آرامش خودم آرامشش کنم:

- شهراد، باور کن اشتباه فهمیدی. من کلا دیگه می‌ترسم، کاری به تو - راه افتاد و من هم ناچار شدم پشت سرش با قدم‌های بلند بروم که عقب نیفتم، در همان حین گفت:

- د همین! درد منم از همین! نمی‌تونی بین من و بقیه مردها تفاوت قائل بشی! من آگه می‌خواستم بلایی سر تو بیارم تا حالا هزار تا موقعیت برام جور شده بود!

راست می‌گفت! من خانه آنها رفته بودم، من خانه اردلان رفته بودم آنها هر کدام اگر نیت پلیدی هم داشتند تا به حال خودشان را نشان داده بودند بقیه حرف هایش شبیه زمزمه و برای خودش بود اما من هم می‌توانستم به راحتی بشنوم ...

- حقم داری بترسی. توام لابد فهمیدی مردی که تا این سن با این هیچ زنی ارتباط نداشته تا چه حد میتونه آماده انفجار باشه! ولی من آگه اهل انفجار بودم از هجده سالگی روزی ده بار منفجر شده بودم خبر مرگم لب هایم را گزیدم، خدایا ببین کار به چه حرف‌ها کشیده شده بود. عجب غلطی کردم! به سر خیابان که رسیدیم باز هم بی توجه به من برای یک تاکسی دست بلند کرد. تاکسی که ایستاد در جلو را باز کرد و گفت:

- من جلو می‌شینم که خانم به وقت معذب نشن!

داشت بیچاره ام می‌کرد با حرف هایش، دلخور نگاهش کردم و او با پوزخندی سوار ماشین شد و در را به هم کوید. ناچاراً عقب نشستم و انگشتم را داخل دهانم کردم تا به جان ناخن بی‌نوایم بیفتم. خراب کرده بودم آن هم ناخواسته، دلم تاب نمی‌آورد شهراد از دستم ناراحت باشد، دلم می‌خواست یک طوری از دلش در بیاورم ولی چطور؟ جلو نشسته بود و زشت بود جلوی راننده تاکسی بخواهم با او اره بدهم تیشه بگیرم. سکوت کردم تا به مقصد برسیم. اینقدر حواسم به ناراحتی شهراد بود که از یاد برده بودم اصلاً برای چه از خانه خارج شدیم و حالا باید چه کار کنیم. همین که ماشین توقف کرد تاکسی برود تا چیزی بگویم. راننده بقیه پول شهراد را پس داد و راه افتاد شهراد داشت بقیه پولش را داخل کیفش جا می‌داد که کش دار و ناراحت گفتم:

هما پور اصفهانی

شهر را داد!

بدون اینکه نگاهم کند سرش را به سمت پارک چرخاند و گفت:

چیه؟

چیه و ... عصبی دنبالش راه افتادم و گفتم:

خب چرا اینجوری می کنی! من آگه به تو و اون کامیار الدنگ ...

چرخید به سمتم، انگشت اشاره اش توی هوا تاب می خورد، با چشمان دریده شده گفت:

اسمش رو نیارا! فهمیدی؟!!

سریع هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم. به پارک اشاره کرد و گفت:

دارم سعی می کنم درکت کنم، لازم نیست اینقدر هی جolz ولز کنی. به کم دم پرم نیا فقط.

نفس عمیقی کشیدم، همین که قصد نداشت قهر کند برای من بس بود. دنبالش راه افتادم و همان لحظه متوجه پسری شدم که از کنار شهرا رد شد و به صورت کاملاً نامحسوس سری برای شهرا تکان داد و رد شد. با تعجب به شهرا نگاه کردم و شهرا زیر لبی بدون اینکه نگاهم کند گفت:

هیس!

نمی دانستم چه کار کرده است ولی هر چه که بود خیالم را راحت کرد که امروز هم از این ماموریت لعنتی می جهیم! صدای زنگ موبایل من بلند شد، می دانستم مشتری است. وارد پارک که می شدم پیدایشان می شد. کامیار لعنتی مشخصاتم را می داد و آنها با دیدنم زنگ می زدند. با نگاه از شهرا کسب تکلیف کردم و شهرا سرش را به نشانه جواب بده تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و پاسخ دادم، مشتری خیلی هم با ما فاصله نداشت. روی نیمکتی تنها نشسته و منتظرمان بود. شهرا زمزمه کرد:

دو تایی که نمی شه بریم، من می برم براش. مواد رو کجا گذاشتی؟

به کیف اشاره کردم و گفتم:

هنوز از تو کیف درش نیاوردم.

کوله پشتی را از روی شانهم کشید و گفت:

خسته نباشی، من می رم اون پشت مواد رو بر می دارم و بعدم می رم

مردم به یارو. تو همین جا وایسا.

نگاهی به مشتری که باز هم پسر کم سن و سالی بود انداختم و گفتم:

سیگار شکلاتی

- می‌خواهی من برم بشینم پیشش سرش رو گرم ...
هنوز حرفم تمام نشده بود که چنان غضبناک نگاهم کرد کل حرفم رو
دهانم ماسید. او هم منتظر پاسخ نشد و پا کوبان از من فاصله گرفت. حتی به
خودش زحمت نداد حرف بزند و بگوید نه نمی‌شود بری! طوری نگاهم کرد
که حساب کار دستم بیاید و هوس رفتن به سرم نزنند. این مرد خودش هم
جاذبه نگاه لعنتی‌اش خبر دارد یا فقط من را بیچاره کرده؟ همانجا سر جادم
این پا و آن پا کردم تا شهراد برگشت و اینبار بی توجه به من به سمت پسر
رفت. اسرام اسی روی گوشیم آمد، نگاهم را از شهراد گرفتم و به گوشیم زان
زدم. کامیار بود. نوشته بود یک مشتری دیگر هم داریم که منتظرمان است
و به زودی تماس می‌گیرد. لعنتی امروز مشتری‌ها را هم زیاد کرده بود. خدا
لعنتان کند که از هر طریقی می‌خواهید پول در بیاورید و برایتان مهم نیست
نان توی خون مردم بزنید! شهراد خیلی حرفه‌ای تر از کامیار حتی مواد را
تحویل داد و برخاست. کنجکاو بودم بفهمم می‌خواهد چه کار کند! به همین
راحتی مواد را داد؟! خب این که درستش نیست! وقتی پیش من برگشت با
نگاه اشاره کرد به مسیر پیش رویمان یعنی راه بیا. کنار به کنارش راه افتادم
و آهسته گفتم:

- تو برا چی مواد رو تحویل دادی! سری قبل من همه مواد رو سر به نیست
کردم، شهراد اینا بچه ان! گناه دارن، من و تو که حالیمونه چرا ...
وسط حرفم آمد و گفت:

- حرف نزن، فکر کردی اینا رو خودم نمی‌دونم. هیچی نگو تا بفهمی قوراند
چه اتفاقی بیفته. در ضمن تابلو بازی هم در نیار، اینبار چند نفری رو گذاشتن
که ما رو بیان! نباید دست از پا خطا کنیم.

نا خودآگاه خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- خب اقلأ به منم بگو نقشه ات چیه!

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- قبلأ صبور تر بودی.

راست می‌گفت، قبلأ صبور تر بودم، قوی تر بودم، سنگ تر بودم، بیشتر

از زن بودم مرد بودم! ولی چند وقتی بود که کاملاً بی دلیل حساس شده بودم

و عجول و زود رنج و بدتر از همه پیر از زنانگی! میلی که سالها بود در من

خاموش شده بود حالا با قدرت هر چه تمام تر می‌خواست خودش را به دنیا

بکشد. زنگ موبایلم که به صدا در آمد گفتم:

هما پور اصفهانی

- مشتری بعدیه.

- مگه دو تا بودن؟

- آره کامیار خبر داد.

دستش را جلو آورد و گفت:

- بده این یکی رو من جواب می‌دم.

بی حرف گوشی را به سمتش گرفتم، گوشی را از دستم بیرون کشید و جواب داد. مشتری بعدی قسمت جنوبی پارک بود و باید کمی راه می‌رفتیم تا به او می‌رسیدیم. دستانم را در جیب کاپشنم فرو کردم و گفتم:

- شهزاد، می‌خوای این یکی رو من ببرم تحویل بدم. آخه میگی تحت نظرم، نرن بگن این دختره هیچ کاری نکرد به دردمون نمی‌خوره.

شهزاد که مشخص بود با نگاهش مشغول آنالیز کردن پارک و مردم اطرافمان است، کاملاً خونسرد گفت:

- بهتر!

غرغر کردم:

- چپو بهتر، اینجوری منو از همه چی حذف می‌کنن! اصلاً بهو دیدی وقتی

دیدن به درد نمی‌خورم زدن کشتنم!

هنوز هم نگاهش به دور و بر بود، ولی صدایش اینبار از خونسردی فاصله گرفته بود و کمی خشونت داشت:

- مادر نزاییده!

قد در دلم آب کردند، نمی‌دانم چرا هوس کردم کمی خودم را لوس کنم. کسی نبود بگوید دختر عاقل الان وقت این کار هاست؟

- بعید هم نیستا، بالاخره هر آن ممکنه ما لو ببریم. شماها که کلی نیرو پشتونه و تحت هر شرایطی نجاتتون می‌دن، من چی بگم که راحت می‌تونن کله اموزیر آب بکنن و کسی هم ککش نگزه.

ایستاد، زل زد توی چشمام و گفت:

- سارا چه مرگته امروز؟ می‌خوای همش بری روی اعصاب من؟ حواست

هست تو چه شرایط حساسی هستیم؟

چشمانم را پیچ و تاب دادم و گفتم:

- خب حالا!

اخلاق که نبود، ماشالله روز به روز پسرقت می‌کرد. صدای عصبی‌اش همزمان شد با راه افتادنش.

سیگار شکلاتی

- من یه گردان پشتمه، توام یه شهراد پشته!
به گوش هایم شک کردم، سریع نگاهش کردم، اینقدر خونسرد بود که
فکر کردم اشتباه شنیدم. اما قلبم به تب و تاب افتاده بود و شدیداً بی قراری
می کرد. صدایش بلند شد:

- حاجیمون اونجاست، خدا وکیلی چه عقلی دارن اینا! این یکی بیست و
دو سه سالش هم نیست! غوره نشده مویز شدن جوونا! وایسا من برم و پیام.
حق با او بود، جوان ها دل خوشیشان شده بود مواد؟! خدا رحمان کند.
دست به سینه ایستادم و به درخت های لخت و عور خیره شدم. هوای سرد
زمستان هیچ برگی را بی نصیب نگذاشته بود. نفسم راها کردم و بخار ایجاد
شده چشم دوختم. یعنی می شد یک روز دیگر دوباره آزادی را تجربه کنم و
آزاده و برای هوا خوری پایم را از خانه بیرون بگذارم؟ می شد آزادانه به
دیدار مادرم بروم؟ سر خاک ساسان و پدرم گل پر پرکنم و برایشان از دلنگی
هایم بگویم؟! چقدر دلنگ بودم و خسته
- ایست!

با صدای داد شهراد و کشیدم شدن دستم و فریاد ایست ایست شخصی از
افکارم به بیرون پرتاب شدم. بازویم اسیر دست شهراد شده بود و شهراد
همانطور که می دويد مرا هم با خودش می کشید. خدا را شکر از لحاظ دويدن
قوی بودم. مامورها ریخته بودند داخل پارک و از هر طرف که می رفتم چند
تایشان را می دیدیم. شهراد به سمت شمشادها دويد، می خواست از داخل
چمن ها فرار کند. همزمان با او از روی شمشادهای تقریباً بلند پریدم. بدون
اینکه نگاهش کنم پا به پایش می دويدم. دست شهراد از بازویم جدا شده و
انگشانش بین انگشتانم قفل شده بود. چه وقت را خودم هم نمی دانم! هر دو
نفس نفس می زدیم و می دويدیم. نه تنها ما که خیلی های دیگر هم در حال
فرار و دويدن بودند. با اینکه عصر زمستانی بود و هوا سرد، اما پارک تقریباً
شلوغ بود. بالاخره از پارک خارج شدیم و دوان دوان خودمان را داخل
سوپری که روبروی پارک بود انداختیم. شهراد دستم را کشید و رفت پشت
قفسه های مخصوص غذاهای کنسرو شده. تازه انجا بود که روبرویم قرار
گرفت و توانستیم به هم نگاه کنیم. خیلی دويده بودیم و هر دو نفس بریده
می زدیم. با دیدن لبخند محو روی لبهای شهراد نیش من هم باز شد و خندیدم.
شهراد هم خندید و بعد از چند نفس عمیق گفت:

هما پور اصفهانی

- خوب می دوی ها!

ابروهایم را برایش یک در میان بالا و پایین کردم. خنده اش جمع شد و نگاهش روی صورتم حالت دیگری به خودش گرفت. نگاهش طوری بود که از معنا کردنش عاجز بودم، دستش را پیش آورد، شال عقب رفته ام را جلو کشید و با همان نگاه جدی و داغ گفت:

- به قولی میدی؟

گیج از تغییر حالتش، آب دهانم را بلعیدم و گفتم:

- چه قولی؟

- تو فقط بگو قول می دم!

چشمانم را گرد کردم. فاصله زیادی با هم نداشتیم و خدا را شکر کردم که سوپر مارکت بزرگ بود و خلوت. جلب توجه نمی کردیم! خواستم اعتراض کنم که انگشت اشاره دست راستش را روی لبهای درشتش گذاشت و گفت:

- هیش! بگو قول می دی.

نمی دانستم منظورش چیست! چرا اجازه نمی داد بپرسم چه قولی را باید ندانسته بدهم؟ شاید می خواست قول بدهم پایم را از این ماموریت کنار بکشم! تردیدم را از نگاهم خواند و گفت:

- مطمئن باش چیز بدی نیست، به نفعته که قول بدی.

- چرا اونوقت؟

- چون آگه قول ندی ممکنه اون روی منو که همه ازش فرارین رو ببینی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- نیست که تا حالا ندیدم!

خندید، نگاهش پر از شیطنت بود. محو چال لپش شدم و بی اختیار زمزمه کردم:

- قول میدم! ولی بگو چه قولی، باید بدونم دارم چه قولی می دم.

چقدر قول قول کردم، همین باعث شد هر دو لبخند بزنیم. با دست به ابروهایم اشاره کرد و گفت:

- این کارو که می کنی، خیلی خواستنی می شی! قول بده قول بده که هیچ وقت برای هیچ کس خواستنی نشی!

قلبم از حرکت ایستاد، شهراد هم دیگر کنارم نایستاد و به سمت یخچال های ته مغازه راه افتاد. دستم را بی اختیار روی قلبم گذاشتم و در دلم نالیدم:

- آگه از کار هم بایستی حق داری! بیچاره!

سیگار شکلاتی

نمی دانم چقدر گذشته بود و چقدر وقت من در حال تلاش برای متعادل کردن ضربان قلبم بودم که شهراد با دو شیشه آب معدنی کوچک برگشت. به سمت صندوق اشاره کرد و گفت:

«بریم دیگه، فکر کنم مامورا رفتن».

گوله‌ای که دوباره روی دوش خودم برگشته بود را روی دوشم جا به جا کردم و دنبالش راه افتاد. سعی کردم دیگر به حرفش فکر نکنم، شهراد حرف زیاد می زد، نباید جدی می گرفتم. همین که از سوپر خارج شدیم هر دو در آب معدنی ها را باز کردیم و لاجرم سر کشیدیم. شهراد ته مانده اش را هم روی سر و صورتش ریخت و من مادرانه ترسیدم و گفتم:

«نکن شهراد! عرق کردی هوا هم سرده سرما می خوری».

چشمک ریزی زد و گفت:

«تترس بابا! من با سرما و آب و یخ رفیقم».

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«همین مونده وسط این بلبشو توام سرما بخوری!»

شهراد راه افتاد سمت تاکسی هایی که با کمی فاصله از ما ایستاده بودند و بلند بلند خواند:

«الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!»

باز من داغ شدم و باز به خودم نهیب زدم حرف های شهراد فقط حرف است، نه حرف دل! وقتی به راننده تاکسی گفت مقصدمان بهشت زهراست متعجب نگاهش کردم. او هم شانه ای بالا انداخت و گفت:

«می گیم از ترسمون در رفتیم بهشت زهرا قایم شدیم».

خنده ام گرفت، خدایا این بشر را برای چه خلق کرده ای؟ برای شوک وارد کردن به من؟ با هر جمله و هر حرکتش من را به شوکی غلیظ فرو می برد. اینبار عقب و کنار خودم نشستم، همین که تاکسی راه افتاد گوشای از جیبش در آورد که با دیدنش دو شاخ روی سرم سبز شد. این گوشای نبود که از جمشید گرفته بودیم. مهلت نداد چیزی بپرسم، شماره ای گرفت و مشغول صحبت شد:

«الو سلام، بله همه چی آرومه. ما هم با اجازتون داریم می ریم سمت بهشت زهرا. خواهشاً به تیم بفرستین اونجا که حواسشون باشه کسی ما رو تعقیب نکنه. می خوایم بریم سر مزار سرهنگ صبوری و پسرشون... من حواسم بود، بعد از اینکه مامورها رو فرستادین تمام سیاه ها هم بازداشت

شدند. بعید می‌دونم کسی تعقیبمون کنه ولی محض اطمینان شما هم به نیروی پشتیبانی بفرستین و هر وقت اوضاع امن بود بگیرن که ما بریم سر مزار ... بله دریافت شد. ممنون. خدانگهدار.

قطع کرد و به سمت من چرخید، تمام مدت سنگینی نگاه بهت زده و جبرانم را روی صورتش حس کرده بود. لبخند زد و گفت:

- این گوشی رو اردلان پریرزو از بازی دراز گرفت. به صورت کاملاً نامحسوس توی اتاقمون قایمش کردیم. حدس می‌زدیم منو هم وارد این جریان بکنن و بازی دراز خواسته بود همین که راه افتادم برای چنین جریانی آدرس رو براشون بفرستم تا اونا هم نیروهاشون رو بفرستن و سر بزنگاه همه مشتری‌ها و افراد مشکوک رو بگیرن. اینجوری خیال ما هم راحت‌تره که کسی از دست ما معتاد نشده.

اگر می‌شد از نگاهم قلب به سمتش بفرستم حتما این کار را می‌کردم. چقدر خوب بود که او را داشتم. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا به سر هم می‌ریم بهشت زهرا که دلی از عزا در بیاریم و بعدش برمی‌گردیم تو اون خراب شده. حس می‌کنی دیگه چیزی نمونه که همه این جریانات تموم بشه.

او می‌خواست من را سر قبر ساسانم و پدرم ببرد. او می‌دانست من چقدر دلتنگم، او درک کرده بود حال من چقدر خراب است. او ... خدایا چطور تو را شکر کنم بابات اینکه در این جریان پر از استرس و ناامیدی او را کنارم قرار دادی تا حواسش به من باشد؟ تمام طول مسیر شهراش سرش داخل گوشی بود و معلوم بود مشغول گزارش رد کردن است. من هم سعی می‌کردم حواسش را پرت نکنم تا به کارش برسد. شهراش قطعاً مورد نظر را هم به راننده تاکسی گفته بود و وقتی تاکسی متوقف شد خواستم پر در بیاورم و به دیدار پدرم و ساسان بروم که شهراش سریع بازویم را گرفت و گفت:

- کجا، وایسا اول چک کنم!

بی‌تاب سر جایم نشستم و تنها از شیشه گردن کشیدم. خدا را شکر خلوت بود و می‌توانستم با خیال راحت دلی از عزا در بیاورم. شهراش باز هم شماره گرفت و از همان شخصی که نمیدانستم کیست و برایم مهم هم نبود در مورد اوضاع سوال پرسید و وقتی تایید کردند که امن است شهراش بازویم را رها کرد و اشاره کرد پیاده شوم. منتظر او نماندم، در ماشین را باز کردم و به سمت مزار عزیزانم دویدم.

سیگار شکلاتی

نیم ساعت چهل و پنج دقیقه‌ای گذشته بود که بالاخره سایه‌اش را روی سرم احساس کردم و کمی چرخیدم. با شیشه‌ای گلاب پشت سرم ایستاده بود. همین که نگاهم را دید بدون اینکه تغییری در صورت بی احساسش ایجاد شود شیشه را به سمتم گرفت. لبخند محوی به علامت تشکر زدم و شیشه را از دستش گرفتم. سر قبر ساسان نشسته بودم، بابا را قطعه شهدا خاک کرده بودند. در شیشه را باز کردم و روی سنگ قبر سیاه ساسان که نوشته‌های سفید داشت ریختم. هنوز هم بعد از گذشت تقریباً یک سال باور نمی‌کردم که دیگر نباشد. دستم را محکم روی سنگ کشیدم، چقدر بی وفا بودم که اینقدر دیر به دیر به او سر می‌زدم. مطمئن بودم خودش درکم می‌کند. شرایط ایجاب می‌کرد زیاد اینجاها آفتابی نشوم. فقط کافی بود جمشید خان بفهمد پدر و برادرم چه کسانی هستند. دستم را با حسرت روی سین به دندانان اول اسمش کشیدم. دلم می‌سوخت، جوری هم می‌سوخت که دلم می‌خواست خودم را بالای سر قبرش آتش بزنم! این حق ساسان مظلوم من نبود. صدای گرفته شهراد را که شنیدم فهمیدم روبرویم نشسته و انگشتانش را روی قبر گذاشته.

- جز معدود شاگردای من بود که تو مدت کمی خودش را بدجور تو دلم جا کرد. صمیمی بود و بامزه! محال بود روزایی که تمرین داشت از دستش قهقهه نزنم! پر از معرفت و مرام بود. نه فقط برای من، برای همه کسانی که می‌شناخت! وقتی اون بلا سرش اومد منم یکی از کسانی بودم که واقعا سوختم! فکرشم نمی‌کردم ساسان هم طعمه همون باندی بشه که من در به در دنبالشونم!

بغض صدایم را می‌لرزاند، دستم را روی سنگ قبر گذاشتم و با صدایی بی حال همینطور که دستانم را در آغوش می‌کشیدم تا کمی از برودت درونم کم کنم گفتم:

- من و ساسان تا قبل از فوت بابا همیشه کارد و پنیر بودیم. انگار نه انگار که خواهر و برادریم، همیشه با هم دعوا داشتیم. توی خونه دو تا تیم شده بودیم. من و بابا، مامان و ساسان! بابا همیشه پشت من در می‌ومد و مامان پشت ساسان. شاید همین هم بود که باعث می‌شد ما از هم فاصله بگیریم. فقط جنگ فیزیکی نداشتیم وگرنه تو هر شرایطی از هر فرصتی استفاده می‌کردیم که حسابی همدیگه رو بکوبیم. اما خب با وجود این هم خون بودیم و نمی‌تونستیم برای هم بد بخوایم! خبر شهادت بابا رو به ساسان دادن، خب دیده بودن این خانواده دیگه فقط یه مرد داره و اونم ساسانه. بابای طفلی من!

هما پور اصفهانی

از همه جا بی خبر توی یه عملیات برای خودش دشمن تراشید و بعدش هم توسط یه فرد خیلی ضعیف ترور شد. دلم از این می سوزه که طرف نه آموزش دیده بود و نه هیچی، فقط چون برادرش تو عملیاتی که فرمانده اش بابای من بود کشته شده بود تصمیم به انتقام می گیره و یه روز بابا رو ...

بغض اجازه نداد ادامه بدم، شهراد هم سکوت کرده بود. انگار او هم فهمیده بود نیاز دارم حرف بزنم که با سکوتش اجازه می داد خودم را خالی کنم. مطمئن بودم شهراد همه این ماجراها را می داند. با اخم های درهم به سنگ قبر خیره شده بود. نگاه من هم کشیده شده بود سمت تاریخ تولد و شهادت برادرم. بیست و چهار سالش بود خدا! فقط بیست و چهار!! سرم را رو به آسمان بی ابر که کم کم خورشید را در دل خود مخفی می کرد گرفتم و ادامه دادم:

- اون روز قرار بود من و بابا با هم بریم سینما، من عاشق سینما بودم و بابا هم خبر داشت. هر دو هفته یه بار می رفتیم سینما، پدر و دختری! حاضر شده بودم که بریم، زنگ زدن گفتن باید بره اداره. کار پیش اومده بود، بابا گفت زود بر میگردد که برای سانس بعدش بریم. ساسان هم قرار داشت که با به دوستاش بره کتابخونه. بابا رفت، بعدش هم ساسان ... ساسان برگشت، ولی بابا ... بابا دیگه هیچ وقت برنگشت.

بالاخره چشمم نا فرمانی کرد و قطره ای اشک صورتم را خیس کرد. تصمیم داشتم تا زمانی که انتقام نگرفته ام اشک نریزم ولی نمی شد. دیگه نمی شد ... اشک سیل شد روی صورتم و با حق حق نالیدم:

- وقتی اومد رنگ به روش نبود، تلو تلو می خورد. مامان با ترس پرید به سمتش، من ولی گوشه دیوار ایستاده بودم و بهت زده نگاهش می کردم. نگاه ساسان روی من بود، انگار داشت به این فکر می کرد که این خبر بدتر از همه منو نابود می کنه. همین هم شد، ساسان بالاخره گفت، با من من، با ترس، با بهت، با حق حق ... بالاخره گفت که یتیم شدیم و بعد از اون رو یادم نیست. ساسان بعدش برام گفت که فقط خودم رو زده بودم. جیغ زده بودم، از حال رفته بودم ... نمی دونم ... یادم نیست. بعد از بابا رسماً من هم نابود شدم. تا جهلم بابا با هیچکس حرف نمی زدم. به هیچ کس هم نگاه نمی کردم. ساسان عوض شده بود، مدام دور و برم می پلکید. ولی حتی ساسان رو هم نمی دیدم. مامان هم مهربون تر شده بود. بیشتر از ساسان حواسش به من بود. ساسان به تنه همه مراسم ها رو مدیریت کرد. طفلک من مگه چند سالش بود؟! حواسش

سیگار شکلاتی

به همه چیز بود و بیشتر از همه به من. مامان و ساسان زودتر از من خودشان رو جمع و جور کردند ولی من ...
آهی کشیدم، سعی کردم اشک های روی صورتم را پاک کنم. باد سرد صورتم را به سوزش می انداخت. ولی بی توجه گفتم:
- ساسان اینقدر رفت و اومد و اینقدر محبت کرد که بنده اش شدم. ساسان رو جایگزین بابا کردم. من نیاز داشتم به نفر همیشه بهم محبت کنه. بعد از بابا می مردم آگه ساسان نبود. ساسان هم تو همون سن مرد شد، بزرگ شد. فهمید که آگه هوام رو نداشته باشه بعد از بابا باید منو خاک کنه. اینه که از این رو به اون رو شد و تبدیل شد به همه کسم. بهترین برادر دنیا شد.
دستم را روی اسمش مشت کردم، نگاهش توی عکسش می خندید ولی من تاب نگاه کردن به عکسش را نداشتم. اینجا نمی توانستم نگاهش کنم. باز اشک روی صورتم ریخت و گفتم:

- روش حس مالکیت داشتم، نمی خواستم با هیچ کس تقسیمش کنم. نمی داشتم مامان هیچ وقت حرف از زن دادنش بزنه. ساسان آگه می رفت باز من بی تکیه گاه می شدم. اما خدا ... خدا انگار نمی خواست. انگار دوست داشت من تنها باشم. من کسیو نداشته باشم، یاد بگیرم روی پای خودم وایسم. داداشم، نفسم ... عاشق شد! می خواست منو با دختره آشنا کنه ولی من چشم دیدنش رو نداشتم. نمی توانستم شهرا، من وقتی یکی رو دوست داشتم باشم خودخواه می شدم. حسود می شدم. دوست داشتم فقط واسه خودم باشه. من ساسانو فقط برای خودم می خواستم. می دونستم بی منطقم ولی به خدا دست خودم نبود. هیچ وقت نرفتم دختره رو ببینم. ساسانم عذاب می کشید، دوست نداشتم ناراحتم کنه، ولی دلش هم از دستش رفته بود. نمی توانست پا روی دلش بذاره. رفت و اومدش با اون دختره زیاد شده بود. خیلی وقتا ناهار و شام با ما نمی خورد و با اون بود. من داشتم تحلیل می رفتم. خیلی بد بود شهرا، خیلی این جریان رو فقط من می دونستم. حتی به مامان هم نگفته بودم. می گفتم مامان آگه بفهمه گیر می ده که باید ازدواج کنین و اون دختره هم آمادگی ازدواج نداشت. خر بودم که نمی فهمیدم یه دختر داره با داداشم بازی می کنه. چشمامو بسته بودم و فقط به خودم فکر می کردم. شاید آگه منم دست از خودخواهی بر می داشتم و می رفتم دختره رو می دیدم، شاید آگه در موردش تحقیق می کردم می توانستم ساسان رو نجات بدم. ولی ولش کردم تا هر کاری دوست داره بکنه. یه روز که برگشتم خونه، دیدم هیچ کس خونه نیست از

هما پور اصفهانی

دانشگاه اومده بودم و خسته و کوفته داشتم غر غر می کردم که ساسان باز با دختره رفته. همه چراغا خاموش بود، چراغا رو که روشن کردم کفشای ساسان رو دم در دیدم. با تردید صداش کردم، نه یه بار که چند بار. ولی جوابی نمی داد، فکر کردم خوابه. پاورچین رفتم دم اتاقش ...

اشک روی صورتم می ریخت، چشمانم بعد از این مدت طولانی تصمیم گرفته بودم سیل راه بیندازند. انگار سدشان را شکسته بودند. دستم روی سنگ قبر چنگ شد و حق و حق کنان گفتم:

- ساسان روی تختش افتاده بود، چشماش باز بود. خیلی بازتر از حد عادی. ترسیدم، چراغ رو روشن کردم. پریدم به سمتش. داشت خر خر میکرد. شهرداد ساسان داشت جون می داد، کبود شده بود. جیغ کشیدم: «ساسان» دستم را چنگ زد، نشستم کنارش، توی صورتش فوت می کردم، سعی کردم بلندش کنم. سنگین شده بود. نمی توانستم کاری بکنم. فقط جیغ می زدم و صداش می کردم، من پرستار بودم ولی هیچی نمی فهمیدم. هیچی یادم نبود. نمی دونستم باید چی کار کنم. یقه لباسش رو باز کردم، نمی دونستم چی راه نفسش رو بند آورده. خواستم بلند شم زنگ بزنم به اورژانس، دستم رو محکم چسبید. نمی خواست برم، فهمیده بود فایده ای نداره. اشک می ریختم، داد می زدم. صداش می کردم، همونطور که توی چشمام خیره شده بود با دست آزادش به میزش اشاره کرد. روی میز تحریرش رو نشون می داد. اون لحظه هیچی نمی فهمیدم. صورتش رو گرفتم بین دستانم، التماسش می کردم. زار می زدم، داشتم می مردم. داشتم پا به پاش جون می کردم.

نتوانستم ادامه بدم صورتم رو چسبوندم روی سنگ قبرش، سنگ قبر خیس و سردش. ساسانم آن زیر بود. خاک بی مروت چطور توانست قامت بلند برادرم را در آغوش بگیرد. خدا!!! صدای شهرداد بلند شده بود:

- سارا جان، سارا، خودت رو اذیت نکن!

حق و حق کنون گفتم:

- تو چشماش نگاه می کردم وقتی نفسش قطع شد. ساسانم رفت، ساسانم رفت! چرا من زنده ام؟ چرا خدا؟ چرا بعد بابا و ساسان من باید زنده بمونم؟!!!

مشت هایم را روی سنگ قبر می کوبیدم و زار می زدم. شانه هایم در پنجه های اسیر شهرداد اسیر شد. هوا تاریک شده بود. به زور من را از روی سنگ بلند کرد. می لرزیدم، دندان هایم به هم می خورد. نمی توانستم وزنم را

سیگار شکلاتی

تحمّل کنم. خیلی وقت بود در تلاش بودم به آن روز لعنتی فکر نکنم. حالا باز با یادآوریش انگار تازه اتفاق افتاده بود و داشتم جان می‌کندم. وزنم را روی بدن خودش انداخت، انگار که به کوه تکیه داده بودم. سریع کاپشنش را در آورد. خودش یک تی شرت تنش بود فقط، ولی نمی‌توانستم نگرانش باشم. کاپشنش را روی شانه من انداخت، دستش را هم دور شانه‌ام حلقه کرد و من را همراه خودش کشید. حق می‌کردم، این بغض از بعد از مرگ ساسان باز نشده بود و حالا قصد جانم را داشت. زیر لب می‌نالیدم:

- چطور باور کنم ساسانم زیر اون سنگ خوابیده؟ چطور باور کنم بدنش تجزیه شده تو همین خاکی که من روش قدم بر می‌دارم. دلم براش تنگ شده شهراد، دلم داداشمو می‌خواد. دلم صداشو می‌خواد، خنده هاشو. من چطور دارم بدون ساسان نفس می‌کشم آخه؟

نزدیک ماشین‌ها رسیده بودیم و شهراد همچنان من را به دنبال خودش می‌کشید و من هم بی‌توجه به او مویه می‌کردم. یک دفعه جلوی من ایستاد. صورتم را بین دستان یخ زده‌اش قاب گرفت. اینقدر حالم خراب بود که نمی‌توانستم بابت این تماس‌ها از دستش دلگیر شوم. خیره به چشمانم با نگاه مصممش با تحکم گفت:

- سارا، گوش کن! داداش تو رو کشتن! می‌فهمی؟ آشغال‌هایی کشتش که قصد دارن خیلی‌های دیگه رو مثل ساسان نابود کنن. من و تو باید به کمک هم ریشه شون رو بکنیم. ساسان عزیز ما بود، به این فکر کن که اگه ما جلوشون رو نگیریم عزیز خیلی‌های دیگه هم از دست می‌ره. الان وقت نداریم برای این کارا سارا، اگه توام کم بیاری اونوقت منم باید همپای تو بشم. نابودمون می‌کنن، به خاطر خدا به خودت بیا!

حرف‌هایش را می‌فهمیدم و قبول داشتم، سرم را چند بار به نشانه فهمیدن تکان دادم، دست‌هایش را عقب کشید و گفت:

- بشین لب این جدوله، من می‌رم برات آب بگیرم و پیام بدون مخالفت لب جدول خیابان نشستم، رفت و برگشتش دو دقیقه هم طول نکشید. از دکه‌ای که همان نزدیکی بود بطری آب معدنی را خریده و برگشته بود. بطری را به سمتم گرفت، اشک‌هایم بند آمده بودند ولی هنوز هم سردم بود. بطری را گرفتم، درش را خودش باز کرده بود. می‌دانستم اینقدر ضعیف شده‌ام که از پس در بطری هم بر نمی‌آیم. چند قلیپ خوردم و زانم را وار گفتم:

هما پور اصفهانی

- ممنونم.
آهی کشید و گفت:

- پاشو، باید برگردیم، مطمئناً این پسره تا الان همه جا رو الک کرده که بفهمه چی شده. پاشو بریم تا برامون دردسر درست نکرده. الانم که برسیم دو ساعت می‌خواد قار قار کنه.

گوشیم سایلنت بود و می‌شد حدس زد که تا الان کامیار هزار بار زنگ زده، اما برایم مهم نبود. دلیلمان قانع کننده بود و او هم حق نداشت به قول شهزاد قار قار کند. از جا بلند شدم و سعی کردم کاپشنش را از روی شانهم بردارم، هوا شدیداً سرد بود و او فقط یک تی شرت سرمه‌ای تنش بود. حرکتی را که دید سریع دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

- درش نمی‌یاریا!

اشاره به خودش کردم و گفتم:

- من خوبم، تو الان یخ می‌زنی!

راه افتاد سمت تاکسی‌ای که منتظر مسافر ایستاده بود و گفت:

- من رفیق سرمام، فعلاً تو مهم تری.

سوار تاکسی که شدیم باز هم عقب و کنار من نشست، چقدر دلم می‌خواست سرم را روی شانهاش بگذارم. چقدر لوس شده بودم! می‌دانستم حتی اگر این کار را هم بکنم چیزی به رویم نمی‌آورد. ولی پس سارا چه می‌شد؟ من اهل این کارها نبودم، همان دست گرفتن‌ها و تماس‌های فیزیکی هم اگر در شرایط عادی بودیم هرگز پیش نمی‌آمد. زمزمه وار گفتم:

- ببخش که من اینقدر دردسر درست می‌کنم.

نگاهم کرد، می‌دانستم چشمانم هنوز خیسند و مژه‌هایم به هم چسبیده. صورتش را برگرداند و گفت:

- دردسر واسه من این چیزا نیست. دردسر اینکه که آدم دلش بخواد به نفر

رو آروم کنه و راهش رو بلد نباشه!

سربه زیر دستانم را در هم پیچاندم، خدایا چه اتفاقی داشت در قلب من رخ می‌داد؟ باید حرف را عوض می‌کردم، الان طاقت چنین جوی را نداشتم. خودم به اندازه کافی رنجور بودم. زمزمه کردم:

- شهزاد، چیزی که به ساسان داده بودن، مربوط به آزمایش‌های اردلان می‌شه؟ آه کشید، شاید هم نفسش بلند بود و شبیه آه. باز به سمت چرخید و گفت:
- این مسئله شدیداً سری و محرمانه اس. حتی منم از جزئیاتش خبر ندارم

سیگار شکلاتی

که دارن چی کار می‌کنن و اردلان الان تو چه مرحله ایه. اما فکر می‌کنم توام حق داری تا حدودی بدونی. البته بازی دراز هم قبلاً به چیزایی برات گفت. اونا دارن به مواد مخدر جدید می‌سازن، مواد مخدری که مستقیم روی سیستم تنفسی تاثیر می‌ذاره. کاری با عوارض دیگش که مغزو پوک می‌کنه و اینا نداریم. این مواد باعث مرگ سریع شخصی می‌شه که مصرفش کرده. مستقیم ریه و شش و تمام مجاری تنفسی رو درگیر می‌کنه و در عرض یک ساعت شخص رو می‌کشه. اصلاً به این فکر نکن که آگه زودتر رسیده بودی و ساسان رو به بیمارستان می‌رسوندی کاری از دست کسی بر می‌یومده چون نمی‌یومده. اینها تصمیم دارن تغییری توی فرمول این مواد جدید ایجاد بکنن که تاثیرش همین باشه ولی دردراز مدت. مثلاً شخصی که مصرفش می‌کنه رو در عرض سه ماه مصرف بکشه. هدفشون هم از بین بردن جوون‌های ممکنه. شدیداً دارن روی تبلیغاتشون توی دانشگاه‌ها و باشگاه‌ها و استخرها و اماکن عمومی که بیشتر محل تردد جووناست کار می‌کنن که به محض درست کردن فرمول نهایی این مواد با قیمت فوق‌ارزون بریزنش بین جوونا ...

دستم را روی دهانم گذاشتم و صدای آهسته‌ای شبیه هین از دهانم خارج شد. شهردا پوزخندی زد و گفت:

- این یکی از کارهای باندا جمشید خان عزیزه که دو سه ساله درگیرشن. ولی هنوز از پس فرمولش بر نیومدن. کار دیگه شون هم که مشخصه، قاچاق اسلحه و همینطور فروختن اسلحه به صورت تکی به افراد. از اون طرف هم شدیداً امنیت داخلی رو زیر سوال بردن، اسلحه به باندهای خراب کار داخلی می‌فروشن و باعث جنگ‌های داخلی می‌شن، بیشتر هم نزدیک مرزها ما شاهد این جنگ‌های داخلی هستیم.

نگاهم بی اختیار به سمت آینه کشیده شد، راننده داشت بد نگاهمان می‌کرد، حق هم داشت، شهردا سرش را حسابی پایین آورده بود و صدایش هم زمزمه مانند و شدیداً آهسته بود. راننده فکر کرد چه خبر است! شهردا از نگاه من متوجه راننده شد و چنان چپ چپی توی آینه حواله طرف کرد که سریع نگاهش را دزدید و به روبرو خیره شد. اگر در حالو هوای مناسب تری بودم حتماً می‌خندیدم ولی آن لحظه هنوز دلم خون ساسان مظلوم بود و از حرف‌های شهردا هم وحشت کرده بودم. سرم را بالا گرفتم و مثل خودش با صدای آهسته گفتم:

- چرا ساسان آخه؟

هما پور اصفهانی

نفس عمیقی کشید و گفت:

- موش آزمایشگاهی کردن جوونای مردمو، همینجور رو هوا طعمه‌ها رو انتخاب می‌کنن و مواد رو بهشون می‌دن، این مواد هم خوردنیه و استعمالش خیلی راحت. هر بار که تغییری توی فرمول ایجاد می‌کنن بعدش روی دو سه نفر تستش می‌کنن. چیزی که برای من عجیبه اینه که اونا اکثراً افرادی رو انتخاب می‌کنن که یا اعتیاد به مواد دیگه داشته باشن و یا جز کارتن خواب‌ها و بی کس و کارها باشن که خیلی هم جلب توجه نکنن و شاکی نداشته باشن. اما ساسان که جز هیچ کدوم اینا نبوده، چرا باید به دختر بیاد ستمش و از راه به درش کنه و وادارش کنه اون مواد رو بخوره؟

یاد نامه ساسان افتادم، ساسان وقتی که هنوز خیلی هم حالش خراب نشده بود برابرم نوشته بود که آن دختر با سو استفاده از محبت ساسان وادارش کرده که پا به تولدش بگذارد و بعد هم مواد را به خورد ساسان داده. بعد هم خودش به ساسان گفته که به خانه برود و استراحت کند. ساسان که حالش خراب بوده اول به بیمارستان می‌رود و متوجه وخامت اوضاع می‌شود، پزشکان تصمیم می‌گیرند بستری‌اش کنند ولی ساسان که می‌دانسته دیگر فرصتی ندارد تصمیم می‌گیرد خودش را به خانه برساند و آن نامه را برای من بنویسد تا بتوانم انتقامش را بگیرم. نامه‌ای که در حد چند خط بود و فقط آدرس خانه جمشید خان و توضیح کوتاهی راجع به همان دختر در آن به چشم می‌خورد. تولد دختر در خانه جمشید خان برگزار شده بود. دختری که هنوز هم هویتش برابرم فاش نشده بود و شدیداً دلم می‌خواست پیدایش کنم و خر خره‌اش را سوراخ کنم. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشم‌ام رو بستم، توی همون حالت زمزمه کردم:

- شهراد، نکنه بمیریم و نتونیم هیچ غلطی بکنیم.
صدای خنده‌اش دلم را قرص کرد، این خنده یعنی او اطمینان داشت ما به هدفمان می‌رسیم!

به خانه که رسیدیم شهراد قبل از ورود گفت:
- حواست باشه که بگی بعد از اومدن مامورا فرار کردیم و رفتیم توی به کافی شاپ تا آبا از آسیاب بیفته. گوشیتم سایلنت بوده و متوجه تماس‌ها نبود. باشه؟

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم. هیچ استرسی نداشتم. تا زمانی که شهراد را کنارم داشتم با استرس بیگانه بودم.



با شنیدن صدای جیغ و گریه چشم هایش را باز کرد. باز همان جا بود. همان خانه نیمه ساخته، همان دیوارها و کف سیمانی و طوسی. همان بی حالی و دستهای بسته! پلک هایش می پریدند. اینبار همه جا روشن بود. دستش را کشید، بسته بود. صدای جیغ شنید، از جایی نزدیک. سرش را چرخاند. دو بچه را دید که با دو مرد غول پیکر درگیرند. چشمانش گشاد شد. نگاهش مستقیم به سمت بچه ها بود. رگ و پی تنش کشیده می شد. حس می کرد در کوره ای ذوب می شود. مغزش می سوخت و دلش می خواست با تمام وجودش فریاد بکشد ولی نمی توانست. حتی صدایش هم در نمی آمد. معصومیتی که در نگاه های رنگی و گونه های تپل و پوست سفید ولی خاکی بچه ها موج می زد را با همه وجود حس می کرد. جیغ می زدند، صورت هایشان از خاک و اشک به گل نشسته بود. جیغ هایشان شهراد را می کشت! نالید:

- نه!

لباس به تن بچه ها پاره شد، بچه ها صدایشان از زور جیغ گرفته بود. مادرشان را صدا می کردند. مگر چند سالشان بود؟ نهایتاً شش یا هفت! مردها سورتشان را پوشانده بودند. شهراد می خواست از جا بلند بشود ولی هر چی

سیگار شکلاتی

بیشتر تلاش می‌کرد کمتر موفق می‌شد. فقط اگر می‌توانست از جا بلند شود یک تنه هر دو نفر آن مردهای بی‌صفت را مثل میخ در زمین فرو می‌کرد. ولی نمی‌شد! نه می‌توانست داد بزند و نه می‌توانست تگون بخورد. مثل این بود که با میخ به تخت چسبیده شده بود. نمی‌توانست ببیند که آنطور وحشیانه به روح آن بچه‌ها آسیب وارد می‌کنند. کاش می‌توانست اقلا در گوش هایش را بگیرد. صدای جیغ بچه‌ها و فریادهای پر از حیوان صفتی مردها مخلوط شده بود و اکسیری ساخته بود که می‌توانست شهراد را در جا بکشد! چشمانش را با درد بست تا شاید کمتر زجر بکشد. دستش را که بی‌جان کنارش بود مشت کرد و آرام و بی‌حس چند بار روی تخت کوبید. شقیقه هایش نبض گرفته بودند، ناله می‌زد:

- ولشون کنین حیوونا! ولشون ...

جلوی چشمان ناتوان و سرخش دو کودک به لجن کشیده شدند. هر دو حق‌کنان روی زمین افتادند. شهراد له شدن آنها را با همه وجود حس می‌کرد. احساس می‌کرد هر آن خفه می‌شود. بوی بدی همه جا پخش شده بود. نفس کم آورد، دیگر چیزی نفهمید.

با نفس نفس چشم باز کرد و خودش را روی تخت اتاقش دید. هر دو دستش را مشت کرد و روی سرش گذاشت. داشت دیوانه می‌شد. دیگر تحمل این کابوس‌های لعنتی را نداشت. بی‌توجه به اردلان که در خواب هفت پادشاه به سر می‌برد از جا بلند شد و بدون برداشتن هیچ لباس گرمی از اتاق بیرون زد. یک راست راهش را به سمت تراس کج کرد. اینقدر گیج و منگ بود که کم مانده بود بخورد توی دیوار. اگر در خانه قفل نبود از خانه می‌زد بیرون. نیاز داشت فقط راه برود. اینقدر راه برود که پاهایش پر از تاول و زخم بشود. در کشویی تراس را محکم بست و همانجا پشت در افتاد روی زانوهایش. نفس هایش یک در میان شده و نبضش کندتر از همیشه می‌زد. خودش این را به خوبی حس می‌کرد. دستش را روی قلبش گذاشت. سرش را گرفت رو به آسمان با صدای خفه داد کشید. آهسته داد کشیدن باعث می‌شود همه رگ و پی بدن آدم کش بیاید و باد کند! حنجره چند برابر بیشتر از وقتی زدن پس با صدای خفه داد زد:

- لعنت به تو!

گوی سفت و محکم توی گلویش لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد و صدایش

هما پور اصفهانی

بیشتر از قبل می‌لرزید. از جا بلند شد. کیسه بوکسش را همان جا توی تراس از سقف آویزان کرده بود. تنها جایی بود که می‌توانست راحت به تمرینش برسد. بدون اینکه دست کش‌های مخصوصش را دست کند شروع کرد به ضربه زدن. مشت‌های قوی و محکم، در جا می‌زد و مشت می‌کوبید. بندهای انگشتانش لحظه به لحظه دردناک‌تر می‌شدند ولی از رو نمی‌رفت و محکم‌تر مشت می‌زد. همراه با مشت زدن از لای دندان هایش می‌غرید:

- توی این سال ... پدرم ... در نیومد که ... اینجوری بشم! ای لعنت ... لعنت به شما ... لعنت به ذات ... کثیف‌تون ... لعنت به ...

زخم شدن بندهای انگشتش را حس می‌کرد. ولی مگر مهم بود؟ اگر نگران این نبود که وسط آن مأموریت لعنتی باعث شک کردن بقیه بشود شروع می‌کرد به داد کشیدن با صدای بلند. نیاز داشت! با همه وجودش نیاز داشت. اینقدر مشت کوبید که کیسه بوکس نارنجی رنگش از خون دستش رنگین شد. مشت می‌کوبید روی خون‌های خودش و قطرات خون را روی نارنجی تند و تیز کیسه بوکس پخش می‌کرد. عرق از سر و صورتش می‌چکید. در آن هوای سرد عرق کرده بود! بغض لعنتیش اگر می‌شکست شاید می‌توانست کمی حالش را بهتر بکند. ولی آن بغض قصد شکستن نداشت. بیشتر از نیم ساعت مشت کوبید. به قدری که دستانش حال و نایشان را از دست دادند. بی خیال دستهای داغانش کیسه بوکس را به حال خودش رها کرد و رفت سمت در کشویی و بی ملاحظه بازش کرد. خانه غرق سکوت بود. نگاهش رفت سمت در اتاقی که سارا در آن خفته بود. سارایی که خودش به او یاد داده بود مقاومت کند در برابر احساسش و صبور باشد. حالا خودش ... با یادآوری سارا و حالت گیجش وقتی که کامیار بر سرش فریاد می‌زد دستانش را محکم مشت کرد. داد بند انگشتانش در آمد. بدجور با آنها تا کرده بود، ولی باز هم توجه نکرد. چشم از در اتاق سارا برداشت و با قدم‌های محکم و عصبی راه افتاد سمت در حمام. باز هم دوش سرد شاید می‌توانست حالش را کمی بهتر کند. کیسه بوکس فقط یک در صد از درد روحش را تسکین داده بود. از جلوی در اتاق کامیار و سیامک که رد می‌شد زمزمه وار و خطاب به کامیار گفت:

- تویی که رو آخر این بازی خودم به درک واصل می‌کنم!

در حمام را باز کرد و رفت داخل و در را قفل کرد. دوش آب یخ را باز کرد و بی ملاحظه زیرش ایستاد. اینقدر توی آموزش هایشان زیر آب یخ ایستاده بود که خیلی هم بدنش عکس العمل تندی نشان نداد. به خیلی چیزها

سیگار شکلاتی

عادت داشت. خیلی چیزها برایش عادی شده بود. ولی حالا بلایی داشت سرش می‌آمد که ممکن بود هر چی رشته بودند پنبه بشود. زیر دوش تی شرتش را از تنش بیرون کشید و پرت کرد سمت در. یکی از دستانش را به دیوار چسباند و وزن بدنش را انداخت روی دستش. موهای خیشش دور صورتش را قاب گرفتند. زل زد به موهایش و قطره‌های آبی که از آنها می‌چکید. صدای دورگه خودش توی ذهنش پیچید:

- دایی! تو رو خدا نجاتم بده. نمی‌فهمم دایی! من دیگه نمی‌کشم!!
پوست زیر دست دایی وقتی گونه‌هایش را نوازش می‌کرد را خیلی خوب به خاطر داشت. زمزمه‌های پدرا نه دایی هیچ وقت از یادش نرفته و نمی‌رفت

...

- شهراد، من تو رو بهتر از تو می‌شناسم. می‌دونم وقتی حرفی می‌زنی اون حرف بی برو و برگرد حقیقت محضه! گذاشتم چند روز خودت توی خودت باشی تا آگه حرفی بود بزنی. وقتی می‌گی کاری نکردی یعنی نکردی. می‌دونم دروغ نمی‌گی! اما می‌خوام نجات بدم. می‌خوام این حرص و غضب رو به جور دیگه تخلیه کنی. موافقی دایی؟

انگشتهایی که محکم موهایش را می‌کشید را یادش بود. مشت‌هایی که دوست داشت توی سرش بکوبد تا شاید نگاه پر اشک مادرش یادش برود را یادش بود! مگر چند سالش بود آن روزها؟ فقط هجده سال! یک پسر هجده ساله هنوز نیاز به کوهی به اسم پدر دارد که پشت سرش باشد و بتواند برایش موقعیت‌هایی را فراهم کند تا کله پر باد و غرورهای بی جای نوجوانیش را تخلیه کند. هنوز نیاز به مادری دارد که دست محبت روی سرش بکشد و عین یک بچه لوسش کند و در کنارش ذره‌ای به غرورش لطمه وارد نکند. یک پسر نوجوان که پر است از تضاد، استقلال می‌خواهد ولی از تنهایی می‌ترسد. دوست دارد خودش برای خودش تصمیم بگیرد ولی از عواقبش می‌ترسد. دوست دارد سر پدر فریاد بزند ولی اگر یک لحظه پدر به او پشت بکند از بی تکیه گاهی می‌ترسد! دست نوازش مادر را پس می‌زند، ولی توی دلش به شدت به آن نوازش‌ها نیاز دارد. یک نوجوان هجده ساله چطور می‌تواند آن همه درد و تنهایی را یک تنه به دوش بکشد؟ صدای دایی برایش پر از امید شد آن شب:

- به مامانت گفتم، به بابات هم می‌گم. گفتم می‌خوام بفروسمت از ایران بری. بری به کشور دیگه که کار یاد بگیری. گفتم می‌فروسمت تا بلند برای

هما پور اصفهانی

آموزش ماساژ، ولی باید بری کردستان شهرباد ...
با همه وجودش تعجب شد و با همه قدرتش چرخید سمت دایی و با
صدای پس رفته و پر از حیرت گفت:
- چی؟

دایی طوری که صدایش از اتاق بیرون نرود تند تند توضیح داد:
- قبل از اینکه این اتفاقات بیفته می‌خواستم با خودت و بابات حرف
بزنم چون مطمئن بودم تو جریزش رو داری. پسر خودم نداره وگرنه اون رو
معرفی می‌کردم. شهرباد یکی از ارگان‌های کشور داره نیرو استخدام می‌کنه.
کار توام به عبارتی شبیه به منه ولی یه فرقایی داره. تو هرگز قرار نیست مثل
من به عنوان پلیس شناخته بشی.

انواع و اقسام فیلم‌های پلیسی و اکشن بودند که پیش چشم شهرباد
می‌رقصیدند. فیلم‌های بزن بزن و وسترن و رامبو و آرنولد. شاید هرکس جای
او بود از هیجان سرش را توی سقف می‌کوبید، ولی شهرباد با همه فرق داشت
و همین بود که باعث شده بود دایی او را برای این کار مناسب بداند. شهرباد به
شدت کم هیجان بود و خونسرد! دایی دلیل این خصوصیت را ذات آرام شهرباد
می‌دانست ولی شهرباد به خوبی می‌دانست از کی توانست به همه حس‌هایش
غلبه کند. باز صدای دایی بلند شد:

- می‌دونم یه کم به نظر خوف آور می‌یاد و خوب هم می‌دونم اون جا
قرار نیست بهت خوش بگذره. چهار سال از بدترین روزای زندگی‌ت رو قراره
سپری کنی، ولی به من اعتماد کن. کشور به امثال تو به شدت نیاز داره پسر!
شهرباد آب دهنش را قورت داد. یادش رفت بحثش با دایی سر چه چیزی
بود و از چه چیزی تا این حد دلخور بود. فقط گفت:

- چهار سال نباید مامان رو ببینم؟
دایی لبخند تلخی زد، این پسر هنوز هم به مادرش وابسته بود. حتی با تمام
اتفاقاتی که پیش آمده بود. گفت:

- اولین شرطش اینه که به هیچکس وابسته نباشی پسر!
هر نوجوان هجده ساله دیگری بود از جا می‌پرید، مشتی توی هوا می‌کوبید
و می‌گفت:

- بزن بریم خان دایی! پایتم.
ولی شهرباد لبخند تلخی زد و گفت:
- بهم اجازه می‌دین فکر کنم؟

سیگار شکلاتی

دایی ضربه‌ای سر شانه شهراد زد و گفت:
- حتماً فکر کن پسر، خوب هم فکر کن! آگه افتادی توی این راه دیگه راه برگشتی نداری. زندگیت پر از هیجان میشه، ولی نه هیجانی که توی شهر بازی تجربه می‌کنی. قراره با جونت بازی کنی، قراره برای کشورت بجنگی. دیگه به خودت تعلق نداری! حتی زن هم بخوای بگیري باید از زیر صد تا فیلتر رد بشه! بقیه چیزا که بماند! خوب فکرات رو بکن. آگه دیدی می‌تونی، آگه دیدی مرد عملی بهم خبر بده.

شهراد آرام سرش را تکان داد و دایی از اتاق کوچکی که برای مهمان در نظر گرفته بودند و دو سه شب بود پذیرای روح دردمند پسر نوجوان خواهرش شده بود خارج شد. آن شب بود که شهراد تا خود صبح پلک روی هم نزد و اینقدر فکر کرد و فکر کرد که همه اعصاب مغزش کش آمد و موقع نماز صبح بالاخره تصمیمش را گرفت. او می‌خواست که انتقام بگیرد و در کنارش نیاز داشت برای مدتی از خانه دور باشد. آن لحظه هدفش نجات کشور و این شعارها نبود، آن لحظه فقط به اهداف کوتاه مدت ذهنش دلخوش بود. وقتی جواب مثبتش را به دایی داد و افتاد داخل مسیری که به نظرش خیلی هم سخت نبود، تازه فهمید قرار نیست هدفش فقط یک انتقام ساده باشد! همه چیز خیلی پیچیده تر از آن چیزی بود که او فکرش را کرده بود. از گزینش گرفته تا انتقالش به کردستان و آن منطقه کوهستانی سردسیر چهل چشمه که پاره‌ها تا دم مرگ کشاندش! سرهنگ احمدی و سخت‌گیری‌هایش که گاهی بچه‌ها از دستش آرزوی مرگ می‌کردند. ولی نتیجه‌اش این شد که وقتی بعد از چهار سال آموزششان تمام شد، مردهایی شده بودند که خودشان هم نمی‌توانستند چهار سال قبل خودشان را به یاد بیاورند!



دوازده سال قبل - کردستان

شهراد با نگاه به دست حاج آقا کریمی سعی میکرد همه فنون را در ذهنش ثبت کند. صابر که با فاصله از او ایستاده بود گفت:
- چقدر وحشتناکه پسر!

شهراد بی حرکت چشم از حرکات دست حاج آقا بر نمی‌داشت. سنش بالا بود و محاسنش سفید. ولی ماشالله حسابی ورزیده و روی فرم بود. با آن قد بلند و مهارت‌هایی که داشت همه بچه‌ها در فنون رزمی از او حساب می‌بردند. اما برعکس سرهنگ احمدی انعطاف اخلاقی بالایی داشت. آن

لحظه که او در حال آموزش فنون خفه کردن حریف بود صدا از هیچ کدام از بچه‌ها در نمی‌آمد.
حاج آقا یکی از پسرا را جلوی خودش نگه داشته بود و مشغول توضیح بود:

- شما صد در صد توی برخی از ماموریت هاتون مجبور به مبارزه تن به تن می‌شین. مطمئن باشین گاهی برخی از این ماموریت‌ها اینقدر حساس هست که در صورت لو رفتن ممنوعه سریع بخوان شما رو نابود کنن و در این زمان این شما هستین که باید قبل از اینکه بلایی سرتون بیاد از شر کسی که قصد جوتون رو کرده خلاص بشین. برخی از نقاط بدن مرگ آورن! یعنی ضربه زدن بهشون در صورت خفیف بودن باعث بیهوشی و یا دردهای شدید و در صورت محکم و شدید بودن باعث مرگ می‌شه. باید خوب به من و حرکات دست من دقت کنین، بعداً برنامه‌های دیگه‌ای برای آموزش این نقاط براتون تدارک می‌بینیم. ولی فعلاً فقط کافیه که خوب گوش کنین.

بعد از این حرف دست قاسم پسری که کنارش ایستاده بود را کشید و با نشان دادن نقاطی که نام می‌برد روی بدن قاسم توضیحاتش را ادامه داد:
- یکی از جاهای حساس، بالای بینیه! دقیقاً منطقه میان ابرو، اینجا رو آگه درست هدف بگیرین هم میتونین فرد رو بکشین و هم بیهوش کنین. این برای وقتی که مبارزه از جلو صورت گرفته و به قولی فیس تو فیس هستین. یکی دیگه از نقاط بیضه‌ها توی آقایونه ...
صابر کنار گوش شهزاد وز وز کرد:

- حتی از تصور اینکه کسی رو بکشم حالم خراب می‌شه به مولا! شهزاد هم دقیقاً همین حس را داشت، از این منظر به جریان نگاه نکرده بود که در این شغل ممکن است دستش به خون خیلی از افراد آلوده شود. درست است که آن افراد صد در صد خلافکار و خراب کار بودند اما باز هم همش برای او کمی سخت بود. حاج آقا همچنان توضیح می‌داد:
- ضربه زدن به دیافراگم هم کشنده است، دیافراگم اینجاست. و به جایی انتهای قفسه سینه اشاره کرد و فشار داد. قاسم قیافه‌اش از شدت فشار حاج آقا در هم شد و صابر گفت:
- می‌میره الان!

شهزاد خندید، اما بی صدا و با پشت دست محکم به ران صابر کوبید تا دست از لوده بازی بردارد. حاج آقا قاسم را کشید جلوی خودش و چرخاند.

سیگار شکلاتی

حالا قاسم پشت به حاج آقا ایستاده بود. حاج آقا هر دو دست قاسم را گرفت و گفت:

- دستات رو ببر بالا پسر.

قاسم دستانش را بالا نگه داشت، حاج آقا رو به جمع توضیح داد:

- یه حرکتی داریم به اسم نلسون دو بل، خیلی کاربردی، فقط باید حواستون رو جمع کنین که درست انجامش بدین. مفهومی؟

همه تایید کردند و حاج آقا دستانش را از زیر بغل های قاسم رد کرد و کف دستانش را به پشت سر وی رساند. طوری که دستانش به دور دستهای قاسم پیچیده بود. حاج آقا کف دستش را به آرامی به سر قاسم زد و گفت:

- این حرکت در جا می تونه باعث مرگ سوژه بشه چون گردنش رو می شکنه، شما باید دستاتون رو همزمان با هم و با قدرت بکوبید به سرش طوری که به سرش فشار وارد بشه و سرش کامل خم بشه.

شهراد با همه وجود چشم شده بود و به حرکات حاج آقا خیره مانده بود. صابر هم انگار ترسیده بود، شاید هم حسابی در جدیت صدای حاج آقا گم شده بود که دست از لوده بازی برداشت و سعی کرد خیلی خوب حرف های حاج آقا را درک کند. شهراد داشت به این فکر می کرد که الان و در شرایط آموزشی شاید همه آنها این حرکات را فرا گرفته باشند و بتوانند به درستی انجامش دهند اما آیا در شرایط واقعی و جایی که پای مرگ و زندگیشان در وسط است هم می توانند با این دقت این فنون را انجام بدهند؟ زیر لب زمزمه کرد:

- مجبوریم! یا می تونیم یا می میریم.

مگر روزی که به اینجا آمده بود فکرش را میکرد که یک روز بتواند تیرانداز خوبی شود یا اینکه در فنون رزمی دیگر مهارتی در حد استادی کسب کند؟ هر کاری حتی سخت ترین کارها در کنار تمرین شدنی بود. این را شهراد به همه ثابت کرده بود، مهم تر از همه به سرهنگ که تمام این مدت شاهد تلاش های دو برابر او بود. آن لحظه هم سرهنگ احمدی به طوری که دیده نشود بچه ها را زیر نظر داشت، شوقی که در صورت شهراد به چشم می خورد و عزم و اراده اش را هیچ کدام از بچه های دیگر نداشتند. سرهنگ خیلی خوب می دانست که می شود روی او حساب ویژه ای باز کرد. این را دو سال پیش و بعد از تلاش های شبانه روزی شهراد برای کم نیارودن از بچه ها فهمیده بود و الان به آن ایمان آورده بود. لبخند محوی روی لب های سرهنگ

هما پور اصفهانی

نشست، دستی به ریش های نیمه بلندش کشید و از سالن تمرین فاصله گرفت ...



شهراد همینطور که همه حواسش به توضیحات دکتر بود نگاهش روی گوشی لغزید:

منو بی خبر نداری.

تند تند تایپ کرد:

- باشه عزیزم.

خواست دکمه سند را فشار بدهم که وسط کار پشیمان شد، با تردید به عزیزم خیره شد، در دل سر خودش فریاد کشید:

- عزیزم یعنی چی شهراد!!؟

عزیزم را پاک کرد و اسام اس را ارسال کرد. با این گوشی در جواب سارا بارها عزیزم ردیف کرده بود و می دانست چندان اهمیتی هم ندارد. ولی اینبار فرق می کرد! این عزیزم با همه آن عزیزم گفتن ها تفاوت داشت. دکتر همچنان داشت توضیح می داد:

- این جراحی، همونطور که قبلاً هم براتون گفتم توی یک جراحی تمام شدنی نیست. توی این جراحی اولیه ما قسمت آلت تناسلی رو ... باز نگاه شهراد به گوشیش خیره شد:

- براش دعا می کنم، راستی امروز هم کامیار دستور داده برای تحویل برم. ولی فکر کنم زودتر از شما بر می گردم خونه.

شهراد اخم هایش در هم شد، قرار نبود بیخیال این ماجرا بشوند؟ از اول حدس می زد که فقط برای امتحان آنها این مسئولیت به آنها سپرده شده است. حدسش هم این بود که خیلی زود تمام می شود، ولی حالا می دید انگار قرار نیست دست از سرشون بردارن. اینبار صدای اردلان را می شنید که از دکتر تشکر می کرد. ارسال را مدتی می شد که به اتاق عمل منتقل کرده بودند تا کارهای بیهوشی و بقیه مقدمات را انجام دهند. همین که دکتر رفت اردلان پوفی کرد و خودش را روی نیمکتی که فقط یک نفر جای خالی داشت انداخت و دستی به پیشانی اش کشید. شهراد بالای سرش ایستاد و گفت:

- استرس نداشته باش، بسپارش به خدا.

اردلان نفس عمیقی کشید، به روبرویش که یک زن و مرد نشسته و هر دو تسبیح می چرخاندند خیره شد و گفت:

- یک ساله که دنبال کارای عملشم، از تک تک جلسات مشاوره اش و

سیگار شکلاتی

هورمون درمانی هاش بگیر تا رفتن به دادگاه و هزار کوفت و زهرمار دیگه فقط من دنبالش بودم! الان رسیدیم به قسمت جراحی، آناهیتا به زودی به طور کامل تبدیل می‌شه به ارسلان، ولی مامان بابای من هنوز نتونستن با این قضیه کنار بیان. حتی امروز هم با وجود اون همه اصرار من پا نشدن بیان. کنار اردلان مرد مسنی نشسته بود که اسمش را صدا کردند و سریع از جا پرید و دوان دوان به سمت پرستاری که صدایش کرده بود رفت. شهزاد کنار اردلان نشست، می‌دانست که دوستش نیاز به شنیدن همدردی ندارد. فقط می‌خواد حرف بزند، پس سکوت کرد و اجازه داد اردلان خودش را خالی کند.

- سه چهار سالش بود که هممون فهمیدیم یه چیزی توی آناهیتا طبیعی نیست. هیچ وقت عروسک بازی نمی‌کرد! اسباب بازی‌های دخترونه رو دوست نداشت، از رنگ صورتی اتاقش بیزار بود. از بستن موهاش بدش می‌اومد و با جیغ و هوار خونه رو توی حلقش می‌کرد آگه پیرهن تنش می‌کردن. برعکس همیشه توی اتاق من بود، عاشق اسباب بازی‌هایی بود که از بچگی من باقی مونده بودن. ماشین هام، هواپیماهام، مسجمله‌های سربازهام! مامان و بابا می‌گفتن طبیعی، بچه است. منم پیش خودم می‌گفتم حتماً طبیعی، ولی هر چی بزرگتر شد بدتر شد که بهتر نشد. مامان دست به دامن پزشک‌ها شد و از همون زمان گفتن احتمال ترنسکشوال بودنش زیاده اما نمی‌شه نظر قطعی داد و باید تحت مداوا قرار بگیره. آناهیتای طفلک من شش سال هفته‌ای دو جلسه با بهترین روانشناسا و روانپزشکا جلسه درمانی داشت. همه می‌خواستن بهش کمک بکنن که این شرایط رو تغییر بده، زن بودن خودش رو بپذیره! ولی نمی‌تونست. اواخر دوره درمانیش زجر می‌کشید، التماس می‌کرد دست از سرش بردارن. می‌گفت نمی‌شه! درک کنین. نمی‌شه!!! مدام با بابا و مامان جنگ داشت، یه جورایی به اونا هم حق می‌دم. بچه‌ای رو که همه دختر می‌شناختن و انتظارات و توقعاتشون طبق همین اصول شکل گرفته بود یهو بگن باید تغییر جنسیت بده. نمی‌تونی قبولش کنی! هضمش برات دشواره به اینجا که رسید، دستش را روی پایش مشت کرد. سرش را از پشت به دیوار تکیه داد، انگار که داشت با خودش حرف می‌زد.

- همیشه توی مدرسه مشکل درست می‌کرد. قلدر مدرسه بود! بارها شنیدم که به مامان یا بابا گفتن بچه شما باید پسر به دنیا می‌اومده! این شرایط وقتی برای اطرافیان اینقدر سخت تو تصور کن برای خود طرف چقدر سخته. وقتی دیدم بابا و مامان نمی‌خوان براش کاری بکنن خودم افتادم دنبال دوا درمانش

هما پور اصفهانی

به دکتر خوب پیدا کردم که میگفتن تو این زمینه خیلی فعاله. بدون اینکه
آنا رو بیرم پیشش خودم اول رفتم سراغش. اون بود که توجیهم کرد. حرفاش
هنوزم یادمه. میگفت این ترنس‌ها اگه تغییر جنسیت ندن کم کم با عنوان
منحرف و هوموسکشوال شناخته می‌شن و این براشون بدتره. میگفت خواهر
تو روحش مردانه اس! نباید ازش توقع داشته باشی که یک روزی با یک
مرد ازدواج کنه. در اون صورته که اون حس می‌کنه همجنس بازه! می‌گفت
اینجوری نابود می‌شه. اون جنس مخالف خودش رو زن می‌دونه! حالا اگه
بخواد طبق میلش عمل بکنه این شماها هستین که اونو به چشم یک منحرف
جنسی می‌بینین. یه هوموسکشوال یا همون یه هم جنس گرا! ترسیدم براش
شهراد، این آینده‌ای وحشتناکی بود برای آنا، باهاش حرف زدم. از خداهش بود
تغییر جنسیت بده، که جسمش هم بشه شبیه روحش! ولی می‌ترسید، اینجاها
به مادر ...

سکوت کرد و آه کشید. شهراد بدون اینکه به اردلان نگاه کند، خیره به
پاهای دو پیرمردی که روی نیمکت روبروی آنها نشسته بودند گفت:
- تو این مورد من حسابی درکش می‌کنم.

اردلان می‌دانست چه تهمتی به شهراد بسته اند و می‌دانست در این مورد
واقعاً هیچ کس بهتر از شهراد نمی‌تواند آنها را درک کند. زمزمه کرد:
- خیلی سختی کشیدیم، ولی دوتایی. هیچکس پشتمون نبود. وقتی افتادم
دنبال کارای تغییر جنسیتش تازه فهمیدم چه روند سختی داره! بارها باید
مشاوره می‌رفتم، روانپزشک‌ها باید تایید میکردن اون ترنسکشواله تا
بالاخره دادگاه رای صادر کنه برای عمل تغییر جنسیت.

شهراد دستانش را در هم گره کرد، سرش را همانطور که مثل اردلان به
دیوار تکیه داده بود به سمت او چرخاند و گفت:

- هیچ دلیل علمی پشت این جریان نیست؟
اردلان چشمانش را باز کرد، اینبار او بود که خیره شد به کفش‌های کهنه
پیرمردها و گفت:

- دکترش میگفت همه چیزشون از لحاظ جسمی نرماله، جز تفکروشون
راجع به جسمشون. این تفکره هم از یه نقطه‌ای توی هیپوتالاموس شکل
می‌گیره. یه قسمت خیلی کوچیک توی مغزشون! همین قسمت خیلی کوچیک
کل تفکراونا رو زیر و زیر میکنه.

شهراد سرش را به افسوس تکان داد و گفت:

سیگار شکلاتی

- کاش مردم ما دیدشون رو راجع به این قضایا باز تر می کردن و اینقدر مغرضانه در این مورد نظر نمی دادن و رای صادر نمی کردن. یادمه یه باریکی از این دکترهای تغییر جنسیت می گفت بارها از طرف مردم عادی تهدید به مرگ شده! بازی دراز تعریف میکرد.
اردلان سرش را تکان داد و گفت:
- آره، نه فقط خود این اشخاص رو خیلی اذیت می کنن که کلینیک ها و پزشک های مربوطه رو هم حسابی می چزونن. کی قراره فرهنگش جا بیفته
الله و اعلم!
بینشان سکوت حکم فرما شد، هر دو نگران آناهیتهایی بودند که رفته بود تا ارسلان برگردد.



- بین سارا، خدا و کیلی این بار آگه دست خالی برگردی من می دونم و تو ...

شهراد و اردلان که نبودند این هم برای من شاخ می شد. چشمانم را درکاسه سرم چرخاندم و با غیظ گفتم:
- دفعه قبل مگه دست خالی برگشتم؟ به من چه ربطی داره که یهو مامورا ریختن توی پارک؟
کامیار در خانه را باز کرد و گفت:

- برای من بلبل زبونی نکن، برو زودم برگرد. فقط حواست باشه که چی گفتم، آگه یه بار دیگه خسارت بزنی حسابت رو شخصاً تسویه می کنم.
اصلاً نگاهش هم نکردم، چه برسد به اینکه بخوام جوابی هم بدهم. کوله پشتی را روی دوشم محکم کردم و از خانه خارج شدم و در را به هم کوبیدم. همه حواسم پیش شهراد و اردلان و آناهیتا بود. نگران بودم. نگاهی به ساعت انداختم، نمی دانستم عملش چقدر طول می کشد. سوار آسانسور شدم و زیر لب غر زدم:

- به پا ساقی مواد ساختن از مون. خدایا اینه رسمش؟
می دانستم اگر خدا جواب بنده هایش را مستقیم می داد الان ندا می رسید که غر نزن بنده نا شکر. تا اینجا که هوایم را داشته، صد در صد از این به بعد هم خواهد داشت. پارکی که اینبار باید می رفتم با دفعه قبل متفاوت بود. اینبار چه می شود. می توانستم اینبار هم از زیرش در بروم؟ ولی نه! اینبار
۲۷۰

هما پور اصفهانی

اگر گند می‌زدیم حسابم با کرام الکاتبین بود. به اندازه کافی بهانه ردیف کرده بودیم. اینبار دیگر بهانه‌ای باقی نمی‌ماند. باید خودم را راضی کنم که همین بار کارم را بی نقص انجام بدهم. باید یک بار هم در دهان کامیار را می‌بستم. اگر بار بعدی وجود داشته باشد آنوقت می‌توانم باز بهانه‌ای جور کنم. ولی این بهانه‌ها پشت سر هم شک برانگیز می‌شود و پدر من را در می‌آورند. ذهن مغشوشم باز به سمت بیمارستان پر کشید، کاش می‌توانستم همراهشان بروم. ولی شهراد نگذاشت. گفت نباید بیشتر از این به صمیمیت ما مشکوک شوند. وقتی این حرف را می‌زد یک حالت خاصی داشت. انگار که نگران بود. حتی مهلت نداد چیزی بپرسم و خیلی سریع همراه اردلان از جلوی چشمم غیب شدند. باز خوب که جواب اس‌رام اس‌هایم را می‌داد. با چند بار تاکسی عوض کردن خودم را به پارک جدید رساندم. برعکس پارک قبلی این یکی حسابی دنج و خلوت بود. سرمای زیاد و وجود کلاغ‌های روی شاخه‌های عریان درخت‌ها دلم را می‌لرزاند. یک جورهایی مخوف به نظر می‌آمد. آن پارک اصلاً حس خوبی به من منتقل نمی‌کرد. اینبار قرار نبود مشتری زنگ بزند. کامیار خودش قرار را فیکس کرده بود. گفت مشتری روی نیمکت نزدیک حوض وسط پارک نشسته. به کامیار غر زده بودم که اگر همزمان چند نفر آنجا بودند از کجا بفهمم مشتری کدامشان است؟ و کامیار فقط پوزخند زده بود. حالا می‌فهمیدم دلیل پوزخندش چیست. در این پارک فقط کلاغ پر می‌زد! هیچ آدمیزادی به چشم نمی‌خورد. قدم‌هایم را به سمت حوض مرکزی تند کردم، می‌خواستم هر چه سریع‌تر این کار لعنتی را انجام دهم و برگردم. دلم شور می‌زد. خدا می‌دانست چقدر با خودم کلنجار رفته بودم تا دلم رضا بدهد به این کار. بالاخره به حوض رسیدم و چشم چرخاندم، دور تا دور فضای باز اطراف حوض نیمکت قرار داشت. ولی فقط یک نفر روی یکی از آن نیمکت‌ها نشسته بود. پشتش به من بود و من را نمی‌دید. ولی از نگاه‌های آشفته و کلافه‌اش به اطراف می‌شد حدس زد خودش است! آه از نهادم برخاست، باورم نمی‌شد. زیر لب غریدم:

- لعنت به تو کامیار!

این پسر قصد داشت رُس من را بکشد؟ این که ... دسته کیف را میان دندانم محکم فشردم. خدایا این دیگر ورای تحمل من است. من خودم را آماده کرده بودم که این مواد لعنتی را بدهم و بروم. اما یک درصد هم فکر نمی‌کردم که ممکن است مشتری اینبار یک دختر باشد! آنهم دختری که

سیگار شکلاتی

معصومیت را می‌شد از نیم‌رخش دید و با تمام وجود لمس کرد. مگر چند سالش بود؟ شاید هفده! بی‌اراده چند قدم به عقب برداشتم. نه نمی‌توانستم! اگر این کار را می‌کردم این می‌شد کابوس هر روز و هر شبم. این صورت بیگانه من را نابود می‌کرد. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. داشتم خیلی فمینیستی به جریان نگاه می‌کردم. اگر یک پسر بچه بود چه؟ باز هم پا پس میکشیدم؟ سر خودم داد زدم:

- معلومه که پا پس می‌کشیدم! مگه بار اول نکشیدم!

من خودم را آماده کرده بودم که مثل بار قبل که با شهزاد بودیم با پسر سن‌دار تری روبرو شوم. پسری که اقلاً دلم را به این خوش‌کنم که آنقدر سن دارد که خودش بد را از خوب تشخیص دهد و نیازی به عذاب وجدان من نداشته باشد. اما این دختر هفده ساله شاید هم کمتر هیچ جایی در برنامه‌های من نداشت. سرم را چرخاندم، پشت سرم یک سطل آشغال بود. به جهنم که کوپن بهانه‌هایم پیش کامیار پر شده بود. به جهنم! مطمئن بودم شهزاد اجازه نمی‌دهد من در مخمصه گرفتار شوم. تازه از کجا می‌خواستند بفهمند که دروغ گفته‌ام؟ میگفتم کیفم را زدند. آن لحظه اصلاً نمی‌توانستم به این فکر کنم که چطور شهزاد در ذهنم تبدیل شده به یک سوپر من! فقط می‌خواستم کاری را که عقلم با تمام توان داشت فریاد می‌زد را انجام دهم و از مهلکه بگریزم. آن هم قبل از اینکه آن دختر با آن نیم‌رخ معصوم کامل بچرخد و من را ببیند. کوله را از روی دوشم برداشتم، پایم را به سمت سطل آشغال تند کردم. همه حواسم یکی به سطل آشغال بود و یکی به آن دختر که متوجه من نشود. کیف را با غیظ عجیبی داخل سطل انداختم و نفسی از سر راحتی کشیدم. انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود. چرخیدم که به سمت ورودی پارک بروم و هر چه سریع‌تر از آنجا خارج شوم. ولی همین که چرخیدم با دیدن شخصی که در فاصله اندکی از من دست به سینه ایستاده بود خشکم زد و احساس کردم تمام علائم حیاتی بدنم از کار افتادند ... جمشید خان اینجا چه کار می‌کرد؟!



- آقای دکتر دیگه از بابتش خیالم راحت باشه؟ کی منتقل می‌شه به بخش شهزاد بی‌توجه به اردلان که همچنان دنبال دکتر پا تند کرده بود و راه می‌رفت خودش را کناری کشید و گوش‌اش را از جیبش خارج کرد. به سارا قول داده بود خبرش کند، کمی هم نگرانش بود. اسام اس نیم ساعت پیش

هما پور اصفهانی

را هنوز جواب نداده بود. پرسیده بود چه کار کرده، مواد را تحویل داده و برگشته یا هنوز مشغول است. اما هیچ جوابی دریافت نکرده بود. با بیتابی که برای خودش هم عجیب بود شماره‌اش را گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت. منتظر بود صدای بوق بشنود و بعد هم صدای لطیف او را اما به جایش با شنیدن جمله «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد» چشمانش از حالت عادی بازتر شد. چرا باید گوشی سارا خاموش باشد؟ یک آن تمام فکرهای بد به ذهنش هجوم آوردند. نگران این نبود که گرفته باشندش، که اگر اینطور بود می‌شد بهترین اتفاقی که ممکن بود برای سارا بیفتد. ولی اگر ... سرش را چسبید. باید هر چه سریع تر به خانه بر می‌گشتند. دوست داشت با خوش بینی فکر کند که شارژ گوشی‌اش تمام شده و هنوز به خانه بازنگشته است. اردلان با نیش باز به سمتش آمد و بی توجه به حال نزار او گفت:

- حالش اوکیه شهراد، خیالم راحت شد. یه دو تا جراحی دیگه هم باید پشت سر بذاره البته.

شهراد بی توجه به شادی صدای اردلان و بدون اینکه دست خودش باشد راه افتاد سمت در و گفت:

- من باید برم خونه اردلان ...

اردلان هم دنبالش راه افتاد و گفت:

- چته شهراد؟ چیزی شده؟

شهراد توی راهروی شلوغی که انگار قرار نبود هیچ وقت خلوت شود همینطور که بی حواس به همه تنه می‌زد و می‌رفت زمزمه وار گفت:

- سارا رفته بود مواد پخش کنه.

اردلان بهت زده گفت:

- بازم؟ تنها؟

شهراد باز هم به مردی تنه زد و هیچ توجهی به چشم غره ای که نثارش شده بود نکرد. با همان حال آشفته گفت:

- آره، حالا که زنگش زدم بگم ارسلان خوبه می‌بینم گوشیش خاموشه. یه طوری شده، می‌دونم. من دلم گواهی بد می‌ده!

زنگ‌های بد صدایی برای اردلان به صدا در آمدند، تا به حال ندیده بود دوستش در هیچ شرایطی تا این اندازه آشفته شود. نکته او به سارا ... سرش را تکان داد. نه امکان نداشت. آن دو نفر هر دو نگران سارا می‌شدند. سارا امانت بازی دراز بود و اگر بلایی سرش می‌آمد بازی دراز آن دو نفر را به

سیگار شکلاتی

چهار میخ می‌کشید. نفس عمیقی کشید و گفت:
- به دلت بد راه نده، شارژ گوشیش تموم شده حتماً. شب که بریم خونه
می‌بینیم سر و مر و گنده تو خونه نشسته.
شهراد بدون اینکه لحظه‌ای توقف کند راه افتاد سمت در خروجی و گفت:
- تو بمون اینجا، من میرم خونه. باید مطمئن بشم برگشته. مگه چقدر طول
می‌کشه این کار لعنتی؟ تا الان باید برگشته باشه!
اردلان کمی نگران شده بود، حق با شهراد بود. برای همین هم نفسش را
فوت کرد و گفت:

- خیلی خب تو برو، منو هم بی خبر نذار. من می‌مونم بالای سر ارسلان
بهوش که می‌یاد یکی بالای سرش باشه.

شهراد سرش را به نشانه فهمیدن او تکان داد و دستی برایش به نشانه
خدا حافظی تکان داد و از بیمارستان خارج شد. دلش می‌خواست سرش را
به یکی از درخت‌های کنار خیابان بکوبد بلکه تمام آن افکار آزاردهنده و
مخربی که ذهنش را مشغول کرده باشند از ذهنش به بیرون پرتاب شوند. نکند
کامیار ... نکند سیامک؟ نکند جمشید؟ اصلاً نکند کسی که مشتری موادها
بوده ... پوفی کرد و جلوی اولین تاکسی که از جلوییش رد می‌شد دست بلند کرد:
- درست!

سایا با شنیدن صدای ممتد زنگ با بیحالی از جا برخاست و گفت:
- کیه سر آورده؟!!

آن روز از آن روزهایی بود که اصلاً دل و دماغ نداشت و خدا را شکر
می‌کرد که کسی خانه نیست تا به پر و پایش بیچد. آیفون را که جواب داد
با شنیدن صدای شهراد بی اختیار لبخند شیرینی روی لبهایش شکفت. شهراد
تنها کسی بود که در این حالت بیحالی و بی اعصابی هم حالش را داشت و هم
حوصله‌اش را. دستی به لباسش کشید و به سمت در رفت. می‌دانست امشب
اردلان بیمارستان می‌ماند. توقع داشت شهراد هم بماند اما گویا شهراد تصمیم
گرفته بود به خانه برگردد و برای سایا چیزی بهتر از این وجود نداشت. در
خانه را که باز کرد با دیدن قیافه غضب آلود شهراد که از راه پله بالا آمد
متعجب گفت:

- چی شده شهراد؟ چرا با پله ...

شهراد بی توجه به او در را هل داد و داخل شد، سایا مجبور شد خودش
را کنار بکشد. شهراد همانطور با کفش تا وسط سالن آمد و رو به سایا گفت:

هما پور اصفهانی

- سارا برگشته؟

ساحا اخم هایش در هم شد، این پسر زیاد از حد داشت به سارا بها می داد و این چیزی نبود که ساحا دلش بخواهد. برای همین هم با غیظ گفت:

- نخیر تشریفشون رو نیاوردن، احتمالاً باز یه گند دیگه بالا آورده چون به ساعت پیش یکی به کامیار زنگ زد و کامیار باز اخلاش سگ شد و گذاشت از خونه رفت. اینبار اگه گند زده باشه دیگه نباید توقع داشته باشی که باز برگرده تو این خونه. مسلماً نزول پیدا می کنه.

شهراد همانجا جلوی در خشک زده ایستاد، اگر حق با ساحا بود چه؟ اگر سارا را جا به جا می کردند؟ اگر هوس می کردند بلایی بر سرش بیاورند چه؟ ساحا گفته بود یک ساعت پیش، از جا پرید. باید کاری می کرد، باید به کسی خبر می داد. نباید دست روی دست می گذاشت. مطمئن بود اتفاقی افتاده. به سمت اتاقش رفت، خودش هم نمی دانست آن لحظه باید چه کار کند و چه کاری بهتر است و کمتر شک برانگیز. مغزش قفل کرده بود. صدای موبایل ساحا بلند شد و ساحا بی توجه به حال خراب شهراد به سمت موبایلش رفت. شهراد نرسیده به در اتاق برگشت، داخل اتاق کاری نداشت. باید خودش را به بازی دراز می رساند. باید از او مدد می گرفت. هنوز از در خارج نشده بود که ساحا با دست اشاره کرد نرود، اصلاً حواسش به حرف های سارا با شخص پشت گوشی نبود. دستش را به نشانه باشه بعد تکان داد و خواست برود که اینبار ساحا بلند گفت:

- باشه قربان فعلاً خدا حافظ.

و سریع با چند گام بلند خودش را به شهراد رساند. قند در دلش آب شده بود از خبری که شنیده بود اما باید خودش را می زد به بیخیالی. نباید شهراد را حساس می کرد. رو به او که باز داشت به سمت راه پله می رفت گفت:

- شهراد جمشید خان بود زنگ زد، گفت سارا به علت خیانت از گروه حذف شده. قیدش را بزنیم. دیگه نمی یاد.

شهراد حس کرد جریان خون در بدنش برعکس شده، اخمهایش که از همیشه بدتر در هم شده بود اینبار واقعا ساحا را ترساند و بیرون آمدن صدا از حنجره شهراد همزمان شد با یک قدم عقب رفتن ساحا ...

- چی؟

ساحا شانه ای بالا انداخت و تند تند گفت:

- به من چه! جمشید خان گفت، حرفی داری به خودش بزن.

سیگار شکلاتی

ذهن شهراد طوری قفل کرده بود که تا به حال چنین حالتی را در کل زندگیش تجربه نکرده بود. حس می‌کرد ساها را به جای یکی چند تا می‌بیند و از کنارهای یقه‌ای حرارت را به خوبی حس می‌کرد. کسی در ذهنش شروع به فریاد کشیدن کرد:

- خودت رو نیاز شهراد، آتو دست این جماعت نده. طبیعی باش! زود باش خودت رو جمع کن! یا لا شهراد ...
خودش هم نفهمید چطور توانست اخم هایش را باز کند، خونسردانه ابرویی بالا بیندازد و بگوید:
- که اینطور!

بعد هم راه افتاد سمت راه پله و گفت:
- پس دیگه لازم نیست نگرانش باشیم، می‌رم پیش اردلان که تنها نباشه. به دنبال این حرف در خم راه پله ناپدید شد. اینقدر عادی بازی کرده بود که ساها هنگ کرده بود آیا این همان شهراد کلافه چند دقیقه پیش است. انگار حالا که خیالش راحت شده بود دیگر دستش به سارا نمی‌رسد بیخیالش شده بود. شهراد اینقدر خوب در نقشش فرو رفت که ساها باورش شد شهراد واقعا پیش اردلان بر می‌گردد. همانطور بی حوصله غرغری کرد و در راه به هم کوبید.

شهراد تلو تلو خوران از خانه خارج شد، باید هر چه سریع تر کاری می‌کرد. سارای احمق! دلش می‌خواست این را اینقدر بلند فریاد بزند که حنجره‌اش پاره شود. از این دختر احمق تر خدا خلق نکرده بود. به او گفته بود که اگر قرار شد بار دیگر برای تحویل مواد بروند باید کارشان را بی نقص انجام بدهند تا انگشت اتهام سمتشان گرفته نشود. باز چه غلطی کرده بود! اگر جمشید بلایی سرش می‌آورد چه؟ اگر او را می‌فرستاد جایی که عرب نی انداخت چه؟ نکند ... سرش را محکم تکان داد. همین که به اندازه کافی از خانه فاصله گرفت گوشی دومش را از جیب شلوارش بیرون کشید. هم خودش و هم اردلان یکی یک عدد گوشی یدک برای این مواقع داشتند که در هفت تند شماره اردلان را گرفت، نیاز به همفکری داشت. بعد از آن باید خودش را به بازی دراز می‌رساند ...

اردلان و بازی دراز و شهراد هر سه دور همان میز همیشگی نشسته بودند و بازی دراز و اردلان خیره به شهراد بودند که با کلافگی و رنگ پشانی

هما پور اصفهانی

برجسته پک پک سیگار می کشید و ناجوان مردانه هر سیگار را با آتش سیگار قبلی به آتش می کشید. بازی دراز همانطور در فکر گفت:
- قراره همینطوری خفمون کنی؟

شهراد نگاهی به سیگار نیمه سوخته در دستش انداخت، چرا آنها درکش نمی کردند؟ احساس فردی را داشت که نیم تنش به قطاری در حال حرکت گیر کرده و هر لحظه بیشتر از روی زمین کشیدن مجروح می شود و درد می کشید. هر لحظه بیشتر از لحظه قبل ... سیگارش را با غیظ توی جا سیگاری خاموش کرد و گفت:
- قربان اون دختر ...

بازی دراز دیگر حوصله داد و هوارهای شهراد را نداشت، به سختی او را وادار کرده بود که صدایش را بالا نبرد و حالا انگار شهراد دوباره قصد داشت صدایش را پس سرش بیندازد و نه تنها ماموریت را که سر خودش را هم بر باد بدهد. برای همین هم دستش را بالا برد و با غیظ گفت:

- شهراد صدات رو نشنوم! خیلی خوب می دونم اون دختر کیه، اون دختر صمیمی ترین دوست منه و دست ما امانت بوده. تو انگار نمی خواهی بفهمی حرف من چیه.

اردلان بی حرف به شهراد خیره بود، دیگر نمی توانست حال خراب دوستش را به یک نگرانی از بابت توبیخ بازی دراز نسبت بدهد. شهراد به سیم آخر زده و صدایش را حتی جلوی مافوقش پس سرش انداخته بود. شهراد کف دستش را کوبید روی زمین و باعث شد خاکسترهای توی زیر سیگار بالا پایین شوند و خود زیر سیگار کمی به جلو سر بخورد، همزمان گفت:

- قربان از من توقع داشته باشین خارج این گود وایسم و دست روی دست بنارم تا اونا سر سارا رو زیر آب کنن. خودتون توان اینو دارین که دو روز دیگه ... دو روز دیگه ...

شهراد نتوانست حرف را ادامه بدهد ولی بازی دراز که حسابی از از دست شهراد کلافه و عصبی بود غرید:

- دو روز دیگه جنازه کبود شده و باد کرده اش رو اطراف تهران ...
دست شهراد مشت شد، شاید اگر جلوی مافوقش نبود زیر زیر سیگار می زد و توی دیوار روبرو پودرش می کرد. اما نباید بازی دراز را بیشتر از این عصبی می کرد. ممکن بود بازی دراز از وسط بازی حذفش کند و این برای او

سیگار شکلاتی

بدتر بود. خیلی بدتر! با غیظ دستی توی صورتش کشید، دلش می‌خواست از آن خراب شده هم فرار کند. از خودش بدش می‌آمد که هیچ غلطی نمی‌توانست بکند و هر کارش باعث می‌شد توبیخ شود. بازی دراز همچنان با خشم به او نگاه می‌کرد:

- از وقتی پای سارا به این بازی باز شد می‌دونستم این بامبول‌ها رو سرم در می‌آرین. شما دو تا زن ندیده رو چه به کار کردن با یه دختر!

اردلان سر به زیر شد، زجر او هم کم از شهزاد نبود. چه بسا او خیلی بیشتر از شهزاد هم زجر می‌کشید و دم نمی‌زد. او بیشتر از اینکه نگران بی‌حرمتی به مافوقش باشد نگران رفتارهای جدید شهزاد بود و نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند تا برای نجات سارا تدبیری بیندیشد. شهزاد از حرف‌های بازی دراز می‌سوخت، درست است که او زن ندیده بود! درست است که از وقتی از کردستان برگشته بود تمام زندگیش زیر نظر بود و نمی‌توانست حتی یک قدم کج بردارد. اما این‌ها دلیل نمی‌شد که بازی دراز آن طور به سخره‌اش بگیرد. ای کاش می‌توانست آنطور که دلش می‌خواست جواب بدهد اما به ناچار سکوت کرد. بازی دراز با غیظ گفت:

- وای به حالت شهزاد آگه بخوای از دستورات سر پیچی کنی. همینجا دارم به هر دو نفرتون می‌گم، قید سارا رو می‌زنم و خیلی معمولی همینطور که تا الان تو اون خونه بودین به بقیه کارتون می‌رسین. سارا رو بسپارین به ما. بچه‌ها ردش رو می‌زنن.

بعد از این حرف نگاه برنده‌اش را توی چشم‌های سرخ و خسته شهزاد دوخت و غرید:

- شهزاد با این حساسیت‌های مسخره‌ات ذره‌ای بخوای باعث خلل وارد شدن توی ماموریتی بشی که دو ساله نیروهای من دارن براش جون می‌کنن به بالا دستی‌ها گزارش می‌دم تا بفرستنت اونجایی که عرب نی انداخت. فهمیدی پسر؟

شهزاد نمی‌فهمید، نمی‌خواست که بفهمد، با همان دست مشت شده روی میز کوبید. اگر به خودش بود دلش می‌خواست میز را به دو نیم تقسیم کند. اما حیف که باید خودداری‌اش را حفظ می‌کرد. پس ضربه‌اش را آهسته‌تر از آن چیزی که باید زد و گفت:

- شما نمی‌تونین از من همچین چیزی رو بخواین. اون دختر به خاطر ماست که تو این شرایط قرار گرفته! به خاطر سهل انگاری ما! چطور توقع

دارین بشینم و پا رو پا بندازم و انگار بگیرم که هیچ اتفاقی نیفتاده؟ قربان به خدا قسم آگه سارا پیدا نشه قید این ماموریت و این شغل و هر کوفت دیگه‌ای رو می‌زنم.

خودش هم از جمله‌اش جا خورد! کی سارا برایش مهم تر از شغلش شده بود که خودش هم نفهمیده بود؟! بازی دراز از شدت خشم سرخ شده بود. اردلان با نگاهی تب دار به شهراد خیره مانده بود. احساس میکرد کل بدنش داغ شده و در تب می‌سوزد. بی اختیار دستش به سمت پیشانی‌اش رفت. واقعاً داغ بود! چه مرگش بود؟ اینقدر دهانش تلخ و بد طعم شده بود که دلش نمی‌خواست حتی آب دهانش را قورت بدهد. صدای بلند بازی دراز از جا برانداش:

- پسر هرچی بهت هیچی نمی‌گم پرو تر می‌شی؟! واقعاً داری نا امید می‌کنی. خوب گوش کن ببین چی می‌گم، آگه همین الان به بالا دستی‌ها گزارش رفتار سخیفت رو رد نمی‌کنم فقط برای اینکه نگران دختری هستی که برای من هم خیلی عزیزه و خیلی بیشتر از تو نگرانشم. ولی آگه یک بار دیگه پاتو از گلیمت دراز کنی و برای من بخوای قد قد کنی اونوقت بلایی سرت می‌آرم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن.

بعد از این حرف دستش به سمت یقه لباسش رفت، دکمه اول یقه‌اش را باز کرد و رو به اردلان که سرخ شده و سر به زیر نهشته بود گفت:

- اردلان تو عاقل تر از این احمقی! می‌بریش یه قبرستونی چهار تا داد بزنه خالی بشه و بعدش بر می‌گردین سرکار تون. وای به حالت آگه گند بزنه به همه چیز اونوقته که توام توییخ می‌شی.

اردلان خودش اینقدر داغان بود که فکر نمی‌کرد بتواند از پس شهراد با آن حال وخیم و تابلواش بر بیاید. اردلان یاد گرفته بود در هر شرایطی فقط بگوید چشم. پس همانطور سر به زیر نالید:

- چشم!

بازی دراز دستی روی صورتش کشید و غرید:

- لا اله الا الله از دست شما جوونا! گفتم زودتر بزنین تو سرتون زن بگیرین، گفتن بعد این ماموریت! اینم نتیجه‌اش! پاشین برین از جلوی چشم، امروز به اندازه کافی حرص خوردم!

شهراد دیگه توان مخالفت در خودش نمی‌دید. تنها دلخوشی‌اش به نفوذ مافوق هایشان بود، آنها سارا را پیدا می‌کردند. از این لحاظ اطمینان داشت.

سیگار شکلاتی

فقط توی دلش داشت التماس خدا را می کرد که زنده پیدایش کنند.



ده روز گذشته بود. ده روزی که هر دقیقه اش برای اردلان و شهراد عمری گذشته بود. اردلان صبح تا شبش را در لابراتوراش می گذراند و اینقدر خودش را بین فرمول ها و تحقیقاتش غرق کرده بود که هیچ چیز نمی فهمید و نمی خواست هم که بفهمد! بارها دستش را سوزانده بود، بارها خرابکاری کرده بود. حتی نزدیک بود کل آزمایشگاه را به آتش بکشاند. اما برایش مهم نبود، فقط می خواست زمان بگذرد. می خواست نفهمد! می خواست فکر نکند، به آن چیزهایی که دیده بود و به آن چیزهایی که در ذهنش شکل گرفته بود. بدتر از او شهراد بود که عین مرده متحرکی در خانه راه می رفت، با بچه ها حرف می زد، جواب ساهای چسب را می داد و هر وقت لازم بود لبخند می زد. خوب فیلم بازی می کرد ولی از درون هیچ چیزی از او باقی نمانده بود. تنها دل خوشی اش این بود که تا به حال جنازه سارا پیدا نشده بود و این نشان می داد که هنوز زنده است. همین برایش کافی بود. نگران بود، می ترسید از بلاهایی که ممکن بود بر سرش آمده باشد، همه احتمالات بد را در نظر می گرفت اما آخرش به یک جمله می رسید:

- فقط زنده باشه ...

آن لحظه به این فکر نمی کرد اگر زنده باشد و بلایی سرش آمده باشد ممکن است برایش از هزار بار مردن بدتر باشد. آن لحظه فقط با خودخواهی به این فکر میکرد که باید او را زنده ببیند! بعد از آن روز حتی جرئت این که سراغی از بازی دراز را بگیرند هم نداشتند. اردلان چند باری به عیادت ارسلان رفته بود اما شهراد حتی یادش رفته بود ارسلان جراحی شده است! ساهها در حمام بود، نیاز و کامیار خانه نبودند، سیامک هم در اتاق خودشان به سر می برد. شهراد کم آورده بود، اینقدر کم آورده بود که حس می کرد به خودش اکسیژن بدهکار است و گرنه حتما خفه خواهد شد. بیتاب به سمت اتاق مشترک دخترها راه افتاد، ده روز بود که سارا از این اتاق خارج نشده بود. ده روز بود که با آن شرم و حیای ذاتی اش نگاه از پسرها ندزیده بود و موهایش را پشت گوشش نزده بود. ده روز بود که ... شهراد در اتاق را باز کرد و وارد شد. با دیدن تخت خالی و مرتب سارا ضربان قلبش باز تند شد. تمام این مدت یا دستش به معده اش بود و یا به قلبش. این دیگر چه مصیبتی بود که در این ماموریت لعنتی بر سرش آوار شده بود؟ مستقیم

هما پور اصفهانی

به سمت تخت سارا رفت. دخترها همه وسایلش را روی تخت چیده بودند. آنها فکر می‌کردند که سارا دیگر باز نخواهد گشت اما شهزاد اطمینان داشت که سارا می‌آید. باید می‌آمد! با دیدن شال سارا که لب تخت مرتب آویزان شده بود لب تخت نشست و دستش را دراز کرد. شال زرشکی رنگی را بین انگشتانش لمس کرد. یک آن حس کرد موهای ابریشمی سارا را زیر دستش لمس کرده، سریع چشمانش را که می‌رفت بسته شود را باز کرد و در دل سر خودش غریب:

- خودت رو جمع کن مرتیکه! بازی دراز حق داره بهت بگه زن ندیده! سارا پاک تر از این حرفاست که حتی توی فکر کثیف بهش تعرض کنی! چشمانش را بازتر از حد معمول کرد که باز نخواهند بسته شوند و شال را کشید. گوشه شال را به بینی‌اش نزدیک کرد و با همه وجود بو کشید. سارا از عطر خاصی استفاده نمی‌کرد اما این عطر، این بوی سکر آور از هر عطری برای شهزاد خوشایند تر بود. چقدر دلش برای چشمان بی قابش تنگ شده بود! باز چشمانش بسته شد و شال در دستش مشت شد، زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا، سالم برش گردون! این کار فقط از عهده تو بر می‌یاد! باز شال را بو کشید و حس کرد وجود خود سارا را اکسیرن می‌کند و به ریه هایش می‌فرستد. باز ذهن سرکشش خواست سر ناسازگاری بردارد که از جا برخاست. شال را همانطور روی تخت رها کرد و پا کوبان از اتاق خارج شد. همان لحظه ساها از حمام خارج شد و همینطور که با حوله‌ای موهایش را خشک میکرد رو به شهزاد گفت:

- چطوری استاد؟

شهزاد اینبار لازم ندید حتی جوابش را بدهد. حرف‌های بازی دراز در مورد این دختر در ذهنش رژه می‌رفت.

- اثر انگشت این دختر هیچ جا ثبت نشده شهزاد! یه جورای مجهول الهویه اس و این خیلی عجیبه! صد در صد به یه ارگانی وابسته است. چیزی که صد در صد اثبات شده اینه که این فرد تابعیت کشور ما رو نداره. باید پی ببرین کیه و از کجا اومده.

مگر شهزاد می‌توانست با این ذهن مغشوش یک بار دیگر در نقش دوست پسر فرد دیگری فرو برود؟! آن هم در این شرایط! چرا درکش نمی‌کردند؟ چرا نمی‌فهمیدند هر کس ممکن است یک جایی کم بیاورد. هر کس ممکن است در زندگی نقطه ضعفی داشته باشد! وارد تراس شد، طبق معمول جز یک تی شرت

سیگار شکلاتی

چیزی تنش نبود. بی توجه حمله کرد سمت کیسه بوکسش، جز این کیسه بوکس هیچ همدمی نداشت. حتی اردلان هم این روزها شدیداً از او دوری می‌کرد. شهراد در زندانی حبس شده بود که برای رهایی‌اش هیچ راهی نداشت! مشت اول به دوم نرسیده بود که صدای جیغ ساها را شنید، دست از مشت زدن بر نداشت تا اینکه جمله ساها باعث شد شهراد در جا خشکش بزند.

- سارا، تو برگشتی؟

اینکه چطور به سمت در تراس هجوم برد و خودش را داخل سالن انداخت را خودش هم نفهمید. برایش مهم نبود که ساها از حال و احوالش بفهمد که در دلش چه می‌گذرد. با دیدن سارا درست وسط پذیرایی و جلوی در ورودی چنان جانی به رگ هایش تزریق شد که اعماق وجودش چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. انگار بعد از ده روز تازه راه نفس باز شده بود. ساها و سارا هر دو به سمت او که با همه وجودش چشم شده و به سارا خیره مانده بود چشم دوختند. شهراد در دل آرزو کرد که ای کاش ساها نبود و می‌توانست طور دیگری از سارا استقبال کند. چشمان خسته و سرخ سارا به شهراد خیره شده و در دلش اعتراف کرد:

- لاغر شده!

یک درصد هم فکر نمی‌کرد شاید عذاب نبودن او شهراد را به این روز انداخته باشد. حوصله نداشت، تمام این مدت منتظر بود برای نجاتش کاری بکنند و وقتی کاملاً از آنها ناامید شد آزادش کردند. حالا از زمین و زمان دلخور بود. راه افتاد سمت اتاقش و گفت:

- بچه‌ها من خسته‌ام! می‌رم استراحت کنم.

ساها داشت مثل وروره جادو حرف می‌زد، می‌خواست بداند سارا کجا بوده و چطور برگشته است! اما نه سارا چیزی از حرف‌های او می‌فهمید و نه شهراد. شهراد در نگاه دلخور سارا دفن شده بود. در ذهنش غرید:

- هر چی هم ناراحت باشه حق داره!

سارا وارد اتاق شد و در را توی صورت ساها به هم کوبید. ساها عصبی دستش را بالا برد و گفت:

- هوی بابا چته؟! همه تو این خونه یه تختشون کمه؟! بعد هم بی توجه به شهراد که همچنان سر جایش جلوی در تراس ایستاده بود چرخید و به سمت اتاق کامیار و سیامک رفت تا کمی سر به سر سیامک بگذارد و حال و هوایش عوض شود.

شهراد خودش را روی اولین مبل سر راهش انداخت و دستانش را با کلافگی بین موهایش فرو برد. سارا مثل یک خواب از پیش چشمش رد شده و رفته بود. نکند که خواب دیده بود؟ نکند این هم یک خواب عذاب آور دیگر بود؟ دلش میخواست همان لحظه به سمت آن اتاق لعنتی با در بی ریخت قهوه ای رنگش هجوم ببرد و از او بپرسد این مدت چه بر سرش آمده و کجا بوده! بلد نبود لطافت داشته باشد! بلد نبود ناز بکشد! بلد نبود منت کشی کند. حق می داد به سارا که از دست آنها ناراحت باشد. هر دو آنها! ولی مگر دست خودش بود؟ چرا هیچ کس او را درک نمی کرد؟



ثالم را از روی تخت برداشتم و پرت کردم وسط اتاق، داغون بودم و عصبی. نمی دانستم حق دارم تا این حد از دست شهراد و اردلان دلخور باشم یا نه؟ منطقی بود یا غیر منطقی؟ توقع زیادی بود یا به اندازه؟! لباس هایم را با غیظ عوض کردم، هنوز هم باورم نمی شد دوباره به حالت آزادی قبل برگشته ام. هر چند که اینجا هم چندان آزاد نبودم اما خیلی بهتر از آن خانه لعنتی با آدم های عجیب غریب و بی احساسش بود. حتی همین ساهای پر حرف و اعصاب خورد کن را به بودن در آن خانه ترجیح می دادم. سرم را بین دو دستم گرفتم، درست است که از دست آن دو نفر دلخور بودم اما باید چیزهایی که دیده بودم را برایشان تعریف می کردم. فقط نمی دانستم چه زمانی توان و قدرت حرف زدن را پیدا می کنم. باید کمی استراحت می کردم. باید ذهنم را همه چیز خالی می کردم و به مغزم استراحت میدادم. وسایلم را که روی تخت چیده بودند ریختم پایین. حوصله مرتب کردن آنها را هم نداشتم. خسته بودم! روی تخت ولو شدم و چشمانم را بستم. ده روز بود که درست و حسابی نخوابیده بودم! همه اش در حالت آماده باش و وحشت بودم. حالا می توانستم کمی بخوابم. کمی بخوابم و بعدش به این فکر کنم که باید برای آنها چه چیز را تعریف کنم.

با شنیدن تقه های آهسته ای که به در می خورد چشمانم را باز کردم، با وحشت سر جایم نشستم و این طرف آنطرفم را نگاه کردم. موقعیتم به بادم نمی آمد. چند لحظه ای طول کشید تا به یاد آوردم که کجا هستم و از آن خانه لعنتی نجات پیدا کرده ام. سرم را بین دستانم گرفتم و چندین بار نفس عمیقی کشیدم. صدای اردلان را می شنیدم:

- سارا، سارا خانوم؟

سیگار شکلاتی

چشمانم را یک بار بستم و باز کردم، نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم. با رخوت از جا برخاستم، همه تنم انگار کوبیده شده بود. به سمت در رفتم و بی حرف بازش کردم. اردلان و شهراد هر دو پشت در ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند. اردلان با دیدن من لبخندی زد که خیلی خوب فهمیدم برعکس همیشه تلخ است. زمزمه وار گفت:

- سلام، خواب بودی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، احساس می‌کردم زبانم سنگین شده و حرف زدن برایم سخت است. شهراد که کنار اردلان ایستاده بود گفت:

- خوبی سارا؟

انگار از وقتی که آمده بودم حالش بهتر بود. آن لحظه که اینقدر گیج و منگ بود که حرف زدن هم از یادش رفته بود انگار. دستم را به چارچوب در گرفتم و با صدای گرفته‌ام گفتم:

- چیزی شده؟

اردلان با صدای آهسته گفت:

- باید حرف بزنیم سارا خانم، بهتره حاضر بشی تا از خونه بریم بیرون. اوضاع مشکوک می‌زد، چرا باید از خانه بیرون می‌رفتیم. نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:

- کسی نیست؟

شهراد اینبار به حرف آمد، کلافه بود و این را می‌شد از نگاه قهوه‌ای پریشانش خواند. زمزمه کرد:

- فعلاً چیزی نپرس، حاضر شو بریم به سر سیگار شکلاتی.

حوصله مخالفت نداشتم، اول اخرش که من باید حرف می‌زدم. علاوه بر آن نیاز داشتم به کمی هوای آزاد. پس بدون مخالفت سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و به داخل اتاق برگشتم. از داخل ساک‌های بسته شده پالتویی که آنها برایم خریده بودند را با یک شلوار مشکی بیرون کشیدم و تنم کردم. بدون اینکه توی آینه نگاهی به خودم بیندازم شالی روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. شهراد و اردلان هم حاضر و آماده توی سالن نشسته و منتظرم بودند. نمی‌خواستم چشمم به چشم هایشان بیفتد. برای همین هم بدون اینکه نگاهشان کنم راه افتادم سمت در و صدای نفس کلافه شهراد را که از دهانش به بیرون فرستاده شد و زیر لب شیطان را لعنت کرد را شنیدم. در را باز کردم و بیرون رفتم. می‌دانستم اگر باز سر سوار آسانسور شدن بخوام حرفی بزنم

هما پور اصفهانی

جنجال راه می افتد. پس بدون حرف همراه آنها سوار آسانسور شدم و سر به زیر گوشه ای ایستادم. اردلان زمزمه وار گفت:

- حالت خوبه سارا؟ چرا اینجوری شدی؟

سرم را بالا گرفتم، ته دلم اینقدر که از شهراد دلگیر بودم از اردلان نبودم و برای خودم هم عجیب بود. با غیظی که معلوم نبود تا کی قرار دارد در صدای من جا خوش کند گفتم:

- چه جوری شدم؟ خیلی هم خوبم! بهتر از این نمی شم ...

آسانسور ایستاد، حتی نایستادم تا ببینم آنها در جواب پرخاش من حرفی هم برای گفتن دارند یا نه. با سرعت بیرون رفتم و به سمت خروجی ساختمان راه افتادم. صدای قدم های محکمشان را به دنبال خودم می شنیدم. همین که زیر آسمان قرار گرفتم صدای شهراد بلند شد:

- سارا، تو از دست ما دلخوری مگه نه؟

دندان هایم را روی هم ساییدم، خوب بود که می فهمید ناراحتم! به خودم

توپیادم:

- دختر تو به اندازه کافی برای اینا دردسر درست کردی! چرا اینقدر رو

داری تو؟

اینبار صدای اردلان بلند شد:

- سارا، من شاهدیم که شهراد خودش رو به آب و آتش زد که تو رو پیدا کنه، اما نمی شد. وقتی مافوق دستور می ده دخالت نکنین یعنی ما خودمون رو هم که بکشیم هیچ فرقی نمی کنه.

حق با اردلان بود، من اینها را خودم می دانستم. پس چرا توقع بیجا داشتم. بغض به گلویم چنگ انداخت. اردلان باز به حرف آمد:

- سارا خانم، اینقدر بی رحم نباش! اگلا بگو این مدت کجا بودی، اذیت کردن؟ یه چیزی بگو تا خیال ما راحت بشه!

دلم برای سوز صدایش سوخت، سمت چپ من داشت راه می آمد و شهراد بی حرف سمت راستم قرار گرفته بود. دست هایم را داخل جیب پالتویم فرو کردم و گفتم:

- فکر نمی کنم براتون مهم باشه، شما به یه سری اطلاعات نیاز دارین که من در اختیارتون می دارم.

شهراد به سنگ جلوی پایش لگد زد، واقعا بی رحم شده بودم. من که می دانستم آنها اگر می توانستند حتما برایم کاری می کردند پس چرا اینقدر

سیگار شکلاتی

لوس شده بودم؟ اردلان گفت:

- بهت نمی‌یاد بی انصافی بانو!

نفسم را فوت کردم و ایستادم، آنها هم ایستادند، هنوز هم فقط به اردلان نگاه می‌کردم.

- باشه من باید همیشه خوب باشم، اصلاً بدی به من نمی‌یاد. اما دست خودم نیست، چه خوب چه بد! دلم از دست جفتون گرفته. از دست عمو حسام بدتر از شما! بابا آگه شماها نتونین یه نفر رو پیدا کنین چه توقعی می‌شه از بقیه داشت؟! هان؟! از گوشه چشم حواسم به شهراد بود که مشتش را توی دهانش فرو برد.

انگار می‌خواست با گاز گرفتن انگشتانش از زدن حرف‌هایی که تا پشت لبش می‌آمدند جلوگیری کند. باز هم اردلان به حرف آمد:

- سارا، عمو حسامت دنبالت بود. ولی نمی‌داشت ما دخالت کنیم. بهمون هم نمی‌گفت قضیه چیه. اما مطمئنم رد تو زدن، حق با توئه، پیدا کردن یه آدم برای اونا خیلی راحت! راحت تر از آب خوردن، اما پیدا کردن یه مقوله اس و دخالت کردن و خراب کردن ماموریت یه مقوله دیگه. مطمئن باش آگه عمو حسامت یک درصد احتمال می‌داد که تو توی خطر باشی دخالت می‌کرد و نجات می‌داد. این قولیه که به من شهراد داد! اما حتماً خطری رو حس نکرده که دخالت نکرده ...

حرف‌هایش را باور می‌کردم، مطمئن بودم از ته قلبش این حرف‌ها را می‌زند که تا این حد به دل من می‌نشیند. چرا شهراد حرفی نمی‌زد، او قصد نداشت خودش را تبرئه کند؟ اردلان انگار از نگاهم خواند دلم نرم شده که گفت:

- حالا می‌گی کجا بردنت؟

باز راه افتادم و گفتم:

- چرا توی خونه نموندیم؟ اونجا نمی‌شد بگم؟

اردلان تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- این که همشون با هم از خونه رفتن بیرون یه ذره اوضاع رو مشکوک نشون می‌داد. انگار که به ما شک کرده باشن و منتظر باشن که ببینن حالا که نیستن ما چی کار می‌کنیم و چه حرفایی می‌زنیم. اینه که صلاح رو توی این دونستیم که از خونه خارج بشیم.

سر خیابان رسیده بودیم، ایستادم و گفتم:

همه پور اصفهانی
 - مگه قرار نیست بریم سیگار شکلاتی و من همه حرفامو به بار هم برای
 عمو حسام بزنم؟ پس شما هم همونجا بشنوین.
 شهراد که مشخص بود حسابی از دست من کلافه شده رفت وسط خیابان
 و با صدای بم و گرفته اش گفت:
 - من تا کسی می گیرم.



دلخوری ام از عمو حسام هم زیاد بود، برای همین هم سعی می کردم حسابی
 رسمی حرف بزنم و فقط اطلاعاتی را که می دانستم آنها به دنبالش هستند را
 بازگو کنم:
 - کامیار را پورت من رو به جمشید داده بود. اونم تصمیم می گیره خودش
 تعقیب کنه، چون گویا سری های قبل افرادی که برای تعقیب ما گذاشته بودن
 همه گند زده بودن. اینه که جمشید اینبار خودش مستقیم وارد عمل می شه.
 من داشتم مواد رو می ریختم توی سطل که عین اجل معلق پشت سرم پیداش
 شد. من هیچی نمی دونستم بگم! جالب بود که اونم هیچی نگفت، فقط بازومو
 کشید و منو برد سمت ماشین ون مشکی رنگی که کنار پارک بود و سوارم
 کرد. شیشه های ماشین سیاه بود و من هیچی از بیرون رو نمی دیدم. سوار که
 شدیم به راننده گفت راه بیفته. من دیگه فاتحه ام رو خونده بودم. میدونستم
 جمشید از گناه کسی نمی گذره. توی ماشین تازه به حرف اوامد و گفت از
 من توقع نداشته و روی من طور دیگه ای حساب می کرده. من تنها چیزی
 که گفتم این بود که توان آلوده کردن بچه های بیگناه رو ندارم. اون انگار
 حرف های من رو نمی شنید، فقط حرف خودش رو تکرار می کرد که از من
 توقع نداشته. وسط های راه بود که ماشین ایستاد. من فکر کردم رسیدیم، اصلا
 هم نمی دونستم به کجا! نمی دونستم قراره چه بلایی سرم بیارن. یه نفر سوار
 ماشین شد، یه مرد تقریباً مسن که فارسی حرف نمی زد. جمشید با اون فارسی
 حرف می زد و اون عربی جواب می داد. معلوم بود که فارسی رو می فهمه ولی
 بلد نیست حرف بزنه. با اشاره جمشید خان اوامد کنار من نشست و از داخل
 کفش یه سرنگ بیرون آورد. با یه موادی پرش کرد و دستم رو گرفت. با
 خودم فکر کردم همون مواد کوفتیه. همون که باهاش ساسان رو سر به نیست
 کردن! خواستم مقاومت کنم که اصلا بهم فرصت نداد و مواد رو توی رگم
 خالی کرد.
 صدای فندک بلند شد، از گوشه چشم نگام رفت سمت شهراد، جلوی

سیگار شکلاتی

صورتش را دود گرفته بود. چرا حس کردم دستش می‌لرزد؟ نگاهم را از او گرفتم و خیره شدم به چشم‌های مشتاق عمو حسام ... ادامه دادم:
- دیگه بعدش هیچی نفهمیدم. بیهوش شدم و وقتی چشم باز کردم توی یه خونه بودم. یه خونه عجیب! اتاق‌های خیلی کوچیکی داشت، هیچ پنجره‌ای توی خونه به چشم نمی‌خورد. اونجا هم مثل همین خونه‌ای که الان نوشیم بود. ساکنینش یه سری دختر پسر بودن. اما دختر پسرای عجیب! بیش از اندازه مهربون بودن، ولی عمو به خدا قسم مهربونیشون کاملاً ظاهری بود. قشنگ حس می‌کردم که نگاه یخیشون با حرف زدنشون یه دنیا فرق داره! انگار که می‌خواستن من بهشون اعتماد کنم و به عنوان دوست درد دل کنم! کاراشون خیلی عجیب و مشکوک بود. می‌نشستن کنارم و از ریزترین مشکلات زندگیشون برای من می‌گفتن. شاید اگه اینقدر راجع به این جماعت اطلاعات نداشتم راحت اعتماد می‌کردم و از همه چیز براشون حرف می‌زدم. چون اینطور به نظر می‌یومد که اونا هم مثل من زندانی اون خونه هستند. پس دلیلی نداشت ازشون بترسم و یا نخوام حرفای دلم رو بزنم. حرفاشون همه اینجوری بود که اومدن برای گرفتن انتقام و یا در خلل کار پیشمون شدن و تصمیم گرفتن به گروه ضربه بزنن که به این خونه منتقل شدن. خب عجیب بود! من نمی‌تونستم حتی حرفای یکیشون رو هم باور کنم! برای همین هم حرفایی رو بهشون می‌زدم که بعداً برام دردسر نشه. گفتم بی پناهم، گفتم دنبال اینم که راحت پولدار بشم. گفتم به جمشید خان علاقه دارم و به گروه وفادارم. گفتم مثل اونا نیستم و خیانت هم نکردم! عصبی می‌شدن بهم درمی‌وردی می‌گفتن ولی من بازم کوتاه نمی‌اومدم. بعد از دو سه روز که از حرف زدن من از این طریق نا امید شدن یه طریقه دیگه پیش گرفتن. یه لپ تاپ بهم دادن که اینترنت پر سرعت داشت، با گوشی موبایل خودم. همونی که قبل از اومدن به خونه جمشید داشتم. دروغ نمی‌گم گوشی رو که دیدم یک آن وسوسه شدم بهتون زنگ بزنم و جریان رو تعریف کنم. اما بعد یهو انگار به خودم اومدم. اونا یهو یی محض رضای خدا که اینقدر مهربون نمی‌شدن. حتماً اینم یه امتحان دیگه بود! برای همین هم هر دو وسیله رو انداختم یه گوشه و قید ارتباط با بیرون رو به هر شکلی زدم. همین که زنده بودم مشخص بود که قصد کشتنم رو ندارن که اگه داشتن تا اون لحظه کشته بودن و خلاص! می‌دونستم که حالا هم منو تحت نظر گرفتن تا خیالشون راحت بشه که خیانت کار نیستم. تنها راهش این بود که آسه برم و آسه پیام تا کسی بهم شک نکنه و همون شکی هم که کرده بودن برطرف بشه.

هما پور اصفهانی

همین کار رو هم کردم. کسی توی اون خونه جز همون چند روز اول کاری به کار من نداشت، حتی خودشون با خودشون هم هیچ صمیمیتی نداشتن و اون موقع بود که من فهمیدم شکم به این جماعت بی دلیل نبوده. درسته که چیزی برای آزار من توی اون خونه وجود نداشت ولی من به شدت می ترسیدم، شب با وحشت می خوابیدم و کاملاً هوشیار بودم که مبادا شب و نصف شب کسی بیاد بالای سرم بخواد بلایی سرم بیاره. دائم حواسم به دور و برم بود و تنها شکنجه من توی اون خونه همین بود و بس!

وقتی حرفهایم تمام شد بالاخره چشم از روی میز برداشتم و به چشمهای سیاه عمو حسام خیره شدم که غرق تفکر بود. لب زیرینش را جوید و گفت: - سارا ما رد تو رو تا همون محله ای که خونه جمشید ایناست زدیم، از اونجا به بعد یه قطره آب شدی و رفتی زیر زمین. خودت متوجه نشدی خونه ای که توش بودی کجا بود؟ هیچ چیز مشکوکی نبود اون جا؟

پوزخند روی لبم نشست، جمشید همه تلاشش را کرده بود که من متوجه نشوم من را کجا برده اند، اما با همین حرف عمو حسام حدس اینکه من را کجا برده بودند چندان هم سخت نبود. باز هم بدون اینکه نگاهی به سمت شهزاد بیندازم که بوی سیگارش همچنان در فضا پخش بود گفتم: - شما یه خونه ای رو دیده بودین که تقریباً دوبرکسه، و دختر پسرهایی داخل اون خونه در حال تردد هستند. خونه ای که من توش بودم دقیقاً همین مشخصات رو داشت. من الان فهمیدم که این خونه یه شاهکار معماری بوده. چون ... چون اون خونه ...

نفسم را فوت کردم، زمزمه وار گفتم:

- اون بوی نا مطبوع، صدای سگ ها ...

شهزاد از جا پرید، اینبار نتوانستم جلوی نگاهم را بگیرم، نگاه او هم برعکس تمام این مدت که روی من سنگینی می کرد اینبار سمت عمو حسام بود:

- زیر ماز قربان!



اردلان دست هایش را در هم پیچید و گفت:

- حالا دستور چیه قربان؟

بازی دراز کمی روی میز خم شده و با چشم های ریز شده و هیجان زده گفت:

سیگار شکلاتی

- تو مطمئنی به فرمول نهایی رسیدی؟
اردلان دست به سینه شد، لب هایش را با زبان تر کرد. خودش می دانست این ماجرا برای کشور حیاتی است! هیجان بازی دراز را به خوبی درک می کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- بله قربان، ولی مسلماً ما قصد نداریم این فرمول رو الان تحویل اونا بدیم. فقط کافیه این فرمول لو بره، بعدش جمع کردنش از سطح کشور دیگه یه امر محاله!

بازی دراز دستی به ریش هایش کشید و گفت:

- توام خیلی نمی تونی این رو ازشون مخفی کنی. فرمول قبلی که تحویل دادی اینطور که من فهمیدم خیلی به فرمول نهایی نزدیک بوده و الان شدیداً تحت نظری. درسته؟

- بله قربان، سری قبل که اون فرمول رو تحویل دادم شبونه ریختن توی آزمایشگاه و کل آزمایشگاه رو دوربین و شنود کار گذاشتن. الان کار من خیلی سخت تر شده. مسلماً هم نمی تونم خیلی اونا رو پیچونم. طوری که مشخص نباشه کل اون محلول رو از بین بردم. الان فقط توی ذهنم دارمش. بازی دراز سری تکان داد و گفت:

- خوبه! الان فقط باید منتظر باشیم که شما رو پیش رئیس اصلی منتقل کنند.

- من احساس می کنم خیلی زود این اتفاق خواهد افتاد. برهان باهام تماس گرفت و گفت درک می کنه که برای ادامه آزمایشات نیاز به یه آزمایشگاه بزرگ تر دارم با تجهیزات بیشتر. من به زودی به آزمایشگاه اصلی منتقل می شم و بدون شک اون آزمایشگاه یکی از جاهاییه که می شه داخلش با رئیس ملاقات کرد. حالا یا به صورت مستقیم و یا آنلاین!

- من به تو ایمان دارم اردلان. فقط خواهش می کنم تو مثل این پسره احمق بند رو به آب نده. اونو دیگه فقط باید کنترل کنیم که گند نزنه! الان همه امید من به توئه!

اردلان پوزخند زد، بازی دراز چه خبر داشت از عمق فاجعه؟ نیاز هم نبود بفهمد. برای اردلان دیگه هیچ چیزی اهمیت نداشت. هیچ چیز! بازی دراز ادامه داد:

- نگران برادرت هم نباش، حواسم همه جوهره بهش هست. دوستاش هم توی بیمارستان مدام دور و کنارشن. دکترش گفته به زودی مرخص می شه. بعد

هما پور اصفهانی

مرخصی اش هم دوباره می‌ره توی همون خونه مشترک خودتون. اونجا راحت تر می‌تونم براش محافظ بذارم. تو همه هم و غمت رو بذار روی این کار. فقط به رد از اون لعنتی گیر بیار! یه رابط پیدا کن، هر چیزی، هر چیزی که می‌تونه ما رو به اون وصل کنه. بعدش بقیه بچه‌ها وارد عمل می‌شن.

اردلان پاکت سیگار روی میز را بین دستش گرفت، فشرد و روی میز تابش داد. بدون اینکه چشم از پاکت سفید و قرمز بردارد گفت:

- قربان اون خونه‌ای که سارا رو برده بودن، یعنی ممکنه سر دسته شون اونجا باشه؟

بازی دراز به پشت صندلی تکان داد، نگاهی به جای خالی شهزاد و سارا انداخت که دقایقی قبل مرخصشان کرده بود و گفت:

- هیچ چیزی بعید نیست، اما عجیب اینه که آگه اون خونه زیر خونه جمشید قرار داشته باشه و ورودیش زیر همون ماز باشه، پس خروجیش کجاست؟

اردلان بیخیال پاکت سیگار سرش را بین دست هایش فشرد و آرنج هایش را روی میز تکیه داد و گفت:

- تونل زدن به زیر خانه‌های بغلی نباید کاری داشته باشه، بهتره خونه‌های اطراف بررسی بشه.

بازی دراز سری تکان داد و گفت:

- به بچه‌ها می‌سپارم، همه چیز رو چک می‌کنیم. اردلان سرش را رها کرد و با چشم‌های خسته به بازی دراز خیره شد و گفت:

- با من کاری ندارین دیگه مرخص بشم قربان؟ بازی دراز لیوان نوشیدنی روی میز را که حسابی گرم شده بود کشید سمت خودش، جرعه‌ای نوشید و گفت:

- نه برو خدا به همراهت، فقط یادت باشه با فاصله از اون دو تا برگردی خونه. نباید شک کنن که همتون با هم بودین. تو یه تایم مناسب هم چک کن شونده‌های لعنتی‌شون رو برداشته باشن. بند رو آب ندین. به شهزاد هم بگو این قیافه و هیکلو ساختی که ازش استفاده کنی! هر چه سریع تر به اون دختره نزدیک می‌شه و از کاراش سر در می‌آره!

اردلان از جا بلند شد، کت چرمی اش را که پشت صندلی آویزان کرده بود برداشت، همینطور که دست هایش را داخل آستین هایش فرو می‌کرد گفت:

سیگار شکلاتی

- چشم قربان، خیالتون از شهزاد تخت باشه! شما بهتر از من می‌دونین که چقدر توی کارش وارده.
بازی دراز پوزخندی زد و گفت:
- بله، قبلاً اینطور بود ولی الان که دلش بند شده دیگه بعید می‌دونم.
اردلان پاکت سیگار روی میز را چنگ زد و محکم بین انگشتانش فشارش داد و با صدای پس رفته گفت:
- با اجازه قربان.

بازی دراز سری تکان داد و اردلان با قدم‌های سست پله‌ها را پایین رفت. پایین هم خلوت بود، آهی کشید و سری برای کافی من جوانشان تکان داد و از کافه خارج شد. هوای سرد به صورتش ضربه زد، باز هم آهی کشید و در پاکت را باز کرد تا سیگاری آتش بزند بلکه بتواند راحت تر این فشاری که روی قلبش فشار می‌آورد را تحمل کند. همین که در پاکت را باز کرد با تعدادی سیگار له شده مواجه شد ... پوزخند زد و پاکت را توی جوی روبرویش پرتاب کرد. سیگارهای بدبخت تاوان سیلی‌های که به روحش خورده بود را پس داده بودند ...



همین که پا از کافی شاپ بیرون گذاشتیم راه افتادم سمت خیابان که تاکسی بگیرم و به خانه برگردم. دلم می‌خواست چهار تا حرف هم بار غمو حسام کنم که وادارم کرده بود با شهزاد به تنهایی از آنجا خارج شوم. هنوز به کنار خیابان نرسیده بودم که بازویم اسیر انگشت‌های قوی‌اش شد. به سمتش چرخیدم و باز هم بدون اینکه نگاهش کنم غریدم:
- دستمو ول کن!

بدون اینکه حرفی بزند دستم را کشید و دوباره به کنار پیاده رو هدایت کرد. هر چه تلاش کردم بازویم را رها کنم موفق نشدم، همان لحظه قطره‌ای باران روی صورتم خورد. با غیظ گفتم:
- ولم کن! چته تو؟

دانه دوم و سوم باران هم روی صورتم چکید، هنوز هم شهزاد قصد نداشت جواب بدهد. نگاهم به آسمان قرمز رنگ دوخته شد. نکند باز هم برف بیارد؟ باران را بیشتر از برف دوست داشتم! کاش همینطور تا صبح باران بیارد! کنار پیاده رو ایستاده بودیم، بازوی من اسیر دست‌های او بود و نگاهم اسیر آسمان. غریدم:

هما پور اصفهانی

- چرا ولم نمی کنی؟ تو چی می خوای از جون من؟
هنوز هم نگاهم بند آسمان بود و قطراتی که اینبار باران وار صورتم را
می شستند. دل آسمان بدتر از دل من پر بود انگار که یک دفعه ای باریدنش
گرفت. بالاخره صدایش را شنیدم:
- تا نگام نکنی هیچی ...

زیر و بم صدایش را دیگر خوب می شناختم، او وقتی ناراحت بود و غصه
دار صدایش بم می شد. بم که بود، بم تر می شد. دندان قروچه ای کردم، دلم با
او سر جنگ داشت. فقط با او سرتقانه باز هم به آسمان زل زدم. خدا
را شکر که پیاده رو خلوت بود. خواستم به او کم توجهی کنم. زمزمه کردم:
- بارون پاک ترین موجود خداست!

سرش را پایین آورد، فاصله اش با من کم بود. گرمای نفسش را روی گردنم
حس می کردم. مور مورم می شد و به خودم لعنت می فرستادم بابت این مور
مور! با صدای پس رفته گفتم:

- شهزاد ولم کن.
اینبار آهی کشید که تمامش روی گردنم پخش شد و با صدایی که از چند
لحظه قبل تر هم بم تر شده بود زمزمه کرد:

نگام کن سارا، لیج نکن دختر!
کم آوردم، جلوی این تن صدا و صاحبش کم آوردم. البته من خیلی وقت بود
جلوی کل وجود شهزاد کم آورده بودم، شاید از همان روزی که توی باشگاه
از من حمایت کرد! شاید هم از وقتی که توی این ماموریت شانه به شانه ام
ایستاد و بارها نجاتم داد. بالاخره سرم را بالا گرفتم و به عمق نگاه آورده و
خسته اش خیره شدم. انگار منتظر همین نگاه بود، برعکس همیشه که راحت
می خندید اینبار جدی جدی به من خیره شده بود و توی چشمانم نگاه می کرد.
دهان باز کرد و با صدایی که کم از لالایی نداشت گفت:

- به پاکی همین بارون قسم آگه دستم باز بود نمی داشتم به دقیقه تو اون
خراب شده بمونی! زمین و زمونو به هم می دوختم تا پیدات کنم و درت بیارم.
فقط اینو باور کن!

می شد باور نکنم، می شد باز هم دلخور باشم؟ مگر می توانستم خودم را
از نگاه او دریغ کنم؟ از حمایت هایش؟ از این صدای بم و آن همه مردانگی؟
باران صورتم را خیس کرده بود، سرد بود اما عجیب بود که هیچ کدام
نمی لرزیدیم! من از درون داغ بودم و گر گرفته، شهزاد دستش را جلو آورد و

سیگار شکلاتی

من بی اختیار چشمانم را بستم. تکه مویی که روی صورتم چسبیده بود روی لمس کرد، با نوک انگشتش. زمزمه کرد:

- کاش از اول همه چیزو به ما سپرده بودی دختر! کاش اینقدر بیچاره‌ام نمی‌کردی وسط این ماموریت لعنتی!

چشمانم را باز کردم، چشمانش سرخ بود و لبهایش به کبودی می‌زد. نگاهم به بازوهای ستبرش افتاد! با یک تی شرت جلوی من ایستاده بود و کاپشن خاکی رنگش روی دستش بود. نالیدم:

- سرما می‌خوری شهراد!

باز لبش به لبخند باز شد و چالش نمایان شد. قلبم لرزید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بریم سارا، بریم تا اختیار زبونم از دستم خارج نشده!

لبخند روی لب‌های من هم به نرمی جا خوش کرد. من از خدایم بود اختیار زبانش از دستش خارج شود. کاش ساسانم هم بود، کاش بود ...



- نه ... نه! خواهش می‌کنم به من دست نزن !!

شهراد وحشت زده خواست از جا بلند بشود. اما چه تلاش بیهوده‌ای! غرید:

- لعنتی!!!

جالب بود که حتی توی خواب هم می‌دانست باز همان خواب لعنتی که همیشه در یک مکان اتفاق می‌افتاد برایش پیش آمده. قدرت تکان خوردن نداشت! عصبی شده بود، توان هضم این خواب‌های لعنتی را نداشت!!! دهان باز کرد که داد بزند، ولی نمی‌توانست. جلوی رویش یک پسر بود. یک پسر نیمه برهنه و یک مرد سیبیل بنا گوش دررفته وحشی. باز هم سعی کرد از جا بلند بشود. همه بدنش می‌لرزید و بیخ کرده بود. تلاشش هیچ فایده‌ای نداشت. چشمانش را بست. همین که می‌دانست خواب می‌بیند برای یک نعمت بود. ولی چه فایده که حتی با چشمان بسته هم ناله‌های درد آلود پسر را می‌شنید و به جنون می‌رسید:

- تو رو خدا! آخ، نه نکن! نکن! جون مادرت.

شهراد حس کرد همه اعضای بدنش را می‌خواهد بالا بیاورد. نفسش گره خورده بود و دوست داشت یقه‌اش را چنگ بزند ولی هیچ کدام از اعصابش کار نمی‌کردند که دستور مغزش را به دستش برسانند و بتواند تکان بخورد.

هما پور اصفهانی

فقط پلک هایش را محکم تر روی هم فشار می داد. صدا عاجزانه التماس می کرد، حق می کرد. التماس های پسر هم فایده ای نداشت، مرد بی رحمانه به کارش ادامه می داد و اجازه می داد صدای پر لذتش با ناله های پر درد آن پسر بدبخت یک رنگ بشود. شهراد با همان صدایی که در نمی آمد داد کشید. باز هم از همان دادهای بی صدا. چشمانش را باز کرد. تن و بدن پسر خونی بود. اندام ظریفش بیانگر این بود که نمی تواند جلوی آن غول بی شاخ و دم مقاومت کند. کمک می خورد، خون از دهانش می ریخت تا داد نزنند. تا آن آشغال بتواند به راحتی به خواسته اش برسد. شهراد باز عاجزانه چشم بست. گلویش از فشار تمام محتویات معده اش می سوخت و بغض نابودش کرده بود. اینبار به حالت نیمه نشسته، نشسته و به پشت تخت تکیه داشت. اما باز هم کل بدنش به تخت بسته شده و طناب پیچ شده بود. کل بدنش لمس و بی حس بود. سرش را به پشتی تخت کوبید. دوباره چشم باز کرد، زل زد به پسری که حالا بی حرکت افتاده بود روی زمین. به لباس های پاره اش که این طرف و آن طرف افتاده بودند و به مردی که ایستاده بود بالای سر پسر و با قاه قاه خنده حرفایی می زد که کم از کارش رکیک نبود! شهراد آب دهانش را قورت داد. حس کرد توی حلقش یک غده گرد بزرگ به وجود آمده که راه بزاقش را بسته و درد می کند. درد می کند! آنقدر زیاد که دوست دارد بمیرد ولی آب دهانش را قورت ندهد. نفسش اینقدر سنگین بود که دوست داشت نفس هم نکشد. مرد لباس هایش را پوشید، خم شد پسر له شده، پسر نابود شده را از روی زمین جمع کرد. مگر چیزی از آن پسر باقی مانده بود؟ یک ذره خورده ریزه از جسمش مانده بود فقط. همانها را بلند کرد و ریخت سر شانه اش و همینطور که سرخوش می خندید دور شد، دور شد. شهراد چشمانش را بست. کاش می مرد. باز صدا بلند شد:

- بابا تو رو خدا! بابا ...

سریع چشم باز کرد، پسری نوجوان جلوی پای مردی جا افتاده زانو زده و التماس می کرد. پلک هایش می سوخت ولی بدون پلک زدن به پسر خیره شده بود. مرد بی توجه به التماس های پسر کمربندش را از سگک های شلوارش بیرون کشید و به جان پسر افتاد. پسر ضجه می زد:

- بابا، به حرفای منم گوش کن آخه! نزن! بابا!!!

شهراد حس کرد روح از تنش خارج می شود. بوی خیلی بدی استشمام می شد آنجا، دوست داشت دیگر نفس نکشد. چند ثانیه ای نفسش را حبس

سیگار شکلاتی

کرد. پلکهایش سنگین شدند و افتادند روی هم ...
- شهراد، شهراد ... بیدار شو! شهراد!!! خواب می‌بینی؟ چشمتو باز کن ...
شهراد با همه قدرتش یک دفعه روی تخت نشست، با دیدن اردلان که کنارش به خواب عمیقی فرو رفته بود و ساها که پایین تختش نگران ایستاده بود با چشم دور اتاق را گشت. خبری از آن خرابه نبود!! توی اتاق خودش بود. با همه وجودش نفس عمیقی کشید و در دلش خدا را شکر کرد. خدا را شکر کرد که باز خواب دیده ولی داغون بود! اینقدر داغون که ساها از حالت او وحشت کرده بود! با صدای پیچ وارش لیوان آبی که دستش بود را به سمت شهراد گرفت و گفت:

- بیدار شدم برم آب بخورم صدای ناله هات رو شنیدم، فهمیدم خواب می‌بینی. اومدم توی اتاق دیدم داری به خودت می‌پیچی و هی ناله می‌کنی! مجبور شدم بیدارت کنم. خوابت خیلی بد بود؟
شهراد باز یادآوری آن خواب لعنتی بدون اینکه لیوان آب را از ساها بگیرد سرش را بین دستانش گرفت. هنوز هم آن غده لعنتی توی گلوش کنگر خورده و لنگر انداخته بود. زمزمه وار گفت:

- خدا رو شکر که خواب بود! خدایا شکرت ...
ساها قدمی جلو آمد و باز دستش را دراز کرد و گفت:
- آب رو بخور، خوبی؟! یه خواب بود و تموم شد و رفت پی کارش عزیزم. شهراد اینقدر داغون بود که به عزیزم گفتن ساها توجهی نشان ندهد. همین یک قلم را کم داشت آن لحظه! لیوان آب را از دست ساها گرفت و لاجرم نوشید. بدنش درد می‌کرد. زیر لب نالید:

- همتونو به درک می‌فرستم!
اینقدر با غیظ و نا مفهوم گفته بود که ساها متوجه نشد و متعجب گفت:
- هان؟! ...

شهراد دستی توی موهای پرپشتش فرو کرد، با دست دیگرش لیوان را به دست ساها داد و گفت:

- ممنون که بیدارم کردی، خوبم می‌تونی بری.
ساها لیوان را گرفت و گفت:

- خوبه که خوبی! همیشه خوب باش، کاری داشتی صدام بزن.
بعد هم لبخند کجی به شهرادی زد که حتی نگاهش هم نمی‌کرد و رفت از اتاق بیرون.

همین که او از اتاق خارج شد شهراد روی تخت وا رفت. چیزهایی که دیده بود و صداهایی که شنیده بود نابودش می‌کرد. صدای دکترش در گوشش زنگ می‌زد:

شهراد هر وقت کابوس دیدی یا افکارت نافرمانی کردن حواست رو هر طوری که می‌تونی پرت کن! نه با آسیب زدن به خودت، اما ذهن سرکشت رو مهار بزن. با یه کار دیگه. یا دوش آب سرد، یا ورزش، یا هر کاری که بهش علاقه داری.

شهراد این چند وقت فقط با دوش آب سرد خودش را آرام کرده بود. اینبار هم چاره‌ای به جز این نداشت. از جا برخاست، حس سرگیجه امانش را بریده بود. بغض لعنتی امانش را بریده بود. دستش را روی گلویش گذاشت و تلو تلو خوران خودش را به حمام رساند. فقط توانست تی شرتش را در بیاورد و زیر دوش بایستاد. آب سرد را روی سرش باز کرد. جالب بود که فقط همان لحظه اول سرمای آب را حس کرد و بعدش بدنش یک پارچه آتش شد. مشتش را توی دیوار کوبید. خوابی که دیده بود امانش را بریده بود. اینبار حتی دوش آب سرد هم نمی‌توانست آرامش کند، صداهای آن پسرها از ذهنش دور نمی‌شدند. باید کار دیگری می‌کرد، باید حواش را پرت می‌کرد وگرنه به صبح نرسیده دیوانه می‌شد و سر از تیمارستان در می‌آورد. شلوارش را در آورد و داخل رخت کن انداخت و از حمام خارج شد. آن وقت از نیمه شب قرار نبود کسی او را برهنه وسط خانه ببیند. سردش شد، ولی حتی آن سرما هم نمی‌توانست باعث این شود که افکار لعنتی‌اش دست از سرش بردارند، با شنیدن صدایی کنار گوشش دستش را روی گوشش گذاشت و با صدای پس رفته ناله سر داد:

- قریون اون چشمت برم، لپ گلی من! این پوست سفیدت منو کشته!
راه افتاد سمت تراس، به جز یک لباس زیر هیچی تنش نبود. قصد خودکشی داشت انگار آن شب. در تراس را باز کرد. این تراس هم شاهد زجرها و درد هایش شده بود. گوشه تراس چمباتمه زد و دستش را روی گوش هایش فشار داد:

- پسرم اینقدر خوشگل آخه! آگه بدونی چقدر می‌خوامت لامصب!
شهراد کف دستش را روی پیشانی‌اش کوبید نالید:

- خفه شین، خفه شیـــــن!!!
با باز شدن در کشویی حتی رمق این را در تنش نمی‌دید که نگاه کند ببیند

سیگار شکلاتی

چه کسی را بیدار کرده. با شنیدن صدایش نسیمی از آرامش به سمتش آمد ولی باز هم آنقدری نبود که حالش را خوب کند!
- یا قرآن! شهراد، شهراد چته؟

شهراد می‌لرزید، دندان هایش به هم می‌خورد. سرش را بالا گرفت و غرق نگاه قهوه‌ای و ترسان سارا شد. نمی‌توانست حرف بزند. نمی‌توانست چیزی بگوید. دوست نداشت سارا او را در این وضعیت ببیند. اویی که سالها بود دچار این ریشه‌ها نشده بود. سارا از خود بیخود دستش را دراز کرد و گفت:
- پاشو شهراد، الان سخته می‌کنم به خدا! تو رو به جون مامانت پاشو بریم تو!!

صدای سارا از بغض می‌لرزید، شهراد همانطور لرزان سعی کرد دستش را روی دست سارا بگذارد و مانع شود. این سرما افکارش را دور می‌کردند. نمی‌توانست داخل شود. سارا که دید شهراد قصد تکان خوردن ندارد از جا پرید و به داخل برگشت. شهراد همانطور که لبش را به دندان گرفته بود که دندان هایش کمتر روی هم بخورد سرش را از پشت چندین بار به دیوار کوبید. صدای گریان سارا را باز شنید. ولی حتی نمی‌توانست نگاهش کند. انگار گردنش همانطور خشک شده بود. سارا مهار اشک هایش را از دست داده بود، دو پتوییکه همراه آورده بود را به زحمت دور شهراد پیچید و نالید:
- خرسی شهراد، تو رو جون عزیزت پاشو بریم تو. داری می‌لرزی، شهراد جونم به چیزی بگو!

شهراد همه توانش را به کارگرفت، سارا قسمش داده بود. به جان عزیزترینش قسمش داده بود. با همه نیرو و توانش گفت:
- باید بمونم، باید!

سارا می‌فهمید که یک جای کار می‌لنگد، فقط آن لحظه این را فهمید که وقتی شهراد با این حال بیرون نشسته حتما مشکلی وجود دارد و او نمی‌تواند وادارش کند که به داخل خانه برگردد. پس باید همانجا کاری می‌کرد. هوا اینقدر سرد بود که سارا هم داشت می‌لرزید. از جا پرید و به سمت آشپزخانه هجوم برد.

اینبار وقتی برگت لیوان بزرگی از آبجوش توی دست هایش خود نمایی می‌کرد، در آن مدت کم فقط توانست یک لیوان آب گرم کند. وقتی درست کردن چایی و قهوه و کافی میکس نبود. کنار شهراد روی دو زانو نشست و لیوان آب جوش را به لبهای زخم و خونین شهراد که از بس آنها را گاز گرفته

هما پور اصفهانی

بود به این روز افتاده بود نزدیک کرد. می دانست ممکن است آب جوش زبانش را بسوزاند ولی چاره ای نبود. باید بدنش را گرم می کرد وگرنه با آن موهای خیس یخ می زد. لیوان را جلوی دهانش گرفت و با تحکم گفت:
- دهن تو باز کن شهزاد!!

تحکم صدای سارا شهزاد را که شدیداً احساس ضعف می کرد وادار کرد تا دهانش را باز کند و سارا آبجوشی را که با غسل شیرین کرده بود را داخل دهانش سرازیر کرد و وادارش کرد تا تهش را بخورد. شهزاد اینقدر سردش بود که داغی آبجوش را خیلی هم احساس نکرد. خودش هم می دانست سرما فقط وقتی به بدنش هجوم می آورد که توسط حادثه ای و یا افکار خودش ضعیف شده باشد! وگرنه که او دوست سرما بود. آب جوش را که لاجرم خورده ضربه های دندان هایش متوقف شد. سارا باز از جا برخاست و به داخل خانه برگشت. شهزاد با همه وجودش حس می کرد به او و حضورش نیاز دارد. با اینکه دلش نمی خواست سارا او را تا این حد ضعیف ببیند ولی بودنش برایش بهتر از نبودش بود. سارا خیلی زود برگشت و اینبار حوله ای که دستش بود را روی موهای خیس شهزاد کشید و مادروار غر زد:

- هوس خودکشی به سرت زده آخه؟ چته آخه شهزاد؟! اتفاقی افتاده که تا این حد داغونت کرده؟ تو رو خدا حرف بزنی قلم داره توی دهنم می زنه. شهزاد که حالش از لحظاتی قبل خیلی بهتر بود و این را مدیون حضور سارا می دانست دستش را بلند کرد و میچ دست سارا را بین انگشتانش گرفت و زمزمه کرد:

- دارم نابود می شم سارا.
سارا حوله را همانجا روی سر شهزاد رها کرد و کنارش روی زمین نشست. با چشمانش که هنوز هم نم اشک داشتند زل زد به چشمان غمگین شهزاد و گفت:

- چی شده شهزاد، به من بگو!
شهزاد سرش را از پشت به دیوار تکیه داد، چهارده سال بود در این رابطه با هیچ کس حرف نزده بود. چهارده سال پیش که گفت و هیچکس باور نکرد قسم خورد که دیگر برای هیچ کس بازگویش نکند. به استثنای مشاورش که همه چیز را می دانست دیگر هیچ کس را در حدی ندیده بود که برایش درد دل کند. ولی حالا مطمئن بود که سارا باور می کند. نیاز داشت که سارا باور کند. می ترسید از اینکه بگوید و سارا دیگر نگاهش هم نکند. ولی بالاخره

سیگار شکلاتی

که چه! سارا باید می دانست. اگر تصمیم می گرفت دیگر نگاهش نکند آن وقت شهراد مجبور بود تا نهایت توانش را به کار ببرد تا او را قانع کند. ولی اگر باز هم سارا روی تصمیمش پا فشاری می کرد آن وقت شهراد هم باید به نظرش احترام می گذاشت و کنار می کشید. آن لحظه فقط نیاز به حرف زدن داشت، باید می گفت و مغزش را از آن انفجار نا جوانمردانه خلاص می کرد. چشمانش را بست، دستانش را مشت کرد و بعد از دقایقی دل دل کردن بالاخره دل را به دریا زد و با صدای آهسته و گرفته گفت:

- هفت سالم بود، یه پسر بچه هفت ساله که هر کس می رسید بهش گونه اش رو می کشید و می گفت ماشالله! هزار ماشالله! پوست سفید و چشمانی رنگینو از مادرم برده بودم. تپل بودم و لپ هام همیشه قرمز بود! از همه طرف می شنیدم که خوشگلم و بعضی وقتها بهم می گفتن تو باید دختر می شدی! سارا متعجب نگاهش کرد، توی ذهنش سوالاتی بالا و پایین می شدند:

- شهراد که سبزه اس! چشماشم قهوه ایه!

شهراد بی توجه به سوالات ذهنی سارا با همان حالت خلسه مانند ادامه داد:

- پسر بودم به غرورم بر می خورد که می گفتن باید دختر می شده! همه اش به مامان غر می زدم که چرا من خوشگل شدم و مامان می خندید و می گفت بزرگ بشم خدا رو هم شکر می کنم. ولی هیچ وقت این روز رو ندیدم، هیچ وقت به خاطر خوشگلی خدا رو شکر نکردم. روز و شب حسرت شد برام که کاش زشت بودم! مادر بزرگ پدریم که زنده بود، من اکثراً دوست داشتم اونجا باشم و شب رو هم بمونم. مامان بابا خیلی گیر نمی دادن و اجازه می دادن به روزی از مدرسه برم اونجا. مدرسه ام نزدیک خونشون بود.

به این جا که رسید باز سردش شد، پتوها را بیشتر به خودش فشرد، سعی می کرد به سارا نگاه نکند. نمی توانست به چشمان معصوم او نگاه کند و از پرده دری ها و بی شرمی ها حرف بزند. چشمانش را بست و با صدای لرزان ادامه داد:

- خونه مادر بزرگم یه زیر زمین داشت که مادر بزرگم توش کرسی گذاشته بود. من می رفتم اون پایین مشقامو می نوشتم. خودش هم هر وقت از کار خونه فارغ می شد می اومد پیش من. دو تا پسر عمو داشتم، امیر و سپهر... تقریباً سه سالی از من بزرگتر بودن.

به اینجا که رسید دندان قروچه ای کرد و پتو را چنگ زد، سارا کنج کار

هما پور اصفهانی

نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست حرف‌های شهراد قرار است به کجا برسد. ما زجر او را از گفتن این جملات قشنگ حس می‌کرد و از این که نمی‌توانست کاری برایش بکند کلافه و عصبی می‌شد. کف هر دو دستش را روی زمین گذاشت، سردش بود و حالا با استرس شنیدن حرف‌های شهراد بیشتر احساس سرما می‌کرد. شهراد که حالا غیظ و خشم از صدایش به خوبی حس می‌شد غریبه:

- از وقتی فهمیده بودن من بیشتر وقتم رو خونه مادر بزرگم اونا هم می‌اومدن اونجا. خیلی باهام مهربون بودن، برام خوراکی‌هایی که دوست داشتم رو می‌آوردن. املا هامو می‌گفتن. اون وسط‌ها هم مدام به هر بهونه‌ای بفلم می‌کردند و می‌بوسیدنم. بچه بودم! چه می‌فهمیدم این تماس‌های که بعضی هاش اذیتم می‌کرد می‌تونست سر آغاز نیت‌های پلیدی باشه. فکر می‌کردم هر کس که آدمرو دوست داره اینجوریه. یکی دو هفته‌ای کارمون همین بود، مادر بزرگم فکر میکرد ما سه تا پسر اون پایین مشغول بازی و شوخی هستیم که خیلی نمی‌اومد پایین و گذاشته بودمون به حال خودمون. به خاطر حضور سپهر و امیر و محبت هاشون بیشتر می‌رفتم خونه مادر بزرگم. دوستشون داشتم! اونا هم به من می‌گفتن که دوستم دارن. کم کم تماس هایشون با من بیشتر شده بود و بعضی وقتا ...

شهراد سکوت کرد. گفتن این حرف‌ها سخت بود! آن هم برای سارا، خودش هم از یادآوری آن تماس‌ها شرمش می‌شد. ولی باید می‌گفت، مرگ یکبار شیون هم یکبار. یک بار دکترش به او گفته بود:

- شهراد حرف نزدن در این مورد بیشتر حریصت میکنه که بهش فکر کنی. پس بگو! خودت رو خالی کن، اونوقت می‌تونی راحت از فکرت بیرون ببری!

حالا بی توجه به این که چه کسی جلوییش است باید بعد از اینهمه سال دهان باز می‌کرد و باز حرف می‌زد. نیاز داشت، شاید آن کابوس‌های لعنتی دست از سرش بر می‌داشتند.

- به جاهایی از بدنم دست می‌زدند که دیگه نمی‌تونستم سکوت کنم و اعتراض می‌کردم. بهم می‌گفتن وقتی کسی کسی رو دوست داره باهاش از این تماس‌ها داره. می‌گفتن مگه تو ما رو دوست نداری؟ می‌گفتم دارم! می‌گفتن پس نباید اعتراض کنی. ما هم تو رو دوست داریم و این تماس‌ها طبیعی و لازمه!

سیگار شکلاتی

سرش را از پشت به دیوار تکیه داد، چشمانش را بست. باز داشت می‌لرزید. سارا داشت به تکاپو می‌افتاد که شهزاد دستش را به نشانه این که کاری نکن بالا گرفت و سارا به ناچار لب گزهای رفت و نشست سر جایش. شهزاد نمی‌خواست حرفش را قطع کند باید همه چیز را می‌گفت و تمامش می‌کرد. این بحثی نبود که روز دیگری بتواند ادامه‌اش را بگوید. اینبار صدایش دسته کمی از ناله نداشت و بغضش را حتی سارا هم حس می‌کرد و دلش چنگ می‌شد ...

- بالاخره یه روز تصمیم گرفتن به قصد شومشون برسن، با قریون صدقه و ناز و نوازش شروع کردن ولی من می‌فهمیدم یه چیزی سر جاش نیست. اعتراض می‌کردم، تهدید کردم که جیغ می‌زنم. سپهر دم در کشیک می‌داد. امیر سعی می‌کرد با قریون صدقه ارومم کنه ... کنار گوشم، همین جا ...

با دست به گوش راستش اشاره کرد، هنوز هم نمی‌خواست چشم هایش را باز کند، می‌لرزید و حرف هایش خیلی هم مفهوم نبود. اما سارا که حالا داشت متوجه می‌شد قضیه از چه قرار بوده با همه وجود گوش شده بود و حرف هایش را می‌فهمید و هر آن چشمانش از قبل گردتر می‌شدند ...

- قریون اون چشماات برم! چشمای سبزت منو کشته! فدای پوست سفیدت بشم. من عاشقت شدم! من دوستت دارم!

شهزاد لبش را همه قدرت گاز گرفت و دهنش طعم خون گرفت، نالید: درد می‌کشیدم، جیغ می‌زدم! با دستش جلوی دهنم رو می‌گرفت. التماس می‌کردم، از همونجا پشت دستاش التماس می‌کردم. نمی‌فهمیدن چی می‌گم. می‌نالیدم به جون مادرش قسمش می‌دادم. نمی‌شنید، صدای ناله‌های پر از هوشش توی گوشم می‌پیچید. من ضجه می‌زدم و اون لذت می‌برد.

چانه شهزاد شروع کرد به لرزیدن، سارا با تمام قدرت دستانش را جلوی دهانش گرفته بود که جیغ نزنند. بدنش به رعشه افتاده بود و دوست داشت همان لحظه خودش را نیست و نابود کند! دلش می‌خواست آن لعنتی را که اینقدر حیوان صفت است که با یک بچه چنین معامله‌ای بکند را پیدا کند و با دستان خودش اینقدر گلویش را فشار بدهد که جانش در برود. شهزاد باز به رعشه افتاده بود و سارا اینبار نیاز داشت یک نفر خودش را جمع کند:

- بعد امیر سپهر اوامد! لهم کردن، له له! وقتی سپهر هم تا حد مرگ آزارم داد و کارش تموم شد جفتشون کنار کشیدن و به من که با گریه و زاری می‌گفتم به بابام می‌گم با پوزخند گفتن آگه به کسی بگم مامانم رو می‌کشن. بچه بودم!

هما پور اصفهانی

بچه و احمق!! فکر کردم واقعاً این کار رو می‌کنم. همه‌اش کابوس می‌دیدم. کابوس این که به بابا گفتم و بابا خودم رو سیاه و کبود کرده! از طرفی سپهر و امیر مامانم رو کشتن. این شد که به هیچ کس نگفتم. دیگه از خونه مادر بزرگم فراری شده بودم. مامان شک کرده بود. می‌گفت چرا دیگه دوست نداری بری اونجا. فکر می‌کردم مادر بزرگم چیزی گفته ولی من فقط می‌گفتم اونجا سردم می‌شه. واقعاً هم یاد اونجا لرز به تنم می‌انداخت! ساکت شده بودم، دیگه حرف نمی‌زدم. شیطننت نمی‌کردم. دائم توی خودم بودم و هیچ کس نگفت بابا این بچه چه مرگشه! شاید آگه همون روزها بابا خودش رو بهم نزدیک کرده بود و با مهربونی ازم می‌پرسید چه مرگمه و بهم اطمینان می‌داد که کسی نمی‌تونه بلایی سرم بیاره و اون مواظبمه من دهن باز کرده بودم و گفته بودم. ولی هیچ کس انگار من رو نمی‌دید! یک ماهی که گذشت اون حیوونا اومدن خونمون. توی اتاقم داشتم از ترس به خودم می‌لرزیدم. با تمام کوچیکیم داشتم به خدا التماس می‌کردم که کاری به کارم نداشته باشن. هم نگران خودم بودم و هم نگران مامان. با خودم می‌گفتم نکنه بلایی سر مامانم بیارن! ولی من که به کسی نگفته بودم!! بابا مدام صدام می‌کرد که برم بیرون، خیلی روی این حساس بود که وقتی مهمون می‌یاد کسی توی اتاقش نمونه. سپهر و امیر هم به این بهونه که دلشون برای من تنگ شده اومده بودن. با ترس و لرز بالاخره رفتم بیرون. مامان اومد به سمتم و با محبت دستی روی سرم کشید و منو کنار خودش روی مبل نشوند. سپهر و امیر زیر چشمی و با بدجنسی نگام می‌کردن و من واقعاً از ترس در حال پس افتادن بودم. ناهار رو اونجا موندن و بعد ناهار گفتن می‌خوان با من بازی کنن و قبل از اینکه بتونم مخالفتی بکنم دستم رو گرفتن و بردنم توی اتاقم. همین که توی اتاق تنها شدیم و من نگاه بدجنس سپهر رو روی خودم دیدم ... خودم رو خیس کردم.

سارا اصلاً نفهمیده بود چه زمانی صورتش از اشک خیس شده. دلش می‌خواست از شدت مظلومیت شهزاد خودش را بزند! چه کشیده بود این طفل معصوم! مشتش را داخل دهانش کرد و گاز گرفت که مبادا صدای هق هقش تمرکز شهزاد را به هم بزند. شهزادی که می‌لرزید و با تمام وجود در خاطراتش غرق شده بود. خاطراتی که جز سیاهی هیچ چیز نداشتند. زمزمه کرد:

- مسخرم می‌کردن، گفتن باید بازم برم خونه مادر بزرگم. گفتن آگه نرم به همه می‌گن که من کثیفم! من نجسم! گفتن من الان گناهکارم و آگه به حرفشون

سیگار شکلاتی

گوش ندم اونا به همه می‌گن و بعدش دیگه هیچ کس منو دوست نداره. هیچی نمی‌گفتم و فقط گوشه اتاقم اشک می‌ریختم. امیر با تمسخر دستش رو گذاشت روی گلویش و گفت:

- تازه مامانت هم پخ پخ می‌کنیم!

من به مرز از حال رفتن رسیده بودم که بالاخره دست از سرم برداشتن و رفتن از اتاقم بیرون. اون تازه اول مصیبت من بود. بعد از اون مجبور شدم هفته‌ای یک روز برم خونه مادربزرگم. تمام طول مسیر می‌لرزیدم و هر بار که بابا می‌اومد دنبالم که منو برگردونه خونه فقط یه جسم بی جون تحویل می‌گرفت. هیچ وقت نفهمید چه به روز بچه‌اش آوردن! سه سال تموم نوی اون خونه به من تجاوز شد و هیچ کس نفهمید. حتی مادربزرگم. فکر می‌کردن مشکل لاغر شدن و تحلیل رفتنم مربوط به مدرسه می‌شه. مامان مدام می‌اومد مدرسه. بهش گفتن که من پس رفت کردم. گریه می‌کرد و می‌گفت چت شده آخه پسر! تهش به این نتیجه رسیدن که من تنهام و نیاز به یه خواهر یا برادر دارم. من حتی جرئت نداشتم به مشاوره که مامان من رو می‌برد پیشش اعتراف کنم چه به روزم اومده. بعد از سه سال امیر و سپهر از تهران رفتن. گفتن یه مدتی می‌خوان دوبی کار کنن. قبل از رفتن باز هم تهدیدم کردن که اگه از راز سه ساله مون به کسی چیزی بگم حتی از همون راه دور هم زندگیم رو جهنم می‌کنن و من فکر کردم مگه جهنم تر از اون هم می‌شه؟ لحظه خدا حافظی سپهر گونه‌ام رو بوسید و گفت:

- یادت باشه هر کس که کسی رو دوست داشته باشه این کارها رو باهاش می‌کنه. ما هم تو رو دوست داریم!

اون‌ها رفتن و من تا ابد از دوست داشتن و دوست داشته شدن متنفر شدم! به اینجا که رسید سکوت کرد. رعشه بدنش هم خوابیده بود، حالا که گفته بود خالی شده بود. خالی تر از آن وقتی که یاد آوریش داشت بیچاره‌اش می‌کرد. سه سال جهنمی زندگی‌اش چیزی نبود که از یادش برود. در آغاز کودکی او را پیرکرده بودند. تازه سرش را بالا گرفت و تمام نیرویش را به کار گرفت که بتواند به سارا نگاه کند. می‌ترسید از اینکه در نگاه او هم نفرت را ببیند و ناباوری. اما همین که نگاهش کرد دو چشمش را غرق اشک و صورتش را خیس و قرمز دید. خودش را کمی به سمت او کشید و زمزمه وار گفت:

- سارا خانومی، گریه می‌کنی؟

هما پور اصفهانی

سارا حق حق کنان گفت:

- شهراد بمیرم برات! تو چه کشیدی آخه؟!

شهراد یکی از پتوها را از روی دوشش برداشت، روی شانه سارا انداخت

و گفت:

- تو گریه نکن، من خوبم. سالهاست که این درد برای من یه درد کهنه شده.

درسته که سه سال شکنجه شدم و تمام کودکیم رو باختم. همینطور نوجوونی و

جوونیم رو، ولی در عوضش کلی تجربه ذخیره کردم که هیچ کس نداره.

سارا لبش را گاز گرفت و نالید:

- تو فقط هفت سالت بوده!

شهراد لبخند تلخی زد و گفت:

- آره، حق با توه! من فقط هفت سالم بود و تو هفت سالگی هم مردم.

اما اگه این بلاها سرم نیومده بود الان اینجا نبودم.

اشاره به لب سارا کرد و گفت:

- اون رو ولش کن، اون چه گناهی کرده؟

سارا پتو را به خودش فشرد و با همان چشمان غرق آتش گفت:

- اونا چی شدن؟ اون حیوونا!!

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- همون کاری رو کردن که وعده اش رو داده بودن، زندگیم رو جهنم کردن!

جهنم تراز اون سه سال. ولی ولش کن نمی خوام دیگه در موردش حرف بزنم.

هوا داره روشن می شه. بریم تو که هر دو مون سرما خوردیم.

سارا باز حق حق کرد و در دلش نالید:

- بشر تو چقدر توان داری آخه؟ الان هم میخوای وانمود کنی که هیچ

اتفاقی نیفتاده؟ انگار نه انگار که همین چند دقیقه قبل داشتی میمردی!

وقتی نگاه مصمم شهراد را دید از جا برخاست و شهراد با صدای آهسته

گفت:

- سارا هر چیزی که شنیدی رو همین جا بذار و برو تو. من نیاز داشتم

حرف بزنم. اگه حرف نمی زدم به صبح نمی کشیدم. متاسفم که باعث آزارت

نم شاید برای توام این قضیه عجیب باشه و حتی باورش ...

سارا پرید میان حرف های شهراد. حرف هایی که انگار بیشتر جنبه

سنجیدن داشتند. بیشتر دلش می خواست ببیند افکارش درست است یا نه و

سارا چه عکس العملی نشان می دهد.

سیگار شکلاتی

- چی می‌گی شهزاد؟ یعنی من حرفات رو باور نمی‌کنم؟ زده به سرت؟ خیلی هم خوشحال شدم که تونستم به یه دردی بخورم. این رو بدون که الان آگه ناراحتم فقط به خاطر ظلمیه که در حق یه بچه شده و بیشتر ناراحتم از دست اطرافیانی که اینقدر از این بچه غافل بودن! همین!

شهزاد پتو را دورش نگه داشت، انگار الان بیشتر به وضعیتش مسلط بود و می‌دانست زیر پتو برهنه است که جلوی سارا کمی شرمنده بود. همانطور سر به زیر گفت:

- ممنونم از درکت! حالا برو تو و سعی کن بخوابی. نمی‌بخشم خودم رو آگه سرما بخوری.

سارا با چشم و ابرو به اتاق آنها اشاره‌ای کرد و گفت:

- باید نمازم رو بخونم تا قضا نشده، الان بیشتر از هر کسی خداست که می‌تونه آروممون کنه.

شهزاد لبخند تلخی زد، حق با سارا بود، او هم نیاز داشت که کلی با خدا درد و دل کند. حتم داشت که خدا حرف هایش را خیلی خوب می‌شنود او طفل بی پناهی و بی گناهی بود که مورد ظلم واقع شده بود و این را خدا از هر کسی بهتر می‌دانست. هر دو داخل رفتند و شهزاد در کشویی را بست...



شهزاد همینطور که دست آغشته به ژلش را میان موهایش فرو می‌کرد، از داخل آینه اردلان را که هنوز روی تخت ولو بود برانداز کرد و گفت:

- دقت کردی چقدر جدیداً خوابت سنگین شده؟

اردلان اخم هایش در هم شد، نشست لب تخت و همینطور که با انگشت اشاره گوشه چشم هایش را پاک می‌کرد گفت:

- خودم هم نمی‌دونم چرا بعضی از شبها انگار خواب مرگ می‌رم.

شهزاد از آینه فاصله گرفت، دستش را با برگه‌ای دستمال کاغذی تمیز کرد و گفت:

- خوابت به هم ریخته، باید مرتبش کنی.

اردلان با بی حوصلگی بدون اینکه جوابی بدهد راه افتاد سمت در. این روزها حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به نسخه پیچیدن‌های شهزاد را! شهزاد آخرین نگاه را در آینه به خودش انداخت، زیر چشمش حسابی گود افتاده بود. باز هم دندان قروچه‌ای کرد و زیر لب غرید:

- لعنت به جفتون!

سعی کرد ذهنش را از آنها خالی کند، با یاد سارا لبخند کنج لبش نشست. هنوز هم باورش نمی‌شد که نظر سارا نسبت به او تغییر نکرده باشد. این یکی از کابوس‌های اخیرش بود که نکند سارا با دانستن واقعیت از او رو برگرداند. نفس عمیقی کشید و به سمت در راه افتاد. باید می‌رفت سراغ ماموریت بعدی اش. دوستی با ساها! با اینکه از این کار متنفر بود اما مجبور بود انجامش بدهد. بازی دراز به اندازه کافی از دستش عصبی شده بود نباید شدتش را بیشتر می‌کرد. همین که از اتاقش بیرون رفت بچه‌ها را داخل آشپزخانه دید که هر کس مشغول تهیه صبحانه خودش بود. ساها با دیدن شهزاد دستش را بالا برد و گفت:

- شهزاد بدو بیا که برات شیرموز درست کردم اینا الان همشو می‌خورن. سیامک غر غر کرد:

- بازم شهزاد، همش شهزاد!

کامیار هم که بدتر از سیامک از شهزاد نفرت داشت غرید:

- مردشورشون بیرن!

ساها خودش را به نشنیدن زد چون می‌دانست بحث کردن با آن دو نفر بیفایده است. شهزاد با نگاه به دنبال سارا می‌گشت، دیدش که روی مبلی تک نفره نشسته و همینطور که خیره به برنامه کودک نگاه می‌کند لقمه توی دستش را گاز می‌زند. لبخندی روی لبش نشست، روح این دختر کودک مانده بود. نگاه سارا هم به سمت او چرخید و با دیدن نگاه مهربان و لبخند کنج لبش او هم لبخند زد. شهزاد سری به نشانه سلام برایش تکان داد و بعد به سمت آشپزخانه رفت. سعی کرد خودش را سرخوش نشان بدهد، لیوان شیرموز را از دست ساها گرفت و گفت:

- به به دست شما درد نکنه بانو، چه کردی؟

چشم‌های ساها برق زد و شهزاد زیر چشمی سارا را پایید. سارا هم خبر داشت که شهزاد باید خودش را به ساها نزدیک کند با این وجود شهزاد باز هم نگران بود که نکند سارا ناراحت شود. سارا سعی می‌کرد با تمام وجود حواسش را به تام و جری بدهد که طبق معمول سر در پی هم گذاشته بودند تا کمتر دچار حس منفور حسادت شود. ساها بی توجه به اینکه همه حواس شهزاد زیر زیرکی در پی سارا است گفت:

- بخور نوش جونت استاد جونم!

سیامک با پوزخند گفت:

سیگار شکلاتی

- بابا استاد استاد نکن اینقدر بالا آوردیم! مهمونی تموم شد، کلاس ایشانم تموم شد. استادم تموم شد!
 ساها پشت چشمی نازک کرد و گفت:
 - بترکه چشمت حسود خان!
 سیامک چشمانش را گرد کرد و شهراد سریع برای اینکه از به وجود آمدن هر بخشی جلوگیری کند رو به ساها گفت:
 - ساها هوس کردم برم یه کم پارک قدم بزنم، ولی تنهایی نمی‌چسبه می‌یای با هم بریم؟
 ساها ذوق زده کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:
 - معلومه که می‌یام! فقط وایسا برم حاضر بشم.
 شهراد چشمکی زد و گفت:

- تا من این شیرموز خوشمزه رو میخورم، حاضر شو و بیا.
 ساها از وسط‌های حرف شهراد شیرجه زده بود سمت اتاقشان و شهراد با خنده سرش را تکان داد. دلش می‌سوخت برای ساها! این دختر با این همه انرژی خودش را حرام کرده بود. اهی کشید و با لیوان شیرموز از آشپزخانه خارج شد، کلا از بودن در جایی که کامیار هم بود پرهیز میکرد. می‌ترسید از اینکه با او چشم در چشم بشود و خودداری‌اش را از دست بدهد و پودرش کند! هنوز هم یادش بود که چه غلطی کرده بود. با همان لیوان به سمت سارا رفت، خودش را روی صندلی بغل دست سارا انداخت و گفت:
 - چطوری؟

سارا لب هایش را مکید، باید می‌گفت سرش درد می‌کند؟ هنوز هم حرف‌های دیشب شهراد در مغزش تکرار می‌شدند و آزارش می‌دادند. می‌کرد جلوی بغضی که می‌خواست گلویش را فشار دهد را بگیرد و گفت:
 - من که خوبم، تو بهتری؟
 شهراد خندید و گفت:

- آره بابا، منو جدی بگیر! یه وقتی دیوونه می‌شم.
 سارا نتوانست کنایه نزند، دست خودش که نبود.

- آره پیداست امروز خیلی سرحالی!
 شهراد تیکه‌اش را به خوبی دریافت کرد، لیوان نیمه خورده شیرموز را روی میز گذاشت و زمزمه وار گفت:
 - سارا، اینا همش فرمالیته اس!

هما پور اصفهانی

سارا هم صدایش را آهسته کرد و گفت:

- آره دیگه، مثل اون روزی که می خواستی مخ منو بزنی.

شهراد هم لبش گرفت هم خنده اش گرفته بود. می دانست سارا حق دارد دلگیر شود، این که چرا حق داشت را خودش هم هنوز نمی دانست. فقط می دانست که حق دارد. با لبخندی گوشه لبش گفت:

- حالا که دیدی برعکس شد!

سارا در جا قرمز شد و به سمت شهراد چرخید که با لذت به گونه های گل انداخته او خیره شده بود. نتوانست چیزی بگوید و خواست نگاهش را از او بزد که شهراد زمزمه وار گفت:

- سارا، من که رفتم می ری توی اتاقت در اتاق رو هم می بندی. پاتواز اتاق بیرون نمی ذاری! به اردلان می سپارم امروز نره لابراتور تا من برگردم. حواست باشه، جلوی چشم این مرتیکه نمی یای. فهمیدی؟!!!!

جدیت لحنش جای هیچ چک و چانه ای را برای سارا باقی نگذاشت. شهراد اطمینان را که در چشمان سارا خواند از جا برخاست و گفت:

- خیلی زود بر می گردم. فقط مواظب خودت باش تا من بیام. سارا ناخودآگاه پلک زد، شهراد هم در جوابش پلکی زد و به سمت اتاقش رفت تا حاضر شود.

ساحا دکمه آسانسور را زد و شهراد به یاد حساسیت های سارا برای سوار آسانسور شدن افتاد و نا خودآگاه گفت:

- من با پله می یام!

قبل از اینکه ساحا بتواند جلوییش را بگیرد شهراد از پله ها سرازیر شده بود. ساحا هم شانه ای بالا انداخت و سوار آسانسور شد. همین که قرار بود با شهراد قدم بزند برایش کافی بود. نگاهی داخل آسانسور به خودش انداخت، هم خوشحال بود هم نگران. باید با شهراد حرف می زد. باید به هشدار می داد و چقدر خوشحال بود که شهراد او را از خانه بیرون کشیده تا راحت تر بتواند حرف هایش را بزند. دستش را روی قلبش گذاشت و با لبخند گفت:

- حواست هست ساحا؟ داری با شهراد می ری قدم بزنی! این یعنی اوج خوشبختی!

آسانسور که ایستاد ساحا لبخندی توی آینه به خودش تقدیم کرد و از آسانسور بیرون رفت. شهراد کنار دوپست و شش آلبالویی رنگ ایستاده بود. ساحا با همان لبخند زیبای کنج لبش سوئچ را به سمت شهراد پرت کرد و

سیگار شکلاتی

گفت:

- تو بشین استاد ...

دست خودش نبود، شهراد برایش واقعا استاد بود. نه استاد رقص! استاد دلبری! این پسر شیطان که گاه خوش خنده بود و گاه جدی و بی اعصاب بدجور دلش را برده بود. شهراد سوئیچ را گرفت و سوار شد. ساها هم بالا پرید و گفت:

- چی شد امروز ما رو آدم حساب کردی شهراد خان؟

شهراد باز در لاک پسر مخ زن فرو رفت و گفت:

- نفرمایید، در رکاب شما بودن افتخاره خانوم!

باز قند در دل ساها آب شد و با سادگی گفت:

- چقدر وقتی مهربون می شی خوبی شهراد!

شهراد در دلش پوزخندی زد و گفت:

- دستگاه خرکنت رو روشن کردی؟ خبر نداری طرفت چه هفت خطیه!

بالاخره می فهمم تو کی هستی و تو این دار و دسته چه غلطی می کنی.

بیخیال تفکراتش با صدای بلند گفت:

- خب کدوم پارک بریم؟

ساها سریع صاف نشست و گفت:

- یه پارک هست همین خیابون بالایی، خیلی دنج و خوبه. بریم اونجا.

شهراد بی حرف به آن سمت راند. می دانست به این زودی ها نمی تواند به

هویت این دختر پی ببرد ولی بالاخره باید کارش را از یک جایی شروع

میکرد. عرق روی پیشانی اش نشسته بود و اعتراف می کرد این کار واقعا برای

او سخت و طاقت فرسا است. به پارک که رسیدند ماشین را پارک کرد و گفت:

- دکه های پالتوت رو ببند ساها سرما می خوری.

ساها ذوق کرد و تند تند دکه های پالتوی شیری رنگش را بست و پیاده

شد. شهراد هم پیاده شد و در ماشین را قفل کرد. هر دو شانه به شانه هم وارد

پارک نسبتا کوچک و دنج شدند که آن ساعت از روز جز چند نفر کسی آنجا

نبود. ساها با هیجان نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه هوای خوبییه نه؟

شهراد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر نمیکنی یه کم سرده؟

ساها بی پروا از بازوی شهراد آویزان شد و گفت:

هما پور اصفهانی

- هیچم سرد نیست، من که کنار تو پر از آتیشم!
شهراد سرش را بالا گرفت و سعی کرد لبخند بزند اما از درون غرید:
- مردشور خودت و آتیشت رو ببرن! لعنت به این ماموریت که من رو به
این کارها وادار میکنه!
اما بعد حرفش را پس گرفت، این ماموریت برای کشور مقدس بود! باید
لغت به باعث و بانی این خراب کاری‌ها می‌فرستاد و بس. کاش هر چه سریع
تر می‌توانستند به آن لعنتی که سر دسته همه این آشوب‌ها بود برسند و بعد
کل آنها را با هم به درک واصل کنند. ساها همانطور که از شهراد آویزان
بود گفت:

- شهراد تا حالا دوست دختر داشتی؟
بعد سریع خودش با خنده جواب خودش را داد:
- چه سوالیه! با این تیپ و قیافه مگه می‌شه نداشته باشی؟ مگه دخترا
دست از سرت بر می‌دارن!

شهراد خنده‌اش گرفت و اینبار خنده‌اش واقعی بود. یادش آمد به ده سال
پیش، وقتی که تازه از ماموریت برگشته بود. اندامش مثل الان نبود، ولی بد
هم نبود. تمرین‌های چهار ساله حسابی ورزیده‌اش کرده بود. وقتی برگشت
اولین کاری که کرد بینی‌اش را جراحی کرد تا شاید بتواند از شر آن صورتی
که حالش را به هم می‌زد خلاص شود. البته این هم زیر نظر شخص بازی دراز
بود. آنها حمایتش کردند چون به شخصی با این مشخصات ظاهری نیاز داشتند
تا در بعضی از ماموریت‌ها که نیاز به شخصی امروزی داشتند از او استفاده
کنند. بعد از جراحی بینی و برنزه کردن پوستش دیگر از دست دخترها رهایی
نداشت. روی موتور که بود ماشین‌هایی که از کنارش رد می‌شدند و سر
نشانی‌اش دختر بودند مدام نخ می‌دادند. پیاده که بود وضع بدتر بود! یک روزی
جامعه پر از نا امنی برای دخترها بود و حالا دیگر پسرها هم از دست
دخترها در امان نبودند. اما شهراد هیچ وقت در قید و بند دختر بازی و این
کارها نبود. درست است که شغلش ایجاب می‌کرد دست از پا خطا نکند
ولی حتی اگر آن شغل هم نبود باز هم او میل و رغبتی برای این گونه روابط
نداشت. او همچنان از دوست داشتن و دوست داشته شدن فراری بود. حق با
ساها بود، دخترها بیچاره‌اش می‌کردند ولی چیزی که برای شهراد هیچ وقت
اهمیت نداشت همین دخترها بودند. ساها که سکوت شهراد را دید مثلاً به
بازویش کوبید و گفت:

سیگار شکلاتی

- نکنه داری می شماری؟
شهراد باز خنده اش گرفت و گفت:
- ای بودن یه چند تایی، چطور مگه؟ دوستنش به چه درد تو می خوره؟
ساحا پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- فرض کن می خوام خودم رو زجر بدم.
شهراد اینبار از ته دل قهقهه زد و گفت:
- همه دخترها خود آزارن!
ساحا چپ چپی حواله اش کرد و گفت:
- شما همه دخترا رو تست کردین؟
شهراد اینبار بدون حرف فقط سرش را به چپ و راست تکانی داد. باید
حرف را به آنجایی می کشید که دلش می خواست. این حرف های برای او
اطلاعات نمی شدند. شنودی که داخل جیب کاپشنش جا ساز کرده بود باعث
می شد حواسش را بیشتر جمع کند. می دانست الان توسط بچه های بالا همه
حرف هایشان شنیده می شود. پس تک سرفه ای کرد و گفت:
- ببین ساحا، تو خیلی شیطونی و منم از دخترای شیطون خیلی خوشم
می یاد.

ساحا ذوق زده پرید وسط حرفش و گفت:
- من متعلق به همه ام!
می دانست اگر بخواهد درست و حسابی مخ بزند الان باید غیرتی شود و
بگوید همه؟! بعد ساحا ناز کند و بگوید نه فقط تو! اما قید این خربازی ها
را زد و گفت:

- دوست دارم بیشتر بشناسمت، البته اگه خودت مایل باشی.
چشمان ساحا ستاره زد و گفت:
- من که از خدامه! از وقتی اومدی توی خونه ما دارم خودمو تیکه و پاره
می کنم که یه ذره بهم توجه کنی. ولی یا همش عنقی، یا داری مسخره میکنی
یا حواست به سارا است.
شهراد سریع خواست گارد بگیرد اما سر بزنگاه حواسش را جمع کرده
گفت:

- سارا کیه بابا، من اگه با سارا صمیمی شدم دلش اینه که اون توی
خونه جمشید خان همکارم بود تقریباً و خب با هم صمیمی شدیم و این
طبیعیه. الانم فقط برام در حد یه همکاره ... حواست باشه ساحا من اصلاً از
۵۱۲

هما پور اصفهانی

حسادت‌های زنانه خوشم نمی‌یاد!

در دلش به خودش توپید:

- ارواح عمه کنی! اون موقع که می‌خواستیم از خونه با ساها بیایم بیرون و سارا با حسادت به ساها نگاه می‌کرد قندی که توی دلم آب شد دلش این بود که از حسادت زنانه خوشم نمی‌یاد.
با صدای ساها حواسش جمع شد:

- میفهمم چی می‌گی، منم اصلاً حسود نیستم خیالت جمع. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که شدم.

به دنبال این حرف چشمکی زد و گفت:

- خب حالا بذار خودمو بهت معرفی کنم.

بعد از این حرف کمی مکث کرد، سر گفتن و نگفتن حرفی که در دلش بود تردید داشت. دلش می‌خواست با شهراد راحت باشد ولی از عاقبتش می‌ترسید. شهراد فهمید ساها می‌خواهد چیزی بگوید ولی نمی‌گوید. برای همین هم سعی کرد تشویقش کند:

- چی می‌خوای بگی ساها؟ بگو قول می‌دم همه حرفات پیش خودم بمونه. می‌تونی به من اعتماد کنی.

ساها نفسش را فوت کرد و دل را به دریا زد و گفت:

- ببین من اسمم ساها نیست، حالا گیر ندی اسمت چیه ها؟ چون فعلاً نمی‌گم. حالا شاید بعداً که ثابت کردی پسر خوبی هستی بهت بگم. فقط خواستم اینو از الان بگم که بعداً نگي نگفتی. بعدم اینکه به قول خودت خیلی شیطونم، از دیوار راست بالا می‌رم. غم خیلی تو زندگی من جایی نداره. خیلی سختی کشیدما! ولی به قول بچه‌ها الکی خوشم!

شهراد از شنیدن همین اطلاعات اندک هم شاد بود، این نشان می‌داد کمی که با ساها صمیمی تر شود می‌تواند خیلی چیزهای دیگر از او بشنود. سر جا ایستاد، پاکت سیگارش را بیرون کشید و یه نخ کنار لبش گذاشت و روشنش کرد. ساها که محو حرکات او شده بود زمزمه وار گفت:

- می‌دونی، همش می‌خوام اینو بهت بگم، هی نمی‌شه. سیگار کشیدن خیلی، خیلی چیزه ... حالا واژه خودش خیلی خاک بر سریه نمی‌تونم بگم. ولی اینو بدون که خیلی دختر کشه!! اصلاً آدم دلش نمی‌خواد چشم ازت برداره. شهراد اینبار نخندید، چشمانش را بست و به یاد سارا افتاد. بارها او را دیده بود که وقتی سیگار می‌کشید به او خیره مانده یعنی سارا هم حس

سیگار شکلاتی

کرده که سیگار کشیدن شهراد به قول ساها درگیر یک واژه خاک بر سری است؟ باز قندی ته دلش آب شد. صدای ساها نگذاشت خیلی هم درگیر افکار خوشایندش بماند، ساها از بازویش آویزان شد و گفت:

- یه چیزی می‌گم ولی بهم نخند، باشه؟
شهراد دود سیگارش را توی صورت ساها فوت کرد و زمزمه وار گفت:
- شما جون بخواه!

ساها مبهوت به شهراد خیره ماند، طاقت این مدل حرف زدن او را نداشت. آب دهانش را قورت داد، شهراد اگر همانطور پیش می‌رفت کار دست ساها می‌داد و ساها این را با تمام وجودش پیش خودش اعتراف می‌کرد. سرش را زیر انداخت و گفت:

- من هیچ وقت، هیچ وقت ... دوست پسر نداشتم!
چنان صداقتی در صدایش موج می‌زد که شهراد مبهوت ماند. یک درصد هم نمی‌توانست به این فکر کند که ساها دروغ می‌گوید. یعنی این دختر هم ... باورش نمی‌شد در این جامعه هنوز هم چنین دختر هایی باقی مانده باشند. سر خودش فریاد کشید:

- احمق ساده! گول چشمای گریه سرکش رو نخور! این دختر اصلاً معلوم نیست کی هست! هویت هم نداره. چطور ممکنه راست بگه؟
با این فکر پک محکمی به سیگارش زد و گفت:
- از بس که خر بودی!

ساها چشمانش را گرد کرد و از دیدن چشمان شیطان شهراد خنده‌اش گرفت و گفت:
- خیلی لوسی! خب منتظر بودم شاهزاده سوار بر اسب سفیدم پیداش بشه. که حالا شده!

شهراد پوزخند زد و باز به سیگارش پک زد، همان لحظه دو دختر با لباس‌های ورزشی از کنارشان رد شدند. تمام مدت از وقتی که داشتند از روبرو می‌آمدند تا وقتی که از کنارشان گذشتند به شهراد چشم دوخته بودند! همین که گذشتند ساها با غیظ سیگار را از دست شهراد بیرون کشید و پرت کرد توی سطل آشغال نزدیکشان و رو به دخترها که حالا حسابی دور شده بودند غرید:

- مردشور چشمتون رو ببرند!
بعد هم به شهراد که آماده انفجار خنده بود گفت:

هما پور اصفهانی

- مردشور سیگار کشیدن ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که متوجه چشم‌های خندان شهراد شد و حرفش را قورت داد و جلوی دهانش را گرفت. همین الان گفته بود حسود نیست! شهراد از ته دل قهقهه‌ای سر داد و در میان خنده‌اش گفت:

- وقی می‌گم همتون مثل همین می‌گی نه!

سایا برای ردگم کنی به سمت دکه‌ای که با کمی فاصله از آنها قرار داشت راه افتاد و گفت:

- بریم چایی بگیریم، یخ زدیم!

شهراد همینطور که هنوز هم می‌خندید راه افتاد سمت دکه. هر دو با لیوان‌های مقوایی چایی روی نیمکتی در همان نزدیکی نشستند، همان لحظه گوش شهراد ویریه زد و شهراد لیوان چایی‌اش را به دست سایا داد و گفت:

- اینو نگه دار یه لحظه ...

سایا سریع لیوان شهراد را گرفت و گفت:

- چشم آقامون!

شهراد چپ چپی حواله سایا کرد، در دلش غرید:

- به این دخترا رو بدی سراغ آسترشو می‌گیرن!

گوشی‌اش را از جیبش در آورد و با دیدن اسم سارا با نگرانی و به سرعت اسرام‌اس را باز کرد و ایستاد، سارا نوشته بود:

- خوش می‌گذره ها! منم الان می‌رم با کامیار قدم بزنم.

شهراد خنده‌اش گرفت، چند لحظه با لذت چشماش را بست و دوباره در دلش اعتراف کرد زر مفت زده که گفته از حسادت دخترها بدش می‌آید. می‌دانست سارا محال است با کامیار برود قدم بزند و این را گفته تا حرصش را خالی کند. با این وجود جوابی را نوشت که می‌دانست سارا دوست دارد بشنود:

- شما خیلی بیجا می‌کنی! نمی‌فهمی شوخیشم قشنگ نیست؟! اینجا خبری نیست، تا نیم ساعت دیگه بر می‌گردم. رسیدم خونه باید تو اناقت باشی!

بعد از نوشتن اسرام‌اس گوشه‌اش را داخل جیبش برگرداند، باید هر چه سریع تر صحبت‌هایش با سایا را به جایی می‌رساند. نشست کنارش و بی‌توجه به چشمان کنجکاوش که انگار منتظر توضیح شهراد بود که چه کسی بوده اسرام‌اس زده گفت:

- خب سایا، حالا قشنگ برام بگو منظورت از اون خزعلاتی که اوایل

سیگار شکلاتی

می گفتی چی بود؟

ساحا دلش می خواست همه چیز را برای شهراد بگوید. ولی می ترسید. دستانش را توی هم پیچ و تاب داد. نمی توانست هنوز هم خیلی به شهراد اعتماد کند. برای همین هم با من من فقط در همین گفت:

- دروغ گفتم!

شهراد از جا پرید که باعث شد نیمی از چایی اش روی زمین بریزد و بهت زده گفت:

- چی؟! برای چی؟

ساحا فهمید گند زده، در همین حد هم نباید می گفت. او هم سریع ایستاد و گفت:

- ببین شهراد، تو رو خدا وادارم نکن خیلی از چیزا رو برات توضیح بدم چون نمی تونم! در توانم نیست. شاید یه روزی بگم ولی الان اصلاً نمی شه. فقط باید این رو بهت می گفتم که بدونی. شهراد با ناراحتی گفت:

- من چطور می تونم تو رو بشناسم وقتی هیچ چیزی رو بهم نمی گی؟ همه رو می گی شاید یه روزی! فکر کنم این رابطه کلا بی فایده اس ...

ساحا سریع دست آزادش را جلو برد تا دست شهراد را بگیرد، داشت بغض میکرد، شهراد دستش را عقب کشید و چنین اجازه را به ساحا نداد. ساحا با ناراحتی گفت:

- ببین به خدا الان نمی تونم بگم، تو رو خدا درکم کن. من، من خودم امروز می خواستم یه چیزی بهت بگم. شهراد تو فقط ... تو باید به من اعتماد کنی.

شهراد با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- چیه می خواستی به من بگی.

ساحا بغض کرد، چانه اش لرزید و گفت:

- راجع به این گروه من خیلی چیزا می دونم شهراد، خیلی چیزا که هیچکس نمی دونه. مثلاً اینو می دونم که قراره امروز جمشید با تو و اردلان و سارا تماس بگیره، می دونم که قراره به زودی منتقل بشین به خونه اصلی. همونجایی که رئیس همه ما هست.

چشمان شهراد برق زد و در آن واحد خودش را متعجبی نشان داد. تنها چیزی که خوشش نیامده بود این بود که اسم سارا هم آمده. ساحا همچنان

هما پور اصفهانی

لنت تند توضیح می داد:

- ولی تو نباید بری شهراد، تو باید فرار کنی. تو رو خدا نرو به اون خونه

لنتی!

رادرهای شهراد به صدا در آمد، لیوان مقوایی را نخورده پرت کرد داخل سطل آشغال نزدیک دکه و با اخم های در هم گفت:

- چی می گی ساها؟ من نمی فهمم. چرا نباید برم؟ این فرصتیه که برای هر کی پیش نمی یاد! حالا که برای من پیش اومده چرا باید ازش سرباز بزنم؟ فرار کنم؟! مگه عقلم رو از دست دادم. ساها با ناراحتی گفت:

- آره شهراد باید فرار کنی. تو نمی دونی قانون اون خونه لعنتی چیه. تو مری اونجا ولی دیگه مال خودت نیستی. دیگه رنگ آفتاب رو نمی بینی! بعد از یه مدت هم یه سری افراد جدید می یان به جای شماها. فکر نکن شما رو بیرون می کنن. نه شهراد ... هیچ کس ... هیچ کس زنده از اون خونه خارج نمی شه!

شهراد بهت زده سر جا خشکش زد. پس برای همین بود که هیچ کس از جای این رئیس لعنتی خبر نداشت. برای همین بود که تا به حال هیچ اطلاعی از او کسب نکرده بودند. لعنتی مو لای درز نقشه اش نمی رفت. شهراد همانطور متعجب گفت:

- تو اینارو از کجا می دونی ساها؟! ساها رنگش پرید، پشتش را به شهراد کرد و سعی کرد حرف را عوض کند. - بریم شهراد، من سردمه.

داشت می رفت سمت سطل آشغال که او هم لیوان نیمه خورده چایی اش را بنیازد که کلاه پالتویش اسیر دست شهراد شد و مجبور شد بچرخد. در چشمان گرد قهوه ای روشنش اشک غلت می زد! شهراد همانطور اخم آلود به او خیره مانده بود. این دختر چه کسی بود که همه چیز را می دانست؟ ساها که می دانست شهراد به دنبال سوال است نالید:

- لعنت به تو و این احساسی که نسبت بهت دارم. من چرا نمی توانم جلوی زیونم رو بگیرم؟ آگه بفهمن اینا رو به تو گفتم می کشنم!! شهراد تو رو خدا به کسی نگو از من چی شنیدی. تو رو خدا از من هم نخواه بیشتر برات بگم. نمی توانم بگم! بفهم!! شهراد می فهمید، نمی توانست از ساها اطلاعات بیشتری بگیرد. ولی

سیگار شکلاتی

می‌دانست در همان حد هم چیزهای خوبی دستگیرشان شده. حالا حداقل می‌دانست در چند قدمی رئیس ایستاده اند و او جایی در همین هوا تنفس می‌کند. محال بود از خیرش بگذرد. فقط باید به شکلی سارا را از این مأموریت حذف می‌کرد و خلاص!

همراه ساها سوار ماشین شدند، اینبار هر دو غرق سکوت بودند و ساها با استرس گوشه‌های ناخنش را می‌جوید. همین که وارد پارکینگ ساختمان شدند ساها به سمت او چرخید و گفت:

- ببین شهزاد من تمام زورم رو می‌زنم که قبل از منتقل کردن تو به خانه اصلی یک هفته بهتون مرخصی بدن. این آخرین کاریه که می‌تونم برات بکنم. به حرف من گوش کن. تو فرار کن، بقیه‌اش با من. نمی‌ذارم هیچ کس سراغ تو بیاد. بهت قول میدم برات هیچ دردسری درست نشه.

شهزاد بی حرف از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید. باید وارد خانه می‌شد و شنیده‌هایش را با اردلان هم در میان می‌گذاشت. اتفاقات جالبی پیش رو داشتند.

۱۳

ساحا جلوی در ایستاده و با نگرانی به شهراد که مشغول خداحافظی با بقیه بود خیره شده بود. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. با همه وجودش دعا می کرد شهراد به حرف های او گوش کند و بعد از این یک هفته بر نگردد. اما نگاه مصمم شهراد گویای تصمیم دیگری بود. با نیاز و سیامک خداحافظی کرد، کامیار را عمداً نادیده گرفت و جلوی ساحا ایستاد. هنوز هم دلیل پارادوکس وجودی این دختر را درک نمی کرد. این همه معصومیت و صداقت چشمانش با آن همه اطلاعاتی که بر عیالش بود با هم خوانی نداشتند. نتوانست او را هم مثل کامیار بی توجه پشت سر بگذارد، لبخند محوی زد و سرش را برایش تکان داد. ساحا دلش می خواست خودش را در آغوش او بیندازد و التماسش کند دیگر برنگردد. دلش می خواست آن طور که دلش می خواهد با او خداحافظی کند. انوس که جلوی کامیار و سیامک و نیاز امری نشدنی بود. خداحافظی اردلان و سارا هم با بقیه اهل خانه خیلی سریع انجام شد و هر سه با هم از آن خانه جهنمی خارج شدند. جمشید خان باز رخسار را فرستاده بود که آنها در این یک هفته راحت باشند و هر سه می دانستند دلیلش فقط این بود

سیگار شکلاتی

که آنها را تحت هر شرایطی زیر نظر داشته باشد. مسلماً در آن ماشین ردیاب هم وجود داشت. سوار آسانسور که شدند اردلان غرید:

- شرش کنده بشه من دو ماه مرخصی می گیرم! شهردا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فعلاً داریم می ریم یک هفته مرخصی، دوست داری بریم شمال به آبی بزنیم بر بدن؟ اردلان پوزخندی زد و گفت:

- انگار یادت رفته جمشید خان فرمودن از شهر خارج نشین؟

شهردا می دانست، فقط می خواست سر به سر اردلانی بگذارد که این روزها عجیب کم حرف و عصبی شده بود. درست مثل روزهای اولش، در حقیقت اردلان فقط یک مدت کوتاه در جلد کسی فرو رفت که خودش نبود. حالا باز خودش شده بود با همان اخلاق محمدی اش! از آسانسور که خارج شدند شهردا سوئیچ را به سمت اردلان گرفت و گفت:

- می شینی؟

اردلان فقط دستش را در هوا تکان داد و بی حرف به سمت در عقب رفت و قبل از اینکه کسی بتواند مخالفتی کند خودش را روی صندلی عقب پهن کرد. شهردا پر سوال به سارا خیره شد و سارا که خودش هم بابت رفتارهای جدید اردلان متعجب بود ابروهایش را همزمان با شانه هایش بالا انداخت و ناچاراً روی صندلی جلو نشست. شهردا هم پشت فرمان نشست و همینطور که از پاکینگ خارج می شد گفت:

- خب دوستان، مقصد کجاست؟

اردلان از صندلی پشت گفت:

- کجا می خوای باشه؟ خونه من بدبخت، شما دو تا جا دارین آخه؟

سارا خواست بگوید خب خانه ما هم هست، اما یادش آمد انجا آخرین جایی است که می توانند بروند! فقط کافی بود جمشید و دار و دسته اش بفهمند او دختر سرهنگ صبوری است. آنوقت دیگر حساب هر سه نفرشان با کرام الکاتبین بود. اما نمی توانست مخالفت هم نکند. گفت:

- شما دو تا می تونین برین اونجا، ولی فکر کنم من باید برم به مسافرخونه ای جایی.

شهردا چپ چپ نگاهش کرد، نیازی نبود حرف بزند. از همان نگاهش هم می شد فهمید که مخالف تصمیم سارا است. اما نمی خواست با حرف زدن

هما پور اصفهانی

با سارا جمشید را حساس کند. سارا خودش ادامه داد:
- تو اون خونه سه تا مرد هست الان! من چطوری پیام اونجا؟ به کم فکر
کین خب! شهراد سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و موبایلش را از جلوی فرمان
برداشت و گفت:
- این که کاری نداره، الان زنگ می‌زنم شمیم هم بیاد. منو که تحویل
می‌گیره، ولی به خاطر تو می‌یاد.

اردلان روی صندلی پشت به شیشه‌های بیرون خیره شده و ترجیح می‌داد
خیلی روی مکالمات سارا و شهراد دقیق نشود. اینطور بهتر بود. قبول داشت
که مرگ مرگ است، اما مرگ بدون شکنجه را ترجیح می‌داد. این فداکاری
بیش از اندازه داشت او را تحلیل می‌برد و این را فقط خودش می‌فهمید و بس!
تماس شهراد با شمیم خیلی هم طول نکشید، قرار شد شمیم حاضر شود
تا شهراد به دنبالش برود. تماس که قطع شد نگاهش را به ضبط دوخت و با
دیدن فلشش گفت:

- این هنوز اینجاست. دم جمشید خان گرم!
بعد هم بی حرف ضبط را روشن کرد. اردلان غرق صدای خواننده چشمانش
را بست و در دلش نالید:

- خدایا، دیگه مرگ آرزومه! بشنو منو!
صدای علیرضا آذر باز تنهای صدای بین آن سه نفر شد ...

- هی فرار از تو سوی خود رفتن

آخ از این مردهای اجباری

مثل ماهی معلق از قلاب

زیر بار الاغ‌ها مردن

بر چلیب‌های تخت‌ها مصلوب

با خودت در اتاق‌ها مردن

اردلان در خانه را باز کرد و بی توجه به همه ما وارد شد. شمیم که کنار
من ایستاده بود غرید:
- شاهزاده اخلاقو!
شهراد چپ چپ نگاهش کرد و شمیم شکلک در آورد. من و شهراد خنده
۵۲۱

سیگار شکلاتی

مان گرفت. شمیم در گوش من گفت:
- ما دخترها به روزایی در ماه سگیم که خب دلیل علمی داره، دلیل علمی
پسرها چیه به نظرت سارا؟
خنده ام گرفت، با دست به کمرش کوبیدم و گفتم:
- بیا برو تو! فسقلی!

شمیم قاه قاه خندید و جلوتر از ما داخل شد، شهراد جلوی در ایستاد و با
سر اشاره کرد اول من داخل شوم. خواستم تعارف کنم که نگاهش اخم آلود
شد و گفت:

- رو حرف من یاد بگیر حرف نرنی، برای بعدت خوبه!
خنده ام گرفت، حرف هایش این روزها همه دو پهلوی بود. می دانستم از
عمد اینطور حرف می زند و از خدایم بود که دو پهلویها را یک پهلوی کند!
داخل شدم و اینبار کفش هایم را پشت در آوردم. قرار بود یک هفته اینجا
زندگی کنیم. به دور از همه تنش های زندگی در خانه های مربوط به جمشید!
شهراد به اتاقی که روبروی در و نزدیک آشپزخانه بود اشاره کرد و گفت:
- این اتاق می شه برای تو و شمیم، اتاق اردلان رو هم مرتب میکنیم برای
سه تا نره خرا!

لبخند زدم و گفتم:
- ارسلان خوبه؟

سرش را تکان داد و خواست چیزی بگوید که خود ارسلان از همان اتاقی
که قرار بود برای من و شمیم بشود بیرون آمد. چقدر به نظرم چهره اش باز
تر از قبل بود. با این عمل جراحی به گونه ای بود که خیلی هم نمود خارجی
نداشت جز برداشتن سینه هایش ولی می شد حداقل از بین رفتن غم و استرس
چهره اش را به خوبی فهمید. از همان دور سلامی کرد و گفت:
- احوال جناب آلات؟

من و شمیم خندیدیم و شهراد با لحن بامزه ای گفت:
- چطور مـــــرد؟!

ارسلان که داشت از کنار کاناپه رد می شد کوسنی را برداشت و گفت:
- ببین داش شهراد، هنوزم می تونم به سری حرکات جلف زنونه رون
پیاده کنم!
شهراد با خنده گفت:

- خیر ببینی! کلی خرج اون عمل کوفتی شده ها! بخیه هات هنوز شله،

هما پور اصفهانی

رعایت کن: شمیم که از قبل در جریان عمل ارسلان قرار گرفته بود، طوری نگاهش میکرد که من خنده‌ام گرفته بود. البته حق هم داشت. ارسلان واقعاً جذاب بود! البته اگر از صدایش که همچنان دخترانه بود فاکتور می‌گرفتیم! ارسلان بیخیال کل کل با شهزاد رو به من و شمیم گفت:
- هلو لیدی، چه عجب باز اینوری شدین؟

بعد رو به من ادامه داد:

- اومدی برام قرمه سبزی بپزی ها!

خواستم جواب بدهم که شهزاد دستش را پشت من قرار داد و بدون اینکه دستش با من اصابت پیدا کند گفت:

- بذار برسن بعد شروع کن! سارا چرا ایستادی، برو وسایلت رو بذار.

چشمکی به شمیم زدم و دوتایی به سمت اتاق ارسلان راه افتادیم. الحق و الانصاف که آنجا خانه‌ای مردانه بود! دو سانتیمتر خاک روی همه جا نشسته بود و من اگر قرار بود یک هفته آنجا دوام بیاورم باید حسابی آنجا را تمیز می‌کردم. اتاق ارسلان اتاق کوچکی بود که یه تخت خواب و یک میز تحریر کل وسایلش را تشکیل می‌داد. شمیم سریع نشست لب تخت و گفت:
- من روی تخت می‌خوابم.

فیافاه‌ام را در هم کردم و همینطور که ساگ‌هایم را پایین تخت می‌گذاشتم گفتم:

- نمیخوایدی هم وادارت می‌کردم بخوابی، من عمراً نمی‌تونم رو تختی بخوابم که قبلش یه مرد روش خوابیده باشه.

شمیم بر و بر نگاهم کرد و وقتی نگاه خیره را دید ادایم را در آورد و گفت:

- ای مردشورتو بیرن! بمیرم برای داداشم، ببین چه دوست دختر فناتیک رسواسی ...

همان لحظه صدای شهزاد از پشت سرمان باعث شد از جا بپریم:

- چشمه دوست دخترم؟

شمیم سریع بل گرفت:

- هان دیدی داداش؟ دیدی دوست دخترته؟

چشمان شهزاد پر از شیطننت بود و من داشتم تلاش می‌کردم صدای شمیم را پایین بیاورم که قصد کرده بود حیثیت من را ببرد. امان از دست شهزادا
۵۳۳

سیگار شکلاتی

شهراد که دید من از پس شمیم بر نمی آیم پا درمیانی کرد و گفت:
- حالا نگفتی مگه سارا چی کار کرده که محکوم به وسواسی بودن شده؟

شمیم اشاره به تخت کرد و گفت:
- می‌گه روی تختی نمی‌خوابم که قبل از من مرد روش خوابیده باشه.
انتظار داشتم شهراد هم مثل شمیم بخندد و مسخره‌ام کند! خوب اعتقادم
این بود دست خودم که نبود. برعکس تصورم شهراد گفت:
- خیلی هم درست می‌گه! خودش هم می‌خواست بخوابه من اجازه

نمی‌دادم.
اینبار فک شمیم تا کف اتاق کش آمد و شهراد که از دیدن قیافه او
خنده‌اش گرفته بود چرخید به سمت من و گفت:
- وسایلتون رو بذارین و بیاین بیرون.

بعد هم بی حرف از اتاق بیرون رفت. شمیم عین آوار روی سرم هوار شد
و اگر خودم را محکم نگرفته بودم حتماً واژگون شده بودم کف اتاق!
پسرها با دیدن قیافه مصمم من که شالی به دور سرم بسته بودم و آماده
نظافت بودم متحیر مانده بودند. ارسلان اولین کسی بود که به حرف آمد:
- چشمه مگه اینجا؟! تمیزه که! لباسامون این وسط نیست!

تمیزی را فقط در جمع کردن لباس هایش می‌دانست، خندیدم و گفتم:
- تمیز از دید مردها با تمیز از دید خانوم‌ها زمین تا آسمون فرقه‌ها!
خواهشاً دخالت نکنین و تنها کاری هم که لازمه بکنین اینه که توی دست و
پا نباشین. همین و بس!

همان لحظه شمیم هم از اتاق خارج شد، او هم مثل من شالی به دور
موهایش بسته بود. شهراد با دیدن او پقی زد زیر خنده و شمیم هم که خودش
خنده‌اش گرفته بود غرید:

- مرض!

اردلان بی توجه به آنها از جا برخاست و رو به من گفت:
- دست تنها که نمی‌شه، منم کمک میکنم. فقط می‌دونی که بلد نیستم. بهم
بگو باید چی کار کنم؟

راه افتادم سمت آشپزخانه و گفتم:

- تی شرت به درد نخور دارین؟

ارسلان همانطور نشسته گفت:

- تا دلت بخواد!

هما پور اصفهانی

چرخیدم به سمتش و گفتم:
- با حلوا حلوا کردن که دهن شیرین نمی‌شه! الان این تا دلت بخواد به چه
درد من خورد؟ پاشو بردار بیار پسر خوب.
ارسلان غر غر کنان از جا بلند شد و رفت سمت اتاق اردلان. شهزاد هم
برخاست و گفت:

- خیر، مثل اینکه مرخصی به من نیومده!
راه افتاد سمت اتاق اردلان و من ناخودآگاه در دل قربان صدقه‌اش رفتم.
با حس سنگینی نگاهی سر بلند کردم و متوجه نگاه اردلان شدم و در جا
گونه‌هایم رنگ گرفت. نکند فهمیده بود؟ سریع چرخیدم و به آشپزخانه پناه
بردم. چقدر بیخیال شده بودم در ذهنم! اردلان راه افتاد سمت در و با صدای
گرفته گفت:

- می‌رم مواد شوینده بخرم، فکر نکنم چیزی داشته باشیم.
بعد هم مهلت نداد من در جوابش چیزی بگویم و از خانه خارج شد.
چقدر جدیداً برادرانه هایش کم شده بود. حتی دقت کرده بودم، اکثراً به من
سارا خانم می‌گفت! اردلان عوض شده بود و دلیلش را نمی‌دانستم. ارسلان با
دسته‌ای تی شرت از اتاق خارج شد، پشت سرش شهزاد هم بیرون آمد. لباس
راحت تنش کرده بود و پیدا بود آماده کمک کردن است. تی شرت‌ها را از
ارسلان گرفتم و گفتم:

- لطف کن جارو برقی رو بده به شمیم.
بعد چرخیدم سمت شمیم و گفتم:
- شمیم لطف کن این بیرونو حسابی جارو بزن، بعدش آقایون همه جا رو
گردگیری می‌کنن.

ارسلان ادای عق زدن در آورد و من چپ‌چپ نگاهش کردم. با حس کسی
پشت سرم یک دفعه چرخیدم و شهزاد را پشت سرم دیدم. لبخندی که روی
لبش نشست بی‌اراده بود، صدایش را پایین آورد و با آن چشمان تیره و آن نگاه
سنگین زمزمه کرد:

- می‌دونستی خونه داری بهت نمی‌یاد؟

بهت زده گفتم:

- هان؟

خندید و گفت:

- اونجوری به من نگاه نکن انگار که مچم رو گرفتی! من تو رو توی به

سیگار شکلاتی

حالتی دیدم که به این ایمان آوردم که برای خونه داری و تو خونه نشستن آفریده نشدی. اون تیر اندازی حرفه ای، اون دوی خوب و پرش از مانع!! اردلان هم که می گفت هنر رزمیت ...

اخم کردم و گفتم:

- تهش من یک زنم و لذت خونه داری توی رگو پی بدنم خونه کرده! دست خودم که نیست، ممکنه صبح تو میدون در حال تیر اندازی و سوار کاری و دو میدانی باشم. اما شبش دوست دارم یه گوشه این شهر به خونه خودم پناه ببرم و غذا بپزم و ظرف بشورم و روی میزهام رو دستمال بکشم! ایرادی داره؟ نکیه داد به کابینت پشتش، این همه ستاره در چشم این مرد چه کار می کرد؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر نمی کنی اینجوری خیلی به نظر غیر قابل دسترس می شی؟ داشتن این همه خوبی لیاقت می خواد که به نظر من هیچ مردی نداره! شیر آب را باز کردم، ظرف های نشسته داخل ظرفشویی تلمبار شده بودند، دستکش های بزرگ را دستم کردم و در جوابش با صدایی که عین کل وجودم می لرزید گفتم:

- شما فقط با این حرفا طرز تفکرم رو عوض نکن که باعث می شی خیلی قابل دسترس بشما. بقیه اش حله!

شهراد کنارم ایستاد و گفت:

- اولاً که من غلط بکنم. دوماً یه معامله بکنیم؟ متعجب نگاهش کردم، اشاره به ظرف ها کرد و گفت:

- همیشه تو بشور من آب می کشم.

خب این مسئله ای نبود که او به من کمک کند اما چیزیکه گیجم کرده بود قید همیشه در جمله اش بود. مگر قرار بود همیشه ما کنار هم ظرف بشویم؟ امان از دست تو شهراد که با این حرف های دو پهلویت قصد جانم را کرده ای! شهراد بی توجه به حال و هوای من مشغول آب کشی بشقابی شد که شسته بودم. تند تند مشغول شستن بقیه ظرف ها شدم.



باید تخت اتاق ارسلان رو هم بیاریم اینجا، دو تا تخت رو می چسبونیم به هم و اونوقت می تونیم از اونوری سه نفری بخوابیم روش! در غیر اینصورت توی این اتاق سه تایی جاتون نمی شه. شهراد شانه ای بالا انداخت و گفت:

هما پور اصفهانی

- خب اردلان رو کاناپه می خوابه. ول کن سارا!
 اردلان چپ چپی حواله شهراد کرد و گفت:
 - عمت رو بیار بخوابه رو کاناپه!
 - شهراد ابرویی بالا انداخت و گفت:
 - خیلی با عمه من شوخی می کنی جدیداً ها.
 - شمیم که کنار من ایستاده بود و به اتاق کوچک اردلان خیره مانده بود
 غش غش خندید و گفت:
 - حالا چقدر هم ما عمه دوستیم!
 برای اینکه بحث بالا نگیرد به در اشاره کردم و گفتم:
 - تبلی بسه! بدوین برین تخت رو بیارین. من و شمیم هم این تخت رو
 جا به جا می کنیم.
 اردلان راه افتاد سمت در و غر زد:
 - زن جماعت وقتی می خواد یه کاری بکنه باید بکنه! هیچی حالیش
 نمیشه دیگه.
 شهراد هم تایید کنان دنبال سرش راه افتاد. شمیم بالای تخت اردلان را
 گرفت و گفت:
 - خدا وکیلی سارا امروز پدر هممون رو در آوردی! حق دارن هر چی
 غر می زنن بهت.
 همینطور که پایین تخت را می گرفتم، چشم غره‌ای حواله اش کردم و
 گفتم:
 - تو اینجا باید طرف من باشی ها!
 شمیم تخت را بلند کرد و گفت:
 - نه دیگه من اینجا حکم خواهر شوهر رو دارم، بیشتر از تو هوای
 داداشم ...
 با شنیدن لفظ خواهر شوهر و بدتر از آن شوهر بدتم سست و تخت از
 دستم لیز خورد، قبل از اینکه بتوانم پایم را از زیرش بیرون بکشم پایه اش
 محکم روی پایم خورد و دادم را بلند کرد. داد من با جیغ شمیم که متوجه شده
 بود چه بلایی سرم آمده همزمان شد با پریدن پسرها به درون اتاق. روی زمین
 خم شد و با درد پایم را بین انگشتان دستم گرفتم و چشمانم را بستم. صدای
 وحشت زده شهراد را می شنیدم که مثل آبی خنک روی قلبم ریخته می شد:
 - چی شده؟! چه بلایی سر خودت آوردی؟! حالا هی بگم بس کن خسته
 ۵۲۷

سیگار شکلاتی

شدی!!! بین چی کار کردی، ول کن پاتو بینم سارا، سارا!!!
درد بی حال کرده بود، پایه فلزی محکم روی انگشت هایم فرود آمده بود
و دلم از حال رفته بود. شهزاد رو به شمیم فریاد کشید:
- چرا خشک شدی اونجا؟ نمی بینی ضعف کرده؟ برو یه لیوان آب قند

بیار!
چشمانم را باز کردم، شمیم بدو بدو از اتاق خارج شد. اردلان و ارسلان
بالای سرم ایستاده بودند. شهزاد ولی کنارم نشسته بود، دستش را دراز کرد و
روی دستم گذاشت. نگرانی از چشمانش چکه میکرد. با مهربانی گفت:
- عزیزم دستت رو بردار بینم چی شدی آخه! هی داری فشارش می دی،
بدتر می شی خب!

باز هم صدای گرفته اردلان را شنیدم:
- آگه لازمه تا بریم دکتر.
دستم را از روی پایم برداشتم، فقط قرمز شده بود. شهزاد خیالش راحت
شد که بالای بدی سر پایم نیامده و گفت:
- نه نیازی به دکتر نیست.

بعد صدایش را آهسته کرد و طوری که فقط خودم شنیدم گفت:
- فقط امروز منو سکنه نداده بود، خواست سکنه بده که خیالش راحت
بشه!

در همان حالت خنده ام گرفت. شهزاد غرید:
- کوفت! نیشو ببند! بین چه بلایی سر پات آوردی آخه.
باز نگاهی به پایم انداختم، چیزی نشده بود که! چقدر لوس شده بودم.
اینهمه همه از سندروم عاشقی ناشی می شد. عاشق که می شوی دلت می خواد
مدام مریض شوی تا او پرستارت شود. دوست داری لوس شوی تا او نازکشت
شود. دوست داری بمیری ... آره گاهی حتی با بدجنسی دوست داری بمیری تا
او عزادارت شود. یا قاشقی که در لیوان می چرخید سرم را بالا گرفتم و شمیم
را هم لیوان به دست بالای سرم دیدم. اردلان سر شانه ارسلان زد و گفت:
- بیا بریم داداش، من که دیگه جون ندارم وایسم.

ارسلان و اردلان از اتاق خارج شدند و شهزاد لیوان آب قند را از شمیم
گرفت و به طرف من دراز کرد. نیاز داشتم. گرفت و تا نصفه خوردم. قندش
کم بود اما همان هم برای من غنیمتی بود. لیوان را به سمت شهزاد گرفتم و
ایستادم. شهزاد هم ایستاد و گفت:

هما پور اصفهانی

- خوبی؟ درد که نداری؟
- پام را تکان دادم و گفتم:
- نه خوبم! نگران نباش.
لیوان را به دست شمیم داد و گفت:
- خدا رو شکر، بریم حالا به فکری برای شام کنیم تا همدیگر رو

نخوردیم.
شمیم همینطور که به سمت در می‌رفت غر غر کرد:
- اردلان که ده بار هممونو خورده، توام که منو خوردی، من و سارا هم
باید همتونو بخوریم تا بی حساب بشیم.
خنده‌ام گرفت و گفتم:
- اینو راست می‌گه، ما مظلوم واقع شدیم.
شهراد با خنده‌ای بدجنسانه نگاهم کرد که حساب کار دستم آمد. شمیم
از اتاق خارج شد و شهراد گفت:
- خب خوردن ارسلان و اردلان که جیگری می‌خواد که تو نداری. ولی تا
مروقت بخوای خودم در خدمتم!
شرمگین غریدم:

- شهراد!!!
و از اتاق خارج شدم، صدای خنده هایش باعث شد خودم هم لبخند بزنم.
آیا علاقه تابلوی ما دو نفر به همدیگر نیاز به اعتراف هم داشت؟! نداشت
ولی من باز هم دوست داشتم از زبانش بشنوم. قبل از اینکه وارد مرحله آخر
این ماموریت بشویم باید وادار به حرف زدنش می‌کردم.



تازه غذا خورده شده بود و من کنار ظرفشویی ایستاده بودم و مشغول دست
کردن دستکش‌ها بودم تا ظرف‌ها را بشویم. شمیم هم بیرون مشغول پوست
کندن میوه بود و حسابی با ارسلان غرق حرف و شوخی و خنده شده بودند. با
حسن شهراد پشت سرم بدون اینکه بچرخم گفتم:
- من حرفت رو فراموش کردم، لازم نیست تو بیای برای آبکشی. زیاد
نیست خودم از پیش بر می‌آم.

بدون اینکه هیچ توجهی به حرفم بکند کنارم ایستاد و خیره شد به دستانم
که ظرف‌ها را بشورم و به دستش بدهم. خواستم چپ‌چپ نگاهش کنم که
او پیش دستی کرد. خدایا مرخصی از این شیرین تر هم می‌شود؟ سعی کردم
۵۲۹

سیگار شکلاتی

چیزی بگویم تا شاید بتوانم لرزش دستانم را از او مخفی کنم. همینطور که مایع ظرفشویی فسفری رنگ را روی اسکاچ نارنجی می‌ریختم گفتم:

- اردلان رفت بیرون؟

بشقابی به ستم گرفت و گفت:

- آره، این روزا به چیزیش می‌شه. البته اردلان همیشه همینقدر عنق و بداخلاق بود از اول هم. اما حس میکنم به اتفاقی افتاده که به ما نمیگه. بشقاب را از دستش گرفتم و مشغول اسکاچ کشیدن شدم و گفتم:

- خب شاید مربوط می‌شه به همین ماموریت! توی آزمایش هاش مشکلی

پیش نیومده؟

شانه‌ای بالا انداخت و بشقاب شسته شده را دستم گرفت، آب داغ را باز کرد و همینطور که بشقاب را زیر شیر می‌گرفت گفت:

- در اون مورد که کلا حرفی نمی‌زنه، دیدی که حتی وقتی بازی دراز می‌خواست در این مورد حرف بزنه من و تو رو فرستاد پی نخود سیاه. برای همین نمی‌تونم بفهمم جریان چیه.

مشغول شستن دیس برنج شدم و گفتم:

- به سواله همش می‌خوام بیرسم، هی یادم می‌ره. چرا اسم عمو حسام بازی درازه.

دیس را که لیز شده بود و نزدیک بود از دستم سر بخورد و بیفتد را کمکم گرفت و گفت:

- همه ما به اسامی رمزی داریم که توی بعضی از ماموریت‌ها ازش استفاده می‌کنیم. اسم رمز سرهنگ بازی درازه. می‌دونیکه به عملیات جنگیه. خود سرهنگ هم توی این عملیات بوده.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. بابا هم توی این عملیات کنار عمو حسام بوده. خاطراتش را مو به مو از بر بودم. از گوشه چشم نگاهش کردم و با کنجکاوی گفتم:

- اسم رمز تو چیه؟

لبخندی زد و همینطور که بشقابی را زیر دستم هول میداد گفت:

- اونجوری به من نگاه نکن، کارت رو بکن. حواسم پرت می‌شه می‌زنم به خنده‌ام گرفت و بشقاب را گرفتم و مشغول شستن شدم، در جواب سوالم

گفت:

هما پور اصفهانی

- من و اردلان فکرکنم خاص ترین اسم رمزها رو داریم که بازی دراز هنوز هم باهاشون مشکل داره. من سیگار شکلاتیم و اردلان شکلات تلخ! با چشمان گرد شده نگاهش کردم، خودش هم پقی زد زیر خنده و گفت: - دیگه باید به این ظواهری که ساخته بودیم می‌اومد خب. خنده را را قورت دادم، امان از دست شیطنتهای این مرد. مشغول شستن لیوانی شدم و گفتم:

- خیلی وقته با اردلان دوستین؟

سرش را به علامت «ای» تکانی داد و گفت:

- تقریباً پنج سالی می‌شه، برای یه عملیات با هم همکار شدیم و از اونجا به این پی بردیم که خیلی خصوصیات مشترک داریم. البته نوع کار من با اردلان کلاً متفاوته.

- چطور؟

- خب اون جز افرادی بوده که دیرتر به این گروه پیوسته، دو سال هم از من بزرگتره. دانشجوی دکتری بوده که به گروه ملحق می‌شه. آموزش هاش هم به اندازه من سخت و طاقت فرسا نبوده، مدتشم کمتر بوده. بهت زده دست از شستن قاشق چنگال‌ها برداشتم و گفتم:

- اردلان دکتری داره؟

همراه با پوزخند سری تکان داد و گفت:

- آره، دکتری شیمی داره. دارو سازی هم خونده و سر در می‌آره. کلاً برای خودش تو این موارد مخیه.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفتم:

- پس برای همین وارد این گروه شده.

- آره، اون همیشه توی کارش حرف اول رو می‌زنه. زمان دانشجویی هم یکی از نوابغ دانشگاهشون بوده.

آخرین بشقاب را اسکاچ کشیدم و رفتم تو فکر اردلان. مطمئن بودم او هم کمتر از شهزاد در زندگی‌اش سختی نکشیده، چشمان او هم همیشه غم داشت. شهزاد که سکوت من را دید بشقاب را از دستم بیرون کشید و گفت:

- تموم کردی بشقابو از بس سابیدی! بده به من!

به لحن خاله زنکش خندیدم، مشغول شستن سینک شدم و شهزاد گفت:

- اردلان خیلی مرده، خیلی آفاست و واقعا به داشتن چنین دوستی می‌بالم! اما سر جریان ارسال خیلی عذاب کشیده تا به حال. خیلی از فامیل حرف

سیگار شکلاتی

شنیده، خیلی از تهمت هایی که به ارسلان می‌زدن رو اردلان می‌شنید و پا به پای ارسلان جون می‌کند. الان هم که ارسلان جراحی کرده بازم بعید می‌دونم زندگیشون به این زودی‌ها آروم بشه. تو تصور کن ارسلان یه روزی بخواد ازدواج کنه، چه جنجالی توی فامیلشون راه می‌افته فقط.

ازدواج کنه، چه جنجالی توی فامیلشون راه می‌افته فقط. دستکش‌ها را از دستم بیرون کشیدم، شهراد هم داشت دست هایش را می‌شست، تکیه به کابینت دادم و گفتم:

- شاید برای همینه که الان اینقدر داغونه. شاید نگران! بهتره تو باهاش حرف بزنی. ما هر ضربه‌ای از این جامعه می‌خوریم به خاطر فقر فرهنگی و عدم اطلاع رسانی درسته! مردم ما از شدت فقر فرهنگی روز به روز پسرقت می‌کنن و خودشون هم دلیلش رو نمی‌دونن.

شیر آب را بست، دستش را با پایین شلوارش خشک کرد و گفت:
- آره، ولی چه می‌شه کرد. هر کس باید از خودش شروع کنه. منم به وقتش با اردلان حرف می‌زنم.

همینطور که خیره به شلوار گرم کن طوسی رنگش نگاه می‌کردم گفتم:
- همیشه این کار رو می‌کنی؟
گیج نگاهم کرد و گفت:
- چه کاری؟!

اشاره به شلوارش که جای دستش قشنگ رویش مانده بود کردم و گفتم:
- دستت رو با شلوارت خشک می‌کنی؟

نگاهش اول به سمت شلوارش کشیده شد و وقی سرش را بالا گرفت چشمانش پر از شیطننت بودند. با لبخند گفت:

- الان آره، ولی بعداً با پیرهن خانومم خشک می‌کنم!

چشمانم گرد شد و شهراد قهقهه زنان شانه بالا انداخت. باید حرف را عوض می‌کردم، من زیر بار این حرف‌ها از خجالت تبخیر می‌شدم. خجالتی نبودم، ولی بی پروایی هم در خون من نبود. سریع از کابینت فاصله گرفتم و گفتم:

- من برم پیش بچه‌ها ...

هنوز از آشپزخانه بیرون نرفته بودم که صدایم کرد و من بالا رفتن ریتمیک ضربان قلبم را به خوبی حس کردم:
- سارا ...

سرم را چرخاندم، دیگر از آن شیطننت و لبخند در چشمانش خبری نبود.

هما پور اصفهانی

با جدیت به من خیره شده بود. همین که نگاهم را دید گفت:
- می‌دونم خیلی سرتقی و زیر بار حرف زور نمیری. ولی می‌شه ازت یه
خواهش بکنم؟
حدس اینکه خواهش چیست خیلی هم سخت نبود. اما من آدمی بودم که
دوست داشتم هر چیزی را بشنوم و خوشم نمی‌آمد به حدس‌های خودم بسنده
کنم. برای همین هم گفتم:
- بگو. چیزی شده؟

کلافه از کابینت فاصله گرفت، به من نزدیک شد، در فاصله چند سانتی
متری‌ام ایستاد و با همان صدایی که دوباره بم تر از حد عادی بود گفت:
- سارا، انتقام ساسان رو بسیار به من. خودت رو بکش کنار. بودن تو،
اومدن تو توی این ماموریت واقعاً فایده‌ای نداره جز اینکه، جز اینکه من
دیگه تمرکزی برام باقی نمی‌مونه که بتونم درست عمل کنم! خواهش میکنم
فیدش رو بزن و بذار من و اردلان بقیه کارها رو انجام بدیم.

خیره شدم توی چشم هایش، چشم‌هایی که حالا می‌دانستم پشت قهوه‌ای
غنی‌گیش یک جنگل سبز درخشان لانه کرده. چقدر دلم می‌خواست خیالش
را راحت کنم، می‌دانستم تا وقتی من در قلب این ماموریت باشم خیال شهراد
همیشه ناراحت است. همین‌طور که کم‌کم نگرانی داشت به قلب خودم هم
نفوذ میکرد. نگرانی نه از جانب خودم که از جانب شهراد و حتی اردلان.
اگر بلایی بر سر یکی از آنها هم می‌آمد من اینبار دیگه دوام نمی‌آوردم. انگار
از نگاهم پی به عجزم در قبول خواسته‌اش برد. دستکش مرا که دستش گرفته
بود و موقع حرف زدن با آن بازی می‌کرد را کوبید روی این و از کنارم مثل
طوفانی رد شد و از آشپزخانه خارج شد. آهی از اعماق سینه‌ام برخاست ...



با صدای داد و بیدار ارسلان و شمیم چشم باز کردم، هنوز هم چشمانم
غرق خواب بودند. بالش را برداشتم سرم را زیر بالش فرو کردم و غر زدم:
- لعنتی! بچه‌های این دوره زمونه تا لنگ ظهر خوابن، چرا اینا اینجورین؟
آن وسط قهقهه‌های بلند شهراد لبخند روی لبم نشانده، دست خودم نبود هر
وقت او می‌خندید من هم لب‌هایم به خنده باز می‌شد. خواب بیشتر بی فایده
بود، نشستم سر جایم و مشغول بستن موهایم شدم. روز دوم در خانه اردلان
آغاز شده بود.

از اتاق که بیرون رفتم شمیم و ارسلان را دیدم که داخل آشپزخانه مشغول

سیگار شکلاتی

آمده کردن صبحانه هستند و شهراد که این طرف این ایستاده بود و ارسلان را که کار بلد نبود را مسخره می‌کرد. اولین کسی که متوجه من شد خود شهراد بود. به لبخند مهربانی مهمانم کرد و گفت:

- سلام صبح بخیر، سر و صدای ما بیدارت کرد؟
جواب سلامش را دادم و رو به شمیم در حالی که انگشت اشاره‌ام را تکان می‌دادم گفتم:

- صدای این خانم ملنگ بیدارم کرد! یعنی شمیم آگه یه صبحونه مستی دادی به من که دادی، وگرنه ناهارم با خودته.
شمیم با لبهای آویزان کره به دست وسط آشپزخانه ایستاد و گفت:
- داداش ببینش!

شهراد که همچنان نگاهش روی من بود با صدای آهسته گفت:
- دیدنش کار همیشه منه!

خون به صورتم دوید و قبل از اینکه بایستم تا چرندیات شمیم و ارسلان را بشنوم و بیشتر خجالت بکش سریع داخل دستشویی پریدم و در را بستم. صدای قهقهه‌های شمیم و زن ذلیل گفتن هایش بیشتر گونه‌هایم را می‌سوزاند. بعد از چند دقیقه که سر و صدایشان خوابید بیرون رفتم و همزمان با من اردلان هم با نان داغ از راه رسید. در جواب سلام بلند بالای من نیم نگاهی به سمتم انداخت و فقط سرش را تکان داد. من مطمئن بودم این یک چیزیش بود! شاید بهتر بود خودم با او حرف بزنم. صبحانه در میان خنده و شوخی خورده شد و این وسط فقط اردلان بود که دمق چند لقمه خورد و سریع کنار کشید. نگاه نگران من به او دوخته شده بود و شهراد هم این را فهمید. نگاهم را به سمت شهراد کشاندم، با سر به اردلان اشاره کردم و سرم را کج کردم. آرام پلک زد. عاشق این حرف زدن‌های رمزی و بی کلامان بودم. بعد از صبحانه شهراد از جا برخاست و گفت:

- اردلان داداش، پاشو یه سر بریم بیرون، من کار دارم.

اردلان با بدخلقی سرش را به پشت کاناپه تکیه داد و گفت:

- برو خودت شهراد، من حالش رو ندارم.

شهراد دستش را گرفت و همینطور که می‌کشید گفت:

- او ی من زنت نیستم ناز تو بکشما! می‌گم پاشو یعنی پاشو.

اردلان مشخص بود خودش خیلی هم بی میل نیست که از جا برخاست و بی حرف راه افتاد سمت در. اگر نمی‌خواست برود محال بود شهراد بتواند

هما پور اصفهانی

نگاهش بدهد. شهراد هم سریع پرید سمت جاکفشی دم در و گفت:
- چه آماده، بیا این سوئیچو بگیر برو تو ماشین تا منم بپوشم و پیام
اردلان بدون نگاه کردن به هیچ کدام ما سوئیچ را گرفت و از در خارج
شد. شهراد هم نگاهی به سمت من انداخت که شانه برایش بالا انداختم و
راهی اتاقشان شد تا حاضر شود.

بعد از رفتن شهراد و اردلان ارسلان با اخم‌های در هم گفت:
- اردلان باز مثل سگ شده!

شمیم که هنوز داشت صبحانه می‌خورد بیخیال گفت:
- تازه شده مثل شهراد!

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- شمیم شهراد به این خوش اخلاقی!

شمیم ابرویی بالا انداخت، جرعه‌ای چایش رو نوشید و با لب‌خند گفت:
- برای شما بعله!

ارسلان هم خنده‌اش گرفت و گفت:

- خیلی تابلوئین شما دو تا با اون نگاه‌های چشمک زنتون!
از جا پریدم و گفتم:

- چه پروئین شما دو تا!! بزمن ناقصتون کنم.

شمیم از جا پرید و دوید پشت مبل ارسلان ایستاد. ارسلان هم همانطور
نشسته با خنده گفت:

- می‌خوای منو بزنی آخه؟ بیا بزنی بابا، اینقدر از همه خوردیم توام روش!
با اینکه حرفش را به شوخی گفت اما دلم را کباب کرد. ناخودآگاه دستم
را که رفته بود سمت دمپایی رو فرشی که دیشب اردلان خریده بود تا پا برهنه
راه برویم و آن لحظه پایم بود را پس کشیدم و مغموم به شمیم خیره شدم. او
هم وضع بهتری از من نداشت. راهی آشپزخانه شدم تا فکری به حال ناهار
بکنم.



شهراد سوار دویست و شش سفید اردلان شد و رو به اردلان که با اخم‌های
درهم پشت فرمان نشسته بود گفت:

- خب حاجی، احوالت چگونه؟

اردلان بی حرف ماشین را با تیک آف راه انداخت و همین باعث شد
ابروهای شهراد از تعجب بالا بپرد. آمپر اردلان حسابی بالا بود. چیزی نگفت

سیگار شکلاتی

و اجازه داد چند دقیقه‌ای در سکوت سپری شود تا اینکه اردلان خودش به حرف آمد و گفت:

- کجا باید برم؟

شهراد بدون اینکه به اردلان نگاه کند گفت:

- هیچ جا، بچرخ فعلاً.

بعد هم سیگارش را از داخل جیب کاپشنش بیرون کشید و همینطور که یک نخ از آن را در می‌آورد گفت:

- رسماً سیگاری شدیم رفت، یه روزی برای تفریح می‌کشیدیم.

اردلان پوزخند زد و گفت:

- خیلی چیزا تفریحی شروع می‌شه، بعد به خودت می‌یای می‌بینی معتاداش

شدی. امان از روزی که مجبور بشی ترکش کنی!

شهراد حس کرد صدای اردلان هنگام گفتن این جمله می‌لرزد، دستش را جلو برد و سیگار روشن شده را به سمتش گرفت. اردلان بی حرف سیگار را گرفت و با تمام وجود پک زد. انگار می‌خواست انتقام تمام بدبیاری هایش را از آن سیگار نحیف و لاغر بگیرد. شهراد سیگاری هم برای خودش روشن کرد و گفت:

- مشکل کجاست رفیق؟

اردلان زهر خندی زد و گفت:

- مشکل؟ کی زندگی من بی مشکل بوده آخه مرد؟ چیز عجیبی نیست.

- می‌دونم ارسال و مشکلتش هیچ وقت برات عادی نمی‌شن. می‌دونم الان شرایط برات سخت تر شده. اما اردلان، من و تو نزدیک شش ساله که با همیم و همو می‌شناسیم! تو یه درد هست.

اردلان باز پکی به سیگارش زد، دودش را بلعید و اینقدر نگه داشت که وقتی دهان باز کرد چیز زیادی از آن باقی نمانده بود. زمزمه وار گفت:

- درد برای درد من فقط یه واژه است! ولی گیر نده شهراد، مثل همیشه که می‌زاشتیم به حال خودم، اینبارم بزار، یا من پشت این دردو خاک میکنم و یا اون ...

شهراد کمی از شیشه را پایین داد، سیگارش را لب شیشه نگه داشت، خاکسترش را که باد برد گفت:

- ترسم از همینه که پشتت خاک بشه!

اردلان در دلش ضجه زد:

هما پور اصفهانی

- تو خوشبختش کن، من دووم می آرم.
هیچ وقت فکر نمی کرد یه روزی کل زندگی اش درگیر این جمله کلیشه ای شود. هیچوقت فکر نمی کرد روزی خوشبختی یک نفر برایش مهم تر از شادی و آرامش خودش شود. هر دوی آنها برایش عزیز بودند، هم سارا که این روزها سعی می کرد اگر نگاهش می کند او را خواهر ببیند و هم شهراد که برادری اش را اثبات کرده بود. در جواب شهراد با صدای گرفته گفت:

- پشتتم خاک بشه ملالی نیست، لابد مستحقش بودم.
شهراد کامل چرخید سمت اردلان، به نیمرخ غمگین و صورت اصلاح نشده اش خیره شد و گفت:

- داری منو با این حرفات نگران می کنی! اردلان چرا نمی فهمی، من نگرانتم، سارا نگرانته، ارسلان نگرانته!

اردلان انداخت توی اتوبان، دلش می خواست تند برود، اما از عدم تمرکزش می ترسید. پس قید تند رفتن را زد و گفت:

- نگران چی؟ نیازی نیست نگران من باشی، من همیشه همین بودم. همیشه مشکلاتم رو خودم حل کردم اینبار هم می کنم.

تصمیم گرفت با دروغی مصلحتی خیال شهراد را راحت کند، نمی خواست ذهن دوستش حتی درصدی به سمت حقیقت سوق پیدا کند. چون مطمئن بود شهراد خیلی خیلی از اردلان فداکار تر است و فقط کافی است بویی از احساس اردلان پیدا کند. می رود جایی که دیگر هیچ نشانی از او باقی نماند تا اردلان بتواند به وصال یار عزیز کرده اش برسد. نمی خواست این اتفاق بیفتد، او بین داشتن عشق و رفیق، رفیق را انتخاب کرده بود. تند تند گفت:

- مشکلات من برای این ماموریت لعنتیه، این ماموریت که تموم بشه مشکل منم حل شده. نگران فرمول نهایی ام. تو خیلی روی من حساس نشو و از مرخصی ات لذت ببر.

اینقدر محکم و قرص این حرف ها را زده بود که شهراد باور کرد و گفت:
- سر این جریان هم بهت حق می دم، کار تو نیمه عظیم این پرونده اس! خیلی حساس تر از کار همه ما با همه. ولی من دلم قرصه، خدا همیشه با ما بوده اینجا هم با ماست.

اردلان بدون اینکه حرفی در جواب شهراد بزند گفت:
- به سیگار دیگه می دی؟

دست شهراد به سمت پاکت سیگار رفت ...

سه روز از ماندن در خانه اردلان گذشته بود و صدای داد و بیداد شمیم از اتاق مشترکش با سارا به گوش می‌رسید. شهراد با خونسردی تلویزیون تماشا می‌کرد و انگار نه انگار که شمیم داشت حلقش را پاره می‌کرد که پدرش اجازه بدهد یک شب دیگر آنجا بماند! کاملاً مشخص بود که شمیم شکست خورده، با لب‌هایی آویزان از اتاق خارج شد و رو به شهراد که همچنان نگاهش به صفحه تلویزیون بود گفت:

- شهراد! یه وقت یه تکون به خودت ندیا!
شهراد سرش را چرخاند و با دیدن شمیم که از شدت عصبانیت قرمز شده بود گفت:

- خب بابای خودته، من چی کارش کنم؟

شمیم پا کوبید روی زمین و گفت:

- بابای منه فقط؟

شهراد سرش را کج کرد و گفت:

- واقعاً فکر می‌کنی من آگه بهش بگم بذار شمیم بمونه اجازه می‌ده؟
شمیم بغض آلود نشست روی مبل کنار سارا، انگار می‌دانست که درخواستش نا به جاست. واقعاً هم اگر شهراد پا در میانی می‌کرد مشکل که حل نمی‌شد هیچ، بدتر هم می‌شد. مجبور بود برود، شاید می‌توانست دوباره دو روز دیگر برگردد ولی اگر الان لج می‌کرد مطمئناً اوضاع بدتر می‌شد. بغ کرده گفت:

- من باید برم خونه.

سارا نگران به شهراد خیره شد، اگر شمیم می‌رفت ماندن در این خانه برای سارا سخت می‌شد. هر چند که بارها به خودش گفته بود تنها ماندن با آن دو مرد واقعاً هیچ مشکلی نداشت. اما انگار پیش وجدانش دچار شرمندگی می‌شد. شهراد منظور نگاه سارا را فهمید و با کلافگی موهایش را چنگ زد. ارسلان که تا آن لحظه در سکوت شاهد صحبت‌های آنها بود از جا برخاست و گفت:

- من می‌برمت شمیم.

شمیم از جا برخاست و با همان قیافه گرفته راهی اتاق شد، اردلان هم که بی حرف کنارشان نشسته و مشغول مطالعه کتاب قطوری بود گفت:
- صلاح نیست تنها برین، منم می‌یام.

هما پور اصفهانی

شهراد می دانست سارا معذب می شود اگر مجبور شود با آنها در این خانه بماند. باید فکر میکرد، پس از جا برخاست و گفت:

- منم میام.

انگار اردلان متوجه منظور شهراد شد که چیزی نگفت. سارا هم فهمید آنها بیشتر قصد دارند بروند که او سختش نباشد ولی تا کی؟ بالاخره که بر می گشتند. شمیم با کیفش از اتاق خارج شد و راه افتاد سمت در. هنوز داشت زیر لب غر می زد:

- انگار من بچه دو ساله ام که هی بگن کی بیا کی برو. حالا خوبه تنگ دل داداشم و اینقدر گیر می دن.

سارا خنده اش گرفت، این نسل همیشه سر بکن نکن ها با والدینشان مشکل داشتند. یاد نسل خودشان افتاد، مشکلات آنها هم با پدر مادرهایشان کم نبود، اما خیلی زودتر به احترام بزرگترشان سکوت می کردند و قید کاری که قصد انجامش را داشتند را می زدند. کلا آنها نسل قانع تری بودند و اینها به نوع تربیت بر می گشت. ارسال همراه شمیم از خانه خارج شد، به دنبالش اردلان هم رفت، شهراد نفر آخری بود که از اتاق خارج شد و سارا بی اراده ایستاد. شهراد جلویش ایستاد و گفت:

- سعی می کنم راضی شون کنم که بذارن شمیم حداقل روزها اینجا باشه. شبها هم ... خب ...

سارا بی اراده با شرمندگی گفت:

- من می رم مسافر خونه ای جایی، اینجوری ...

با دیدن نگاه خشمگین شهراد حرف در دهانش ماسید. دستاش را در هم پیچید و سکوت کرد. شهراد که خیالش راحت شد سارا قصد ادامه آن جمله را ندارد گفت:

- شبها شده باشه تا صبح کشیک بکشم حواسم هست که کسی برات مزاحمتی ایجاد نکنه. هر چند هم من می دونم هم تو، اردلان ارسال جفتشون مرد تر از این حرفان.

سارا سریع گفت:

- می دونم، اصلا این حرف چیه؟ کی گفته من به شماها اعتماد ندارم؟ من فقط نمی خوام باعث بشم که معذب بشین یا اینکه ... خب ... ماما همیشه می گفت پنبه و ...

شهراد لبخند زد و رفت وسط حرف سارا:

سیگار شکلاتی

- پنبه خانم، درسته که من اینجا حکم آتیش رو دارم، اما می‌دونم چه وقتی باید شعله ور بشم.
بعد از این حرف به گونه‌های گلگون سارا لبخندی زد و راه افتاد سمت در، همینطور که کفش هایش را می‌پوشید گفت:
- سعی می‌کنم تا آخر شب بیرون نگهشون دارم. شب برای خواب بر میگردیم، اینجا آپارتمان، امنیتش تضمین شده اس. ولی می‌سپارم بازی دراز اطراف خونه رو محافظت بذاره. خودمون هم همین دور و بریم.
سارا هم دلش می‌خواست جلوی رفتن آنها را بگیرد هم نگران همان پنبه بودن خودش و آتش گداخته شهراد بود. از خودش بیشتر از شهراد می‌ترسید. پس سر به زیر سر تکان داد. شهراد تا وقتی که در را می‌بست نگاهش میکرد و تازه وقتی در بسته شد سارا توانست نفسی تازه کند. حقا که نگاهش سنگین بود!



شهراد روی مبل وسط هال نشسته و مشغول سیگار دود کردن بود، از وقتی همه چیز را برای سارا گفته بود احساس سبکی خاصی می‌کرد، اما خاطرات بعد از آن سالها هنوز هم برایش داغ و عذاب آور بودند. نگاهش کشیده شد سمت در اتاق سارا، وقتی به همراه اردلان برگشتند خانه سارا داخل اتاق بود و در اتاقش را هم بسته بود. شهراد می‌دانست خواب نیست ولی همین که داخل اتاقش بود خیال شهراد آسوده بود. حتما آنجا آرام تر و راحت تر بود و چیزی مهم تر از این هم وجود نداشت. عقربه‌های ساعت روی دو ایستاده بودند و شهراد هنوز قصد نداشت بخوابد. بعد از مدت‌ها قصد داشت دوری در خاطراتش بزند، سیگار خاکستر شده را در زیرسیگاری تکاند و همراه با آه غلیظی به هجده سالگی‌اش سفر کرد.

تازه دیپلم گرفته بود، درسش خوب بود، تنها چیزی که فکرش را از تمام از سه سال زجر آور دور میکرد درس خواندن بود. بعد از چند سال افت تحصیلی شدید بالاخره خودش را پیدا کرد و چسبید به درسش. نه اهل بازی بود و نه اهل دوست و رفیق. از هر رابطه‌ای می‌ترسید، چه با جنس موافق و چه مخالف! تنها رفیق هایش مادرش و پدرش و خواهر کوچکش بودند. به خصوص شمیم با آن شیرین زبانی‌های کودکانه‌اش حسابی عزیز دل برادرش بود و شهراد متعصبانه همیشه مراقب شمیم بود که مبادا بلایی که بر سر خودش آمد بر سر خواهرش هم بیاید. داشت کم کم برای کنکور حاضر

همه پور اصفهانی

می‌شد که خبر رسید امیر و سپهر برگشته اند! از همان وقت کابوس‌های شهراد شروع شد. تقریباً هر شب به سالهای هفت تا ده سالگی‌اش سفر میکرد و اینقدر در خواب داد و فریاد می‌کرد تا کسی به دادش می‌رسید و بیدارش میکرد. از طرفی تب‌های شدید گریانش را می‌گرفتند و تمام نیرویش را تحلیل می‌بردند. باز مادرش نگران اوضاعش شده بود، آنها همه به شهراد آرامی که آسه می‌رفت و آسه می‌آمد عادت کرده بودند. از همان بچگی با سکوت همیشگی‌اش کنار آمده بودند. حالا با این شرایط باز نگرانی سایه نحسش را روی سر خانواده شاهد پهن کرده بود. به مناسبت بازگشت امیر و سپهر مهمانی‌ای برگزار شد. شهراد هم تلاشش را کرد که به آن مهمان نرود اما باز هم موفق نشد. حرف آقای شاهد یک کلام بود. آنها باید در تمام مهمانی‌ها خانوادگی شرکت می‌کردند. شهراد نمی‌دانست چطور با کابوس‌های دوران کودکی‌اش روبرو شود. الان خوب میدانست تمام حرف‌های آن حیوان‌ها در بچگی بلوف بوده و اگر شهراد به کسی هم رازش را می‌گفت هیچ اتفاق ناگواری رخ نمی‌داد. اما الان دیگر خیلی از آن روزها گذشته بود و شهراد نیازی نمی‌دید با رو کردن دست آنها زندگی‌اش را دستخوش نا آرامی کند. در آن مهمانی لعنتی شرکت کرد، همه بودند. همه دور و بر سپهر و امیر می‌پلکیدند و ابراز دلتنگی می‌کردند. همه به جز شهراد که تمام مدت کنار مادرش نشسته بود و شمیم را روی پایش نشانده و حواسش را پرت او کرده بود. دستانش می‌لرزید و کل بدنش را عرق سرد پوشانده بود. شمیم هم فهمیده بود حال برادرش خوب نیست و در تلاش بود تا با شیرین زبانی کمی حال شهراد را بهتر کند. شهراد احساس تشنگی میکرد، ولی حاضر نبود حتی به قیمت مردن از شدت تشنگی لحظه‌ای سنگرش را ترک کند. امیر و سپهر بین پدر و عمو نشسته و با سخنوری که در آن حسابی توانا بودند در مورد کار و کاسبی و وضعیت اقتصادی داد سخن داده بودند. اما هر دو نفر هر چند لحظه یک بار نگاهشان را به سمت شهراد می‌کشیدند که سر به زیر نهسته و حتی نگاهشان نمی‌کردند. آنها دنیا دیده تر از آن بودند که تصمیم به انجام کاری بگیرند و راهش را پیدا نکنند. سپهر به امیر اشاره‌ای کرد و امیر از جا برخاست. با لبخند به سمت شهراد راه افتاد و سعی کرد خودش را کاملاً بی توجه به او نشان بدهد. همین که به او رسید شهراد تازه متوجهش شد، سرش را بالا گرفت و با دیدن چشمان بد ذات او رنگ از رخسارش پرید و شمیم را محکم تر در آغوش فشرد. امیر همچنان بی توجه به شهراد رو به شمیم گفت:

سیگار شکلاتی

- سلام خانوم کوچولو! شمیم که از همان بچگی ید طولایی در دلبری از مردان داشت، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- سلام!

امیر خندید و گفت:

- کوچولو می‌دونی من پسر عمومت؟

شمیم سرش را به شانه شهزاد که حالا واضح می‌لرزید چسباند و گفت: -بله.

امیر به در اتاقش اشاره کرد و گفت:

- من برای همه کوچولوها کلی اسباب بازی سوغات آوردم. دوست داری بیای بریم ببینی؟ می‌تونی قبل از همه بچه‌های دیگه اسباب بازی‌ها رو ببینی و خودت هر کدوم رو که خواستی انتخاب کنی.

نگاه مشتاق شمیم به سمت شهزاد رفت، شهزاد خشکش زده بود. حتی نمی‌توانست با ایما و اشاره به شمیم حالی کند از جایش تکان نخورد. امیر دستش را به سمت شمیم دراز کرد و شمیم هر دو دستش را بالا گرفت تا امیر بغلش کند. همین که در در آغوش امیر جا شد برای شهزاد دستی به نشانه بای بای تکان داد و امیر رو به شمیم گفت:

- من خیلی دوست دارم خانم کوچولو‌ها! کلا من بچه‌های خوشگل رو خیلی دوست دارم!

زنگ‌های خطر برای شهزاد به صدا در آمد، امیر شمیم را به سمت اتاقش برد، سپهر هم بدجنسانه نگاهی به سمت شهزاد انداخت و از جا برخاست تا برادرش را همراهی کند. شهزاد دیگر نتوانست سر جایش بنشیند، به جهنم اگر هر بلایی سر خودش می‌آوردند. او باید شمیم را نجات می‌داد. نمی‌گذاشت همان بلاها را بر سر خواهرش بیاوردند، حتی اگر لازم هم شد همین امشب کوس رسوایی جفتشان را می‌زد. دوان دوان وارد اتاق امیر شد. چنان در را باز کرد که در محکم به دیوار خورد. سپهر و امیر که منتظرش بودند با دیدنش لبخند خبیثی به هم زدند. شهزاد پا کوبان جلو رفت و تمام جسارتش را جمع کرد، دستانش را جلو برد و شمیم را که با وحشت به او خیره شده بود از آغوش امیر بیرون کشید و غرید:

- دیگه حق ندارین دستای کثیفتون رو به خواهر من بزنین! هیچ وقت وگرنه آبرو براتون نمی‌دارم. حیوون‌های ...

هما پور اصفهانی

امیر و سپهر خیلی خوب می دانستند این پسر را دیگر نمی توانند با ترساندن ساکت نگه دارند. باید رویه دیگری در پیش می گرفتند. امیر با بدجنسی گفت: - بزرگ شدی خوشگل تر شدی!

شهراد با نفرت نگاهش کرد، اینقدر نگاهش خشمگین بود که امیر را به خنده انداخت. شهراد بدون اینکه بایستد به سمت در چرخید. نمی خواست حتی لحظه ای دیگر در هوای مسمومی که آنها تنفس میکردند نفس بکشد. هنوز به در نرسیده بود که دستش در دست سپهر اسیر شد. سپهر سرش را پایین آورد و کنار گوش شهراد گفت:

- کجا؟ تو هنوزم رم میکنی؟

شهراد نگاهی به دست سپهر که بازویش را محکم گرفته بود انداخت. آنها وسط این مهمانی هیچ غلطی نمی توانستند بکنند. پس سعی کرد نترسد، خم شد شمیم را روی زمین گذاشت و گفت:

- شمیم جونم بدو برو پیش مامان، منم الان می یام.

شمیم که به اندازه کافی از صدای بلند آنها و نوع حرف زدنشان با هم نرسیده بود بدون هیچ مخالفتی با آن پیرهن قشنگ چین دارش بدو از اتاق خارج شد. شهراد چرخید و با غیظ گفت:

- چی می خوانی از جون ما؟ بچگی منو نابود کردین ...

با دست روی دهانش کوبید و گفت:

- گفتین خفه خون بگیر گرفتم! دیگه چه دردتونه؟

امیر با لودگی نشست لب تخت دو نفره اش و گفت:

- آ آ این چه طرز صحبت با بزرگتره آخه؟

سپهر انگار اصلاً حرف های شهراد را نمی شنید که رو به امیر گفت:

- هنوزم تیکه اس امیر نه؟ اصلاً نگاهش که می کنی کرک و پرت می ریزه!

اون چشاش ... اوف!

امیر هم سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- بدم نمی یاد یه بار دیگه مزه این لعبت بره زیر ...

شهراد نایستاد تا به بی شرمی هایشان گوش کند، فکر می کرد حالا که بزرگ شده آن لعنتی ها قیدش را زنده اند ولی انگار اشتباه می کرد. هنوز به در اتاق نرسیده بود که اینبار امیر گرفتش و گفت:

- می کوچولو کجا؟

شهراد به سمت در اشاره کرد و گفت:

سیگار شکلاتی

- اون موقع که از تهدیداتون می ترسیدم به بچه نفهم بودم! الان می دونم هیچ غلطی نمی تونین بکنین. می رم به بابا می گم تا بفهمین یه من ماست چقدر کره داره.

لرزش پاهایش سپهر را به خنده انداخت، از ته دل قهقهه زد و گفت:
- می خوای تهدید کنی اقلاً اینقدر نلرز بچه! چی کار می خوای بکنی؟
می خوای بری به بابات بگی، برو بگو ... ولش کن امیر بذار بره بگه. اما اینو بدون، خیلی راحت همه چیز رو بر علیه خودت می چرخونیم. گفته بودیم بهت، صدات در بیاد زندگیت رو جهنم می کنیم. حالام کارت نداریم، ما با سن و سن سالای تو حال نمی کنیم. همین یه باره، یا مثل بچه آدم می یای، یا مجبوریم یه جور دیگه راضیت کنیم.

بعد چرخید سمت برادرش و گفت:

- امیر خواهره هم بد لعبتی بود!

شهراد دیگه نایستاد، می دانست ماندنش مصادف می شود با درگیری اش با آن دو نفر. آن زمان هم منطقش چرب تر از احساسش بود. می دانست درگیر بشود هیچ چیزی جز بی آبرویی عایدش نمی شود. تصمیم گرفت در اولین فرصت پته آنها را روی آب بریزد و از هیچ کس هم ابایی نداشت. دیگه بچه نبود، آری بچه نبود، ولی یک نوجوان خیلی ضعیف بود ...

وقتی تصمیم به افشاگری گرفت تازه مشکلاتش شروع شد، نمی دانست چطور باید در این رابطه با پدرش حرف بزند. هم خجالت می کشید و هم می ترسید. می ترسید که باورش نکنند! می ترسید بگویند چرا زودتر نگفته؟ مصیبتی که گریبانگیر او شده بود چیزی نبود که به راحتی باور پذیر باشد. چیزی نبود که راجع به آن اطلاع رسانی شده باشد. اکثر خانواده ها حتی فکرش را هم نمی کردند که ممکن است چنین دامی بر سر راه بچه هایشان قرار بگیرد. وای از آن روزیکه چنین چیزی رو می فهمیدند! باز هم کمتر خانواده ای پیدا می شد که بتواند با این شرایط کنار بیاید و هضمش کند. شهراد می ترسید از عکس العمل خانواده خودش، نمی دانست قرار است جز کدام دسته قرار بگیرند. جز آن دسته که منطقی رفتار میکنند و با وجود تمام فشاری که به آنها وارد می شود بچه خود را حمایت می کنند و سعی می کنند جلوی مشکلات بیشتر را بگیرند یا آن دسته که همه چیز را انکار می کنند و زمان و زمین را به هم می دوزند؟ بارها سعی کرد سر حرف را با پدرش باز کند. به مادرش که اصلاً نمی توانست بگوید. با پدرش راحت تر بود. بالاخره

هما پور اصفهانی

یک روز دل را به دریا زد، و تصمیم گرفت از پدرش بخواهد که با هم بیرون بروند. پدرش که مغازه لوازم آلات گرمایشی و سرمایشی داشت در جواب شهراد گفت سرش شلوغ است و بهتر است شهراد دم مغازه برود. چاره‌ای نداشت جز اینکه برود. هزار بار حرف هایش را مرور کرد و بالاخره با عزم جزم به محل کار پدرش رفت. ولی همین که اخم‌های درهم برهم او را دید تمام حرف هایش یادش رفت. پدرش از دست یکی از مشتری‌ها حسابی عصبانی بود و حسابی آمپر چسبانده بود. شهراد بی حرف روی صندلی پشت دخل پدرش نشسته و به او که با حرص و جوش تلفنی با کسی صحبت می‌کرد نگاه می‌کرد. بالاخره تماس تلفنی تمام شد، پدرش سیگاری آتش زد و به رفت و آمد مردم در پیاده رو خیره ماند. شهراد آمدنش را بیهوده دید، می‌خواست از جا برخیزد و به خانه برگردد که پدرش گفت:

- خب بگو، چی می‌خواستی بگی که تو خونه نمی‌شد؟

شهراد باز سر جایش نشست، حس می‌کرد گلویش از انباشته شدن این همه حرف نگفته می‌سوزد! ولی نمی‌توانست در آن شرایط چیزی بگوید. با من من و تصمیم گرفت فعلاً فقط یک مقدمه چیزی بکند. کف دستان بیخ کرده‌اش را روی شیشه پیشخوان پدرش قرار داد و گفت:

- می‌خواستم، راستش باید در مورد یه قضیه‌ای با شما حرف بزنم. من ... پدرش جدی نگاهش کرد، اصلاً فکرش را نمی‌کرد در سن و سال پسرش هیچ مسئله مهمی وجود داشته باشد که او نتواند بگوید. از آن دسته مردانی بود که فکر می‌کرد اگر جیب بچه هایش را همیشه پر از پول بکند آنها خوشبخت ترین بچه‌های دنیا هستند و هیچ وقت هم قرار نیست دچار مشکلی بشوند. آن لحظه هم داشت به این فکر می‌کرد که شهراد حتماً پول می‌خواهد، اما با جمله شهراد می‌خکوب شد ...

- راستش بابا، من اتفاقی برام افتاده که، خب ناخواسته بوده! من توش هیچ دخلی نداشتم، اما حالا حس می‌کنم زندگیم با همه فرق داره. اصلاً شاید هیچ وقت دیگه نتونم ازدواج کنم.

شهراد برای شروع بدترین جملات را انتخاب کرده بود و اینقدر استرس داشت که خودش این را نمی‌فهمید. این یکی از کابوس‌های شهراد بود که به خاطر اتفاقی که برایش افتاده است دیگر هیچ وقت توانایی ازدواج کردن را ندارد. به نوعی از ازدواج و هر رابطه‌ای می‌ترسید. بدتر از همه از عشق بیزار بود! پدرش خنده‌اش گرفت، اول جمله شهراد را که هیچ چیز از آن نفهمیده

سیگار شکلاتی

بود بیخیال شد و چسبیده به انتهای جمله گفت:
- حالا مگه تو قراره ازدواجم بکنی؟ نکنه عاشق شدی بچه؟!
بعد از این حرف غش غش خندید و گفت:
- پاشو برو خونه، تو رو چه به این حرفا! تو شاشت کف کرده که برا من
دم از ازدواج می زنی؟
شهراد فهمید که پدرش کلا همه چیز را اشتباه متوجه شده، خواست بیشتر
توضیح بدهد:

- نه بابا، منظورم این نبود که ...
آقای شهراد با دست انگار که مگسی را از روی سرش بپرانند گفت:
- پاشو برو خونه، گفتم حرف مردونه دارم فکر کردم می خواهی چی بگی!
پاشو برو شهراد اعصاب ندارم.

شهراد از جا برخاست، پیش خودش فکر کرد الان اصلا زمان مناسبی
برای حرف زدن نیست. در وقت مناسب تری با بابا حرف می زنم. زیر لب
خدا حافظی کرد و راه افتاد سمت در مغازه که همان لحظه امیر و به دنبالش
سپهر وارد شدند. این دو نفر همیشه به دم هم وصل بودند. عین دو برادر دو
قلو! هر دو با پوزخند به شهراد سلام کردند و شهراد که رنگش پریده بود کنار
رفت تا آنها وارد شوندند. ذهنش داشت دست و پا می زد و تقلا می کرد. آنها
با پدرش چه کار داشتند؟ خواست بماند که پدرش در حالی که با روی باز
از امیر و سپهر دعوت می کرد که بنشینند و ذوق زده از حضور سر زده گل های
سر سبد فامیل بود رو به شهراد گفت:

- برو به مامانت بگو شام امشبو چرب تر بگیره، امشب امیر و سپهر هم
مهمون ما هستن.

شهراد می خواست فریاد بزند نه! اما به موقع جلوی خودش را گرفت.
درستش این بود که امیر و سپهر تعارف کنند و قبول نکنند. حتی اگر می خواستند
بیایند هم باید آن تعارف خشک و خالی را می زدند. ایرانی جماعت که اگر
تعارف نکند که ایرانی نیست. ولی آنها منتظر به شهراد خیره شدند تا برود.
خبائتیکه در چشم های هر دو برادر لانه کرده بود شهراد را می ترساند. در
دلش ساده دلانه فکر میکرد من که کاری نکردم از چی بترسم! به خودش
دلدار می داد، اما می ترسید، می ترسید و می لرزید. اگر هنوز هم بچه بود
مطمئنا باز هم خودش را خیس می کرد. ترسان و لرزان به خانه برگشت و
پیام پدرش را به مادرش رساند. مادرش از رنگ پریده شهراد ترسیده بود،
۵۴۶

علت را جویا شد. شهراد چه می گفت به مادرش؟ ناچاراً گفت کمی سر دلش سنگین است و به اتاقش پناه برد. آن روزها در خانه دیگری زندگی می کردند و بزرگترین اتاق خانه اتاق شهراد بود. طول و عرض اتاقش را می پیمود و به این فکر می کرد که امیر و سپهر با پدرش چه کار دارند؟ او که هنوز نگفته بود! نکند جدی جدی تصمیم گرفته بودند زندگی اش را جهنم کنند. می ترسید و این ترس دست خودش نبود. از بچگی یاد گرفته بود بترسد ولی هیچ وقت یاد نگرفته بود برای غلبه به ترسش چه کار کند. وقتی در خانه باز شد و پدرش عریده کشان وارد شد شهراد هر دو دستش را روی سرش گذاشت! توان یکی را نداشت. گوشه اتاقش در خودش مچاله شده بود، پدرش با صورت سرخ شده ای که انگار تمام حجم خورش به صورتش پمپاژ شده بود در اتاقش را باز کرد و وارد شد. به دنبال پدرش مادرش بود که شمیم در بغل و بی رنگ و رو جویای ماجرا بود! پدرش جلو آمد، شهراد چسبید به دیوار، پدرش داد کشید:

- پس برای همین نمی تونی ازدواج کنی جوچه دو روزه!

شهراد سرش را بالا گرفت، می دانست هر اتفاقی هم که افتاده زیر سر آن دو نفر است. دیگر سکوت جایز نبود. رنگش از شدت ترس مایل به آبی شده بود و تمام تنش یخ زده بود. تمام توانش را به کار گفت و گفت:

- بابا به خدا دروغ ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستان بزرگ و زخمت و سنگین آقای شاهد نیم صورتش را چون برگ گلی له کرد! شهراد گیج از سیلی خورده صورتش را صاف کرد، مادرش شمیم را که وحشتزده جیغ می کشید روی زمین گذاشت و جلو پرید و گفت:

- خدا مرگم بده مرد چی شده آخه!! اینجا چه خبره!! یکی هم به من بگه ...

پدرش با دست جلوی همسرش را گرفت، تف کرد روی زمین و با همان چشمان و غ زده، همراه با نفس نفس گفت:

- همین امشب می کشمت تا از شر این لکه تنگ خلاص بشم! شهراد همینطور که دستش روی گونه دردناکش بود و در دهانش طعم خون را حس می کرد در حالی که زار می زد می گفت:

- بابا تو رو خدا بذار منم حرف بزنم، باور کن ...

دست های پدرش اینبار طرف دیگر صورتش را نشانه گرفتند. مادرش به دست های پدرش آویزان شد ولی نمی توانست جلویش را بگیرد. کمر بندش را

سیگار شکلاتی

کشید و شهراد وحشت زده به التماس افتاد:
 - بابا تو رو خدا، بابا به خدا اشتباه میکنی!
 سگک بی رحم کمر بند روی کمرش فرود آمد و شهراد از درد مرد و زننده
 شد. جیغ‌های شمیم و مادرش بیشتر دلش را می‌سوزاندند. خون بینی‌اش با
 کنار لبش مخلوط شده و جویی از خون روی صورت سفید و بی‌رنگش ساخته
 بودند. موهای قهوه‌ای تیره‌اش در دست‌های پدرش مشت شد. محکم هولش
 داد و شهراد با سر به دیوار خورد و پهن زمین شد. کاش از هوش می‌رفت!
 ولی فقط درد می‌کشید و زار می‌زد. بازم کمر بند بالا رفت، اینبار روی قفسه
 سینه‌اش فرود آمد. مادرش داشت از حال می‌رفت و هیچ طوری نمی‌توانست
 جلوی شوهرش را بگیرد. شهراد نمی‌دانست به چه جرمی کتک می‌خورد.
 مگر در بچگی به اندازه کافی تنبیه نشده بود؟ پس کی زمان آرامشش بود.
 صورتش را با دست پوشانده بود و ضجه می‌زد:

- بابا زن، تو رو جون شمیم ...

شمیم اینقدر جیغ زده بود که صدایش در نمی‌آمد. از بینی و دهانش آب
 جاری بود و صورتش را به گند کشیده بود. جیغ می‌زد و برادرش را صدا
 می‌کرد. دلش می‌خواست شمیم را در آغوش بکشد و برود. برود جایی که
 اینقدر عذاب نکشد! پدرش بی‌وقفه می‌زد، اینقدر زد که خودش بی‌حال شد
 و شهراد نیمه جان و خون‌آلود کف اتاق افتاد. مادرش هم دیگر نایی نداشت،
 آن وسط از بس توسط آرنج آقای شاهد به عقب هول داده شده بود تمام بدنش
 کوفته شده بود. وقتی بالاخره آقای شاهد دست از زدن شهراد کشید مادرش به
 بالای سرش شتافت و ضجه زنان گفت:

- کشتیش مرد! خدا ازت نگذره! چی کار کرده مگه؟!

پدرش مشخص بود که مشغول نفس‌گیری برای حملات بعدی است. مهر
 پدری‌اش چه شده بود؟ ذره‌ای در وجودش باقی نمانده بود؟! اصلاً مهر پدری
 به جهنم، ذره‌ای از انسانیت بو برده بود؟ در جواب اشک‌های همسرش که
 سعی می‌کرد با دستانش خون صورت پسرش را تمیز کند گفت:

- بگو چی کار نکرده! بی‌آبرومون کرد زن! دیگه نمی‌تونم تو فامیل سر بلند
 کنم! پسر منحرّف آشغال! فقط به درد سطل زباله می‌خوره! خودم می‌کشمش
 و زیر زباله‌ها دفنش می‌کنم!

شهراد که داشت خون بالا می‌آورد دامن مادر را چنگ زد بلکه مادر
 کمکش کند. مادرش سریع سرش را خم کرد که خون‌ها خفه‌اش نکنند و جیغ

هما پور اصفهانی

گفتند: - بچه‌ام داره می‌میره! به خدا آتیش می‌زنم خودمو آگه بلایی سرش بیاد.

برو زنگ بزنم اورژانس!!
آقای شاهد کمر بند را دور دستش پیچید و گفت:

- هه! شازده پسرت رفته به امیر و سپهر پیشنهاد ... لا اله الا الله! زن پسر تو لواط می‌کنه!!! می‌خوای طرفش رو بگیری؟! این مایه ننگ رو آگه از بین ببرم اون دنیا جواب خدا رو چی بدم؟

دست‌های مادر که تا آن لحظه مشغول نوازش موهای شهراد بود همانجا خشک شد. پدرش گریه‌اش گرفت، نشست لب تخت و میان‌های‌های گریه گفت:

- تو زمین رفتم وقتی او مدن گفتن این تنه لش از محبت هاشون جور دیگه‌ای برداشت کرده. قسم می‌خورد می‌گفت ما صلاحش رو می‌خوایم که به شما گفتیم. گفتیم که تا دیر نشده نجاتش بدین! هی بهت گفتم این عادی نیست زنا! هی طرفش رو گرفتی. گفتیم این یه مرگشه! به همه مردها یه جوری نگاه می‌کنه. نگو پسر تنش می‌خاره! خب منم الان می‌خارونم براش ... کاش مرده بود و اینو پس نمی‌انداختم!!

باز خواست از جا بپرد و به او حمله کند، مادر اینبار هر دو دستش را حائل سر شهراد کرد. شهراد داشت می‌مرد، نه فقط از آسیب‌های جسمی که روحش هم داشت جان می‌کند. زیر دست و پای پدری که حتی نمی‌خواست حرف‌های او را بشنود داشت جان می‌داد. صورتش بین دست مادرش قاب شد. چشمانش ورم کرده و باز نمی‌شدند. مادرش را تار می‌دید.

در درونم کودکی هراسان نشسته

که با هر نگاه به گذشته

زار زار گریه می‌کند

مادرش می‌لرزید، همه وجودش می‌لرزید و بیشتر از همه چانه‌اش، نالید: - آره شهراد؟! -

مادرش هم باورش شده بود؟ چرا در دهان همه نمی‌گویید؟ برای چه می‌پرسید! مگر شهراد را خودش بزرگ نکرده بود چطور می‌توانست چنین چیزی را باور کند؟ شهراد این یکی را نمی‌توانست تاب بیاورد! مگر چه کار کرده بود که به این راحتی حکم به خلافتش صادر می‌کردند و محکومش می‌کردند؟ کی یک قدم خلاف برداشته بود؟ او که همیشه سرش به کار خودش

سیگار شکلاتی

بود. پدرش چطور نفهمیده بود نگاه او روی همه مردها همراه با ترس است! یک فوبیای لعنتی و نفس گیر که از کودکی گریبانگیرش شده بود. چطور فرق ترس و شهوت را نمی فهمید؟ کاش می مرد. برایش مهم نبود که با آبروی رفته بمیرد فقط دوست داشت خلاص شود. همان لحظه بود که مادرش از سکوت او برداشت دیگری کرد. از او فاصله گرفت و به سمت شمیم رفت که همچنان داشت جیغ می کشید. بچه از شدت گریه دم مرز خفه شدن بود. شمیم را در آغوش کشید و از اتاق خارج شد. شهزاد باز کف اتاق آوار شد و باز ضربه های پدرش بود که اینبار واقعا به قصد کشت تمام تنش را له می کردند.

نمی دانم از چه می ترسد

از خرابه های باز مانده کودکی ام؟

از آرزوهای به گور رفته پدر؟

یا از چروک های صورت مادرم؟

از چه می ترسد؟

پس چرا بزرگ نمی شود؟

آن شب اگر دایی هوس نمی کرد سری به خانه خواهر و شوهرخواهرش بزند بدون شک شهزاد زیر دست پدرش مرده بود. ولی به خواست خدا دایی رسید، مردانه جلوی پدرش ایستاد و شهزاد را برد. جسم نیمه جانش را به بیمارستان رساند. دو روز طول کشید تا توانست دوباره روی پاهایش بایستد و تمام این مدت فقط دایی در کنارش بود. دایی بود و تمام مدت شهزاد از نگاه کردن به چشمان دایی حذر می کرد. می ترسید در نگاه دایی هم باور حرف های دیگران را ببیند. مدام کسی در ذهنش زمزمه می کرد:

- دیدی؟ دیدی زندگیت رو جهنم کردن؟ زندگیت رو از هفت سالگی به بعد جهنم کردن.

دلش میخواست اینقدر قدرت داشت که زندگیشان را جهنم کند ولی می دانست که ندارد. روز سوم وقتی از بیمارستان مرخص شد بالاخره دایی که تمام این مدت سکوت کرده بود و هیچ حرفی از جریانات پیش آمده نمی زد گفت:

- می ریم خونه ما شهزاد، فعلاً صلاح نیست تو برگردی اون خونه. می یای پیش خودم تا برای بعدش یه فکری بکنم.

شهزاد به خانه دایی اش رفت و کوس رسوایی اش سریع تر از چیزی که فکرش را بکند در کل فامیل پیچید. حتی حرف زدن در مورد چنین مسائلی

هما پور اصفهانی

در بین اقوام او عین انجام قتل بود! حالا همه فکر می‌کردند که او به چنین کاری عمل کرده. مگر دیگر می‌توانست سرش را جایی بلند کند؟ مگر دیگر توان این را داشت که از خودش دفاع کند؟ مگر می‌توانست زندگی کند؟ دلش می‌خواست خودش را بکشد و خلاص. ولی مثل اینکه دایی دستش را خوانده بود که یک لحظه هم او را به حال خودش رها نمی‌کرد. وقتی خودش خانه بود که خودش کنارش بود و وقتی هم نبود محمد رضا مسئول پاییدن او بود. بالاخره بعد از گشت یک هفته دایی از خود شهزاد پرسید جریان چیست و شهزاد گریه‌اش گرفت. اولین کسی بود که دوست داشت جریان را از زبان او بشنود. او بی که مظلوم ترین فرد این جنجال بود. هنوز هم می‌ترسید که حرف بزند ولی آب که از سرش گذشته بود چه یک وجب چه صد وجب! تمام مدت که حرف می‌زد می‌لرزید و زار می‌زد و دایی مبهوت دست توی ریش هایش می‌کشید و شیطان را لعنت می‌کرد و لا اله الا الله می‌گفت. آخر هم طاقت نیاورد و از جا برخاست. شهزاد هم از جا پرید و همانطور حق حق کنان گفت:

- دایی، تو رو خدا! تو رو خدا نرین کاری کنین. اینبار دیگه به بلای بدتر سرم می‌آرن.

دایی صورت شهزاد را گرفت بین دست‌های بزرگش و همینطور که به چشم‌های صادق و پر از اشک او خیره شده بود زمزمه وار گفت:

- این چشما که به من دروغ نمی‌گن شهزاد نه؟ تو راست گفتی دایی؟

شهزاد باز در خود شکست. نکند دایی هم باورش نکند؟ نتوانست از خودش دفاعی بکند فقط همینطور که به پهنای صورت اشک می‌ریخت سرش را به نشانه مثبت چندین بار تکان داد. دایی باور کرد چون یک فرق اسای با بقیه داشت. سالها بود که انواع و اقسام بی‌گناه و گناه کار از زیر دستش رد شده بودند. خوب می‌توانست بفهمد حرف‌های شهزاد حقیقت محض است. شهزاد را رها کرد و راه افتاد سمت در ... در همان حال گفت:

- حساب اون دو تا تنه لش باشه به وقت خودش. فعلا می‌رم گوش بابات رو بیچونم که مثل کبک سرش رو کرده زیر برف. دایی رفت و شهزاد حق حق کنان کنج اتاقی که مامن دردهایش شده بود مچاله شد.

دل نمی‌آید او را به حال خویش رها کنم
شاید

سیگار شکلاتی

باید این دیوانه ی ترسو را

پیش تر از این ها

در نطفه می کشتم!

چند ساعتی طول کشید تا دایی برگشت، اما خسته و داغون! کاملاً پیدا بود اوضاع تا چه حد نابود است. به اتاق شهراد آمد. می دانست که او بیدار است. این مدت روی هم رفته ده ساعت هم نخوابیده بود. خسته و کلافه نشست لب تخت شهراد و به او خیره شد. چشمان درشت و سبز شهراد پف کرده و سرخ به او خیره مانده بود. می دانست این پسر تا چه حد تشنه شنیدن این است که بی گناهی اش اثبات شده. اما چه می توانست به او بگوید. بگوید امیر و سپهر از قبل به پدرش گفته اند شهراد تهدید کرده اگر به کسی بگویند به همه می گوید در کودکی آزارش داده اند؟! بگوید پدرش حتی دایی را هم به حماقت و سادگی محکوم کرده و حاضر نشده چشمانش را باز کند و درست ببیند؟ بگوید خواهرش هم از زمان و مکان خارج چون دیوانه ای به دیوار روبرویش خیره مانده و هیچ از حرف های او نفهمیده؟! هیچ کدام را نگفت. به جای همه آن حرف ها با صدای گرفته اش گفت:

- هیشکی رو هم که نداشته باشی خیالت تخت باشه، یکی خدا همیشه هواتو داره! یکی مرتضی علی! بعدش هم یه دایی گردن شکسته که از امشب انگار می گیره دو تا پسر داره.

شهراد باز هم در خود شکست. چشمانش را بست و همان گوشه که نشسته بود سرش را به دیوار تکیه داد. دایی همسرش را صدا کرد، وقتی آمد گفت:

- رخت خواب منو بیار کف همین اتاق پهن کن. از امشب تا وقتی حال پسرم خوب بشه جای منم همین جاست.

آن شب شهراد روی تخت و دایی کف اتاق تا صبح جان کردند. دایی باورش نمی شد این همه ظلم در حق پسر دردانه خواهرش که عزیز همه شان بود شده باشد و نفهمیده باشد. باورش نمی شد شوهر خواهرش تا این اندازه سطحی و دهان بین باشد که حتی قید پسرش را بزند و به دنبال حقیقت نرود! باورش نمی شد خواهرش اینقدر ضعیف باشد که با شنیدن این خبر در شوک فرو برود و قصد بیرون آمدن هم نداشته باشد و باورش نمی شد انسان هایی به آن رذلی وجود داشته باشند که به یک پسر بچه هفت ساله هم رحم نکنند. هر چند که به اقتضای شغلش با این موارد چند باری برخورد پیدا

هما پور اصفهانی

کرده بود ولی فکرش را هم نمی‌کرد که پسر خواهرش هم یکی از آن قربانیان بی‌نوا باشند. نگران شهراد بود؛ نمی‌دانست هنوز هم می‌شود برای او کاری کرد یا دیر شده است. تصمیم گرفت هر کاری که می‌تواند برای او بکند که در بزرگسالی به یک جوان عادی و نرمال تبدیل شود. حالا می‌فهمید دلیل سکوت‌های همیشگی شهراد چیست.

نزدیک صبح بود و هر دو تازه به خواب رفته بودند که دایی با فریادهای وحشت‌آلود شهراد از جا پرید. شهراد کابوس می‌دید و در خواب فریاد می‌زد و خودش را می‌زد. سریع از جا برخاست و کنارش نشست. دستهایش را گرفت که بیشتر از آن به خودش آسیبی وارد نکند و بیدارش کرد. شهراد همین‌که بیدار شد و خود را در آغوش دایی دید بیشتر رم کرد و فریاد کشان و التماس گونه از دایی می‌خواست کاری به کارش نداشته باشد. همه اهالی خانه بیدار شده بودند و در اتاق شهراد بودند. وضع او اشک همه را در آورده بود. دایی که فهمید به هیچ عنوان با در آغوش کشیدن شهراد نمی‌تواند او را آرام کند از او فاصله گرفت و دستانش را بالا برد و گفت:

- ببین شهراد، ببین! من هیچ کاری باهات ندارم. فقط خواستم بیدارت کنم. داشتی خواب می‌دید دایی. کسی اینجا نمی‌تونه به تو آسیبی برسونه. من نمی‌دارم! توبه من اعتماد نداری ...

شهراد که مثل بید می‌لرزید کم‌کم تحت تاثیر حرف‌های دایی آرام‌تر شد. دایی به همسر و فرزندانش اشاره کرد از اتاق بیرون بروند. نمی‌خواست شهراد بیشتر وحشت کند. با فاصله از او نشست و مشغول حرف زدن شد. حرف‌هایی که هیچ ربطی به آن لحظه نداشت. حرف‌هایی در مورد ماموریت هایش، در مورد متهمان پر ماجرای ماه اخیر. اینقدر گفت و گفت تا لرزش هیستریک شهراد از بین رفت و دراز کشید و دوباره به خواب فرو رفت.

هر چند هنوز هم دیر نشده

بوکن

گریه هایش

بوی خون می‌دهد ... **

دایی نفس عمیقی کشید و با خودش عهد کرد همین فردا شهراد را به بهترین روانشناس شهر نشان دهد. باید هر طور که شده بود این پسر را نجات می‌داد

** عباسی، سیامک (۱۳۹۳). خاطرات متروک، صفحه ۶۶. تهران: نشر ذهن آویز، چاپ سوم

سیگار شکلاتی

از این منجلاپی که دیگران برایش ساخته بودند ...
شش ماه بعد از آن، وقتی که دایی حس کرد شهراد کمی بهتر شده تصمیم
گرفت در مورد پیشنهادش با او حرف بزند. می دانست شهراد باید به طوری
خشم خود را خالی کند. می دانست این تنها راه برای کنترل خشم اوست. این
تنها راه برای قوی تر کردن و مرد کردن اوست. می دانست شهراد هم از این
پیشنهاد استقبال می کند، همینطور هم شد و به یک ماه نکشید شهراد برای
ماموریت چهار ساله طاقت فرسایش اعزام شد.
شهراد سرش را از دسته کاناپه بلند کرد تا سیگاری از پاکتش در بیاورد،
اما با دیدن پاکت خالی تازه متوجه شد که تمام مدت در حال دود کردن
سیگار بوده و زیر سیگاری پر از ته سیگار بیانگر همین بود. پاکت خالی را
روی میز انداخت، نگاهش رفت سمت در اتاق سارا که بسته بود. دستی به
پیشانی اش کشید و زمزمه وار گفت:
- امان از دست تو آقای شاهد که خودت و فک و فامیلت زندگیم رو
نابود کردین.

بعد سریع نگاهش را به سمت سقف کشید و گفت:
- آ خدا، به شما بر نخوره ها! می دونی که شهراد تو تموم این سالایه بارم
گله نکرده، اینبارم حرفامو پای ناشکری نذار. راضیم به رضای تو.
باز زل زد به در اتاق سارا و ذهن سرکشش باز هوس واژه چینی به سرش
زد:

همین که تو اینجا کنار منی
همین که کنارت نفس می کشم
همین که تو می خندی و من فقط
کنار تو از غصه دست می کشم
همین که تو چشمای من زل زدی
نگاهت پناه دل خسته
نمی خوام که دنیا بهم رو کنه
همین که کنار توام بسمه**

چشماتش بسته شد و بالاخره تسلیم خواب شد. بعد از سالیان سال دوباره
یادآوری آن همه خاطره زجر آور تمام انرژی اش را گرفته بود.

*- عباسی، سیامک. (۱۳۹۱). خوشبختیت آرزومه، صفحه ۵۲، تهران: انتشارات شانی.

هما پور اصفهانی

هنوز درست و حسابی خوابش نبرده بود که با شنیدن صدای جیغی صاف سر جایش نشست. ذهنش قفل بود و نمی توانست درست بفهمد کجاست و چه شده! همان لحظه در اتاق اردلان با شدت باز شد و اردلان از اتاق بیرون پرید و هجوم برد سمت اتاق سارا. شهراد تازه فهمید صدای جیغی که اینبار بلند تر از دفعه قبل به گوش می رسید و نام ساسان را فریاد می کشید از اتاق سارا است. اردلان گیج تر از شهراد اصلاً شهراد را ندیده بود. همین که دستش را روی دستگیره در اتاق گذاشت دست شهراد روی دستش قرار گرفت و گفت: - وایسا!

اردلان چرخید، نگاه سرخش بیانگر بد خوابی شدیدش بود. با دیدن شهراد پشت سرش گفت:

- چپو وایسم، داره سخته می کنه!

شهراد با دست اردلان را کنار زد و گفت:

- کجا می خوای بری تو، یه موقع وضعیتش مناسب نباشه.

بعد از این حرف، همینطور که یک دستش روی دستگیره در اتاق بود با دست دیگرش ضربه ای به در اتاق زد و بلند صدا زد:

- سارا، سارا جان!

امیدوار بود سارا بیدار شود، ولی سارا همچنان جیغ می زد و ساسان را صدا می زد. اینقدر صدای خودش بلند بود که مسلماً با صدای شهراد که بیرون از اتاق بود بیدار نمی شد. شهراد چاره ای جز این ندید که وارد اتاق شود و بیدارش کند. نگران و ترس آلود دستگیره در را پایین کشید و اصلاً به این فکر نکرد که خودش لحظاتی قبل اردلان را از این کار بر حذر کرده! اردلان با وجودی که نگران سارا بود نتوانست به این حرکت شهراد پوزخند نزند. سعی می کرد با همه وجود درکش کند، شاید اگر خودش هم بود اجازه نمی داد که دوستش وارد اتاق دختری شود که دوستش دارد. دستانش را بین موهای آشفته اش فرو کرد و به شهراد خیره شد که در اتاق را باز کرده و داخل شده بود. خواست پشت سرش داخل شود که شهراد چرخید و با اخم های درهم گفت:

- تو کجا؟ برو بخواب، خودم بیدارش می کنم!

بعد از این حرف، در اتاق را به روی اردلان بست و دست اردلان که نا خودآگاه بالا آمده بود تا از بستن در جلوگیری کند توی هوا خشک شد. آب دهانش را همراه با حس آزار دهنده میان گلویش قورت داد، مشتش را کف

سیگار شکلاتی

دست دیگرش کوبید و به سمت اتاقش راه افتاد. باید می پذیرفت که شهراد به سارا محرم تر از اوست! شهراد نگران و کلافه به سارا که توی رخت خوابش به خودش می تابد و فریاد می کشید و هر از گاهی ساسان را صدا می زد خیره شد. می ترسید به او دست بزند و بدتر باعث ترسش بشود ولی چاره ای جز این نداشت. آهسته روی دو زانده کنارش نشست و دستش را جلو برد. موهای بلند و مواجش روی بالش پخش شده بود و تمام احساسات خفته شهراد را به غلیان می انداختند. دستش را به نرمی روی بازوی سارا گذاشت و همراه با تکان آهسته ای گفت: - سارا، خانومی؟

اگر از عکس العمل او نمی ترسید، حتما در چنین شرایطی او را چون طفلی در آغوش میکشید و به روش خودش آرامش می کرد. ولی آن لحظه باید به خواسته های سارا احترام می گذاشت. همین تکان آهسته باعث شد سارا از خواب بپرد و نفس نفس زنان سر جایش بنشیند. صورتش خیس اشک بود و سینه اش از هیجان خواب بدی که دیده بود بالا و پایین می شد. با دیدن شهراد انگار که هنوز خواب باشد بغض آلود نالید: - ساسان!

و خودش را جلو کشید که در آغوش هم حل شود. هنوز به سینه پهن او نرسیده بود که دستان شهراد شانه های نحیفش را گرفتند و شهراد با جدیت گفت:

- سارا! سارا بیدار شو، منو نگاه کن! من ساسان نیستم، من شهرادم! سارا

...

سارا خمار به شهراد نگاه کرد، ذهنش هنوز منگ بود. شهراد دستش را از شانه های او به سمت بازوهایش کشید. خودش داشت میمرد که این دختر ظریف ترسیده را در آغوش بکشد و اینقدر فشار بدهد تا تمام ترس ها و سختی هایش از یادش برود و یاد بگیرد فقط به او فکر کند! فقط به او تکیه کند! یاد بگیرد بار مشکلات را یک تنه به دوش نکشد. اما نمی خواست از وضعیت سارا سو استفاده کند. نمی خواست جای کس دیگری در آغوش کشیده شود. حتی اگر آن شخص دیگر برادر سارا باشد. دستش را جلو برد و به نرمی موهای سارا را که نیمی از صورتش را پوشانده بودند کنار زد و با ملایم ترین لحنی که از خودش سراغ داشت گفت:

- خواب می دیدی عزیزم! همش یه خواب بد بود. دیگه تموم شد، من

هما پور اصفهانی

پیشتر! سارا بغض کرد، دستش راستش را جلوی دهانش گرفت و آهسته گفت:
- باورم نمی‌شه، ساسان رو اینبار جلوی چشمای خودم کشتن. جلوی
چشمای خودم اون مواد لعنتی رو توی حلقش ریختن! جلوی چشمای خودم
ایستادن و جون کندنش رو دیدن و بهش خندیدن.
شهراد بازوهای سارا را آهسته فشار داد و گفت:

- هیس عزیزم! همش یه کابوس بوده. به این فکر کن که قراره دو تایی با
هم پدرشون رو در بیاریم. به این فکر کن که به زودی ریشه شون رو خشک
می‌کنیم. چیزی به آخر کارشون نمونده سارا!
سارا سرش را به نشانه مثبت تکان داد و زمزمه وار گفت:
- می‌دونم، می‌دونم!

بعد یک دفعه سرش را بالا آورد، در تاریک روشن اتاق به صورت خوش
فرم شهراد خیره شد و زمزمه کرد:
- مرسی شهراد!

شهراد دیگر ماندن بیشتر در آن اتاق را جایز ندانست، ممکن بود نتواند
بیشتر از آن در برابر آن دختر ترسیده لرزان با آن موهای باز و بازوهای
برهنه که خودش هم حواسش به لباس و ظاهرش نبود دوام بیاورد. از جا که
برخاست، سارا هم برخاست. هنوز هم حواسش به خودش نبود، شهراد سعی
می‌کرد اصلاً نگاهش نکند! در فکر بود که چرا دخترها اگر پاهایشان پوشیده
باشد خوابشان نمی‌برد! سرما نمی‌خورند؟ بدون اینکه نگاهش کند گفت:
- تو کجا؟

سارا راه افتاد سمت در و گفت:

- تشنه!

شهراد زودتر از او خودش را به در رساند و گفت:

- تو بمون، خودم برات می‌آرم. یه موقع اردلان بیرون باشه.
بعد از این حرف به سرعت از اتاق خارج شد. سارا داشت به این فکر
می‌کرد که خب اردلان باشد! او که کاری نمی‌خواست بکند فقط می‌خواست

تازه متوجه لباسش شد. با دیدن تاپ و شلوارک کوتاه‌اش دستش را جلوی
دهانش گرفت تا مبادا جیغ بزنند. مشتی توی سر خودش کوبید و همان جا
پشت در نشست. او یک احمق بود! حالا شهراد پیش خودش چه فکری
۵۵۷

سیگار شکلاتی

می‌کرد؟ با شنیدن تقه‌ای که به در خورد از جا پرید. دوست داشت آب شود و داخل زمین فرو برود. نمی‌شد بگوید آب نمی‌خواهد چون دهانش واقعاً خشک شده بود. ولی اصلاً هم نمی‌خواست دوباره با او چشم تو چشم شود. پس در اتاق را باز کرد و فقط دستش را بیرون برد. شهراد با دیدن حرکت او خنده‌اش گرفت، با تمام وجود دلش می‌خواست این دختر را در خودش حل کند! دستش را پیش برد و لیوان را بین انگشتان سارا قرار داد. سارا سریع لیوان را داخل کشید و در اتاق را بست. صدای خنده شهراد را که شنید بی اختیار خودش هم خنده‌اش گرفت و باز توی سرش کوبید. صدای شهراد را از پشت درهای بسته شنید:

- من همین جا توی هال می‌خوابم، راحت بخواب و آگه مشکلی پیش اومد صدام بزن.

سارا جوابی نداد، شهراد هم منتظر جواب نماند. همینطور که هنوز رد لبخند روی لبهایش بود به سمت کاناپه رفت تا شاید بتواند چند ساعتی بخوابد.

هما پور اصفهانی

۱۴

با صدای بلند در چشمانم را باز کردم، نمی دانستم دقیقاً کجا هستم. کسی محکم به در می کوبید. هنوز گیج بودم که در باز شد و شمیم داخل پرید. چشمانم را ریز کردم و به او نگاه کردم. همیشه نیاز به کمی زمان داشتم تا بعد از خواب لود بشوم. شمیم با لب های گل انداخته گفت:
- پاشو زود باش، پاشو!

اینقدر در صدایش هیجان و استرس بود که سریع و ترسیده نشستم. خواب به کل از سرم پرید. شمیم اینجا چه می کرد؟ با نگرانی گفتم:
- چی شده تو چرا برگشتی؟

شمیم اشاره ای به ساعتش کرد و گفت:
- نگاه به ساعت بکن. ساعت دوازدهه تو هنوز خوابی! البته شهراد و اردلان هم خواب بودن. من که اوادمم زنگ در رو زدم بیدار شدن. الان شهراد رفته دستشویی تاکید اکید هم کرد که تو رو بیدار نکنم. مرامی خودت پاشو بیا بیرون بگو خودت بیدار شدی. ارسلان نیست من حوصلم سر می ره. زود باش، دیالا دیگه!

خنده ام گرفت، داشت من را سخته می داد به خاطر حوصله اش که سر

سیگار شکلاتی

می رفت. خمیازه ای کشیدم و گفتم:
 - خیلی خب پاشو برو بیرون!
 وقتی دیدم سر جایش همانجا جلوی در خشک شده و به من زل زده
 چشمانم را گرد کردم و گفتم:
 - خب حالا می یاد بیرون می بینه اینجایی!
 دوان دوان رفت سمت در و گفت:
 - باش، من رفتم. زود بیا ...
 همین که پایش را بیرون گذاشت، صدای شهراد لبخند روی لبم نشانده:
 - مگه نگفتم بیدارش نکن؟! شمیم یعنی چی این حرکات بچه گانه!
 صدایی از شمیم در نمی آمد و این نشان می داد شهراد واقعاً و کاملاً جدی
 دعواش کرده. دلم برای شمیم سوخت و تصمیم گرفتم زودتر از اتاق بیرون
 بروم و از دست برادر قلدرش نجاتش بدهم. تند تند موهایم را بستم و شلوارم
 را از روی چوب لباسی برداشتم که بیوشم. خاطره ای از دیشب روی ذهنم
 سایه انداخت. با یادآوری اتفاقات افتاده، صورتم سرخ شد و دستانم لرزید.
 زمزمه کردم:
 - کم که گند نمی زنی، این یکی از همش بدتر! خاک تو سرت سارا که کل
 تربیت بابات و ساسانو گند زدی توش و خلاص!
 نفس عمیقی کشیدم. چاره ای نبود نمی توانستم که تا ابد داخل آن اتاق
 بمانم! وقتی از ظاهر خودم خیالم راحت شد در اتاق را باز کردم و بیرون
 رفتم. شمیم بغ کرده روی مبل نشسته بود و شهراد مشغول آماده کردن صبحانه
 بود. هر چند که بیشتر به ظهرانه شبیه بود تا صبحانه. به سمت شمیم راه
 افتادم و با صدای بلند گفتم:
 - ببینم شمیم جونی من اخماش تو هم باشه، کی جرئت کرده به تو بگه
 بالای چشمت ابرو تا برم چشماشو در بیارم؟
 شهراد که با شنیدن صدای من وسط آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش به
 سمت من بود، سرش را کج کرد و طوری نگاهم کرد که فقط می توانستم اینطور
 معنی اش کنم:
 - داشتیم؟!
 بی توجه به او کنار شمیم نشستم، بازویش را گرفتم، کشیدمش سمت خودم
 و گفتم:
 - برم گوشاشو ببیچونم؟ خودش جرئت نداره منو بیدار کنه بقیه رو هم

هما پور اصفهانی

دعا می‌کنه؟

باز نگاهم رفت سمت شهراد که اینبار با چشمان گرد شده به من نگاه می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود از نگاه هایش. خطاب به خودش گفتم:
- اون جوری به من نگاه نکن، هان چیه؟
شهراد خنده‌اش گرفت و گفت:

- هیچی خانم، گردن ما از مو هم باریک تره. فقط نفهمیدم چی گفتی؟ من جرئت ندارم تو رو بیدار کنم؟

نگاهم را دوختم به شمیم که انگار از کل کل ما خنده‌اش گرفته بود و جلوی خودش را می‌گرفت که نخندد و گفتم:
- بله! می‌ترسی پاچه ات رو بگیرم.

شهراد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:
- حرفت یادم می‌مونه!

با اینکه حرف بدی نزده بود باز صورت من داغ شد و سعی کردم اصلاً نگاهش نکنم. شمیم اینبار خندید و آهسته گفت:
- خدا به دادت برسه!

این بار هر دو با هم خندیدیم. خوشحال بودم که توانسته‌ام حال و هوايش را عوض کنم. صبحانه را همراه شمیم سه نفری خوردیم، اردلان همین که بیدار شده بود از خانه بیرون زده و مشخص بود هنوز هم حالش روبراه نیست. شاید هم ما زیادی سرخوش بودیم! قرار بود سه روز دیگر وارد فاز بعدی ماموریت شویم و هر سه می‌دانستیم اینبار تا چه حد خطرناک است، ولی فقط اردلان بود که از حالتش می‌شد پی برد استرس دارد. من و شهراد که انگار در این باغ‌ها نبودیم! ارسلان هم از دیشب که رفته بود هنوز برنگشته بود. توی آشپزخانه مشغول جا دادن وسایل صبحانه در یخچال بودم که شهراد از این آویزان شد و گفت:

- بانو ...

چقدر شنیدن این لفظ از دهان شهراد شیرین بود. لبخند به لب نگاهش کردم و جلوی خودم را گرفتم که نگویم جان دل بانو؟! سرش را کج کرد و گفت:

- برای ناهار از اون قورمه سبزی‌های معرکه ات درست می‌کنی؟
قبل از اینکه من بتوانم چیزی بگویم شمیم از داخل هال فریاد کشید:
- نخیر! ارسلان نیست، گناه داره. خیلی دوست داره خوب. برای شام قورمه

سیگار شکلاتی

سبزی درست کن سارا که ارسلان هم باشه.
خنده ام گرفت و شهراد با حساسیت آشکاری چرخید و رو به شمیم گفت:
- جانم؟ اونوقت شما از کجا می دونی ارسلان برای شام می یاد؟
شمیم هم با سرتقی زل زد به شهراد و گفت:
- چیه خب؟ عهد شاه وزوزک که نیست! یه ایلکیشن هایی اومده که آدما
از هم خبر دار می شن.

شهراد رفت سمت شمیم و گفت:
- ا؟ پس یعنی شما شماره همدیگه رو هم گرفتین. حواستون هست که
ارسلان دیگه پسر دیگه؟

خنده ام گرفت و بیخیال جیغ جیغ های شمیم که سعی داشت روابط دختر
پسر را معقولانه جلوه بدهد و از این روابط دفاع بکند و شهراد که با رگ
گردن ورقلمبیده سعی داشت گوشی شمیم را از دستش در بیاورد مشغول در
آوردن مواد لازم برای پختن ماکارونی شدم. قورمه سبزی را گذاشتم برای شب
که دل شمیم را هم به دست بیاورم.

اردلان برای ناهار هم نیامد و به تماس های شهراد هم پاسخی نداد. شهراد
از دستش حسابی عصبی بود و ناهار هم به زور خورد. چقدر دلم می خواست
خوم با اردلان صحبت کنم، ولی واقعیتش از این اردلان می ترسیدم. می ترسیدم
بگویم حال من به تو هیچ ربطی ندارد! بعد از ظهر بود که ارسلان آمد.
ناهارش را خورده بود و فقط آمده بود سری بزنند. همراه شمیم قلیانی کشیدند
و من هم تمام مدت سعی می کردم توی آشپزخانه سرم را گرم کنم که خیلی
با شهراد چشم تو چشم نشوم. با اینکه شهراد اصلاً جریان شب گذشته را به
روی خودش نمی آورد اما من ترجیح می دادم خیلی هم جلوی چشمش نباشم.
یک ساعت از آمدن ارسلان نگذشته بود که همراه شمیم غرغرایشان بلند
شد که حوصله مان سر رفته. شهراد هم کاملاً بی تفاوت نگاهشان می کرد.
ارسلان پیشنهاد داد برویم بیرون که شهراد رد کرد. من هم حوصله بیرون رفتن
نداشتم. شمیم تق می زد که شما پیر شده اید! ارسلان از جا برخاست و گفت:
- خیلی خب شما نیاین من و شمیم می ریم!

شهراد چپ چپی نگاهش کرد و شمیم با هیجان گفت:
- داداش، راست می گه. بذار ما بریم. خب حوصلمون سر رفت. ظهر تا
حالا اینجا نشستیم. پوسیدیم به خدا!
شهراد اینبار چپ چپش را حواله شمیم کرد و گفت:

همه پور اصفهانی
- مگه تو خونه چه غلطی می کنی؟ خب اونجا هم صبح تا شب تو خونه ای.
شمیم که پیدا بود دوست ندارم جلوی ارسلان تحقیر شود با اخم دست به
سینه شد و گفت:

- نخیر، مدرسه می رم روزا. همش که خونه نیستم!
از آشپزخانه بیرون رفتم. ارسلان خودش را به شهراد چسباند و مشغول
خواهش و تمنا شد. از اداهايش خنده ام می گرفت. با کلی التماس بالاخره
اجازه گرفت شمیم را با خودش ببرد. شهراد با کلی ادا و قیافه گرفتن رضایت
داد اما از قیافه اش پیدا بود که خیلی هم مشکلی با رفتن شمیم ندارد. فقط
مخالفت می کند که مبادا ذره ای از ابهت برادری اش کم شود و برای همین هم
من حسابی خنده ام گرفته بود. شمیم و ارسلان تازه از در خارج شده بودند
که کلید توی قفل چرخید و بالاخره اردلان برگشت. از برگشتش بی اراده
خوشحال شدم، هم نگران اوضاع خودش بودم و هم اصلاً دلم نمی خواست
حالا که شدیداً به شهراد حس پیدا کرده بودم با او تنها بشوم. اردلان که
نگاه های خیره من و شهراد را روی خودش دید، لبخند تلخی زد و گفت:

- چگونه؟

شهراد با پوزخند گفت:

- نمی دونم حاجی، از خودت بپرس که اینقدر مشکوک می زنی.

اردلان بی توجه به شهراد، رو به من گفت:

- تو بساطت چایی داری سارا خانم؟

باز به من گفت سارا خانم! به روی خودم نیاوردم، از جا برخاستم و گفتم:

- آره الان می ریزم.

من راه افتادم سمت آشپزخانه و اردلان گفت:

- بچه ها رو دیدم داشتن می رفتن بام.

مشغول ریختن چایی شدم و نفهمیدم شهراد در جوابش چه گفت. با سینی
چایی بیرون رفتم، اردلان که بسته ای سیگار به سمت شهراد دراز کرده بود
گفت:

- دیشب دیدم سیگارت تموم شده، گفتم بگیرم برات.

شهراد سریع سیگار را گرفت و گفت:

- آ باریکلا پسر خوبم! به خاطر این حرکت ازت می گذرم و کاریت
ندارم.

اردلان باز پوزخندی زد و گفت:

سیگار شکلاتی

- بده بکشیم حالا به نخ.
سینی چایی را روی میز گذاشتم و نزدیکشان نشستم. با جریانی که دیشب پیش آمده بود دیگر از تنها ماندن با آنها در این خانه هم ابایی نداشتم. شهراد مرا در وضعیتی دیده بود دیشب که اگر میخواست می توانست خیلی کارها بکند. آن هم با آن حالت گیج و منگ من که کلاً انگار توی این دنیا نبودم. حالا می دانستم آتش می تواند کنار پنبه باشد و نسوزاند ... آرامش بدهد! شهراد سیگاری آتش زد و به دست اردلان داد. یک نخ هم برای خودش روشن کرد و مشغول شد. بینی ام را چین انداختم و گفتم:

- چی داره این سیگار که شماها اینقدر می کشین؟ به خدا همش ضرره! اردلان دودش را به سمت من فوت کرد و گفت:

- نیکوتین!

شهراد هم با لبخند از پس دود هایی که جلوی صورتش را گرفته بودند چشمکی زد که باز نبضم را دچار آشفتگی کرد. در یک آن دستم را جلو بردم، پارکت سیگار روی میز را چنگ زدم و گفتم:

- بذارین منم بکشم ببینم چیه که شماها اینقدر بهش علاقه دارین! هنوز هیچ نخی از داخل پاکت بیرون نکشیده بودم که شهراد پاکت سیگار را از دستم بیرون کشید و با اخم های درهم گفت:

-دیگه نشنوم!

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- وا! خودت داری روزی شونصد تا نخ می کشی، به من که می رسه بد می شه.

شهراد با همان اخم های ترسناکش که باعث می شد حساب کار دستم بیاید گفت:

- شوخیسم قشنگ نیست!

اردلان مداخله کرد و با خونسردی همینطور که پا روی پا می انداخت گفت:

- بذار بکشه خب! تجربه یه بارش بد نیست.

شهراد این بار با نگاهش او را تیر باران کرد و غرید:

- خود تو رو هم باید ترک بدم، برای سارا تجویز نکن لطفاً! اردلان پوزخندی زد و گفت:

- می دونی که کسی که باید سیگار رو ترک کنه تویی، من باید شکلات

هما پور اصفهانی

رد ترک کنم!

شهراد چپ چپی حواله اردلان کرد. من پا روی پا انداختم و گفتم:
- روزی که وارد این کار شدم پیش خودم فکر کردم باید هفت خط باشم.
هم بکشم، هم بخورم، هم هزار تا کار دیگه. با همین سیگار هم شروع کردم

از دیدن نگاه ترسناک شهراد از ادامه حرفم پشیمان شدم و سکوت کردم.
ولی شهراد دیگر کوتاه بیا نبود. غرید:
- خب؟

انگار گفتنش بهتر از نگفتنش بود. حالا در ذهن منفی بافش هزار خلاف
برای من به هم می بافد! سریع گفتم:

- هیچی بابا، تو همین کشیدن هم کم آوردم! توی همون پانسیون که بودم
با بچه‌ها نشستیم یه شب سیگار بکشیم. همشون می کشیدن، ولی من از بس
سرفه کردم شدم مایه تمسخر همشون. همونجا فهمیدم این کاره نمی‌شم. پیش
خودم تصور می‌کردم یه روزی می‌شینم جلوی جمشید پا روی پا می‌اندازم،
لاک سرخم هم می‌زنم و با یه ژست خفن سیگار دستم می‌گیرم، پک پک
می‌کشم و فوت می‌کنم توی صورتش. رژ لب قرمز هم ...

شهراد پرید وسط حرفم. دستش را بالا آورد و با غیظ گفت:
- بسه! ادامه نده لطفاً.

اردلان ته سیگارش را توی زیر سیگاری روی میز که تازه خالی‌اش کرده
بودم له کرد و گفت:
- موافقم!

شهراد از جا برخاست و همینطور که می‌رفت سمت آشپزخانه غرید:
- خانم فکر کرده هر کاری فانتزی و بچه بازی و رویاست! دِ اگه با این
ژست مکش مرگ ما یه بار جلوی اون جمشید بی همه چیز نشسته بودی که
کارت تموم بود.

بعد از این حرف همینطور که از کنار این رد می‌شد مشتش را کوبید روی
این و غرید:

- برا من تز می‌ده!

اینکه من خنده‌ام گرفته بود بیانگر دیوانگی‌ام بود یا طبیعی بود؟ نمی‌دانم.
اما در هر صورت باز هم در دل من قند آب شده بود. اردلان رو به شهراد
گفت:

سیگار شکلاتی

- بیا بشین شهراد، می خوام در مورد ماموریت باهات حرف بزنم. باید به چیزایی رو با هم چک کنیم.
کنجکاو نگاهشان کردم. اردلان اشاره به سینی چایی نخورده کرد و گفت:
می شه عوضشون کنی سارا، یخ کردن.
این یعنی برو پی نخود سیاه، آهی کشیدم و از جا برخاستم. شهراد با اخم از کنارم رد شد و گفت:

- ریختی بذار رو این خودم می یام می برم.
این هم یعنی حق نداری از آشپزخانه خارج بشوی. پشت چشمی نازک کردم و از کنارش رد شدم. انگار خودم سرم نمی شد نخود سیاه چطور است! تصمیم گرفتم سرم را به درست کردن قورمه سبزی گرم کنم. پس سریع سینی ای چایی ریختم و روی این گذاشتم. وسایل مورد نیاز پختن قورمه سبزی لذیذم را روی این چیدم و مشغول شدم. از گوشه چشم حواسم به شهراد و اردلان هم بود. اینقدر آهسته صحبت می کردند که چیزی نمی شد فهمید. نمی دانستم اگر من هم در این ماموریت هستم پس چرا نباید بدانم نقشه آنها چیست؟! مشغول سرخ کردن سبزی بودم که اردلان از آن طرف این گفت:
- دستت درد نکنه سارا خانم، چه بویی راه انداختی!

چرخیدم، انگار حرف هایشان تمام شده بود. اردلان نزدیک این و شهراد هم نزدیکش ایستاده بود و همینطور که دست هایش توی جیب شلوار گرمکش بود متفکر به زمین چشم دوخته بود. با پشت دست بینی ام را خارا اندم و گفتم:
- خواهش می کنم.
اردلان راه افتاد سمت در و گفت:

- من می رم به سر به مامان بابام بزنم، چیزی لازم نیست بگیرم؟
می خواستم بگویم نرو! من را با شهراد تنها نگذار. من از او که نه ... از خودم می ترسم! من از این همه احساسی که در قلبم تلمبار شده و هر لحظه به میزانش اضافه می شود می ترسم. ولی به جای همه آن حرف ها سرم را تکان دادم و گفتم:

نه همه چی هست، ممنون.

سرش را تکان داد و خدا حافظی کرد و رفت. در که بسته شد قلب من روی هم ریخت. شهراد وارد آشپزخانه شد و گفت:

- این بو آدمو مست می کنه! من تو زندگیم معتاد دو تا چیزم ...
همینطور که در قابلمه را می گذاشتم تا نرم نرم قورمه سبزی ام جا بیفتد

هما پور اصفهانی

با خنده گفتم:
- اِ معتادم هستی؟ خب معتاد چی؟
نشست لب این و دست به سینه همینطور که به من خیره مانده بود با لذت
بو کشید و گفت:

- یکیش بوی قورمه سبزیه! بوی سبزی سرخ شده اش!
مگر می شد زیر نظر او کاری هم کرد؟! گند نزنم هنر کرده ام! رفتم برنج
خیس شده را برداشتم تا داخل آب جوش آمده بریزم و همزمان گفتم:
- اون یکیش هم که نگفته معلومه! سیگار! سیگار!
از روی این پایین پرید و گفت:

- نوچ نوچ! الان نمی شه بگم، ولی به وقتش حتماً بهت می گم. کمک
نمی خوای؟

همینطور که برنج ها را داخل آب جوش می ریختم، با سر اشاره به ظرف
کاهوهای شسته شده کردم و گفتم:

- نه کاری نمونده، فقط باید سالاد درست کنم بعد از درست کردن برنج
البته.

رفت سمت ظرف کاهوهای تازه و خوش رنگ و گفت:

- نه دیگه، تقسیم کاره. سالادش با من. تو به برنجت برس.

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- خدا وکیلی تو تا حالا از این کارا کردی اصلاً؟! چه اصراری داری
آخه؟

در جواب خنده ام همینطور که کاهو را از داخل سبد بیرون می کشید و
دسته می کرد تا با چاقو خورد کند و داخل ظرف مخصوص بریزد اخمی کرد
و گفت:

- مسخره نکن! بده می خوام یاد بگیرم؟ واسه بعدم خوبه.

سریع سرم را گرم نمک زدن به برنج کردم، شهراد باز زده بود جاده خاکی.
از آن جاده خاکی هایی که من هم دوستش داشتم و هم از آن می ترسیدم.
افکاری که در ذهنم پرسه می زدند ترسناک بودند و باعث می شدند خیلی
هم از حرف های شهراد و تیکه و کنایه هایش لذت نبرم. ما آینده ی روشنی
نداشتیم. اصلاً هم نمی دانستیم زنده از آن خانه خارج می شویم یا مرده. چطور
می توانستیم به هم تعهدی داشته باشیم، یا حتی توی ذهنمان با هم آینده سازی
کنیم؟

سیگار شکلاتی

برنج را دم کردم و باز در ذهن منفی باقم مشغول بافتن بدترین احتمال‌ها شدم. از فکر اینکه نکند من زنده خلاص شوم و شهراد از دستم برود مو به تنم راست شد! سریع چرخیدم و نگاهش کردم، با دقتی و سواس گونه مشغول خوردن کاهوها بود. دلم برایش غش رفت. با دیدن قدرتی که در دست هایش، کردن کاهوها بود. دلم برایش غش گرفتم و در دل نالیدم:

در بازوهایش موج می‌زد دل مالش گرفتم و در دل نالیدم: توی زندگی من توی - خدایا، من دیگه هیچ داغی رو نمی‌تونم تحمل کنم. توی زندگی من توی هر بازه زمانی به مرد بوده که تکیه گاه و همه چیزم بوده. اول پدرم بود که گرفتی، دوم ساسان بود که اونو هم گرفتی. حالا شهراد همه چیزم شده. آگه اونو هم می‌خوای بگیری بهتره قبلش جون خودمو بگیر. من دیگه طاقت داغ سومو ندارم.

همانطور بی حرف به او خیره مانده بودم، بدون اینکه سرش را بلند کند لبخندی نشست روی لبش و اینقدر عمق گرفت که باز گونه‌اش فرو رفت و آهسته گفت:

- بین سارا، به نفعته همین الان نگاهت رو از روی من برداری. چون من آگه خطرناک بشم هیچ چیزی جلو دارم نیست.

وحشت زده خیز گرفتم سمت در یخچال و نمی‌دانم می‌خواستم از داخل یخچال چه چیزی هم بردارم که صدای خنده بلند شهراد شنیده شد و به دنبالش ناگهان صدای خنده‌اش قطع شد و گفت:

- آخ!

من که از شنیدن صدای خنده‌اش بیشتر هول شده بودم و کم مانده بود توی یخچال بخورم، با شنیدن صدای آخش یک دفعه‌ای چرخیدم. انگشت سبابه دست راستش را گرفته بود بین دستش چپش و اخم هایش در هم بود. با دیدن خونی که از نوک انگشتش بیرون زده و داشت راه می‌گرفت به سمت میج دستش هول شدم و ترسیده به سمتش هجوم بردم و گفتم:

- وای چی کار کردی با خودت!!

قبل از اینکه بتواند بگوید چیزی نیست، دستش را گرفتم و نگاه کردم. انگشتش را بدجور بریده بود. دلم ریش شد، بغض کردم و با صدایی که از بغض گلویم شدیداً لرزان شده بود گفتم:

- وای الهی بمیرم، چی کار کردی با خودت آخه!! بذار برم برات چسب بیارم ... نه بریم دکتر ... نه وایسا اول برات پانسمان کنم بعد بریم دکتر! هول شده انکار هذیان می‌گفتم و هی دستش را می‌کشیدم این طرف و آن

طرف. همینطور که گیج و ویج حتی جلوی پایم را هم نمی‌دیدم و می‌خواستم او را از آشپزخانه بیرون بکشم ناگهان دستم را کشید و من بین دیواری از گوشت و پوست و استخوان و عضله گیر افتادم. صدایی که در گوشم تاپ تاپ دیوانه وار می‌کوبید صدای ضربان قلبی بود که دنیا را نمی‌خواستم اگر نمی‌زد، بیخ کرده بودم و ذهنم قدرت تشخیص موقعیتم را نداشت. صدای آهسته‌اش را کنار گوشم شنیدم:

- سارا، دیوونه تر از اینی که هستم نکن منو دختر!

بدن بیخ کرده‌ام به سرعت داشت داغ می‌شد، نمی‌توانستم هیچ تکانی بخورم و عجیب هم نبود. قدرتی که او داشت می‌توانست حتی من چموش را هم رام و آرام کند! می‌خواستم تکان بخورم هم نمی‌توانستم. نمی‌دانم چقدر گذشت که شقیقه ام، درست محل رویش موهایم داغ شد و همین تمام چراغ قرمزهای مغزم را فعال کرد. اگر یک لحظه دیگر در آن حالت می‌ماندم هیچ معلوم نبود که چه اتفاقی می‌افتد! پس با تمام نیرو و توانم که آن لحظه زیاد هم نبود هولش دادم عقب. این که دست هایش از هم باز شد و توانستم خودم را بیرون بکشم شاید دلیلش این بود که برای او هم رمقی باقی نمانده بود. بدون اینکه حتی سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم دوان دوان به سمت اتاقم دویدم...



بچه‌ها برگشتند، اردلان بارها صدایمان زد، هم من را و هم شهراد را. روی رخت خوابم دراز کشیده بودم و چشمانم را بسته بودم. ترجیح می‌دادم خودم را به خواب بزنم تا اینکه مجبور شوم از اتاق خارج شوم و با شهراد روبرو شوم. شمیم به دنبالم آمد و وقتی چشمان بسته‌ام را دید به گمان اینکه خوابم از اتاق خارج شد و در را آرام به هم زد. اینکه شهراد هم از اتاقش خارج نمی‌شد برایم جالب بود. یعنی او هم خودش را به خواب زده بود که کسی دیگر صدایش نکرد؟ خدایا چقدر تابلو شده بودیم. خب حالا همه می‌فهمیدند یک اتفاقی بین ما افتاده که! از خودم شرمنده بودم، از خودم و از کاری که کرده بودم. در اصل کاری که شهراد کرد و ... وجدانم باز بیدار شد: - حرف نزن سارا! تو آگه کیف نکرده بودی که دو ساعت تو بغلش جا خوش نکرده بودی! می‌تونستی جلوش رو بگیری. اما خودت هم دنده ات می‌خارید.

بالش را از زیر سرم در آوردم و کوبیدم توی سرم. صدای شمیم و ارسلان می‌آمد که با به به و چه چه قورمه سبزی را می‌خوردند. خیلی گرسنه بودم

سیگار شکلاتی

ولی بدم هم نمی آمد کمی از قورمه سبزی ام بچشم. با این حال جسارت بیرون رفتن از اتاق را نداشتم. حتی حالا که می دانستم شهراد نیست. می ترسیدم دیگران از نگاهم بخوانند! کم که تابلو نبودیم! نمی دانم چقدر گذشته بود که شمیم رفت، ارسلان بردش و گفت شب خانه نمی آید. می خواست دوباره برود خانه دوستانش. می دانستم برای راحتی من می رود. بنده خدا خبر نداشت. مشکل من هیچ کدام از آنها نیستند! خانه غرق سکوت شده بود که صدای اسام اس گوشیم بلند شد. سریع سر جایم نشستم، مطمئن بودم شهراد است. حتما می خواهد چیزی بگوید. وقتی گوشی را از داخل کیفم بیرون می کشیدم دستم می لرزید. با دیدن اسم اردلان اخم هایم در هم رفت. ترجیح می داد شهراد باشد. اسام اس را باز کردم. نوشته بود:

- سارا، می دونم بیداری. بی سر و صدا بیا بیرون، من توی تراس منتظرتم. باید چیزی بهت بگم.

گیج و منگ چند بار اسام اس را خواندم. خیلی هم عجیب نبود که اردلان بفهمد من خواب نیستم. این که هر دوی ما در اتاق هایمان چپیده بودیم کلی شک برانگیز بود و اردلان با آن ذهن باز و هوش سرشارش به راحتی می توانست بفهمد اتفاقی بینمان افتاده. ولی این که چه کاری می توانست با من داشته باشد برایم عجیب بود. از جا برخاستم. نگران، سوئی شرتی روی لباسم پوشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت تراس رفتم. اردلان داخل تراس زل زده بود به آسمان و سیگار دود می کرد. نمی دانم چرا دلم به شور افتاده بود. در تراس را باز کردم و بیرون رفتم. بدون اینکه نگاهی به سمتم بیندازد گفت:

- اومدی؟

بی حرف نزدیکش ایستادم و من هم به آسمان صاف اسفند ماه خیره شدم. چند لحظه ای در سکوت سپری شد. بالاخره نگاه از آسمان گرفتم و به او خیره شدم که کلافه سیگار دود می کرد. با دیدن نگاه کنجکاو من بدون هیچ حرف اضافه ای گوشی اش را به سمتم گرفت. متعجب به گوشی اش خیره شدم، باید می گرفتم؟ چه شده بود؟ وقتی تعللم را دید نگاهم کرد، چشمانش قرمز بودند. با سر اشاره کرد و گفت:

- بگیر بخون.

گوشی را گرفتم، اسام اسی باز شده روی صفحه بود. با دیدن نام مخاطب کنجکاو اسام اس را خواندم و همان لحظه حس کردم تنم یخ زد! سریع سرم را بالا گرفتم و ترسیده و منگ به اردلان نگاه کردم. باز به آسمان خیره شده

هما پور اصفهانی

بود. بعد از چند لحظه سکوت بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

- حالا چی می‌شه؟

اردلان سیگاراش را لب تراس خاموش کرد. دستانش را زیر بغلش زد و

گفت:

- عصر رفتم پیش بازی دراز، همشون الان در جریانن. فقط ... فعلاً شهراد

نفهمه! این خواست همه اس.

بغض به گلویم چنگ انداخت، من چطور می‌توانستم؟ اردلان اشاره به

در کرد و گفت:

- برو تو، سرما می‌خوری.

نمی‌خواستم بروم داخل، حالم خوب نبود. از درون گر گرفته و از بیرون

یخ زده بودم. آه کشیدم و گفتم:

- باید یه کم بیرون بمونم.

این بار او بود که آه کشید، راه افتاد سمت در تراس و گفت:

- زود بیا برو بخواب. به صلاح نیست سرما بخوری.

خودش رفت و در را بست. اردلان کلاً عوض شده بود. حتی سعی نکرد

دلدارای‌ام بدهد. عین یک مافوق برخورد کرده بود. من هم وظیفه‌ام بود تسلیم

باشم و حرف گوش کن. بغض آلود زل زدم به آسمان، به تک تک ستاره‌ها.

باز ذهنم متمرکز نمی‌شد. باز زندگی داشت سرم بازی در می‌آورد. نمی‌دانم

چقدر گذشته بود که در تراس دوباره باز شد. سریع چرخیدم و نگاهم در دو

چشم قهوه‌ای و نگران خیره ماند. اشک در چشمانم لرزید، صدای نگرانش

را که شنیدم به خودم آمدم:

- چرا بیرونی سارا؟! سرما می‌خوری دیوونه! بیا بریم تو ... بیا بینم!

دستم را گرفت و کشید سمت در تراس. خدایا من فقط یک آرزو دارم.

فقط یک آرزو، من را به این آرزو برسان و بعدش هر بلایی خواستی بر سرم

بیاور. من خودخواهم، من به بعد او فکر نمی‌کنم. من فقط به خودم فکر

می‌کنم. اگر عاشقی در کنارش بدجنسی ندارد من می‌شوم استثنای دنیا. بگذار

من بدجنس ترین عاشق دنیا باشم!

بازوهایم که تکان خورد به خودم آمدم و باز غرق آن نگاه وحشی و

نگران شدم و قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم یک بار دیگر خودم

را غرق محبتش کردم و سرم را روی تپش‌های قلبش گذاشتم. او که به هیچ

عنوان توقع چنین حرکتی را از من نداشت جا خورد، سر جایش تکان خفیفی

سیگار شکلاتی

خورد و صدایش ناله مانند به گوش رسید:

- سا ... را ...

از جایم تکان نخوردم. سه روز دیگر وقت داشتم. من این سه روز را کامل برای خودم می‌خواستم. حاضر نبود در این سه روز او را حتی با خودش تقسیم کنم. دستش که تا آن لحظه کنارش افتاده بود بالا آمد و به نرمی در میان موهای بلندم فرو رفت. سرش را پایین آورد و کنار گوشم گفت:

- سارای من!

نفس عمیقی از ته وجودم کشیدم، این گناه نبود. خدا خودش شاهد است که این گناه نبود! این عشق بود. این نیاز به امنیت بود. نیاز داشتم مطمئن شوم که او هست. که او اینجا است. که او تکیه گاه من است! باز صدایش لاله گوشم را لرزاند:

- بانوی من!

لبخندی نشست روی لبم، بگو شهراد. بگو، حرف بزن. من به شنیدن این صدای بم که خواهش از آن چکه می‌کند محتاجم. دست راست من کنار بدنم آویزان بود. دست چپش را از بین موهایم در آورد و به موازات دست من قرار داد و انگشت هایش را به نرمی کف دستم کشید و بعد آرام انگشتانم را قفل کرد و در همان حالت گفت:

- نابودتم دختر! یه بله بگو خلاصم کن ... دیگه نمی‌کشم!

نفسم پس رفت، این مرد می‌خواست مرد من باشد. این مرد حتی خواستنش شبیه به هیچ کس نبود. ابراز علاقه‌اش هم منحصر به خودش بود. دستش را فشار دادم و گفتم:

- یه شرط داره ...

دست دیگرش موهایم را به بازی گرفت و گفت:

- تو جون بخواه.

می‌دانستم ممکن است برایش عجیب باشد، می‌دانستم حالا پیش خودش می‌گوید این دختر هول است! ولی این آرزوی من بود. خدا داشت من را به آرزویم می‌رساند. زمزمه وار گفتم:

- همین فردا بریم محضر ...

سرم را از روی سینه‌اش برداشت و با تعجب به چشمانم خیره شد. چشمانی که لبالب از اشک بودند. انگار باورش نمی‌شد جدی گفته باشم. نگاهم را که دید مثل خودم آهسته گفت:

هما پور اصفهانی

- شوخی می‌کنی؟

لب برچیدم و سعی کردم از در لوس شدن وارد بشوم، من باید او را راضی می‌کردم. من باید به خواسته‌ام می‌رسیدم. باید ...

- نمی‌خوای با من ازدواج کنی؟ خب باشه، ببخشید من اشتباهه ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- سارا ... سارا ... سارا ... چی می‌گی؟ این نهایت خواسته منه!! اصلاً تو بگو همین امشب! تا اسمت نره تو اون شناسنامه لعنتیم خوابم آروم نمی‌شه، ولی عزیزم ...

این بار من بودم که کودکانه وسط حرف هایش را نشانه گرفتم و گفتم:

- من همین یه شرط رو دارم، یا فردا یا هیچ وقت!

کلافه دستش را بین موهایش کشید و گفت:

- سارا!

جوابش را ندادم و فقط نگاهش کردم. بعد از چند لحظه سکوت و خیره در نگاه سرتق من گفت:

- بگذریم از اینکه من حسرت اینو دارم که از مادرت خواستگاریت کنم،

بگذریم که باید با خونوادم حرف بزنم. بازی دراز رو چی کار کنم دختر؟

محاله راضی بشه! وسط ماموریت!! همینجوری هم فهمیده من دلم از کفم رفته

دائم بهم گیر می‌ده. می‌دونه آگه محرمم بشی دیگه تو در و دیوارم همش! کند

می‌زنم به ماموریت، نمی‌ذارن سارا!

برق بدجنسی در نگاهم نشست، حالا خوب می‌دانستم که عمو حسام

مجبور است به خواسته من تن بدهد. چاره‌ای جز این ندارد. وگرنه من هستم

که کند می‌زنم به همه ماموریتشان. من باید قبل از رفتن به آن خانه لعنتی

خیالم از بابت شهراد راحت می‌شد. بعدش می‌رفتم سراغ آن دختر لعنتی که

مدتها بود خواب راحت را گرفته بود. ته دلم اعتراف کردم که شهراد از

انتقام هم مهم تر است. با نگاه به چشمانم که مطمئن بودم برقی از خیانت

را منعکس می‌کرد گفت:

- چرا اونجوری نگاه می‌کنی؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی، ولی عمو حسام با من. تو فردا برو خونتون با مامانت اینا

صحبت کن، منم با اردلان می‌رم پیش عمو حسام.

انگشت کوچکم را بالا آوردم و گفتم:

سیگار شکلاتی

- هر دو موفق بر می گردیم، قول؟
 شهراد با سینه‌ای که از هیجان هنوز هم بالا و پایین می شد گفت:
 - سارا، عزیزم ... من نمی خوام یه موقع بازی دراز ...
 انگشتم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:
 - قول؟!
 بدون اینکه انگشتش را بالا بیاورد، دستم را گرفت. انگشتم را به نرمی
 نوازش کرد و گفت:

- از طرف من صد در صد قول!
 دستم را از دستش بیرون کشیدم. حالا دیگر بیشتر ماندن در آن موقعیت
 خطرناک بود. حالا حس مالکیت هم به تمام حس های دیگر من و شهراد
 اضافه شده بود و داشت افکار خطرناکی را در ذهنم پرورش می داد. پا تند
 کردم به سمت اتاقم، انگار او هم می دانست وضعیت حسابی قرمز است که
 مانع نشد. من وارد اتاقم شدم و لحظه آخر قبل از بسته شدن در شهراد را
 دیدم که همینطور که دکمه های پیرهن اسپرتی که تنش بود را باز می کرد
 خودش را روی کاناپه رها کرد و نفسش را فوت کرد ...



عمو حسام با عصبانیت در چشمانم خیره شده بود، ولی من کاملاً خونسرد
 شانه‌ای بالا انداختم. با غیظ گفتم:
 - شما دو تا انگار مغز خر خوردین!!
 همینطور که خونسرد به پشتی صندلی ام تکیه می دادم، گفتم:
 - عمو من یادم نرفته خودتون چقدر عاشق خاله بهار بودین! دیگه شما که
 باید درک کنین شرایط بحرانی ما رو ...
 عمو حسام با غیظ نیم خیز شد سمت من، بالا تنه اش تقریباً روی میز قرار
 گرفت و غرید:

- سارا خجالت بکش! این همه عجله برای چیه؟ عاشق شدین؟ خیلی
 خب! چشممون کور دندمون نرم، بعد از این ماموریت و بسته شدن این پرونده
 می فرستیمتون سر خونه و زندگیتون. برای چی می خوای با این عجله همه
 چیزو خراب کنی؟

- من نمی خوام چیزی رو خراب کنم، برعکس! می خوام قرص و محکم
 پام رو توی اون خونه خراب شده بذارم. برای این هم باید شوهر داشته باشم.
 عمو حسام با عصبانیت خندید و گفت:

مسخره اس! دلیل و برهانات کلاً مسخره اس! اون پسره چی تو گوش تو
خونده که تا این حد بی منطق شدی؟
می دانستم عمو حسام تا وقتی احساس خطر نکند هیچ حرکتی نمی زند.
پس از جا برخاستم و گفتم:
خب مثل اینکه ما به نتیجه ای نمی رسیم. من کنار می کشم، شما خودتون
می دونین و ماموریتون!

عمو حسام هم سر جا نیم خیز شد و غرید:
- بگیر بشین سر جات تا اون روی منو بالا نیاوردی.
نمی دانستم آن روی او دقیقاً چه می شود! او که همین الان هم اگر بتواند
من را سیاه و کبود می کند. دستانم را روی میز گذاشتم و بدون این که بشینم
گفتم:

- بشینم برای چی؟ من و شما قرار نیست به توافق برسیم. در ضمن شما
ما فوق من نیستین و منم مامور شما نیستم که به حرفاتون گوش کنم یا بترسم.
من اون کاری رو می کنم که دلم می خواد. مگه اینکه بخواین به زور وادار به
انجام کاری بکنیم. اون موقع هم اینقدر کله خراب هستم که برای به کرسی
نشوندن حرف خودم گند بزنم به همه چی. بعدش چی می شه؟ مثلاً می اندازیم
زندان؟ نه عمو جان! به زندان شما نمی رسم، چون جمشید و دار و دستش
میکشمن و خلاص. اون وقت شما می مونین و یه وجدان زخمی و یه ماموریت
تباه شده.

عمو کف دستش را روی چانه اش کشید و چشمانش را بست و گفت:
- لا اله الا الله!

می دانستم قدرت حرف هایم خیلی بالاست و عمو نمی تواند در برابرش
مقاومت کند. می دانستم حضورم در این مرحله از ماموریت ضروری است و
نمی تواند رضایت به حذف شدنم بدهند. بعد از چند لحظه سکوت که خیلی
هم طول نکشید چشمانش را باز کرد و گفت:

- شما جوونا رو فقط خدا می شناسه و بس! خیلی خب دختر جون تو
بردی. من با ما فوق هام صحبت می کنم و رضایتشون رو جلب می کنم. اما
سارا، وای به حالت آگه دو روز دیگه سر ساعت نری سر قرار با جمشید.
اون وقته که حسرت تو رو به دل اون پسره خیره سر می ذارم و حسرت اونم
به دل توی چشم سفید.
قند توی دلم آب شد، من به قولم عمل کرده بودم. از جا برخاستم و با
۵۷۵

سیگار شکلاتی

چشمانی که هیچ تلاشی برای مخفی کردن شادیشان نمی‌کردم گفتم:
- پس بقیه کار هاش با شما.
ما نمی‌توانستیم توی یک روز یک تنه همه مراحل را سپری کنیم. عمو حسام هم خیلی خوب می‌دانست که گفت:
- بیا برو چشم سفید، بیا برو تا از دستت سکنه نکرده. تا چند ساعت دیگه آدرس به آزمایشگاه و بعد هم به محضر رو براتون می‌فرستم. می‌سپارم کاراتون رو بی‌سر و صدا و سریع انجام بدن. فقط سارا یادت نره چی گفتم! چقدر دلم می‌خواست خم شوم و مثل کودکی هایم گونه عمو را ببوسم، اما بیخیالش شدم. من دیگه بزرگ شده بودم. با نیش گشاد و شاد از کافی شاپ سیگار شکلاتی که هم اسم، اسم رمز عزیزم بود خارج شدم و به سمت ماشین اردلان که در انتظارم ایستاده بود راه افتادم. اسم اسی برایم آمده بود، روی گوشی یک شهراد که به من قرض داده بود، نوشته بود:
- بانو، کارت که تموم شد بیا سمت خونه ما.
نیشم باز تر شد، مطمئن بودم که شهراد هم ماموریتش را به خوبی به انجام رسانده.



شهراد آهسته توی در کلید انداخت و وارد شد. برای اولین بار دعا می‌کرد پدرش هم خانه باشد، آن روز شاد بود. خیلی شاد! شاید می‌توانست بالاخره به پدرش ثابت کند که سالها در موردش اشتباه فکر کرده است. وارد خانه که شد صدای مادرش را از آشپزخانه شنید:
- کیه؟

لبخند زد، این صدای را تا آخر عمرش هر روز هم که می‌شنید باز هم احساس کمبود داشت. آن چهارده سالش پیرش را در آورده بود. همینطور که کفش هایش را در می‌آورد گفت:

- صابخونه، مهمون نمی‌خوای؟

و صدای ذوق زده مادرش لبخندش را عمیق تر کرد:

- الهی مادر به قربونت بره!

چیزی طول نکشید که مادرش جلوی در ظاهر شد و پسرش را که یک پایش بدون کفش بود و پای دیگرش هنوز در کفش و فرصت نکرده بود درش بیاورد در آغوش کشید و سرش را در سینه‌اش فرو کرد و گفت:

- مادر کجایی تو؟ دلم برات لک زده بود!

شهراد که کامل خم شده بود تا سرش به سینه مادرش برسد بعد از چند لحظه که عطر مادرش را بلعید، صاف ایستاد، کمی سرش را خم کرد و پیشانی مادرش را بوسید و گفت:

- الهی من فدات بشم مامان خانم. حالا که اینجام!

مادرش یک قدم از او فاصله گرفت، با لذت قد و بالای پسرش را نگاه کرد و گفت:

- خوش اومدی مادر، بیا تو، بیا دم در واینسا.

همانقدر که شهراد تشنه صدای مادرش بود، مادرش هم تشنه نگاه کردن به پسرش بود. شهراد سری برای مادرش تکان داد و مادرش پا تند کرد سمت آشپزخانه تا اسباب پذیرایی از پسرش را فراهم کند. حسرت این چهارده سال طوری به دلش مانده بود که دلش می خواست هر بار شهراد را می بیند به اندازه کل آن چهار ده سال نگاهش کند و به او محبت کند. شهراد از در آوردن آن یکی کفشش هم فارغ شد و وارد شد. همین که از پیچ راهرو پیچید و وارد هال شد پدرش را دید که خونسردانه در حال چایی خوردن و بی بی سی نگاه کردن است. این بار لبخند رضایت روی لب هایش نشست. پدرش امروز روی دنده خوش بود! وگرنه محال بود سکوت کند. سکوت بهترین حالت آقای شاهد بود. شهراد هم سر حال و شادمان، کینه ها را کنار گذاشت و گفت:

- سلام عرض شد آقای شاهد.

هنوز هم او پدر نبود، درست که او خوشحال بود. درست که دلش اینقدر مالا مال از عشق بود که جای کینه برایش باقی نمانده بود، ولی هنوز هم نمی توانست لفظ پدر را برای او به کار ببرد. طبق معمول هم جوابی نشنید. روی تک مبلی با فاصله دو مبل از پدرش نشست و رو به مادرش که داشت میوه می شست گفت:

- مامان، می شه یه لحظه بیای بشینی، حرف دارم. کلی هم عجله دارم ...

مادرش با کنجکاوی و کمی نگرانی در حالی که شیر آب را می بست گفت:

- خیر باشه مادر!

شهراد لبخند زد، لپش سوراخ شد. خیر بود، از آن خیر تر هم مگر امکان داشت؟ چقدر عجله داشت فقط خدا می دانست. باید هر چه سریع تر به آنها خبرها را می داد. هم شاد بود و هم ناراحت. هیچوقت فکر نمی کرد روزی تصمیم بگیرد ازدواج کند، بدتر از آن اینکه هیچ وقت فکر نمی کرد اینقدر عجولانه بخواهد ازدواج کند. دلش نمی خواست اینطور باشد، دوست داشت

سیگار شکلاتی

خیلی رسمی و با صبر و حوصله تمام مراسم‌ها را به جا بیاورند. حیف که سارا او را در معذورات قرار داده بود. در جواب مادرش با همان لبخند روی صورتش گفت:

- خیره! شما بیا فقط. من میوه نمی‌خوام.

نتوانست تیکه‌ای که نوک زبانش آمده بود را به موقع بخورد و گفت:

- ظرفاتون و میوه هاتون هم نجس میشه!

بعد از این حرف از گوشه چشم به آقای شاهد نگاه کرد که حالا اخم هایش در هم شده بود. دست خودش نبود، نمی‌توانست در برابر این مرد جلوی زبانش را بگیرد. هر چند که شدیداً مقید احترام به بزرگتر بود ولی باز هم نمی‌توانست خیلی خوددار باشد. مادرش با نگرانی نگاهی به آقای شاهد انداخت که مشخص بود قصد جواب دادن ندارد. خیالش راحت شد که جنگی در راه نیست. دستانش را با حوله‌ای که کنار ظرفشویی آویزان کرده بود خشک کرد و با قدم‌های کوتاه، ولی سریع از آشپزخانه خارج شد و به سمت آنها آمد. شهرداد حتی می‌توانست میزان کنجکاوی پدرش را از کم کردن صدای تلویزیون حس کند. شاید به خاطر همین کنجکاوی هم بود که قید جواب دادن به شهرداد را زده بود. تعجب هم نداشت، بار اول بود که شهرداد نشسته بود با آنها حرف بزند! این حتی برای آقای شاهد هم عجیب بود. شنیدن امر خیر از زبان شهرداد برایشان یک رخداد غیر ممکن بود. البته اگر منظورش از امیر خیر همان امر خیر معروف باشد! همین که مادرش نشست شهرداد به ساعتش نگاه کرد، ظهر بود. چیزی تا پایان امروز فرصت نداشت و سارا گفته بود یا امروز یا هیچ وقت. پس صدایش را صاف کرد و بدون هیچ مقدمه چینی در حالی که سعی می‌کرد توجهش را بین هر دوی آنها تقسیم کند گفت:

- من می‌خوام ازدواج کنم!

هر دو، هم پدرش و هم مادرش در یک لحظه جا خوردند. حتی آقای شاهد هم نتوانست حالت خونسرد و بی توجه قبش را حفظ کند و صاف نشست. ولی تعجب مادرش زمین تا آسمان با پدرش فرق داشت. بهت مادرش از شادی بود. حسرت داشت پسرش داماد شود! خیلی سال بود که آرزوی دامادی شاه پسرش را داشت و همیشه فکر می‌کرد با این حسرت به گور می‌رود. ولی حالا خودش را در یک قدمی آرزویش می‌دید، قبل از اینکه او فرصت کند چیزی بگوید آقای شاهد با پوزخند گفت:

هما پور اصفهانی

- فکر نکنم اینجا امریکا باشه که اجازه بدن تو همچین غلطی بکنی! شهراد ناخن هایش را کف دستش فرو کرد. بالاخره پدرش هم نیشش را زده بود. حتی الان هم که قصد ازدواج داشت پدرش نمی‌خواست افکار غلطش را دور بریزد. حتی الان هم فکر می‌کرد شهراد قصد ازدواج با هم جنسش را دارد! خواست جلوی پدرش گارد بگیرد، اجازه نمی‌داد هیچ کس و هیچ چیز شادی‌اش را زیر سوال ببرد و خراب کند. اما قبل از او مادرش با ناراحتی روبه همسرش گفت:

- شهرام!!

شهراد دستش را بالا آورد، این جریان بین او و پدرش بود. نمی‌خواست مادرش بیشتر از این درگیر این ماجرا شود. با همان لبخند که حالا کمی از عمقش کم شده بود گفت:

- ناراحت نشو مادر، مهم نیست. شاعر می‌گه آن کس که نداند و نداند که نداند، در جهل مرکب ابد الدهر بماند!

همین جمله برای از کوره به در بردن آقای شاهد کافی بود. شهراد علنا پدرش را جاهل خطاب کرده بود. آقای شاهد از جا پرید و همین که خواست دهان باز کند و باز جملات تحقیر آمیزش را بر سر و صورت شهراد بکوبد شهراد برای اولین بار بعد از این سالها با جدیت و اندکی خشم همانطور نشسته و بدون اینکه بایستد، خیره شد در نگاه پدرش و غریب:

- تموم این سالها مثل کبک سرتون رو کردین زیر برف و حرف هر کس و ناکسی رو قبول کردین جز کسی که مثلاً از خون خودتون بود! صدام در نیومد! هنوزم نمی‌یاد. تا آخر عمرتون می‌تونین با این فکر بمونین و زجر بکشین. مجازات شما همین زجریه که می‌کشین. زجری که به خاطر جهلتون توش گرفتار شدین. من امروز نیومدم اینجا که شما رو از جهل خارج کنم، امروز اومدم اینجا که بگم عاشق شدم و دارم ازدواج می‌کنم. همین امروز هم ازدواج می‌کنم، این فقط یه اطلاع رسانیه. در همون حدی که برام پدري کردین ...

شهراد با غیظ و ناراحتی به پدرش نگاه می‌کرد و آقای شاهد جا خورده به شهراد خیره شده بود. رنگ از رویش پریده بود. در تمام این سالها جز در مواقعی که شهراد می‌خواست از شمیم دفاع بکند هیچ بی احترامی از او ندیده بود. حالا چه شده بود که برای اولین بار پسرش در برابرش قد علم کرده بود؟ این جدیت را خیلی وقت بود در پسرش ندیده بود. اما با تمام این تفاسیر قرار

سیگار شکلاتی

نبود آقای شاهد به این راحتی‌ها نرم شود. شهراد آبرویش را برده بود و این گناه از نظر او بخشودنی نبود، بعد از چند لحظه پوزخندی زد و گفت:

- برو زن بگیر، کی به تو زن می‌ده آخه؟ چی داری تو؟ نه شغل درست و حسابی و در آمد آن چنانی داری. نه تحصیلات داری، نه حتی آبرو! فقط کافیه یکی تحقیق کنه! اگه اومدی اینجا از ما بخوای برات پا پیش بذاریم ... شهراد دیگر توان آن همه تحقیر را نداشت. بعضی وقتا به سرش می‌زد همه چیز را بگوید و به ریش پدرش بخندد. اما حالا وقتش نبود! پس برای اینکه اختیار زبانش از دستش خارج نشود، از جا برخاست و گفت:

- خیر، نیازی به پا پیش گذاشتن شما ندارم. شما اگه دوست داشتن به آدرسی که براتون می‌فرستم تشریف بیارین برای مراسم عقد. اگه هم نه که بازم میل خودتونه.

شهراد تلخ شده بود، تند شده بود و این دست خودش نبود. باید با پدرش طوری رفتار می‌کرد که هیچ وقت جرئت نکند با این لحن پر از تحقیر جلوی سارا با او حرف بزند. خیلی تلاش کرد جلوی پدرش را بگیرد که مقابل شمیم خوردش نکند، ولی نتوانست. این بار دیگر اجازه نمی‌داد جلوی عشقش هم تحقیرش کنند. اینبار می‌خواست از همه قدرتش استفاده بکند که در دهان پدرش را برای همیشه ببندد. رو به مادرش گفت:

- مامان جان، شما که مخالفتی ندارین!

مادر بیچاره‌اش بغض آلود به آن دو خیره مانده بود که حتی الان هم قصد نداشتند دست از کدورت بردارند. البته حق را به پسرش می‌داد. آنها همه در حق شهراد بد کرده بودند. با همان چشمان اشک آلود لبخندی از ته دل زد و گفت:

- من از خدایه مادر!

- پس پاشین حاضر شین لطفاً. باید بریم جایی ...

مادرش از جا پرید، آقای شاهد که هنوز هم در بهت رفتار شهراد بود خواست اعتراض کند که این بار مادرش با عصبانیت گفت:

- بس کن دیگه مرد، به اندازه کافی جوونی و نوجوونی‌اش رو زهرمارش کردی. نمی‌بینی می‌خواد زن بگیره؟ دست از اون افکار پوچت بردار. من مادرشم و برای خوشبختی پسرم هر کاری می‌کنم! توام نمی‌تونی جلوی من رو بگیری ...

بعد از این حرف به سمت اتاقشان راه افتاد و نشنید که آقای شاهد زیر

هما پور اصفهانی

لب با پوز خند گفت:

... هه اینم ترفندشه که کسی بهش گیر نده، تو ساده‌ای زنا مادرش نشنید، ولی شهراد شنید و سوخت و چشم بست و دستانش را مشت کرد و بعد از نفس عمیقی لبخند روی لبش نشانید. او هنوز هم همان شهرادی بود که همیشه می‌خندید. راه افتاد سمت اتاقش. کنار این مرد ایستادن جز اینکه کل خونسردی‌اش را نابود می‌کرد هیچ سودی برایش نداشت. وارد اتاق که شد از کشوی میز کامپیوترش گوشی کوچکی که اکثراً بی‌مصرف بود را بیرون آورد و روشنش کرد. تند تند به شماره خطی که دست سارا بود اس‌ام اس‌زد. سارا هم باید می‌آمد آنجا. نمی‌دانست چرا ولی مطمئن بود از اینکه سارا از پیش بازی دراز دست پر بر می‌گردد. اطمینانی که شب قبل در نگاه سارا دیده بود خیالش را راحت کرده بود. خودش را در دو قدمی آرزویش می‌دید و همین موجی از آرامش به قلبش سرازیر می‌کرد.



اردلان در سکوت کامل رانندگی می‌کرد، آن لحظه اینقدر خوشحال بودم و اینقدر سرخوش که دلم نمی‌خواست هیچ کس را ناراحت بینم. دلم می‌خواست با شادیم همه را شاد کنم. نمی‌توانستم اردلان را با این اخم‌های درهم و غلیظ تحمل کنم. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- اردلان ...

انگار در دنیای دیگری سیر می‌کرد که با شنیدن صدای من از جا پرید و گیج نگاهم کرد. چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- کجا سیر می‌کنی؟

لبخند تلخی نشست کنج لبش، باز نگاهش را به خیابان دوخت و گفت:

- یه کم به گذشته، خیلی هم به آینده.

از جواب دو پهلوش ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- توام از اون دسته آدمایی هستی که بلد نیستن توی حال زندگی کنن؟

باز لب‌هایش با لبخندی تلخ کش آمد و گفت:

- با فکر به گذشته و آینده سعی می‌کنم از حال فرار کنم. متعجب نگاهش کردم و خواستم باز چیزی بگویم که او پیش دستی کرد و گفت:

- شهراد گفت بریم دم خورشون؟

- آره ...

سیگار شکلاتی

دستش را به سمت ضبط برد و روشنش کرد. علناً نشان داد که مایل به حرف زدن نیست. صدای موسیقی آرامی در فضای بینمان جا خوش کرد. از شیشه به بیرون خیره شدم. اردلان نمی‌خواست با من حرف بزند و من باید این را درک می‌کردم و به خواسته‌اش احترام می‌گذاشتم. هر بار که ساسان ته دیگ می‌خورد و برای برداشتن هر تکه‌اش ولع به خرج می‌داد مادرم با خنده می‌گفت:

- اینقدر ته دیگ نخور مادر! شب عروسیت بارون می‌یاد!

ساسان هم هر بار شانه‌ای بالا می‌انداخت و می‌گفت:

- تو بگو تگرگ می‌یاد! بی خیال بابا، ته دیگ یه غذای بهشتیه!

من که ته دیگ خور نبودم، پس چرا دل آسمان تا این حد گرفته بود؟ با شنیدن صدای خواننده دل من هم گرفت. محسن چاووشی همیشه در صدایش بغض و حس عجیبی پنهان بود که باعث می‌شد دلم بگیرد:

- تو رو از دور دلم دید اما

نمی‌دونست چه سرابی دیده

من دیوونه چه می‌دونستم زندگی برام چه خوابی دیده

نمی‌دونی نمی‌دونی‌ای عشق کسی که جوونیشو ریخته به پات

واسه اینکه تو رو از دست نده چه عذابی چه عذابی دیده

صدای اردلان از بین صدای محسن چاووشی گرفته و نبض دار به گوشم

رسید:

- لطف می‌کنین سیگار منو از داخل داشبورد بدین؟

چند لحظه نگاهش کردم. چرا جدیداً با من رسمی حرف می‌زد؟ البته گاهی هم مثل قبل صمیمی می‌شد ولی خیلی زود باز در قالب جدیدش فرو می‌رفت.

آه‌ای دل مغموم آروم باش آروم

هی حال نامعلوم آروم باش آروم

جواب نگاهم را نداد. دست دراز کردم و سیگار را از داشبورد بیرون کشیدم و با فندکی که کنارش بود به سمتش دراز کردم. سیگار را گرفتم، دستش واقعا می‌لرزید یا من اینطور حس کردم؟ یک نخ سیگار بیرون کشیدم و گوشه لبش گذاشتم. باز زل زدم به آسمان گرفته. این آسمان می‌خواست بیارد. درست روزی که من می‌خواستم با مردی که مدت‌ها بود تکیه گاهم شده بود پیوند بیندم آسمان هم می‌خواست بیارد. می‌دانستم شهادت هم باران دوست

هما پور اصفهانی

دارد ...

نیستی اما هنوزم کنار می

نیستی اما هنوزم اینجا

روزی صد هزار دفعه می میرم آگه احساس کنم تنهایی
هر کجا رفتی و هر جا موندی منو بی خبر نذار از حالت
آگه تنها شدی و دلت گرفت خبرم کن که پیام دنبالت *

اردلان داخل کوچه ای پیچید که می دانستم به خانه پدری شهراد منتهی
می شود. داشتم به این فکر می کردم که ای کاش می شد مادرم هم در مراسم ما
حضور داشته باشد. یعنی می شد؟ بعید می دانستم شدنی باشد. همین الان هم من
مدام استرس داشتم نکند آدم های جمشید در تعقیبان باشند و به هدف ما
پی ببرند. مطمئن بودم اگر بفهمند یک دردرس جدید درست خواهد شد. حالا
اگر سراغ مادرم هم می رفتیم که بدتر در بدتر می شد. با خوش خیالی به خودم
دلاری می دادم که اشکالی ندارد! الان مجبورم اینقدر عجله کنم، ولی اگر از
این ماموریت جان سالم به در بردم آن وقت باز می گردم و یک مراسم درست
و حسابی می گیرم که مامان هم باشد. آن وقت حال مامان هم خوب می شود.
با دیدن شهراد و مادرش که نزدیک در خانه شان ایستاده بودند لبخند
روی لبم نشست. اردلان توقف کرد و دست من به سمت دستگیره در رفت.

آه ای دله مغموم آروم باش آروم

هی حاله نامعلوم آروم باش آروم

در را باز کردم و پیاده شدم. نگاه من و شهراد به هم گره خورده بود و
قصد جدایی هم نداشت. ولی باید به مادرش سلام می کردم. به سختی نگاه
از چشمان مشتاق شهراد گرفتم و به مادرش که مهربان به من خیره شده بود
نگریستم. اینقدر مهربان نگاهم می کرد که یاد مادر خودم افتادم و اشک در
چشم جوشید. قدمی جلو آمد، چادر مشکی صورتش را قاب گرفته بود. با
لحنی پر از نوازش دستش را جلو آورد و آهسته گفت:

- دخترم.

چقدر این دخترم به من چسبید فقط خدا می دانست و بس. گونه هایم
رنگ گرفتند و سر به زیر شدم. دستش را جلو آورد و به نرمی روی گونه ام
گذاشت و همینطور که نوازشم می کرد گفت:

سیگار شکلاتی

- تو فرشته نجات پسر می! درست منظورش را نفهمیدم، ولی خیلی هم برایم مهم نبود. مهم این بود که این دست ها، این نگاه این مادر من را پذیرفته بود و هیچ چیز برایم شیرین تر از این نبود. با صدای شهزاد از هم جدا شدیم:
- مامان جان وقت برا این حرفا تا دلت بخواد داریم، ولی الان نه! باید راه بیفتیم. زود باشین.

با این اخطار من به سمت در عقب ماشین راه افتادم و در را برای مادر شهزاد باز نگه داشتم. لبخندی به رویم پاشید و سوار شد. من هم به دنبالش سوار شدم. شهزاد هم جلو نشست. مادر شهزاد خیلی رسمی با اردلان سلام و علیک کرد که حس کردم بار اول است او را می بیند. اردلان هم رسمی و محترمانه جواب داد و رو به شهزاد گفت:

- کجا بریم؟

شهزاد اشاره ای به جلو کرد و گفت:

- فعلاً راه بیفت باید به زنگ بزnm.

به دنبال این حرف به سمت من چرخید و با لبخندی مهربان گفت:

- عزیزم، گوشی رو می دی؟

از لفظ عزیزم جلوی مادرش و اردلان سرخ شدم. همین باعث شد لبخندش عمیق تر شود و باز من غرق چال صورتش بشوم. دست توی کیف کردم و گوشی را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. چشمکی زد و گوشی را گرفت. فغانم در دلم راه افتاد، خدایا! ما رو از هم جدا نکن. خدایا! الان که فکر می کنم می بینم خیلی هم نمی توانم خودخواه باشم. من عشقی که شهزاد نسبت به من دارد را با پوست و گوشت و سلول به سلول تنم حس می کنم. من نباشم نابود می شود. مطمئنم! حالا که پا در این راه گذاشتیم خودت هوایمان را داشته باش. صدای محسن چاووشی همچنان به دلم زخمه می زد:

- همخواب رقیبانی و من تاب ندارم

بی تابم و از غصه ی این خواب ندارم

دلتنگم و با هیچکسم میل سخن نیست

کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست

صدای شهزاد در ماشین پیچید:

- سلام، روز بخیر... می خوام موقعیتی که برات اس ام اس می کنم رو کامل

چک کنین. آگه دیدین تحت نظر یا تعقیبیم خبر بدین. یه ماشین هم بفرستین به

این آدرسی که اسام می‌کنم. بدون راننده. ماشینو عوض می‌کنیم.
نگاهم رفت سمت مادر شهراد، با چه عشقی به شهراد خیره مانده بود.
انگار تازه داشت به پسرش افتخار می‌کرد. من هم به او افتخار می‌کردم. چه
برسد به مادرش.

بسیار ستم‌کار و بسی عهد شکن هست
اما به ستم کاری آن عهد شکن نیست
عهد شکن نیست

همین که شهراد تماس را قطع کرد، صدای گرفته اردلان بلند شد.
- می‌خوای چی کار کنی؟
شهراد تند تند مشغول نوشتن اسام اس شد و گفت:
- باید بریم یه جایی.

هیچ توضیح بیشتری هم نداد. اسام اس نوشتنش که تمام شد، به اردلان
نگاه کرد و آدرسی را گفت و وقتی اردلان سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد
چرخید سمت من. با همان لبخند دلبرانه‌اش گفت:
- بازی دراز حله؟

اینبار من بودم که بی اختیار دلبری کردم. چشمکی زدم و گفتم:
- گفتم که حله! گفت مقدمات رو فراهم می‌کنه.

همینطور که خیره به من مانده بود لب پائینش را به نرمی گاز گرفت و من
سریع نگاهم را دزدیدم. لعنتی! این همه ادا و اصول دخترکش بلد بود و تا الان
یکی از آنها را هم برای هیچ دختری رو نکرده بود؟ چقدر خوشبخت بودم
من باز داشتم بعد از مدت‌ها حس خوشبختی را با تمام وجود لمس می‌کردم.

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من

زان روی که از جمله گرفتارترم من

روزی که نماند دگری بر سر کویت

دانی که ز اغیار وفادارترم من

صدایش این بار ته مایه خنده را به خوبی منعکس می‌کرد:

- خبرش رو اسام اسی گرفتم از بازی دراز. چند تا فحش درست و
حسابی بارم کرد!

صدای موسیقی بلند شد، آنقدر که نتوانستم جوابی به شهراد بدهم.

بر کسی من نگر و چاره‌ی من کن

زان کز همه کس بی‌کس و بی‌یارترم من

سیگار شکلاتی

بی یارترم من، بی یارترم من، بی یارترم من
بی یارترم من، بی یارترم من، بی یارترم من*

دستم توی دست مادر شهزاد اسیر شد، چرخیدم و به صورت مهربانش لبخند زدم. او هم جواب لبخندم را داد. یک نگرانی خاصی در نگاه مادرانه اش لانه کرده بود که درکش نمی کردم اما چیزی که عیان بود این بود که شادی اش بر نگرانی اش می چربید. نگاهم بی اختیار به سمت آینه کشیده شد، اردلان با اخم های درهم به خیابان خیره بود ...

خیلی زود به محل مورد نظر شهزاد رسیدیم. شهزاد اشاره کرد اردلان جایی کنار میدان بایستد و گوشی اش را در آورد و باز شماره گرفت:

- الو حاجی، اوضاع چطوره؟ کسی که دنبال ما نبود؟ ا؟ پس نمی شه ماشین عوض کنیم. سعی کنین یه جوری ردشو گم کنین. بعدش ماشین بیاد به این خیابونی که آدرسش رو می نویسم. مراقب باشین که طرف دنبال ما نیاد، در ضمن متوجه هم نشه شما از قصد می خواین گمش کنین. آره ... یه دعوای خیابونی می تونه کار ما رو راه بندازه. سریع حلتش کنین و ماشین رو بفرستید. بعد از این حرف گوشی را قطع کرد و اشاره کرد به اردلان که راه بیفتد. من با نگرانی گفتم:

- دنبالمون؟

گوشی اش را عمودی در دستش گرفت و همینطور که آن را روی پایش می کوبید گفت:

- آره، گویا دو تا ماشینم هستن. یکیشون دنبال تو بوده و یکیشونم دنبال من.

اردلان صدای ضبط را کم کرد و گفت:

- اینقدر تو با گوشی حرف زدی آگه دیده باشن که دردسر می شه. چون گوشی جمشید که دستت نیست. اینم که قابل کنترل نیست. شهزاد خندید و گفت:

- نه دیگه، چسبیده با ما هم که نمی یان. گفت ازتون فاصله دارن. اونقدری هست که آگه تو الان گاز بدی بچه ها بتونن یه جوری خیابون رو پشت سر ما بند بیارن و اونا نتونن دنبالمون بیان.

اردلان پایش را روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. مادر شهزاد با

* - ترانه هم خواب، با شعر وحشی بافقی، صدای محسن چاووشی

هما پور اصفهانی

نگرانی گفت:

- شهزاد مادر، اینقدر خطرناکه؟ آخه چرا دنبالتونن؟

شهزاد چرخید و با عشق به مادرش نگاه کرد و گفت:

- الهی من به قربون شما مامان خانم، گفتم که بهت ما الان توی یه

ماموریتیم و تموم کارامون تحت نظره که مبادا دست از پا خطا کنیم. ازدواج کردن هم الان یه جور خطا حساب می‌شه از دید اونا. اینه که من و این شاهزاده خانم باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم ...

وقتی گفت شاهزاده خانم با محبت به من نگاه کرد و من باز آب شدن کیلو کیلو قند را در دلم احساس کردم. یاد بابا افتادم که همیشه به من میگفت شاهزاده خانم! معنای اسمم شاهزاده پاکدامن بود. بعد از پدرم ساسان هم همیشه ... چقدر بی کس شده بودم واقعا. باز یاد مادرم افتادم. وقتی یاد مادرم، یاد پیر شدنش، یاد زبان از کار افتاده و پاهای بی جانیش می‌افتادم دلم کباب می‌شد. کاش می‌شد از شهزاد بخواهم که قبل از عقد به دیدن مادرم برویم. اگر این کار را نکنم عذاب وجدانش همیشه گریبان گیرم می‌شود. حتی شاید از آن خانه زنده بیرون نیایم و حسرتش و عذابش را با خودم به گور ببرم. باید به شهزاد می‌گفتم، ولی کی و چطورش را نمی‌دانستم. گوشه شهزاد زنگ زد و شهزاد کمی صدای ضبط را کم کرد و جواب داد:

- الو ... خب؟ خوبه! ممنون بچه ها. ولی بازم مراقب باشین، می‌دونین که مسیر ما کجاست. نیروی پشتیبان دنبالمون باشه حتما. ممنون.

گوشی را قطع کرد و رو به اردلان گفت:

- کنار همون خیابون روبرویی، یه پارس نوک مدادی پارک شده. پشت

سرش پارک کن.

اردلان سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد، همه ما ماشین مورد نظر را دیدیم. ماشین اردلان پارک شد و همه پیاده شدیم. راننده پارس هم که پسر جوانی بود پیاده شد و بی حرف با شهزاد دست داد، سوئیچ را کف دستش گذاشت و به سمت ماشین اردلان راه افتاد. شهزاد همینطور که به سمت در راننده می‌رفت، رو به ما گفت:

- سریع سوار شین.

هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم شهزاد چه قصدی دارد! انگار هیچ کدام هم قصد پرسیدن نداشتیم. این از اعتماد زیادمان به او نبود؟ و چه شیرین بود که این مرد معتمد قرار بود مرد من باشد! سریع سوار شدیم و شهزاد با تیک آف

سیگار شکلاتی

راه افتاد و رو به اردلان گفت:
- کمر بند تو ببند حاجی! یهو نری تو شیشه امروز که اصلاً وقت مناسبی

نیست.

خنده ام گرفت، ولی اردلان بدون هیچ نرمشی کمر بندش را بست و غر زد:

- شما آروم بری، من تو شیشه نمی‌رم.

مادرش همینطور که زیر لب صلوات می‌فرستاد گفت:

- راست می‌گه دوستت مادر، یه ذره آروم برو.

شهراد دستش را بالا برد و گفت:

- عجله دارم مادر، عجله! این خانم که الان مظلومانه کنارت نشسته یه

شرطی برای من گذاشته که باعث می‌شه اینجوری هول بزنم.

مادرش با کنجکاوی به من نگاه کرد و من چشمانم را برای شهراد که

شیطان در آینه من را می‌پایید گرد کردم و ابروهایم را یکی در میان بالا و

پایین کردم تا لبش را در بیاورم. تا او باشد اینطور حیثیت من را به بازی

نگیرد. نگاه شهراد اخمو شده و چنان نگاهم کرد که حساب کار دستم آمد.

بیا این هم از دلبری کردن ما! وقتی می‌گویدی یک کاری را نکن نباید بکنم

دیگر. عین بچه‌ای که تنبیه شده باشد آرام سر جایم نشستم. شهراد نگاهش را

از آینه گرفت و من هم به بیرون خیره شدم. مادرش که همچنان در حال ذکر

گفتن بود باز دست من را گرفت و زمزمه وار گفت:

- عزیزم ...

نگاهش کردم، باز هم می‌توانستم نگرانی نگاهش را ببینم. یک نگرانی

مادرانه. با ناراحتی مثل خودش آهسته گفتم:

- چیزی شده مامان جون؟

می‌شد مامان صدایش بزنم. نمی‌شد؟ من دلم می‌خواست او را درست مثل

شهراد صدا کنم، انگار او هم دوست داشت که لبخندی گذرا روی لبش نشست

و بعد دوباره نگاهش نگران شد. زمزمه وار گفت:

- خیلی وقته شهراد رو می‌شناسی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه، هفت هشت ماهه.

مادرش آهی کشید که چشمانش لبالب پر از اشک شد و گفت:

- حتماً بهت گفته ما چه بدی در حقش کردیم. نگفته؟

نگفه بود، اما حدس زدنش برای من که حال خراب شهراد را دیده بودم

هما پور اصفهانی

چندان هم سخت نبود. همین که آنها هیچ وقت نفهمیده بودند چه بلایی بر سر پسر کوچکشان آمده، همین که پدر و مادر داشت و هیچ کس حمایتش نکرد همین ها خودش نشان از سهل انگاری آنها داشت. اما چه می شد در جواب این چشم های نگران گفت؟ من فقط درک نمی کردم دلیل قهرشان با شهزاد چه بوده؟ مادرش هنوز هم منتظر به من نگاه می کرد. سرم را به چپ و راست تکان دادم. باز چشمان خوش رنگش پر آب شد و من به این فکر کردم که چشمان شهزاد هم به مادرش رفته حتما. چشم هایی که الان می دانستم با لنز رنگ واقعیشان را مخفی کرده. مادرش دستم را نوازش کرد و گفت:

- من هیچ حقی به گردنش ندارم، درسته که هجده سال تر و خشکتر و کردم اما توی حساس ترین لحظه های زندگیش تنهاش گذاشتم. آگه می بینی الان اینقدر مرد شده و پر شده از مردونگی تلاش خودش بوده. کاری که من با پسر کردم رو ... تو هیچ وقت نکن.

حس کردم آب سرد روی سرم ریخته شد. مگر دست من بود؟ دستم به سمت لبم رفت، بی اراده پوست لبم را کندم و نگاه از مادرش گرفتم. چه می گفتم در جواب این مادر نگران؟ من نمی توانستم قولی بدهم که بعد نتوانم روی آن بمانم. مادرش سکوت را به چیز دیگری تعبیر کرد که دستم را فشار داد و گفت:

- نمی خوام تو این روز که برای جفتتون خیلی مهمه ناراحت کنم دخترم. بیخشید! خودم اینقدر خوشحالم که ... نمی دونم چرا همش می یاد اون سالها می افتم. کاش ...

بغض نگذاشت ادامه بدهد، دستم را رها کرد و صورتش را چرخاند. من خودم اینقدر حالم گرفته شده بود که نمی توانستم او را دلداری بدهم. با صدای اردلان شاخک هایم تیز شد:

- داری می ری ورامین؟
صاف نشستم، داشت می رفت ورامین؟ برای چه؟ یعنی داشت ... جمله اش را که شنیدم اینقدر هیجان زده شدم که کم مانده بودم کنترل را از دست بدهم و از همان پشت بغلش کنم:

- توقع نداری بدون خواستگاری زن بگیرم که!
اشک از چشمانم جوشید و هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم، فقط چشمانم بیرون بود که پر از اشک به شهزاد خیره مانده بود. نگاهش به سمت آینه کشیده شد و دوباره روی صورتم میخ شد. اما همین که من را با آن حال

سیگار شکلاتی

نزار و چشمان لبریز از اشک دید باز اخم هایش در هم شد و گفت:

- سارا!!

دستانم را از روی صورتم برداشتم و با همان صدای بغض دار و لرزان

گفتم:

- من خوبم! فقط ... زیادی خوبم! آینه که اینجوری می شه ...

شهراد چشم از آینه گرفت و گفت:

- مامان جان، لطفاً اینبار شما جور منو بکش و عروست رو بغل کن، تا بعد خودم از خجالتش در پیام تا بفهمه نباید توی چنین روزی اجازه بده اشک توی چشماش جمع بشه.

دستان مادر شهراد دور شانه ام حلقه شد و باز با همان صدای شاد و مهربانش گفت:

- دختر عزیزم! چرا اینجوری می کنی مادر!

تند تند با کف دست اشک هایم را پاک کردم و بغض آلود گفتم:

- همش می خواستم بگم بریم مامانو ببینیم، دلم براش تنگه! از اون طرفم... اون تنها کسیه که از خونواده من باقی مونده. نمی تونستم بدون اجازه اون ... صدای پر غیظ شهراد بلند شد:

- تو راجع به من چی فکر کردی سارا؟ مگه می شد بدون اجازه مادرت چنین کاری بکنیم اصلاً؟ بعدش هم مادر تو قراره بعداً با ما زندگی کنن، اصلاً شاید از من خوششون نیومد! بگن من با قیافه این حال نمی کنم.

باورم نمی شد آنهمه خوب باشد! خودش داشت می گفت مادرم با ما زندگی می کند. این یکی از نگرانی هایم بود که اگر روزی دوست مادرم نخواهد دیگر با مادرم زندگی کند و شهراد هم او را نپذیرد من باید چه کار کنم! ذوق زده و با خنده فین فینی کردم و گفتم:

- مامانم تو رو خیلی خوب می شناسه. ساسان از وقتی اومد توی باشگاه شما، روزی نبود که اسم تو رو توی خونمون نیاره.

باز نگاه شهراد توی آینه به سمت من آمد و گفت:

- ا؟ پس حسابی غیبتم رو می کردین.

- غیبت؟ والا ما که جز تعریف چیزی نمی شنیدم. دیگه کار به جایی رسیده بود که بهت حسودیم می شد و وقتی اسمت رو می آورد جیغم در می اومد.

چرخیدم سمت مادرش و با هیجان گفتم:

- داداش من اینقدر شهراد رو دوست داشت که حد و اندازه نداشت.

خیلی از رفتاراش تقلید رفتارای شهراد بود. شهراد توی یک سال خیلی تاثیر گذاشت روی ساسان، اونقدری که هیچ کدوم از ما توی بیست و چند سال نونسته بودیم چنین تاثیری روش بذاریم.

صدای آه اردلان را که شنیدم سکوت کردم و اردلان که تا آن لحظه در سکوت محض به خیابان خیره شده بود گفت:

- ساسان یکی از بهترین پسرای بود می شناختم، من کلا آدم خیلی به خوشی نبودم. هنوز هم نیستم. برای همین هم ساسان بیشتر وقتش رو با شهراد می گذروند. اما توی همون مدت هم هیچ بی احترامی من از این پسر ندیدم. به چیزی که شاید هیچ وقت در موردش نفهمیده باشی اینه که درسته که همه فکر می کردن ساسان شدیداً به مادرت وابسته است، ولی بت ساسان پدرش بود. هر بار که می خواست حرفی از پدرش بزنه بی برو برگرد گریه اش می گرفت. مات و مبهوت به اردلان خیره ماندم. ساسان که بعد از مراسم هفته پدرم خیلی به نظر محکم تر از همه ما می آمد! چطور... شهراد با ناراحتی گفت:

- حالا امروز وقت این حرفا نیست، ولی چون اردلان گفت منم مجبورم اینو بگم که دقیقاً همینطوره. ساسان سنش خیلی کم بود ولی خیلی می فهمید! اون هیچ وقت طوری رفتار نمی کرد که تو بیشتر برای پدرت غصه بخوری. همه حرفش این بود که سارا دردونه بابا بود، نمی خوام بعد از بابا اونو هم از دست بدم. خودش توی کوره بود و می سوخت، ولی همه حواسش پیش تو بود. دستم را روی دهانم گذاشتم، باز قلبم سوخت. سوخت و جزغاله شد و خاکسترش باقی ماند. ساسان من ... مرد خانه ما ... چقدر نفهم بودم من که اینقدر در عزاداری برای پدرم غرق بودم که هیچوقت نفهمیدم شاید ساسان هم به اندازه من درد روی دلش باشد. ساسان هم تکیه گاهش را از دست داده باشد. اسطوره اش را! قهرمان زندگی هر پسری در درجه اول پدرش است. آنهم پدری مثل پدر ما که واقعاً قهرمان و اسطوره بود. نه برای خودمان که برای خیلی ها! من باید بتوانم آن دختر لعنتی را پیدا کنم. دختری که با مشخصاتی که شهراد داده بود می دانستم متوسط القامت، با موهای بلند زیتونی، پوست سفید و چشمان سبز است. دختری که حتی اسمش را هم نمی دانستیم!

با صدای شهراد به خودم آمدم:

- سارا وقتی اون قیافه رو به خودت می گیری، باور کن می ترسم!

بی توجه به این که مادر شهراد هم بین ما بود با صدای بلند گفتم:

- اونو که باید بترسه تو نیستی، کسیه که فرصت زندگی رو از برادر بیگناه

سیگار شکلاتی

و بدبخت من گرفت!

مادر شهزاد با ناراحتی مشهودی گفت:

- مگه برادرت ... وای بمیرم الهی!

چرخیدم به سمتش، با چشمانی که خشم از چشمانم زیانه می کشید گفتم:

- بله کشتنش، برادر منو موش آزمایشگاهی کردن و پر پرش کردن. تا

وقتی اون قاتل ...

با تحکم شهزاد صدایم بریده شد:

- سارا!

باز نگاهش پر از اخم و تحکم بود، باید خودم را کنترل می کردم و هر حرفی را نمی زدم. ولی چطور؟ هر بار که یادم می آمد یک دختر لعنتی هم قلب برادرم را شکسته و هم جانش را گرفته آتش می گرفتم. ساسان طفلک من آخرین نفس هایش را در حالتی کشید که قلبش هم پاره پاره بود. ساسان من عاشق آن دختر بود .. ای لعنت به تو!

پیشانی ام را به شیشه چسباندم و در جواب سوال شهزاد که آدرس خانه دوست مادرم را پرسیده بود با بی حالی آدرس را گفتم. چیزی طول نکشید که جلوی خانه خاله امینه بودیم. خاله امینه دوست قدیمی مادرم بود که زمان دبیرستان با هم صمیمی بودند. هیچ وقت ازدواج نکرده بود. معلم بازنشسته بود و حالا در پیری به تنهایی در کنج خانه اش زندگی می کرد. برای همین هم از بودن مادرم در کنارش حساسی استقبال کرد. همه از ماشین پیاده شدیم و من نگاهی به نمای قدیمی خانه خاله انداختم. قدیمی بود و کوچیک، ولی با تمام نقلی بودنش حیاط با صفایی داشت. خودم جلو رفتم و زنگ را به صدا در آوردم. خیلی وقت بود که مادرم را ندیده بودم و حالا از هیجان دیدارش کل تنم یخ کرده بود. خیلی هم طول نکشید که صدای خاله امینه را شنیدم، آیفون نداشت و با وجود کهن سالی علاقه ای هم به آن نداشت. زنگ خانه اش هم مثل خودش قدیمی بود. از آن زنگ هایی که ما به آن بلبلی می گفتیم. صدای کیه گفتنش را که شنیدم، تمام افکار مخرب از ذهنم پر کشیدند و با هیجان گفتم:

- منم خاله امینه، سارا!

صدای هیجان زده اش را شنیدم و لخ لخ دمپایی هایش که روی موزائیک های کف حیاط کشیده می شد:

- چه عجب دختر!!

هما پور اصفهانی

بالاخره در زنگ زده قهوه‌ای رنگ خانه باز شد و چشمم به خاله امینی قد کوتاه تپلم افتاد که موهای سفیدش از زیر روسری گل‌گلی‌اش به خوبی پیدا بود. با دیدن من با لبخندی که باعث می‌شد لب‌هایش از زیر روسری بیرون بزنند و بامزه‌اش کند گفت:

- خودتی دختر؟

بی تابانه خودم را در آغوش انداختم، بوی مهربانی می‌داد. دستانش را روی کمرم انداخت و گفت:

- صفا آوردی دخترم! دیگه قسم خورده بودم تا دیدمت گوشت رو بیچونم.

این پیرزن چشمش به در خشک شد! کیو داره جز تو؟

حق با او بود، خودم را برای بدترین از این‌ها آماده کرده بودم. بدون اینکه جوابی بدهم، نگاه اشکی‌ام را بالا آوردم و از پشت خاله امینه به داخل خانه سرک کشیدم. با دیدن حیاط نقلی و حوض و گلدان‌های شبوکه آماده کاشته شدن در باغچه لخت سرما زده بودند خودم را از آغوش خاله بیرون کشید. بالای ایوان کوتاه خانه، پشت پرده‌های سبز سرتاسری آویزان شده پشت پنجره‌ها، می‌دانستم که مادرم چشم به راهم است. خاله امینه هم انگار تازه متوجه بقیه شد و صدای سلام و احوالپرسی‌اش با بقیه بلند شد. بی توجه به آنها پا تند کردم. از پله‌های جلوی در پایین رفتم و با چند قدم بلند خودم را به ایوان رساندم و بعد از آن به در خانه. کفش‌هایم را سرسری و با عجله در آوردم و در را باز کردم و پریدم داخل خانه. موجی از گرما به صورتم خورد. داشتم به این فکر می‌کردم که یعنی هنوز هم خاله امینه کرسی دارد؟ از در که وارد می‌شدم وارد هال کوچک خانه می‌شدم که دور تا دورش پتو پهن بود و پستی‌های طرح قلمکار به دیوار تکیه داده شده بود. سمت راست می‌توانستی از در چوبی عبور کنی و وارد پذیرایی شوی. اسمش پذیرایی بود، ولی چندان فرق با بقیه قسمت‌های خانه نداشت. جز اینکه زمستان‌ها وسطش یک کرسی قرار می‌گرفت و روی کرسی انواع و اقسام خوراکی‌های خوشمزه مثل پر هلو و قیسی و تخمه کدو و تخمه هندوانه و ... می‌گذاشت تا سرگرم باشی. آن وقت‌ها که هنوز زندگیمان را زلزله ویران نکرده بود من و ساسان عاشق این بودیم که بیاییم اینجا و حسابی شکم چرانی کنیم. بهترین قسمت خانه خاله امینی وجود یک کتابخانه سرتاسری و بسیار با ارزش بود که یکی از دیوارهای پذیرایی‌اش را پوشانده بود. خاله امینه با هر تکنولوژی روزی مخالف بود. تنها رد تکنولوژی در خانه او وجود یک تلفن قدیمی بود

سیگار شکلاتی

در کنج هالش، آن هم برای اینکه بتواند هر از گاهی از بچه‌های برادر هایش خبر بگیرد. همین و بس! نه تلویزیونی و نه ماهواره‌ای و نه موبایلی و نه کامپیوتری و نه اینترنتی! می‌گفت این‌ها که نباشد مردم با کتاب آشتی می‌کنند. راست هم می‌گفت. هر چه تکنولوژی پیشرفته تر بشود، انگار مردم بیشتر از کتاب و کتاب خواندن فاصله می‌گیرند چون وقتی نمی‌ماند.

وارد پذیرایی شدم و همانطور که انتظار داشتم کرسی خاله امینه را با آن لحاف رویه مخمل قرمز رنگ آماده دیدم، ولی خیلی هم نتوانستم چشم به کرسی بدوزم. مادرم آنجا بود! زیر لحاف، کتابی که دستش بود نشان می‌داد مطالعه می‌کرده. هر دو با دیدن هم خشکمان زد. مامان با دیدن من دهان باز کرد چیزی بگوید و بالاخره و با هزار زحمت واژه سارا از بین لب هاش شنیده شد و من بغض آلود و بی تابانه به سمتش هجوم بردم. سعی می‌کرد خودش را از زیر کرسی به بیرون بکشد، ولی چندان هم موفق نبود و این نشان می‌داد برعکس دست هایش که دوباره به کار افتاده بودند و زبانش که خیلی بهتر از قبل شده بود پاهایش همچنان بی جان است. امان از سکنه‌ای که جنازه بی جان ساسان باعثش شد. مادرم را از زیر کرسی بیرون کشیدم و قبل از اینکه در آغوش بکشمش شانه هایش را غرق بوسه کردم. مادرم اشک می‌ریخت و همچنان تلاش می‌کرد حرف بزند.

- سا ... را ... ما ... ما ...

بغضم ترکید، صورتم خیس شد. صورتم را به صورتش چسباندم و بی تاب عطر تنش را بلعیدم. دستم را توی موهای سفیدش کشیدم. گونه‌های تپل مادرم آب شده بود. داغ چه به روز آدمی می‌آورد. کم طاقت شده بودم، سرم را روی شانه مادرم گذاشتم و حق‌گریه را سر دادم. صدای خاله امینه را کنارم شنیدم:

- ا دختره گنده! زشته خجالت بکش! اومدی مادرتو ببینی یا خون به دلش کنی؟

خاله امینه می‌خواست من را از آغوش مامان جدا کند که مامان دستش را به نشانه مخالفت تکان داد و خاله امینه به ناچار کوتاه آمد. اما همچنان غرغر می‌کرد:

- بابا زشته جلوی مهمونامون، نگاه تو چارچوب در خشک شدن. بفرمایین تو تو رو خدا. کلبه درویشیه دیگه!

صدای تعارفات آنها را هم می‌شنیدم، این که سعی می‌کردند آهسته حرف

هما پور اصفهانی

بزنند به خنده ام می انداخت. یعنی می خواستند چرت خوشی مادر دختری را پاره نکنند. نمی دانم چقدر گذشت که بالاخره توانستم خودم را از مادرم جدا کنم. انگار قصد داشتم در همان زمان اندک دق و دلی ماه ها جدایی از این آغوش را خالی کنم. مامان هم مثل من چشمانش اشکی بود. چشمان آبی و خوش رنگش. چشمان ساسانی اش. بی اختیار خم شدم و روی پلک هایش را بوسیدم. حالا که این همه وقت از دیدنش محروم شده بودم می توانستم بفهمم تا چه حد برایم عزیز است! دیگر دلم نمی خواست حتی یک لحظه تنه اش بگذارم. لبخندی به صورت مهربانش که هم اشکی بود و هم پراز خنده زدم و چرخیدم پشت سرم. با دیدن اردلان و شهراد و مادرش که پشت سر ما ایستاده و به این صحنه خیره شده بودند از جا برخاستم. مشغول پاک کردن اشک هایم شدم و با خنده گفتم:

- ببخشید تو رو خدا، خیلی دل تنگ بودم.

چشمان مادر شهراد هم اشکی بود، حتما او بیشتر از همه می توانست درک کند حال من را. حال مادرم را! همانطور بغض آلود گفت:

- خدا هیچ مادری رو از اولادش دور نکنه دخترم. می فهمم حالتون رو. اردلان هم ناراحت بود، همینطور شهراد که سعی می کرد بیشتر از من زمین را نگاه کند. با دست به کرسی اشاره کردم و گفتم:

- مبلمان خونه خاله امینه همین کرسیه، امیدوارم سختتون نباشه فقط! بفرمایید بشینید.

هر سه به سمت کرسی آمدند، چرخیدم سمت مادرم. دو زانو نشستم کنارش و آهسته گفتم:

- مامان، اون آقایون همکارای من هستن. یادته گفتم می رم انتقام ساسان رو بگیرم؟ یادته نگران نگاهم کردی؟ یادته گفتم تا انتقام خونش رو بگیرم آروم نمی گیرم؟ حالا بیشتر راه رو رفتیم. دیگه آخراشیم. حالا همکارای من اومدن شما رو ببینن. اون خانوم هم مادر اون آقااست. مامان باورت نمی شه آگه بگم اون آقا کیه!! شهراد رو یادته، یادته مربی ساسان بود؟ چشمهای مامان درخشید و سرش را تکان داد به نشانه اینکه یادش آمده و محو شهراد شد. گفتم:

- اونم بود مامان، اونم می خواد انتقام ساسان رو بگیره با من. مامان انگار دیگه نمی شنید چون حسابی غرق شهراد شده بود و از حالت شهراد که سعی داشت خودش را با آن پاهای بلند زیر کرسی جا کند می شد

سیگار شکلاتی

فهمید که زیر نگاه مادرم معذب است. همینطور که از جا بر می خواستم رو به مادر شهراد گفتم:
- تو رو خدا از خودتون پذیرایی کنین تا من برم ببینم خاله امینه کجا رفته.

لحظه آخر متوجه اردلان شدم که به جای زیر کرسی خزیدن محو کتابخانه خاله امینه شده.

حس خوبی داشتم، حس دختری که عشقش به خواستگاری اش آمده و حالا دلش می خواهد در همه کارها کمک کند. هیجان زده به سمت آشپزخانه دلباز خانه راه افتادم. خانه خاله امینی همه جایش نقلی بود به جز آشپزخانه اش. همیشه می گفت:

- زنه و همین آشپزخونه! نمی شه که اینم خفه باشه! آدم خلقش تنگ می شه! انگار که یه جوراب بکشن رو صورتت.

دوستش داشتم برای همین نظریات فیلسوفانه اش. برای این همه شیرینی اش. در حال ریختن چایی بود، من را که دید گفت:

- بیا اینجا ببینم خاله.

آهسته حرف می زد و این نشان می داد نمی خواهد کسی صدایش را بشنود. رفتم جلو و چشمم را دوختم به سماور برقی بزرگش و گوشتم را جلو بردم که یعنی گوشتم با شماست. پیچ پیچ کنان گفت:

- اینا کین خاله؟ تو که حرف نزدی، بدو بدو رفتی چپیدی تنگ دل مامانت.

لبخندی زدم، خاله تا آمار کل اینها را در نمی آورد دست از سر من بر نمی داشت. مثل خودش پیچ پیچ کنان گفتم:

- همکارا من خاله.

خاله هیچ خبر از این نداشت که من به دنبال چه کاری رفته ام. روزی که می خواستم بروم به او گفتم به دنبال کار می گردم و تا وقتی در کارم جا نیفتم دیگر به مادرم سر نمی زنم. گفتم هوایی می شوم، گفتم دلم می گیرد. خاله هم با این فکر که نهایتاً چند هفته پیدایم نمی شود پذیرفته بود. اما حالا ...

- چه همکاری خاله پا می شه می یاد خونه آدم؟ مامان تو رو می خوان ببینن؟ این دیگه چه رسمشه؟

خاله تیز تر از این حرفها بود که نفهمیده باشد اینها برای چه آمده اند. ولی می خواست از زبان خودم بشنود. من هم خیلی معطلش نکردم. انگشتم را

هما پور اصفهانی

لب سینی طلایی رنگش که با استکان‌های کمر باریک خوش رنگ چایی پر شده بود کشیدم و گفتم:

- خاله، اومدن خواستگاری.

خاله نگاهش برق زد، یه چیزی که می‌خواست رسیده بود. ولی پوزخندی زد و گفت:

- همینو بگو! بعد چند ماه هم نیومدی مامانتو ببینی. به هوای دلت اومدی.

حق داشت اینطور فکر کند ولی خدای بالای سر شاهد بود که اینطور نبود.

برای همین هم دلم شکست و بغض آلود سریع رفتم بین حرف هایش و گفتم:

- خاله به خدا اینطور نیست، من به شما گفتم تا کار پیدا نکنم، تا جا

نیفتم...

اینبار او بود که پرید وسط حرف من و عصبانی گفت:

- کارت چی بود؟ شوهر پیدا کردن؟ می‌دونی این مادر بدبخت چی کشید؟

منتی سرت نیست که اومدی انداختیش اینجا و رفتی ها. من از خدام بود یه

همدم داشته باشم، اما موندم تو مرام این روزگار که شماها چی خوردین

این ریختی شدین! به شما هم می‌شه گفت اولاد! مادر داغدار تو بذاری و بری

حاجی حاجی مکه؟ حالام دست یکبو بگیری بیاری بگی این شوهرمه؟

بغض شدید تر شد. چه میگفتم به خاله وقتی به او حق می‌دادم اینطور

فضاوتم کند؟ حرف هایش از دید خودش صحیح بود و من هم اگر می‌خواستم

در طرف او بایستم می‌توانستم حق را به او بدهم. ولی او که خبر نداشت من

اگر نیامده بودم برای امنیت مادرم بود. می‌دانستم اگر واقعیت را به خاله

نگویم آبرو برایم جلوی شهراد و مادرش نمی‌گذارد. پس سریع گفتم:

- خاله، شما هیچی نمی‌دونی!

انگار خودش هم خیلی خوب می‌دانست که خیلی چیزها را از او مخفی

کرده‌ام. برای همین هم سریع غرید:

- بله می‌دونم هیچی نمی‌دونم. می‌رم دنبال کار و ننم دستتون سپرده و یه

مدت نمی‌ام همش کشکه. تو یه غلط دیگه می‌خواستی بکنی.

سربه زیر شدم، چطور فکر کرده بودم می‌توانم خاله امینه را گول بزنم؟

زمزمه کردم:

- خاله ساسان تصادف نکرد، ساسان رو کشتن.

به خاله گفته بودم ساسان تصادف کرده. او هیچ چیز نفهمیده بود تا روزی

که مامان را آوردم به دستش بسپارم. همان روز خبر مرگ ساسان را از

سیگار شکلاتی

خودم شنید. من هم از حال خرابش از مویه کردنش هایش سو استفاده کردم و دروغی سر هم کردم و فلنگ را بستم. چشمان خاله بیرون زد و انگشتان تپش گونه‌اش را چنگ انداخت. سریع دستش را گرفتم و گفتم:

- نکن خاله، ببین برای همین نگفتم!

دستم را پس زد و گفت:

- حرف بزن درست ببینم چی میگی دختر؟ یعنی چی کشتنش؟ کدوم از

خدا بی خبری ساسان بی آزارمو ...

حتی خاله امینه هم می‌دانست ساسانم بی گناه بوده، مظلوم بوده، بی آزار بوده. لعنت به تو وروجک خانم! تند تند چیزهایی برای خاله گفتم، اما از پلیس بودن شهزاد و کار در خانه جمشید فاکتور گرفتم. فقط در حدی گفتم که بداند به دنبال پیدا کردن قاتلیم و پلیس هم پشت ماست. خاله رنگش پریده بود، حق هم داشت. کلی حرف زدم تا توانستم راضیش کنم که فعلاً جلوی مهمان‌ها آبروداری کند. با دست لرزان اشاره به سینی کرد و گفت:

- این چایی‌ها آب حوض شد، دوباره بریز و بردار بیار. منم برم پیش این

بندگان خدا! لعنت خدا بر شیطان، لعنت خدا ...

نتوانستم مخالفتی بکنم. خاله دیگر نایی برای ریختن چایی نداشت. تند تند چایی‌ها را عوض کردم، دست به شالی که روی سرم بود کشیدم. می‌دانستم ظاهرم خوب است. اقلای هلی نبودم. سینی را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. همین که وارد پذیرایی شدم، مادر شهزاد و خاله امینه را این طرف و آن طرف مادرم دیدم. حسابی گرم گپ زدن بودند. اردلان و شهزاد هم طرف دیگر کرسی نشسته بودند و سر به زیر کتاب ورق می‌زدند. این است حسن کتابخانه خاله امینه! آدم را وادار می‌کند چند ورقی بخواند. با دیدن من همه شان سر بلند کردند و لبخندی روی لب همه شان نشست. من ولی احساس حرارت شدیدی در قسمت گونه‌هایم داشتم. سینی را مستقیم سمت مادر شهزاد بردم. بعد جلوی مادر گرفتم که خاله امینه برای او و خودش با هم چایی برداشت. ستاره در چشمان مامان می‌درخشید و حس می‌گفت مادر شهزاد گوشه‌اش را دست مامان داده و همین بیشتر گونه‌هایم را داغ می‌کرد. بعد از آنها مجبور بودم جلوی شهزاد و اردلان بگیرم، اول رفتم سراغ اردلان. نمی‌دانم چرا اینجا و در این جایگاه اینقدر از شهزاد خجالت می‌کشیدم. انگار او هم فهمیده بود که با تمام توان داشت از خندیدنش جلوگیری می‌کرد و این را از لبهایش که داخل دهانش کشیده بود و لپی که به خاطر این فشار چال افتاده بود فهمیدم.

همین که سینی را جلویش گرفتم بالاخره خودداری اش را از دست داد و لبخند روی صورتش نشست. اما پیدا بود لبخندش را شدیداً کنترل می‌کند. با صدای آهسته گفت:

- چه بهت می‌یاد.

نمی‌دانم گونه‌های گلی‌ام را می‌گفت یا چایی گرفتن را. چندان فرقی هم نمی‌کرد. سریع کمر راست کردم و سینی را روی کرسی گذاشتم. خاله به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین اینجا دختر.

داشتم به این فکر می‌کردم که بار اول است برایم خواستگار آمده. قبلاً هم زیاد زنگ می‌زدند که بیایند. زمانی که دخترخانه پدرم بود و این بلاها بر سرمان نازل نشده بود. تا زمانی که بابا بود خودش می‌گفت دخترم بچه است! وقتی بابا را از دست دادم مامان خیلی تلاش کرد که راضی‌ام کند ازدواج کنم ولی باز هم ساسان همیشه هوایم را داشت و راه بابا را ادامه داد. حالا می‌فهمیدم که ساسان خودش دوست داشته شبیه بابا باشد. ساسان عزیزم.. گل پر پر شده مظلومم. کنار خاله که جا گرفتم، مامان با مهربانی نگاهم کرد. از روی پای خاله خم شد و بی اراده گونه مامان را بوسیدم. نگاهش پر از محبت شد و گونه‌ام را نوازش کرد. خاله غر غر کنان گفت:

- خب من تا له و لورده نشدم پاشم تو بیای این طرف که هی از رو من نخواستی بچسبی به مامانت.

همه خندیدن و جای من و خاله عوض شد و دست مامان توی دستم چفت شد. با محبت چروک‌های روی دستش را بوسیدم. مامان با چشم و ابرو به مادر شهزاد اشاره کرد و سرش را تکان داد که یعنی این‌ها چه می‌گویند. تازه داشتم از شر آن گرمی آزار دهنده خلاص می‌شدم ها. باز دوباره گریانم را گرفت و سر به زیر شدم. مامان شهزاد که اوضاع را این چنین دید گفت:

- خانم صبوری عزیز، راستش این مدل اومدن ما اصلاً درست نبود اینقدر هول هولی و عجله‌ای که من دست خالی پاشم بیام و یه گل و شیرینی هم ... دست مامان بالا آمد و اصواتی از دهانش خارج شد شبیه:

- نه خواهش میکنم.

این وسط کی دنبال گل و شیرین بود آخر؟ نگاهم زیر چشمی رفت سمت شهزاد. سر به زیر نشسته بود و با انگشت هایش بازی می‌کرد. خنده‌ام گرفت. سر به زیری به این مرد نمی‌آمد. می‌دانستم او هم بار اولش است که چنین

سیگار شکلاتی

مراسمی را تجربه می‌کند. نمی‌دانستم چرا پدرش نیامده ولی چندان هم برایم مهم نبود. مطمئن بودم که خود شهراد علتش را بعداً برایم می‌گوید. همان لحظه صدای اسرام اس گوشی شهراد بلند شد. گوشی یدکش بود. نگاه من و اردلان همزمان به او دوخته شد. این روزها این اسرام اس‌ها شدیداً آزار دهنده شده بودند و استرس زا. نکند باز هم خبر بدی باشد؟ اخم‌های شهراد که در هم شد دلم ریخت. نمی‌توانستم چشم از او بردارم، اردلان زودتر از من به خودش جسارت داد و گفت:

- چیزی شده؟

شهراد صورتش را چرخاند سمت اردلان و آهسته شروع به حرف زدن کرد. اردلان هم به نشانه فهمیدن سرش را تکان داد ولی برعکس شهراد که نگرانی از نگاهش می‌ریخت در چهره اردلان تغییری به وجود نیامد. انگار نگاهم را احساس کردند که هر دو نگاهم کردند و شهراد به نگاه نگرانم لبخند زد. اما لبخندش تلخ بود و این را به خوبی می‌شد فهمید.

مامان و خاله و مادر شهراد گرم حرف‌های خودشان بودند و متوجه این نگاه بازی‌های ما نشده بودند. وقتی خاله بعد از حرف‌های مقدماتی که با مادر شهراد رد و بدل کردند نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- بالاخره باید رسوم رعایت بشه، فکرکنم بهتره که دختر و پسر برن با هم حرف هاشون رو بزنن.

همه دنیا را دو دستی به من تقدیم کرد. با اینکه خیلی از این پیشنهاد خوشحال شده بودم داشته به این فکر میکردم که فقط من فکر می‌کردم فورمالیته بودن این خواستگاری خیلی تابلو است یا واقعاً همینطور بود؟ نگاهم به نگاه مامان گره خورد. همین که ته نگاه غمگینش شادی لانه کرده بود برای من به اندازه دنیا ارزش داشت. نگاهی به مادر شهراد انداختم و وقتی او هم اشاره کرد برخیزم از جا بلند شدم. شهراد هم برخاست. خاله گفت:

- چون هوا هنوز سوز زمستونش رو داره تو حیاط رفتن به صلاح نیست. برین داخل اتاق، خاله جان راهشو که بلدی؟

زیر لبی گفتم:

- بله خاله ...

و راه افتادم. شهراد هم پشت سرم می‌آمد، حسش می‌کردم. چقدر از خاله ممنون بودم که این فرصت را در اختیارمان گذاشته من باید می‌فهمید جریان

هما پور اصفهانی
آن اسرام اس چیست. نکند حقیقت را به شهراد گفته باشند؟ همین که وارد
نک اتاق خانه خاله شدیم، بدون توجه به دکوراسیون ساده اتاق، وسط اتاق
ایستادم و چرخیدم. شهراد هم وارد شد و با نگاهی به دور تا دور اتاق که
جز دسته‌ای رخت خواب روی هم تلنبار شده و یک چرخ خیاطی و یک میز
کوچک با چند کفش و یک قالیچه خرسک چیز دیگری به چشم نمی‌خورد
روبرویم ایستاد و با لبخندی که حتی با آن هم نمی‌توانست غم نگاهش را
مخفی کند گفت:

- اوه اوه! چشماتو ببین! چی شده خانم که اینقدر غضبناک به من نگاه
می‌کنی؟

خودم فکر می‌کردم بیشتر نگاهم نگران است تا خشمگین ولی شاید
اینقدر نگرانی‌ام زیاد بود که نمودش در چهره‌ام شبیه خشم شده بود. آهی
کشیدم و گفتم:

- شهراد اون اسرام اس چی بود برات اومد؟ راستشو بگیا!
اخم کرد، دستانش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و گفت:
- داشتیم؟ من مگه دروغ می‌گم به تو آخه؟
دستم را در هوا به نشانه چه می‌دانم تکان دادم و گفتم:
- خب پس بگو!

قدمی به من نزدیک شد، سرش را کج کرد که بتواند در چشمانم نگاه کند
و گفت:

- آخرش بهت می‌گفتم، چون یه سر قضیه تویی و شرطی که برای من
بیچاره گذاشتی.

ترسیده نگاهش کردم و او ادامه داد:

- بازی دراز بود اسرام اس داد.

ترس بیشتری به نگاهم تزریق شد. آب دهانم را قورت دادم و منتظر ادامه
جمله‌اش شدم. نکند مخالفت کرده باشند. نکند عمو حسام هم نتوانسته باشد
آنها را راضی کند؟ نکنه مجبور شوم بدون محرمیت به شهراد به آن خانه
جهنمی بروم؟ صدایش باعث شد همه فکرهای در هم برهم از ذهنم دور شود
و آرامش به قلبم سرازیر شود ...

- گفت الان دیگه نمی‌تونیم بریم آزمایشگاه و باید برای آزمایش ناشتا
باشیم که ما نیستیم. برای همین هم قرار آزمایشگاه رو فردا صبح زود فیکس
کرده که ناشتا بریم. گفت جوابش رو همون موقع بهمون می‌دن. هماهنگ شده
۶۰۱

سیگار شکلاتی

از قبل. برای عقد هم قرار گذاشته فردا بریم خونه یکی از معتمدینش. گفت نمی شه محضر بریم و دیگه همون فردا بعد آزمایشگاه آدرس خونه یارو رو می ده که بریم برای عقد. چند ثانیه ای از آرام شدن دلم که گذشت چشمانم را گرد کردم و غرغر کنان گفتم:

- به خاطر این اینقدر قیافه ات در هم شده؟ من فکر کردم کلاً عمو حسام مخالفت کرده!

اینبار چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- تو نبودی برای من شرط گذاشتی یا امروز یا هیچ وقت؟ پس بگو! لبخندی که می آمد روی لبم بنشیند را قورت دادم. ابروهایم را یک در میان بالا و پایین کردم و خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و هولم داد سمت دیوار. اینقدر حرکتش ناگهانی بود که نتوانستم هیچ عکس العملی نشان بدهم. همین که به دیوار چسبیدم، با دست راستش بالای سرم سایانی ساخت. هر دو در نگاه هم خیره شده بودیم. آب دهانم را قورت دادم و دعا کردم نخواهد کاری بکند. الان نه ... چند لحظه ای در سکوت فقط نگاهم کرد و هر آن من بیشتر احساس می کردم در برابر این نگاه جدی کم آورده ام. زمزمه وار گفت:

- سارا، من آدم ملایمی هستم. هیچ وقت هم جز در مواردی که به کارم مربوط می شده و یا مواردی که حس کنم کسی به ناموسم چپ نگاه کرده خشونت از من سر نزده. اما خشونت جنبه های مختلفی داره، همیشه هم خشونت کتک کاری نیست. یه جنبه اش هم بر می گرده به ...

به اینجا که رسید سکوت کرد و با لذت کل اعضای صورتم را با نگاهش بلعید. سرش را پایین تر آورد آنقدر که دیگر فقط موهایش و قسمتی از گردنش را می دیدم. زمزمه وار کنار گوشم گفت:

- این کار رو نکن، از خود بیخودم می کنی و باعث می شی یه جنبه های دیگه ای از خشونت رو نشونت بدم! به خصوص که با این عجله ات برای محرم شدنمون بدجور داری احساسات خفته منو بعد از مدت ها غلغلک می دی.

بعد از این حرف خیلی آرام از من فاصله گرفت. بدون نگاه کردن به من که حتی نفس کم آورده بودم راه افتاد سمت در و گفت:

- بریم بگیریم ما به تفاهم رسیدیم که دیگه بیشتر از این طاقت ندارم.

بعد هم بدون اینکه منتظر من بماند از اتاق خارج شد. دست راستم را بالا آوردم و روی گونه‌ام کشیدم. می سوخت! این مرد تا من را نمی‌گشت بیخیال نمی‌شد. خدایا چه شد که من دل به او بستم و چه شد که او دل به من بست؟ آیا چیزی به جز قسمت این وسط دخیل بود؟ این فقط و فقط خواست تو بود. می‌دانستی دل به ازدواج نمی‌دهم مگر روزی که مرد رویاهایم برسد و عاشقش شوم. حالا چطور باید تو را شکر بکنم که شهراد را به من داده ای؟ مردی که خیلی از مرد رویاهایم بهتر است. با همان گونه‌های گلی من هم از اتاق خارج شدم و وسط جمع برگشتم. انگار شهراد قبل از من گفته بود ما به تفاهم رسیده ایم که نگاه همه روی ما پر از مهر و مهربانی بود. حتی خاله هم از آن نگرانی و شوک چیزی در صورتش نبود. این‌ها همه به خاطر اعتمادی بود که به من داشتند. وگرنه بدون شناخت چطور می‌توانستند کسی را تایید کنند؟ ماما که کلی هم پیشینه از جانب ساسان داشت و می‌دانستم خیالش حسابی راحت است. همین که من نشستم خود شهراد به حرف آمد و گفت:

- خانم صبوری، من و دخترتون چند وقتی هست که همکاریم و همدیگه رو می‌شناسیم. من از همون وقت که دیدگاهم نسبت به ایشون عوض شد چیزی جز ازدواج باهاشون رو توی ذهنم راه هم ندادم. ما الان وسط یه پروژه کاری هستیم که معلوم نیست کی به اتمام برسه و یه چند وقتی در دسترس نیستیم. وقتی پی به احساس متقابل همدیگه بردیم به این نتیجه رسیدیم که باید هر چه سریع تر ازدواج کنیم. چون معلوم نیست این ماموریت کی به اتمام برسه. خودمون خیلی خوب می‌دونیم این تصمیم کمی عجولانه است. اما چاره‌ای نداریم. نمی‌تونیم صبر کنیم تا این ماموریت تموم بشه، از طرفی دو روز دیگه از مرخصی ما بیشتر باقی نمونده. نمی‌تونستیم بدون اجازه شما که بزرگتر ایشون هستید و همینطور خانواده من خودمون سر خود عمل کنیم و بهونه‌اش رو پای عجله بنویسیم. اینه که امروز خدمت شما رسیدم تا رسماً دخترتون رو ازتون خواستگاری کنم. من تنها چیزی که الان می‌تونم بگم و تنها قول اینه که خوشبختش کنم و ندارم دیگه هیچ وقت توی چنین موقعیت‌هایی قرار بگیرم.

همه ما می‌دانستیم منظور شهراد از موقعیت چیست! لب‌گزیدم و سر به زیرتر شدم. صدای بم این مرد داشت دلم را زیر و رو می‌کرد. ادامه داد:

- من می‌دونم اینجور مراسم‌ها کلی رسم و رسوم داره. می‌دونم این رسمش نیست. می‌دونم از خواستگاری تا عقد کنون چند جلسه رفت و آمد و مهر

سیگار شکلاتی

برون و غیره داره. ولی ازتون عاجزانه تقاضا می‌کنم این بی احترامی رو به شخص بنده ببخشید در ازاش من قول می‌دم بعد از تموم شدن این ماموریت تمام این کمبودها رو جبران کنم. ما فقط کمبود وقت داریم ...

اشک در نگاه مادر لانه کرده بود. نمی‌توانستم بفهمم از خوشحالی است یا ناراحتی. شاید دلش نمی‌خواست تنها دخترش اینطور عروس شود که خب حق هم داشت. ولی کاش درک کند که چاره‌ای نیست. اصلاً اگر من زنده از این ماموریت خلاص شوم خودم شهراد را وادار می‌کنم یک بار دیگر به خواستگاری‌ام بیاید. به خدا قسم که این کار را می‌کنم. ماما بعد از چند لحظه سکوت بالاخره سرش را تکان داد و بریده بریده گفت:

- خوش ... ب ... بخت ... ب ... شین.

همین کافی بود که صورت شهراد چون گل بشکفت، صدای کل کشیدن مادر شهراد و خاله امینه هم در هم آمیخت و من شرمنده تر و سر به زیر تر شدم. بقیه حرف‌ها خیلی هم به مذاق من خوش نمی‌آمد. من مهریه نمی‌خواستم. همین که شهراد را داشتم کافی بود. وقتی همه حرف‌ها زده شد نگاهم دور چرخید. شهراد با محبت نگاهم می‌کرد. اردلان به بهانه سیگار کشیدن از وسط حرف هایمان بلند شده و بیرون رفته بود. مادر شهراد دست من را روی پای ماما گذاشته و نوازش می‌کرد. سر من هم روی شانه ماما بود. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که شهراد گفت:

- بهتره بریم، خیلی دیر شده و باید به چند تا کار دیگه هم برسیم.

با نگرانی به ماما نگاه کردم، شهراد از نگاهم پی به حالم برد که گفت:

- الان که به صلاح نیست ماما اینا رو همراه خودمون ببریم، اما برای فردا حتماً یکی رو دنبالشون می‌فرستم.

خاله امینه پا در میانی کرد و گفت:

- نه پسرم لازم نیست پی مون بفرستی. یه زنگ بزنی آدرس رو بده فقط ...

شهراد اخمی کرد و گفت:

-فرمایید خاله جان، اگه منو قبول کردین دیگه باید به عنوان پسرتون روم حساب کنین. این کمترین کاریه که در حال حاضر می‌تونم انجام بدم.

باز صورت ماما و خاله درخشید باز ته دل من قند آب کردن.

وداعم با ماما مثل سلام خیلی پر سوز و گداز نبود اما چند دقیقه‌ای در آغوشش ماندم و اجازه دادم نوازشم کند. همه از پذیرایی خارج شده بودند تا ما راحت تر باشیم. لحظه آخر زل زدم توی چشم‌های ماما و زمزمه وار

هما پور اصفهانی

گفتم: - دوش داشتی مامان؟ دوش داشتی دامادت باشه؟ می‌دونی که نظر تو
برام خیلی مهمه.
مامان لبخند زد، هنوز هم کمی لبهایش کج بود اما نه به شدت روزهای
اول! یک بار پلک زد و به نرمی پیشانی‌ام را بوسید. همین رضایت برای یک
عمر کافی بود.

همین که به تهران رسیدیم اردلان زمزمه وار و با صدایی که گرفتگی اش
شبه سرما خوردگی بود گفت:

- شهراد داداش منو هر جا که می تونی پیاده کن.

شهراد متعجب نگاهش کرد و گفت:

- چی؟! کجا می خوای بری؟

اردلان بدون اینکه سرش را بچرخاند گفت:

- سرم خیلی درد می کنه، برم خونه یه کم بخوابم. شما هم کاراتون که
تموم شد بیاین، امشب شام مهمون من به مناسبت همین جریانات. ولی الان
نمی تونم همراهیتون بکنم.

شهراد پوفی کرد و گفت:

- مطمئنی؟

چرا دلم می خواست باشد؟ اردلان بدون اینکه خودش بداند کم کم برای
من جای ساسان را گرفته بود، نه آنقدر پر رنگ و نه به شدت او. اما با
حضور او من کمتر درد نبود ساسان را لمس می کردم. دلم می خواست مخالفتی
کنم اما نمی توانستم. نمی خواستم او را به کاری وادار کنم که دلش نمی خواست

سیگار شکلاتی

انجام بدهد. شهزاد کناری توقف کرد و گفت:
 - دلم می‌خواست باشی، می‌دونم که داداشمی!
 اردلان دستش را جلو برد، مردانه با هم دست دادند و گفت:
 - همیشه داشتم، به این شک نکن! الان هم آگه روبراه بودم دنبالتون
 می‌اومدم، ولی می‌رم که سر حال بشم برای فردا.
 شهزاد با لبخند سرش را تکان داد، اردلان چرخید به سمت عقب و گفت:
 - حاج خانم با اجازه، خوشیخت شدم از دیدنتون.
 مادر شهزاد سری تکان داد و گفت:
 - منم همینطور پسرم برو به سلامت. مواظب خودت باش.
 اردلان سری تکان داد و رو به من گفت:
 - تبریک می‌گم سارا خانم.
 لرزش صدایش از شدت سر دردش بود؟ لبخندی زدم و گفتم:
 - ممنون آقا اردلان، خوشحال می‌شدیم آگه می‌اومدین.
 وقتی من برای او پرسوند داشتم، او هم برای من پیشوند دار می‌شد. اردلان
 زیر لب زمزمه کرد:
 - دلم می‌خواست، اما نمی‌تونم.
 بعد هم بلند خدا حافظی کرد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد. شهزاد از
 توی آینه به ما خیره شد و گفت:
 - خوب لیدیز کدومتون می‌آین کنار من؟
 نگاه من همچنان به اردلان بود که سیگاری روشن کرد و قدم زمان کنار
 پیاده رو راه افتاد. مادر شهزاد داشت می‌گفت:
 - دیگه خانومت باید کنارت بشینه مادر ...
 نگاهم را از اردلان گرفتم و به سمت مادر شهزاد چرخیدم و گفتم:
 - من؟ نه! من هیچ وقت همچین جسارتی نمی‌کنم. شما بزرگترین!
 مادرش خواست تعارف بکند که دستم را سر شانه‌اش گذاشتم و گفتم:
 - خواهش می‌کنم مامان جون، اینجوری من معذب می‌شم. شما بفرمایید،
 همیشه جای شما اون جلوس.
 برق اشکی که در نگاه مادرش نشست نشان می‌داد چقدر از حرفم شاد
 شده و چه چیزی بهتر از این؟ احترام به بزرگتر همیشه اولویت زندگی من بود.
 مادرش پیاده شد و من در آینه نگاه شهزاد را شکار کردم که پر از قدردانی
 بود.

هما پور اصفهانی

آن روز به اصرار شهراد حلقه خریدیم، من میگفتم لازم نیست و او می گفت این لازم ترین قسمت ازدواج است! اما قرار شد بقیه خریدهای ازدواج را به بعد موکول کنیم و من با شک به این فکر می کردم که آیا بعدی هم وجود دارد؟! بعد از خرید حلقه در حالی که شهراد به مادرش سفارش می کرد که صبح سر ساعت یازده همراه شمیم حاضر باشند تا به دنبالشان بیاید جلوی خانه شان توقف کرد. زیر لب یک جمله به حرفش اضافه کرد:

- آگه آقای شاهد هم دلش خواست، می تونه بیاد.

نگاه پر غصه مادرش به چشمان شهراد که سعی می کرد نگاه از مادرش بزدرد دوخته شد. کاملاً مشخص بود که شهراد از پدرش دلخور است و مشخص بود که با وجود دلخوری دلش می خواهد او هم باشد. چقدر دلم می خواست دلیل اختلاف آنها را بدانم. اما نمی توانستم هم چیزی بپرسم. ترجیح می می دادم شهراد خودش بگوید. مادرش در ماشین را باز کرد و رو به شهراد گفت:

- سعی می کنم راضیش کنم که بیاد عزیزم. در ضمن... سارا امشب می یاد خونه ما.

شهراد که زل زده بود به روبرو یک دفعه ای چرخید سمت مادرش، من هم متعجب به او خیره شدم. منظورش چه بود؟ با جدیت گفت:

- همین که گفتم، اونجوری هم به من نگاه نکن! شما الان مصداق بارز پنبه و آتیشین. از بین حرفاتونم فهمیدم قراره برین خونه همین دوستت. نمی شه مادر! تا فردا که محرم می شین این دختر می مونه پیش من امانت.

شهراد نگاهش عاجزانه شد، خواست چیزی بگوید که مادرش اجازه نداد و رو به من گفت:

- پیاده شو دخترم. این پسر من حواسش به خیلی چیزا نیست. من باید مراقب باشم.

باز از گونه های من داشت حرارت بیرون می زد. منظور مادرش را خیلی خوب فهمیدم. حق هم با او بود، امشب دیگر اوج خطر بود. شهراد که دنبال پنهانای بود مخالفت کند گفت:

- نمی شه مادر من، اردلان گفته بریم شام مهمونمون کنه. حالا برم بگم زنم کو؟

زنم؟! نیشم داشت باز می شد که صدای پر غیظ مادرش بلند شد:

- فردا زنت می شه، امشب هیشکی تو نیست. بیخودم برای من دور بر ندار. برو عزیزم خونه دوستت فردا هم صبح زود بیا دستش رو بگیر و بیرش

سیگار شکلاتی

آزمایشگاه.

شهراد اخم هایش در هم شد، فهمیده بود نمی‌تواند به هیچ طریقی نظر مادرش را تغییر بدهد. شاید خودش هم به این اعتقاد داشت که امشب خودداری نه کار اوست و نه کار من ... شرمنده بودم از اعتراف چنین چیزی ولی واقعیت محض بود. پس کف دستش را آهسته کوبید روی فرمان و گفت:

- باشه، ولی مامان خواهشاً حواست به ...

مادرش قبل از اینکه حرف شهراد تمام شود گفت:

- حواسم هست! اونم باباته، هیولا که نیست، با این دخترم هیچ مشکل و پدرکشتگی نداره.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- بعید می‌دونم، حالا اگه علیا مخدره اجازه می‌دن دو کلمه با سارا حرف

بزنم بعد تحویلش بدم.

مادرش نیم نگاهی به سمت من انداخت و گفت:

- تا من می‌رم در رو باز کنم توام بیا دخترم.

بعد هم رو به شهراد گفت:

- قبل از اینکه بری پیش دوستت یادت باشه کت شلوار بخری.

بعد هم خندید و از ماشین فاصله گرفت. شهراد هم چپ چپی حواله همان سمتی که مادرش رفته بود کرد و گفت:

- موندم این همه شیطنت رو این سالها کجا مخفی کرده بود!

بعد از این حرف سریع چرخید سمت من و گفت:

- ببین سارا، تو در مورد جریان دعوا و اختلاف من و بابام چیزی

نمی‌دونی. یه جورایی مربوط می‌شه به همون جریانی که برات گفتم. مطمئن

هم هستم که امشب اگه از مامان بپرسی برات می‌گه. اشکال هم نداره، بپرس

ازش. گفتن اون خاطرات پر از ...

به اینجا که رسید دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- بگذریم، چیزی که الان ازت می‌خوام اینه که هر چی تو اون خونه

شنیدی یه گوشت رو در کنی و یکی رو دروازه. سارا فردا نیام ببینم اخمات

در همه پشتت رو می‌کنی به من! این دیگه چیزی نیست که بتونم ازش بگذرم.

چهارده سال از دست این خاندان کشیدم، اگه بخوان تو رو هم دلخور کنن

همشون رو به هم گره می‌زنم. فهمیدی؟

گیج و مبهوت گفتم:

هما پور اصفهانی

- آخه چی شده؟

اشاره به در خانه شان کرد و گفت:

- برو مامان برات می‌گه، فقط بدون وقتی اون جریان، همون جریان لعنتی
لو رفت این آشوب درست شد و همه چیز شد بر علیه من. بازم آگه سوالی
برات پیش اومد از فردا تا هر وقت که تو بخوای من در خدمتم.

مبهوت ماندم. یعنی شهراد گفته بود و باز هم کسی باورش نشده بود؟ وای
خدای من. چشمان گرد شده من را که دید لبخند تلخی زد و گفت:

- من و تو با هم و به کمک هم همه دشمنامون رو به خاک سیاه می‌شونیم
سارا. مگه نه؟

مرد من نیاز به تایید من داشت. مرد من با تمام مردانگی هایش گاهی
طفلی می‌شد که نیاز به حمایت داشت. سریع گفتم:

- معلومه!!

شهراد صاف نشست، نگاهی توی آینه کرد و گفت:

- مامان شاکی از خونه اومده بیرون. آخ کاش می‌شد به حرفش گوش ندم
و پامو بذارم روی گاز و برم.

لبخندی زدم و گفتم:

- همین یه شبه، فردا می‌یای دنبالم؟

باز چرخید به سمت من و گفت:

- صبح خروس خون اینجام. قبل از اینکه راه بیفتم بهت اس میدم. برو
توی اتاق من، یه گوشی توی کشوی میز کامپیوترمه. اونو روشن کن. به اون
اس می‌دم.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و دستم را به سمت دستگیره در بردم.
همین که در را باز کردم گفتم:

- یه امشب رو مواظب عزیز من باش، بقیه‌اش رو خودم هستم.

دلم قرص شد و قلبم گرم. زمزمه کردم:

- مواظبشم. توام مواظب خودت باش ...

بعد از این حرف پیاده شدم و بدون اینکه نگاهش کنم در ماشین را به
هم زدم و به سمت مادرش راه افتادم. مادرش لبخندی به رویم زد و در لابی
را باز کرد و گفت:

- برو تو عزیزم.

همین که وارد لابی شدیم و در بسته شد ماشین شهراد هم به راه افتاد. دلم

سیگار شکلاتی

گرفت، حتی طاقت یک جدایی کوتاه مدت را هم از او نداشتم. منتظر بودم مادرش جلو برود و من پشت سرش. اما برعکس تصور من به سمت مبل‌های راحتی لابی راه افتاد و همینطور که با موبایلش شماره می‌گرفت، گفت:

- بیا بشین عزیزم تا زنگ بزنم به آژانس.

نتوانستم تعجبم را پنهان کنم، همان جا سر جایم خشک شدم و گفتم:

- چی؟ آژانس برای چی؟

دستش را به نشانه سکوت بالا گرفت و با گوشی‌اش مشغول صحبت شد. نمی‌دانستم برای چه آژانس خبر کرده. خب اگر قرار بود جایی برویم با شهردا می‌رفتیم. تماسش که به پایان رسید گفت:

- باید بریم خرید عزیزم. تو که قرار نیست فردا با این لباسا بری محضر! بعدشم، مادرت بنده خدا مریض احوالن من که چیزیم نیست! تو دختر منم هستی. این خریده‌ها زنونه اس دلم نمی‌خواست شهردا باشه. می‌ریم خرید و بعدش بر می‌گردیم خونه. کلی حرف دارم باهات بزنم دختر عزیزم.

چقدر این را دوست داشتم که هیچ وقت به من عروس نمی‌گفت. من را دختر خودش می‌دانست. قبل از اینکه من بتوانم چیزی بگویم، در لابی باز شد و شمیم در حالی که هندزفیری سفیدی داخل گوشش بود راه افتاد به سمت راهرویی که منتهی به راه پله و آسانسور می‌شد. میان راه یک دفعه متوجه ما شد و سر جا خشکش زد. هندزفیری‌اش را در آورد و با چشمان گرد شده گفت:

- شما اینجا چی کار می‌کنین؟ سارا تو ...

ما که هر دو به او خیره شده بودیم از عکس‌العملش خنده مان گرفت. ولی مادرش خیلی زود خنده‌اش را خورد و اخمی کرد و گفت:

- شمیم خانم، علیک سلام.

شمیم توی پیشانی‌اش کوبید و گفت:

- ا سلام! خب حالا بگین. من تازه داشتم می‌رفتم خونه لباس عوض کنم راه بیفتم پیام سمت شما.

روی صحبتش با من بود، مانده بودم چه در جوابش بگویم که مادرش گفت:

- نمی‌خواه لباس عوض کنی. می‌خوایم با سارا بریم خرید، توام بیا بریم که بعداً نگی حسرت خرید برای زن داداشم به دلم موند. خودت هم به دست لباس مناسب بخر که فردا عقد کنون داریم.

هما پور اصفهانی

قیافه شمیم اینقدر دیدنی و جالب شد که من و مادرش هر دو از خنده منفجر شدیم. جیغ شمیم که بلند شد می دانستم لحظاتی دیگر زیر دست و پایش له می شوم ...



ساعت پنج و نیم صبح بود، از جا برخاست. صدای اذان از گلدسته های مسجد به گوش می رسید. به سمت دستشویی راه افتاد و زیر لب گفت:
- لا اله الا الله.

با دل درست وضویش را گرفت، مسح سر و پا را کشید و از دستشویی خارج شد. به سمت کانایه وسط هال راه افتاد و تی شرتش را از روی آن برداشت. حالا که سارا نبود او هم به عادت قبل در خانه برهنه می گشت. تی شرتش را که پوشید شلوارکش را هم با شلواری تعویض کرد و همان جا وسط هال قامت بست. نماز صبحش همیشه در عرض ۵ دقیقه تمام بود، ولی آن روز بیشتر طول کشید. آن روز انگار بیشتر با خدا حرف داشت. نمازش که تمام شد دست هایش را رو به آسمان بلند کرد و گفت:

- آ خدا، اینه رسمش؟ منو این همه وابستگی؟ که یه شب که نیست تا صبح باید بیداری بکشم و بال بال بزنم؟ حالا دیگه باید کل دیازپام زندگی ما رو بذاری تو چشمای یه دختر؟ اینه رسمش با مرام؟ حواست به سن و سال من هست؟ داره سی و سه سالم می شه. اینهمه بی قراری چیه آخه؟ حس می کنم بیست ساله همش! نمی شد این احساسای وحشتناکی که تا امروز تو وجودم خفته بود همچنان خفته بمونه؟ خدایا می ترسم با این همه شوقی که دارم بترسونمش! نکنه ازم زده بشه ...

خودش هم نفهمید چقدر با خدا درد دل کرد. چقدر حرف زد و حرف زد و حرف زد تا بالاخره آسمان روشن شد. دستانش را روی صورتش کشید و هیجان زده از جا برخاست. هنوز خیلی زود بود که بخواهد به دنبال سارا برود. هر چند که اگر به خودش بود همان ساعت پنج راه افتاده بود. سجاده اش را جمع کرد و رفت سمت گوشی اش. برای بار هزارم اسرام اس سارا را خواند:

- می خوام قبل از عقد رنگ واقعی چشما تو ببینم.
و شهزاد جنگیده بود. تا صبح با خودش و با نفرتی که نسبت به رنگ چشمانش داشت جنگیده بود. وقتی یادش می آمد امیر و سپهر لعنتی از چشمانش تعریف می کردند دلش می خواست هر چه رنگ سبز بود از بین
۶۱۳

سیگار شکلاتی

ببرد. اما این اولین خواسته سارا از او بود. گوشی را روی مبل انداخت و به سمت حمام رفت. ارسلان دیشب مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت:
- صبح یادت نره حموم دوما دیت رو بری ها! قبلش هم منو بیدار کن پیام برات رو در ضرب بگیرم فک نکنی بی کسی.
داخل حمام کوچک خانه اردلان فقط یک آینه کوچک به اندازه صورت روی دیوار نصب بود. داشت با خودش می‌جنگید، مدت‌ها بود که با تمام آینه‌ها قهر بود. حتی به ضرب و زور هزار بار زخم کردن صورتش یاد گرفته بود بدون نگاه کردن به آینه صورتش را اصلاح کند. ولی باید یک امروز را دست از دلش بر می‌داشت. امروز قرار بود برای او حاضر شود. برای او باید سنگ تمام می‌گذاشت. چشمانش را با درد بست و به خودش غرید:
- همین یه بار! نمی‌میری که مرد!

بالاخره جلوی آینه ایستاد. بعد از مدت‌ها بالاخره با هزار تلاش خودش را در آینه برانداز کرد. چقدر وقت بود با این صورت قهر بود. صورتی که با وجود این همه تغییری که درش ایجاد کرده بود هنوز هم باعث نفرتش می‌شد. سارا اگر می‌فهمید او از چهره‌اش بیزار است چه عکس العملی نشان می‌داد. دستش را به نرمی روی گونه‌های زیر پوشیده شده از ته ریشش کشید و زمزمه کرد:

- صورتت لاغر شده پسر!

آخرین باری که به خودش در آینه نگاه کرده بود را به یاد نمی‌آورد، ولی مطمئن بود صورتش پر تر از الان بوده. این چشمان قهوه‌ای تیره سالها بود که روی صورتش جا خوش کرده بودند. خودش هم می‌دانست باید یک جایی دست از آن لنزها بشوید. آن لنزهای تماسی شش ماهه که هر شش ماه توسط پزشک داخل چشمش جا گیر می‌شد و سر شش ماه هم تعویض می‌شد. حالا مجبور بود خیلی زود خودش را به مطب دکتر برساند و از شر آن لنز خلاص شود. اینجا دیگر خواست خودش مهم نبود. زیر لب زمزمه کرد:

- من که مدت‌هاست با آینه قهرم، از این به بعدم قید آینه رو می‌زنم. مهم اینه که سارا به چیزی که می‌خواه برسه.

از شدت زن ذیلی خودش خنده‌اش گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد. نگاهش را که از آینه می‌گرفت به این نتیجه رسید که خیلی هم سخت نبوده!

داشت با حوله موهایش را خشک می‌کرد و همزمان حواش به ساعت

هما پور اصفهانی
 بود. نمی‌خواست دیر به دنبال سارا برود. دنبال همان دختری که منشأ تمام
 دیابازهای دنیا بود. این روز هیچ وقت از خاطرش نمی‌رفت. همه در تکاپوی
 نو کردن سال بودند و آنها در تکاپوی نو کردن زندگیشان. تند تند مشغول لباس
 پوشیدن شد. کت شلواری که دیشب با همراهی ارسال خریده بود و حالا
 داخل کاور و روی چوب لباسی دم در چشمک می‌زد را هم برداشت. ماشین
 دیروزی هنوز هم دستش بود. خیالش راحت بود که کسی از افراد جمشید
 ماشین را شناسایی نکرده. اردلان گفته بود خودش به محضر می‌آید. نیازی نبود
 برای او صبر کنند. سوئیچ ماشین را هم به همراه کیف پول و جعبه کفش‌های
 رسمی‌اش برداشت و راه افتاد سمت در. ساعت از هفت گذشته بود.
 تازه توی ماشین نشسته بود و دستش داشت به سمت سوئیچ می‌رفت که
 صدای موبایلش بلند شد. با دیدن شماره ناشناس، با تردید جواب داد:
 - الو ...

صدای بازی دراز تشویش به دلش انداخت. نکند همه چیز را خراب کند

- به به می‌بینم که حسابی سرحالی شاه داماد!

دست شهزاد روی فرمان مشت شد و گفت:

- از الطاف شماست قربان، جانم امر بفرمایید.

- الطاف من رو بعداًها خواهی دید، که هم خودت هم اون دختری که به
 زودی می‌شه زنت یاد بگیرین برای من شاخ و شونه نکشین و منو تهدید نکنین!
 الان برای این خزعبلات تماس نگرفتم، وقتش رو هم ندارم. فقط زنگ زدم
 بگم به صلاح نیست تو بری دنبال سارا. من نمی‌تونم زنگ بزنی خونه تون،
 ممکنه در درسر بشه. خودت زنگ بزنی و بهش بگو از دیشب یه پاترول مشکی
 توی پارکینگ خونه تون پارک شده. بره توی پارکینگ و سوار اون ماشین
 بشه. خودت هم راه بیفت برو آزمایشگاه. سارا هم با اون ماشین میاد.
 شهزاد دلش گرفت، دلش می‌خواست خودش به دنبال سارا برود! می‌دانست
 اینطور دل او هم می‌گیرد. اما این جا جایی نبود که بشود مخالفت کرد. تا
 همین جا هم بیش از اندازه قانون شکنی کرده بود. پس به ناچار گفت:
 - چشم قربان.

صدای بوق ممتد نشان می‌داد که تماس قطع شده. شهزاد لپش را از داخل
 جوبد و شماره سارا را گرفت.



سیگار شکلاتی

سارا که هنوز هم دلش نمی آمد پنبه خونی را از روی دستش بردارد با خنده گفت:

- واقعاً بریم اونجا؟ نمی شه بریم خونه تون؟
شهراد با لذت نگاهش کرد. اگر دست خودش بود این دختری که با دیروز زمین تا آسمان فرق کرده بود را درسته قورت می داد. گفت:
- نه عزیزم، نمی شه! دیر می شه. عاقد منتظره. تو برو قسمت خانم ها منم می رم قسمت آقایون. الکی که بهت نگفتم لباسات رو بیار همراهت.
سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- از کجا می دونی من لباس مخصوص دارم برای امشب؟
شهراد چشمکی زد و گفت:

- برای اینکه من چشم سوم دارم، فکر می کنی نفهمیدم دیروز با مامان و شمیم رفتی خرید؟
سارا چشمانش را گرد کرد ولی قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید شهراد به در ماشین اشاره کرد و گفت:

- بجنب دختر، الان همه می رسن اونجا من و تو هنوز اندر خم یه کوچه ایم.
سارا چپ چپی حواله شهراد کرد. پنبه را از روی دستش برداشت، از لای شیشه نیمه باز به بیرون پرتش کرد و خم شد از روی صندلی عقب کاور لباس هایش را به همراه جعبه کفش هایش برداشت و پیاده شد. شهراد هم کاور کت شلوارش را برداشت و به دنبال او پیاده شد و درهای ماشین را قفل کرد. سارا با نگاه به سر در نمازخانه زنانه در پارک خنده اش گرفت، با همان خنده گفت:

- عمراً آگه امروز رو یادم بره.
شهراد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- مگه قرار بود یادت بره؟!
سارا با چشمانش ناز آمد و گفت:

- معلومه که نه!

شهراد با اخم نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

- قانون اول زندگی با من، این عشووها و ناز و اداها جاش فقط تو خونه اس! اونم وقتی که فقط خودمون دوتایی هستیم. حالا هم بدو برو لباست رو عوض کن که دیره.

سارا چشمی گفت و با همان قندهایی که کرور کرور در دلش آب می شد

هما پور اصفهانی

به سمت نماز خانه پا تند کرد. داشت به این فکر می‌کرد که از این مرد هیچ چیز را نمی‌شد مخفی کرد. او حتی بیرون رفتن او با مادرش را هم فهمیده بود. از نظر سارا این بد که نبود هیچی، خیلی هم خوب بود. با وارد شدن به نماز خانه آنجا را خالی از هر کس دیگری دید و تند تند مشغول تعویض لباس شد. لباس هایش که تمام شد نگاهی به خودش در آینه جیبی‌اش انداخت. ابروهایش که از بعد از مهمانی منفور جمشید دوباره پر شده بود حالا کمائی شده و موهایش با هایلایت قهوه‌ای روشنی که بیش خودنمایی می‌کرد بسیار چهره‌اش را باز تر و دلنشین تر کرده بود. سر صبح مادر شهراد به زور آرایش کرده بود. ولی رژ برایش نزنده بود و گفته بود وقتی خواستی بری محضر بزن!! چنان هم دستوری گفته بود که سارا توان مخالفت در خودش ندید. سریع رژ لب عنابی رنگ را از کیف کوچک سفید رنگش بیرون آورد و روی لب هایش کشید. خیلی خوب شده بود. خودش هم از چهره جدیدش حسابی راضی بود. درست است که خیلی زیبا نبود اما همین تغییرات اندک باعث شده بود خودش را زیبا ببیند.

با یاد آوری حرف‌های دیشب مادر شهراد باز دلش برای شهراد ریش شد. تا صبح با مرور آن حرف‌ها جان‌کنده بود و نتوانسته بود بخوابد. او می‌دانست در دل شهراد چه گذشته ولی مادر شهراد حتی خبر نداشت چرا به پسرش چنان تهمتی بسته اند! برای همین هم او بیشتر از مادر شهراد حتی زجر کشیده بود و تا صبح به یاد مظلومیت شهراد اشک‌ها ریخته بود. دلش می‌خواست از این به بعد زندگی او را پر کند از آرامش، از عشق، از تمام چیزهایی که شهراد سالهای متمادی از آنها محروم بوده. آهی کشید و از جا برخاست. چشمانش خسته بودند اما نه آنقدری که صورتش را بی ریخت کنند. از نمازخانه که خارج شد شهراد را منتظر دید و دلش لرزید. آن قد بلند در آن کت شلوار مشکی و پیراهن سفید که دکه‌های بالایش باز بودند چقدر خواستی شده بود! پیدا بود از آن پسرهایی است که خیلی هم اهل کروات زدن نیستند. اما همانطور هم حسابی تو دلبر و جذاب شده بود. به خصوص با آن صورت سه تیغه شده و موهای بلند خوش حالتش. شهراد هم با دیدن سارا جا خورد. سارا خانم وار با آن کت و دامن سفید و آن شال سفید همراه با نیم بوت‌های سفید درست شبیه عروسکی شده بود که قرار بود برای همیشه در ویرین قلب او ساکن شود. آن هم ویرینی که جز خودش هیچ تماشاگری نداشت. به هم که رسیدند این شهراد بود که به حرف آمد و گفت:

سیگار شکلاتی

- الحق و والانصاف که آگه از روز اول می‌دونستم تو پتانسیل تبدیل شدن به هم‌چنین عروسی رو داری به روزم تو گرفتنت تردید نمی‌کردم.
سارا که خودش را برای انواع و اقسام حرف‌های عاشقانه آماده کرده بود با چشموهای از هم دریده آماده حمله به شهراد شد که شهراد قهقهه زنان گفت:
- بیا بریم عروسک باری، کلی دیره.
سارا به ساعت مچی‌اش نگاه کرد، خیلی هم دیر نبود. دلیل عجله شهراد را نمی‌فهمید. سوار ماشین که شدند شهراد کمر بندش را بست و با لذت بو کشید و گفت:

- اوه چه عطری هم زده ورپریده!
سارا که هم سرخ شده بود هم خنده‌اش گرفته بود اعتراض کرد:
- ا شهراد!!

شهراد خم شد به سمت سارا و گفت:
- ا نداره ها! اونجوری هم به من نگاه نکن، صبر کن این صیغه لعنتی خونده بشه بعدش جرئت داری اینجوری بهم نگاه کن.
سارا دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد از ته دل قهقهه زد و شهراد همینطور که با لذت به صدای خنده هایش گوش می‌کرد ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

وقتی که جلوی کلینیک چشم پزشکی توقف کرد سارا با کنجکاوی اطرافش را نگاه کرد و گفت:

- رسیدیم؟ خوش اینجا است؟
شهراد کمر بندش را باز کرد و گفت:

- نه عزیزم، به چند دقیقه‌ای اینجا منتظر بمون. من زود بر می‌گردم.
بعد از این حرف به سرعت پیاده شد و به سمت کلینیک به راه افتاد. سارا همین که دید شهراد وارد کلینیک شد دستش را روی قلبش گذاشت. نمی‌دانست تا چند درصد حدسش درست است اما اگر یک درصد آن اتفاق می‌افتاد چه؟ او به رنگ چشمان شهراد عادت کرده بود. او عادت کرده بود غرق چشم‌های شکلاتی او شود و حرف نگاهش را بخواند. نمی‌دانست در برابر این تغییر چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. دیشب اگر به او اصرار کرده بود بیشتر به خاطر دل مادرش بود. مادرش با بغض گفته بود دلم برای چشمای واقعی پسرمتنگ شده. گفته بود نمی‌داند چرا شهراد از خودش فراری شده. او حس می‌کرد با این کار می‌تواند شهراد را وادار کند دست از سر خودش بردارد.

هما پور اصفهانی

خودش را بپذیرد و باور کند چیزی را که هست. او قصدش کمک به او بود ولی نمی‌دانست خودش تا چه حد می‌تواند این تغییرات را بپذیرد. شهراد با چشمان قرمز از مطب دکتر خارج شد. بالاخره بعد از چند سال قرار بود مردمک‌های خودش را داشته باشد. صبح زود که به کلینیک آمده بود دکتر هنوز نیامده بود. ناچاراً نوبتی گرفته بود و به آزمایشگاه رفته بود. حالا اما خیلی سریع کارش را راه انداختند. به سمت ماشین راه افتاد و در دل دعا کرد سارا با دیدنش خیلی هم جا نخورد. همین که نشست و به سمت سارا چرخید. سارا که حسابی مشتاق دیدن شهراد با چهره جدید بود با دیدن او آه از نهادش برآمد. این پسر با پوست برنزه و چشمان سبز چقدر فرق داشت با شهراد چشم قهوه ای! باورش نمی‌شد یک لنز تا آن حد تغییرش داده باشد. زیانش بند آمد و دستش را روی دهانش گذاشت. با اینکه سفیدی چشمانش پر بود از رگ‌های سرخ اما باز هم چیزی از زیبایی رنگ منحصر به فرد چشمانش کم نمی‌کرد. سارا دلش می‌خواست مشتی توی سر شهراد بکوبد و احمقی حواله‌اش کند که در تمام این سالها توانسته قید این صورت زیبا را بزند. شهراد که از نگاه سارا طور دیگری برداشت کرده بود نگران، ولی با اخم گفت:

- چت شد؟ جوری چسبیدی به در انگار می‌خواهی فرار کنی.

سارا سریع دهان باز کرد که شهراد دچار سو تفاهم نشود.

- انگار کلاً به نفر دیگه شدی! وای شهراد، نمی‌خوام! برو همون لنز رو

بذار، اینجوری من همش باید خاطر خواه‌های تو رو تار و مار کنم.

تمام نگرانی‌های شهراد پر زدند. از ته دل خندید. خودش هم می‌دانست زیاست! و زیبا بودن را برای مرد یک عیب می‌دانست. برای همین هم سعی کرده بود بیشتر از زیبا بودن جذاب باشد. برای همین هم کلی تغییر در ظاهرش به وجود آورده بود. ولی انگار قرار بود باز هم در ظاهر اصلی‌اش فرو برود. ماشین را روشن کرد و گفت:

- کسی غلط می‌کنه خاطر خواه من بشه، بشه هم به جهنم! یکی رو دارم که برای این دنیا و اون دنیام بسه. نه حوری‌های اینوری رو می‌خوام و نه اونوری.

سارا با تمام محبتش عاشقانه ترین نگاهش را تقدیم شهراد کرد و شهراد هم در جوابش چشمکی زد که دل سارا را آشوب کرد ...



سیگار شکلاتی

شهراد با دیدن ماشین پدرش پشت در خانه لبخند زد. این لبخندش ناخواسته بود و برای همین خیلی سریع از روی صورتش پاکش کرد و رو به سارا گفت:

- پیاده شو عزیزم که همه اینجا!

سارا هم با تردید پیاده شد و در ماشین را بست. شهراد درهای ماشین را قفل کرد و کنار به کنار سارا راه افتاد. آن روز هم هوا گرفته بود و سارا باز هم به این فکر می‌کرد که او که ته دیگ خور نیست! شهراد زنگ طبقه دوم خانه تقریباً نو ساز سه طبقه روبرویشان را به صدا در آورد و در بدون هیچ پرسش و پاسخی باز شد. هر دو دوشادوش هم وارد شدند و شهراد در را بست. خانه آسانسور نداشت. به سمت پله‌ها راه افتادند و هر دو ضربان قلبشان را در گردنشان به خوبی حس می‌کردند. اضطرابی که برایشان چون غسل شیرین بود. به طبقه دوم که رسیدند در خانه عاقد را باز دیدند، همینطور زن و مردی که جلوی در به استقبالشان آمده بودند و زن کل صورتش را با چادر رنگی‌اش پوشانده بود. شهراد مشغول سلام و علیک با مرد شد و سارا دست زن را که به سمتش دراز شده بود به گرمی فشرد و لبخند زد. مرد با خنده گفت:

- عروس و داماد بدقول تشریف بیارین که همه منتظر شمان!

شهراد سرش را با شرمندگی خم کرد و دستش را پشت کمر سارا گذاشت و زمزمه وار طوری که فقط خود سارا بشنود گفت:

- برو تو عروسکم!

همین که وارد شدند با دیدن جمعیت آنجا هر دو جا خوردند. خاله امینه و مادر شهراد و شمیم شادمانه شروع کردند به کل کشیدن و حسابی شلوغش کردند. سارا سعی می‌کرد لبخند بزند ولی شهراد حتی سعی هم نمی‌کرد! حضور دایی برایش توجیه شده بود. خودش دعوتش کرده بود، اما عمو و خاله و عمه‌اش آنجا چه کار می‌کردند؟! مادر شهراد جلو آمد و همانطور کل کشان دست سارا را کشید و گفت:

- بیا عزیز دلم، بیا به همه معرفیت کنم.

اینقدر سریع سارا را برد که شهراد نتوانست هیچ اعتراضی بکند و یا حتی بپرسد آنجا چه خبر است! مادرش که از عکس العمل شهراد وحشت داشت حتی به شهراد نگاه هم نکرده بود که متوجه بشود پسرش دوباره با رنگ چشمانش آشتی کرده است. سارا را به سمت عمه کتابیون که با تفاخر حتی به

هما پور اصفهانی

خودش زحمت نداده بود از جا برخیزد کشید و گفت:
- کتابون جون، دختر نازم سارا.

عمه کتابون فقط سری تکان داد و سارا در دلش اعتراف کرد از او بدش آمده. نفر بعدی خاله شهزاد بود که برعکس عمه اش ایستاده بود و هنوز پا به پای کل‌های شمیم و خاله امینه دست می‌زد. همین که سارا جلوی ایستاد دستش را دراز کرد و با او دست داد و با مهربانی لبخند زد. انگار خاله هم فقط به دنبال یک بهانه بود که همه اتهام‌های شهزاد را به باد فراموشی بسیار! سارا در دل اعتراف کرد از او خوشش آمده. نفر بعدی عمو بود که ایستاده بود ولی با نفرتی بسیار عمیق و مشهود سارا را برانداز می‌کرد. اینقدر نفرتش واضح بود که سارا جا خورد. حتی مادر شهزاد هم این را حس کرد و خیلی سریع سارا را از جلوی عمو رد کرد و به دایی رساند. دایی کاملاً پدرا نه و با محبت دست سارا را فشرد و گفت:

- بالاخره دل این پسر مام به دل یکی گیر کرد! خوشبخت بشین دخترم.
سارا در دل اعتراف کرد از این مرد بیشتر از همه مردهای دیگر خوشش آمده. او به خوبی می‌دانست که این مرد خیلی بیشتر از حتی پدر شهزاد به گردش حق پدري دارد. اردلان و ارسلان و پدر شهزاد در کنار هم ایستاده بودند. اردلان هم کت شلوار پوشیده بود. سارا دیشب با پدر شهزاد آشنا شده بود. ولی فقط در حد یک سلام علیک. بعد از آن او و مادر شهزاد و شمیم تمام مدت را در اتاق شمیم سپری کرده بودند. سارا هنوز چیزی از این مرد ندیده بود. جز اخم‌های درهم! اردلان اما با لبخندی تلخ نگاهش می‌کرد. سارا سری برایش تکان داد. درست نبود جلوی این جماعتی که همه حکم آدم شوهر را برایش داشتند با دوست داماد خوش و بش کند! ارسلان هم به طور نامحسوسی دو انگشت سیابه و وسط دست چپش را به پیشانی زد و به این طریق سلام کرد. برای او هم سری تکان داد و بالاخره به سمت مادرش که با صورتی شاد پوشیده در کت و دامنی ماشی رنگ با چادر رنگی چون نگین می‌درخشید رفت. از لحظه ورود دلش برای آغوش او پر می‌کشید. با محبت در آغوش کشید و عطر مادرانه اش را بلعید. مادرش به آرامی گفت:

- خووو... شش... گل شدی!

سارا خندید و گفت:

- نه اندازه تو مامان جونم! همیشه از من خوشگل تر بودی، هنوزم هستی.
من خاک پاتم.

سیگار شکلاتی

در نگاه هر دو غمی مشترک لانه کرده بود. ای کاش پدرش بود! ای کاش ساسان بود! اما افسوس! مادرش با محبت دستی روی سر سارا کشید و با سر به شهراد اشاره کرد. این یعنی برو شوهرت را منتظر نگذار. چرخید و او را دید که کاملاً خونسرد با شمیم در حال بگو و بخند بودند. لبخند روی لبش نشست. لحظه ورود با دیدن چهره یخ کرده شهراد ترسیده بود، ولی از اینکه اینقدر سریع تغییر موضع داده بود خیالش راحت شد. او شهراد بود دیگر! توقع دیگری نمی شد از او داشت. یاد میو میو کارتون دوران بچگی اش افتاد و با خنده در دلش گفت:

- عین خود میو میو سریع عوض می شه!

شهراد که در دلش از کسی که آن جماعت را دعوت کرده بود متشکر هم بود در جواب نگاه سارا باز چشمک زد. سارا از جا برخاست و خرامان خرامان به سمت او رفت. مادر شهراد هم خودش را به آنها رساند و خواست چیزی بگوید که تازه متوجه رنگ چشمان شهراد شد و متحیر دستاش را روی دهانش گذاشت که جیغش بلند نشود. شهراد به حالت مادرش خندید و با لذت او را در آغوش کشید و گفت:

- فدای این تعجب کردنت بشم من!

مادرش بغض آلود دستش را از جلوی دهانش برداشت، خودش را از آغوش شهراد بیرون کشید و همینطور که با ولع به چشمان او خیره شده بود گفت:

- به خدا زبونم بند اومده!

بعد یک دفعه ای نگاهش را به سمت سارا چرخاند و گفت:

- اینا همش از صدقه سر توئه دخترم! باور نمی شه دارم دوباره رنگ چشمای شهرادم رو می بینم! خدایا شکر که آرزو هام یکی یکی دارن بر آورده می شن.

شهراد دستش را دور گردن مادرش انداخت، او را به مست خودش کشید و گفت:

- حالا هی برای من شیرین زبونی کن مامان خانم که یادم بره چی کار کردی ها! قرار ما این نبود با مرام.

مادرش سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- مادر باور کن من دعوتشون نکردم! کار باباته. می دونم این کار رو کرده که در دهنشون رو گل بگیره. بابات هم اینجور وقتا نشون می ده تو دلش چی می گذره.

شهراد خیلی دلش می خواست تیکه ای حواله پدرش کند اما جلوی خودش را گرفت. او هم خوشش آمده بود از آمدن این جماعت به اینجا. بگذار همه بفهمند او زن گرفته و به گوش آن دو نامرد برسانند. شهراد خیلی خوب می دانست این برای آنها اعلام خطر است. هر چند که هنوز خبر نداشتند اینها هیچ کدام خطر نیست! خطر واقعی در راه بود و تصمیم داشت کل زندگیشان را زیر و رو کند.

عاقده به آنها نزدیک شد و گفت:

- شاه داماد آگه حاضرین که ما خطبه رو بخونیم.

و با دست به میل دو نفره ای که جلوی سفره عقد نقلی چیده شده بود اشاره کرد. شهراد به سارا نگاه کرد و با نگاه پرسید حضری و سارا در جوابش فقط پلک زد. هر دو به هم لبخند زدند و روی میل مخصوص نشستند. بقیه لحظات انگار روی دور تند افتاده بود، عاقده ابتدا وکالت گرفت، هر دو با حجب و حیا بله دادند و سالن با جیغ و دادهای شمیم روی هوا رفت. سارا بله گفت و نفهمید که اشک از چشم مادرش چکید. بله گفت و نفهمید چشمان پدر شهراد با راحتی و آسودگی روی هم افتاد. بله گفت و دندان قروچه رفتن خان عمو را نفهمید. بله گفت و نفهمید دایی با شوق نم چشمش را گرفت. بله گفت و نفهمید اردلان ناخن هایش را چنان کف دستش فشرد که خون از دستش جاری شد. بله گفت و نفهمید اردلان مرد ...

بعد از آن خطبه خوانده شد و بالاخره نفس آسوده ای از اعماق سینه هر دو نفر برآمد. خیلی هم فرصت نکردند بعد از خواندن صیغه با هم همکلام شوند. هدیه ها به آنها تقدیم شد. سارا هیچ از آن هدیه ها نفهمید. فقط در فکر انگشتی بود که لحظاتی قبل شهراد در دستش کرده بود. دلش سوخت از این که مجبور بود بعد از این مراسم و برای آن ماموریت حلقه را از دستش در بیاورد که کسی متوجه نشود. هنوز هم باورش نمی شد اسم این مرد در شناسنامه اش حک شده باشد. همان مردی که در اولین دیدار با چال گونه اش دل سارا را لرزانده بود. با شصت دستش به نرمی انگشت ساده تک نگینش را نوازش کرد و به چهره بشاش شهراد لبخند زد. جعبه شیرینی باز شده بود و شمیم جلوی همه می گرفت. بیشتر از همه او بود که داشت علناً به عمو و عمه اش فخر می فروخت. از حرکات او شهراد خنده اش گرفته بود. دست سارا را به نرمی گرفت و همین که حس کرد کسی حواسش به آنها نیست به نرمی پیوست. قلب سارا بالا پایین شد و از شرم سرش را زیر انداخت. شهراد آهسته

سیگار شکلاتی

سرش را خم کرد و طوری که لبهایش به گوش سارا می خوردند گفت:

- شاهزاده خجالتی!

سارا سریع نگاهش کرد و گفت:

- چرا به من می گی شاهزاده؟

شهراد فقط نگاهش کرد. چه می گفت؟ می ترسید بگوید و روز خوشان خراب شود. ولی آن چشم ها باز هم در تلاش بودند که از او حرف بکشند. سعی کرد مقاومت کند و گفت:

- بیخیال!

سارا دستش را از دست شهراد بیرون کشید و خودش دست او را گرفت.

محکم فشار داد و گفت:

- بگو شهراد خواهش می کنم.

اینکه نگاهش را از شهراد می دزدید اعصاب شهراد را خورد می کرد. نگاهش می کرد، اما در حد چند لحظه کوتاه. شهراد می دانست زیر سر رنگ چشمانش است اما دلش هم نمی آمد دیگر با او تندی کند. از امروز او پاره تنش شده بود. وقتی باز هم اصرارش را شنید به نرمی گفت:

- ساسان اینطور صدات می کرد، من ... من هیچ وقت نفهمیدم اسم تو چیه. همیشه یا می گفت خواهرم. یا می گفت شاهزاده! بعدها فهمیدم اسمت رو می گفته. منتها معنیش رو ...

برعکس تصور شهراد لبخندی عمیق روی لبهای سارا نشست. دو مرد زندگی اش او را شاهزاده می نامیدند و حالا نوبت مرد سوم شده بود. دلش می خواست هیچ کس آنجا نبود تا خودش را در آغوش همسرش می انداخت و سر به سینه اش می گذاشت. انگار که شهراد هم حس و میل او را از چشمانش خواند که خم شد و آهسته شقیقه اش را با لبانش لمس کرد. حالا که همسرش شده بود هزار برابر بیشتر از قبل به چشمش خواستنی می آمد.

مراسم عقد به اتمام رسیده بود و کم کم همه داشتند می رفتند. مادر شهراد به سمتشان آمد و رو به شهراد گفت:

- مامان دست زنت رو بگیر و برین با هم ناهار رو بیرون. خیالت هم از جانب خانواده خانومت و دوستات راحت باشه.

دایی هم از پشت سر خواهرش سرکی کشید و گفت:

- آره دایی ...

شهراد که تا آن لحظه جز یک سلام و علیک نتوانسته بود به دایی عرض

ادبی بکند قبل از اینکه به او فرصتی برای ممانعت بدهد خم شد و دست دایی را گرفت و بوسید. دایی سریع او را بلند کرد و با اخم گفت:
- پسر بدی شدی باز؟

شهراد لبخند زد و با محبت توی آغوش دایی فرو رفت. آقای شاهد با ناراحتی به این صحنه نگاه کرد و رو برگرداند. با اینکه هنوز هم شهراد را آلوده به گناه می‌دانست نمی‌توانست این را بپذیرد که شهراد مدیون مرد دیگری باشد. اما حقیقت تلخ بود، باید این را می‌پذیرفت.
شهراد و سارا بعد از خداحافظی از همه داشتند به سمت ماشینشان می‌رفتند که صدای اردلان متوقفشان کرد.
- شهراد ...

هر دو به سمتش چرخیدند، اردلان با همان لبخندی که خودش خیلی خوب میدانست چقدر مصنوعی است دسته کلیدی را به سمت شهراد گرفت و گفت:
- بیا داداش این کلیدای خونه است. من امشب با ارسلان می‌رم خونه یکی از رفیقاش به دورهمیه. شب هم می‌مونیم.

اردلان راستش را نگفت که قرار است امشب کجا برود. سارا ولی خیلی خوب می‌دانست اردلان قرار است کجا برود. دلش گرفت و سر به زیر شد. با اینکه اردلان کلید خانه را داده بود که آنها آواره نشوند ولی باز هم سارا خجالت کشید. شهراد خواست حرفی بزند که اردلان با اخم گفت:
- می‌خواهی بری پشت در شب؟ یا می‌خواهی بری خونه بابات. خب بگیر دیگه.

حرفی هم در برابر آنهمه تحکم صدای اردلان باقی می‌ماند دیگر؟ معلوم است که نه! پس دست دراز کرد و کلید را گرفت. اردلان سری برای هر دویشان تکان داد و به سمت دویست و شش سفید خودش پا تند کرد. ولی به ماشین که رسید سوئیچ را به سمت ارسلان گرفت و بدون حرف خودش سمت شاگرد نشست. شهراد بی توجه به آنها چرخید و تازه متوجه سارا شد که با لپهای اناری رنگ به زمین زل زده بود. باز نزدیک بود از ته دل قهقهه بزند که سریع جلوی خودش را گرفت. خنده او بیشتر سارا را خجالت زده می‌کرد. پس به روی خودش نیاورد و گفت:

- سوار شو عزیزم که دارم می‌میرم از گرسنگی.
سارا بدون هیچ حرفی سریع سوار شد و در ماشین را بست. همان وقت اسامی روی گوشی سارا آمد. روی همان گوشی مخفی‌اش که حالا شماره‌اش

سیگار شکلاتی

را اردلان هم داشت. با دیدن اسام اس اردلان تنش لرزید:
- فردا ساعت شش صبح می‌پام دنبالتون. قرار با شهراد برای ساعت دوازده
ظهر فیکس شده. مراقب باشید.
بغض به گلویش چنگ انداخت، ولی سریع تغییر موضع داد. اسام اس را
پاک کرد و رو به شهراد با صدای شاد گفت:
- یه آهنگ قری نداری تو این ماشین؟ نا سلامتی تازه مزدوج شدیم!
شهراد ابرویش را بالا انداخت و گفت:
- او هو! اونوقت آهنگ قری بذارم تو ماشین شما هوس نمی‌کنی قر بدی؟
سارا سریع دستانش را جلوی دهانش گرفت و گفت:
- او! خاک عالم! آقامون گیس رو سرمون نمی‌ذاره! گفته قر و غمزه تون
فقط باید برای خودم باشه.
شهراد با لذت نگاهی به سارا و شیطنت هایش انداخت و گفت:
- آی طلا بگیرن دهن آفاتون رو. قر و غمزه هاتون صاف تو حلقش!
سارا خنده‌اش گرفت، می‌خندید اما دلش گریه می‌خواست. یاد حسن کچل
افتاده بود!



با لذت بو کشیدم و گفتم:
- اوم چه بویی می‌ده!
شهراد کلید را توی در چرخاند و گفت:
- حالا اینقدر بو نکش! سیر شدی بابا.
بی توجه به حرفش باز صورتم را توی جعبه‌های پیتزا فرو بردم. بوی پیتزا
را همیشه از خودش بیشتر دوست داشتم. همین که وارد شدیم قلبم لرزید. از
تفکر یک شب تنها بودن با شهراد وجودم غرق شرم می‌شد. اما می‌دانستم
همین یک امشب را باید قید خجالت را بزنم. من نمی‌خواستم حسرت به دل
بمیرم. همین که وارد شدیم جعبه‌های پیتزا را از من گرفت و گفت:
- عزیزم برو لباس رو عوض کن، هلاک شدی صبح تا حالا توی این لباس
ها.

راست می‌گفت، بدتر از همه پاهایم بود که توی آن کفش‌های پاشنه
بلند تاول زده بودند. سریع به سمت اتاق ارسلان راه افتادم. هنوز هم رخت
خواب من کف اتاق پهن بود. لباس‌هایم را با بلوز و شلوار راحتی عوض کردم.
مادرش برایم چند دست لباس خانه آنچنانی خریده بود ولی محال ممکن بود

همان پور اصفهانی
من الان آنها را جلوی شهراد پیوشم. به همان بلوز و شلوار ساده‌ام قناعت کردم و موهایم را ساده پشت سرم بستم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن شهراد با بالا تنه برهنه و شلوار گرم کن جا خوردم و بی اراده جلوی چشمانم را گرفتم. شهراد قهقهه زد و من دلم پر زد برای دیدن چال صورتش اما دستم را از جلوی چشمانم برداشتم. حضورش را نزدیکم حس کردم، دستانم را گرفت و به نرمی از روی صورتم جدا کرد و بعد آهسته من را به سمت آغوش هدایت کرد. آب دهانم را قورت دادم و صورتم را روی سینه‌اش چسباندم. قلبش دیوانه وار می‌زد. می‌دانستم قلب خودم هم دست کمی از قلب او ندارد. آهسته کنار گوشم گفتم:

- از من خجالت می‌کشی فسقلی؟

صادقانه اعتراف کردم:

- عضله‌ها ت خیلی پیچ پیچین!

باز قهقهه زد و سرم روی سینه‌اش تکان خورد. خودم هم خنده‌ام گرفت.

با همان خنده‌اش گرفت:

- عزیزم باید عادت کنی بهشون، بعدم یادت نره همه آرزوی این عضله‌ها رو دارن! حالا شما یکیشون رو درست نوکرخودت کردی.

باز دستم را روی صورتم گذاشتم که سریع دستانم را گرفت و گفت:

- ا! خیلی خب نگاه به عضله‌های من نکن، بیا شامت رو بخور. کم کم عادت میکنی.

به دنبال این حرف از من فاصله گرفت و دستم را گرفت و به سمت کاناپه کشید. پیتزاها را روی میز وسط گذاشته بود. شهراد اصلاً نگاهم نمی‌کرد و می‌دانستم می‌خواهد معذب نشوم و بتوانم راحت شامم را بخورم. اما مگر چیزی از گلوی من پایین می‌رفت؟ از فکر کاری که می‌خواستم بکنم عرق سرد روی تنم می‌نشست. به زور و ضرب او سه تکه از پیتزایم را خوردم و کنار کشیدم. او اما برعکس من کل پیتزایش را خورد و گفت:

- حیف که می‌ترسم این معده لعنتی کار دستم بده وگرنه بقیه مال تو رو هم می‌خوردم.

با نگرانی گفتم:

- معدت چشه؟!

مهربان نگاهم کرد و گفت:

- چیزیش نیست، تو نگران نباش.

سیگار شکلاتی

- ا شهراد، الکی که حرف نمی زنی. می گم معدت چشه؟

با خنده گفت:

- ای بابا! آخه کم که از دست تو حرص نخوردم، هر بار که حرص می دادی این معده هه بیشتر می سوخت. حالا دیگه آگه غذا هم زیاد بخورم درد می گیره.

سریع صاف نشستم و گفتم:

- می ری دکتر! همین فردا ...

در نوشابه اش را باز کرد و گفت:

- روی جفت چشمم، مگه من دلم طاقت می آره نگاه عزیزم رو اینقدر نگران ببینم؟ قبل از اینکه بریم پیش برهان می رم دکتر.

باز غم هایم آوار شد روی سرم. برای اینکه از نگاهم چیزی نخواند مثل یک بچه گریه خودم را کشیدم به سمتش و همانطور نشسته سرم را روی شکم چند تکه اش گذاشتم. جا خورد و این را از تکان خوردنش فهمیدم. بعد از چند لحظه خم شد روی موهایم را بوسید و زمزمه وار گفت:

- دختر شیطان یاد بگیر کمتر اینجوری من رو غافلگیر کنی. چون بعدش باید سزاشو بدی.

سریع خودم را لوس کردم و گفتم:

- سزاش چیه اونوقت؟

از تکان خوردن های عضله اش فهمیدم می خندد، با شیطنت گفت:

- به وقتش می فهمی، خیلی هم عجله نداشته باش برای فهمیدنش.

حرصم گرفت و بدون اینکه سرم را از او جدا کند مشتم را به سینه محکمش کوبیدم. مشتم را گرفت و کشید بالا و تازه وقتی آن حجم داغ و نرم رویش قرار گرفت فهمیدم روی مشتم را بوسیده. انگار او هم از تکان خوردن من پی به حال برد که دستانش را زیر بازوهایم انداخت و من را کشید به سمت بالا. خیره به چشمانم نگاه می کرد. بدون هیچ لبخندی، باز هم نتوانستم خیلی به چشمانش نگاه کنم. زمزمه وار گفت:

- چرا دیگه نگام نمی کنی سارا؟ نکنه حالا که فهمیدی محتاج نگاتم می خوای اذیت کنی.

با دلخوری گفتم:

- هیچم اینطور نیست، یه ذره با چشمت غریبی می کنم.

دستش را زیر چانه ام قرار داد و آهسته سرم را به سمت بالا هدایت کرد

هما پور اصفهانی

و گفت:
- یاد بگیر به این رنگ هم عادت کنی. یاد بگیر به همه چی من عادت

کنی نگاهش کردم، در آن سبز خاص غرق شدم. خدایا شهراد بعد از من چه می شد؟ سرش را جلو آورد و آهسته شقیقه ام را بوسید. همین که از من جدا شد نگاهم تا روی لبهایش کش آمد. چقدر بی حیا شده بودم. زمزمه وار گفت:
- بعد از اون بلایی که تو بچگی سرم اومد، فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمی تونم با هیچ زنی ازدواج کنم. چون ... خب چون از هر رابطه ای می ترسیدم. ولی حالا، اینجا ... خیلی خوب فهمیدم آدم آگه قرار باشه با عشقش باشه هر ترسی رو می تونه پس بزنه. تازه فهمیدم اون چیزی که من ازش می ترسیدم اینی نیست که ...

ساکت شد و لب پایش را گاز گرفت. بی اراده دستم را بلند کردم و انگشت اشاره ام را روی لبش کشیدم. نوک انگشتم را نرم بوسید. چشمانم را بستم. باز صدایش را شنیدم، اینبار صدای بم شده اش با همیشه فرق داشت.
- بهت گفتم معتاد دو چیزم ... حالا حرفم رو عوض می کنم. من فقط معتاد توام! سارا، نباشی مردم!

صورت من را بین دستانش قاب گرفت و زمزمه وار گفت:

- خیلی خسته ایم عزیزم، فکر کنم بهتره بخوابیم.
ماتم برد! یعنی آن همه اشتیاق را در نگاه من نخواند؟ نکند هنوز هم از رابطه می ترسد؟ لجم گرفت! من داشتم همه سعیم را می کردم تا از او خجالت نکشم، تا بتوانم لذت اولین بار را با شوهرم تجربه کنم. آن وقت او ...
خودم را کنار کشیدم از جا برخاستم و به سمت اتاق ارسلان راه افتادم. وقتی نمی خواست نمی خواست دیگر! نمی توانستم که زورش کنم. هنوز پام را کامل داخل اتاق نگذاشته بودم که بازویم را کشید. از چشمانش خستگی می بارید. خدایا چقدر زبان نفهم بودم من! قدرت درکم را هم که به کل بوسیده بودم و کنار گذاشته بودم. با بلا تکلیفی وسط اتاق ایستاده بودم و شانه هایم در میان دستان او بود. با همان صدای بم خاص شده اش گفت:

- به همون خدای بالای سر گذشتن از تو امشب برای من از جون دادن سخت تره سارا!! فکر نکن درکت نمی کنم. فکر نکنم از چشمت نمی خونم چی می خوای! ولی عزیز دلم، ما فردا قراره وارد یه ماموریتی بشیم که هیچش معلوم نیست. نمی تونم هواتو داشته باشم! آگه برات مشکلی پیش بیاد چی؟

سیگار شکلاتی

پس بگو! فکر او تا کجاها کشیده شده بود. بمیرم برای شهراد. بمیرم که از هیچ چیز خبر نداری. کف هر دو دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و آهسته گفتم:

- ابرو هام رو بالا بندازم تا تیری توی تغییر تفکرت داره؟
خنده‌اش گرفت، بی دغدغه خندید و شانه هایم را به سمت خودش کشید و گفت:

- عزیز دلم!

با انگشت روی سینه‌اش کشیدم و صادقانه گفتم:

- شهراد به چیزی می‌گم ولی دعوا م نکن.

من را از خودش جدا کرد، با جدیت در چشمان خیره شد و منتظر ماند تا حرفم را بزند. مگر می‌شد زیر فشار آن نگاه جدید خوش رنگ حرف زدا نگاهم را دزدیدم و صادقانه گفتم:

- معلوم نیست توی اون خونه چی در انتظارمون باشه، هیچ کدوم نمی‌دونیم. شاید اصلاً فقط دو روز برای رئیس مفید باشیم و بعدش هوس کنه از بین بیرتمون. شاید هم ... نمی‌دونم! اما ما با کلی احتمال روبرو هستیم. صدای خشنش قلب را به تلاطم انداخت:

- خب شاید، بین روش که ننوشته! من دوست دارم اولین کسی که باهاشم، شوهرم باشه. عشقم باشه. نه ... خب ... اومدیم و یکی اونجا به من تجاوز کرد.

هنوز حرفم تمام نشده بود که چانه‌ام در بین انگشتان محکمش چفت شد و خیره توی صورتم غرید:

- یکی گوه می‌خوره! یکی غلط می‌کنه! سارا بفهم داری چی می‌گی! بفهم داری جلوی کی این مزخرفاتو می‌گی!!

از فشار دستش دردم گرفته بود، اما شیرینی کلامش دلم را می‌لرزاند. با اینکه می‌دانستم حرف هایم واقعیت دارد و واقعاً معلوم نبود در آن خانه چه در انتظارم باشد. من اگر روی این ازدواج با این سرعت پا فشاری کردم دلش همین بود و بس. می‌دانستم اگر کسی در آن خانه به من تعرض کند بعدش حتماً خودم را نابود می‌کنم. در این که شکی نداشتم. اما دلم می‌خواست آن لذت دخترانه را که اولین بار با عشقم بوده‌ام را تجربه کنم. دلم نمی‌خواست اولین بارم همراه با خشونت و ... بغض به گلویم چنگ انداخت. می‌دانستم با این حرف‌ها بیشتر شهراد را از خودم دور می‌کنم تا اینکه به خودم نزدیکش کنم.

هما پور اصفهانی

سرم را به شانه‌اش تکیه دادم و گفتم:

- ببخشید عزیزم، فکر کردم هنوز سارای خالی‌ام. یادم رفته بود که شدم سارای شهراد! دیگه نمی‌گم ...

اما با وجود همه این حرف‌ها آن بدنی که داشت می‌لرزید و لرزشش را به خوبی حس می‌کرد نشان می‌داد که او هم دارد به همان چیزی فکر می‌کند که من فکر می‌کنم. با خشونت کمی کمتر از قبل گفت:

- مگه من مرده باشم سارا که کسی دستش به تو برسه. مطمئن باش تا وقتی من زنده‌ام هیچ سگی جرئت نمی‌کنه به زندگی من تعرض کنه!

سرم را بیشتر به شانه‌اش تکیه دادم و گفتم:

- می‌دونم عزیزم! تو مرد منی، مرد قوی من!

بعد از این حرف از او جدا شدم، باید از ترفند دیگری جهت به دام انداختن همسرم استفاده می‌کردم. برای همین هم راه افتادم سمت رخت خوابم و گفتم:

- خسته‌ای عزیزم، دیشب هم نخوابیدی. می‌خوای توی اتاق اردلان بخوابی؟

همینطور که این حرف‌ها را می‌زدم خودم روی رخت خوابم نشستم و مشغول باز کردن موهای بلند شدم. شهراد که هنوز سر جایش ایستاده بود و خیره به من نگاه می‌کرد گفت:

- مگه دیوونه‌ام پری خوشگل من اینجا تنها بذارم برم تنها بخوابم؟ اینم یکی دیگه از چیزاییه که باید بهش عادت کنی. من و تو دیگه تنها نمی‌خوابیم.

به رخت خواب شمیم اشاره کردم و گفتم:

- پس اینو پهن کن و بخواب عزیزم. من چراغ‌های بیرون رو خاموش می‌کنم.

بعد هم بدون اینکه به او مهلت حرف زدن بدهم از جا برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. تمام چراغ‌ها را خاموش کردم به جز چراغ آشپزخانه که بتوانم در آن تاریکی جلوی پایم را ببینم. لحظه آخر به سمت کیفم که روی مبل انداخته بودم رفتم. عطر را که مادر شهراد برایم خریده بود را برداشتم و سخاوتمندانه زیر گوش‌ها و مچ‌هایم را آغشته کردم. بعد از آن به سمت اتاق راه افتادم و وارد شدم. شهراد روی رخت خواب شمیم دراز کشیده و چشمانش باز بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- بیا بخواب پری، فکر کنم من و تو تا خود ظهر خواب باشیم و دیگه به

سیگار شکلاتی

دکتر نرسیم. توی رخت خواب خودم دراز کشیدم. دستش را به لبخندی تلخی زدم و من را به سمت خودش کشید. همین که نزدیکش نرمی از زیر گردنم رد کرد و من را به زمزمه وار گفت:

شدم چند بار نفس عمیق کشید و زمزمه وار گفت:

- سارا خانم، این نامردیه ها! خنده ام گرفت، سریع حرف را عوض کردم. می دانستم هر چه من بیشتر به

روی خودم نیاورم او بیشتر و بیشتر تشنه می شود. زمزمه وار گفتم:

- خونه خاله امینه رو دیدی؟ این خونه از بچگی برای من پر بود از آرامش، اینقدر عاشق اونجا بودم که هر وقت بابا مرخصی می گرفت و می گفت خب بچه ها کجا بریم من از گردنش آویزون می شدم و می گفتم بریم خونه خاله امینه. دیگه بابا از دستم کلافه شده بود. آخرش به این نتیجه رسید که من عاشق حیاط اون خونه ام. رفت یه باغ کوچیک توی همون ورامین خرید. خیلی کوچیکه ها، شاید نشه اسمش رو باغ گذاشت. بیشتر باغچه است. ولی اونم تبدیل شد به منبع آرامش دوم من. ساسان هم عاشق اونجا بود. با این وجود هنوزم خونه خاله امینه اولویت اول ما بود.

شهراد همینطور که به نرمی موهایم را نوازش می کرد گفت:

- موافقم، خونه خاله امینه واقعا آرامش بخش بود. فکر کنم بهترین تصمیمی که تو زندگیت گرفتی این بوده که مامانت رو ببری اونجا. - اوهم، می دونستم هیچ جا قد اونجا آرامش نداره براش. فقط اونجا می تونست اون داغ رو راحت تر تحمل کنه.

شهراد آهسته شقیقه ام را بوسید و زمزمه وار گفت:

- فدای خانومم بشم که اینقدر مهربونه!

می خواستم فحشش بدهم که دیگه در این فاصله با آن لحن با من حرف نزنند. خب تمرکز آدم از دستش در می رود. سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- شهراد می دونی من کی از تو خوشم اومد؟

خنده اش گرفت و گفت:

- والا نمی دونم عزیزم، فقط می دونم اون روز که مسابقه تیر اندازی داشتیم دوست داشتی خر خره م رو بجوی.

اینبار من خندیدم و گفتم:

- اون روزی که اومدم ساسان رو توی باشگاهتون ثبت نام کنم.

هما پور اصفهانی

مبهوت گفت:

- چی؟

صورتش را بین دستانم مخفی کردم و گفتم:

- اونجوری نگام نکن خجالت می کشم، باور کن اولین پسری بودی که به

چشمم می اومدی.

این بار صدایش ته مایه خنده داشت:

- چرا اونوقت؟

- نمی گم مسخره ام می کنی، فقط این رو بدون که دستم پیش ساسان رو شده

بود. فکر کنم برای همین هم بود که ساسان هی از من برات تعریف می کرد.

می خواسته منو قالبیت کنه.

صدای قهقهه اش سکوت شب را شکست. خودم هم خنده ام گرفته بود.

همانطور با خنده گفت:

- پس بفرمایید شما خواهر برادر جفتتون ناقلا تشریف داشتین و من

نمی دونستم! ای دل غافل! چطور خر شدما!

مشتی به بازویش کوبیدم و با خنده گفتم:

- خیلی هم دلت بخواد.

باز مشتم را گرفت، باز لب هایش روی مشتم قرار گرفتند و باز دلم مشت

شد. زمزمه وار اعتراف کردم:

- من اولین بار دلم برای چال صورتت لرزید و بعدش با تعریف هایی

که ساسان ازت میکرد... نمی دونم چی شد خودمم. در همین حد می دونم که

آرزوم بود پیام توی اون باشگاه ثبت نام کنم و بشم شاگردت.

به اینجا که رسیدم، سکوت کردم و خیره شدم به صورتش. او هم بی هیچ

نرمشی در چهره اش به من خیره شده بود. وقتی نگاهم را دید انگار توجه

منظورم شد که لبخند کوتاهی زد و چالش را به رخم کشید. دستم را جلو بردم

و به نرمی روی چالش کشیدم. زمزمه وار گفتم:

- تا حالا اینقدر از چالم خوشم نیومده بود! تا همین امشب ازش بدم هم

می اومد! تو چی داری که از هر چی خوشت بیاد باعث می شی منم عاشقش

بشم آخه؟

ضربان قلبم تند شد، دستم را از صورت سه تیغ شده اش کشیدم و گفتم:

ضربان قلبم تند شد، دستم را از صورت سه تیغ شده اش کشیدم و گفتم:

- فقط عاشقتم همین!

این را که گفتم سریع نگاه از من گرفت، طاق باز خوابید و به سقف خیره

سیگار شکلاتی

شد. چه مقاومتی داشت این مرد! عجیب هم نبود، این همه سال جلوی نفسش را گرفته بود. انگار عادت کرده بود. ولی چرا نمی فهمید من چه می خواهم؟! دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم. عین کوره داغ بود و دستم را به آتش می کشید. چشمانش را بست و همراه با نفس عمیقی گفت:

- سارا، سارا، سارا... بیچارم می کنی تو دختر. دختر خوبی باش و بگیر بخواب! طاقت و توان منم یه حدی داره. آهسته دستش را نوازش کردم و به نرمی گفتم:

- دوست دارم، مال خودمی.

با یک حرکت ناگهانی به سمتم چرخید و چشم هایش را باز کرد. آن چشم هایی که با رگه های قرمز نیازش را فریاد می زدند می توانستند گونه هایم را گلگون کنند. اگر مجبور نبودم جلوی چشمم ایستادگی کنم حتما از زور شرم چشمانم را می بستم. ولی آن لحظه با تمام نیرو با خودم مبارزه کردم و زل زدم توی چشم هایش. عجز در نگاهش بیداد می کرد، من همان دستم را که مشغول نوازش دستش بود را با خشونت چسبیدم. دردم گرفت ولی نه انقدری که صدایم را بلند کند، اینبار با همان صدای آهسته غریه:

- بهت گفتم من ملایم تا وقتی که تو بذاری! چرا حرف گوش نمی دی تو آخه؟

به آهستگی و با کلی التماس گفتم:

- همین امشب! شاید دیگه وقتی نباشه.

چشمانش را بست. لرزیدن سیب گلویش را حتی در این تاریکی هم می شد حس کرد. آهسته گفت:

- مطمئنی سارا؟

صدایم ضعیف بود و بی جان. هم می ترسیدم و هم اشتیاق داشتم. - اوهوم!

چشمانش را باز کرد، باز نگاهش خشن شده بود و جدی. دستش را جلو آورد و روی شاهرگ گردنم گذاشت.

- این نبض واسه کی اینقدر تند می زنه؟

نفس های تند شده و چشمان جدی اش قصد جانم را کرده بودند. ناز کردنم دیگر دست خودم نبود، گفتم:

- برا عشقش!

دستی که منم را گرفته بود، فشارش را بیشتر کرد. چشمانم از درد بسته

شدند. صدایش اینبار همراه با خواهشش با خشونت هم مخلوط شده بود.
- عشقش کیه؟ هان؟! اسمشو بگو! اسمشو بگو لعنتی داری می‌کشی منو!!
با ناز خندیدم. می‌دانستم شهراد جلوی من کم آورده. سکونم را که دید
انگار عصبی تر شد که غرید:
- بگو اسم عشقتو، زود باش سارا!! خطرناکم بفهم!! نمی‌خوام اذیت کنم.
کاملاً از چهره و صدایش می‌شد حقیقت حرف هایش را فهمید. کنار
گوشش اسمش را زمزمه کردم:
- شهراد من ...

بعد از آن همه چیز در هاله از مه سپری شد. خودم هم فکرش را
نمی‌کردم که روزی در این شرایط و با این وضع با دنیایی که بیست و پنج سال
حفظش کرده بودم خدا حافظی کنم. شهراد در عین خشونت مهربان بود و این
پارادوکس‌های وجودی‌اش من را بیشتر و بیشتر عاشقش می‌کرد. اینقدر که دلم
نی‌خواست دیگر حی یک ثانیه از او جدا شوم. اما مگر چاره‌ای هم داشتم؟
باز یاد قصه حسن کچل در ذهنم زنده شد ...

سرم را روی سینه‌اش گذاشته بودم و او با یک دست با موهای پریشانم
بازی می‌کرد و با دست دیگرش سیگار دود می‌کرد. آهسته گفتم:
- شهراد ...

- جان دلم؟

پتو را به آرامی توی دستم مشت کردم و گفتم:

- تو ... دوستم داری مگه نه؟

صدایش ته مایه خنده گرفت، صورتش را نمی‌دیدم و مجبور بودم از
صدایش پی به احوالاتش ببرم. گفت:

- بعد از اینهمه وقت و اینهمه آبرو ریزی که من درست کردم و خواجه
حافظم فهمید چی توی دلم می‌گذره، تو تازه داری می‌پرسی؟
- آخه، تا حالا نگفتی!

دستش را به نرمی روی پوست سرم کشید و گفت:

- مگه باید همه چیزو گفت؟ از رفتارم، از اشتیاقم، از نگرانی‌هام، از
نگاهام، از این همه حریص بودنم برای داشتنت نمی‌فهمی چه حسی بهت
دارم؟

سرم را کمی بالا گرفتم، چانه‌ام را روی سینه‌اش گذاشتم و در حالی که
سعی می‌کردم از همان زاویه چشمان زیبایش را رصد کنم گفتم:

سیگار شکلاتی

- آره عزیزم، باید همه چیزو بگی. زن جماعت نیاز داره بشنوه. آره می‌دونم که توی رفتارت احساسات مشخصه. منم خیلی قبل تر از اینکه به زبون بیاری فهمیده بودم بهم حس داری. اما برای جنس من این کافی نیست. جنس من نیاز داره بشنوه! حتی آگه از چیزی مطمئن باشه. یه جاهایی حتی حاضریم خودمون رو بزنینم به خنگی و با سوال‌های عجیب و غریب از زیر زبون کسی که دوستش داریم بکشیم بیرون که دوستمون داره. پکی به سیگار بین انگشتاش زد، مهربان نگاهم کرد و گفت:

- اینم روی چشمم، دیگه چی شاهزاده خانوم؟
چقدر دوست داشتم این شاهزاده خانم گفتنش را! دوباره سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. سمت چپش دراز کشیده بودم و ضربان قلبش را به خوبی زیرگوشم می‌شنیدم. زمزمه کردم:

- قلبت چقدر تند می‌زنه شهراد.

باز صدایش موجی از خنده گرفت و گفت:

- وقتی اینقدر بهش نزدیکی توقع که نداری آروم باشه؟

لبخند زدم و به نرمی روی قلبش را بوسیدم. آهی کشید و گفت:

- سارا، نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد جلوت رو بگیرم که پا به این ماموریت نذاری. چقدر دلم می‌خواد خودم یه نفره جورث رو بکشم. اما می‌ترسم. می‌ترسم که تا آخر عمرت فکر کنی من نذاشتم انتقام برادرت رو بگیرم. می‌ترسم فکر کنی محدودت کردم. من دلم می‌خواد همیشه برای زندگیت خودت تصمیم بگیری و اینقدر قبولت دارم که مطمئن باشم بهترین تصمیم رو می‌گیری. شاید در کنارش خودم فقط یه کوچولو راهنمایت کنم اما هرگز نمی‌خوام مانعت بشم یا به جای تو تصمیم بگیرم! دروغ نمی‌گم، قلبم می‌خواد سینه‌ام رو پاره کنه وقتی یاد لحن حرف زدن جمشید راجع به تو می‌افتم. از اینکه باید مثل سیب زمینی وایسم و تماشا کنم که تو قراره بازم برای اون بی‌ناموس کار کنی. اما از طرفی هم عقلم اجازه نمی‌ده مانعت بشم. فقط ازت یه چیزی می‌خوام سارا. من الان یه نقطه ضعف بزرگ دارم و اون تویی! هر لحظه توی این ماموریت احساس خطر کردی هر طور که بود فقط یه جوری منو خبر کن. باشه؟ سارا ... نمی‌خوام حسرت به دلت بمونم! نذار احساس بی‌عرضگی بهم دست بده.

دلم می‌خواست خون گریه کنم. چشمانم را به سقف دوخته بودم که مبادا اشک‌های غل زده داخلشان به بیرون راه پیدا کنند. حالم عجیب بد بود. دستم

هما پور اصفهانی

روی قلبم چنگ شد و زمزمه وار گفتم:
- با این فکر خودت رو ناراحت نکن عزیزم. قول می‌دم تا جایی که در
توانم نذارم بلایی سرم بیاد. آگه هم اومد، این همیشه یادت باشه شهراد. تو
این ماموریت بیشتر از هر چیزی تو برام مهمی. تو خوب بمون، من چه این
دنیا چه اون دنیا آرامش دارم.
صدایم اینقدر آهسته بود که شهراد نمی‌توانست بغضم را حس کند. دستش
را دراز کرد و دستم را که روی قلبم مشت شده بود را در دستش گرفت و
زمزمه وار گفت:

- تو چیزیت بشه، زمین وزمانو به آتیش می‌کشم سارا. این رو هم تو یادت
باشه! من سالهاست که با تنهایی زندگی کردم، سالها تشنه این بودم که یکی به
بار بیاد دست محبت روی سرم بکشه. از هیچ کس محبت ندیدم. درسته که
دایی برام پدری کرد ولی مگه چقدر دایی رو می‌دیدم؟ تنها کسانی که از اون
همه بی احساسی نجاتم دادین تو بودی و اردلان. اردلان برادرم شد و تو همه
کسم. نمی‌تونم تصور کنم که با از دست دادن تو باز وارد همون دنیای لعنتی
قبل بشم که دیوارهاش هر روز تنگ تر از روز قبل می‌شدن و مثل خوره
روحم رو می‌جویدن.

دلخون بود برای شهرادم. به میان حرفش دویدم و گفتم:
- مامانت هست، شمیم هست. شهراد تو دیگه مثل قبل ...
سیگارش تمام شده بود، انگشتش را روی لبم گذاشت و گفت:
- هیچوقت فکر نکن کسی بتونه جای تو رو بگیره. سارا، مادرم مادرمه!
اردلان برادرمه! شمیم خواهرمه. ولی تو همه کسمی! تو رو که نداشته باشم
دنیا تهی می‌شه. حرف از نبودن زن که کنترل از دستم خارج می‌شه!
سکوت کردم. دوست داشتم به خدا التماس کنم من را سالم از این
ماموریت خارج کند. منی که اول شروع این ماموریت زنده بودن و مردن برام
تفاوتی با هم نداشتند حالا آرزویم بود که زنده برگردم و کنار این مردی که
هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر به وسعت مهربانی و روحش پی می‌بردم زندگی
کنم. خوشبختی نابود شده من در دستان این مرد بود. همینطور که موهایم را
نوازش می‌کرد زمزمه کرد:

- بخوابیم عزیزم، هر دو خسته ایم. دیشب هم درست نخوابیدیم. صبح
هم باید زودتر پاشیم اول یه کم بهت برسیم. باید خیالم راحت بشه خوبی و
مشکلی نداری.

سیگار شکلاتی

ناراحتی هایم یک لحظه از یادم رفت و متعجب گفتم:

- برای چی نباید خوب باشم؟

خنده اش گرفت، همانطور خوابیده کمی خم شد به سمت من و روی شقیقه ام را بوسید و گفت:

- من باید خیالم راحت بشه بلایی سر عزیز دلم نیاوردم. اینجوری نمی تونم راه بیفتم برم تو خونه ای که دیگه معلوم نیست کی بتونم از توش در بیام. اونجا اگه یهو اتفاقی برات بیفته دست من به هیچ جا بند نیست.

خواستم اعتراض کنم، ولی مگر می شد؟ مطمئن بودم همین که صدا از حنجره ام خارج شود با صدای بلند به حق می افتم و دستم رو می شود. پس ترجیح دادم خفه خون بگیرم. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و لبم را محکم گاز گرفتم. شهرداد هم همینطور که همچنان موهایم را غرق محبتش می کرد گفت:

- بخواب عزیزم، آروم بخواب.

چه خبر داشت از دل من شهرداد؟ مگر دیگر آرامش در زندگی من جایی داشت؟ پتو را تا زیر گردن من روی هر دو نفرمان کشید و باز شقیقه ام را بوسید. چشمانم را بستم تا دردم را از نگاهم نخواند. کم کم حرکت دستش بین موهایم متوقف شد. به سقف زل زده بودم. سقف سفیدی که در تاریکی به خاکستری می زد. می توانستم کمی ذهنم را آزاد کنم. می توانستم؟ بعید می دانستم. یک ساعت گذشت و من همچنان به سقف خیره بودم. صدای نفس های عمیق شهرداد نشان می داد که به خواب عمیقی فرو رفته. عزیز دلم حسابی خسته بود! می دانستم اینقدر راحت خوابیده که متوجه هیچ چیز نمی شود. دو ساعت گذشت، دیگر وقت برخاستن بود. چشمانم می سوخت، از اشک و از حسرت. از غصه و از ندامت. کاش قبول نکرده بودم! کاش نمی رفتم. بدون اینکه ایجاد سر و صدا بکنم ایستادم و به شهرداد نگاه کردم. در خواب هم اخم کرده بود. مردی که اکثر مواقع با لبهای خندان دیده بودمش در خواب خود واقعی اش را نشان می داد. مرد مظلوم من که حسابی در حقش ظلم شده بود و اینقدر کسی داش را نگرفته بود که خودش تصمیم گرفت برخیزد. چقدر به او افتخار می کردم فقط خدا می دانست و بس! بی سر و صدا مشغول پوشیدن لباس هایم شدم. حتی یک لحظه چشم از چهره غرق خواب شهرداد نمی گرفتم. آنقدر غم و اندوه قلبم را فشرده بود که واژه ها در ذهنم ردیف می شدند و قافیه سازی می کردند. بدون اینکه من برایشان دعوت

نامه‌ای فرستاده باشم از غم بیکران من ساخته می‌شدند و داغ دلم را تازه تر می‌کردند.

- لالا لالا بخواب ای گل، که دیگه وقت بدروده

برای موندنم دیره، برای رفتنم زوده

اسیر لعنتم اما، کسی از من نمی‌پرسه

چرا تقدیر پروازم فقط کنج قفس بوده

اشک صورتم را می‌شست. پالتویم را پوشیدم و با دست‌های لرزان دکمه‌هایم را بستم. گوشیم را خواستم داخل جیبم بگذارم که متوجه شدم اسام اس آمده. با حال نزار اسام اس را که از جانب اردلان بود باز کردم.

- پایینم.

چشمانم را با درد بستم. خدایا به عزیزم صبر بده. خدایا کمکش کن کار احمقانه از او سر نزنند. خدایا ... اشک از چشم‌هایم می‌چکید. گوشه‌ای که شهراد داده بود را روی میز گذاشتم. نشستم کنج دیوار، کاغذی را که از قبل آماده گذاشته بودم برداشتم.

چه تلخه پشت این درهای بسته جون سپردن

چه تلخه رنگ چشمای تو رو از یاد بردن

داشتم کاری که ساسان با من کرده بود را با شهراد می‌کردم؟ متنفرم بودم از نوشتن نامه!! با دست لرزان برایش نوشتم. همه چیز را نوشتم. از اسام اسی که جمشید لعنتی برای اردلان داده بود و نوشته بود شهراد حذف شده. گفته بود فقط اردلان و من ساعت هفت صبح جلوی خانه‌اش باشیم. تاکید کرده بود که من حتماً باید باشم و اگر راس ساعت مقرر آنجا حاضر نشوم اردلان را هم راه نمی‌دهند. از اینکه بازی دراز گفته بود شهراد نفهمد. نوشتم از اینکه به بازی دراز قول دادم سر قرار با جمشید حاضر شوم و نگذارم او چیزی بفهمد در صورتی که بگذارند با او ازدواج کنم. نوشتم شاید برنگردم، ولی توانستم از داشتش چشم‌پوشی کنم. نوشتم که اردلان شب گذشته برای جاسازی ردیاب در بدنش به خانه نیامده و ما کاملاً برای این عملیات آماده‌ایم. گفتم تا ابد دوستش خواهم داشت و در ذهنم او را خواهم پرستید. گفتم اگر برگشتم هر بار که باران بارید با قدم زدن زیر باران مطمئن باشم که من هم همراهی‌اش خواهم کرد. در آخر از او خواستم مراقب زندگیم باشد و با بیتی شعر نامه را به اتمام رساندم. «چه تلخه پشت این درهای بسته جون سپردن، چه تلخه رنگ چشمای تو رو از یاد بردن»

سیگار شکلاتی

نامه را به جای خودم روی بالش گذاشتم. با دست جلوی دهانم را گرفتم که حق هق هایم بیدارش نکند. عزیزم اینقدر با آرامش خوابیده بود که از راه رفتن من هم بیدار نشده بود. از خدایم بود بیدار شود و جلویم را بگیرد. که یک تنه جلوی همه بایستد و نگذارد وادارم کنند به آن خراب شده بروم. حالا عشق جای نفرت را گرفته بود. دیگر نیازی به انتقام نمی دیدم. اینقدر عاشق شده بودم که در قلبم جایی برای این کینه و نفرت باقی نمانده بود. اما افسوس که برای هر پشیمانی دیر بود. همانطور که جلوی دهانم را گرفته بودم راه افتادم سمت در. پر پر می زدم برای یک بار دیگر بوسیدنش. اما ... باید می رفتم.

تو خوابت برده اما من پر از تکرار آوارم
تو رو باید به این کابوس بی تعبیر بسپارم
نمی بوسم تو رو حتی برای آخرین بدرود
که از تشویش لبریزم، که از تردید سرشارم**



شهراد غلتی زد و دستش را دراز کرد که سارا را چون عروسکی آرام بخش در آغوش بکشد که دستش با حجمی خالی از او مواجه شد. سریع چشمانش را باز کرد و با نگاه به دنبالش گشت. با دیدن جای خالی اش دستی به چشمان غرق خوابش کشید و سر جایش نشست. داشت فکر می کرد شاید سارا زودتر از او بیدار شده باشد. باز دستی به چشمانش کشید و با یادآوری شب گذشته لبخندی محو روی لبانش نشست. همان لحظه دلش سارا را خواست، خواست بلند صدایش کند که در یک لحظه متوجه کاغذ تا شده روی بالش شد. متعجب نگاهی به کاغذ انداخت، ذهنش هنوز انگار در همان خواب عمیق گیر کرده بود که گیرایی اش ضعیف شده بود. چند لحظه ای طول کشید تا چیزی در ذهنش جرقه زد و با چشمان گرد شده سریع کاغذ را برداشت و تایش را باز کرد و مشغول خواندن شد. هر لحظه رنگش بیشتر از قبل می پرید و نمی توانست نوشته هایی که پیش چشمش تار و تارتر می شدند را باور کند. سرش به دوران افتاده بود. آن لحظه تنها کاری که توانست بکند این بود که از جا برخیزد. آرزو می کرد همه چیز یک شوخی مسخره باشد و همین که از اتاق خارج می شود آرام جانش را در آشپزخانه ببیند. طوری خودش را از اتاق به بیرون

*- لاری پور، نیلوفر، (۱۳۹۱). زیبای اساطیری، صفحه ۹۷، تهران: انتشارات شانی.

هما پور اصفهانی

انداخت که نزدیک بود سکندری بخورد. نبود! نه سارا بود و نه کیفش. دستش را روی شقیقه هایش گذاشت. این بازی کثیف را باور نمی کرد. فریاد کشید:

- سارا!

حس می کرد صدایش در خانه اکو می شود. خانه برایش چون خانه ای خالی از هر وسیله به نظر می رسید. انگار سارا که نبود هیچ چیز نبود. سرگجه اش هر لحظه از قبل بیشتر و بیشتر می شد. افتاد روی مبل. سرش را محکم چسبید تا بلکه جلوی چرخشش را بگیرد. اینبار نالید:

- سارا، بدبختم کردی سارا!

باورش نمی شد فاصله خوشبختی و بدبختی اش تنها یک شب باشد. گلویش به سوزش افتاده بود همینطور معده اش. دستش را روی معده اش گذاشت و سرش را بلند کرد. باید کاری می کرد. نمی توانست دست روی دست بگذارد. از جا برخاست. عین آدمهای آلوده به می تلو تلو می خورد و چند بار نزدیک بود بیفتد. به سمت اتاق راه افتاد، باید لباس می پوشید. چه می پوشید؟ خودش هم نمی دانست. با دیدن رخت خواب هایشان سوزش معده اش بیشتر شد. اینبار با یاد آوری شب گذشته کم مانده بود ایستاده جان دهد! سارایش کجا بود؟ نفهمید چه پوشید. فقط هر چه به دستش رسید را پوشید و از خانه خارج شد.



بازی دراز زیرچشمی حواسش به شهراد بود که خونسرد نشسته بود و به دستگاه مانیتور خیره شده بود. باورش نمی شد او اینقدر خونسرد باشد! این همان مردی بود که برای داشتن سارا و برای گم شدنش آنطور زمین و زمان را به هم می دوخت؟! در ذهنش خیال پردازی می کرد. نکند سارا از قبل به او گفته و آماده اش کرده بوده که حالا اینطور خونسرد نشسته و گوش به فرمان دیگران بود. حرکاتش از نظرش مشکوک بود. زیر چشمی همه حواسش را به شهراد داده بود که تنها حرکت نرمال آن لحظه اش سیگار دود کردنش بود. با بلند شدن صدای حسین کسی که پشت دستگاه نشسته بود حواس بازی دراز هم به آن سمت معطوف شد.

- قربان، بعد از کلی گشت زدن توی خیابونا باز برگشتن همون خونه جمشید. الان هم تقریباً دستگاه ثابت شده. دقیقاً توی همون خونه هستن. بازی دراز دستی به ریش هایش کشید و زمزمه کرد:

- پس حدسمون درست بود. خونه جمشید به طبقه زیرین هم داره. چرخید سمت یکی دیگر از پسرهای حاضر در آنجا و گفت:

سیگار شکلاتی

- خیلی زود استعلام تمام خونه‌های این طرف و اون طرف خونه جمشید رو برام حاضر کن.
پسر از جا پرید و همزمان گفت:
- بله قربان!

بازی دراز با اینکه چند وقت قبل هم خانه‌های اطراف را حسابی رصد کرده بود ولی حالا نیاز داشت یک بار دقیق‌تر بررسی کند. تقریباً تمام مشتری‌های جمشید که به خانه‌اش آمد و شد داشتند تحت نظر بودند. هیچ کدام از آنها افرادی نبودند که داخل خانه بشوند و به مدت چند روز خارج نشوند. اعضای که در خانه خود جمشید حضور داشتند هم همگی بررسی شده و سابقه هایشان در آمده بودند. طبق گزارش شهراد و اردلان این افراد هم هرگز به جایی به جز خانه جمشید نمی‌رفتند و مکانشان همان جا بود. این نشان می‌داد افرادی که در خانه زیر زمینی ساکن هستند رفت و آمدشان از خانه جمشید نمی‌تواند باشد! حتماً باید راه دیگری وجود داشته باشد. پسر خیلی زود با سفارش بازی دراز برگشت و برگه‌ها را روی میز قرار داد. شهراد همچنان خونسرد به پشتی‌صندلی‌اش تکیه داده و سیگارش را می‌کشید. بازی دراز مشغول بررسی تک تک خانه‌ها شد.

- خونه‌های سمت چپی همه پر هستند تا سر خیابون و طبق تحقیقات قبلی می‌دونیم همه چیکاره هستند و محال ممکنه جمشید بتونه از اون‌ها استفاده بکنه. خونه‌های سمت راستی هم تا سه خونه اون طرف تر پر هستند. ولی خونه چهارم ...

با انگشت روی یکی از برگه‌ها کوبید و گفت:

- این خونه خالیه! احتمالاً باید همین باشه.

چرخید سمت همان پسری که گوش به فرمانش ایستاده بود و گفت:

- باید خیلی سریع یک سری نیرو بفرستیم اینجا، بچه‌ها باید وارد این خونه بشن و آگه راهی برای ورود به اون خونه وجود داره شناسایی کنن. در ضمن آگه حدسمون درست باشه بدون شک دوربین هم اونجا فت و فراوون هست. باید با رعایت ...

یک لحظه سرش را چرخاند تا از شهراد چیزی بپرسد که با جای خالی او مواجه شد.

بازی دراز وحشت زده از جا پرید.

شهراد با تمام توان و نیرو می‌دوید. اطلاعاتی که نیاز داشت را به دست

هما پور اصفهانی

آورده بود. حالا باید دست به ریسکی می‌زد که اگر تیرش به خطا می‌رفت همه چیز نابود می‌شد و اگر نه می‌توانست از راه میان بر به خواسته‌اش برسد. هیچ چاره‌ای به جز این نداشت. وارد شدن به خانه جمشید و رفتن از طریق ماز به آن خانه با وجود آن همه نگهبان و سگ خودکشی بود. او شاید می‌توانست از پس سه چهار نگهبان بر بیاید و سگ‌ها را هم با مواد خواب آور خواب کند ولی مسلماً توسط دوربین‌ها شناسایی می‌شد و گیر می‌افتاد. هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه از کسی کمک بگیرد و آن لحظه هیچ کس به ذهنش نمی‌رسید جز ساها! عشقی که آن روز در پارک در نگاه این دختر موج می‌زد آنقدر صادقانه بود که شهراد باورش کرده بود و این بار به خاطر سارایش می‌خواست ریسک اعتماد به ساها را به جان بخرد! گوش‌اش را در آورد و بدون اینکه اجازه بدهد ذره‌ای تردید به جانش بیفتد شماره ساها را که از روی گوشی دیگرش در آورده بود وارد کرد و منتظر پاسخش شد. او نمی‌توانست خودش را معطل بازی دراز و تاکتیک هایش کند. قلب او وسط این مأموریت در خطر بود و او باید قلبش را نجات می‌داد.



دستم بی هدف در هوا تکان می‌خورد و مدام نگران کله پا شدنم بودم. با صدای ظریفی که گفت:

- خوب رسیدیم، حالا می‌تونی بشینی.

با احتیاط نشستم، دستی چشم بند لعنتی زمخت و زیر را از دور چشم باز کرد. چشمانم را محکم روی هم فشار دادم. نور زیادی آنجا نبود ولی چشم‌های من بعد از یک ساعت بسته بودن حساس شده بودند. همین که به نور عادت کردم و توانستم اطرافم را درست بینم متوجه شدم باز به همان خانه‌ای آمدم که همین چند وقت پیش آمده بودم. باورم نمی‌شد! یعنی من یکبار دیگر هم به خانه‌ای که رئیس در آن منزل داشت آمده بودم و نفهمیده بودم؟! مگر امکان داشت؟ من به تمام اتاق‌های این خانه سرک کشیده بودم. جز همان دختر پسرهای ربات مانند و چند خدمتکار مسن کس دیگری در این خانه نبود! اتاقی که آن لحظه در آن بودم یکی از بزرگترین اتاق‌های خانه بود که می‌دانستم متعلق به جمشید خان است. همان وقتی که من را به اینجا آورده بودند هم چند باری جمشید به این جا آمد و در همین اتاق اطراق کرد. اتاق بزرگی بود با تخت خوابی دو نفره مثل اکثر اتاق‌هایی که در خانه‌های جمشید بود و ست کامل مبلمان شش نفره زرشکی رنگ. با

سیگار شکلاتی

شنیدن صدایی مردانه از جا پریدم و دست از دید زدن اطرافم برداشتم:
 - به سارا خانم! مشتاق دیدار مجددتون خانم!
 سریع سر جایم چرخیدم. من روی مبلِ یک نفره نشسته بودم و صدای از
 سمت در و پشت سرم آمده بود. با دیدن جمشید خان سعی کردم عادی باشم.
 پس او هم اینجا بود. لبخند نیم بندی زدم و گفتم:
 - سلام جمشید خان، خوشحالم که دوباره ...
 هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای خنده‌ای از پشت سر جمشید بلند
 شد. خیلی هم کنجکاوی‌ام طولانی نشد، چون مرد از گپشت سر جمشید خان
 بیرون آمد و من با دیدن او جا خوردم و بی اراده و ناگهانی سر جایم ایستادم.
 او هم جمشید بود! متعجب و گیج نگاهم را بین دو مرد چرخاندم. هر دو
 می‌خندیدند و به من زل زده بودند. به عقلم شک کردم! مگر می‌شد؟ دو نفر
 اینقدر شبیه هم؟ حتماً از زور غصه بلایی که بر سر شهزاد آورده بودم دیوانه
 شده بودم. پاهایم سست شد. دوباره روی مبل پشت سرم افتادم. جمشیدی که
 جلو تر بود رو به جمشیدی که در چهار چوب در ایستاده بود گفت:
 - برهان، این دختر خیلی با مزه اس! اون روز هم که فرستادیش اینجا این
 رو بهت گفتم.

سرم را چسبیدم، این مرد مگر خود برهان ملقب به جمشید نبود؟ اگر
 نبود پس چه کسی بود؟ یعنی جمشید یعنی برادر دوقلویی داشت که ... پس سر
 دسته آنها این مرد بود؟! نکند اصلاً برادر نبودند؟ نکند بدل هم بودند؟ این
 همه شباهت؟ مغزم رو به انفجار بود، مردی که برهان نامیده شده بود و همان
 جمشید بود جلو آمد و گفت:

- می‌دونی که همیشه برات بهترین‌ها رو گلچین می‌کنم توفیق! عاقد تا
 چند لحظه دیگه می‌رسه، گفتم از سمت ماز بیارنش. می‌تونی تا کمتر از یک
 ساعت دیگه به وصال این دختر برسی. چموش ترین دختری که تو این مدت
 دیدم.

بدنم یخ کرد. اگر بگویم مردم هم بیراه نگفته‌ام! آنها چه می‌گفتند؟
 جمشید من را برای این مرد انتخاب کرده بود؟! مدام حرف می‌زدند، اجاره
 نمی‌دادند شنیده‌هایم را آنالیز کنم. مرد دیگر که توفیق نامیده شده بود، جلو
 آمد و روبرویم ایستاد. نگاهش به قدری منفور و چندانش آور بود که بی اختیار
 نگاهم را از او گرفتم و به زمین خیره شدم. با خنده‌ای که شخصیتش را بیشتر
 از قبل منفور می‌کرد گفت:

هما پور اصفهانی

- می‌دونم برادر، برای همین هم این امر رو همیشه به تو واگذار کردم. خیلی وقت نداریم و من هم که ... می‌دونی حسابی تشنه‌ام! امیدوارم هر چه سریع‌تر این عاقد برسه و خلاص بشیم.

برادر! پس حدس اولم درست بود. این دو نفر برادرند! در دام بدی گیر افتاده بودم. فکر اینجایش را نکرده بودم. من فکر می‌کردم اینجا هم مثل خانه جمشید قرار است کارهای مربوط به تیراندازی بکنم. همه آمادگام در آن حیطة بود. توفیق دستش را بالا آورد و خواست چانه‌ام را لمس کند که بی اختیار یک قدم به عقب برداشتم. نه! محال ممکن بود بگذارم کسی به من دست بزند. قبلاً هم نمی‌گذاشتم، ولی حالا دیگر جانم را هم که می‌گرفتند نمی‌گذاشتم. حالا متعلق به شهزاد بودم! حالا تعهد داشتم. فکر می‌کردم اگر اولین نفر شوهر باشد بعد ممکن است همه چیز برایم راحت‌تر بشود ولی حالا می‌دیدم دیگر برایم از جان دادن سخت‌تر است که مردی به غیر از شهزاد بخواهد حتی نوک انگشتم را لمس کند. توفیق از حرکت من برداشت دیگری کرد که قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- چقدر هم چموشه! دقیقاً همونی که من می‌خوام. فکر کنم تا یک ساعت دیگه صدای جیغ هاش گوش فلک رو کر کنه.

بعد از این حرف هر دو مرد به خنده افتادند. از صدای خنده هایشان ضعف کل بدنم را گرفت. چقدر از آنها نفرت داشتم فقط خدا می‌دانست. من برای چه وارد این خانه شده بودم و چه چیزی قرار بود قسمتم شود! اگر یک درصد فکرش را می‌کردم که جمشید برای چه من را زیر نظر گرفته شاید هرگز خودم را در این ریسک قرار نمی‌دادم. این ماجرا بیش از اندازه داشت ترسناک می‌شد. من و اردلان اینطور تصور کرده بودیم که اقلای یکی دو روزی در این خانه همه چیز در حالت خنثی قرار می‌گیرد مثل خانه‌های قبلی. فکر می‌کردیم کسی کاری به کارمان ندارد و در همین مدت هم نیروهای عمو حسام به وسیله ردیاب اردلان ردمان را می‌زنند و همه چیز به خیر و خوشی تمام می‌شود. فکرش را هم نمی‌کردیم از همین لحظه ورود بخواهند برایمان بزم تشکیل بدهند! اردلان را که به آزمایشگاه اصلی منتقل کردند و من را هم ... آه خدایا باید چه کار می‌کردم؟ شهزاد هم که نبود چطور می‌توانستم خودم را از این محصه‌ای که در آن گرفتار شده بودم نجات بدهم؟ اردلان هم که دیگر پیش من نبود. البته می‌دانستم آزمایشگاه هم جایی همین دور و بر است. چون تا همین چند دقیقه پیش من و اردلان با هم بودیم و بعد از جایی به بعد

سیگار شکلاتی

دیگر صدایش را نشنیدم. توفیق روی مبلی روبروی من نشست و گفت:
- از این خونه خوشت می‌یاد عزیزم؟

می‌شد توی صورتش تف کنم؟! ذهنم با تمام قوا در تلاش بود که در این لحظه بهترین کار را تشخیص بدهد. نگاهم را به کاغذ دیواری‌های عنابی رنگ که اتاق را شدیداً تیره و دلگیر کرده بودند دوختم. چموش بازی الان به کارم نمی‌آمد. با بی حوصلگی گفتم:

- حوصلم رو سر می‌بره. اون موقع هم که اومدم اینجا دوستش نداشتم. اینجا نور نداره!

حالا خیلی خوب می‌دانستم چرا آنجا نور ندارد. آنجا زیر زمین بود. توفیق خندید، هر چه من سرد تر برخورد می‌کردم این لعنتی بیشتر لذت می‌برد. با همان خنده کمی به سمت جلو خم شد و گفت:

- ولی مجبوری به مدت تحملش کنی، می‌دونی تا کی؟

خب مردک وقتی تو می‌خواهی من را عقد کنی لابد تا آخر عمرم دیگر! اما کور خوانده ای، زن عقده شده را نمی‌توان دوباره عقد کرد! نهایتش این است که جریان ازدواجم را لو بدهم. همین که بینی تو بسوزد برای من بس است. اما می‌شد قضیه را لو داد؟ بدتر نمی‌شد؟ شهراد اینقدر بدبختی کشید که جریان ازدواج را از جمشید مخفی نگه دارد. حالا من مجبور بودم همه چیز را لو بدهم. خدایا کاش نیروهای عمو حسام زودتر برسند تا کار به آنجاها کشیده نشود. توفیق از نگاهم فهمید تمایلی به جواب دادن ندارم. پا روی پا انداخت، کمی به سمت من متمایل شد، چشمانش را ریز کرد و گفت:

- تا وقتی که دلمو بزنی!

می‌شد همان جا بالا بیاورم؟ نمی‌شد؟ پس من با این حجم وسیع نفرتی که در معده‌ام جا خوش کرده بود چه کار می‌کردم؟ لعنتی می‌خواست صیغه‌ام کند! او این پایین برای خودش حرمسرا درست کرده بود. هر کس دلش را می‌زد را بیرون می‌انداخت و یک نفر دیگر را جایگزینش می‌کرد. چقدر دلم می‌خواست از جا برخیزم جلویش بایستم و با تمام نیرویم توی صورتش بکوبم. در ازای همه این کارها پوزخندی زدم و سرم را به جانب جمشید چرخاندم. هنوز همانجا در چارچوب در ایستاده بود. عجیب بود! جمشید همیشه تن پرور بود و زیاد سر پا نمی‌ایستاد! داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که این مرد حسابی از برادرش حساب می‌برد. جمشید که فکر کرده بود دلیل نگاه‌های من تعجبم از شباهت آن دو نفر است گفت:

هما پور اصفهانی

- خیلی شبیهیم مگه نه دختر؟ البته توفیق چند دقیقه‌ای بزرگتره.
توفیق قاه قاه خندید و گفت:
- ولی زور تو بیشتره مرتیکه! مادر مون رو تو کشتی.
جمشید هم قاه قاه خندید و گفت:
- زن جماعت همیشه ضعیفه! خودش نتونست به زایمان ساده رو تحمل
بکنه و مرد، ولی مهم هم نبود. دو تا پسر کاکل زری داد به ...
حرف هایشان را دیگر نمی‌شنیدم، شاید هم دلم نمی‌خواست که بشنوم.
من برای این حرف‌های خاله زنک اینجا نیامده بودم، آنها هم مشخص بود
فقط می‌خواهند چیزی گفته باشند. باید کاری می‌کردم. باید حقه‌ای می‌چیدم.
نگاهم دور تا دور اتاق چرخید. اگر تصمیم می‌گرفت به من تعرض کند باید
بزی پیدا می‌کردم که با آن بتوانم از خودم دفاع کنم. اه چرا این اتاق اینقدر
لخت است؟ پر است از وسیله اما هیچ وسیله آکه به درد کوبیدن توی ملاج
باشد آنجا به چشم نمی‌خورد. با ورود شخص دیگری به اتاق حواسم جمع
شد، او را می‌شناختم. یکی از همان پسرهایی بود که روزهای اول آمدم به
اینجا خیلی تلاش کرد با من صمیمی شود ولی موفق نشد. بی توجه به من رو
به توفیق گفت:

- قربان، این پسره میگه یه سری مواد لازم داره.

توفیق بدون حرف نگاهش را به سمت جمشید چرخاند و جمشید زیر لب
به عربی چیزی گفت که نفهمیدم. آن خانه هیچ پنجره‌ای برای فرار نداشت. رد
شدن از درها هم برای منی که مسلح نبودم امکان نداشت. باید فکر فرار را
به کل از سرم بیرون می‌ریختم. باز به خودم دل‌داری دادم. اردلان ردیاب دارد.
تا همین الان هم عمو حسام حتماً متوجه مکان ما شده. حتماً کاری می‌کنند.
اما می‌دانستم تا وقتی کل مکان بررسی نشود دست به حمله نمی‌زنند. این هم
ممکن است زمان طولانی طول بکشد. من باید در همین یک ساعت یک غلطی
می‌کردم. کار نباید به جاهای باریک کشیده شود. ولی چطور؟! اه لعنتی! بعد
از رفتن پسر توفیق با اخم‌های درهم گفت:

- برهان، این پسره رو زیاد نگه ندارین، همین که کار نهایی تست شد
خلاصش کنین. یه ریگی به کفشش هست.

چشمانم داشت گرد می‌شد، ولی سریع خودم را جمع و جور کردم. محال
است آنها بتوانند بلایی سر اردلان بیاورند. این را مطمئنم، چون زودتر از
آنکه آنها به نتیجه‌ای برسند خودشان در تله گیر افتاده‌اند. اما چطور فهمیده
۶۴۷

سیگار شکلاتی

اند ریگی به کفشش است؟ اردلان طفلک اینقدر برای این کار زحمت کشیده بود. از من و شهراد همیشه بهتر عمل کرده بود. این حرفها چه بود که پشت سرش میزدند. آخ کاش اقلًا اردلان الان کنارم بود. من دیگر توان تنهایی جنگیدن را ندارم. جمشید در جواب توفیق سری تکان داد و گفت:

- آره برادر، حواسم هست. به محض پیدا شدن یک سوژه برای تست مواد خلاصش می‌کنیم.

هنوز در گیر و دار استرس برای اردلان بودم که باز در باز شد و همان پسر وارد شد. اه! این پسر هم داشت روی اعصابم راه می‌رفت. با آن نگاه‌های یخی و قیافه پوکر فیس! خبر داد که عاقد آمده. دلم می‌خواست او را قبل از قاتل ساسان حتی خفه کنم که جز خبر بد چیزی از دهانش خارج نمی‌شد. هر چند که خبرهایش برای من بد بود فقط! توفیق که گل از گلش شکفت و من در دلم به همه شادی‌هایش پوزخند زدم. عرق روی تمام تنم نشسته بود و سعی می‌کردم به این فکر نکنم که ممکن است حتی با وجود اینکه من ازدواج کرده‌ام بیخیالم نشوند و توفیق بخواهد با زور به خواسته‌اش برسد. آن هم در این اتاق که چیزی برای کوبیدن در ملاج توفیق وجود نداشت. نکند حتی مهلت ندهند خودم را خلاص کنم؟! من که زیر بار این ننگ نخواهم رفت، اما ... ترس مثل گیاه عشقه دور تا دور وجودم پیچیده بود. آن لحظه افکار درهم برهم هر لحظه به یک سویی کشیده می‌شد. یک بار به سمت اردلان می‌رفت، یک بار به سمت شهراد که می‌دانستم داغونش کرده‌ام. یک بار به سمت خودم و اوضاع خودم کشیده می‌شد و در نهایت به آخر و عاقبت کل این ماجرا فکر می‌کردم. بولد ترین فکر آن لحظه خودم بودم و مخصصه‌ای که در آن گیر افتاده بودم. مرد مسنی وارد اتاق شد، همراهش هم همان پسر آمد که می‌دانستم می‌خواهد نقش شاهد را بازی کند. جمشید با دیدن آنها لبخندی به من زد که شیطانی بودنش را به خوبی می‌توانستم بفهمم. لعنتی‌ها! باید کاری می‌کردم. کم کم همه چیز داشت جدی می‌شد. عاقد نشست و شناسنامه‌ام را خواست. شناسنامه جعلی که همان وقت‌ها تهیه کرده بودم در دست جمشید بود. همان ابتدای ورودم آن را گرفت که خیالش راحت باشد. حتی بعدها کنجکاو نشدم که چرا فقط شناسنامه من را خواسته و از شهراد و اردلان چیزی نگرفته. توفیق که داشت با دمش گردو می‌شکست باز نگاه هیزش را زوم کرد روی من. داشتم در دلم خدا را شکر می‌کردم که مثل فیلم‌ها و کتابها اول نخواسته لباس آنچنانی تنم کنم و برای این مراسم مسخره آماده

بشوم! دهانم خشک شده بود و می دانستم دلیلش به خاطر شدت استرس و ترس است. توفیق از جا برخاست و رو به من که خشک شده به آنها خیره مانده بودم گفت:

- پاشو عروس خانم، باید کنار من بشینی.

خودش روی کاناپه نشست و خیره به من منتظر ماند تا دستورش را انجام بدهم. بی توجه به او، به ساعت نگاه کردم. امیدوار بودم که هر چه سریع تر عمو حسام اینها وارد عمل شوند. بیشتر از این نمی توانستم معطل کنم. باید کاری می کردم. برای همین هم ایستادم. آن خانه حسابی گرم بود، من هم پالتویم هنوز تنم بود اما عجیب بود که سردم بود و داشتم می لرزیدم. کف دستانم را که از عرق خیس شده بودند به گوشه پالتویم کشیدم و با صدای گرفته گفتم:

- من، نمی تونم.

اینقدر صدایم گرفته بود که هیچ کدام متوجه نشدند، جمشید که در حال صحبت با عاقد بود. توفیق هم هنوز منتظر بود، وقتی تعلّم را دید با دست روی رویه مخملی زرشکی مبل زد و گفت:

- بیا بشین، زود باش!

با سرفه ای صدایم را صاف کردم، مرگ یکبار شیون هم یکبار. اینبار رسا تر از قبل گفتم:

- من نمی تونم یا شما ازدواج کنم!

اینبار صدایم آنقدری واضح تر بود که اخم های توفیق را در هم کند و نگاه جمشید و عاقد و آن پسر بد خبر منحوس را به سمت من بکشاند. قبل از توفیق جمشید با همان حالت اسلوموشنی که همیشه داشت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

کسی هم از تو نظر نخواست! فکر کردی این همه مدت برای چی نگهت داشتم؟

لجم گرفت! طوری حرف می زد انگار تمام مدت من در حال خوردن و خوابیدن بودم. سعی کردم حواسم را به جمشید بدهم و خیلی هم حواسم را معطوف به نگاه خشمگین توفیق نکنم. اصلاً نمی توانستم تصور کنم تا لحظاتی دیگر قرار است چه پیش بیاید. گفتم:

- من در ازای جای خواب و غذا برای شما کار می کردم.

جمشید پوزخندی زد، قدمی به سمت من برداشت و گفت:

سیگار شکلاتی

- کلاً با کار کردن خانم‌ها موافق نیستم، می‌دونی چرا؟ به خاطر همین اعتماد به نفسی که بهشون می‌ده، زن جماعت آگه اعتماد به نفس داشته باشه می‌خواد همش سوارت بشه! دلیل اینکه تو رو توی خونه‌ام راه دادم فقط همین بود که الان داری می‌بینی، حالا هم برو بشین و حرف نزن، بهت گفتم که کسی اینجا از تو نظر نمی‌خواد! خیلی این مدت باهات مهربون تا کردم، هوا برت داشته!

مردک احمق! حالا بیشتر از ترس خشم بود که داشت وجودم را می‌لرزاند. کاش دستم باز بود خر خره او را هم در کنار خر خره قاتل ساسان و این پسر بدخبر نحس می‌جویدم. صدایم را بالا بردم و گفتم:

- کجای دنیا می‌شه زن شوهر دار رو دوباره شوهر داد؟ اینبار به وضوح دیدم که جمشید جا خورد، عاقد همانجا که نشسته بود صاف شد و توفیق از جا برخاست. باز ترس داشت جای خشم را می‌گرفت. نکند من را بکشند؟! بعید هم نیست! جمشید یک قدم به من نزدیک تر شد و غرید:

- چی؟

توفیق از پشت میزی که جلوی کاناپه قرار داشت بیرون آمد، جایی نزدیک به جمشید ایستاد و گفت:

- جمشید این دختر چی داره می‌گه؟

جمشید دستش را بالا آورد که توفیق سکوت کند و گفت:

- اینم یکی از بازی‌هاشه برادر، تو نگران نباش. شناسنامه این دختر دست من بوده، مگه می‌تونه ازدواج کنه؟

باید کاری می‌کردم وگرنه همان می‌شد که از آن می‌ترسیدم. بی توجه به متاهل بودن من عقلم می‌کردند و خلاص! پوزخندی زدم و گفتم:

- شما فکر میکنی پیدا کردن پارتی و انجام عقد بدون شناسنامه کاری داره؟ شرمنده که مجبور شدم بگم. آگه می‌دونستم چه نقشه‌ای برام دارین زودتر از این‌ها می‌گفتم.

جمشید با خشم به طرفم آمد. از نگاهش می‌شد این را خواند که حرف‌هایم را باور کرده. جمشید دیگر من را خوب شناخته بود. نزدیکم ایستاد و توی صورتم غرید:

- شوهرت کدوم احمقیه؟ فقط به اسم بگو ...

کم پیش آمده بود که جمشید را عصبانی ببینم. نمی‌دانستم خشمگین کردن

او چه عواقبی در پی دارد. می دانستم اسم می خواهد که شوهر مظلومم را نفله کند و من را ببندد به ریش برادرش. کور خوانده ای جمشید جان! یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- نه دیگه! مگه از روی نعل من رد بشین که بتونین بفهمین! نمی خواستم اسمی از شهراد ببرم. نمی خواستم عزیز دلم را در خطر قرار بدم. من آمده بودم که شهراد در امنیت باقی بماند. عمو حسام قول داده بود هوای شهراد را داشته باشد. جمشید وسط حرفم آمد و با خنده ای چندان آور گفت:

- حدسش چندان سخت هم نیست. اون شهراد احمق! می دونستم برامون دردسر می شه. نباید به حرف سمیه گوش می کردم.

اینبار نوبت من بود که جا بخورم! چه راحت و مستقیم حدس زد. یعنی او هم پی به علاقه شهراد به من برده بود؟! این هم شانس بود که من داشتم؟ خودم کم نگرانی داشتم حالا باید نگران این باشم که مبادا مسی را به سراغ شهراد بفرستد. چرخید به سمت توفیق و گفت:

- شرط می بندم شوهر این دختر همون پسره اس که تو مهمونی نشونت دادم. برات گفتم دور و برش می پلکه. همون که سمیه هم تایید کرد عاشق این دختر شده. باید خلاصش می کردیم.

توفیق باز خودش را روی یکی از مبل ها انداخت و با نفرت به من خیره شد و گفت:

- هم اون رو خلاص کنین، هم این دختره رو. پسره که از اول هم مشخص بود دردسر می شه. بهت گفتم بشونش سر جاش! نمی خوام دیگه ریخت نحس هیچ کدومشون رو ببینم. زودتر تمومش کنین. حسابم رو با تو هم بعداً تسویه می کنم برهان احمق!

بعد از این حرف از جا برخاست و خواست به سمت در راه بیفتد که همان لحظه در اتاق باز شد و پسر دیگری که او را نمی شناختم وارد شد و با کسب اجازه جلو آمد و کنار گوش توفیق چیزهایی را زمزمه کرد که قیافه توفیق هزار بار درهم تر شد. من که از شدت ترس فلج شده بودم. نمی دانستم قرار است چه پیش بیاید؟! الان امکانش بود که عمو حسام به میان جان من نرسد و من را واقعاً خلاص کنند. برای خودم نگران نبودم، شهراد ... شهراد نابود می شد! خدایا یک کاری بکن! با صدای فریاد توفیق از جا پریدم:

- لعنتی ها!!!

سیگار شکلاتی

چرخید سمت جمشید و گفت:
- بازم اون داروی لعنتی جواب نداده. به فکر یه نفر دیگه باش برهان!
بعد چرخید سمت همان پسر بدخبر و گفت:
- این دختره رو با اون احمق که ادای دانشمندها رو در می یاره بیرین به اتاق متروکه! سریع!
با چشمان ترسیده به آنها خیره ماندم، خدایا! چه قرار بود بر سر ما بیاید؟! اتاق متروکه دیگر کجا بود؟ اردلان را چه کار داشتند؟ شهراد چه می شد؟ چرا همه چیز داشت خراب می شد؟ چرا هیچ چیز طبق نقشه پیش نمی رفت؟



سایا با دیدن شهراد سر کوچه پا تند کرد و همینطور که این طرف آن طرف را با وحشت می پایید غرید:
- شهراد، برای چی اومدی؟! شهراد تو رو خدا ...
شهراد آشفته دو قدم مانده را طی کرد و وسط حرف های سایا همینطور که دستانش را بالا آورده بود گفت:
- ببین سایا، هیچی نگو! هیچی! من از اینجا تگون نمی خورم. باید منو ببری جایی که بچه ها رو بردن. می فهمی؟
سایا کلافه، در حالی که کم مانده بود اشکش سرازیر شود گفت:
- شهراد احمق! پشت تلفن هم بهت گفتم، تو می خوای خود کشی کنی؟ قید اونا رو بزن، تو دیگه دوستات رو نمی بینی. تو رو خدا از اینجا برو ...
شهراد با خشم شانه های سایا را گرفت. چه راحت می گفت تو دیگه دوستانت را نمی بینی؟ مگر سایا خبر نداشت که این به قول او دوستان جان شهراد بودند؟ تکان محکمی به او داد و گفت:
- حرف مفت نزن!! یا من رو می بری به اون خونه یا ...
سایا با خشم گفت:

- یا چی؟ اینقدر اون دختره برات مهمه؟ چی داره اون دختره ها؟!
حوصله حسادت های سایا را نداشت، نمی توانست به سایا بگوید که سارا چه جایگاهی در زندگی اش دارد. می ترسید سایا بفهمد و قید کمک کردن به او را بزند. اینبار شهراد پرید وسط حرف او و گفت:
- اون دختر، سایا ... اه! نمی تونم بگم، فقط درکم کن! خواهش می کنم درکم کن سایا. من الان جز تو به هیچ کس نمی تونم اطمینان کنم. حتی نمی دونم

همه پور اصفهانی
اطمینان به توام صحیحه یا نه. من نباید زیاد اینجا وایسم. وقتم تنگه. می دونم
ممکنه بکشنم! فقط اردلان و سارا رو از اون خراب شده بکشم بیرون بعدش
دیگه مهم نیست. من می دونم اون خونه زیر خونه جمشیده. من می دونم به راه
مخفی داره. فقط به تو نیاز دارم که بتونم وارد بشم.

ساحا بغض آلود به شهراد خیره شد. همینطور که او با تمام وجود به خاطر
عشقش به این مرد دلش می خواست او را از این مصیبت دور کند شهراد هم
به خاطر عشق می خواست برود وسط این مصیبت. درکش می کرد خوب هم
درکش می کرد. آن لحظه ولی در ذهنش چیزی دیگری چرخ می زد. می توانست
شهراد را وارد آن خانه کند، نگهبان های آن خانه شهراد را نمی شناختند.
حضورش با وجود ساحا سوال بر انگیز نمی شد. اما باید در ازایش چیزی از
او می گرفت. دستش را جلو برد و گفت:

- من می برم تو، اما توام در ازاش باید برای من یه کاری بکنی.
شهراد متعجب به دست ساحا خیره ماند، ساحا دستش را تکان داد و
گفت:

- می گم برات، دست منو بگیر. از خونه پشتی وارد می شیم. با من که باشی
کی سوال جوابت نمی کنه.

باز هم شهراد درمانده شد از این که ساحا کیست که اینقدر همه چیز را
می داند. دستش را دراز کرد. می دانست سارا دوست ندارد او دست ساحا را
بگیرد اما برای جان سارايش مجبور بود. دستش را توی دست ساحا گذاشت
و هر دو با قدم های سریع به سمت خانه مقصد راه افتادند.



با دیدن اردلان نور امیدی به قلبم تابید، اردلان می توانست جفتمان را
با هم نجات بدهد. حالا دیگر تنها نبودم. همین که او بود دلم قرص می شد.
اردلان هم با دیدن من چشمانش گرد شد. شاید باورش نمی شد من را دست
بسته گوشه این اتاق کوچک بی وسیله ببیند. اتاقی که دیوارها و کفش سیمانی
بودند و مساحتش به زور به پانزده متر می رسید. هیچ وسیله ای اینجا به چشم
نمی خورد و از خونی که چند جای اتاق روی دیوارها و کف مشاهده می شد
می توانستیم پی ببریم که اینجا اتاق متروکه نیست! اتاق شکنجه برایش مناسب
نراست. تک لامپ کم نوری به سقفش آویزان بود که خیلی هم در روشن
کردن فضای نیمه تاریک آن اتاق موفق نبود. پسری که اردلان را آورده بود
هولش داد داخل اتاق. می دانستم طوری هول داده که اردلان پخش زمین شود،
۶۵۳

سیگار شکلاتی

ولی اردلان فقط یکی دو قدم جلو آمد و وسط اتاق متوقف شد. پسر هم با طنابی که دستش بود جلو آمد. اشاره به گوشه اتاق کرد و اردلان بی حرف همینطور که با نگرانی به من نگاه می کرد نشست. پسر سریع پاهای اردلان رو هم بست. حالا شد شبیه خودم! دست و پا بسته. می دانستم اردلان می تواند با پاهایش پسر را از پا در بیاورد ولی چه فایده ای داشت وقتی بیرون این اتاق پر از نگهبان بود؟ ترجیح این بود که فعلاً کاری نکنیم. پسر در اتاق را بست و رفت. اردلان سریع خودش را با زحمت به سمت من کشید و گفت:

- سارا، تو دیگه چرا دختر؟!

بغض کرده بودم. با این که خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم ولی حالا که در دل موقعیت قرار گرفته بودم ترسیده بودم. واقعیت هزار بار از تخیل ترسناک تر بود. هر آن منتظر بودم این در لعنتی باز شود و کسی برای کشتنم وارد شود. بغض آلود گفتم:

- اردلان می خواستن منو به عقد رئیس در بیارن، مجبور شدم بگم ازدواج... نتوانستم ادامه بدهم. اردلان هم تعجب کرده بود و هم ترسیده بود! تعجبش را که می دانستم برای چیست. قرار ما این نبود! ولی ترسش را از سواش فهمیدم. با تمام تلاش سعی می کرد آهسته حرف بزند. بیشتر داشتم لب خوانی می کردم:

- نگفتی که ...

می دانستم منظورش به این است که اسم شهراد را لو نداده باشم. بغضم ترکید و گفتم:

- من نگفتم، ولی فهمیدن.

اردلان همانطور کنار دیوار تا شد. تند تند گفتم:

- ولی نمی تونن بلایی سرش بیارن، مگه نه اردلان؟

اردلان نا مطمئن نگاهم کرد، شاید او هم داشت به این فکر می کرد که اگر ما در این مأموریت پیروز نشویم، اگر نتوانیم آنها را گیر بیندازیم صد در صد می توانند سر شهراد را هم زیر آب کنند. مثل بابای بیچاره من که قربانی یک نفر زنده مانده در یک عملیات شد! دوست نداشتم به این چیزها فکر کنم. دل عاشق من دلش می خواست فقط نیمه پر لیوان را ببیند. دوست داشت به مثبت ها فکر کند. اردلان صدایش را حسابی پایین آورد و گفت:

- سارا اینجا حتماً شنود داره.

همین کافی بود که من بفهمم نباید به مأمور بودن آنها اشاره ای بکنم. حتی

هما پور اصفهانی

تا آخرین لحظه هم ترجیح می‌دانند ناشناخته باقی بمانند. همانطور اشک آلود نالیدم:

- تو چرا اردلان؟ تو چی کار کردی؟

سر به زیر شد، می‌دانستم حرف هایش ممکن است خیلی چیزها را لو بدهد. چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- مواد اصلی لو رفت، نمی‌خواستم به این زودی تحویلش بدم. هنوز جای کار داشت، اما لو رفت. برای همینم که زودتر تحویلش نداده بودم گرفتم. جمشید خان گفته بود خیلی مواد و وقت و سرمایه خرجم کردن و آگه بازم نتونم مواد رو صحیح کنم دیگه به دردشون نمی‌خورم.

می‌دانستم اردلان با رمز حرف می‌زند، او یک کاری کرده بود. اینطور که به من گفت به چشم بقیه آمده بود. مطمئن بودم قضیه این نیست. اردلان چه کار کرده بود؟! باید صبر می‌کردم تا از اینجا خلاص می‌شدیم بعد می‌فهمیدم. ولی اگر خلاص نمی‌شدیم چه؟ آه خدایا دستم به دامنتم امدادهای غیبی ات را بفرست! در جواب اردلان گفتم:

- وای! ولی تو همه تلاشت رو کردی، این انصاف نیست!!

هر دو داشتیم فیلم بازی می‌کردیم و من چقدر خسته بودم از این فیلم بازی کردن ها. روحم خسته بود! من دیگر کشتش نداشتم! اردلان پوزخندی زد و گفت:

- من از مردن نمی‌ترسم، ولی امیدوارم با تو اینطور تا نکنن. دست خودت

که نبوده!

دستان مشت شده اردلان نشان می‌داد که اعصاب او از من درگیر تر است. کاش نیروها می‌رسیدند. خدایا! قرار است چه پیش بیاید؟ با صدای قیژ در و باز شدنش ناخودآگاه سر جایم صاف نشستم. صدای باز شدن این در برای من یادآور عزرائیل بود و طعم مرگ می‌داد. اردلان هم سرش را بالا گرفت. برهان و توفیق با هم وارد شدند. می‌دانستم الان اردلان هم مثل من جا می‌خورد. همین هم شد، از تکان ناگهانی اردلان فهمیدم که او حتی بیشتر از من جا خورده است. ما فکرش را هم نمی‌کردیم که ممکن است رئیس کسی باشد که خود جمشید! من حالا می‌توانستم از روی لباس هایشان بفهمم او که پیرهن مردانه آستین کوتاه آبی روشن پوشیده جمشید است. او که پلیور خاکستری پوشیده توفیق است. توفیق جلو آمد و با لحن بدی رو به من گفت:

- چطوری عروس تقلبی؟!

سیگار شکلاتی

باید جلوی عجز و ناله می‌کردم تا طبیعی تر باشد. ولی نمی‌توانستم! من آدمی نبودم که جلوی این دو برادر زانو بزنم. همین که صورتم خیس از اشک بود خیالش را راحت می‌کرد که اگر چیزی نمی‌گویم از نترسیدم نیست. از غرورم است. سر به زیر نشستم و اینبار جمشید تا وسط اتاق پیش آمد و گفت: - عجیب هم نیست که برای نجات جونت هیچ کاری نمی‌کنی! تو دختره غد خیره سر هیچ وقت اهل عذر خواهی نیستی. هر چند که التماس هم الان دیگه فایده نداره. تو و اون پسره احمق ما رو دور زدین. بهش گفته بودم دور و بر تو نیاد، گفته بودم پشیمونش می‌کنم. از همون شبی که تهدیدش کردم زیر نظر گرفتمش. خیلی به خودش مطمئنه که پیشیزی برای حرف من قائل نشد. تنبیهش کردم، اما مثل اینکه اون کابوس‌ها براش کافی نبودن! سرش رو تنش زیادی بود. باید همون وقتی که شبانه روز دور و برت می‌پلکید دستور می‌دادم بچه‌ها خلاصش کنن.

اسم کابوس را که آورد سرم را بالا گرفتم و متعجب تگاهش کردم. من خبر از کابوس‌های شهراد داشتم. می‌دانستم تا چه حد بعد از آنها به هم می‌ریزد. آن شب روی تراس، لرزیدن‌های شهراد و حرف هایش ... نکند کابوسی در کار نبوده؟ ولی مگر می‌شود؟ جمشید بیخیال من و هزار سوال ذهنم چرخید سمت اردلان و گفت:

- از اول هم می‌دونستم از ایرانی جماعت آبی گرم نمی‌شه. بهترین‌های بیوشیمی رو قراره برامون بفرستن. دیگه به تو نیازی نداریم. اما اینجا همه می‌دونن که توفیق به این راحتی‌ها کسی رو نمی‌کشه. شکنجه هاش هم با شکنجه‌های همه فرق داره.

این را که گفت خندید و چند قدم عقب رفت. این بار توفیق به حرف آمد. باز خنده کربش روی صورتش نشسته بود. شانه‌ای بالا انداخت و گفت: - من هر کس رو همونطوری از بین می‌برم که براش کابوسه! می‌خوام باهاتون بازی کنم، یه بازی شیرین. نگاهش آمد سمت من و گفت:

- تو سارا، تو کاری کردی که دست هیچ کس بهت نرسه ولی کور خوندی! برات بزمی چیدم که فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی. کابوست کیه هان؟ نگفته هم می‌دونم از کی می‌ترسی. اما خب، اون تیر خلاصه، برای قبلش چیزای دیگه برات تدارک دیدم. اول از همه باید با خودم باشی، بعد کابوست. طفلک، تو یه روز چند نفر رو می‌تونی تحمل کنی؟

همه پور اصفهانی
تمام تنم یخ زده بود. کابوس من؟ کامیار؟ او چه داشت می گفت؟ من
قرار بود اینجا تبدیل به عروسک خیمه شب بازی این مردها بشوم؟ حتی
نمی توانستم چشم از چشمان پلیدش بگیرم. چه نقشه ای برای من کشیده؟ چرا
نمی خواهد من را بکشد؟ خب من را بکش و خودت را خلاص کن. این کارها
برای چیست؟ نگاه ترسیده ام را که دید گفت:

- آهان کوچولو، می دونم داری به چی فکر می کنی! می دونی کابوس هر
کس می تونه اونو بکشه، مگه نه؟ قرار نیست بکشیتم، وقتی همه مردهای
این خونه رو سیراب کردی، اون وقت خودت می تونی خودت رو بکشی! وگرنه
این میشه کار هر روزت.

داشتم از حال می رفتم، حتی نمی توانستم حرف بزنم! خوب می دانست چه
نقشه ای بریزد که برای آدم از هزار بار مردن بدتر باشد. خوب می دانست چه
کار کند که آدم هم شکنجه شود و هم هزار بار بمیرد. اشک هایم خشک شده
بودند. همانطور نشسته روح داشت از تنم پر می زد. قبل از اینکه من بتوانم
کاری بکنم اردلان بود که بالاخره طاقت از کف داد و صدای فریادش همه
ما را از جا پراند:

- حیوون! آشغال حرومزاده! دستت بهش بخوره مادرت رو به عزات
می شونم!

اردلان عربده می کشید و من دلم می خواست زار بزنم! چرا اردلان؟ چرا
سکوت نکردی؟ چرا آتو به دستشان دادی. شاید می شد با سیاست زنانه کمی
وقت خرید تا عمو حسام برسد. ولی حالا ... صدای قهقهه توفیق صدای اردلان
را در دم خفه کرد:

- به به! می بینم که شیفته های این خانم یکی و دو تا هم نیستن. البته
اهمیتی هم نداره! تو که قراره به زودی بمیری، نترس نه چیزی می بینی و نه
می فهمی. کابوس تو خیلی راحت تره. کابوس تو عدم موفقیت تو ساخت این
داروهای لعنتیه.

دستش را در هوا تکان داد و با این کار از جمشید چیزی خواست که
جمشید در را باز کرد و همان زمان پسری کم سن و سال که بین دستک های
یکی از آن مردهای قوی هیکل اسیر بود به داخل هل داده شد. با نگرانی به
اردلان نگاه کردم. نگاه پر از عجز او هم به من دوخته شده بود. می دانستم
برایم نگران است. اما برعکس حدس توفیق من می دانستم نگرانی اردلان برای
من کاملاً برادرانه است.

سیگار شکلاتی

پسر جلوی پای من و اردلان افتاد. اردلان که تا آن لحظه با نگرانی به من نگاه می‌کرد و می‌شد به خوبی ترس را در دل نگاهش حس کرد نگاهش به سمت پسر چرخیده شد. دلم خون بود! هم برای خودم، هم برای اردلان. نکند بلایی بر سر اردلان بیاورند. نه این یکی از توانم خارج است! پسر ترسیده خودش را جمع کرد، جمشید دستش را دراز کرد و از مرد قوی هیکل چیزی گرفت. چیزی شبیه پودر در یک قوطی. آن را تکان داد و رو به اردلان گفت: - برات آشناست، نه؟

اردلان بی هیچ حرکتی به او خیره شده بود. توفیق دستش را دراز کرد و قوطی را از جمشید گرفت. من و اردلان هر دو بهت زده به این نمایش لعنتی خیره مانده بودیم. جلوی پای پسر زانو زد، پسر خواست خودش را کنار بکشد ولی توفیق سریع بازویش را گرفت. پسر قد بلند ولی نحیف بود. سنی هم نداشت. شاید بیست سال! توفیق دهان پسر را باز کرد، با دست لب پایش را با چنان قدرتی به سمت پایین می‌کشید که هر آن امکان داشت دهانش جر بخورد! کل محتوی قوطی را داخل دهانش خالی کرد و اینبار دهانش را محکم بست. نگاهم چرخید سمت اردلان، از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم. توفیق قهقهه زد. پسر داشت تلاش می‌کرد خودش را نجات بدهد. دست و پا می‌زد. توفیق او را به دست مرد قوی هیکل سپرد و خودش ایستاد. همینطور که شلوارش را می‌تکاند با پوزخند رو به اردلان گفت:

- این آخرین اختراع بود آقای دکتر، یادته می‌گفتی هم می‌شه خوردش هم می‌شه تزریقش کرد؟ حالا این آقا پسر خوردتش. خوب نگاهش کن! ببین چی می‌شه...

باز نگاه گیجم رفت سمت اردلان. خیره به پسر مانده بود و حتی پلک هم نمی‌زد. نگاه من هم به سمت پسر بی‌نوا چرخید. پسر به سرفه افتاده بود. رنگش داشت تیره می‌شد. توفیق اشاره‌ای کرد و مرد قوی هیکل پسر را رها کرد. دست پسر روی گلویش رفت. سرفه می‌زد، چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد. برای ذره‌ای هوای بیشتر تقلا می‌کرد. ساسان ... پسر توی هوا دست می‌کشید. رنگش داشت بنفش می‌شد. ساسان ... پسر داشت التماس می‌کرد کمکش کنیم، روی زمین افتاد. چشمانش قرمز شده بودند. ساسان ... پسر بی حال روی زمین افتاد. عین ماهی داشت جان می‌کند. ساسان ... همه ما بی هیچ حرکتی و بی هیچ صدایی نشسته بودیم و به این صحنه دلخراش خیره شده بودیم و اما در دل هر کدامان اتفاقات متفاوتی داشت به وقوع

هما پور اصفهانی
می پیوست. اردلان در نگاه خونسردش هیچ چیز دیده نمی شد. توفیق و جمشید که دست به سینه ایستاده بودند و با لذت به او نگاه میکردند پیدا بود خوی حیوانیشان بیدار شده و از جان کندن آن پسر لذت می برند. من اما، در دلم آتششان در حال فوران کردن بود. چیزی از دست و پا زدن پسر نگذاشته بود که صدای جیغم خودم را متعجب کرد:

- ساسان!!!

نعره کشیدم:

- لعنتی ها!!!

دوباره داد زدم:

- ساسان!

حیف دستانم بسته بود، دوست داشتم توی صورتم بکوبم، خودم را کشیدم سمت پسر، چشمانش بسته شده بود. نعره زدم:

- نمیر، تو رو خدا نمیر!!

ولی پسر مرده بود. حتی خیلی سریع تر و بدتر از ساسان! توفیق و جمشید متعجب به من خیره مانده بودند. جیغم می زدم. صحنه مرگ ساسان دوباره پیش چشمم تکرار شده بود. عیناً انگار ساسانم را از دست داده بودم. صدای اردلان را می شنیدم که صدایم می زد. چرخیدم. دیگر اردلان را نمی دیدم. چشم هایش سرخ بودند. سرش را به چپ و راست تکان می داد. دیگر خونسرد نبود. می خواست چیزی بگوید؟ من دیگر نمی فهمیدم. چرخیدم سمت توفیق و جمشید که هنوز از عکس العمل من گیج بودند و جیغم زدم:

- لعنت به شماها! کثافتا. قاتلا! شماها داداشمو کشتین، شماها دارین همه عزیزامون رو می کشین. لعنت به همتون! از همتون متنفرم. متنفرم که باعث شدین من الان اینجا باشم. متنفرم که ...

صدای داد اردلان خفه ام کرد:

- سارا!!!

این یعنی خفه شو و من خفه شدم. نگاهش کردم، نگاهش پر از عجز بود. باز سرش را به چپ و راست تکان داد. می خواست من را آرام کند؟ محال بود بتواند. توفیق که تا آن لحظه به دیوار پشت سرش که دیوار روبرویی ما می شد تکیه داد بود خودش را از دیوار کند و به سمت ما آمد. اشاره ای به مرد قوی هیکل کرد. مرد آمد و جسم بی جان پسری را که جلوی خودم جان کنده بود بلند کرد و بیرون رفت. توفیق جلوی من ایستاد و همینطور که چشم

سیگار شکلاتی

از من بر نمی داشت بلند به کسی پشت سرش گفت:
- بگین نسا بیاد اینجا.

همانجا روی زمین خم شدم. دیگر برایم مهم نبود لو بروم، دیگر برایم مهم نبود چه به روزم بیاید. این ها ساسان من را کشته بودند. اردلان همچنان من را صدا می زد، نمی خواستم دیگر نگاهش کنم. حتی او را هم در مرگ این جوان مقصر می دانستم. می دانستم بی منطق شده ام. اردلان هرگز نمی خواست کسی را نابود کند. اردلان هیچ دخلی به همه شیطان صفتی این دو برادر نداشت. ولی من حالم بد بود. چیزی طول نکشید که نیاز وارد اتاق شدند. با دیدن او برای لحظه ای همه چیز فراموشم شد. من به نیاز خیره شده بودم و نیاز به من. این واقعاً نیاز بود؟ توفیق بی توجه به نگاه متعجب من رو به نیاز گفت:

- چند نفر رو با اون مواد نفله کردی؟

نیاز نگاه یخی اش را از من گرفت. به توفیق نگاهی کرد و شانه بالا انداخت و با بی حوصلگی مشهودی گفت:

- چه می دونم، شش هفت تا. چطور؟

توفیق با دست به من اشاره کرد و گفت:

- این دختره رو نمی شناسی؟

نیاز باز به من نگاه کرد. اینبار قدمی جلو آمد. صورتش از یک گوی یخی سردتر بود. این همان نیاز خودمان بود؟ همان که همیشه خنثی بود و فکر می کردم دختر خوبی است؟ این صورت به آن نیاز اصلاً نمی آمد! نیاز چند نفر را نفله کرده بود؟ نیاز؟!!! کمی توی صورتم دقیق شد و بعد با بی تفاوتی گفت:
- از اول هم گفتم این برام آشناست. ولی نمی دونم. حالا مگه چیه؟ آشنا در اومده؟

توفیق با تردید که در صورتش موج می زد با اخم های درهم من را برانداز کرد و گفت:

- اسم پسر اون مرتیکه چی بود؟ همون یارو صبوری!

ضربان قلبم در جا متوقف شد. مرتیکه صبوری؟! او داشت در مورد پدر من اینطور حرف می زد؟ نیاز باز هم بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چه می دونم! سامانی ساسانی چیزی بود. چه سوال ها می پرسی امروز عمو!

عمو؟! نیاز دختر جمشید بود؟! همین که این حرف از دهان نیاز بیرون آمد توفیق از جا پرید و غرید:

هما پور اصفهانی

- احمق این خواهر همون پسره اس!! تو چطور خواهرش رو شناختی؟
نیاز که تا آن لحظه غرق یک بی تفاوتی خاصی بود با شنیدن این حرف
چشمانش را ریز کرد و اینبار دقیق تر به من خیره شد. یک دفعه از جا
برخاست. حالا می شد بهت و کمی ترس را در صورتش دید. رو به توفیق گفت:
- من این دختر رو فقط یه بار از دور دیدم، وقتی که توی تعقیب پسره
بودیم که مخش رو بزیم، یه بار رفت دنبالش دم دانشگاه. آره خودشه. اه
لعنتی!!

خشک شده به نیاز خیره ماندم. از نگاهم نمی دانم چه برداشت کرد که
پوزخند زد. خدایا این بود؟ این همان دختری بود که تمام این مدت من دنبالش
می گشتم؟ این چه شباهتی به آن دختر داشت؟ نه ظاهرش شبیه بود و نه حتی
خصوصیات اخلاقی اش! وروجک تخس و شیطان بود. وروجک ساسانم
را می خنداند. ولی مگر تغییر چهره و اخلاق چقدر کار داشت؟ نفسم بالا
نمی آمد. داشتم می مردم؟ حتما داشتم می مردم. توفیق فریاد کشید:
- لعنت به همتون! چه غلطی دارین می کنین؟ من به کیا اعتماد کردم آخه؟
حساب تو همیشه با بقیه فرق داشت نسا ولی توام گند زدی! برهان چطور
نفهمیدی فامیل این دختره لعنتی صبوریه! گذاشتی دختر اون مرتیکه اینهمه
وقت بیاد تو خونت و بره. گور خودتو با دستای خودت کنیدی. در عجبم چطور
تا الان لو نداده هممون رو.

نسا؟ اسم نیاز نسا بود؟ ذهنم باز شروع کرده بود از این شاخه به آن
شاخه می پرید. من لو رفتم. نیاز قاتل ساسانم بود. به پدر من می گفتند مرتیکه!
آنها پدر من را از کجا می شناختند؟ سرم داشت گیج می رفت. چرا همه
می چرخیدند؟ نیاز بدون اینکه بترسد رو به توفیق داد زد:
- به من چه؟! همه کارها رو که من نباید بکنم. هدفتم از اول پسره
بود، گفتم یه جوری که کسی شک نکنه باید سرش رو زیر آب کنم که کردم.
انتقامت رو گرفتی تموم شد رفت پی کارش. حق نداری منو توبیخ کنی عمو!
انتقام؟ انتقام از ساسان من؟ نیاز؟ همان نیاز ساکت و آرام؟ نیاز با نسا؟
جمشید غرید:

- خفه شو نسا! گند زدی باید هم پاش وایسی. این دختر تموم این مدت
برای انتقام اینجا بوده. حالا از کجا بدونیم که تا الان چه غلط هایی کرده.
نیاز به سمت من که با آنهمه چیز عجیب و غریب و شوکی که بهم وارد
شده بود، عین روح سرد و یخ زده نگاهش می کردم و حس می کردم هنوز همه
۶۶۱

سیگار شکلاتی

چیز دور سرم می چرخد، چرخید و چشمانش را گرد کرد و گفت:
- اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟ اون همه ننه من غریبم بازی برای
بود؟ اومدی انتقام بگیری؟ اومدی منو پیدا کنی؟ قاتل داداشت رو؟
با دست کوبید روی سینه اش و غرید:
- بفرما من اینجا! من کشتمش. با همین دستای خودم اون قرص رو فر
کردم ته حلقش. جونش رو خودم گرفتم. حالا می خوای چی کار کنی؟ بدبخ
ذلیل الان خودت هم به همون درکی واصل می شی که برادرت شد ...
توفیق که از قیافه اش پیدا بود حسابی ترسیده رو به نیاز داد زد:
- گمشو بیرون نسا!!!

روح داشت از تنم در می رفت. تکیه دادم به دیوار. حتی نمی دانستم که
خودم را به دیوار رسانده بودم. اردلان مدام داشت صدایم می زد:
- سارا، سارا نفس بکش. سارا کبود شدی!! سارا تو رو خـدا!!
نفس به چه کارم می آمد وقتی مدت ها قاتل برادرم کنارم بود و نفهمیده
بودم. وقتی با او زیر یک سقف زندگی کرده بودم. توی اتاقش خوابیده بودم.
با او خندیده بودم. نفس به چه کارم می آمد؟ وقتی نمی دانستم چرا اینها
می خواسته اند از برادرم انتقام بگیرند. وقتی به پدرم می گفتند مرتیکه
صبوری! توفیق و جمشید به تقلا افتاده بودند. ترسیده بودند. نکند تا قبل از
رسیدن عمو حسام ... وای ساسان! وای پدرم! صدای جیغ از بیرون شنیده شد.
همه به سمت در هجوم بردند. داشت پلک هایم روی هم می افتاد، جان در
بدنم نبود. از بیرون هنوز هم صدای جیغ های دخترانه می آمد. هر از گاهی هم
صدای دادهای مردانه. حتی قدرت تشخیص صدا را نداشتم. یعنی عمو حسام
آمده بود؟ صدای اردلان را می شنیدم:
- سارا، سارا! به خاطر خدا به من نگاه کن.
سرم را بالا گرفتم، اشک گوشه چشمم خانه کرده بود. اردلان داد می کشید.
چرا داد می کشید؟

- سارا، گریه کن! گریه کن دختر بذار نفست آزاد بشه.
اشک از گوشه چشمم چکید و اردلان تشویق کرد:
- آفرین، آفرین دختر خوب. چند تا نفس عمیق بکش.
سعی کردم چند بار نفس عمیق بکشم، من باید زنده می ماندم. این لعنتی در
دو قدمی من بود. به خودم مدیون می شدم اگر هیچ غلطی نمی کردم. حتی اگر این
کار تحویل دادنش به مامورهای عمو حسام باشد. نمی دانستم بیرون چه خبر
۶۶۲

هما پور اصفهانی

است. اردلان همچنان من را تشویق می‌کرد که برای غلبه بر آن شوک تلاش بکنم. سرم را تکانی دادم و گفتم:

- خوبم، خوبم!

چشمان تیره نگرانش با روزهای قبل کلی فرق کرده بودند. دیگر آن همه بی تفاوتی و سردی را نداشتو دوباره شده بود همان اردلانی که نسخه دوم ساسان بود. وای ساسان! صدایش را پایین آورد و گفت:

- تو رو خدا سارا خودت رو کنترل کن بذار ذهنم رو متمرکز کنم ببینم چه غلطی می‌تونم بکنم که از اینجا نجات پیدا کنیم. همه چیز داره خراب می‌شه! راست می‌گفت، همه چیز داشت خراب می‌شد. همه با هم گند زده بودیم. من گنده زده بودم. اردلان گند زده بود. نالیدم:

- بازی دراز!

کاش او گند نزند! سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- منم نمی‌دونم!

حرف زدنمان در همین حد می‌توانست باشد، هنوز هم نمی‌توانستیم ریسک کنیم. داشتم فکر می‌کردم به همه آن چیزهایی که دیده و شنیده بودم. انتقام از ساسان من؟ چه انتقامی؟! در با صدای عزرائیل گونه‌اش باز شد و کسی به داخل اتاق پرتاب شد و در بسته شد. با دیدن شهراد که دست و پا بسته پرت شده بود وسط اتاق هم من و هم اردلان تکان خوردیم و بهت زده و همزمان گفتیم:

- شهراد!!

تمام شوکی که به من وارد شده بود با دیدن شهراد از یادم رفت. شهراد اینجا چه کار می‌کرد. خدایا! شهراد هم گند زده بود؟ سرش را بالا گرفت، این نگاه پریشان نگاه شهراد من بود؟ سعی کرد بنشیند، در عمق نگاهش که به من خیره مانده بود دلخوری و نگرانی را با هم می‌توانستم ببینم. وای من با شهراد چه کرده بودم؟ وای پدرم! وای ساسان! وای نیاز! خدایا به کدامش فکر کنم؟! همین که نشست نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا رو شکر که خوبین!!

اردلان که کمتر از من در شوک فرو رفته بود، سریع کمی خودش را جا به جا کرد گفت:

- اون با مرام تو رو هم فرستاد؟

می‌دانستم منظورش از با مرام عمو حسام است. من با تمام توان چشم

سیگار شکلاتی

شده بودم و به شهراد نگاه می‌کردم. شهراد من اینجا بود! باید خودم را آرام می‌کردم. مگر نه اینکه شهراد من قوی‌ترین مردی بود که می‌شناختم؟ باید ترس‌هایم را از خودم دور می‌کردم. باید ذهنم را آزاد می‌کردم. شهراد حالا به هر دلیلی اینجا بود و من باید از حضورش کمک می‌گرفتم برای غلبه بر تمام ترس‌ها و ناراحتی‌هایم. شهراد برای من حکم رستم دستان را داشت! در همان حد قهرمان و شکست‌ناپذیر. شهراد به سختی نگاه از من گرفت، چرخید سمت اردلان و گفت:

- نه، خودم اوادم! وقت برای توضیح نیست. شماها فقط نگران هیچی نباشین!

چقدر محکم گفت شما نگران چیزی نباشید. او نقشه‌ای داشت؟ حتماً داشت که تا این حد خونسرد بود. از من دلخور بود می‌دانستم. حق هم داشت. نگاه نگرانش را چرخاند سمت من و گفت:

- خوبی سارا؟

اینقدر خوب نبودم واضح بود که نگاه شهراد را تا این حد نگران کرد؟ بغض دوباره به گلویم هجوم آورد، فکر می‌کردم ممکن است دیگر نبینمش. باورم نمی‌شد اینجا و نزدیکم باشد. ناگهان با یادآوری تصمیم جمشید و توفیق برای کشتنش چشمانم را گرد کردم و نالیدم:

- شهراد، شهراد تو نباید اینجا باشی. وای شهراد ...

اینقدر در شوک حوادث و شنیده‌های مختلفم فرو رفته بودم که این جریان از یادم رفته بود. به این فکر نکرده بودم که حالا ممکن است حتی از او برای شکنجه من استفاده کنند. نالیدم:

- شهراد تو رو خدا برو!

انگار خانه خاله بود که هر وقت دلش خواست برو! ذهنم قفل کرده بود. شهراد خودش را به سمت من کشید. روبروی من نشست و سرش را جلو آورد. بی اختیار چشمانم را بستم. یادم رفت اردلان هم آنجاست. سرش را پایین آورد و به نرمی شقیقه‌ام را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- سکنه دادی منو سارا! چته عزیزم؟ چرا می‌لرزی؟ آروم باش، سارا جان! آروم عزیزم. من اینجا! هیچ اتفاقی هم قرار نیست برام بیفته. بهت قول می‌دم.

چقدر صدایش آرام بود. او هیچ استرسی نداشت! ولی مگر من می‌توانستم آرام باشم. آرام بودن دیگر کار من نبود. کاش می‌توانستم پیرسم بیرون از این

هما پور اصفهانی

خانه چه خبر است که او اینقدر دلش قرص است؟ چطور بدون اجازه بازی دراز وارد این مهلکه شده است؟ خواستم چیزی بگویم که باز آن در لعنتی باز شد و باز آن دو برادر وارد شدند. شهراد سریع کنار من نشست. جمشید داشت غر می زد:

- تقصیر خودته، زیاد از حد به این دختره پر و بال دادی!

توفیق همینطور که سرنگی که دستش بود را از هوا خالی می کرد گفت:

- دیدی که گفته جلوی در دیدتش، گرفته آوردتش تو. کارش به نظر من خیلی هم هوشمندانه بوده. ما که می خواستیم گیرش بیاریم، حالا خودش با پای خودش اومده. برهان الان وقت برای این حرفا نداریم. باید کار اینها رو به سره کنیم و بریم.

جمشید هم سری تکان و گفت:

- فقط زود باش! بچه ها نیم ساعت دیگه آماده ان.

توفیق به شهراد نگاه کرد و پوزخند زد. بدنم لرزید از نگاهش. سرنگش تنظیم شد. شهراد از دیدن این دو نفر جا نخورد، مشخص بود بیرون از این اتاق با آنها ملاقات کرده. زل زده بودم به توفیق. نمی دانستم با آن سرنگ می خواهد چه کار کند. چرخید به سمت من و شهراد که چسبیده بودیم به هم و گفت:

- عشاق جوان، خیلی خوشحالین از به هم رسیدنتون، نه؟ خوشحال باشین. تا می تونین شاد باشین. طوری شادی هاتونو نابود می کنم که خودتون هم باورتون نشه! حیف، حیف و صد حیف که وقت ندارم اونطوری که باید و شاید از خجالتتون در بیام. باید خیلی سریع قضیه رو فیصله بدم و از این خراب شده برم.

بعد از این حرف رفت سمت اردلان، شهراد به من چسبیده بود و با این کار می خواست از من محافظت کند. اما هدف توفیق که ما نبودیم! سرنگ را بالا گرفت و رو به اردلان گفت:

- دکتر جان، با دوستان خدافضلی کن. خیلی وقته رفیقین نه؟ فکر کنم شما با این دختره یه سر و سری دارین! محاله ممکنه که شما خبر نداشته باشین این برای چی وارد خونه ما شده. اشکالی هم نداره. هر کدومتون به نوعی گور خودتون رو با دستاتون کنه دین. دکی جون دوست داری با داروی اختراع خودت بمیری؟ مرگی که برات در نظر گرفتم، خیلی راحت تر از مرگی که برای برای اون دوتا در نظر گرفتم. نمی دارم به این راحتی ها خلاص شن. ولی برای

سیگار شکلاتی

تو خیلی وقت ندارم. پس بدرود ...

تمام مدت که او حرف می زد من به چشمان فراخ به سرنگتوی دستش زل زده بودم و صحنه جان کندن آن پسر بینوا و ساسان جلوی چشمم پر رنگ و پر رنگ تر می شد. همین که سرنگ را که برد سمت دست اردلان بی اختیار جیغ زدم:

- نه!!

می خواست چه کار کند؟ می خواست اردلان را بکشد؟ می خواست اردلان را هم به روز بقیه قربانی هایش ببندازد؟ توفیق چرخید به سمتم، قهقهه زد:

- نه!! چند تا رو می خوای تو؟ اونی که می خوایش کنارت تمرگیده! چند تا چند تا دختر خانم؟ خوب نگاش کن! قراره مثل داداشت بمیره، نسا می گه خیلی عاشق داداشت بودی. طفلک! همه عزیزات قراره جلوی چشمتم بمیرن. این از اولیش.

بعد از این حرف نگاهش را به شهزاد دوخت و گفت:

- تحویل بگیر زنتو شازده! داره برای رفیقت یقه چاک می ده.

شهزاد بدتر از من خشکش زده بود و هیچ چیز نمی توانست بگوید. سرنگی که در دست توفیق بود مثل شیشه عمر ما دو نفر بود. چنان وحشت زده به آن خیره مانده بودیم که گویی قرار است جان ما را با آن بگیرد. توفیق هم فهمیده بود و قصد داشت با همان شکنجه ما را آغاز کند. همین که دوباره سرنگ را به سمت دست اردلان برد اینبار شهزاد بود که اختیار از کف داد و داد زد:

- مرتیکه ...

فحشی که داد نگاه هار توفیق را به سمت خودش کشید. منتظر بودم توفیق چیزی بگوید یا حرکتی بزند ولی فقط خندید و باز سرنگ را برد پایین. نا خودآگاه رو به شهزاد که بی رنگ و رو به اردلان خیره مانده بود التماس کردم:

- شهزاد تو رو قرآن جلوشون رو بگیر!!

شهزاد دیگر صدای من را هم نمی شنید، نگاهم خیره به نگاه اردلان مانده بود. چشمانم قد نعلبکی باز مانده بودند. خواستم چیزی بگویم، می خواستم کاری بکنم ولی هیچ کاری نمی توانستم بکنم. لال شده بودم، همینطور فلج. شهزاد کنار من به تکاپو افتاده بود که دستانش را باز کند. می فهمیدم حال او از من وخیم تر است، تند تند زیر لب می گفت:

- نه نه نه ...

هما پور اصفهانی

بغض داشت، صدایش می‌لرزید. دستش را به دیوار می‌کشید می‌خواست از حصار آن طناب‌های لعنتی خلاص شود. دیگر خونسردی اولیه در صدای او هم نبود. سرنگ در رگ اردلان فرو رفت، شهراد داد کشید! من ضجه زدم: - نه!! تو رو خدا نه! نه! خدایا نه!!!

اردلان هنوز هم به من خیره بود. چشمانم می‌سوخت، قلبم می‌سوخت. شهراد نعره می‌زد. سرنگ خالی شد، تمام مواد سفید در رگ اردلان خالی شد. لبخند نشست کنج لب اردلان. بغضم ترکید، نالیدم: - اردلان!

اردلان یک بار پلک زد، هنوز لبخند کنج لبهایش بود. نگاهش رفت سمت شهراد. شهراد عین ماهی بیرون مانده از آب خودش را به دیوار می‌کوبید. نمی‌توانستم نگران او باشم. اردلان سرفه زد، التماسش کردم: - نه!

لبهایم می‌لرزید، نمی‌خواستم صدای سرفه هایش را بشنوم. نمی‌خواستم آن صحنه را ببینم. کاش کور شوم. کاش کر شوم. کاش بمیرم! خدایا من دیگر طاقت ندارم. شهراد نعره می‌زد، من زار می‌زدم. اردلان سرفه دوم را زد. ضجه زدم:

- اردلان تو رو خدا!!

شهراد خودش را کشید سمت اردلان، اردلان کج شد. سرش روی سینه شهراد فرود آمد. جمشید و توفیق قهقهه می‌زدند. نگاهشان کردم، بیشتر از اردلان به من و شهراد نگاه می‌کردند. این شکنجه من و شهراد بود! لعنت به هر دوی شما. نالیدم:

- تو رو خدا نجاتش بدین!

ولی مگر برای این مواد لعنتی پادزهری هم بود؟ نبود!! نبود!!! ساسانم رفت، اردلان هم ... کبود شده بود. نگاهم رفت سمت شهراد، بدتر از من التماس اردلان را می‌کرد که نمیرد! رنگ او از رنگ اردلان که از شدت سرفه کبود شده بود بدتر قرمز شده بود. رگ هایش بیرون زده بودند. صدایش را درست نمی‌شنیدم. داشتم شنوایی‌ام را از دست می‌دادم. اشک هایم می‌ریختند ولی صدایم را هم از دست داده بودم. نمی‌توانستم جیغ بزنم، فقط می‌توانستم ناله کنم. با همان صدای ضعیف باز به اردلان نگاه کردم. نگاهش باز هم درگیر نگاه من بود. چشمانش باز شده بودند. داشت همه علائم را نشان می‌داد. حق زدم:

سیگار شکلاتی

- اردلان، ترو!

نگاهمان در هم گره خورده بود، نگاهش پر از حرف بود. نمی توانستم، نمی توانستم تصور کنم که او نباشد. او ساسان دوم من بود. نمی توانستم این یکی را تحمل کنم. نمی توانستم. خدایا گفته بودم تحمل داغ بعدی را ندارم. اردلان را ببر. چشمانش بسته شد، سرفه هایش قطع شدند. شهزاد هنوز غریبه می زد: - اردلان!

اردلان بی جان شد، روحش معصوم تر از روح ساسان پر کشید.

می لرزید، همه تنم می لرزید. کاش می توانستم ضجه بزنم، جیغ بزنم. ولی همه بدنم بی حس شده بود و همانجا گوش دیوار افتاده بودم. نمی توانستم چشم از صورت کبود شده اردلان بردارم. رفت، اردلان مهربانم رفت. پرستار مهربانم پر کشید. همان لحظه در لعنتی دوباره باز و اینبار کامیار و سیامک وارد شدند. دیگر اگر خود عزرائیل هم از این در وارد می شد تعجب نمی کردم. شهزاد داشت فحش می داد. داد می زد، می خواست از جا برخیزد، ولی نمی توانست. با آن پاهای بسته کاری از دستش بر نمی آمد. کامیار و سیامک که وارد شدند من همچنان بی جان گوشه دیوار افتاده بودم و به اردلان بی جان زل زده بودم. تمام خاطراتم با او از پیش چشمم رد می شدند. باور مرگ او برایم از جان دادن هم سخت تر بود. نمی توانستم بپذیرم که اردلان هم تبدیل به یک تکه سنگ می شود. مثل ساسانم، مثل پدرم! زبانم بی حس گوشه دهانم افتاده بود و دیگر حرف هم نمی توانستم بزنم. کامیار هیجان زده دستانش را بهم می کوبید و قهقه زنان به اردلان بی جان و شهزاد نیمه جان و من رو به مرگ نگاه می کرد. دستانش را بهم می کوبید و چیزهایی می گفت که نمی فهمیدم. به دنبال آن دو نفر چهار مرد قوی هیکل داخل شدند. دو نفر آنها شهزاد را از اردلان جدا کردند. دو نفر دیگر با کمک هم اردلان را از روی زمین کردند. همه چیز انگار روی دور تند افتاده بود. اردلان بی جانمان روی دوششان افتاد و از اتاق بیرون رفتند. در اتاق بسته شد. دو مرد دیگری که داخل اتاق بودند شهزاد را گرفته بودند. شهزاد همچنان داد می زد، صدای گرفته اش هم نمی توانست من را از شوکی که در آن فرو رفته بودم بیرون بکشد. توفیق جلویم ایستاد، انگار فهمیده بود که حتی صدایش را نمی شنوم. انگشت هایش را شکاند و دستش را بالا برد و محکم توی صورتم فرود آورد. همان ضربه کافی بود تا سیستم شنوایی ام را به حرکت بیندازد. با خنده گفت: - حق هم داری الان اینجوری مثل میت باشی! اما زوده برای مردنت

هما پور اصفهانی

دختر، هنوز باهات کار دارم. تو باعث شدی من آواره بشم و مجبور شم از اینجا برم. پس فکر نکن به این راحتی‌ها ازت می‌گذرم. حالا خوب گوش کن. می‌خوام برات یه خاطره تعریف کنم دختر کوچولو. می‌دونی، نمی‌دونم از دیدنت توی این وضعیت شاد باشم، یا ناراحت! یک عمر تلاش کردم، یک عمر! از بعد از عملیات والفجر نه شما که خیلی باعث افتخارتون شد.

دیگر حسی در من باقی نمانده بود که متعجب شوم، یا عکس‌العملی نشان بدم. حتی دیگر توان نگاه کردن به شهرداد را هم نداشتم. توفیق ادامه داد:

- می‌دونی که بابات یکی از پایه‌های اصلی این عملیات بود؟ نه نمی‌دونی، حتما این رو هم نمی‌دونی که توی اون عملیات نزدیک دو هزار و پونصد نفر از هم وطنای من کشته شدن. اینم نمی‌دونی. و بدتر از همه نمی‌دونی که پدر و برادر بزرگ من و برهان، خالد هم توی این عملیات کشته شدن.

دوست داشتم دهانش را بگیرم و خفه‌اش کنم. من هنوز در شوک از دست دادن اردلان بودم و او داشت برایم قصه حسین کرد تعریف می‌کرد؟ قدمی به من نزدیک تر شد، کنارم روی زمین نشست. بی اراده نگاه اشکی‌ام به سمت شهرداد چرخید، او هم با همان حال نزارش به من و توفیق خیره بود. انگار او هم خطر را حس کرده بود. توفیق ادامه داد:

- از همون وقت با خودم گفتم تا انتقامم رو از این خاک و آدمه‌هاش نگیرم سر جام نمی‌شینم. تا وقتی جنگ بود که با جنگیدن و کشتن کرور کرور ایرانی تونستم تا حدودی نفرت و خشمم رو آروم کنم. ولی وقتی قطعنامه پذیرفته شد و دو کشور صلح کردن دوباره همه خشمم یه جا فوران کرد. با هزار پولتیک و پارتی بازی تونستم اسم خودم رو هم بین کشته شده‌ها قرار بدم. جنگ بود! کسی دنبال جنازه نمی‌گشت. دوست داشتم هیچ جا هیچ اسمی ازم باقی نمونه. همین کار رو هم کردم. من می‌خواستم وارد این خاک بشم و ذره ذره خون مردمش رو بمکم. بابای تو اون موقع جوون بود، منم هیچ دسترسی بهش نداشتم. فقط یه اسم ازش می‌دونستم و بس. سالها تلاش کردم و نقشه کشیدم. از همون زمان فارسی رو یاد گرفتم و به بچه هام هم یاد دادم. عربی حرف زدن رو ممنوع کردم تا بتونیم خودمون رو به بچه هام هم یاد دادم. هیچ وقت کسی نفهمه اصلیت ما ایرانی نیست. نقشه‌ها داشتم براتون. بعد از چند سال و وقتی مطمئن شدم تیمم تکمیل شده و همه بچه‌ها از شما ایرانی‌ها تا مرز مرگ نفرت دارن فهمیدم بالاخره موقعش رسیده. موقع اجرا کردن نقشه ام. قاچاقی اومدم ایران. کم کم برهان و بچه‌ها هم اومدن. طوری

سیگار شکلاتی

که شک بر انگیز نباشه تیممون رو تشکیل دادیم. با برهان برای این دم و تشکیلات خودمون رو به آب و آتش زدیم. اما هنوز به چیزی که می‌خوام نرسیدم. اون موقع که وارد این خاک منفور شدم هدف اصلیم تولید موادی بود که جوونای این مملکت رو آروم آروم نابود بکنم. هیچ چیزی برای یک جامعه بدتر از این نیست که نسل جوونش رو از دست بده. می‌دونستم این مواد به خاطر قیمت پایین و تاثیرات فوق العادش بین جوونها غوغا می‌کنه! در کنار تولید این مواد پدرت برام هدف دوم بود. می‌خواستم کل خونوداش رو نابود کنم تا داغی که به دل من گذاشت رو تجربه کنه. اما دیر رسیده بودم، پدرت رو کشته بودن! باید آروم می‌شدم، ولی نشدم. دیگه کسی نبود که با کشتن عزیزانش زجر کشش کنم. با این وجود نمی‌تونستم هم بیخیال بشینم. تصمیم گرفتم نسلش رو منقرض کنم و برای این کار باید پسرش رو نابود می‌کردم. هیچ وقت دنبال تو نبودم، فکرشم نمی‌کردم که یک روز با پای خودت بیای اینجا. دختر برهان مسئول نابودی ساسان شد. با همون موادی که هنوز ایراد داشت جون ساسان رو گرفتیم. خودم اونجا بودم وقتی که نسا قرص رو توی دهن ساسان فرو کرد و با دیدنش یه نفس راحت کشیدم. پدرت اون دنیا هم باید می‌دید که کاری که کرده بی سزا نمونده. حالا نوبت توه دختر سید علی صبور! از پدرت بعد از این فقط یه خاطره باقی می‌مونه و بس. اما تو رو به این راحتی‌ها نمی‌کشم. وری میکشم که شوهرت تو این دنیا و پدرت تو اون دنیا برن روی ویره! می‌خوام جفتشون رو بلرزونم.

با این حرف از جا برخاست. من سر جا مسخ شده نشسته بودم و تکان هم نمی‌توانستم بخورم. ساسان من قربانی چه شده بود؟ قربانی جنگی که این همه سال از رویش گذشته بود؟ قربانی جنگی که هم کشته داد و هم کشت؟ مگر کم جوان از ما کشته شده بود؟ مگر تمام این مادرهایی که فرزندان‌شان شهید شده بودند کمر به قتل قاتل‌شان بسته بودند؟ کینه این مرد تا کجا بود؟! چرا نمی‌فهمید اگر کشتیم، کم هم کشته ندادیم! در جنگ که حلوا خیرات نمی‌کردند! به حای این که خر دولتش را بچسبد به سراغ کشور من آمده بود؟! تمام این افکار از ذهنم رد می‌شد، اما ساسان از همه پر رنگ تر بود. توفیق که سکوت من را دید چرخید سمت شهزاد و گفت:

- بهت گفتیم از خیر این دختر بگذر، نگذشتی! برهان بهت اخطار داد که خطا نکنی. کردی. سزاش هم بلاییه که سرت می‌آد تا چند لحظه دیگه. تا تو باشی دیگه با دم شیر در نیفتی جوون.

هما پور اصفهانی

شهراد انگار در این دنیا نبود. به او حق می‌دادم من هم در این دنیا نبودم. اردلانمان را پر پر کرده بودند. مگر از ذهنمان می‌رفت. مگر می‌توانستیم جز او روی چیز دیگری متمرکز شویم. حتی دیگر نمی‌توانستیم از این بترسم که ممکن است بلایی هم بر سر من بیاورند. دیگر تهدیدهایشان روی من اثری نداشت.

جمشید به دنبال حرف توفیق رو به شهراد که عین کوهی سنگی به آنها خیره بود گفت:

- کابوس هات که خاطرت هست، محض اطلاعات می‌گم هیچ کدوم کابوس نبود. همشون توی بیداریت اتفاق افتادن. بیهوش کردن و منتقل کردن به اون خونه مخروبه هیچ کاری نداشت.

بعد از این حرف با پوزخندی به زمین خیره شد، همان جایی که تا لحظاتی قبل اندام اردلان را در برگرفته بود. ادامه داد:

- فقط اون دوست بدبخت هم هر شب توی آبی که قبل از خوابش می‌خورد آرامبخش قوی نوش جون کرد و نفهمید. وگرنه که منتقل کردن تو با وجود اون کار سختی می‌شد، نه؟ این سزای کوچیک در افتادنت با من بود، ولی حالا باید تقاص بزرگتری رو پس بدی. از الان دلم برات می‌سوزه! بعد از این حرف چشمکی به شهراد که همچنان مسخ شده به او خیره بود زد و همینطور که راه افتاد سمت در سر شانه کامیار و سیامک زد و با خنده گفت:

- موفق باشین، کارتون هم که تموم شد جفتشون رو خلاص کنین. توفیق هم رو به آن دو مرد قوی هیکل گفت:

- حواستون به این یکی باشه که لگد نیرونه وسط عیش بچه ها! کم کم داشت همه چیز برایم پر رنگ می‌شد. داشتم می‌فهمیدم قضیه از چه قرار است. خدایا! دوست داشتم فریاد بزنم، من باید برای کدام یک از این بلاهایی که بر سرم می‌آمد و چیزهایی که می‌فهمیدم عزاداری می‌کردم؟ داشتم نابود می‌شدم. همانطور له شده گوشه دیوار نشسته بودم. هنوز هم در شوک از دست دادن اردلان بودم که فهمیدم قرار است بلای بدتری نازل شود. با دیدن کامیار که همینطور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد به سمت من می‌آمد وحشت زده صاف نشستم. با دیدن حالت من قهقهه‌ای زد و گفت:

- آخی کوچولو! حیف که بابا خیلی وقت پیش تاکید اکید کرده بود که طرفت نیام. می‌گفت این خانوم ریزه میزه مال خودش. وگرنه همین وقتا

سیگار شکلاتی

خلاصت کرده بودم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که داد شهراد هر دوی ما را از جا پراند:
- دستت بهش بخوره فاتحه دستات رو باید بخونی مرتیکه!! گمشو بیرون
از این خراب شده!

شهراد هم مثل من اردلان را از یاد برده بود. خدایا جانمان را بگیر و
راحتمان کن. من دیگر کشش ندارم چند بار بگویم؟ کامیار چرخید به سمت
شهراد و با پوزخند گفت:

- ا؟ نه بابا! تو چه غلطی می‌خوای بکنی مثلاً؟ فکر می‌کنی الان هم اون
موقع هاست که هر غلطی می‌خواستی می‌کردی و کسی نمی‌تونست حرفی بهت
بزنه؟ نه جانم! الان دیگه دور دور منه. این خانم کوچولو هم تا چند لحظه‌ای
دیگه ...

باز داد شهراد بلند شد:

- تو گوه می‌خوری! گوشه انگشتت بخوره بهش کامیار ریز ریزت می‌کنم.
زنده نمی‌ذارمت! بکش اونور تن لشتو راحتش بذار!

کامیار پشتش را به شهراد کرد، من ترسیده به او خیره شده بود و او بی
توجه به نگاه ترسیده من پیراهنش را در آورد و چشمک زد. چشمانم را
بستم. شهراد داد می‌زد، فحش می‌داد. اما کامیار دیگر به او نگاه هم نمی‌کرد.
سیامک کناری ایستاده بود. حتی نگاهمان هم نمی‌کرد. کاش می‌شد از او
کمک بگیرم. خدایا یک بار دیگر نگاهم کن. التماس می‌کنم. کامیار که
مشغول باز کردن کمر بند شلوار جینش بود انگار از نگاهم فهمید می‌خواهم
به سیامک التماس کنم که با خنده گفت:

- به اون نگاه نکن، یه جوری غرق عشق سمیه است که بکشش هم دست
به تو نمی‌زنه. تو خیالت راحت! اینجا فقط باید به خودم سرویس بدی.

شهراد دوباره داشت تقلا می‌کرد دست و پایش را باز کند، ولی آن دو مرد
با گرفتن دستانش مانعش شدند. دیگر حرف نمی‌زد، فقط داد می‌زد. می‌لرزیدم،
عین جوجه‌ای بی پناه می‌لرزیدم و به کامیار نگاه می‌کردم. من با دست و پای
بسته هیچ غلطی نمی‌توانستم بکنم. اینقدر هم با این همه شوک وارد شده بدنم
تحلیل رفته بود که حتی تقلایی برای باز کردن دست و پایم هم نمی‌توانستم
انجام بدهم. از شدت شوک به سکسکه افتادم. کامیار کمر بندش را در آورد
و پرت کرد سمت شهراد و با خنده گفت:

- خوب نگاه کن چه بلایی سر خانوم کوچولوت می‌آرم. یادت باشه دیگه

هما پور اصفهانی

به من نگی بالای چشمت ابرو! این می‌شه نتیجه اش!
شهراد به التماس افتاده بود:

- کامیار جون مادرت از سارا بگذر! لعنتی تو با من مشکل داری. بیا منو
بکش ولی دست به سارا نزن ...

وقتی دید کامیار بی توجه به حرف‌های او جلوی من زانو زد و دستش را
به سمت شالم دراز کرد داد کشید:

- آخه بی ناموس!!! یه ذره مردونگی تو وجودت نیست؟
کامیار شال من را کشید و چرخید سمت شهراد و با خنده گفت:
- نه، همشو تو قبضه کردی.

شالم را که کشید وحشی تر شد. دو طرف پالتویم را گرفت و محکم کشید،
دکمه‌های پالتو کنده شدند. دستش را به سمت دکمه شلوارم برد. بدنم از یخ
سردتر بود. با هزار زور نالیدم:

- کامیار، تو رو اون کسی که می‌پرستی ... التماس ...

دکمه شلوارم را باز کرد. چرا بدنم هی داشت سرد تر می‌شد. داشتم
می‌مردم؟! این بار دیگر حتماً همین بود. دیگر حتی حرف هم نمی‌توانستم
بزنم، سرم سنگین شد. کامیار حرف می‌زد ولی فقط تکان خوردن لب‌هایش
را می‌دیدم. اتاق داشت دور سرم می‌چرخید. یقه تی شرتم را از بالا گرفت و
پاره‌اش کرد. نمی‌توانست پالتو هام را در بیاورد چون دست‌هایم پشت سرم
بسته شده بودند. تی شرت پاره شد، گردنم به سمت شانه‌ام کیج شد. دستش که
از شلوار من جدا شد و به سمت شلوار خودش رفت آخرین نگاهم را به سمت
شهراد انداختم. دیگر صدایش نمی‌آمد. شاید هم من کر شده بودم. دیدن شهراد
که سرش روی سینه‌اش خم شده بود و چشمانش را بسته بود تیر خلاصم شد.
چشمان من هم بسته شد ...

ده سال قبل - کردستان
 شهراد بدون هیچ عجله‌ای در حال بستن ساکش بود. صابر هر چند دقیقه
 یک بار به اتاق سرک می‌کشید و غر میزد.
 - خواب نمونی پسر! د یالا دیگه! مثل زنا می‌مونی تو!
 شهراد می‌خندید، صابر چه می‌فهمید که شهراد هیچ عجله‌ای برای برگشتن
 ندارد. چهار سال گذشته بود. انکار نمی‌کرد که دلش حسابی برای مادرش و
 خواهر کوچکش تنگ شده است. اما باز هم ترجیح می‌داد تا آخر عمرش در
 همان سرمای زیر صفر سر کند و به خانه برگردد. صابر که دیگر از او نا
 امید شده بود بار آخر غر غر کنان گفت:
 - این آخرین اتوبوسه، آگه نجنبی و بهش نرسی باید تک و تنها تو این
 خراب شده بمونی و سماق بمکی. حالا از ما گفتن بود! تو خواه بشنو، خواه
 اون پنبه‌های تو گوشت رو بیشتر فرو کن تو گوشت ونیشت رو برای من شل
 کن. من که رفتم. آقا از آشناییتون خوشحال شدیم!
 بعد از این حرف جدی جدی ساکش را روی دوش انداخت و پا تند کرد
 به سمت محوطه بیرون خوابگاه‌ها که به اتوبوس برسد. شهراد آهی کشید و

سیگار شکلاتی

آخرین وسایلش را مرتب روی ساکش چید و زیپ ساک را بست. با شنیدن صدای قدم هایی پشت سرش به گمان اینکه باز هم صابر برگشته تا غر بزند بدون اینکه برگردد با همان خونسردی همیشگی اش گفت:

- چیه صابر؟ باز دلت طاقت نیاورد و برگشتی؟ برو به اتوبوست برس، من تا با تک تک خاطراتم اینجا خدا حافظی نکنم پامو تو رکاب اون اتوبوس نمی دارم.

منتظر شنیدم صدای صابر بود که به جایش صدای سرهنگ را شنید و سریع چرخید.

- فکر نمی کنم اینجا برای کسی خاطره خوشی هم به جا گذاشته باشه! شهردا سریع پا کوبید و خبردار ایستاد. سرهنگ با دست اشاره کرد راحت باش، شهردا کلاشه را که هنوز توی دستش بود را بین انگشتانش فشرد و گفت:

- قربان، اگه قرار باشه به جایی برین که از اینجا خیلی بدتر باشه، مطمئن باشین که تمام خاطرات اینجا براتون می شه خاطرات بهشتی. سرهنگ منظور شهردا را طور دیگری برداشت کرد و گفت: منظورت اینه که از ماموریت هایی که به زودی بهت محول می شی می ترسی؟

شهردا خندید، اما خیلی زود خنده اش را فرو خورد و گفت:

- خیر قربان، من دست پرورده شمام، مطمئن باشین هیچ ماموریتی برای من ترس نداره.

سرهنگ احمدی این را خیلی خوب می دانست. شهردا کسی بود که حاضر بود قسم بخورد کله خراب تر از او تا به حال سربازی زیر دستش نیامده. کسی بود که از حد ضعیف ترین ها خودش را رساند به قوی ترین ها. این اواخر کسی روی دست تیر اندازی اش بلند نمی شد. می دانست او یک سرمایه ارزشمند برای کشور محسوب می شود. علاوه بر مهارت بالایش در تیر اندازی و ورزش های رزمی بسیار هم باهوش و کاردان و شجاع بود. چند قدم به او نزدیک شد و گفت:

- حالا که داری می ری می خوام بهت یک نصیحتی بکنم، من و تو شاید هیچ وقت دیگه همدیگر رو نبینیم. این حرف من همیشه یادت باشه، کسی که با پشتکار قوی می شه قوی می مونه! اما اونیه که از اول قویه ممکنه یک روز جا بزنه و از هر ضعیفی ضعیف تر بشه. شهرداری که من شناختم جهنم ترین ها

هما پور اصفهانی

رو برای خودش بهشت می‌کنه. نذار هیچ چیز این روحیه مبارزت رو خدشه دار کنه. من تو رو به بهترین رفیقم معرفی کردم. می‌دونم که از این به بعد زیاد باهاش سر و کار داری. ما بهش می‌گیم بازی دراز، یادت باشه که تو همیشه سرباز این مرز و بومی، با هر درجه و در هر جایگاهی که باشی. به خودت غره نشو و قدر خودت رو بدون. کم هستن امثال تو ...

شهراد که با تمام وجود گوش شده بود سری به نشانه اطاعت تکان داد و باز پا کوبید. سرهنگ به سمت در راه افتاد و گفت:

- حالا هم وسایلت رو بردار و برو، اتوبوس منتظر توه.

شهراد چقدر دلش می‌خواست دست سرهنگ را ببوسد. مردی که با وجود اخلاق شدیداً تندش دلش دریایی و بزرگی داشت. این را فقط شهراد فهمیده بود و بین تمام آن سربازها فقط شهراد بود که عاشقانه سرهنگ را دوست داشت. اما از جذبه سرهنگ واهمه داشت، بیخیال خواسته‌اش کوله‌اش را روی دوشش انداخت. همین که می‌خواست از کنار سرهنگ رد شود گفت:

- بابت تمام زحماتون توی این چهار سال ممنونم. هرگز یادم نمی‌ره آگه

الان پوست انداختم و تبدیل به یه نفر دیگه شدم مدیون زحمات کی هستم.

سرهنگ لبخند زد و شهراد در آن لبخند نایاب چهره سرهنگ غرق شد.

با صدای بوق اتوبوس نگاه از سرهنگ گرفت و به سمت اتوبوس دوید، وقت خدمت به کشورش رسیده بود.



چشمانش را که باز کرد نگاهش به سقف سفید بالای سرش افتاد. سریع چشمانش را بست. از زیادی نور بود یا شوک حوادثی که پشت سر گذاشته بود معلوم نبود. ذهنش دستور به بستن پلک هایش داد و او هم اطاعت کرد. بعد از چند لحظه دوباره چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد. در بیمارستان بود، این را به خوبی می‌توانست بفهمد، اما دلش را به یاد نمی‌آورد. تک و تنها در آن اتاق کوچک روی تخت خوابی خوابیده بود. چند بار پلک زد و ذهنش را به حرکت انداخت. درست مثل ماشینی که برای حرکت نیاز به استارت دارد ذهن او هم داشت استارت می‌زد. هنوز در تقلا بود که در باز شد و دسته گل بزرگی وارد شد، به دنبال دسته گل صدای مادرش را شنید که می‌گفت:

- شمیم سر و صدا نکن، لابد بچم هنوز خوابه!

نگاهش چرخید و روی مادرش موقوف شد، در کنار مادرش دسته گل

سیگار شکلاتی

بزرگی بود که شمیم را پشت خود پنهان کرده بود. مادرش با دیدن چشمان باز شهراذ چادرش را که محکم روی صورتش گرفته بود رها کرد و قدم تند کرد:
- عزیز دلم بیدار شدی؟

شهراذ نمی دانست چرا خوابیده، باز چشمانش را روی هم فشرد. صدای مادرش همچنان در گوشش اگو وار می پیچید:

- درد و بلات بخوره توی سر من مادر، چی کار کردی با خودت؟ اینقدر ریختی تو خودت و یه تنه این بار رو کشیدی که تهش سر در آوردی اینجا؟ شمیم که گل را روی میز کوچک پایه بلندی که کنار تخت شهراذ قرار داشت گذاشته بود و مشغول بوییدن گل های میخک بود گفت:

- پشه شاخش زده مادر من، این که چیزیش نیست!

ولی در حقیقت بود، آنها سه روز تمام پشت در سی سی یو خون گریه کرده بودند! آنها شهراذ را از خدا گرفته بودند. با این وجود ترجیح می دادند از هر دری حرف بزنند جز آن دری که شدیداً از آن وحشت داشتند. شهراذ که بی حرف به حرکات مادر و خواهرش خیره مانده بود خواست چیزی بگوید که مادرش نشست لب تخت و همینطور که دست روی سر و صورت پسرش می کشید گفت:

- مادر به قربونت بره، لاغر شدی! باید بهت برسم، باز رو بیای. داییت چند بار اومد عیادتت، اما سر حال نبود. دو روز که بیهوش بودی و بعدش هم خواب بودی. قربون قد و بالات ...

مادرش هنوز داشت حرف می زد ولی ذهن شهراذ شدیداً داشت به آن روز کشیده می شد. به آن روز لعنتی و پر استرس. یک دفعه از جا پرید و میان حرف های مادرش گفت:

- سارا!

شمیم بدون اینکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشد با دست راست توی سرش زد و چرخید به سمت در. واقعاً چیزی نداشتند که در این مورد به شهراذ بگویند. همه از وضعیت شهراذ می ترسیدند. استرس برای او مثل سم بود. مادرش که از پریدن ناگهانی شهراذ ترسیده بود دستش را سر شانه پسرش گذاشت و با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت:

- بخواب مادر من، سرم تو دسته! سارا خویه، به جان خودت خویه! شهراذ باز تقلا کرد برای برخاستن، قیافه اش اینقدر ناله و نزار شده بود که مادرش کم مانده بود به گریه بیفتد. شهراذ با یادآوری صحنه ای که دیده

هما پور اصفهانی

بود قیافه اش در هم شد و نالید:

- وای مامان سارا! باید ببینمش، بگو بیان اینو از دستم در بیارن، باید سارا رو ببینم.

مادرش باز هم تقلا کرد شهراد را نگه دارد، اگر شهراد از تخت پایین می آمد و می فهمید دیگر سارایی در کار نیست خودش را با تمام بیمارستان آتش می زد. شمیم به کمک مادرش آمد و برعکس او هیچ ابایی برای اشک ریختن نداشت و یک در میان می گفت:

- داداش آروم باش!

شهراد که دیگر از دست آنها خسته شده بود داد کشید:

- ولم کنین!! می خوام زنمو ببین! دست از سرم بر دارین، سارا کجاست!!

وای اردلان!!

اسم اردلان را که آورد شمیم دستش را کشید و به حق افتاد. دیگر همه می دانستند اردلانی وجود ندارد. شمیم که به خوبی با اردلان آشنا بود هنوز هم نمی توانست دلش را راضی کند که دیگر قرار نیست آن پسر عبوس را که قلبی به بزرگی و وسعت دریا داشت را ببیند. شهراد با دیدن گریه های شمیم و یادآوری صحنه دلخراش مرگ اردلان شروع کرد به داد زدن. نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. احساس خفگی به او دست داده بود و دوست داشت هر چه سریع تر از آنجا خارج شود. همان لحظه پزشک کشیک که مرد مسنی بود به همراهی پرستاری جا افتاده داخل اتاق دویدند. پزشک با دیدن آنها و به خصوص شهراد که پاهایش را از روی تخت به روی زمین گذاشته و قصد داشت سرم را از دستش بیرون بکشد سریع جلو دوید و گفت:

- اینجا چه خبره! آقا شما به تازگی یک ام آی* رو پشت سر گذاشتین!

باید استراحت کنین.

قبل از اینکه شهراد بتواند چیزی بگوید پرستار به دستور دکتر مسکنی کم خطر به او تزریق کرد و شهراد که حسابی هم ضعیف شده بود رو به مادرش گفت:

- مامان، آگه می گی خوبه بیارش اینجا. باید ببینمش، تا ببینمش آروم

نمی شم. خواهش میکنم!

دکتر که در این چند روز کم و بیش در جریان اتفاقات افتاده قرار گرفته

* سکنه قلبی

سیگار شکلاتی

بود، با سر اشاره‌ای به مادر شهراد کرد و مادرش سریع گفت:
- باشه عزیزم، می‌یارمش. تو فقط سعی کن زود خوب شی!
شهراد چشمانش را بست، غلبه کردن بر خواب شدید که چشمانش را
می‌سوزاند دیگر امکان پذیر نبود. لعنت به هر چه مسکن است! همین که
شهراد چشمانش بسته شد شمیم که چشمانش پر از اشک شده بود گفت:
- ماما بدبخت شدیم رفت!
مادرش با عجز به دکتر نگاه کرد و گفت:
- آقای دکتر، چطوری بهش بگم؟ بچه‌ام نابود می‌شه.
دکتری سری به افسوس تکان داد و گفت:

- چاره‌ای نیست خانم، بالاخره باید بفهمه. بعدش هم، اجازه بدین خودش
برای مشککش راه حل پیدا کنه. کاری نکنین که یک روزی طلبکارتون بشه.
بعد از این حرف سری به نشانه خدا حافظی تکان داد و به همراه پرستار
از اتاق خارج شدند. مادر شمیم هم از اتاق خارج شد تا به برادرش زنگ
بزند و گزارش اتفاقات افتاده را بدهد.

به ضرب مسکن و داروهای مربوطه شهراد را بیست و چهار ساعت
خواباندند، ولی بار دوم که بیدار شد دیگر هیچ کس جلودارش نشد. مرتب
با داد و فریاد سارا را صدا می‌زد و در مورد اردلان سوال می‌پرسید. حتی در
باورش هم نمی‌گنجید که دو عزیزش را با هم از دست داده باشد. از فکر کردن
به آن هم مو به تنش سیخ می‌شد. دایی هم آمد ولی نتوانست شهراد را آرام
کند. شهراد زنش را می‌خواست و آنها نمی‌دانستند زنش را از کجا بیاورند
برایش!

- ماما! رک و راست به من بگو سارا چی شده! بابا لعنتی‌ها این
نگاهاتون، این سکوتاتون داره منو می‌کشه! سارا مرده؟! آگه مرده هم بهم
بگین تا تکلیفم رو با خودم بدونم!
دایی که حسابی از داد و بیدادهای شهراد عصبی شده بود با بی‌رحمی هر
چه تمام تر گفت:

- تو فرض کن مرده! می‌خوای چی کار کنی مثلاً؟
شهراد با چشمان گشاد شده به دایی ماند. خودش هم می‌دانست، حرف
مفت زده است! ترجیح می‌داد تا آخر عمر خبری از سارا نداشته باشد ولی به
او نگویند که دیگر نفس نمی‌کشد. مگر می‌توانست یک ثانیه زندگی را بدون
او تحمل کند؟ ضربان قلبش داشت تند تر و تند تر می‌شد. همین که دستش به

هما پور اصفهانی

سمت قلبش رفت مادرش بی طاقت داد کشید:
- داداش!!

بعد هم به سمت پسرش رفت و همینطور که مادرانه و بی تاب قلب شهزاد را ماساژ می داد با گریه و زاری گفت:

- نه مادرم، به خدا زنده اس! به خدا با تو توی همین بیمارستان بستری شد، اما یهو غیبتش زد. هیچکس نفهمید چی شد. کجا رفت؟ حال تو رو هم نپرسید دیگه! یهو بی غیبتش زد. به خدا قسم تا پشت خونه خاله اش رفتم ولی انگار غیب شدن رفتن توی زمین. هیچ کس خبری ازشون نداره. چی کار کنم مادر؟!

شهزاد بی حال به مادرش خیره شد. چه می گفت؟! سارا رفته بود؟ مگر امکان داشت؟ اصلاً مگر می توانست برود؟ قلب شهزاد را برداشته بود و دیا علی؟ چشمانش را بست. باید ذهنش را متمرکز می کرد. همین که چشمانش را بست به یاد کامیار افتاد و دست های کثیفش! دست های که لباس به تن سارا ... سریع چشم هایش را باز کرد. در کسری از ثانیه اینقدر چشمانش وحشی و پر غیظ شدند که مادرش وحشت زده کمی از او فاصله گرفت. شهزاد از لای دندان هایش غرید:

- بگین دکتر منو مرخص کنه!

مادرش با نگرانی خواست پادر میانی کند:
- آخه مادر من!

شهزاد چنان عریده ای کشید که شمیم که تا آن لحظه ترسیده یک گوشه ای ایستاده بود حس کرد پرده گوشش خش برداشته.

- آخه نداره، به ولای علی مرخصم نکنه تمام این دم و دستگاه رو می ریزم وسط حیاط بیمارستان!

دایی که اوضاع را آنطور دید، دستانش را بالا برد و گفت:

- خیلی خب، خیلی خب مرد! تو آروم باش، من الان می رم می گم دکترت بیاد.

بعد از این حرف اشاره ای به خواهرش کرد به نشانه اینکه هوای شهزاد را داشته باشد که مبادا خطایی از او سر بزند و از اتاق خارج شد. شمیم که حسابی از دست سارا کفری بود دلش می خواست او را گیر بیاورد و تا می خورد کنکش بزند. اصلاً باور نمی کرد یک نفر بتواند چنین معامله ای با عشقش بکند. آن دختر یا باید خیلی سنگدل باشد یا هیچ حسی به طرف

سیگار شکلاتی

نداشته باشد. شمیم مطمئن بود که سارا شهرداد را دوست دارد. وقتی خودش حالش رو به راه شد سراغ اولین کسی را که گرفت شهرداد بود! حالا چطور توانسته بود در این شرایط شهرداد را رها کند و برود؟

شهرداد که تا آن لحظه صورتش پر از ناله و عجز بود، حالا مصمم سر جایش نشسته بود و نقشه می ریخت که برای پیدا کردن سارا چه کار کند. قبل از آن باید همه چیز را می فهمید. باید می فهمید چرا سارا رفته! فعلاً فقط یک دلیل در ذهنش بالا و پایین می پرید. دلیلی که تصور کردنش می توانست شهرداد را به جنون بکشاند. رو به مادرش که با نگرانی نگاهش می کرد کرد و گفت: - مامان، کی به شما خبر داد که ما تو بیمارستانیم؟

مادرش که از تغییر حالت ناگهانی شهرداد جا خورده بود سعی کرد چشمان تر شده اش را با نوک انگشت سبابه پاک کند و گفت:

- دایی ات خبرمون کرد، ولی مادر آگه نگرانی که کسی از جریان بویی برده باشه اصلاً نگران نباش. من به بابات هم نگفتم. فقط گفتم یه چند روزی با شمیم می یایم خونه تو. می دونستم دوست نداری کسی ... شهرداد پرید وسط حرف مادرش و عجولانه گفت:

- وقتی اومدین اینجا سارا تو چه وضعی بود؟ اینبار شمیم خودش را وسط انداخت و در حالی که به تخت شهرداد نزدیک می شد گفت:

- داداش، وقتی رسیدیم بیمارستان حال من و مامان خیلی بد بود. اصلاً نمی دونستیم تو چی شدی و چی قراره بشی! مامان که بست پشت در سی سی یو نشسته بود. ولی من از دایی شنیدم که سارا توی بخش و رفتم بالای سرش. اون لحظه خواب بود. بهش آرامبخش قوی زده بودن. دلیل بستری شدنش هم افت فشار شدید بود. پرستاری که اومد سرمش رو عوض کنه می گفت وقتی رسوندنش بیمارستان فرقی با یه جنازه نداشته. اما خدا رو شکر تونستن برش گردونن. یکی دو ساعتی بالای سرش موندم. خیلی تنها بود طفلک، وقتی بهوش اومد و منو دید سراغ اولین کسی رو که گرفت تو بودی.

شهرداد با شنیدن این حرف چشمانش را بست. قلبش پر از درد بود. می دانست سارا دوستش دارد لحظه ای به دوست داشتنش شک نکرده بود. پس دلیل رفتنش ... چشمانش را باز کرد و سریع پرسید:

- خوب بعدش چی؟ چیزی بهت نگفت؟ شمیم دست هایش را در هم پیچ و تاب داد و گفت:

- یه جوری عجیبی بود، سارا که همیشه به شوخی‌های من می‌خندید و لبخند از لبش دور نمی‌شد مثل یخ شده بود. اصلاً هیچ حسی نداشت انگار. فقط وقتی در مورد تو می‌پرسید می‌شد نگرانش رو حس کنی. حتی در مورد اردلان هم چیزی نپرسید.

شهراد خوب می‌دانست دیگر رفیقی ندارد، پرسیدن در مورد او را نوعی نمک پاشیدن بر زخمش می‌دانست. با شنیدن اسم اردلان گلویش خش خش شد. دستش را روی سیب لرزان گلویش گذاشت و به شمیم خیره ماند. شمیم که بغض کرده بود گفت:

- بعد از یکی دو ساعت یه دکتری اومد سمت سارا و یه چیزی در گوشش گفت که سارا فقط نگاهش کرد. من نفهمیدم دکتره چی گفت داداش. بعد از آن از من خواست بیارمش که تو رو ببینه. دکترش گفت مرخصه. لباسش رو پوشید و با من اومد تا پشت در سی سی یو. اونجا مامانو دید، بغل کرد مامانو ولی بازم خیلی بی احساس بود. بعدش هم یک ساعت جلوی شیشه آی سیو ایستاده بود و داخل رو نگاه می‌کرد. آخرم دکتر دلش به حالش سوخت و اجازه داد پنج دقیقه بیاد پشت. وقتی از پیش تو اومد بیرون چشماش خیس بود. اینقدر وضعیتش داغون بود که اشک منم در اومد باز. دکتر گفته بود وضعیت تو خوبه و به زودی به هوش می‌آی. سارا با من و مامان خداحافظی کرد و گفت می‌ره یه سر به مامانش بزنه. گفت زود بر میگردد، اما ... دیگه نیومد.

شهراد دستش را بلند کرد و بین انبوه موهایش فرو کرد. حالا دیگر مطمئن بود که بلایی بر سر سارا آمده. دستش به سمت سرمش رفت، دیگر توان آنجا ماندن را نداشت. فقط اگر چند دقیقه دیگر می‌ماند کل این اتاق را روی سر خودش خراب می‌کرد. سرم را که بیرون کشید خون از دستش بیرون زد و مادرش با وحشت گفت:

- خدا منو مرگ بده، شهراد مامان! قبل از اینکه شهراد بتواند چیزی بگوید دایی به همراهی دکتر وارد شدند و دکتر با دیدن شهراد سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- تو رو فقط باید با آرامبخش مهار کنیم؟
شهراد با خشم به دکتر خیره شد و گفت:
- اینبار می‌خوام ببینم کی جرتش رو داره با مسکن بیاد طرف من!
دکتر خنده‌اش گرفت و گفت:

سیگار شکلاتی

- حالا درسته که برای خودت یلی هستی، ولی دیگه دکتر رو که نباید تهدید کنی!

قبل از شهرداد مادرش که همچنان با نگرانی به خونی که روی ساعد دست شهرداد راه پیدا کرده بود و باریکه‌ای سرخ رنگ ساخته بود خیره شده بود گفت:

- آقای دکتر تو رو به خدا آگه مشکلی نداره مرخصش کن. این خودش رو می‌کشه اینجا!

دکتر با خنده مشغول معاینه و چک کردن وضعیت شهرداد شد و بالاخره بعد از نیم ساعت که بین غرغره‌های شهرداد سپری شد برگه مرخصی را امضا کرد و به دست دایی داد. شهرداد نفهمید چطور از تخت پایین پرید و به سمت لباس هایش که در کمد اتاق آویزان شده بود هجوم برد. شانس آورده بود که نیاز به حسابداری رفتن نداشتند وگرنه یک ساعتی معطل می‌شد. همه هزینه بیمارستان را اداره شان تقبل و پرداخت کرده بود. بعد از این که شهرداد لباس هایش را پوشید همه با هم از بیمارستان خارج شدند. شهرداد رو به دایی گفت:

- دایی، یه ماشین لازم دارم.

دایی چپ چپی حواله شهرداد کرد و گفت:

- تو با این حالت رانندگی هم می‌خواهی بکنی؟ خودم باهات می‌یام. شهرداد باز قاطی کرد و همین که خواست داد و هوار راه بیندازد، مادرش دخالت کرد و با بغض گفت:

- شهرداد مامان چرا اینجوری می‌کنی؟ نمی‌بینی داری دلم رو می‌لرزونی؟ خب بذار داییت باهات باشه که خیال منم راحت باشه! اینجوری می‌میرم و زنده می‌شم.

شهرداد حوصله بحث نداشت، رو به مادرش دستی در هوا تکان داد به معنی خیلی خب! و بعد چرخید سمت دایی و گفت:

- پس دایی بریم، یک دقیقه رو هم نمی‌تونم تلف کنم.

دایی چرخید به سمت خواهر و دختر خواهرش، مادر شهرداد سریع گفت:

- برو داداش، ما خودمون با تاکسی می‌ریم. نگران ما نباش. فقط بچمو ببر

جایی که می‌خواد. ما رو هم بی خبر نذارین خواهش می‌کنم.

دایی سری تکان داد و خواست چیزی بگوید که شهرداد مهلت نداد و

به سمت پارکینگ راه افتاد. دایی هم سریع با خواهرش و دختر خواهرش

خدا حافظی کرد و دنبال سر شهرداد راه افتاد. زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا خودم رو به خودت می سپارم با این جوون عاشق کله خراب!

بازی دراز دستش را روی میز پیش رویش کوبید و گفت:
- شهراذ داری دیوونه ام می کنی! بهت گفتم خاک شهر رو الک می کنم.

برات پیداش می کنم. از دست هر کس بتونه در بره از دست من نمی تونه.
شهراذ باز دست دراز کرد سمت پاکت سیگارش، دستش شدیداً داشت می لرزید. باور اینکه سارایی دیگر نبود، باور اینکه دیگر پیدایش نمی کند داشت او را می کشت. یک هفته بود و جب به و جب جاهایی که فکر می کرد ممکن است رد سارا را در آنجا پیدا کند را گشته بود. خاک شهر را زیر و رو کرده بود، ولی هیچ خبری از نام و نشان سارا و مادر و خاله اش نبود. بازی دراز سعی کرده بود شهراذ را قانع کند که در خانه بماند و همه چیز را به آنها واگذار کند ولی موفق نشده بود. حالا هم شهراذ با درخواستی آمده بود که کم مانده بود بازی دراز را دیوانه کند! بازی دراز دستش را جلو برد و پاکت سیگار را از دست شهراذ کشید و گفت:

- حرف دکتريت يادت رفت؟ سيگار كشيدن تا اطلاع ثانوي ممنوع! مگه تو چند سالتنه كه بايد دچار حمله قلبي بشي؟!!

شهراذ دستان لرزانش را عصبی روی پیشانی اش گذاشت و پنجه هایش را در دل موهای پر پشت تیره اش مخفی کرد و با حالی نزار گفت:

- آگه دیده بودین صحنه ای که من دیدم رو! من در عجبم که چطور زنده ام! چرا اینقدر بی غیرتم که هنوز دارم نفس می کشم.

بازی دراز دلش می سوخت برای شهراذ. همیشه می گفت در این شغل عاشقی مثل سم می ماند چون آدم را ضعیف می کند. ولی وقتی خودش یکی از افرادی بود که عاشق شده بود مگر می توانست به شهراذ گیر بدهد؟ خودش هم سالها بود با این نقطه ضعف بزرگ دست و پنجه نرم می کرد. حالا به خوبی حال شهراذ را درک می کرد. شهراذ همینطور که سرش را چسبیده بود می نالید:

- حتی نمی دونم بلایی سرش اومده یا نه! آگه اومده و برای این رفته که به خدا قسم احمقه! چرا فکر می کنه آگه همچین بلایی که هیچ دخلی توش نداشته سرش بیاد من دیگه نمی خوامش؟ چرا؟ آره درسته من تا آخر عمرم می سوزم! می سوزم که اینقدر بی عرضه بودم که همچین بلایی جلوی چشمای کور شده ام سر زدم اومده. ولی اون باید درداش رو کنار من التیام بده. یعنی به این درد هم نمی خورم؟ نگرانم قربان، نگران اینم که تو این جریان من رو

سیگار شکلاتی

مقصر بدونه! نگران اینم که نکنه فکر کنه می‌تونستم کاری بکنم و نکردم. مثل اون سری که برهان سر پخش مواد گیرش انداخت. می‌ترسم کلا دیگه نخواه ریختمو ببینه.

بازی دراز سعی کرد مثل همیشه با او حرف بزند، نمی‌خواست با ملایمت باعث شود شهرداد بیشتر ضعیف شود و خودش را ببازد. پس قرص و محکم گفت:

- پاشو خجالت بکش مرد! این حرف‌ها چیه؟ سارا اینقدر بی‌منطقه که از توی دست و پا بسته که دو تا نگهبان غول‌تشن هم بالای سرت بودن توقع کمک داشته باشه؟

شهرداد باز موهایش را چنگ زد و نگاهش را دور تا دور اتاق بیست متری که تنها وسیله‌اش میزی گرد در وسط با چهار صندلی بود گرداند. آنجا یکی از پایگاه‌هایی بود که برخی از جلسات مخفیانه در آنجا برگزار می‌شد. خانه‌ای تقریباً متروکه در وسط شهر. آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و گفت: - نمی‌دونم. هزار احتمال می‌یاد توی ذهنم. اما ته همه‌اش اینه که سارا حالش بده! فشار خیلی زیادی رو تحمل کرد اون روز. خیلی چیزها شنیده، خیلی چیزها دید. بعد هم اون بلا که ...

مشتش را روی میزکوبید و غرید:

- بلایی که من رو از پا در آورد چه بلایی سر خود سارا آورده؟ نگرانشم! به خدا قسم از زور نگرانی نفسم تنگه! اما دستم به هیچ جا بند نیست. هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم. آخه سارا کجا رو داره بره؟ یه خونه پدریش بود که اونجا نرفته. یکی هم خونه خاله‌اش بود که اونجا هم نیست. از شهر هم که خارج نشده، پس توی این شهر درداشت سارا کجاست؟! کجا رو بگردم قربان؟

بازی دراز از پاکت سیگار شهرداد یک نخ برای خودش بیرون کشید و بی‌توجه به نگاه مشتاق شهرداد که برای یک نخ سیگار بال‌بال می‌زد سیگار را کنج لیش گذاشت و روشن کرد و گفت:

- سارا دختر قوی‌ایه! پدرش رو از دست داده، ساسان رو از دست داده. بدتر از این‌ها رو کشیده. با این چیزا بلایی سرش نمی‌یاد.

شهرداد پرید وسط حرف بازی دراز و گفت:

- حرف منم همینه قربان، اون به اندازه کافی زجر کشیده. دیگه توانشو نداره. من می‌دونم اون الان نیاز داره که من کنارش باشم، اون تنهایی له می‌شه.

بازی دراز سعی کرد از در شوخی وارد شود و گفت:
- به نظر من که تو بیشتر از اون جوش خودت رو می‌زنی. این تویی که بدون اون نمی‌تونی.

به دنبال این حرف سیگار را لب جا سیگاری تکاند و خاکسترش را ریخت. شهراد بدون پوشاندن حقیقت صادقانه گفت:
- درسته! کتمان نمی‌کنم، منم به اون نیاز دارم. من به هوایی که سارا توش

نفس می‌کشد نیاز دارم! قربان، شما می‌دونین من اهل عاشقی کردن نبودم، ولی حالا که ... حالا که ...

حرف کم آورد، بازی دراز پک کوتاهی به سیگار زد و با لبخند گفت:
- دنبال واژه نگرد، میدونم چی می‌گی. جوونی رو می‌شناختم که از تو محکم تر بود، اما دله دیگه! وقتی بره رفته. باید بدوی دنبالش!

بازی دراز فقط خودش می‌دانست که آن جوان مغرور خودش بوده. پسر مغروری که خودش را سنگدل ترین موجود کره زمین می‌دانست دل به پرستاری دلسوز در جبهه بست. اینقدر در عاشقی پیش رفت که خودش هم نفهمید چه زمانی همان جا در دل جبهه با بهارش عقد کرد. حالا شهراد هم درست مثل او دل به پرستاری بسته بود که در جسارت دست همه بهارها را از پشت بسته بود. شهراد کلافه از جا برخاست و گفت:

- یه بار دیگه می‌رم دم خونه خاله امینه، من باورم نمی‌شه که دیگه اون جا پا نذارن. خواهشا شما هم روی درخواست من تجدید نظر کنین. من دیگه نمی‌تونم!

بازی دراز پک آخر را به سیگارش زد، توی جا سیگاری لهش کرد و گفت:

- برو، بعدش هم برو خونه استراحت کن. بقیه‌اش رو بسپار به ما. شهراد فقط سری تکان داد و با شانه‌هایی افتاده از آن اتاق و سپس از آن خانه خارج شد.



صدای قطره‌های باران دیوانه‌اش می‌کردند، همین که توی شیشه می‌خوردند و آتش می‌خواست سرش را بین دستانش بگیرد و فقط داد بزند. سارا گفته بود و این باران بارید ... باران ... قدم بزند! حالا سارایی نبود، سارا بود ولی نبود و این بیشتر شهراد را می‌سوزاند و آتشش می‌زد. یادش آمد به آن شب، به آن کسی که به سارا گفت امشب نه و سارا با شیطنتش بیچاره‌اش کرد. یادش آمد

سیگار شکلاتی

که سارا پاره تنش شده. یادش آمد که حالا دیگر سارایی نیست! نگاهش روی میز افتاد، به نامه‌ای که دست خط سارا را در دل خود نهان داشت. به آن چند خطی که هر بار خواندنش تا اعماق وجودش را می‌سوزاند. از جا برخاست. کیسه بوکسش را داییش دوباره به سقف اتاقش آویزان کرده بود. دکترش گفته بود باید احساساتش را تخلیه کند. از جا برخاست. تنش می‌لرزید. می‌خواست صدای قطره‌های لغتی باران را نشنود. داشت جان می‌کند. جلوی کیسه بوکس ایستاد و شروع کرد به مشت زدن. اول فقط مشت می‌زد، مشت می‌زد و گاهی میان مشت زدن‌ها در هیروت فرو می‌رفت و کیسه بوکس به صورتش می‌خورد. باز به خودش می‌آمد و مشت بعدی را محکم تر می‌کوبید. کم کم در همان حالت مشت زدن صدایش هم بلند شد، اول آهسته آهسته و کم کم تبدیل به داد شد:

- خدا! جوابمو بده! جواب منو بده!

از صدای داد هایش دیوانه وار شمیم و مادرش به داخل اتاق هجوم آوردند ولی شهزاد حتی آنها را نمی‌دید. فریاد می‌زد و مشت می‌کوبید. دستانش داغون شده بودند. مادرش سعی می‌کرد او را بگیرد ولی موفق نمی‌شد. شمیم با حق‌التماسش می‌کرد آرام باشد. شهزاد به رفیقش فکر می‌کرد، رفیقی که همیشه راه حلی در آستینش داشت. همیشه با یک جمله کل خشم او را نابود می‌کرد، همیشه برای تمام سوالاتش جواب داشت. رفیقی که از برادر به او نزدیک تر بود. رفیقی که حالا از او هیچ چیز جز یک اسم باقی نمانده بود. شهید اردلان فانی! یک قبر خالی! حتی جنازه‌اش را هم پیدا نکردند. داد کشید و گشت کوبید:

- خدا!!!

مادرش زار می‌زد، دست شهزاد خون آلود شده بود، ولی حتی درد را هم نمی‌فهمید. یاد سارایی افتاد که با نجابت عاشقش شده بود، که با همان نجابتش شهزاد را دیوانه خودش کرده بود. یاد لبخندهای محبوب و شرمگینش افتاد، یاد اشک هایش برای ساسان. التماسش برای بودن در این ماموریت. یاد سارایش، یاد خانوم بودنش در کنار تمام مردانگی هایش. باز داد کشید:

- خدا!

دیگر رمقی در تنش نمانده بود. شمیم از شدت گریه التماس هایش نا

واضح بودند.

- داداش ... تو رو به همون خدایی که صدات می‌کنی ...

کیسه بوکس را رها کرد، نگاهش افتاد به خواهر و مادرش که از شدت گریه و ترس می‌لرزیدند. از خودش بدش آمد. همیشه در دسر بود و باری روی قلب دیگران. به سمت سوئی شرتش روی چوب لباسی هجوم برد. مادرش وحشت زده جلو پرید و همینطور که با دست جلوی دهانش را گرفته بود که حق هقش را کنترل کند با زاری گفت:

- کجا می‌ری؟ شهزاد تو رو به ابوالفضل با این حالت نرو از خونه بیرون الهی مادرت برات بمیره!

شمیم سعی می‌کرد دستش را بگیرد ولی بی توجه به آن دو نفر گوشی‌اش را از روی میز چنگ زد توی جیب سوئی شرتش فرو کرد و به سمت درخانه راه افتاد. مادرش و شمیم به دنبالش می‌دویدند. آنها چه می‌فهمیدند او ده روز است از سارایش خبر ندارد! ده روز است که دوستش پر کشیده و او بی معرفت پروازش را دیده و همراهی‌اش نکرده است. آنها نمی‌توانستند او را بفهمند. بی توجه به صدای التماس مادرش و حق هق‌های شمیم در خانه را به هم کوبید و وارد کریدور شد. باید فرار میکرد. باید می‌رفت جایی که بتواند نفس بکشد. دیگر هیچ کجا آرامش نداشت. با دیدن آسانسور به یاد پسر همسایه افتاد، پیرهنی که در دستش می‌چاله کرده بود و دنده‌هایی که قصد شکستنشان را داشت. آن روز احساسش چه بود و امروز به کجا رسیده بود! آن روز فکرمی‌کرد یک غیرت ساده روی دختری نجیب اما بی پناه است، که حتی می‌دانست آن روز هم اشتباه فکر می‌کرده، اما امروز، آن دختر همه جانش شده بود. آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست. همه صحنه‌ها پیش چشمش جان می‌گرفتند. چشمانش می‌سوختند و گلویش خش خش می‌شد. دستش را روی سیب گلویش گذاشت، چشم از خاطراتش گرفت و پا تند کرد. بی توجه به آسانسور راه افتاد سمت راه پله، بوی نا توی راه پله پیداد می‌کرد. نرده‌های راه پله را محکم بین انگشتانش فشرد که نیفتد. صدای نهش هم ناله می‌زد ...

- عاشق بارون بود!

سرش گیج می‌رفت، نفس کم می‌آورد. بغض داشت بیچاره‌اش می‌کرد و خسته بود از اینهمه فرو خوردن بغضش. چرا این لعنتی نمی‌شکست؟ چرا راحتش نمی‌کرد؟ نفهمید پله‌ها کی به اتمام رسیده، نگهبان از داخل اتاقکش دستی تکان داد. او را هم نمی‌دید، راه افتاد سمت در و چنان خودش را از در به بیرون و وسط کوچه پرت کرد که گویی از زندانی تنگ و مخوف گریخته.

سیگار شکلاتی

باران شلاق وار به صوتش می‌کوبید و ذهنش همچنان ناله وار روی مغزش خط می‌کشید:

- اونم بارون دوست داشت ...

کلاه سوئی شرتش را کشید روی موهای نامرتبش، دستش را داخل جیبش فرو کرد و هندزفیری هایش را بیرون کشید. دستش می‌لرزید وقتی توی پلی لیستش دنبال آهنگ مورد نظرش می‌گشت. هندزفیری‌ها را داخل گوشش گذاشت و پا تند کرد. نگاهش به پیچ کوچی رسید. همانجایی که دوستانش سفیدی از خم کوچی پیدا شد. زانوهایش لرزیدند، به دیوار چسبید ...

- هی پرسه می‌زنم تو این خیابونا

هی ضجه می‌زنم می‌خوامت از خدا

دستانش را زیر باران گرفت. قطرات باران کف دستش را خیس می‌کردند. صورتش را بالا گرفت، اینبار قطره‌ها روی صوتش شلاق می‌زدند، بین ریش هایش گم می‌شدند، وادارش می‌کردند چشمان خسته‌اش را ببندد. برای سارا سه تیغ کرده بود و حالا باز به خاطر سارا ده روز بیشتر بود که دست به صورتش نزده بود. راه افتاد، نمی‌خواست آنجا بماند. نمی‌خواست کسی مزاحم حال خرابش بشود. این حال خراب هم سهم خودش تنها بود.

عجب هواییه بارون داره می‌یاد

نیستی ندارم دلم تو رو می‌خواد!

نیستی کنار من ببندی چتر تو

دوتایی خیس بشیم پیچیه عطر تو

نیستی حالم بده لعنت به این هوا

من بی تو ناخوشم بارون می‌خوام چی کار؟

بارون می‌خوام چی کار؟

کم آورد، پاهایش نا فرمانی می‌کردند. رسیده بود به خیابان، روی جدول‌های کنار خیابان نشست. دستش جدول را چنگ می‌زد. دلش آشوب بود و به خودش می‌تایید. از بچگی زجر کشیده بود ولی این زجر ... این زجر خیلی بالاتر از آستانه تحملش بود. خیابان خلوت بود و باران سخاوتمندانه همه جا را می‌شست جز دل خون شهردار را. یک دستش روی معده‌اش بود که همچنان می‌سوخت، از آن روز لعنتی، همان روزی که سارا را جلوی چشمش زجر کش کردند دیگر سوزشش قطع نشده بود. دکتر می‌گفت ممکن است دچار زخم معده بشود. مهم نبود، تا وقتی سارا نبود هیچ چیز مهم نبود. با دست

دیگرش جدول را چنگ می‌زد. زیر لب آرام آرام زمزمه کرد:
- کجایی؟ آخه کجایی؟

آی ... نبودنت امونمو دیگه برید
آی ... یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید
آی ... زخم دلم مرهم دستاتو می‌خواد
آی ... نبودنت زندگیمو داده به باد*

همچنان پشت سر هم جمله‌اش را تکرار می‌کرد. باز دوستان و شش
سرش را گرفت بین دستانش، محکم فشارش داد. داشت منفجر می‌شد. مطمئن
بود تا لحظاتی دیگر مغزش از هم می‌پاشد. آب‌های پیش پایش را با قدرت
لگد کرد و از ته وجود و با همه توانش فریاد کشید:
- کجایی لعنتی؟! کجایی؟! -

اردلان را از دست داده بود، نمی‌توانست فقدانش را بدون حضور سارا
تحمل کند. نبودن هر دوی آنها او را می‌کشت. مطمئن بود که اگر سارا را پیدا
نکند به همین زودی‌ها جان از تنش می‌رود.

بارون می‌خوام چی کار؟ نیستی حالم بده ... لعنت به این هوا!
نمی‌دونم چمه! آخه چه مرگمه! سخته نفس برام اینجا هوا کمه
مردمی که در خیابان بودند با تعجب نگاهش می‌کردند، مغازه دارها از
مغازه‌ها خارج شده بودند و با وحشت به او که انگار با خودش سر جنگ
داشت خیره شده بودند.

تو تب می‌سوزمو باز صدات می‌یاد کابوس رفتنت دلم تو رو می‌خواد
نمی‌دونم چمه درد نبودنت رحمی کن و بیا من بی تو سرده
سرما را حس می‌کرد، دیگر پر از آتش و حرارت نبود. از روزی که از
دستش داده بود سردش بود. دیگر یک سوئی شرت کفاف نمی‌داد. دستانش را
بغل کرد، توجهی به نگاه‌های اطرافش نداشت. هندزفیری هایش را در آورد
و سرش را گرفت رو به آسمان و نالید:

- می‌خوام بیارم خدا، بذار بیارم! همین یه بار ... دارم می‌میرم ... اینبار
کم آوردم، دارم جون می‌کنم!!! ببین منو!!
هنوز هم نتوانسته بود گریه کند. نه روزی که اردلان را جلوی چشمش

* شعر از باشار بلوری‌نیا، با صدای شهاب مظفری

سیگار شکلاتی

نابود کردند، نه لحظه‌ای که سارایش را جلوی چشمش شکستند، نه وقتی که فهمید سارا رفته! اشک هایش هم با او سر جنگ داشتند. همان لحظه ماشین زردی دید، دستش را بلند کرد. می‌خواست خودش را زجر بدهد. مستحقش بود؟ از نظر خودش که بود. ماشین توقف کرد و شهراد بی توجه به اینکه تاکسی هست یا نه سوار شد. ماشین راه افتاد ... سرش را به شیشه چسباند و آدرس را گفت. آسمان دیوانه وار می‌بارید و شهراد با صدای بمش طوطی وار تکرار کرد:

- اونم بارونو دوست داشت!

دستش را مشت کرد، صدایش توی گوشش می‌پیچید. گریه هایش، ضجه هایش، التماس هایش به کامیار عوضی. سرش را کوبید توی شیشه. راننده با تعجب نگاهش کرد. انگار پی برد به حال وخیمش که ترجیح داد دخالتی نکند. شهراد دستانش را مشت کرد، کوبید روی زانوش. هنوز هم صدای گریه هایش توی گوشش بود. آن صداها دست از سرش بر نمی‌داشت. نگاه شیطاناش که جایگزین صدای التماس آلودش شد شهراد جان کند. جان کند و پر پر زد ... - همین امشب ... شاید دیگه وقتی نباشه!

آغوش گرمش، بوسه هایش، همه و همه ذهن شهراد را متلاشی می‌کردند. باز سرش را کوبید به شیشه و همزمان مشتش را کوبید روی پایش. تاکسی توقف کرد، شهراد با دیدن ساختمان مثل آوار فرو ریخت. پیاده شد، دستش را به در گرفته بود که نریزد کف خیابان. چشمش روی ساختمان با آجر نمای کرمی و سنگ‌های گرانبه سفید و مشکی خشک شده بود. گوشیش زنگ می‌زد. می‌دانست طبق معمول بازی دراز است. گوشی را دم گوشش گذاشت، صدای پر از تحکم و صلابت بازی دراز هم نمی‌توانست قامت خمیده او را استوار کند:

- شهراد!

با صدای پس رفته نالید:

- نمی‌تونم قربان، دیگه نمی‌تونم!

بعد از این حرف گوشی را خاموش کرد و باز زل زد به ساختمان. چقدر از خاطره هایش را اینجا جا گذاشته بود فقط خدا می‌دانست و بس! صدای راننده را می‌شنید:

- آقا کرایه تون!

صدای بغض دار ارسلان را هم می‌شنید:

هما پور اصفهانی

- شهراد، داداش ... اینجا چی کار میکنی؟ خوبی؟

ارسلان جلوی ایستاده بود ولی نگاه او محو ساختمان روبرویش بود. ارسلان که حال شهراد را آنگونه دید خودش کرایه تاکسی را حساب کرد و بریج زیر بازوی شهراد را گرفت که پخش زمین نشود. از این مرد هیچ چیزی اقی نمانده بود. چند روزی بود که منتظرش بود. با این حال می دانست شهراد بیشتر از خودش داغون نباشد کمتر از خودش هم نیست. شهراد خیره به ساختمان بود، زمزمه کرد:

- همین جا بهش گفتم.

همین جا به سارا گفته بود دوستش دارد، گفته بود با او ازدواج کند. همین جا سارا برای همیشه برای خودش شده بود. ارسلان بازوی شهراد را چنگ زد و گفت:

- درست می شه مرد، نکن با خودت اینجوری!

ارسلان هم توسط شمیم خبر داشت که سارا گم شده، خبر داشت که شهراد دو طرفه زیر فشار است. فقدان اردلان و سارا با هم داشت او را از پا در می آورد. شهراد با عجز خیره شد به چشمان ارسلان که شباهت عجیبی به چشمان اردلان داشت و بغض آلود نالید:

- دیگه ندارمشون!

همین که این جمله از دهانش خارج شد بالاخره بعد از اینهمه سال بغض لعنتی اش شکست و مردانه حق زد.

هی گریه می کنم هی غصه می خورم من دل نمی کنم از تو نمی برم
سخته بدون تو سخته برام گلم بد تا نکن باهام من کم تحملم
ارسلان هم که منتظر بهانه بود به گریه افتاد، محکم بغلش کرد و هر دو مرد زیر بارش شدید باران از ته دل ضجه زدند ...

آی ... نبودنت امونمو دیگه برید

آی ... یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی ... زخم دلم مرهم دستاتو می خواد

آی ... نبودنت زندگیمو داده به باد



- شهراد مادر، نمی خوام چیزی بخوری؟

کل غذای شهراد در این سه هفته و دو روز هر دو روز یک بار آن هم به خاطر کنترل معده دردش بود. مادرش هم عادت کرده بود خیلی گیر ندهد.

سیگار شکلاتی

شهراد همیشه خنده رو تبدیل به بمبی ساعتی شده بود که هر آن احتمال می‌رفت منفجر شود و ترکش هایش همه شان را زخمی کند. حتی آقای شاهد هم این روزها به درد و زجر شهراد احترام می‌گذاشت و به پر و پایش نمی‌پیچید. شاید هم از خشم او حساب می‌برد! مادرش وقتی از جواب شهراد نا امید شد با ناراحتی به آقای شاهد و شمیم که روی مبل‌های نشسته بودند خیره شد. آقای شاهد به تلویزیون خیره شده بود و می‌خواست وانمود کند که برایش اهمیتی ندارد. شمیم اما با نگرانی به مادرش خیره شده بود. شهراد روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت و اخیراً دیگر حتی از اتاقش هم خارج نمی‌شد. شمیم بغض آلود گفت:

- شهراد اینجوری دق می‌کنه مامان. چی کار کنیم؟
مادرش سینی دستش را روی میز وسط قرار داد و با ناراحتی کنار آقای شهراد نشست و گفت:

- نمی‌دونم دختره رو نفرین کنم؟! یا دعا کنم خدا به دلش بندازه که برگرده. دلم برای بچم خونه! حرف هم که نمی‌زنه بفهمیم چی شده که دختره رفته! شمیم با غصه و چشم‌های لبریز از اشک گفت:
- آخه من می‌دونم سارا برای شهراد می‌میره، ولی نمی‌دونم چی باعث شده بره. می‌گم مامان، نکنه شهراد کاری کرده که سارا ناراحت شده؟ خیانتی چیزی؟

شمیم هنوز هم نمی‌دانست برادرش چه شغلی دارد و در چه ماموریت حساسی بوده است. هنوز هم تنها کسی که می‌دانست مادرش بود. برای همین هم مادرش لب‌گزید و گفت:
- این چه حرفیه شمیم؟

جلوی خودش را گرفت که نکند از دهانش بی‌پرد و بگوید توی آن ماموریت کی وقت خیانت داشته شهراد؟ اما قول داده بود به شهراد که حالا حالاها رازش را در دلش مخفی نگه دارد. تا زمانی که شهراد خودش بخواهد که همه چیز را بگوید.

شهراد خسته و داغون روی تختش افتاده بود و لحافش را تا روی گردنش کشیده بود. او که تا همین چند هفته پیش یک پتو مسافرتی را به زور روی خودش می‌کشید و همان را هم دائم پس می‌کرد حالا به خاطر لرزهای مداوم و دائم زیر پتو می‌چاله بود. صدای ظریف سارا یک لحظه هم از ذهنش خارج نمی‌شد. حس می‌کرد سارا شده مامور عذابش. کم آورده بود! جایی نمانده بود

هما پور اصفهانی

که در این مدت سر نزده باشد و کاری نبود که نکرده باشد. سارا طوری خودش را گم و گور کرده بود که همه از یافتنش عاجز بودند. شهراد می دانست بالا دستی های بازی دراز اگر اراده کنند سارا را از زیر سنگ هم که شده پیدا می کنند، اما مسئله این بود که این ماجرا دیگر یک ماجرای شخصی بود و برای کسی اهمیتی نداشت. اینجا شهراد مانده بود دست تنها و بازی دراز هم درگیر ماموریت بعدی شده و خیلی وقت نمی کرد دنبال همسر او بگردد. برای بار هزارم در این مدت لب های خشکش را از هم باز کرد و زمزمه وار گفت: - کاش بودی اردلان!

دایاش خیلی تلاش کرده بود که ردی از سارا گیر بیاورد ولی او هم موفق نشده بود. حالا دیگر شهراد به خوبی می دانست که سارا تا وقتی خودش نخواهد پیدا نمی شود. مدت ها بود پا توی باشگاه نگذاشته بود، نه باشگاه تیر اندازی و نه باشگاه بدنسازی. دیگر دلیلی برای این کار نمی دید. دیگر هدفی برای زندگی نداشت. بازی دراز گفت درخواستش را برای بررسی فرستاده. گاهی اوقات فکر می کرد بهتر است بیخیال آن درخواست هم بشود و کلاً از این شهر کوچ کند، اما باز به این فکر می کرد که نکند سارا بازگردد؟ بازگردد و او نباشد. همین باعث می شد دو دستی به همینی که بود بچسبید. به یاد روز برف بازی با سارا افتاد و صدای ناز سارایش وقتی شعر می خواند:

- عشق خورشید توی قلبش داره آشیون می سازه ...

عشق خورشید توی قلب آدم برفی لونه ساخت و آتش کرد. آب و نابودش کرد. کف هر دو دستش را روی چشم هایش گذاشت و محکم فشار داد. آن وسط هر از گاهی صدای علیرضا آذر هم در ذهنش می پیچید:

- چشم وا کردم از تو بنویسم

لای در باز و باد می آمد

از مسیری که رفته بودی داشت

موجی از انجماد می آمد

یعنی الان سارا کجا بود؟ یاد روزی افتاد که به عشقش اعتراف کرده بود و جواب سارا، زانوهایش را توی شکمش جمع کرد.

- من همین به شرط رو دارم، یا فردا یا هیچ وقت!

عجله سارایش، باز یادش آمد به حرف های آن شب سارا. دستاش روی صورتش مشت شدند. آن شبی که با هم یکی شده بودند، که سارا همه کشش شده بود. همه چیزش شده بود آن شبی که خوشی اش زهرمارش شده بود.

سیگار شکلاتی

- من دوست دارم اولین کسی که باهاشم، شوهرم باشه. عشقم باشه. نه ...
خب ... اومدیم و یکی اونجا به من تجاوز کرد!

سارا می‌دانست، می‌دانست که قرار است چه به روزشان بیاید! هنوز هم باورش برایش سخت بود. هنوز هم با تمام نیرو تلاش می‌کرد به آن روز و کامیاب و سارای در خود می‌چاله فکر نکند. سعی می‌کرد یاد حرف خودش نیفتد!

- مگه من مرده باشم سارا که کسی دستش به تو برسه.
او زنده بود و شاهد ماجرا! مشتش را توی سرش کوبید. از همان روزی که با ارسال وسط خیابان زار زار گریه کرده بودند دیگر اشکش در نیامده بود. باز با یادآوری آن روز و آن شب زد به سرش و کلافه لب تخت نشست. دندان هایش به هم می‌خوردند از شدت سرما و متعجب بود از حال خودش. سارا انگار هنوز کنار گوشش می‌گفت:

- فقط عاشقتم همین!

از لب تخت برخاست، باز داشت هوا کم می‌آورد. اگر چند لحظه دیگر داخل اتاق می‌ماند هیچ وسیله سالمی توی این اتاق باقی نمی‌ماند در خودش توان خورد کردن همه چیز را می‌دید. از جا برخاست، ست ورزشی‌اش تنش بود. با این وجود کاپشن مشکی‌اش را از روی چوب لباسی برداشت. می‌دانست سرما به تمام جانش رخنه کرد. راه افتاد سمت در، صدای سارا هنوز توی ذهنش آکو می‌شد.

- خونه خاله امینه رو دیدی؟ این خونه از بچگی برای من پر بود از آرامش، اینقدر عاشق اینجا بود که هر وقت بابا مرخصی می‌گرفت و می‌گفت خب بچه‌ها کجا بریم من از گردنش آویزون می‌شدم و می‌گفتم بریم خونه خاله امینه.

پوزخندی نشست کنج لبهای شهراد. خونه پر از آرامش سارا این روزها عجیب متروکه به نظر می‌رسید. شهراد حتی بی توجه به این که ممکن است برایش دردسر شود از روی دیوار هم پریده بود و داخل خانه را کامل دید زده بود. آنجا هیچ کس زندگی نمی‌کرد. تنها دلخوشی شهراد به این بود که وسایل دست نخورده سر جایشان بودند. دستش را روی دستگیره گذاشت. هنوز هم سارا نمی‌خواست دست از سرش بردارد ...

- دیگه بابا از دستم کلافه شده بود. آخرش به این نتیجه رسید که من عاشق حیاط اون خونه ام. رفت یه باغ کوچیک توی همون ورامین خرید.

هما پور اصفهانی

خیلی کوچیکه ها، شاید نشه اسمش رو باغ گذاشت. بیشتر باغچه است. ولی اونم تبدیل شد به منبع آرامش دوم من.

دستش همانجا روی در خشک شد. باغ ورامین .. باغچه ... منبع آرامش ... ناگهان حس کرد برق فشار قوی به کل بدنش وصل کرده اند. دستش را از روی در عقب کشید و چنان به سمت گوشی اش هجوم برد که نزدیک بود گوشی از روی میز روی زمین بیفتد و هزار تکه شود. تند و سریع شماره بازی دراز را گرفت و همین که صدایش را شنید قبل از اینکه فرصت کند او الو گفتنش را کامل کند گفت:

- قربان، پدر سارا یه باغ اطراف ورامین خریده بوده خیلی سال پیش. آدرس اون باغ رو می خوام.

بازی دراز که از هیجان و صدای لرزان و هجوم کلمات شهردا توی گوشی جا خورده بود چند لحظه ای سکوت کرد و بعد تازه مشغول آنالیز جمله او شد و یک دفعه هیجان زده گفت:

- آره! یادمه، ولی اون که مال الان نیست مرد. صحبت هفده هجده سال پیشه. همون وقتا هم من کلا رابطه ام باهاشون کم شد دیگه خبر ندارم با اون باغه چه کردن.

شهردا بی طاقت وسط حرف بازی دراز پرید و گفت:

- قربان، برای شما هیچ کاری نداره یه استعلام از اموال سارا و مادرش بگیرین. مسلماً اگه این باغ هنوز باشه یا به نام سارات و یا به نام مادرش. بعدش هم یه آدرس گیر بیارین. این تنها چیزیه که ازتون می خوام! بازی دراز که خودش هم مُصر بود حتماً سارا را پیدا کند سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب، تو فعلاً برو یه آب قند بخور پس نیفتی که آبروی هر چی مرده رو بردی. خبری گرفتم خودم خبرت می کنم.

شهردا با عجله خواست بگوید خودش پنج دقیقه دیگه تماس می گیرد که بازی دراز تماس را قطع کرد. شهردا کلافه به گوشی نگاه کرد وقتی به این نتیجه رسید که چاره ای به جز صبر ندارد گوشی را قطع کرد و توی جیب سوئی شرتش فرو کرد. کاپشنش را که روی تخت پرتاب کرده بود را برداشت و دوباره به سمت در اتاق راه افتاد. اینبار می دانست کجا می خواهد برود. همین که از اتاق خارج شد نگاه مادرش و شمیم که به همراه آقای شاهد همانجا روی مبل ها نشسته بودند به سمتش چرخید. حتی آقای شاهد هم از

سیگار شکلاتی

گوشه چشم نگاهش کرد. مادرش با نگرانی نیم خیز شد و گفت:
- گشتن شده مامان؟ گرم کنم غذا تو؟

امان از دل مادرها که بیشتر از هر چیز نگران تغذیه بچه هایشان هستند.
شهراد بی توجه به مادرش رو به پدرش کرد و گفت:
- سوئیچ ماشینتون لطفاً.

در تمام این سی و دو سه سال عمرش بار اولی بود که از پدرش سوئیچ
می خواست و برای همین هم آقای شاهد با تعجب نگاهش کرد. شهراد اخم
هایش را بیشتر در هم کرد و بدون چشم برداشتن از نگاه تیز و نافذ و تیره
پدرش اینبار بلندتر از قبل گفت:

- نشنیدین؟ سوئیچ ماشینتون رو بدین تا شب باهاش کار دارم.
شاید اگر شهراد هم در شرایط نرمال تمام پسرهای این مرز و بوم بزرگ
شده بود از هفده هجده سالگی مدام با پدرش سر ماشین کل کل و جنگ
داشت. ولی آنها بحث های فرسایشی تری داشتند و هیچ وقت نتوانسته بودند
بر سر ماشین چک و چانه کنند. حتی آقای شهراد هم آن لحظه داشت به
همین فکر میکرد. برای همین هم در یک لحظه خودش را در قالب پدری
جدی و شهراد را در قالب پسری نوجوان و سرتق و زبان نفهم فرض کرد و با
اخم های در هم گفت:

- ماشین می خوای چی کار؟ خدا بهت پا داده. ماشین رو بدم که ببری
لاشعاش رو برام برگردونی؟

شهراد آماده انفجار چشمانش را گرد کرد، باورش نمیشد که پدرش با پسر
سی و چند ساله اش با این لحن صحبت کند! هر چند که بارها اینکار را کرده
بود ولی باز هم هر بار شهراد جا می خورد و فکر می کرد اینبار بار آخر است.
قبل از اینکه او بتواند با زبان تند و تیزش جوابی بدهد مادرش با خشم گفت:
- یعنی چی شهرام؟ مگه شهراد بچه اس؟ سوئیچ رو بده بچه ام بره! حالا
انگار بنز داره!

شمیم هم که تا آن لحظه شاهد این کشمکش بود از جا پرید و گفت:
- من سوئیچو می یارم داداش.

آقای شاهد خواست چیزی بگوید که مادر شهراد با خشم نگاهش کرد و
اجازه هیچ حرفی را به او نداد. شمیم خیلی سریع با سوئیچ پدرش برگشت و
آن را جلوی چشم شهراد گرفت. شهراد دست دراز کرد و سوئیچ را از دست
شمیم قاپید. شمیم با نگرانی گفت:

هما پور اصفهانی

- داداش، کجا می‌ری؟ می‌خوای منم بیام؟
شهراد سرش را به نشانه منفی تکان داد و همینطور جلوی در کفش‌های
اسپرتش را می‌پوشید گفت:

- نه، نیاز نیست، فقط دعا کن یا با سارا برگردم یا دیگه برنگردم.
همین که این حرف را زد شمیم نگرانی‌اش هزار برابر شد ولی وقت نکرد
چیزی بگوید چون شهراد از در خارج شده و در را به هم کوبیده بود.
طوری با تیک آف از پارکینگ خارج شد که صدای جیغ لاستیک‌ها
و بوی لنت هایش فضا را آکنده کرد. با سرعت نور از کوچه خارج و وارد
خیابان شد. گوشی‌اش رو روی صندلی کنار انداخته بود. داشت می‌رفت سمت
ورامین می‌خواست همین که آدرس برایش ارسال شد سریع خودش را به آنجا
برساند. می‌ترسید از اینکه این آخرین امیدش هم نا امید شود. واقعا می‌ترسید
از اینکه باز هم تیرش به سنگ بخورد. با همه وجود داشت به خدا التماس
می‌کرد که اینبار جوابش را بدهد و حدسش درست باشد. خودش را لعن و
نفرین می‌کرد که آن شب اطلاعات بیشتری راجع این باغ کوچک از سارا
نگرفته. اصلا نمی‌دانست هنوز هم آن باغ را دارند یا فروخته اند. نکند اشتباه
کرده باشد؟ نرسیده به ورامین صدای گوشی‌اش بلند شد، بدون اینکه توقف کند
گوشی را برداشت و سریع جواب داد. با شنیدن صدای بازی دراز حس کرد
عضله هایش شل می‌شود ولی باز هم دلش نیامد توقف کند.

- کجایی شهراد؟

- نزدیک ورامین!

- لا اله الا الله که اینقدر تو بشر هولی!!

شهراد کلافه کمی از سرعتش کم کرد و گفت:

- قربان خواهش می‌کنم بگین چی شد؟

- گیر آوردم آدرسش رو، به اسم خود سارا است اونجا. برات اسام اسش
می‌کنم. یه کم پرت و پلاست. باید پرسی تا پیدا کنی. در ضمن حواست
باشه، اگه سارا اونجا بود فکر نکنی بی کس و کاره‌ها!

شهراد نمی‌دانست بابت آدرس خوشحال باشد یا به استرس اینکه نکند
سارا آنجا نباشد بها بدهد یا به حرف بازی دراز بخندد. مگر او می‌توانست
با سارا تندی کند؟ وسط حرف بازی دراز رفت و گفت:

- قربان! مثل اینکه هنوز به شدت علاقه من به سارا واقف نشدین!

بازی دراز خندید و گفت:

سیگار شکلاتی

- نه دیگه، به روز و شب و خورشید و ماه ممکنه شک کنم ولی به توی تابلو شک نمی‌کنم. خبرش رو به من بده.

شهراد تشکر کرد و بعد از قطع گوشی تماس را قطع کرد و منتظر اسرام اس ماند. انتظارش خیلی هم به طول نینجامید. اسرام اس که رسید او هم به ورامین رسیده بود. حق با بازی دراز بود، آدرس کمی پرت و پلا بود و پیدا کردنش تقریباً یک ساعتی از وقت ۳۶۳ ش را گرفت ولی بالاخره به باغ مورد نظر رسید. با دیدن دیوارهای قدیمی باغ زمزمه وار گفت:

- فقط اینجا باش دختر، فقط باش!

ماشین را با بی دقتی کنار دیوار کج پارک کرد و پیاده شد. می‌دانست اگر زنگ بزند ممکن است جوابی نگیرد. نگاهش به درخت‌های باغ افتاد. درخت‌هایی که از روی دیوار تقریباً کوتاه باغ به کوچه سرک کشیده بودند. آخر اسفند ماه بود، می‌دانست این درخت‌های الان باید غرق شکوفه باشند اما خشکی شاخه‌ها نشان می‌داد آن باغ مدت‌های طولانی باغبان نداشته و درخت‌هایش خشکیده‌اند. به سمت در راه افتاد. یک زنگ قدیمی کنار در بزرگ سفید رنگ و رو رفته به چشم می‌خورد. بی خیال زنگ دستانش را بالا برد، بالای در را بین انگشتانش گرفت و خودش را بالا کشید. همزمان خدا را شکر کرد که آن وقت ظهر کسی آنجا نیست که او را در این حالت ببیند. همین که توانست باغ کوچک رو از بالای در ببیند نفس عمیقی از سینه‌اش برخاست. پشت در خانه می‌توانست چند جفت کفش زنانه را ببیند. با یک جست از در بالا رفت و آن طرف روی خاک‌های باغ پرید. موزاییک‌های کف که از در تا در ورودی کشیده شده بودند اکثراً شکسته بودند و خاک و علف‌های هرز از گوشه و کنارشان سرک می‌کشیدند. آنجا یک باغ متروکه درست و حسابی بود. حتی ساختمان پیش رویش هم قدیمی بود و مشخص بود که به یک بازسازی درست و حسابی نیاز دارد. آن ساختمان خیلی بیشتر از هفده هجده سال قدمت داشت. شهراد بی توجه به این چیزها به سمت ایوان قدم تند کرد که با دو پله از سطح کف باغ جدا می‌شد. اینبار با دقت بیشتری به کفش‌های پشت در خیره شد. کاملاً مشخص بود دو جفت آن جفش‌ها متعلق به خانم‌های مسن و یک جفت متعلق به دختری جوان تر است. دستش را روی قلبش گذاشت و بعد از چند نفس عمیق دستش را به سمت دستگیره در برد. هنوز هم سرما در عمق جانش نفوذ کرده بود. دستگیره در را که چرخاند

هما پور اصفهانی

در با صدای قیژ قیژ باز شد. خوشحال شد که در باز بوده و می‌تواند وارد شود اما از طرفی از این همه اهمال آنها در این خصوص که ممکن است یک نفر به راحتی شهراد وارد شود عصبی شده بود. همین که در را باز کرد موج گرما به صورتش خورد و بی اختیار چشمانش را بست. انگار بدنش دوباره قصد داشت با گرما آشتی کند.



چمباتمه کنج تخت قدیمی‌ام نشسته بودم، دفتر شعرم روی پاهایم باز بود و به آن زل زده بودم. در تمام این مدت تنها با همین واژه‌ها توانسته بودم خودم را آرام کنم. همین واژه‌ها بودند که از قلبم بیرون می‌ریختند و اشک‌هایم را از چشمانش به بیرون فرا می‌خواندند و این گریه‌های غلیظ که به خصوص شب‌ها سر و قتم می‌آمدند باعث می‌شدند شرایط برایم راحت تر شود و دق نکنم. اتاقم کوچک بود و تمام وسایلیش را از سمساری سر خیابان خریده بودیم. وسیله آنچنانی که وجود نداشت، یک تخت قدیمی داغون، یک موکت برای کف و یک فرش خرسک. رخت خواب‌ها را هم از خانه خاله آورده بودیم. برای آشپزخانه و هال هم یک سری وسیله جزئی خریده بودیم. خیلی بود که خاله هم با ما به اینجا کوچ کرده بود. از او توقعی نداشتم، اما خودش خواست همراهان باشد. از من نپرسید چه شده! چه شده شوهر دو روزه ام، چه شده حال و هوای شاد و سرخوشم، چه شده انتقامم از قاتل ساسان، چه شده برق چشم‌هایم. هیچ کدام را نپرسید! می‌دانست اتفاقی افتاده نگران بود ولی چیزی نمی‌پرسید. برعکس مامان که هر شب دستم را می‌گرفت توی دستش و با سعی و تلاش سعی می‌کرد بفهمد چرا می‌خواهم از همه دور باشم خاله امینه در سکوت کامل به سر می‌زد. دلش هم مدت‌های مدید سر و کله زدن با دخترهای دبیرستانی بود، به خوبی می‌دانست اگر بخوام حرف بزنم خودم می‌زنم. و بالاخره زدم ... یک شب که داشتم دق می‌کردم جلوی خاله و مامان نشستم و همه چیز را گفتم. از نامه ساسان تا وارد شدنم به آن خانه و آشنایی‌ام با شهراد و ازدواجمان و آن شب رویایی در خانه اردلان و در آخر هم آن روز لعنتی و چیزهایی که شنیده بودم و دیده بودم. مرگ اردلان که هنوز هم باورم نمی‌شد و در آخر کامیار لعنتی. چقدر پا به پایم اشک ریختند، مامان نزدیک بود حالش به هم بخورد. خدایی بود که خاله امینه با آب قند و رساندن به موقع داروهایش حالش را روبراه کرد. آن شب تا صبح بین دو نفرشان خوابیدم. مامان یک لحظه دستم را رها نمی‌کرد و خاله امینه

سیگار شکلاتی

از تجربیات خودش برایم می‌گفت. می‌خواست قانعم کند که کارم درست نیست. می‌گفت باید حق انتخاب را به شهزاد بدهم. می‌گفت درستش نیست که زن از شوهرش فرار کند حالا به هر دلیلی حرف زدن بهترین کار است. ولی خاله درک نمی‌کرد شرایط من را! مگر چاره‌ای جز این داشتم؟ مگر من دیگر توان نگاه کردن به چشم‌های شهزاد را داشتم؟ شاید اگر آن روز شهزاد در آن اتاق نبود، شاید اگر ندیده بود راحت تر می‌توانستم هضمش کنم. ولی حالا دیگر محال بود! من فقط کافی بود یک بار دیگر شهزاد را ببینم تا روح از تنم در برود. خدا خودش می‌دانست که دلم برایش پرپر می‌زد، دلم می‌خواست فقط یک بار دیگر ببینمش، نزدیکش بنشینم. صدایش را بشنوم، توی چشم‌های خوش رنگش خیره شوم و سرم را روی شانه‌اش بگذارم. خدا خودش شاهد بود که تا زمانی که بهوش آمد از آن بیمارستان جدا نشدم! فقط دیگر جلوی چشم کسی نرفتم که بتوانم به وقتش فرار کنم. همین که خیالم راحت شد حالش خوب است رفتم. شهزاد اگر من را فراموش می‌کرد به نفعش بود. او دیگر نمی‌توانست صحنه‌ای که دیده بود را فراموش کند. ما دیگر نمی‌توانستیم یک زندگی عادی داشته باشیم. به نفع هر دوی ما بود که از هم جدا باشیم. می‌دانستم اگر بخواهم همین روند را ادامه بدهم باید از او جدا بشوم اما مگر دلم رضایت می‌داد؟ ترجیح می‌دادم فعلاً اسمش در شناسنامه‌ام باقی بماند. همین هم قلب شکسته و رنجورم را تسکین می‌داد. گاهی فکر می‌کرد شاید اگر اردلان بود الان می‌توانست برادرانه و از دید یک مرد راهنمایی‌ام کند. من شدیداً نیاز به یک تفکر مردانه داشتم! باز با یاد اردلان بغض به گلویم هجوم آورد و دفتر شعرم بین انگشتانم چنگ شد. با شنیدن صدای در که با تقی باز شد سیخ سر جایم نشستم. مامان و خاله در اتاق خودشان گرم چرت بعد از ظهریشان بودند. قلبم تند تند شروع به زدن کرد، دفتر را روی تخت انداختم و بی سرو صدا از جا پریدم و پاورچین به سمت در راه افتادم. از آن روز شوم قلبم با هر صدایی ناخودآگاه فرو می‌ریخت و وحشت زده فشارم می‌افتاد. خیلی ترسو شده بودم و این اصلاً ارادی نبود. ترسان و لرزان به سمت در اتاق رفتم. دیگری صدایی نمی‌آمد، داشتم به این فکر می‌کردم که شاید اشتباه کرده‌ام و اصلاً صدایی نبوده. اما بد نبود اگر یک نگاه می‌کردم تا خیال قلب ترسویم را راحت کنم. همین که در اتاق را باز کردم با دیدن قامت بلندی که نزدیک در اتاق مامان و خاله ایستاده بود و به داخل آن اتاق سرک می‌کشید دستم را جلوی دهانم گرفت و هین کشیده‌ای گفتم که باعث شد به

هما پور اصفهانی

سستم بچرخد و نگاهمان در هم گره بخورد. ضربان قلبم چنان شدت گرفت که کل بدنم بی حس شد و نزدیک بود همان جا جلوی در ولو شوم که به سمت قدم تند کرد و قبل از اینکه ولو شوم روی زمین بازوهایم را چسبید و وارد اتاق شد و در اتاق را بست. چشم از او بر نمی داشتم، نمی توانستم چشم بردارم! من به اندازه سه هفته و دو روز ولع دیدن چشمانش را داشتم. کاش حرف می زد، کاش چیزی می گفت. گوش هایم ولع شنیدن صدایش را داشتند. آن صدای بم و خش دار که قلبم را زیر و رو میکرد. مگر نه اینکه فکر می کردم اگر بینش از خجالت و شرم توی دل زمین فرو می روم؟ پس چرا نمی توانستم چشم از نگاه دلخور و نگران و آشفته و عاشقش بگیرم. بعد از یک نگاه طولانی که می شد همه حسش را از آن خواند بالاخره نگاه از من گرفت و با دست هایش که حالا خشونت عجیبی داشتند من را محکم در بر گرفت و به سینه اش چسباند. قبل از اینکه خودم بفهمم بفضم شکست و به حق حق افتادم. سرش را پایین آورده و نزدیک گوشم نفس های عمیق می کشید. هیچ چیزی نداشتم که بگویم! چه می گفتم؟ می گفتم از دلتنگی داشتم می مردم؟ می گفتم غم مرگ اردلان را یک تنه به دوش کشیدن پیرم کرد؟ بگویم غصه تو نابودم کرد؟ قبل از من او بود که بالاخره این سکوت غلیظ را شکست و کنار گوشم گفت:

- سارا، سارا!

در جوابش فقط حق زدم، موهایم را از پشت چنگ می زد و سرم را بیشتر و بیشتر روی قلبش فشار می داد. شقیقه ام که گرم شد حق هم شدید تر شد، چقدر دلم برای این بوسه های گرم روی شقیقه هایم تنگ شده بود! من چطور فکر کرده بودم که می توانم بدون او زندگی کنم؟ کنار گوشم گفت:

- این شد دوبار، سارا آگه بخوای یه بار دیگه این کارت رو تکرار کنی خلاصم!

حق با او بود، من مدام داشتم یکه تازی می کردم و به جای هر دو نفرمان تصمیم می گرفتم. من همیشه خودخواهانه تصمیم می گرفتم به صلاح او عمل کنم و هیچ وقت هم کارهایم به صلاح او نمی شد. صورتم را توی سینه اش قایم کردم و با صدایی که از شدت گریه می لرزید گفتم:

- نمی توانم دیگه نکات کنم شهراد، نمی توانم!

بازوهایم را بین دستانش گرفت و با یک حرکت من را از خودش کند. حالا جدیت در نگاهش بیداد می کرد. با اخم های درهم گفت:

- نگام کن سارا!

باز من داشتم نگاه می‌دزدیم و باز شهراد تشنه نگاه من شده بود. حالا که تا حدودی دلتنگی‌ام رفع شده بود واقعاً نگاه کردن به او برایم سخت بود. بازوی چپم را رها کرد و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کشید و زمزمه وار گفت:

- من اینقدر حیوونم که تو رو به خاطر اتفاقی که توش هیچ دخلی نداشتی سرزنش کنم سارا؟ منو اینطور شناختی؟

با چشمای لبریز از اشکم بالاخره نگاهش کردم و تند تند گفتم:

- نه به خدا! من خودم، خودم ...

صورت‌م را بین دستان بزرگش گرفت و گفت:

- خودت باز یکه تازی کردی و جای هر دومون تصمیم گرفتی. خیلی بی انصافی سارا! خیلی!! نگفتی من چه می‌کشم؟ لعنتی من حتی نمی‌دونستم اون روز تو اون خراب شده چه به روز تو اومده! نداشته بودی حتی معاینه ات کنن.

باز حق هقم اوج گرفت و گفتم:

- شهراد به خدا می‌ترسیدم، منم بیهوش شده بودم. نفهمیدم اون حیوون بلایی سرم آورده یا نه. می‌ترسیدم معاینه‌ام کنن و تایید کنن. شهراد ندونستنش خیلی برام بهتر بود. آگه می‌فهمیدم همچین بلایی سرم اومده یه دقیقه هم نمی‌تونستم دووم بیارم.

شهراد با تعجب بدون اینکه دستش را از صورت‌م جدا کند گفت:

- یعنی هنوزم نمی‌دونی؟

سربه زیر شدم و با صدای تحلیل رفته گفتم:

- خاله امینه و مامان و ادارم کردند، برم پزشک قانونی. رفتم معاینه شدم، مردم شهراد! مردم تا جوابش رو بهم دادن. نمی‌خواستم جز تو کس دیگه‌ای ... شهراد که انگار جوابش را از همین چند جمله من گرفته بود باز سرم را کشید جلو و روی سینه‌اش چسباند و گفت:

- هیش! آروم باش عزیزم، خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاده. خدا رو شکر!

هر بار که می‌گفت خدا را شکر نفس عمیقی می‌کشید و من هم مثل خودش نفسم را محکم بیرون می‌دادم. واقعاً خدا را شکر که نیروهای عمو حسام به موقع رسیده بودند و من را از دست آن لاشخور نجات داده بودند. هیچ خبر نداشتم که بعدش چه اتفاقی افتاده، دوست داشتم از شهراد پیرسم اما آن لحظه ترجیح می‌دادم بیشتر از هر چیز به حجم دلتنگی‌هایم بها بدهم. با صدای

هما پور اصفهانی

گرفته گفتم:
- شهراد، تو مجبور نیستی دیگه با من زندگی کنی. من، خوب من جلوی تو
می‌دونم که پذیرشش برات سخته. اونم تو که می‌دونم چقدر غیرتی هستی

و...
او که نا آن لحظه سکوت کرده بود و اجازه داد هر چه دلم می‌خواهد
بگویم سکونم را که دید من را محکم فشار داد و گفت:

- می‌دونی دلم چی می‌خواد؟ اول از همه دلم می‌خواد اینقدر فشارت بدم
که توی خودم حل بشی! اینجوری هم دیگه نگران این نیستم که باز یه روز
صبح چشم باز کنم و ببینم زنم نیست، هم تنبیهت می‌کنم بابت این حرفای
مزخرفی که داری می‌زنی. بعدشم دلم می‌خواد کامیار رو بدنش به من فقط!
حق با تونه سارا، یادآوری اون لحظه من رو می‌کشه! هر بار که یادش می‌افتم
فقط دلم می‌خواد کامیار رو گیر بیارم و تیکه تیکه‌اش کنم! اینجوری شاید یه
ذره آرام بشم. یه ذره از شدت خشمم کم بشه. ببینم اگه دستام باز باشه چه
غلطی می‌کنه. اما افسوس که دیگه دیدارمون به قیامت افتاد.

متعجب سرم را از او جدا کردم و نگاهش کردم، لبخند تلخی به چشمان
کجکاو زد و با اشاره به تخت زهوار در رفته گفت:

- این اینقدر نا داره که من و تو رو با هم نگه داره؟

سرم را کج کردم، نگاهی به تخت انداختم و گفتم:

- می‌خوای بخوابی؟

رفت سمت تخت، نشست لب تخت و با قیافه‌ای نزار گفت:

- من توی این سه هفته نه درست غذا خوردم و نه درست خوابیدم، داغونم
سارا! بیا که نیاز دارم یه کم ازت انرژی بگیرم.

بعد از این حرف دراز کشید روی تخت و دست هایش را به سمتم دراز
کرد. با لذت و از خدا خواسته کنارش دراز کشیدم و سرم را روی بازویش
گذاشتم. باز شقیقه‌ام را بوسید و همینطور که با دست آزادش نرم نرم موهایم
را نوازش می‌کرد گفت:

- حالا هر چی دلت می‌خواد بپرس، من که هنوز باورم نمی‌شه گیرت
آورده باشم!

با شرمندگی نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

- فقط می‌خوام بدونم گرفتیشون؟

نفس عمیقی کشید و دستش را از بین موهایم بیرون کشید. با دو انگشت

سیگار شکلاتی

سبابه و شصتش محکم دو چشمش را فشار داد و گفت:

- منم مثل تو چیزی ندیدم و نفهمیدم. ولی بعدش بازی دراز برام تعریف کرد که عملیات رو خیلی جلو انداختن. چون فهمیده بودن من او مدم داخل خونه و می‌دونستن اگه دیر بجنبن من همه چیو خراب می‌کنم. اینه که مجبور شدن با نگهبانا درگیر بشن برای وارد شدن به خونه و همین به توفیق و جمشید مهلت فرار می‌ده.

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و خواستم بنشینم که با دستش مانع شد و با قدرت من را به سر جای اولم برگرداند و همان دستش را که سرم روی بازویش بود را خم کرد و انگشتانش را روی پیشانی‌ام گذاشت که دیگر نتوانم تکان بخورم و گفت:

- صبر کن هنوز تموم نشده! بچه‌ها آمادگی این رو داشتن که اگه کسی خواست فرار کنه راه رو روشن ببندن. چیزی که ما نمی‌دونستیم این بود که اون خونه یه راه مخفی دیگه هم به کوچه پشتی و به یه خونه دیگه داشت. جمشید و توفیق هم همون راه رو برای فرار انتخاب کرده بودند. خدا رو شکر که هلیکوپتری که برای همین تو حالت آماده باش بود تونست خیلی زود ردش رو بزنه و قبل از اینکه بتونن باز قطره آب بشن و توی زمین فرو برن، دستگیر شدن. لعنتی توفیق برای تمام سیستم‌های ما یه آدم مرده بود. وقتی که اطلاعات جمشید رو دنبال می‌کردیم رسیدیم به دو تا برادر که زمان جنگ ایران و عراق کشته شده بودند. فکرش رو هم نمی‌کردیم که برادر دو قلوش زنده بوده باشه. جالبیش هم اینه که خیلی وقت‌ها خود توفیق به جای جمشید می‌اومده و هیچ کس هم متوجه نمی‌شده. حتی اون روزی که تو به اون خونه منتقل شده بودی توفیق رو بارها دیده بودی و فکر کرده بودی جمشیده. عجیب هم نیست البته.

نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم، حالا خیالم راحت شده بود که جمشید و توفیق بازداشت شده‌اند. تمام تلاش ما برای همین بود. با این وجود ته دلم می‌خواستم راجع به نیاز بیرسم ... راجع به آن لعنتی که این روزها کابوس همیشگی‌ام شده بود. همینطور راجع به ساها، راجع به کامیار و سیامک! راجع به آن‌هایی که فکرش را هم نمی‌کردیم جز مهره‌های اصلی این پرونده باشند. نیازی به پرسیدن من نبود خودش ادامه داد:

- و اما راجع به اون چهار تا مارمولک، کامیار که قدیر بود، سیامک که اسحاق بود، نیاز هم که نسا بود و ساها سمیه. ساها و کامیار خواهر و برادر

هما پور اصفهانی

بودن و سیامک هم با نیاز. ساها و کامیار بچه‌های توفیق بودن و اون دوتای دیگه هم بچه‌های جمشید. سیستم این خونه طوری بود که نگهبان‌های خونه توفیق هر شش ماه تعویض می‌شدن و هر بار باید از فیلتر جمشید رد می‌شدن. تمامشون هم بعد از شش ماه به درک واصل می‌شدن. کسی از اون خونه زنده بیرون نمی‌رفت. علاوه بر اون هر شش ماه برای توفیق یک زن می‌بردن که اینبار جمشید دندون گرد می‌خواسته تورو به داداشش ببنده. اما مرتیکه اینبار لقمه خیلی گنده تر از دهنش برداشته بود.

اینجاها را با غیظ می‌گفت و من با لذت همینطور که با همه وجودم گوش شده بودم سرم را روی بازویش فشار می‌دادم. به نرمی مشغول شانه زدن موهایم با انگشتانش شد. در همان حال گفت:

- سیامک که همون اول گیر افتاد. خیلی هم مقاومتی نکرد، بدبخت اینقدر نگران ساها بود که خودش رو از یاد برده بود. حتی فرصت خارج شدن از خونه رو هم پیدا نکرد و گیر افتاد. کامیار ولی زرنک تر از اون بوده. با شنیدن سرو صداها از بیرون متوجه جریان می‌شه که خیلی زود خودش رو جمه و جور می‌کنه و فلنگ رو می‌بنده. می‌فهمه که تمام راه‌های زمینی به روش بسته شده جز راهی که به حیاط خونه جمشید می‌رسید. از اون راه می‌زنه بیرون و تصمیم می‌گیره از سمت پشت بوم خونه فرار کنه که سرزنزنگاه نیروها می‌بیننش و تلاش می‌کنن بگیرنش که نمی‌رسن بهش و مجبور می‌شن بزننش. تیر رو به پاش زدن ولی اون کنترلش رو از دست داده و با مغز پخش کوچه شده.

به این جا که رسید دستش را که توی موهای من بود مشت کرد و با غیظ گفت:

- همون جنازه‌اش رو هم به من میدادن خیلی خوب می‌شد. جوری تیکه پاره‌اش می‌کردم که هیچکس نتونه بفهمه این آدم بوده! لبخند روی لبم نشست، هیچ وقت از مرگ کسی شاد نمی‌شدم ولی کامیار واقعا حقش بود! با آن خوی وحشی‌گری و رذالت همان بهتر که سایه نحش از روی زمین پاک شده بود. در جواب خشم و عتاب شه‌راد با صدایی که ته مایه خنده داشت گفتم:

- وحشی!

شه‌راد کمی خم شد روی صورتم و لبخندم را که دید گفت:
- بله، شما باید هم بخندی! یادت نره من وحش‌گری هام به چند دسته

سیگار شکلاتی

تقسیم می‌شه ها!

از اشاره غیر مستقیمش باز سرخ شدم و شهراد با لذت من را به خودش فشار داد. سریع حرف را عوض کردم و گفتم:

- اون دوتای دیگه چی؟ دخترا ...

با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و گفت:

- می‌دونی، با اینکه خیلی دلم می‌خواست حتی همون جنازه کامیار رو گیر بیارم اما بیشتر از اون دلم می‌خواست نیاز رو گیر می‌آوردم می‌دادمش دست تو.

وحشت زده باز خواستم بنشینم که نگذاشت و مجبور شدم در همان

حالت بگویم:

- فرار کرد؟

زمزمه وار گفت:

- مگه می‌تونست؟ اونم تو ماشین برهان و توفیق بود وقتی که گرفتنشون. همون اول خودش رو توی ماشین اونا جا کرده بود. الان هم بازداشته و طبق اعترافاتش دست راست توفیق و برهان بوده. مطمئن باش قصاص می‌شه با اون همه جنایتی که مرتکب شده!

نفس عمیقی که کشیدم مملو از آرامش بود. انگار بعد از این همه وقت حالا می‌توانستم به راحتی نفس بکشم. بالاخره قاتل ساسانم به سزای عملش رسید. شهراد شقیقه‌ام را مورد محبتش قرار داد و زمزمه وار گفت:

- فدای اون نفس عمیقت، بالاخره دلت آروم شد؟

سرم را کمی به سمت بالا گرفتم تا بهتر ببینمش و گفتم:

- از وقتی دلم رو به تو دادم دیگه انتقام خیلی هم برام پر رنگ نبود. یعنی دیگه توی دلم جایی برای کینه و نفرت نداشتم. اما دروغ نمی‌گم، خیلی دلم می‌خواست به سزای عملش برسه. حالا خیالم راحت‌تره که ساسان ازم راضیه.

شهراد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره، همشون به نوعی به سزاشون رسیدن. کل عواملشون هم دستگیر شدن. همینطور که دارای هاشون و اسلحه‌ها و محموله‌های قاچاقچیشون ضبط شد. این وسط فقط می‌مونه ساها ...

چرا دوست نداشتم اسم ساها را از زبانش بشنوم؟ سعی کردم حساسیتم را نشان ندم که فکر نکند به او اعتماد ندارم. گفت:

- ساها به من کمک کرد وارد اون خونه بشم در ازای اینکه من هم به

هما پور اصفهانی

اون کمک کنم مدارکی که توی اون خونه وجود داره رو برداره. همونجا بود که بهم گفت رئیس پدرشه، گفت می خواد همه مدارکی که می تونه به راحتی آب خوردن همه اونا رو گیر بندازه رو برداره و بعد بر علیه همشون شورش کنه.

متعجب گفتم:

- یعنی می خواست لو شون بده؟

خندید و گفت:

- نه، می خواست فقط بترسونتشون که دیگه نتونن بهش گیر بدن چی کار کنه. می گفت می خواد از این خونه بره و می دونه که پدرش چنین اجازه ای رو بهش نمی ده. می گفت پدرش حاضره اون رو بکشه ولی بهش آزادی نده. برای همین نیاز به آتو داشت تا به عنوان حق السکوت آزادیش رو بگیره. در اصل ... می خواست آزادی هر سه نفرمون رو از پدرش بگیره. وقتی وارد شدیم، اول از همه با سیامک روبرو شدم که از دیدن ما با هم جا خورد و شروع کرد به شلوغ بازی. ساها هم فهمید که اوضاع خونه به هم ریخته و باید نقشه رو تغییر بده. سریع طوری فیلم بازی کرد که انگار منو جلوی در گرفته و حالا آورده تحویل بده. سیامک باور نمی کرد و دوتایی با هم درگیر شدن و جیغ ساها بلند شده بود. آخر سر هم با اومدن اون دو برادر و نیاز و کامیار قضیه فیصله پیدا کرد. دست و پای من رو بستن که بیارنم توی همون اتاقی که از بین حرفاشون فهمیده بودم تو و اردی ...

به اردلان که رسید صدایش خش برداشت و چند لحظه ای سکوت کرد. وقتی من به این شدت داشتم برای از دست دادن اردلان می سوختم چه انتظاری می شد از شهزاد داشت؟ بالاخره بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد:

- فهمیدم شما هم اونجا هستین. ساها دنبال من و نگهبانی که می خواست منو بیاره توی اون اتاق راه افتاد و یواشکی بهم گفت که برای کمک بهمون می یاد و بعدش باید کمکش کنم تا به چیزی که می خواد برسه. بقیش رو هم که خودت می دونی. ساها هیچ وقت فرصت نکرد به ما کمکی بکنه. خیر هم ندارم تونست به اون مدارک برسه یا نه.

با انگشتم روی سینه اش خط های فرضی کشیدم و گفتم:

- نفهمیدی چرا ساها وقتی توی خونشون بودیم اونجوری سعی می کرد به تو نزدیک بشه؟

- چرا ...

سیگار شکلاتی

سکوتش حساس ترم می‌کرد. برای همین با غیظ گفتم:
- دوست داشت مگه نه؟

دستش را زیر گردنم جا به جا کرد، من را بیشتر توی آغوشش کشید و کنار گوشم را بوسید و گفت:

- مگه مهمه؟ مهم اینه که همه حس من برای تو بود. اما خب ... حدست درسته. ساها نسبت به من حس هایی داشت که باعث شده بود ریسک کنه و بخواد من رو به خودش نزدیک کنه تا دوتایی به اون چیزی که هدف خودش بود برسیم.

- یعنی از همون روزها چنین نقشه‌ای داشت؟
- اوهوم ...

سرم را از روی بازویش برداشتم و روی سینه‌اش گذاشتم، کمی بلند بود و گردنم درد می‌گرفت ولی دوست داشتم سرم را اینجا بگذارم. با کنجکاوای گفتم:

- راستی چی شد خود ساها؟ گرفتنش؟
بعد از چند لحظه سکوت که کم کم داشت نگرانم می‌کرد گفت:
- ساها تنها کسیه که هیچ کس خبری ازش نداره. آب شده رفته توی زمین. متعجب صاف نشستم و اینبار شهراد هم نتوانست جلویم را بگیرد. بهت زده گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی نگرفتنش؟
- نه، هیچ خبری هم ازش نیست. البته، هیچ مدرکی هم بر علیهش نیست. ساها و سیامک کم جرم ترین افراد اون خونه بودن. به خصوص ساها. اما خب به خاطر همکاری با این باند نمی‌شه گفت که خیلی هم بی جرمه! نگران گفتم:

- وای شهراد نکنه حالا تصمیم بگیره انتقام ...
همانطور خوابیده دست به سینه شد و گفت:
- انتقام چیو بگیره؟ مگه ما باهاش کاری کردیم؟ اون خودش هم پاش می‌افتاد خونوادش رو لو می‌داد چون با فعالیت هاشون موافق نبود. نگران این چیزها نباش، ساها هم مدت زیادی نمی‌تونه مخفی بشه، بالاخره گیر می‌افته. هر چند که من باز هم اعتقاد دارم چیزی بر علیه اون نیست و جرم سنگینی هم مرتکب نشده.

خواستم باز هم چیزی بگویم که صدای خاله امینه را از بیرون اتاق

هما پور اصفهانی

شنیدم:

- سارا، دختر! خوابی؟ پاشو بیا چایی دم کردم.
خاله امینه هیچ وقت وارد اتاقم نمی‌شد، همیشه از بیرون صدایم می‌زد و به این طریق به حریم تنهایی‌هایم احترام می‌گذاشت. تصمیم گرفتم بیخیال ساها و تمام ماجراهای مربوط به این پرونده بشوم. من دیگر طاقت هیچگونه تنش و استرسی را نداشتم. با لبخند به شهراد نگاه کردم. همین که او بود برای من کافی بود. فقط او برای من باشد، کل دنیا ارزانی بقیه! نگاه او هم با لبخند به من خیره بود. حالا نگاهش برعکس لحظه ورودش پر بود از آرامش و خالی بود از هر تشویش و نگرانی و ناراحتی. از جا برخاستم، دستی به صورت تیره‌اش که از انبوه ریش پوشیده شده بود کشیدم و گفتم:
- خاله تو رو اینجوری ببینه هنگ می‌کنه! می‌رم اول آمادشون کنم، بعدش بیا.

قبل از اینکه از کنارش کامل برخیزم مچم را گرفت و به سمت خودش کشید. همزمان هم سر جایش نشست. همین که توی آغوشش فرود آمدم کنار گوشم گفت:

- بعدش هم سریع وسایلت رو جمع می‌کنی تا بریم. باید بریم دنبال یه خونه مناسب بگردیم، دیگه حتی یه دقیقه هم اجازه نمی‌دم ازم دور باشی. لبخندی به رویش زدم و با تمام عشقم گونه‌اش را بوسیدم. این نهایت خواسته من بود! وقتش بود زندگیمان دوباره رنگ آرامش را ببیند...



سه ماه بعد

با نگاهی به شهراد که در لباس فرم نیروی انتظامی ابهت خاصی پیدا کرده بود با استرس گفتم:

- شهرادم مطمئنی؟

شهراد به سمت من نگاهی انداخت و گفت:

- خانوم من، تو هنوز استرس داری؟ مگه قرار نبود تو دیگه سر هیچی

استرس نداشته باشی!

با استرسی که به وضوح در رفتارم مشخص بود دست‌هایم را در هم پیچاندم، چند ماهی بود که شهراد به نیروی انتظامی منتقل شده بود و دیگر مأموریت‌های سری و وحشتناک نداشت. خودش می‌گفت در همان مدتی که من را گم کرده بوده درخواستش را رد کرده و بالاخره بعد از مدت‌ها با

سیگار شکلاتی

درخواستش موافقت کردند. البته با شرطها و شروطها! که شهراد بدون استثنا همه را پذیرفت. یکی از آن شرطها هم پذیرفتن یک ماموریت مخفی دیگر بود که باعث شد من و شهراد یک ماهی از هم دور باشیم ولی هر دو سختی‌اش را به جان خریدیم تا بعد از آن راحتی وارد زندگیمان شود. بماند که چقدر در همان یک ماه من جان‌کندم و پا به پای مادر شهراد ختم برداشتم و نذر و نیاز کردم که شهراد به سلامت برگردد. خدا هم جواب من را داد و شهراد سالم برگشت و بعد از آن بود که با درجه سرگردی مفتخر شد که به استخدام نیروی انتظامی در بیاید. اما چیزی که هم برای من و هم برای مادرش عجیب بود این بود که حتی حالا هم نمی‌خواست کسی سر از شغلش در بیاورد. دلیلش را نمی‌دانستم تا دیشب که بالاخره نقشه‌اش را برایم گفت. بعد از شنیدن ماجرا چند ساعتی گیج بودم و مدام سوال پیچش می‌کردم تا مطمئن شوم واقعاً چنین قصدی دارد و هر بار او با خنده می‌گفت:

- خیلی هم دیر به فکر افتادم! اما دیدم الان موقعیت جوهره، گفتم تا تنور داغه بچسبونم!

حالا هم قرار بود به دنبال همان کاری برویم که من را می‌ترساند ولی لبخند را از لبهای شهراد دور نمی‌کرد. با دیدن حالت من دستش را جلو آورد و گفت:

- سارا، عزیز دلم! من روی جسارت تو حساب ویژه باز کردم. تو باید پشت من باشی نه که این حالت نگرانم کنی.

نگاهم را از او دزدیدم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم و گفتم:

- خب چی کار کنم دست خودم که نیست. می‌ترسم جنگ راه بیفته!

نزدیک خانه شان رسیده بودیم، از دیدن یک ماشین نیروی انتظامی دیگر که آنجا بود بیشتر یخ کردم. شهراد اما ماشین را پارک کرد و کاملاً خونسرد به سمت من چرخید و گفت:

- وقتی اردلان خدا پیامرز بود من این ماموریت رو به اون سپردم، اونم برام کلی مدرک جمع کرد که به محض بسته شدن پرونده جمشید بیایم سراغ این یکی کار. اینقدر مدرک و ادله و شواهد داشتیم که همون موقعها می‌تونستم فاتحه شون رو بخونم. اما صبر کردم تا زندگیم یه کم آروم بشه و روی روال بیفته، بعدش برم سراغشون. الان بهترین وقته. چند وقته که همه چیز رو با دایمی جمع بندی کردیم و الان هم با حکم جلب اینجاییم، نه کسی می‌تونه حرفی بزنه و نه می‌تونه جلومون رو بگیره. اونا جلوی همین جماعتی

هما پور اصفهانی

که امروز اینجا هستن آبروی من رو بردن و من حالا قصد دارم مقابله به مثل کنم.

به او حق می‌دادم، شهراد تمام این سالها گذشت کرده بود که آنها را به حال خودشان رها کرده بود، الان اگر می‌خواست به دست قانون بسپارشان کاملاً حق داشت. وجود آنها در جامعه جز رعب و وحشت برای بچه‌های کوچک و بی‌پناه هیچ چیزی نداشت. شهراد دستم را گرفت و گفت:
- قول می‌دی که کنارم محکم باشی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره عزیزم، گفتم که بهت من تا همیشه کنارت هستم. امروز هم روی بقیه روزها، خودمون رو به خدا می‌سپارم. بریم.

شهراد مهربان لبخندی به رویم پاشید و من باز دلم برای چال صورتش ضعف رفت. مدت‌ها بود دیگر پوستش را برنز نمی‌کرد و دوباره پوستش به سفیدی اولش شده بود. حالا دیگر موهایش را هم ساده بالا می‌زد و دیگر هیچ شباهتی به شهرادی که قبلاً می‌شناختم نداشت. برای شغلش نیاز داشت که ساده باشد و چقدر این سادگی برازنده‌اش بود. شهراد به سمت ماشینی که پارک کرده بود رفت و چند کلمه‌ای با آنها حرف زد و به سمت من که بلا تکلیف جلوی در ایستاده بودم آمد. دستم را گرفت و گفت:

- بریم عزیزم.

بیخ کرده بودم، این را شهراد هم فهمید و با نگرانی نگاهم کرد، اما لبخندی که به رویش زدم خیالش را رحت کرد که می‌توانم تا آخر این ماجرا قرص و محکم باشم. دو مامور دیگر هم پشت سر ما راهی شدند و همه با هم وارد لابی و بعد از آن سوار آسانسور شدیم. شهراد با جدیت رو به آن دو نفر گفت:
- اول خودم داخل می‌شم، شما پشت در باشین، اگه لازم دیدم صداتون می‌زنم.

هر دو سرشان را تکان دادند و من نگاهم را به چراغ طبقات دوختم. باید طوری حواس خودم را پرت می‌کردم، کاش اقلاً به مامان یا شمیم گفته بود. آن بنده‌های خدا هم حالا شوکه می‌شدند. رازی که اینهمه مدت در سینه شهراد سنگینی کرده بود حالا قرار بود فاش شود آن هم به چه شکلی. آسانسور ایستاد و شهراد در را باز کرد تا اول من بیرون بروم. خودش هم پشت سر من راه افتاد. جلوی در که رسید نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدایا به امید تو ...

سیگار شکلاتی

بعد از آن در خانه را با کلیدی که داشت باز کرد و رو به من گفت:
- برو تو عزیزم، یادت باشه سریع بری کنار مامان. آگه هم درگیری پیش
اومد که بعید می‌دونم به هیچ عنوان جلو نمایی.
از دیشب هزار بار این‌ها را برای من دیکته کرده بود. طبق معمول سرم
را تکنون دادم و گفتم:

- چشم.

در با تیکی باز شد و من با ضربان نا منظم قلبم وارد شدم. شهراد هم پشت
سرم آمد. در آن شش ماه اولین بار بود که شهراد پا به این آخه می‌گذاشت.
من هم وقفه‌ای می‌آدمم که کسی به جز مامان و شمیم نباشد. شهراد به هیچ
عنوان دوست نداشت من با فامیلش روبرو بشوم. ولی آن روز ... شهراد اشاره
کرد من جلو بروم. آب دهانم را قورت دادم و افتادم جلو. راهرو را که پیچیدم
با جماعت آدم شوهر مواجه شدم. همه بودند! اول از همه شمیم متوجه من
شد و بعد از آن بقیه. با صدای بلند سلام کردم و تقریباً از همه جواب شنیدم.
اگر در حالت عادی هم وارد این شرایط می‌شدم مطمئناً استرس می‌گرفتم. چه
برسد به آن لحظه که همسرم در راهروی جلوی در منتظر بود من بشینم تا وارد
عمل شود. شمیم با خوشحالی گفت:

- وای سارا اومدی! چقدر دیشب گفتم بیا و گفتی ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نگاهش به پشت سر من خشک شد. من
که جرئت چرخیدن نداشتم ولی خیلی خوب می‌دانستم آنها چه دیده اند که
اینطور خشک شده به پشت سر من خیره مانده اند. از آن جمعیت فقط
بزرگترها را که روز عقد کردنمان دیده بودم را می‌شناختم. عمه کتابون با
چشمانی دریده به شهراد که پشت سر من بود خیره مانده بود و حتی پلک
هم نمی‌زد. عمو هم نزدیک او بود و چندان فرقی با عمه نداشت. نگاهم از
روی عمو به دو پسر کنار دستش خیره ماند. از نشانه‌هایی که شهراد داده
بود می‌توانستم بفهمم این دو مرد همان دو موجود منفور و متعفن کودکی‌های
شهراد هستند. طبق میل و خواسته شهراد سریع خودم را به نزدیک مامان
که اول سالن نشسته بود رساندم. حتی مامان هم جا خورده بود! با این وجود
خیلی زودتر از بقیه به خودش آمد. مامان از خدایش بود روزی شهراد با
لباس فرمش جلوی این جمع حاضر شود و پوزه همه آنها را به خاک بمالد.
خیلی سریع لبخند روی صورتش نشست و خواست چیزی بگوید که شهراد با
همان قیافه جدی که وارد شده بود تا وسط سالن آمد و قبل از مامان رو به

هما پور اصفهانی

امیر و سپر خشک شده و رنگ پریده که کم مانده بود غالب تهی کنند، گفت:
- خب پسر عموهای عزیز، می بینم که بالاخره با شغل من اینقدر براتون
عجیب بود آشنا شدین. خودم رو معرفی کنم خدمتون؟ سرگرد شهرداد شاهد
هستم، و در ضمن با حکم جلبتون اینجا هستم. وگرنه همونطور که همه
مستحضر هستین چندان علاقه ای به حضور پیدا کردن توی جمعتون رو ندارم.
نگاهم سر خورد سمت پدر شهرداد با دیدنش وحشت کردم! رنگ به رو
نداشت و طوری به شهرداد نگاه میکرد که انگار جن دیده. رنگ او حتی از
سپهر و امیر هم بیشتر پریده بود. نگرانش شدم، نکند بلایی بر سرش بیاید؟
شهرداد بی توجه به همه برگه ای که دستش بود را باز کرد و رو به سپهر و
امیر گفت:

- شما به خاطر داشتن پونزده شاکی خصوصی که یکی از اون ها هم من
هستم، متهم به کودک آزاری جنسی هستین و باید با من به کلانتری بیاین. در
ضمن، فکر هر گونه مقاومت رو از سرتون ...

هنوز حرف شهرداد تمام نشده بود که عمویش از جا برخاست و همینطور که
جلوی پسرهایش می ایستاد با فریاد گفت:

- خفه شو پسر نجس! فکر کردی ما احمقیم؟ رفتی از اون دایی از خودت
بدتر لباس گرفتی که بیای اینجا زر زرای همیشگیست رو به کرسی بنشونی؟ فکر
کردی مملکت شهر هرته؟ از دستت شکایت می کنم. اعاده حیثیت می کنم.
تمام مدت من داشتم با چشمان گرد شده به عمویش نگاه می کردم. این مرد
چه رویی داشت!! از شدت حرص عرق سرد روی تنم نشسته بود ولی شهرداد
برعکس من با لبخند ملیحی در سکوت به او نگاه می کرد. وقتی حرف های
عمویش یا بهتر است بگویم توهین هایش ته کشید نوبت امیر و سپهر رسید.
- تو باز مواد بهت نرسیده قاط زدی؟ حتما باید جریان معتاد بودن رو

هم لو بدیم تا بکشی بیرون از ما؟

یک دفعه خنده ام گرفت. برای نجات جان شان به چه چیزهای مسخره ای
چنگ می انداختند. شهرداد ورزشکار بودنش داد می زد و هیچکس باور
نمی کرد او جز سیگار که این روزها خیلی کم می کشید اعتیاد به هیچ چیزی
داشته باشد. صدای خنده من در آن سکوت باعث شد نگاه همه به سمت من
بیاید و من با دست سریع جلو دهانم را گرفتم. شهرداد هم با لبخند نگاهی به
من کرد و بعد دوباره نگاهش را به سپهر و امیر که حتی جرئت نداشتند از
پشت پدرشان بیرون بیایند دوخت. دستش را داخل جیب شلوارش کرد و

سیگار شکلاتی

دستبند فلزی را از جایگاهش خارج کرد و گفت:

- من شرمم می‌یاد که ادعای فامیلی با شما رو داشته باشم، اما رو حساب فامیل بودنمون نخواستم بقیه نیروها وارد بشن. با این وجود آگه مجبورم بکنین حتماً این کار رو هم می‌کنم.

هنوز حرف کامل از دهان شهرداد خارج نشده بود که ابتدا امیر و به دنبال او سپهر از جا پریدند. پدرشان را هول دادن که باعث شد به وسط پذیرایی سقوط کند و از روی میز جلوی پایشان پریدند. همین که خواستند به سمت در هجوم ببرند شهرداد جلوی یکی از آنها که نمی‌دانستم کدام است پرید و با یک حرکت او را نقش بر زمین کرد. دیگری هم خواست از در بیرون برود که مطمئن بودم نمی‌تواند. دو نفری که آن بیرون بودند جلوی او را می‌گرفتند. همینطور هم شد، صدای درگیری از جلوی در به گوش رسید و دو مامور بیرونی پسر عموی گریخته را کت بسته به داخل خانه آوردند و به سمت شهرداد کشیدند. در همان چند ثانیه صدای جیغ زن‌ها بلند شده بود و مردها می‌خواستند دخالت کنند که شهرداد با فریاد همینطور که از پشت روی کمر پسر عمویش نشسته بود و به دستش دستبند می‌زد گفت:

- کسی دخالت کنه مجبور می‌شم از اسلحه استفاده کنم!

همین حرف و اسلحه‌ای که به کمر شهرداد بود و چشمک می‌زد باعث شد همه عقب نشینی کنند. صدای جیغ زنی نگاهم را به سمت عمو چرخاند، همانجا کف خانه از حال رفته بود. من تمام مدت دست مامان را که روی دسته مبل بود گرفته بودم و با نگرانی سعی می‌کردم استرس او را کم کنم. اما مامان بدون توجه به من و حتی بدون هیچ پلک زدن به صحنه جلوی خیره بود. می‌دانستم که شوکه شده. می‌دانستم تا همین امروز نمی‌دانسته که پسرش در کودکی مورد آزار جنسی قرار گرفته. می‌دانستم هیچ کدام را نمی‌داند. ولی پدر شهرداد وضع به مراتب بدتری داشت. او می‌دانست و باور نکرده بود. او همه را باور کرده بود جز پاره تنش را. شهرداد پسر عمویش را از روی زمین کند و با نفرت کنار گوشش گفت:

- با همه خدا حافظی کن امیر جان، بعید می‌دونم دیگه هیچ کدومشون رو ببینی.

نگاه ترسیده امیر حالم را به هم می‌زد. زن عمو که کنار عمو نشسته بود خودش را می‌زد، نمی‌دانست نگران شوهرش باشد یا پسر هایش! خاله و یکی دیگر از خانم‌ها به کمک او شتافتند و شهرداد با نفرت امیر را به سمت

هما پور اصفهانی

در کشید تا به برادرش ملحقش کند. می دانستم که خودش با آنها نمی رود. شهراد هنوز هم با این جماعت کار داشت. شهراد امیر را به سمت یکی از مامورهایش فرستاد و گفت:

- ستوان، نیروی کمکی هم الان می رسه. حواستون به این دو تا جونور باشه. با ون منتقلشون کنین به پایگاه.

هر دو مرد پا کوبیدند و امیر و سپهر را که در حال قبضه روح شدن بودند کشان کشان به سمت در بردند. با پیش آمدن این صحنه ها و اتفاقات همه فهمیده بودند که شهراد دروغ نمی گوید. این را از نگاهشان به خوبی می توانستم بفهمم. نگاهی که روی شهراد حالا صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. شهراد که خیالش از جانب پسر عموهایش راحت شده بود کف هر دو دستش را به نشانه تکاندن گرد و خاک به هم زد و رو به جمعی که هر کدام یک جا پراکنده شده بودند گفت:

- یکی خان عمو رو برسونه بیمارستان.

انگار تازه همه به تکاپوی حال آن مرد بیهوش افتاده بر کف زمین افتادند. اینقدر شوکه بودند که یادشان رفته بود باید آمبولانس خبر کنند. یکی از آقایون که بعدها فهمیدم شوهر عمه اش بوده به صد و پونزده زنگ زد. شهراد بی توجه به تکاپوی آنها جلو آمد و جلوی پای مادرش زانو زد. مادرش هنوز هم پلک نمی زد. شهراد دست مادرش را گرفت و به آرامی بوسید و گفت:

- مامان خانم نوکرتم! این همون چیزیه که اون روز بهت گفتم به وقتش می فهمی چرا این تهمت رو بهم زدن. حالا دلیلش رو فهمیدی؟ ولی مرگ شهراد، به خاطر این جریان خودت رو ناراحت نکن. به اندازه یک عمر از روش گذشته و زخمش برای من کهنه شده. آگه تو چیزیت بشه تازه این زخم نو می شه و من رو بیچاره می کنه. بچه بودم، زجرش رو هم به تنه کشیدم، بزرگ هم که شدم زجرش رو دوبله دوباره کشیدم. الان به آرامش رسیدم، الان خرابش نکن. باشه؟

حرف های شهراد بغض مادرش را آب کرد و بالاخره به حق افتاد و شهراد سر مادرش را در آغوش کشید. شهراد یک در میان می گفت:

- قریون اشکات برم، گریه نکن مامان!

مادرش هم همینطور که شانه های پسرش را چنگ می زد می نالید:

- ما چه کردیم با تو مادر؟ ما چه کردیم با تو؟

نگاهم از ورای شانه شهراد به پدرش افتاده که هنوز مثل مجسمه ای سفید

سیگار شکلاتی

شده سو جایش خشک شده بود. نمی دانم چرا دلم برایش نمی سوخت. شهراد برایم تعریف کرده بود که این مرد چه به روزش آورده. گفته بود که تمام این مدت از کنایه ها و تحقیرهای پدرش بارها بیشتر از رفتار سپهر و امیر سوخته است. دلم برایش نمی سوخت چون پدری نکرده بود. دلم برایش نمی سوخت چون دلش برای شهرادم نسوخته بود. با چشم به دنبال شمیم گشتم. جایی نزدیک راهرویی که به اتاقش منتهی میشد دیدمش. تکیه داده بود به در و دستش جلوی دهانش بود. ولی از چشمانش می شد فهمید بیشتر از اینکه شوکه یا ناراحت باشد خوشحال است. دنیای او با ما فرق داشت. او از اینکه برادرش را در هیئت پلیس می دید ذوق مرگ شده بود و ما نگران این بودیم که حالا چه می شود؟ بالاخره اورژانس رسید و عمو و زن عمو که حکم همراه را داشت به بیمارستان منتقل شدند. اما دیگر کسی به دنبالشان نرفت. انگار همه دوست داشتند بمانند و بقیه این نمایش را ببینند. شهراد هنوز مشغول ناز و نوازش مادرش بود. حال مادرش خیلی بهتر شده بود ولی باز هم از نگاهش شرمندگی چکه می کرد. صدای زنگ که بلند شد شمیم اولین کسی بود که به سمت در دوید. با آمدن دایی انگار جمع تکمیل شد. دایی هم از نقشه شهراد خبر داشت، می دانست شهراد امروز می خواهد گرد و خاک به پا کند برای همین هم با لبخندی شاد وارد شد. شادی دایی من را به خنده می انداخت. سریع سر به زیر شدم که دوباره خنده ام توجه بقیه را جلب نکند. شهراد با دیدن دایی سریع از جا برخاست و احترام گذاشت. دایی آزاد باشی گفت و با همان خنده ای که هیچ تلاشی نمی کرد از روی صورتش پاکش کند جلوی آمد و گفت:

- می بینم که قبل از اومدن من اینجا حسابی گرد و خاک شده!

بعد هم رو به شهراد چرخید و گفت:

- تحویلشون دادی دایی؟

شهراد سری تکان داد و گفت:

- بله قربان!

دایی لبخند مهربانی به شهراد زد و بعد با جدیت چرخید سمت پدر شهراد که هنوز هم روی مبل خشک شده نشسته بود. حتی سرش را بلند نمی کرد. نگاهی به بقیه بیندازد. دایی با اخم های درهم گفت:

- خوبی شهرام؟

پدر شهراد بالاخره سرش را بالا آورد. درست می دیدم؟ اشک بود که در نگاهش برق می زد؟ انگار دایی هم مثل من سنسورهای دلسوزی اش سوخته

هما پور اصفهانی

بود که بی رحمانه گفت:

- خوب نگاه به پسر ت بکن! این همونیه که تو ذهنت ساختی؟
شهراد با پوزخند گفت:

- ول کن خان دایی، کسی که این همه سال چشمش رو روی همه چی بسته
همون بهتر که بازم بسته باشه.

دایی دستش را بلند کرد و رو به شهراد گفت:

- یه عمر گفتم بذار بهش بگم نداشتی، الان دیگه جلوم رو نگیر. تموم این
سالها منم پا به پای تو سوختم. تو داشتی برای مملکت جون می دادی، من که
دایی ات بودم هر بار می دیدم تموم تنم از شدت افتخار باد می کرد! اونوقت
این مرد تو رو تحقیر می کرد و می داشت فامیل بدتر از خودش ...
شهراد باز وسط حرف دایی دوید و گفت:

- دایی قرارمون فقط امیر و سپهر بود، خواهش می کنم!

خدای من، شهراد حتی الان هم راضی نبود پدرش تحقیر شود! بزرگی دل او
تا کجا بود؟ کم مانده بود گریه ام بگیرد. دیشب تصور می کردم شهراد علاوه بر
پسر عموهایش پدرش را هم ترور شخصیتی می کند. اما انگار غلط برداشت
کرده بودم. دایی باز هم با دست جلوی شهراد را گرفت و رو به پدرش گفت:
- دیدی مرد؟ دیدی بهت گفتم هیچ چیز اونطوری که تو فکر می کنی
نیست؟ گفتم نکن! نگفتم؟ ببین اینی که می بینی دست پرورده منه! براش پدری
نکردم، ولی پتانسیلش رو داشت که با یه ذره محبت خودش را سیراب کنه
و استعداداش رو شکوفا کنه. حالا ببین آگه تو خونه خودت بود و حمایت
خودت روی سرش بود چی می شد. اون لا به لای اون همه تحقیر و توهین شد
این! افتخار مملکتش شد. تو چه کردی مرد؟

شهراد اینبار دیگر پادرمیانی نکرد، می دانستم حرف های دایی حرف های
دل شهراد است. شاید برای همین هم دیگر ترجیح داد که سکوت کند. دایی
چرخید رو به بقیه و بلند بلند گفت:

- همتون شاهدین که با شنیدن یه حرف چه قضاوت هایی که نکردین،
جای شما بودم از همین امشب تا آخر عمرم التماس به درگاه خدا می کردم
که ببخشم. هر چند که کاری که شما کردین حق الناسه!
چرخید سمت عمه کنایون که عصبی دست هایش را توی هم تاب می داد و
مشخص بود منتظر یک بهانه است که از آنجا بگریزد و غریب:
- به خصوص شما عمه خانم. محض اطلاعتون می گم، از شما و خانواده

میگار شکلاتی

گرامی هم تا دلتون بخواد آتو دارم که بفرستون همون جایی که امیر و سپهر رو بردن. اما اینبار به خاطر شهراذ که دوست نداره توی مسائلی که بهش مربوط نیست دخالت نکنه بیخیالتون می‌شم. ولی برین از خدا بترسین! همین کافی بود که عمه را مثل تیری از کمان رها شده از جا بکند. همین که عمه برخاست نگار و نوید هم به دنبالش برخاستند، همسرش هم برخاست. تهدید دایی بیشتر از همه شوهر عمه را ترسانده بود و بنده خدا نزدیک راهرو نزدیک بود کله پا بشود. همین که آنها از خانه خارج شدند شهراذ به دایی گفت:

- دایی جان، بفرمایید بشینین.

بعد چرخید و رو به شمیم که حالا علناً با ذوق به شهراذ نگاه می‌کرد گفت:

- شمیم یه لیوان آب برای دایی بیار ...

شمیم ذوق زده از جا پرید و گفت:

- روی چشم جناب سرگرد.

باز خنده‌ام گرفت و باز جلوی خودم را گرفتم. خاله که تا آن لحظه مثل بقیه سر جایش نشسته بود و جرئت دخالت پیدا نکرده بود به سمت مادر شهراذ آمد و کنارش نشست و مشغول ماساژ دادن شانه هایش شد. همزمان رو به شهراذ با صدایی پر از گریه گفت:

- خاله، منم هیچ وقت نتونستم حرفایی که می‌زدن راجع بهت رو باور کنم. دلخوری من ازت فقط به خاطر این بود که میدیدم خواهرم داره عذاب می‌کشه. امیدوارم حلالم کنی ...

شهراذ با لبخند رو به خاله‌اش گفت:

- می‌دونم خاله جان، خیلی خوب دوست و دشمنم رو توی این سال‌ها شناختم. بعد از خاله انگار کم کم جسارت به بقیه هم تزریق شد، برخی که گناهشان سنگین تر بود با خدا حافظی‌ای زیر لبی از خانه خارج شدند و بقیه شروع کردند به حلالیت طلبیدن. صورت شهراذم لحظه به لحظه باز تر می‌شد. احترامی که حالا در نگاه همه موج می‌زد دل من را هم خنک می‌کرد چه برسد به شهراذ. کم کم خانه خالی از هر مهمانی شد، فقط ما ماندیم و دایی. پدر شهراذ هنوز هم در سکوت به زمین خیره مانده بود. شهراذ خیره به پدرش نگاه می‌کرد، شاید نگرانش شده بود. می‌ترسید بلایی که بر سر عمو آمد بر سر او هم بیاید. من هم نگران بودم. اصلاً دوست نداشتم خدایی نکرده اتفاق امروز باعث بشود تلفات جانی داشته باشیم. اینطور حلاوتش را برای

هما پور اصفهانی

شهراد از دست می داد. شهراد رو به شمیم که حالا نزدیک این ایستاده بود و با شیطنت به شهراد نگاه می کرد گفت:

- اونجوری به من نگاه نکن شمیم، یه لیوان آب قند برای بابا بیار.
مادر شهراد که غم زده به شهراد نگاه می کرد نگاهش را به سمت همسرش چرخاند و وقتی حال او را دید با تاسف سری تکان داد. او را هم درک می کردم، می دانست حال همسرش خوب نیست، ولی اینقدر از او دلخور بود که هیچ کاری نمی توانست انجام بدهد. شمیم سریع با لیوانی آب قند برگشت و نزدیک پدرش رفت و لیون را به سمتش گرفت. آقا شاهد بی توجه به لیوان آب قند از جا برخاست و نگاه همه مان به او دوخته شد. این که هیچ عکس العملی نشان نمی داد نگرانم کرده بود. راه افتاد به سمت اتاقشان، یعنی واقعا می خواست بدون هیچ حرفی برود؟ با تمام وجود چشم شده بودم و به او نگاه می کردم. همچنان سرش پایین بود. نزدیک شهراد که رسید توقف کرد، حالا حتی شهراد هم که از نگاه کردن به او پرهیز می کرد داشت نگاهش میکرد. زمزمه وار گفت:

- حلالم کن پسر!

بعد از این حرف بدون هیچ حرف اضافه ای به سمت اتاقشان رفت و وارد اتاق شد و در اتاق را به هم کوبید. شهراد پوزخند زد، دایی هم لبخند تلخی زد و گفت:

- اینقدر این مرد مغروره که نکرد پسرش رو بعد از این همه سال بغل کنه! شهراد آهی کشید و گفت:

- هیچ وقت دلم نخواست دلی از دستم بگیره، الانم نمی خوام.

دایی دستی به سر شانه شهراد زد و آهسته گفت:

- شهرامی که من می شناسم آگه قرار باشه تا صبح وضعیتش همین باشه صبح نشده خلاصه!

شهراد سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

- منم آگه بخوام برم تو اتاق بدتر می شه.

دایی خندید و گفت:

- تو بری که همین به ساعت دیگه خلاصه!

شهراد تلخ خندید و گفت:

- پس تکلیف چیه؟ خیلی دوست داشتم توی همین روزی جلوی آقای شاهد وایسم و بگویمش! به جای همه حقارت هائی که کشیدم به جای تمام

سیگار شکلاتی

وقت هایی که جلوی کوچیک و بزرگ تحقیرم کرد. اما حالا که تو موقعیتشم می بینم نمی تونم.

دایی عقب عقب رفت و روی مبلی نشست. دست هایش را به زانوهایش تکیه داد و گفت:

- تو رو که خودم بزرگ کردم، هارت و پورتن زیاد ولی وقت عمل که می رسه دلت قد گنجیشگ می شه. اما در مورد بابات تنها کسی که فعلا می تونه یه ذره آرومش کنه این آبجی خانمه.

مادر شهزاد سرش را بالا گرفت و متعجب به دایی نگاه کرد. دایی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اینجوری به من نگاه نکن، یه زن باید تحت هر شرایطی پشت شوهرش باشه. این شوهر تو با وجود همه بدی هایی که در حق شهزاد کرده برای تو که شوهر بدی نبوده. برای شمیم هم پدر بدی نبوده. شما کاسه داغ تر از آش نشین. مادر شهزاد با دلخوری و در حالی که سعی می کرد مثل دایی صدایش بالا نرود گفت:

- چی می گی خان دادش! این مرد تمام این سالها می دونست شهزاد من تو بچگی چه زجری کشیده و به من نگفته بود.

دایی چشمانش را ریز کرد و گفت:

- خواهر من وقتی خودش باور نکرده بود چی به تو می گفت؟

- د داداش! به خاطر او من چهارده سال محبت خودمو از پسرم دریغ کردم.

این را که گفت صدایش لرزید و چشمانش به اشک نشست. شهزاد قدمی به سمت مادرش برداشت و با محبت گفت:

- مادر من، من که بهت گفتم هر چی بوده گذشته و تموم شده. نمی خوام باز یه آشوب جدید ساخته بشه. خواهش می کنم شما نگران من نباش، فعلا هوای بابا رو داشته باش. من و سارا می ریم که شما راحت تر باشین. نمی تونم بگم بابا رو می بخشم، اون هنوزم برای من بابا نیست، آقای شاهده. اما بلد هم نیستم نمک روی زخم کسی بیاشم. تا وقتی دلم باهاش صاف نشه بازم ترجیح می دم این دور و بر آفتابی نشم. شما و شمیم طبق معمول قدمتون روی چشم من جا داره.

مادرش بغض آلود نگاهش کرد و شهزاد که حس کرد مادرش تا حدود زیادی قانع شده نگاهش را به سمت من که تمام مدت بیننده بودم چرخید و با دیدنم لبخند پهنی زد و گفت:

هما پور اصفهانی

- جوجه منو نگاه! یه گوشه نشسته صداشم در نمی‌یاد، پاشو بریم عزیزم که امروز تو رو هم خیلی اذیت کردم.
سریع از جا برخاستم، واقعاً آنجا برایم پر از موج منفی بود. شهراد رو به دایی و مادرش گفت:
- شما هواش رو داشته باشین، می‌دونم که فقط شماها از پشش بر می‌یاین.
دایی سرش را تکان داد و همینطور که از روی میز پرتقالی بر می‌داشت که پوست بکند گفت:

- تو برو، کاریت هم نباشه. فردا اداره می‌بینمت.
شهراد دستی برای دایی تکان داد و خداحافظی کرد و به سمت من آمد.
من هم سریع با شمیم و مادرش و دایی خداحافظی کردم و همراه شهراد از خانه بیرون زدم. همین که سوار آسانسور شدیم شهراد دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- اوف! چه روزی بود ...
بازویش را گرفت، کل وزنم را روی بدن او انداختم و گفتم:
- حالا خوبی عزیزم؟
با شیطنت چشمکی زد و گفت:
- مگه می‌شه تو رو داشته باشم و بد باشم؟ اونم وقتی این ریختی از هیکل من آویزون می‌شی.
خنده‌ام گرفت و گفتم:
- خیلی لوسی!

آسانسور ایستاد، دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:
- ا من لوسم؟ بذار برسیم خونه نشونت می‌دم کی لوسه. برو دختره سرتق!
با خنده از آسانسور خارج شدم. او هم دنبالم آمد و هر دو از خانه خارج شدیم. داشتم به این فکر می‌کردم که شاید همه چیز ختم به خیر نشده باشد اما حتماً به مرور زمان می‌شود. همه ما نیاز به زمان داشتیم ... هم شهراد برای بخشیدن پدرش. هم پدرش برای پیدا کردن راهی که بتواند دل پسرش را به دست بیاورد. هم کل فامیلی که در حق شهراد حسابی بد کرده بودند.
شهراد تازه از حمام بیرون آمده بود و با تی شرت مشکی و شلوار گرمکن همرنگ جلوی تلویزیون لم داده بود ولی بی توجه به برنامه تلویزیون مشغول خواندن کتاب بود. خاله امینه شهراد را هم کتاب خان کرده بود. خانه‌ای که شهراد اجاره کرده بود دو طبقه بود، طبقه زیر ما، مامان و خاله امینه زندگی

سیگار شکلاتی

می کردند و همین نزدیکی باعث می شد دیگر نگران آنها نباشم و بتوانم روزی چند بار به خانه شان سرک بکشم. شهراد هم حسابی با وجود کتابخانه خاله امینه خوش به حالش شده بود. ظرف میوه پوست گرفته را برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. خودم هم پیراهن نخی کوتاه مشکی رنگی پوشیده بودم. نه من می توانستم از عزای اردلان در بیایم و نه شهراد! سعی می کردیم کمتر یادش کنیم که کمتر لحظاتمان رنگ غم بگیرد ولی فراموشی او کار هیچ کدام ما نبود. بدتر از همه ارسال بود که شهراد وظیفه خودش می دانست هفته ای چند بار دعوتش کند خانه مان و آن شب ها هر سه ماتم زاده به یک گوشه خیره می ماندیم. پر کشیدن اردلان روح همه ما را خراشیده بود.

همین که ظرف میوه را روی میز گذاشتم صدای اسام اس گوشی شهراد بلند شد. شهراد روزنامه را روی میز انداخت، کش و قوسی به بدنش داد. با لذت به من و ظرف میوه نگاه کرد و گفت:

- آخ که چقدر جمعه ها خوبه!

پشت چشمی نازک کردم و کنارش نشستم. دستش را به سمت گوشی اش دراز کرد و گفت:

- حالا خدا کنه احضارم نکرده باشن!

یک دانه زرد آلو برداشتم و به سمت دهانم بردم که ناگهان شهراد از جا پرید و گفت:

- یا امام حسین!!

زرد آلو در دستم خشک شد و متعجب نگاهش کردم. بدون هیچ حرکتی به گوشی خیره مانده بود و حتی تکان هم نمی خورد. با ترس جلو رفتم و گفتم:

- شهراد چی شده عزیزم؟

نگاه شهراد بالاخره با کندی از صفحه گوشی گرفته شد و به سمت من چرخید. رنگش چند درجه روشن تر شده بود. دستم را پیش بردم و گوشی را از دستش کشیدم. اسام اس از شخصی به نام شکلات تلخ بود نوشته بود:

- سیگار شکلاتی، سیگار رو ترک کن! من هم شکلات رو کنار می دارم ... شکلات تلخ!

با دیدن اسام اس متعجب به شهراد خیره ماندم. مگر شکلات تلخ ... شهراد روی مبل افتاد. من هم کنارش رها شدم ...

پایان